

امیل زولا

# شکست

ترجمہ فرہاد غبرائی



انتشارات نیلوفر

چاپ اول فروردین ۱۳۶۰

چاپ دوم زمستان ۱۳۶۰



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

امیل زولا

شکت

ترجمه فرهاد غبرائی

چاپ سوم بهار ۱۳۶۲

چاپ نقش جهان

تیراژ ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

## مقدمه

امیل زولا در دوم آوریل سال ۱۸۴۵ در پاریس دیده به جهان گشود. پدر خانواده، فرانسوا زولا، مهندس ایتالیایی‌ال‌اصل بود و زمانی که امیل هفت سال بیش نداشت، درگذشت و همسر و فرزند را در فقر به‌جای گذاشت. کودکی نویسنده در جنوب فرانسه، در اکس‌آن‌پروانس<sup>۱</sup> سپری شد، در هجده سالگی دوباره به پاریس برگشت و در مدرسه سن‌لوئی به تحصیل ادامه داد. در همین سال‌ها نخستین داستان‌های کوتاه وی در روزنامه‌ها و مجلات به‌چاپ می‌رسید. اولین مجموعه داستان‌های کوتاه خود را در سن ۲۴ سالگی تحت عنوان افسانه‌های نینو<sup>۲</sup> به‌چاپ رساند. اما اولین اثر او که مورد توجه قرار گرفت ترز راکن<sup>۳</sup> بود که در ۱۸۶۷ منتشر شد. در سال ۱۸۷۱ در بحبوحه جنگ فرانسه و پروس، اولین کتاب از مجموعه روگن - ماکار<sup>۴</sup> را منتشر کرد. بیست‌رمان پیوسته این مجموعه که طی بیست و دو سال نوشته شده، در نوع خود بی‌نظیر است و آن را باید بزرگ‌ترین و بارزترین نمونه مکتب ناتورالیسم دانست، مکتبی که زولا پایه‌گذار آن است. پس از پایان این مجموعه به کارمقاله‌نویسی در روزنامه فیگارو پرداخت و در همین زمان نوشتن مجموعه سه‌شهر را آغاز کرد: لورد، پاریس، رم. این سه اثر چهره پنهانی و واقعی کلیسای کاتولیک را می‌نمایند. اما آنچه که نام زولا را در این دوره به‌شدت بر سرزبان‌ها

1 - Aix-en-Provence

2 - Les Contes a Ninon

3 - Thérèse Raquin

4 - Rougon-Maquart

انداخت، ماجرای دریفوس و جنجال محاکمه زولا بود. دریفوس، افسر ارتش فرانسه، به جرم موهم جاسوسی با مدارکی جعلی به زندان ابد محکوم شده، او را به «جزیره شیطان» در گویان فرانسه فرستادند. پس از چند سال مدارکی دال بر بی گناهی دریفوس و ماجراهای پشت پرده مقامات ارتشی به دست زولا رسید. و نویسنده نشان داد که شهادت - خصوصیتی که پیشتر در نوشته هایش بارها دیده شده بود - نه تنها در دل کتاب هایش، بلکه در بطن زندگی او موج می زند. پس از مدتی مبارزه و انتشار مقالات خشمگینانه علیه مقامات دولتی، او را به محاکمه کشیدند و به انگلستان تبعید کردند. مدتی نزدیک به یک سال در تبعید بسربرد. عاقبت دلایلی دیگر به دست آمد و دریفوس آزاد شد. زولا به فرانسه بازگشت و کار خود را از سر گرفت. آخرین آثار او در مجموعه «چهار انجیل» گردآمده است: زایش، کار، حقیقت. زولا در سال ۱۹۰۲، هنگام کار بر چهارمین اثر این مجموعه - عدالت - در پاریس درگذشت.

\* \* \*

زولا بر این عقیده بود که هنرمند باید اثر خود را با علم درآمیزد و حتی بتواند کار هنری را فدای علم کند. نویسنده باید به سردی و بی تفاوتی به موضوع اثر خود بنگرد، خود را از احساسات به دور بدارد تا بتواند نتایج علمی روابط انسانی را که تحت تأثیر عوامل داخلی و خارجی اند، ثبت و ضبط نماید. زولا و پیروان مکتب او (از جمله هاپتمان و درایزر) در آثار خود، پنهان و آشکار، نگرشی تجربی را عرضه می دارند که توسط جبری مادی و خارجی و در عین حال بدبینانه تعیین می شود، نگرشی که بر نیروهای خارج از حیطه قدرت انسان (نیروهای اجتماعی و طبیعی)، و نیز بر نیروهای درون انسان (نیروهای موروثی و ناخودآگاه) که بر خرد و روحیات او تأثیر می گذارند، تکیه می کند. باین همه، به گفته ای، آنچه که آثار زولا را جاودان می سازد، بی تفاوتی او نیست، بلکه خیال پردازی اوست که علیرغم عقیده او، در آثارش موج می زند، به بیانی دیگر این ناتورالیست آخرین رهانتیک تاریخ ادبیات است، و هر چند شاعری است بدون ظرافت و هنرمندی به دور از زیبایی، اما نیروی شهادت و صلابت اوست که اثرش را به پایه شعر و هنر می رساند. به گفته ژان کوکتو: «بسیاری از هنرمندان نام آور به گونه ای ناشناخته

می‌مانند. زولا در نظر من شاعری بزرگ و نغمه‌پرداز چیره‌دست به‌شمار می‌آید و این جنبه آثار او ناشناخته مانده است.»

مجموعهٔ روگن - ماکار «تاریخ موزوئی و اجتماعی یک خانواده در دوران امپراتوری دوم» نامیده شده است. این «بررسی» حدود ۱۲۵۰ شخصیت گوناگون را دربرمی‌گیرد و آنچه که در درجه اول قهرمانان این داستان‌ها را چون رشته‌ای بهم پیوند می‌دهد، ویژگی‌های موزوئی آن‌هاست. در اولین رمان از این مجموعه، داستان از آدلاید، جدۀ خانواده، آغاز می‌شود، او پس از ازدواج با روگن، پیشخدمت خانه، مردی به‌نام ماکار را به‌عنوان معشوق برمی‌گزیند و دو نسل مختلف پدید می‌آیند. خانوادهٔ روگن در شهر سکنی دارد و ماکارها در ده. در این مجموعهٔ برجسته، چند رمان به‌دلایلی گوناگون مورد توجه قرار گرفته و نگاه به‌دنبال انتشار، جنجال برانگیختند. از میان این آثار گناه‌کشیش مورد، شرابخانه، نانا، ژرمینال، زمین ۱۵ و شکست ۱۱ را می‌توان نام برد. ژان ماکار قهرمان اصلی این دو اثر آخر، روستائی پاکدلی است که از هر نظر ساده‌ترین و سالم‌ترین فرد خاندان روگن - ماکار به‌شمار می‌رود. در داستان زمین، ژان، که از جنگ ایتالیا بازگشته است، پس از آشنائی و ازدواج با فرانواز درگیر روابط خانوادگی همسر می‌شود، و پس از مرگ فاجعه‌آمیز همسر، زمین وزندگی را رها می‌کند و در داستان شکست او را دوباره در جنگ می‌بینیم.

موضوع شکست - نوزدهمین اثر از مجموعهٔ روگن - ماکار - در بارهٔ جنگ ۱۸۷۰ فرانسه و پروس، شکست سدان ۱۲، سقوط امپراتوری دوم و برقراری و شکست کمون پاریس است. این یگانه اثر زولا است که به‌تمامی در زمینه‌ای تاریخی رخ می‌دهد. انتشار اثر با موفقیتی بزرگ همراه بود. در زمان انتشار رمان - یازده سال پس از جنگ و کمون پاریس - بسیاری از خوانندگان هنوز جزئیات ماجرا را به‌خاطر داشتند و بسیاری از ژنرال‌ها، سیاستمداران و سربازان و حادثه‌آفرینان آن هنوز زنده بودند. زولا خود در اوائل تشکیل کمون در پاریس بر می‌برد و مشاهدات او از کمون، مشاهدات مستقیم یک شاهد عینی است. نویسنده

6 - La faute de l'abbé Mouret      7 - L' assommoir

8 - Nana      9 - Germinal      10 - La terre

11 - La débâcle

12 - Sedan      شهری در ایالت آردن، ایالتی شمالی و هم مرز با بلژیک

برای دقت در بازسازی جنگ تمام مسیر ارتش را دنبال می‌کند و جزئیات واقعه را از زبان افراد گوناگون می‌شنود و گردآوری می‌کند، چندتن از شخصیت‌های داستان به کمک همین برخوردها جان گرفته‌اند.

### چکیده‌ای از زمینه تاریخی شکست

شارل لوئی بناپارت، برادرزاده ناپلئون اول، پس از دوبار قیام بی‌نتیجه در سال‌های ۱۸۳۶ و ۱۸۴۰ علیه لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه، عاقبت در سال ۱۸۴۸ از راه مجلس وارد شده، به نمایندگی مجلس ملی انتخاب می‌شود و در ده دسامبر همان سال او را به ریاست جمهوری برمی‌گیرند. لوئی بناپارت با استفاده از نام ناپلئون در ده دسامبر (۱۸ بروم) با مراجعه به آرای عمومی، ریاست جمهوری را به امپراتوری بدل می‌کند و خود را ناپلئون سوم می‌نامد. دوره ۱۸ ساله امپراتوری او را امپراتوری دوم می‌خوانند. در این دوره از تاریخ فرانسه صنعت و تجارت رونق می‌گیرد و فرانسه یکی از قطب‌های اقتصادی اروپا می‌گردد. ناپلئون سوم با تکیه بر این قدرت اقتصادی و برای فرونشاندن قیام‌های توده‌های فرانسه عاقبت به فکر جنگ با دولت پروس می‌افتد، که در این زمان از قدرت نظامی پیشرفته‌ای برخوردار است. جنگ هفت هفته طول می‌کشد و ارتش فرانسه در اثر ضعف همه‌جانبه‌اش در سدان به شکست می‌رسد. در روز شکست سدان و تسلیم امپراتور، تی‌یر<sup>۱۲</sup> حقوق‌دان و سیاستمدار به ریاست جمهوری انتخاب می‌شود و دولت بورژوازی «دفاع ملی» را پایه‌گذاری می‌کند. با تکیه بر فشار و اختناق می‌کوشد تا «گارد ملی» را از عناصر چپ پاکسازی کند. فشار داخلی به‌مصائب روزافزون جنگ‌دامن می‌زند، فقر و گرسنگی و کشتار که مردم را به‌ستوه آورده است، عاقبت به قیام توده‌های وسیع پاریس می‌انجامد. در روز ۱۸ مارس، کمون پاریس — نخستین حکومت مردمی جهان — برقرار می‌شود. دولت «دفاع ملی» از پاریس خارج شده، دوش به‌دوش پروس‌ها جنگ خود را از ورسای با کمون آغاز می‌کند. پروس‌ها در این راه به کمک آنان می‌شتابند و اسرای جنگ سدان را گروه گروه آزاد می‌کنند تا از آن‌ها برای سرکوب کمون استفاده کنند. فشار دولت دفاع ملی و پروس‌ها از سوئی، و اختلاف داخلی از سوئی دیگر کمون را به شکست می‌کشاند. (اختلافات عقیدتی فرقه‌های مختلف سیاسی در میان اعضای کمون ریشه‌دوانده بود، اعضای کمون ترکیبی

نامتجانس از ژاکوبین‌ها، پرودونیست‌ها، بلانکیست‌ها و طرفداران باکونین و غیره بودند.) رهبران عمده کمون هنوز به اصول و عقاید علمی زمان خود آشنائی کامل نداشتند و غالباً از اوتوئیست‌ها (سوسیالیست‌های تخیلی) بودند. عاقبت در ۳۵ مه، پس از هفتاد و دو روز، کمون به دست قوای دولتی افتاد و ژنرال‌های شکست خورده جنگ به کشتار و وحشیانه کارگران و مبارزان کمون پرداختند.

\* \* \*

ترجمه این کتاب از زبان اصلی آن، با متن انگلیسی (چاپ انتشارات پنگوئن، ترجمه لئونارد تانکاک L. Tancock) مقابله شده است. نکته‌ای که در اینجا لازم به تذکر است، در مورد همین متن انگلیسی است. مترجم در همه جا با چیره دستی تمام در برگردان زبان زولا دقیق و موفق است، اما در دو قسمت آخر کتاب - قسمت‌های کمون پاریس - موضعی به شدت شخصی اتخاذ می‌کند و از زبان بی‌طرفانه زولا استفاده جسته، خشونت و خصومت خود را با کمون زیرکانه نمایان می‌کند و حتی از «قصابان ورسای» مهربانانه به عنوان «مردم عادی» نام می‌برد. در ضمن، با آنکه مترجم انگلیسی این اثر در مقدمه خود از نقائص نسخه فرانسه (چاپ «کتاب جیبی»، Le Livre de Poche) به شدت انتقاد می‌کند، - و در بسیاری موارد حق با اوست - اما این نسخه انگلیسی نیز خود خالی از اشتباه چاپی و از قلم افتادگی نیست.

\* \* \*

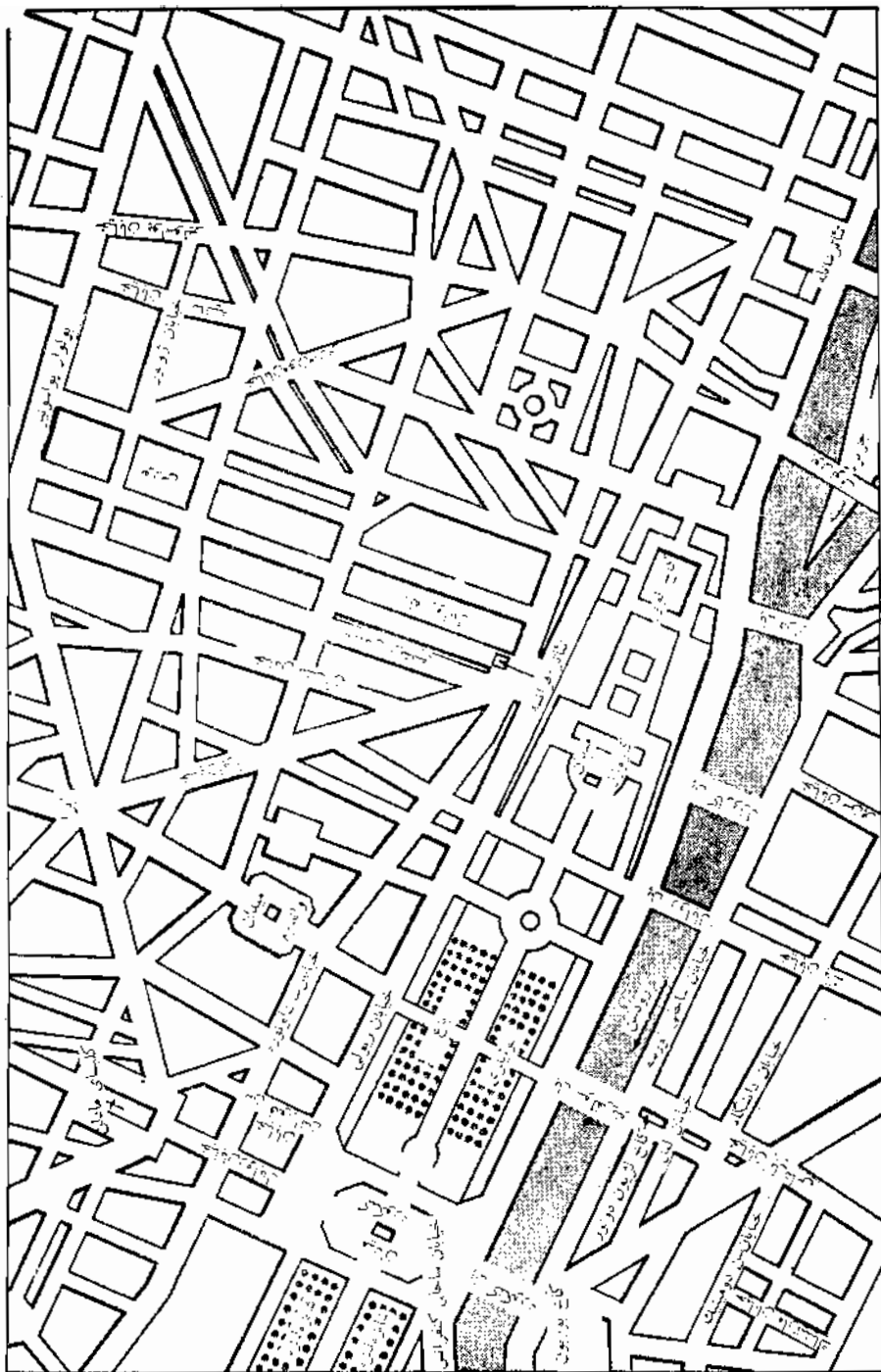
این اثر دومین کتاب از مجموعه روگن - ماکار است که در ایران منتشر می‌شود (ژرمینال در سال ۵۶ منتشر شده است). با توجه به اینکه این ترجمه یقیناً خالی از ایراد نیست، از خواننده محترم تقاضا می‌شود تا مرا باراهنمائی‌های خود در برطرف کردن نقائص یاری دهد.

فرهاد غیرائی

دی‌ماه ۱۳۵۹







نقشه مرکز شهر پاریس



## بخش نخست

۱

اردوگاه در دو کیلومتری مولوزا، در اطراف رود رن<sup>۱</sup>، میان دشتی سرسبز برپاشده بود. در روشنائی رنگ باخته غروب ماه اوت، زیر آسمان گرفته و ابرهای سنگین، چادرها صف کشیده بودند و چاتمه‌ها در خطی منظم در طول جبهه، ردیف‌شده می‌درخشیدند. نگهبان‌ها با تفنگ‌های پر پاس می‌دادند و چشمان ناپیدای آن‌ها بعه کبود رنگ افق دور دست که از رودخانه برمی‌خاست، خیره مانده بود.

آن‌ها حدود ساعت پنج به بلغور<sup>۲</sup> رسیده بودند. اکنون ساعت هشت بود، جیره‌ها را لحظه‌ای پیش تقسیم کردند. اما به نظر می‌آمد که هیزم به مقصد نرسیده باشد، جیره هیزم نداشتند و بنابراین آفرودختن آتش و پختن غذا امکان نداشت و می‌بایست به جویدن کمی بیسکویت قناعت کرده و آنرا با چند جرعه کنیاک خیس کنند، و این خستگی آنان را دوچندان می‌کرد. باین همه دوسرباز، پشت ردیف‌چاتمه‌ها و نزدیک آشپزخانه، با سماجت می‌کوشیدند تا توده‌ای از چوب‌تر و ساقه نهال‌های جوان را که با سرنیزه بریده شده و سرسختانه از سوختن خودداری می‌کردند، به آتش بکشند. دودی انبوه، آرام و سیاه و بی‌نهایت غم‌افزا به آسمان شب برمی‌خاست.

آن‌ها تنها دوازده هزار تن بودند، یعنی تمام آنچه که ژنرال فلیکس

1 - Mulhouse

2 - Rhin

3 - Belfort

دوئه<sup>۴</sup>، از لشکر هفتم ارتش، باخود به میدان آورده بود. اولین هنگ، روز پیش احضار شد و بهسوی فروشویله حرکت کرد. هنگ سوم هنوز در لیون<sup>۵</sup> مانده بود، و ژنرال مصمم شد تا بلفور را ترك کرده باهنگ دوم و به همراهی توپخانه پستیان و يك گروه ناقص سواره نظام به پیش برود. در لوراش<sup>۶</sup> روشنائی های آتش دیده شده بود. از سوی فرماندار اشلستات<sup>۸</sup> خبر رسید که پروسی ها می خواهند در ناحیه مارکولهایم<sup>۹</sup> از رن بگذرند. ژنرال که به دلیل قطع ارتباط با جناح راست، خود را بسیار تنها حس می کرد، بیش از پیش مضطرب بود و باشتاب بهسوی مرز پیشروی کرده بود. روز پیش خبر مصیبت بار غافلگیری وسمبورگ<sup>۱۰</sup> را شنیدند. اگر خود او دشمن را وادار به عقب نشینی نمی کرد، هر آن ممکن بود او را برای پشتیبانی از لشکر يكم احضار کنند. در آن روز، روز شنبه نا آرام و توفانی ششم اوت، می بایست جنگی در اطراف فروشویله رخ داده باشد، و این در آسمان آشوب زده و دلهره آور که برپهنه اش تندبادی ناگهانی و پراضطراب، باخشم می گذشت، پیدا بود. از دوروز پیش، هنگ به حالت آماده باش درآمد. سربازان هر لحظه چشم به راه بودند تا در پایان راه پیمائی تعجیلی بلفور - مولوز، پروسی ها را در برابر خود ببینند.

روز به پایان می رسید و شامگاه از گوشه ای دور در اردوگاه آغاز می شد. در هوای باز، صدای طبل و شیپور به زحمت شنیده می شد. ژان ماکارا<sup>۱۱</sup> که میخ های چادرش را محکم تر می کرد، از جا برخاست. او از اولین روزهای جنگ، رونی<sup>۱۲</sup> را ترك کرده بود، و هنوز داغ از دست دادن همسرش، فرانسواز<sup>۱۳</sup> و زمین او را در دل داشت؛ درسی و نه سالگی بار دیگر به خدمت ارتش درآمد و خط سرجوخگی را دوباره بردوش گرفت و بی درنگ به جبهه صدوشش پیاده، که در حال تشکیل بود پیوست و هنوز از اینکه پالتوی سربازی را دوباره بردوش دارد، درحیرت بود، چرا که پس از سولفرینو<sup>۱۴</sup> از اینکه خدمت را ترك کرده و دیگر قناره بند و آدمکش نیست، بی اندازه خوشحال بود. اما وقتی که انسان نه کاری دارد

- 
- |                  |                    |                 |
|------------------|--------------------|-----------------|
| 4 - Félix Douay  | 5 - Froech willer  | 6 - Lyon        |
| 7 - Lorrach      | 8 - Schlestadt     | 9 - Markolsheim |
| 10 - Wissembourg | 11 - Jean Macquart |                 |
| 12 - Rogne       | 13 - Françoise     |                 |

۱۴ - Solférino بخشی در لومباردی ایتالیا، در کنار شهر ماتتوا. در سال ۱۸۵۹ فرانسوی ها، در این مکان ارتش اتریش را شکست دادند

ونهزنی ونه مالی، ووقتی از فرط اندوه وخشم بهجان می آید چه می توان کرد؟ بهتر است اکنون که دشمن ایجاد مزاحمت می کند، عقده هارا بر سر او خالی کند. و فریاد خود را بهیاد می آورد که، اها! بهدرك! او که عرضه ندارد روی خاک نازنین فرانسه کار کند، لااقل برود واز آن دفاع کند!

ژان ایستاد ونگاهی بهاردوگاه انداخت، آنجا آخرین آمد و شد شامگاه جریان داشت. چندین نفر می دویدند، چندتن دیگر با رخسوت برمی خاستند ویا حالتی خسته وعصبی دست وپا دراز می کردند. اما او با بردباری وروحیه ای آرام ومتعادل که مجموعاً از او سربازی بسیار خوب می ساخت، در انتظار آمارگیری بود. رفقای او می گفتند که شاید با کمی آموزش بهجاهای بالاتر برسد. ولی او که تنها خواندن ونوشتن می دانست حتی به فکر رسیدن بهدرجۀ گروهبانی هم نبود. روستائی همیشه روستائی می ماند.

دراین لحظه چشم او به آتش چوب های تر افتاد که هنوز دود می کرد، وخطاب به دوتن از سربازان جوخه اش، لوبه<sup>۱۵</sup> و لاپول<sup>۱۶</sup> که هنوز بر سر آتش باهم کلنجار می رفتند، فریاد زد:

«آهای! ول کنید! خفه شدیم!»

لوبه، لاغر وچابک، باحالتی شوخ غرولندکنان گفت:

«داره می گیره سرجوخه، جون خودم ... فوت کنده!»

وتندای به لاپول زد. لاپول گول پیکر می کوشید باگونه هائی برآمده، چون دوخیک، صورتی کبود و چشمانی خون گرفته وپراشک، توفانی بدمد. شوتو<sup>۱۷</sup> وپاش<sup>۱۸</sup>، دو سرباز دیگر جوخه، که اولی باستی به پشت دراز کشیده، تن پرور وعاشق لمیدن بود، ودومی قوز کرده بود وپارگی شلوارش را با دقت زیاد می دوخت، از دیدن حالت چهره وحشتناک لاپول بهفتهه افتادند.

شوتو فریاد زد:

«برگرد از اون ورت باد بده! آتیش زودتر می گیره!»

ژان مانع خندیدن آنها نشد، شاید دیگر چنین فرصتی نصیب آنها نشود؛ او با حالت مردانه وموقر، باصورت پرموزون خود، از اندوه وغم گریزان بود. هنگامی که افراد او سرگرم تفریح وشادی بودند، به عمد نگاهش را از آنان برداشت. ولی يك گروه دیگر توجه او را به خود جلب

15 - Loubet

16 - Lapoulle

17 - Chouteau

18 - Pache

کرد. يك سرباز ديگر جوخه‌او موريس لواسورا<sup>۱۹</sup>، نزديك به يك ساعت می‌شد که بايك غير نظامی گرم گفتگو بود. همصحبت او مردی شهری با موهای قرمز رنگ، در حدود سی‌وشش سال، صورتی چون يك سگ باوفا، چشمانی درشت، آبی و لولج داشت، چشمانی نزديك بين که موجب معافی او از خدمت شد. يك گروهبان توپخانه، با ظاهری زیرک و مطمئن، بوسیله وریش بزی قهوه‌ای رنگ، به آن‌ها پیوست و هر سه آنجا را از یاد برده، گوئی در محفلی خانوادگی گرم گفتگو بودند. ژان از سر مهربانی حس کرد که باید برای جلوگیری از تنبیه آنان مداخله کند:

«بهره از این‌جا برید آقا. شامگاه. اگر ستوان شمارو ببینه ...»

موريس اجازه نداد حرفش را تمام کند.

«شما بمانید. وایس<sup>۲۰</sup>.»

و بالحنی سرد به سر جوخه گفت:

«این آقا شوهر خواهر منه. جناب سرهنگ‌رو می‌شناسه و ازایشون

اجازه گرفته‌ن.»

به این دهاتی که هنوز دست‌هایش بوی پهن می‌دهد چه ربطی دارد؟ او در همین پائیز گذشته امتحان‌های رشته حقوق را گذرانده بود. و به عنوان داوطلب و با حمایت سرهنگ، بدون گذشتن از انبارگاه به صدوشش منتقل شد، و تنها کوله‌ای بر پشت داشت، اما از همان لحظه اول، بی‌زاری و عصیان در وجود او علیه این مرد بی‌سواد، این‌روستائی که به او فرمان می‌داد، بیدار شده بود.

ژان به آرامی گفت: «خیلی خب، خودتون به در دسر می‌افتین، به

من چه!»

و سپس وقتی سر بر گرداند، دید که موريس درست می‌گفته است، چرا که در همین لحظه سرهنگ دووینوی<sup>۲۱</sup> که با رفتار اشراف‌آبانه، صورت پرینده رنگ و وسیله پرشت و سفید، از آنجا می‌گذشت، بالبخند به وایس و سرباز سلام داد. سرهنگ با شتاب بسوی خانه‌ای روستائی که در سمت راست در دویت سیصد قدمی، میان درخت‌های هلو قرار داشت، می‌رفت. آنجا مقر موقت ستاد فرماندهی بود. هیچ کس نمی‌دانست که فرمانده لشکر هفتم آنجاست و مرگ و وحشتناک برادرش، که در ویسمبورگ کشته شده، او را در ماتم فرو برده است. اما ژنرال بورگن دقوی<sup>۲۲</sup>، فرمانده صدوشش

19 - Maurice Levasseur      20 - Weiss

21 - de Vineuil      22 - Bourgain - Desfeuilles

مطمئناً آنجا بود، و چون همیشه با پوستی شاداب، نشانه زندگی مرفه، با بی‌خیالی و سبک‌مغزی، فریاد زنان تنه چاق خود را روی پاهای کوتاهش می‌چرخاند. در اطراف مزرعه جنب و جوش بیشتر می‌شد. امریرها هر دقیقه در حال رفت و آمد بودند. همگی بی‌صبرانه در انتظار پیام‌هایی از اوضاع این جنگ بزرگ بودند که همیشه دیر پخش می‌شد. جنگی که از پنج صبح تاکنون، همه آن راجنگی نزدیک و مرگبار برآورد می‌کردند. کجا جنگ در گرفته و تا این ساعت نتیجه آن چه بوده است؟ به تدریج که تاریکی فرومی‌افتاد، گوئی دلهره‌به‌روی درخت‌های میوه‌وتک‌تک‌خانه‌های گالی‌پوشی اطراف مزرعه، دریائی از سایه می‌گستراند. و همچنین گفته می‌شد که به‌تازگی یک جاسوس پروس که در اطراف مزرعه پرتاب شده، دستگیر شده است، او را به مزرعه آورده‌اند تا ژنرال از او بازجوئی کند. شاید به‌سرنگ دووینوی تلگرامی رسیده بود که این چنین به‌سرعت می‌دوید.

در این بین موریس با شوهر خواهر خود و ایس و پسر دائی‌اش او نوره فوشار<sup>۲۳</sup>، گروهان توپخانه، دوباره گرم صحبت شده بود. صدای شیپور شامگاه که از دور نبت شروع شده بود، به‌پیش می‌آمد، ضربات طبل و سنج در میان آرامش دلگیر غروب از کنار آن‌ها عبور می‌کرد اما، آن‌ها گوئی حتی صدایش را نمی‌شنیدند. مرد جوان، نوه یکی از زهرمانان ارتش بزرگ<sup>۲۴</sup>، در شن‌پیولو<sup>۲۵</sup>، به دنیا آمده بود. پدرش، خسته از افتخارات جنگ، به‌کار کم درآمد مأمور مالیاتی روی آورده بود. مادراو، زنی روستائی بود که هنگام زایمان او و خواهر دوقلویش هانریت<sup>۲۶</sup> از دنیا رفت، و هانریت با همه خردی از او مراقبت کرده بود. و اینک، موریس پس از اشتباهات بزرگ و عیاشی‌های خاص سرشت‌های پر شور و شر، و پولی که در راه قمار، زن، و ریخت‌وپاش‌ها و هرزگی‌های بی‌پایان پاریس، محل اتمام درس خود، هدر داده بود، به‌عنوان یک داوطلب به‌اینجا آمده بود. خانواده‌اش مایملک خود را دادند تا او یک آقای شهری باریباید، پدر، در این تلاش جان داد، و خواهر که تمامی هستی خود را به پای او ریخته بود، اقبالی یافت و با این مرد شریف، آلزاسی اهل مولوز، ازدواج کرد. و ایس که سال‌ها در کارخانه قند شن‌پیولو حسابداری می‌کرد، اکنون به‌عنوان سرکارگر دریکی از بزرگترین کارخانه‌های پارچه‌بافی سدان<sup>۲۷</sup> برای

23 - Honoré Fouchard

24 - La Grande Armée

25 - Chêne - Populeux

ارتش ناپلئون اول

26 - Henriette

27 - Sedan

آقای دلاهرش ۲۸ به کار مشغول بود. موريس که ديگر فکر می کرد اصلاح شده است، با طبيعت عصبی خود، در برابر خوبی ها، امید به دلش راه می یافت و از دیدن بدی، نومید می شد. با طبيعتی سخاوتمند و هیجان زده، بدون کمترین ثبات، با کوچکترین وزش بادی به این سو و آن سو می رفت. او، موهائی روشن، اندامی ظریف، پیشانی بلند، دماغ و چانه خوش تراش و چهره ای زیرک داشت و چشمانی خاکستری رنگ و نوازشگر، که گهگاه حالتی وحشی به خود می گرفت.

و ایس، يك روز پیش از آنکه اولین نشانه های جنگ نمایان شود با شتاب به مولوز آمده بود تا به يك ماجرای خانوادگی رسیدگی کند و اگر برای دسترسی به برادر زن خود، موريس، از نفوذ سرهنگ استفاده جسته بود، به این خاطر بود که ژیلبرت ۲۹، زن جوان دلاهرش برادرزاده سرهنگ بود. بیوه زیبا، سال پیش به ازدواج کارخانه دار درآمد و هانریت و موريس او را که از کودکی در همایگی آنها اقامت داشت می شناختند. موريس همچنین دریافته بود که سروان بودوئن ۳۰، فرمانده گروهان او، با ژیلبرت دوستی نزدیکی دارد و می گفتند که این دوستی از مزی بر آغاز شده است. جاییکه زن، هنوز همسر آقای ماژینوا ۳۱، بازرس جنگلبانی بود.

موريس که بی اندازه به خواهرش علاقه داشت به و ایس گفت: «هانریت رو از طرف من ببوس و بهش بگو ناراحت نباشه، من بعد از این کاری می کنم که باعث افتخارش باشم.»

با یاد گذشته پر اشتباه خود، اشک در چشمانش حلقه زد. شوهر خواهرش که تحت تأثیر قرار گرفته بود، بی درنگ موضوع صحبت را تغییر داد و به طرف اونوره فوشار تویچی برگشت و گفت:

«همین که بهر می بی ۳۲ رسیدم، پیش دائی فوشار میرم و بهش میگم که تورو دیدم و سالمی.»

دائی فوشار روستائی، که چند قطعه زمین داشت و به عنوان یسک قصاب دوره گرد کار می کرد، دائی هانریت و موريس بود. او در می می در شش کیلومتری سدان، بالای تپه ای اقامت داشت.

اونوره به آرامی جواب داد: «بسیار خوب! هر چند که برای بابامهم نیست، ولی آگه شما دلتون می خواد اشکالی نداره.»

در این لحظه، در اطراف مزرعه جنب و جوشی در گرفت و آن هادیدند

28 - Delaherche      29 - Gilberte      30 - Beaudoin  
31 - Maginot      32 - Remilly



که مرد متهم به جاسوسی، به اتفاق يك افسر، بیرون آمده است، بدون شك، مدارکی نشان داده بود و داستانی ساخته بود، چرا که داشت به آسانی از اردوگاه بیرون می‌رفت. از این فاصله نمی‌توانستند در میان تارلیک و روشن او را به درستی ببینند، اما هیكلی درشت و چهارشانه و موهای قرمز رنگ داشت.

با این وجود موریس فریادی کشید: «اونوره نگاه کن، انگار همون پروسیه است. یادت میاد؟ گولیات رومیگم!»

نام او، توپچی راز جاپراند. با چشمانی شله‌ور نگاهش می‌کرد. گولیات اشتاین برگ ۲۲، کارگر مزرعه، همان که میانه او و پدرش را برهم زده. مردی که سیلوین ۲۲، را از او ربوده بود. ماجرائی سراپا نفرت‌انگیز و پست و کتیف که هنوز هم از آن رنج می‌برد. می‌خواست بدود و او را با دست هایش خفه کند. اما آن مرد، دیگر از ردیف چاتمه‌ها گذشته بود و در تاریکی ناپدید می‌شد.

زیر لب گفت: «گولیات! عجب! اون با اونای دیگه اینجاست... آگه به چنگم بیفته...!»

و بسوی افق تاریک، بسوی شرق کبود رنگ که برای او به معنای پروس بود، حرکتی تهدید آمیز کرد. سکوت برقرار شد. شیپور راحت باش این بار از دور دست، از انتهای اردوگاه، در میان اشیاء تاریک و نامرئی به صدا درآمد.

اونوره گفت: «وای! آگه سرآمار حاضر نباشم، پوست از سرم، می‌کنن! شب بخیر، خدا حافظ همگی!»

و برای آخرین بار، هر دو دست و ایس را فشرده و با شتاب، با گام‌هایی سریع، بسوی تپه‌ای که توپخانه پشیمان در آنجا اطراق کرده بود، دوید. بی آنکه دیگر کلمه‌ای درباره پدرش بگوید و یا برای سیلوین، که ذکر نامش هم جان او را به آتش می‌کشید، پیامی بفرستد.

باز هم دقیقی چند گذشت و در سمت چپ، در کنار گردان دوم، شیپور آمارگیری به صدا درآمد. صدای شیپور دیگری به گوش رسید، و بعد شیپور سومی از دور دست جواب داد، و آنگاه یکی پس از دیگری به صدا درآمدند. در این موقع گود ۲۵، شیپورچی گروهان به اختیار قطعه‌ای آهن‌گین نواخت. او مردی بلند قد و لاغر و رنج کشیده بود، موئی بر صورت

نداشت، همیشه ساکت بود و شیپور را بانفسی چون توفان به صدادر می آورد. گروهبان ساپن ۲۶، مردی ریز نقش و استخوانی، با چشمانی درشت و بی حالت، آمارگیری را آغاز کرد، با صدائی زیر آسمی را یرت می کرد، و سربازانی که به گرد او حلقه زده بودند، بانت هائی گوناگون از ویلن سل تافلوت، جواب می دادند، تا اینکه وقفه ای افتاد.

گروهبان با صدائی زیرتر بانگ بر آورد: «لاپول!»

باز هم جوابی نیامد، و ژان ناگیر شد با شتاب به سوی توده چوب های تر برود که لاپول تفنگچی به تحریک همردیفان خود، سرسختانه می خواست آن را روشن کند. اکنون به روی شکم دراز کشیده، با چهره ای کبود، دود چوب های سیاه را به سطح زمین می دمید.

ژان فریاد زد: «لامصب! ول کن دیگه، برو سر حاضر غایب!»

لاپول با سرگیجه از جا بلند شد و گوئی فهمید و با چنان صدای وحشیانه ای نعره زد: حاضر! که لوبه با پشت به زمین خورد. پاش که خیاطی را به پایان رسانده بود، با صدائی آرام، چون زمزمه ای وردگونه پاسخ داد. شوتویی آنکه تکانی بخورد، با انزجار جوابی گفت و دست و پای خود را بازتر کرد.

در این بین ستوان ذخیره، روشا ۲۷، بی حرکت در چند قدمی ایستاده بود. وقتی آمارگیری به پایان رسید گروهبان ساپن به طرف او رفت و گفت که هیچ کس غایب نیست. ستوان روشا از میان موهای سبیل و با اشاره چانه به وایس، که هنوز در حال صحبت با موریس بود، با ترشروئی گفت:

«حتی یه نفر اضافه هم داریم. این یارو این جا چه غلطی میکنه؟»  
ژان با شنیدن این جمله، فکر کرد که باید توضیح دهد: «از سر هنگ

اجازه داره، جناب سروان.»

روشا با عصبانیت شانهای تکان داد و بدون کلمه ای دیگر در طول چادرها به راه افتاد و منتظر شد تا چراغها خاموش شود، در حالیکه ژان که پاهایش دیگر تاب راه رفتن نداشت در چند قدمی موریس به زمین نشست، حرف های موریس، به صورت زمزمه ای به گوش او می رسید، اما به آن ها گوش نمی داد. او در اعماق ذهن کند و آرام خود با افکاری تیره و مبهم دست به گریبان بود.

موریس با جنگ موافق بود، و فکر می کرد که جنگ برای موجودیت

ملت‌ها، گریز ناپذیر و لازم است. این عقیده از زمان آشنائی با اصول تکامل که در آن زمان روشنفکران جوان رابه‌خود مشغول می‌کرد، برای او کاملاً آشکار شده بود. آیا زندگی در هر ثانیه‌اش تنازع نیست؟ آیا شرایط طبیعت و تنازع بقاء، قدرتی که در پیکار به‌دمت می‌آید و احیاء می‌شود، خودنبردی مداوم نیست؟ و آیا زندگی، همیشه از میان مرگ، دوباره‌جان نمی‌گیرد؟ و به‌یاد آورد هنگامی که به‌کفارهٔ گناهان گذشته، به‌فکر آمدن به‌جبهه‌افتاد، چه شور و شعفی او را فرا گرفته بود. مردم فرانسه، هر چند طرفدار امپراتور، اما شاید خواستار جنگ نبودند. يك هفته پیش خود او این جنگ را بیهوده و ابلهانه خوانده بود. مردم از يك شاهزادهٔ آلمانی برای نامزدی سلطنت اسپانیا بحث می‌کردند، و در بهتی که کم‌کم ایجاد می‌شد، گوئی همه دچار اشتباه می‌شدند، طوری که هیچ‌کس واقعاً نمی‌دانست که تحریک از کدام سو دامن زده می‌شود، و تنها مسئله‌ای که اجتناب ناپذیر باقی می‌ماند، آن قانون مرگبار بود که در لحظه‌ای معین، ملتی را به‌جان ملتی دیگر می‌اندازد. تب تند هیجان در پاریس بالا می‌گرفت. او می‌توانست دوباره شب پر نور و ازدحام مردم را در بولوارها که باتکان مشعل‌ها فریادمی‌زدند: «به‌طرف برلن! به‌طرف برلن!» ببیند. هنوز صدای زنی بلندقد و زیبا را که با هیئت ملکه‌ای در مقابل هتل دوویل ۲۸ که بر صندلی درشکه‌ای ایستاده و خود را در پرچم پیچیده بود و سرود مآرسی یز را می‌خواند در گوش داشت. آیا این همه فریب بود؟ آیا قلب پاریس به‌تیش در نیامده بود؟ و سپس چون همیشه، به‌دنبال هیجان‌ات عصبی، ساعات هراس آور تردید و اترجارش آغاز شد: ورود او به‌پادگان، استواری که او را تقسیم‌بندی کرد، گروهبانی که لباس سربازی رابه او داد، و آمایشگاه بدبو و کثافت مه‌وحش، و آشنائی دشوار با همراهان تازه، و مشق خسته‌کنندهٔ نظامی که اعضایش را از کار می‌انداخت و ذهنش را کند می‌کرد. با این همه ظرف کمتر از يك هفته به‌همه چیز خو گرفت، نفرت خود را از دست داد و عاقبت هنگامی که هنگ به‌سوی بلفور به‌راه افتاد، دوباره هیجانی، او را بشوق می‌آورد.

موریس از همان روزهای اول به‌پیروزی یقین داشت. برنامهٔ امپراتور برای او روشن بود: انداختن صد هزار سرباز در رود رن، عبور از رود، پیش از آماده شدن پروسی‌ها، و جدا کردن آلمان شمالی از جنوب توسط

يك خط حمله متهورانه، و سپس به يمين اين پيروزي درخشان، وادار كردن اتریش و ایتالیا به پشتیانی از فرانسه. آیا شایع نبود که لشکر هفتم که یگان او نیز جزئی از آن بود، قرار است در پرست ۲۹ به دریا بزنند و در دانمارک پیاده شود تا جبهه‌های نمایی تشکیل دهند و پروس را ناگزیر کنند تا یکی از ارتش‌های خود را از کار بیاندازد؟ بدین ترتیب اتریش غافلگیر می‌شد، و از همه جبهه‌ها عقب می‌نشست و ظرف چند هفته شکست می‌خورد. گردشی ساده از استراسبورگ تا برلن. ولی از زمان انتظار درجبهه بلفور، نگرانی‌های او آزارش می‌داد. لشکر هفتم مأمور حفاظت از منطقه جنگل سیاه، با سردرگمی، کمبود افراد و فقدان لوازم به آنجا رسیده بود. و منتظر بودند تا هنگ سوم از ایتالیا برسد. هنگ دوم سواره، هنوز از ترس آشوب مردم در لیون مانده بود و سه هنگ دیگر در جایی گم شده بودند. و سپس قحطی بی‌سابقه‌ای به راه افتاد، مغازه‌های بلفور که قرار بود هم‌چیز را تأمین کنند خالی ماندند. نه چادر، نه دیگ، نه فانوسقه و نه کمک‌های اولیه، نه وسائل نعل‌بندی، نه تنگ اسب و نه حتی يك سرباز پرستار و ياك کارگر بهداری. آن‌ها در آخرین لحظات دریافتند که سی هزار وسیله یدکی حیاتی برای کار تفنگ‌ها، کم دارند. و لازم شد که افسری را به پاریس بفرستند تا پنج هزار وسیله را به‌زور از آنان گرفته و با خود بیاورد. بی‌برنامگی بیش از هر چیز او را عذاب می‌داد. چرا از دو هفته پیش که در آنجا بودند، حتی يك قدم هم به جلو برنداشته‌اند؟ او کاملاً حس می‌کرد که هر روز تأخیر، اشتباهی جبران ناپذیر است و فرصت پيروزي از دست می‌رود. و در مقابل نقشه تخیلی، واقعیت عملی قد علم می‌کرد، و این موضوع را بعدها درمی‌یابد اما اکنون آنرا تنها به‌صورت دلشوره و آگاهی مبهمی احساس می‌کند. هفت لشکر ارتش در طول مرزات متس ۴۰ تا بیج ۴۱ و از بیج تا بلفور پراکنده شده بودند؛ در همه جا قوای جنگی ناقص بود و به‌جای چهارصد هزار نفر، تنها دویست هزار نفر بودند. ژنرال‌ها به یکدیگر حوادث می‌کردند و هریک از آنان مصمم بود تا خود درجه مارشالی را به‌چنگ آورد، و از کمک به‌همسایه خود دریغ می‌ورزید. بدترین کوه فکری‌ها این بود که، به‌خاطر صرفه‌جویی در وقت، حرکت و تمرکز هم‌زمان با هم اجراء می‌شد، و به‌هرج و مرجی بی‌اندازه می‌انجامید. و عاقبت فلج تدریجی، که از بالا، از امپراتور، مردی رنجور که از تصمیم‌گیری

قاطعانه ناتوان بود ریشه می گرفت، بیماری ای که به تمام ارتش سرایت می کرد و آن را از هم می پاشید و نابود می کرد وی آنکه قدرت دفاع از خود داشته باشد، به بدترین مصائب دچارش می ساخت. و باین وجود، بر فراز بیماری انتظار، در کنار هیجانی مبهم از آنچه در پیش بودیقین به پیروزی همچنان می درخشید.

ناگهان در سوم اوت خبر پیروزی روز پیش، در ساربروک ۲۲ پخش شد. شاید این پیروزی بزرگی بود. روزنامه ها لبریز از اخبار پیروزی بودند، اشغال آلمان در اولین مرحله آن آغاز می شد و ولیعهد که با خونسردی گلوله ای را از میدان نبرد برداشته بود، به افسانه ای بدل شد. دوروز بعد، هنگامی که خبر شکست ویمبورگ شنیده شد، فریاد خشم از سینه ها برخاست. پنج هزار مرد گرفتار در تنگنا، ده ساعت در برابر سی و پنج هزار پروسی به مقاومت ایستادند! انتقام این کشتار ناجوانمردانه می بایست گرفته شود. بدون شك گناه از فرماندهان بود که در مورد حفاظت کوتاهی کرده و هیچ چیز را پیش بینی نکرده بودند. ولی این همه، قابل جبران بود، یک ماهون ۲۲ اولین هنگ لشکر هفتم را احضار کرد. لشکر یکم توسط لشکر پنجم پستیانی می شد. پروسی ها بانیس سر نیزه پیاده نظام ما در کتف ها شان، می بایست در این ساعت دوباره از رود رن گذشته باشند. و تصور بروز جنگی نومیدانه، و دلهره همگانی به همراه انتظار بیش از پیش تب آلوده، لحظه به لحظه زیر آسمان رنگ پریده گسترده تر می شد.

موریس تمام مدت این جمله را به وایس می گفت:

«به! امروز حتماً حسابی تارومار شدن!»

وایس بی آنکه جوابی بدهد، باحالی نگران سرتکان می داد. او نیز بسوی رن نگاه می کرد، بسوی شرق، آنجا که تاریکی شب، دیواری سیاه و اسرار آمیز می کشید. پس از آخرین شیپور آمارگیری، سکوتی سنگین بر اردوگاه خواب آلوده افتاد، سکوتی که به زحمت با صدای پای و آوای چند سرباز شبگرد شکسته می شد. چراغی در اطاق بزرگ کلبه روستائی، چون ستاره ای سوسومی زد. ستاد فرماندهی در انتظار اخباری مبهم که ساعت به ساعت می رسید، بیدار بود. دودی غلیظ و حزن آور از هیئت نهال های سبز که عاقبت به حال خودرها شده بود، بر می خاست و نسیمی ملایم آنرا بر فراز مزرعه بی آرام می کشاند، و نخستین ستارگان آسمان را

تیره و تار می‌کرد.

عاقبت وایس تکرار کرد: «تارو ما را؟ خدا از دهنش بشنفا!»

ژان که هنوز در چند قدمی نشسته بود، گوش‌هایش را تیز کرد، و ستوان رو شا که این آرزوی تردیدآمیز را شنیده بود، درنگ کرد تا دنباله گفتگو را بشنود.

موریس گفت: «بله؟ انگار تو شك داری، نكنه خیال می‌کنی که ممکنه ما شکست بخوریم؟»

شوهر خواهر او دست لرزان خود را بالا برد و او را بنسکوت دعوت کرد و چهره مهریانش ناگهان درهم کشیده شد و رنگ باخت:

«شکست بخوریم؟ خدا نکند!.. می‌دانی، من مال این ناحیه هستم، قزاق‌ها، سال ۱۸۱۴ پدر بزرگ و مادر بزرگ مرا کشتند، و وقتی که به‌یاد اشغال می‌افتم، مشتم خود به‌خود گره میشه و در لباس معمولی هم مثل یک سرباز می‌جنگم! شکست بخوریم، نخیر! اصلاً نمی‌خواهم تصورش را هم بکنم!»

آرام شد و شانه‌هایش با درماندگی به‌زیر افتاد.

«ولی از تو چه پنهان، خیالم ناراحت است... من آژانس را خوب می‌شناسم و الان هم یکبار دیگر به‌خاطر کارم از آن عبور کردم. و ما آژانسی‌ها دیدیم که جلوی چشم ژنرال‌ها چه چیزهایی گذشته، ولی آن‌ها حتی نخواستند چشم‌هایشان را باز کنند. بله، ما خودمان دلمان می‌خواست با روس بجنگیم و مدت‌ها صبر کردیم تا این دعوا را راه‌پایان‌ازیم ولی با وجود این با باد ۴۴ و باویر ۴۵ روابط همسایگی داشتیم، چونکه اقسام و دوستان ما آن طرف رود هستند. ما فکر می‌کردیم که آن‌ها هم مثل ما به فکر خرد کردن غرور بی‌اندازه پروسی‌ها هستند... هرچقدر هم آرام و مصمم باشیم، الان پانزده روز می‌شود که در انتظار و نگرانی زندگی می‌کنیم، و می‌بینیم که اوضاع هر روز از بدتر می‌شود. از زمان اعلام جنگ، سواره‌نظام دشمن مدام به‌دهات ما حمله می‌کند. سیم‌های تلگراف را پاره می‌کند. باد و باویر هم بسیج شده‌اند و حرکت گروه‌های بزرگ در ایالات لهستان شروع شده، اخباری که از همه‌جا، از بازارها و غیره می‌رسد، ثابت می‌کند که مرز در خطر است؛ و ساکنین و شهردارها که حسابی وحشت‌زده‌اند، وقتی می‌دوند و به‌افرانی که از آن حوالی عبور می‌کنند خبر می‌دهند، آن‌ها

44 - Bade

45 - Bavière

ایالات جنوبی آلمان، هم مرز با فرانسه

شانه‌ای تکان می‌دهند و می‌گویند: «خیال برتان داشته، دشمن از این جاها دور است...» درجائی که يك ساعت راهم نباید از دست داد، روزها پشت سرهم می‌گذردند! منتظر چی هستند؟ که تمام آلمان به سرمان بریزد؟  
صدای نرم و دلکشسته او، گوئی این جملات را، پس از آنکه مدت‌ها به آن اندیشیده بود به خود می‌گفت:

«آره، آلمان راهم خوب می‌شناسم، مسئله ناراحت کننده این است که شماها همانقدر از آلمان بی‌خبرید که از چین... موریس، پسرخاله من گوتررو ۴۶ یادت هست؟ بهار پارسال درسدان مهمان من بود. خاله‌ام دربرلن ازدواج کرده، پسرش کاملاً متعلق به آنجاست و از فرانسه متنسفر است. الان هم به عنوان يك افسر در گارد پروس خدمت می‌کند... شبی که او را تا ایستگاه بدرقه کردم، خوب یادم است. هنوز هم صدای نافذش در گوشم زنگ می‌زند؛ اگر فرانسه به ما اعلان جنگ بدهد، شکست خواهد خورد.»

ستوان روشا که تا آن هنگام سکوت کرده بود، با عصبانیت به میدان آمد. او که نزدیک به پنجاه سال داشت، مردی بلندقد و باریک اندام بود، با صورتی کشیده و استخوانی و آفتاب سوخته باسیلی پرپشت و نسامنظم و خاکستری رنگ و دماغ بزرگ و عقاب‌باش که تا نزدیک لب‌های کلفت و مهربانش کشیده می‌شد، نزدیک آمد و با صدائی رعده‌آسا نعره زد:

«همینو کم داشتیم. چه غلطی داری می‌کنی؟ او مدتی این‌جا که افراد مارو بترسونی؟»

ژان بی‌آنکه در دعوا دخالتی کند، حق را به جانب ستوان می‌داد. او نیز، باینکه از این تأخیر طولانی و هرج و مرج در حیرت بود، هرگز به ضربه هولناکی که قرار بود به پروسی‌ها وارد شود، تردیدی نداشت. این امر مسلم بود، چراکه فقط برای همین کار به آنجا آمده بودند.

و ایس حیرت زده پاسخ داد: «ولی جناب سروان، من نمی‌خواهم کسی را بترسانم... برعکس، می‌خواهم آن‌ها هم چیزهایی را که من می‌دانم، بدانند، دانستن برای پیش‌بینی وقوی‌تر شدن لازم است... به آلمان نگاهی بکنید...»

با حالتی منطقی ادامه داد و هراس خود را از این همه بیان کرد: از

رشد دولت پروس بعد از سادوا ۴۷، از جنبش ملی که پروس را در رأس دول آلمانی قرار داد، از امپراتوری بزرگ در حال تشکیل و تازه نفس، که با شور و حرارت و جهشی شگفت آور می کوشید تا پوست بیاندازد و به وحدت و پیروزی دست یابد، نظام خدمت اجباری تمام ملت را مسلح، آموزش دیده و منظم، بسیج کرده بود و سر مست از پیروزی رعد آسای خود بر اتریش، برای جنگی طولانی مهیا می شد، ذکاوت و قدرت این ارتش، تحت فرماندهی افسران جوان، که همگی از فرمانده کل قوا پیروی می کنند، و او کسی است که گویا تمامی هنر جنگیدن را باز آفرینی کرده و دارای احتیاط، دوراندیشی، و روشن بینی معجزه آساست. و ایس در برابر چنین آلمانی، شهادت مقایسه با فرانسه را به خود داد: امپراتوری کهنه، هر چند مورد قبول اکثریت مردم، اما در عمق، منحط و پوسیده، چرا که اندیشه میهن پرستی با نابودی آزادی از بین رفته است، و پس از آن هم روی آوری به آزادی چون نوشداروی پس از مرگ خواهد بود، چرا که هر لحظه به محض اینکه نتواند جوابگوی لذت های لجام گسیخته شود، امکان نابودی آن می رود. درست است که ارتش دارای رشادتی تژادی و مجهز به دلاوران کریمه و ایتالیا است، اما با نظام حقوقی و با شیوه های قدیمی مربوط به آفریقا، ضایع شده و بسیار مغرورتر از آن است که به تجربه های عظیم در زمینه فنون تازه نظامی بپردازد. و اما از ژنرال ها؛ غالباً افرادی میانه حال، و همیشه درگیر رقابت با دیگران و برخی دارای بلاهتی شگفت آور، و در رأس آنان امپراتور بیمار و متزلزل، فریب خورده و غرقه در توهم، و همگی کور کورانه به ماجرائی و حشمتار درمی غلتند، و بدون آمادگی قبلی در میان هول و هراس چون گله ای از گوسفندان به سوی کشتار گاه می روند.

روشا، بهت زده، با چشمانی از حذقه در آمده، گوش می داد، به دعاغ عقابی اش چینی افتاد. سپس ناگهان با خنده ای، نیشش تابنا گوش باز شد و قهقهه سرداد.

«عجب چرت و پرت هائی میگی! معنی این مزخرفات چیه؟ من سرم رو برای فهمیدن این حرفای احمقانه درد نمی آرم... برید و این حرفارو به سربازای تازه کار بزنید! نه به من که بیست و هفت سال سابقه خدمت دارم.» و با گفتن این حرف ها، مشت به سینه می کوبید.

۴۷ — Sadowa دهکده ای در بوهمیا، در جنوب آلمان. ارتش پروس، در سال ۱۸۶۶، ارتش اتریش را در این محل شکست داد.



او، پسر يك کارگر ساختمان، از اهالی لیموزن ۲۸ بود که در پاریس به دنیا آمده بود. با نفرت از حال و روز پدر، درس هیجده سالگی به خدمت ارتش درآمد. با درجهٔ سربازیکمی در صف سربازان قرار گرفت، در آفریقا سرجوخه و در سباستوپول ۲۹ گروهبان شد، در سولفرینو به درجهٔ ستوانی رسید و هر چند پانزده سال زندگی سخت را با دلاوری و قهرمانی صرف رسیدن به این درجه کرده بود، اما به قدری در آموزش نظامی کوتاهی می کرد که هیچ گاه نمی توانست به درجهٔ سروانی برسد.

«آقای عقل کل، شما به چیزو نمی دونین، بله، در مازاگران که بودیم، تازه نوزده سالم بود. همش صدویست و سه نفر بودیم و چهارروز تموم، جلوی دوازده هزار عرب مقاومت کردیم. بعله! سالها و سالها تو آفریقا، ماسکارا، بیسکرا، دلیسی، و بعدش توی منطقهٔ قبیلۀ بزرگ و لاگوات ۵۰ جنگیدیم، حضرت آقا کاش شمام اونجا بودین و اون سیاه سوخته های بوگندو را می دیدین که تا سروکله مون پیدا می شد، مثل خرگوش دویا در می رفتن... تو سباستوپول، حضرت آقا، نمی دونی چه جهنم دره ای بود! توفان موهای آدمو از ریشه می کند. سرمای وحشتناک و آماده باش دائمی و آخر سر اون وحشی ها که همه چی رو آتیش زدن ولی خبمام اونارو جزغاله کردیم؛ بله، اونم با موسیقی توی یه ماهی تابهٔ گنده! تازه توی سولفرینو آقا، شما اونوقت کجا بودین؟... پس چرا بی خودی زرمی زینین؟ آره، توی سولفرینو، یه روز اونفنده بارون اومد که توی تموم عمرت هم ندیدی تازه هوام داغ داغ بود، همون روز ضربه ای به اتریشی ها زدیم که کاش بودی و می دیدی که اتریشی ها چه جور ی جلوی سرنیزه هامون چارنعل می دویدن، کله معلق می شدن و هی سعی می کردند تندتر بدون، جوری که انگار ماتحتشون آتیش گرفته باشه!»

از فرط خوشحالی در حال انفجار بود، تمام بشاشت سنتی يك نظامی فرانسوی، در خندهٔ پیروزمندانهاش نمایان بود. بنابر افسانه ها، سرباز فرانسوی، در يك دست جام باده و يك دست زلف یار، تمام دنیا را زیر پا می گذارد و دنیا را در حال خواندن تصنیف های مبتذل فتح می کند.

#### 48 - Limousin

۲۹ - Sebastopol - شهری در جنوب غربی شبه جزیرۀ کریمه که در ۱۸۴۴ به دست فرانسوی ها و انگلیسی ها تصرف شد.

#### 50 - Laghout, Dellys, Biskra, Mascara, Mazagan

اماکنی در الجزایر.

يك سرجوخه و چهار سرباز كافی است تا ارتش هائی عظیم به خاک درغلندند.  
ناگهان صدایش به غرش درآمد:

«كه شكست بخوریم‌ها؟ فرانسه شكست بخورده؟ اون گه‌های پروسى  
ماهارو شكست بدن؟ مارو؟»

زديك‌تر آمد وبا خشونت يقه نیم تنه وایس را گرفت. تمام تن باریك  
و بلند جنگاور، تحقیری بی‌اندازه‌را، نسبت بدشمن، هر كس كه باشد،  
بیان می‌کرد و به هیچ وجه اعتنائی به زمان و مكان نداشت.

«خوب گوش كن حضرت آقا، اگر پروسى‌ها جرأت كنن اینجاییان  
با یه اردنگی در كوشون برشون می‌گردونیم به مملكت شون... می‌فهمی؟  
با در كونی تا برلن!»

وبا تكیر، با آرامشى كودكانه و اطمینان ساده لوحانه يك قدیس، كه  
هیچ نمی‌داند و از هیچ چیزی نمی‌هراسد، دستی تكان داد:

«بله! این جوریه و هیچ کاریشم نمیشه‌كرد!»

وایس بهت زده و نسبتاً مجاب، با شتاب گفت كه كاش چنین باشد.  
و موریس كه خاموش بود و جرأت نمی‌یافت در برابر مافوق خود دهان  
باز كند، عاقبت در خندیدن با او همراه شد: این مرد كه پیش‌تر او را احمق  
می‌پنداشت، به‌او دلگرمی می‌داد. ژان نیز با تكان سر، با هر كلمه ستوان  
موافقت خود را ابراز می‌كرد. او هم در سولفرینو، همانجائی كه باران زیاد  
باریده بود، حضور داشت. به‌این می‌گویند حرف زدن! اگر همه فرماندهان  
ما این‌طور حرف بزنند، كسی به‌تخمش هم نیست كه یقلاوی و فانوسقه  
نداشته باشد!

اكنون دیگر هوا كاملاً تاریك شده بود و روشا همچنان دست‌وپای  
بلند خود را در تاریكى تكان می‌داد. او هیچ‌گاه جز كتاب پیروزی‌های  
ناپلئون، كه از بساط يك دوره‌گرد به‌كیف او سر درآورده بود، كتاب  
دیگری را تا به‌آخر نخوانده بود. اكنون دیگر نمی‌توانست سكوت كند  
و تمام دانش او در فریاد خشونت‌بارش بیرون می‌ریخت:

«اتریش تو كاستیلیون، تو مارانگو، تو اوسترلیتز و تو واگرام! ۵۱  
تیکه پاره شده! پروس توی ایلو، ینا و لوترن! ۵۲ تیکه پاره شده! روسیه در

۵۱ Wagram, Austerlitz, Marengo, Castiglione  
مناطقى كه ارتش ناپلئون اول، اتریش را شكست داد.

۵۲ Lutzen, léna, Eylau  
محل شكست‌های ارتش پروس در برابر ارتش  
ناپلئون اول.

فریدلاند، اسمولنسک و بورودین<sup>۵۳</sup> تیکه پاره شده! اسپانیا و انگلستان همه جا شون تیکه پاره! تموم دنیا تیکه پاره شده! از بالا تا پایین، از این ور تا اون ور! حالا، نوبت ماست که تیکه پاره بشیم؟ واسه چی؟ چه جوری؟ مگه آخر دنیا س؟»

خود را بالاتر کشید و دستش را چون دسته پرچم بالا برد.  
«بفرمائید! امروز اونجا جنگ کردیم و حالا هم منتظر نتیجه اش هستیم. خوب، من به شما میگم نتیجه اش چیه... پروسی ها راهم تیکه پاره کردیم، چونون تیکه پاره شون کردیم که دیگه پروبالی بهشون نمونده فقط باید خرده ریزاشونو جارو کنیم!»

در همین لحظه زیر آسمان تیره، صدای فریادی درد آلود به گوش رسید. آیا زاری گلایه آمیز پرنده ای شکر بود؟ یا صدائی اسرار آمیز و گریان از دور دست؟ تمامی اردوگاه از این صدا برخورد لرزید، تشویش و انتظاری بی تابانه، برای دریافت اخبار به هرز تب رسید. شمع که در دوردست، در مزرعه روستائی، بر انتظار بی آرام ستاد فرماندهی روشنائی می بخشید، روشن تر شد و با شعله ای بی حرکت و مستقیم، چون شمع درپای عبادتگاه، درخشیدن گرفت.

ساعت ده شب بود، گود، از خاک سیاه، از جائی که ناپدید شده بود، برخاست و اولین کسی بود که شیپور خاموشی را نواخت. شیپورهای دیگر جواب دادند و یک یک، گوئی از هم اکنون خواب به چشمان آنها می نواخت و بانوائی میرا خاموش شدند.  
و ایس که متوجه گذشت زمان نبود، موریس را به گرمی در آغوش گرفت:

«موفق باشی، امیدوار باش!»

او هانریت را از طرف برادرش خواهد بوسید و خبرهای زیادی بهدائی فوشار خواهد داد. و هنگامی که عاقبت آنجا را ترک می کرد، رفت و آمد، و ولوله ای تب آلوده در گرفت. مارشال مک ماهون به پیروزی بزرگی دست یافته بود، ولیعهد پروس با بیست و پنج هزارتن از افرادش دستگیر شده بودند، دشمن به عقب نشسته، نابود شده، و توپها و اوائی<sup>۵۴</sup> خود را برای ما باقی گذاشته بود.

۵۳ — Borodin, Smolensk, Friedland محل شکست های ارتش روسیه

تراری در برابر ارتش ناپلئون.

روشا با صدای رعد آسای خود فریاد زد: «بفرما!»  
و بعد با خوشحالی مفرط بدنبال واپس که با شتاب به مولوزیر می‌گشت،

دوید:

«با درکونی حضرت آقا، با درکونی تا برلن!»  
یک ربع ساعت بعد، خبر رسید که ارتش باید وورت ۵۴ را تخلیه کرده، عقب‌نشینی کند. وای چه شبی! روشا کوفته از بی‌خوابی، پالتوی خود را به‌دور خود پیچیده بود و همچنانکه عادت داشت، بی‌توجه به بود یا نبود سرپناهی، روی زمین به‌خواب رفته بود. موریس و ژان زیر چادر خزیده بودند. لوبه، شوتو، پاش و لاپول چسبیده به‌هم، سرهایشان را روی کوله‌ها گذاشته بودند. آن‌ها اگر مهربان‌تر می‌خوابیدند، برای شش نفر هم جا بود. لوبه ابتدا با خنداندن آن‌ها، گرسنگی را از یادشان برده بود، و بعد به لاپول قبولانده بود که درجیره فردا مرغ خواهند خورد. بیش از اندازه خسته بودند و اکنون خرناس می‌کشیدند. به‌جهنم که پروسی‌ها می‌آیند. ژان لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، به‌موریس چسبیده بود: «علیرغم خستگی زیاد خواب به‌چشمش راه نمی‌یافت. تمام آنچه که آن مرد شهری گفته بود به‌ذهنش می‌آمد: «آلمان مسلح، بی‌شمار، سیری‌ناپذیر» احساس کرد که رفیق او نیز نخوابیده و به‌همان موضوعات می‌اندیشد. سپس موریس حرکتی کرد و خود را عقب کشید، ژان دریافت که باعث ناراحتی او شده است. میان روستائی و روشنفکر، خصومت غریزی و نفرت طبقاتی و فرهنگی، چون عارضه‌ای جسمی وجود داشت. با این همه اولی، از این بابت احساس شرم می‌کرد و در عمق وجود خود از این مسئله آندوهگین بود، شکسته می‌شد، و می‌کوشید تا از این انزجار خصمانه که وجود آنرا احساس می‌کرد بگریزد.

هرچند که هوای بیرون سرد می‌شد، اما هوای درون چادر، با آن بدن‌های درهم‌رفته، چنان خفه‌کننده بود که موریس احساس کرد داغ می‌شود و با جستی ناگهانی به بیرون چادر پرید و در چند قدمی آن به زمین دراز کشید. ژان که به‌شدت احساس ناراحتی می‌کرد به‌خوابی پر از کابوس‌های هراس‌آور فرو رفت و در عالم خواب احساس بی‌زاری دیگران از او، با ترس از مصیبتی بزرگ به‌هم می‌آمیخت، مصیبتی که می‌پنداشت صدای تاخت و تاز آن را، از ژرفنای ناشناخته‌ها می‌شنود.

چندین ساعت می‌بایست سپری شده باشد، شب شوم و بی‌کران گوئی اردوگاه تیره و بی‌حرکت را زیر سنگینی خود محو و نابود کرده بود، از چیزی هراس آور لبریز بود، چیزی که هنوز نامی نداشت، و در میان این دریای تیرگی‌ها جنبشی ملایم دیده می‌شد، خرناسی ناگهانی از درون چادری نامرئی به گوش آمد. سپس صداهائی نامفهوم: شبههٔ اسب، ضربهٔ يك شمیر، حرکت يك شبگرد. همهٔ صداهای عادی سایه‌ای از تهدید به‌خود می‌گرفتند. و ناگهان در نزدیک آشپزخانه‌ها، روشنائی شدیدی درخشید. شعله‌ای جبهه را به‌شدت روشن ساخت، ردیف چاتمه‌ها به‌چشم آمد و شعلهٔ قرمز، چون رنگ خون تازه، بر لولهٔ براق تفنگ‌ها بازتاب یافت؛ و هیكل تیرهٔ نگهبان‌ها در این آتش ناگهانی پدیدار شد. آیا دشمن بود که فرماندهان وجودشان را از دو روز پیش اعلام کرده بودند و از بلغور تا مولوز به‌دنبال آنان بودند؟ و آنگاه شعله در میان چشمه‌ای از شراره‌ها خاموش ماند. این همان توبهٔ هیمة‌تری بود که لاپول مدت‌ها وقت بر سر آن گذاشته بود و پس از ساعت‌ها دود کردن، چون گاه آتش گرفته بود.

ژان، هراسناک از این روشنائی زنده، به‌نوبه خود از چادر به‌بیرون جست و چیزی نمانده بود به‌روی موریس بیافتد که آرنجش را به‌زمین تکیه داده بود و آتش می‌نگریست. شب تاریک سیاه‌تر شد. دو مرد، روی زمین برهنه، در چند قدمی یکدیگر ایستادند، در برابر آن‌ها در عمق سیاهی قیرگون، جز پنجرهٔ روشن کلبه و شمع درون آن که گوئی بر بالین مرده‌ای می‌سوخت، چیزی دیگر دیده نمی‌شد. چه ساعتی بود؟ شاید دو یا سه. در ستاد فرماندهی، به‌یقین کسی نخواستیده است. هنوز صدای فریاد بلند ژنرال بورگن دفوی، خشمگین از بی‌خوابی آن‌شب به گوش می‌آمد، در این ساعت‌ها خود را به‌کمک مشروب و سیگار بیدار نگه داشته بودند. پیام‌هائی تازه می‌رسیدند، گوئی اخباری ناخوشایند بود، سایهٔ امری‌ها در حال تاخت و تاز، به‌چشم می‌آمد. صدای دویدن‌ها و ناسزاها، چون صدای فریاد شکستهٔ محضری به گوش می‌رسید و به‌دنبال آن سکوتی هراسناک حکمفرما شد. آیا پایان کار فرا می‌رسید؟ بر اردوگاه که در خواب و اضطراب فرو رفته بود، نیسی یخزده وزیدن گرفت.

در این لحظه بود که ژان و موریس، سرهنگ دووینوی را از سایهٔ بلند و باریکش شناختند که به‌سرعت می‌گذشت. کسی که همراه او بود،

هی بایست سرگرد بوروش ۵۵ باشد، مردی قوی هیکل با سری شیروار. آنان  
جملاتی بریده، ناتمام و نجواگونه، چنانکه در خوابی پریشان شنیده می‌شود،  
رن و بدل می‌کردند.

«از بال ۴ می‌آید... تیپ یکم ما نابود شده... دوازده ساعت جنگ.  
تمام ارتش در حال عقب‌نشینی...»

سایه سرهنگ ایستاد، و سایه‌ای دیگر را که با شتاب، چابک و ظریف  
یکراست به پیش می‌آمد، صدا زد:

«شمائید بودوئن؟»

«بله، جناب سرهنگ!»

«آه، دوست من، مک ماهون در فروشوبله شکست خورد، فرسار ۵۷  
هم در اسپیکرن ۵۸، دوفابی ۵۹ میان این دو گیر افتاده و کاری از پیش  
نمی‌برد... در فروشوبله یک هنگ به‌تنهایی در برابر یک ارتش کساری  
کرده کارستان. ولسی همه چیز برباد رفته، شکست، وحشت، فرانسه  
بی‌دفاع...»

بغض راه گلویش را بست، دوباره کلماتی نامفهوم به گوش رسید، سه  
سایه در تاریکی باپدید شدند.

مورس سراپا لرزان برخاست.

زیر لب گفت: «خداوند!»

نمی‌توانست کلمه‌ای دیگر بیابد. در حالی که ژان با قلبی پرتپش  
زمزمه کرد:

«ای بخشکی!... پس این آقا، خویشاوند شما حق داشت که اون‌ها  
از ما قوی‌ترند.»

مورس که از خود بیخود می‌شد، می‌خواست او را خفه کند.

پروسی‌ها قوی‌تر از فرانسوی‌ها باشند؟ همین مسئله بود که غرور او را  
جریحه‌دار می‌کرد. و روستائی، آرام و سرسخت ادامه داد:

«ولی عیبی نداره. فقط به این دلیل که به‌جا شکست خوردیم، تسلیم  
نمی‌شیم که... باید در هر صورت بهشون حمله کنیم.»

در همین لحظه چهره‌ای کشیده در برابر آنان نمایان شد. آن‌ها  
روشا را باز شناختند، او هنوز خود را در پالتو بیچیده بود، و صداهائی  
مبهم و شاید هم نسیم شکست او را از خواب گران بیدار کرد. به‌پرش

55 - Bourroche

56 - Bâle

57 - Frossard

58 - Spickeren

59 - de Failly

از آنان پرداخت، می‌خواست از ماوقع خیردار شود.  
وقتی بدزحمت فهمید، برچشمان تهی‌کودکانه‌اش شگفتی عمیقی لانه کرد.

بیش از ده‌بار تکرار کرد:  
«شکت خوردیم؟ چه‌جوری شکت خوردیم؟ واسه‌چی شکت خوردیم؟»

اکنون در شرق، تیرگی شب رنگ می‌باخت، نوری مردد و بی‌نهایت غم‌افزا بر سر چادرهای خوابزده می‌ریخت، در یکی از آن‌ها کم‌کم چهره‌ی خاکستری لوبه، لاپول، شوتو و پاش دیده می‌شد، که هنوز با دهان باز خرناس می‌کشیدند. روز عزا در میان مهی تیره‌رنگ، که از رود برمی‌خاست، سپیده می‌زد.

## ۲

حدود ساعت هشت صبح، خورشید، ابرهای سنگین را پراکنده کرد و روز یکشنبه روشن و سوزان اوت، در میان دشت گسترده و پربار مولوز، درخشیدن گرفت. در اردوگاه، که اکنون دیگر از خواب‌برخاسته و زندگی از سر گرفته بود، بانگ ناقوس همه‌کلیساهای دور و نزدیک، یکصدتا در آسمان بی‌اثر شنیده می‌شد. این یکشنبه زیبا در کنار مصیبت هراسناک خود، نشاط و روشنی یک روز تعطیل را نیز به‌همراه داشت. گود، ناگهان شیپور تقسیم جیره‌ها را به‌صدا درآورد، و لوبه بد تعجب افتاد: هان؟ چه‌خبر شده؟ نکند همان مرغی باشد که دیروز به لاپول وعده کرده بود؟ او که در بازار مرکزی پاریس در کوچه کوسونری<sup>۱</sup> به دنیا آمده بود، فرزند ناخواستۀ یک خرده‌فروش دوره‌گرد بود که پس از آزمایش شغل‌های گوناگون، چنانکه خود وی می‌گفت، برای «چندرغاز» به‌خدمت ارتش درآمد. او آشپز بود و همیشه بدنبال خوراکی‌های لذیذ بو می‌کشید. به جستجوی غذا به‌راه افتاد، و شوتوی هنرمند، نقاش ساختمان، اهل محله‌ی مون‌مارتر<sup>۲</sup>، مردی خوش‌سیما، انقلابی، و ختم‌گین از اینکه پس از پایان دوره‌ی خدمت دوباره به‌زیر پرچم احضار شده بود، پاش را که در عقب چادر، زانو به‌زمین زده و در حال دعا بود، غافلگیر

1 - Cossonerie

2 - Monmartre

کرد و او را بی‌رحمانه به‌باد استهزا گرفت: «به‌به، این هم به آدم مؤمن!» آیا نمی‌تواند از خداوند خود روزانه صد هزار سکه طلب کند؟ اما پاش، اهل يك دهكده گمنام پیکاردی<sup>۲</sup>، ریزشش، با سری نوک‌تیز، با سکوت يك قدیس رنج‌کشیده، در برابر آزار و اذیت دم بر نمی‌آورد. او به‌اتفاق لاپول سنگ صبور جوخه بود، لاپول، غول‌پیکر نیرومند، که در مرداب‌های سولونی<sup>۳</sup> رشد کرده و از همه‌جا چنان بی‌خبر بود که در روز ورود به یگان، می‌خواست به ملاقات شاه برود. با آن که خبر مصیبت فروشویله از بیداریش تاکنون، دهان به‌دهان می‌گشت، این چهارتن، سرگرم خنده و شوخی بودند، و با لاپالی‌گری، کارهای عادی و هر روزه خود را انجام می‌دادند.

در همین لحظه غرش شادی و حیرت آن‌ها به آسمان رفت، سر جوخه ژان، همراه موریس با کمی هیزم از تقسیم جیره‌ها برمی‌گشتند. عاقبت هیزمی را که افراد، دیروز برای پختن آش به آن نیاز مبرم داشتند، تنها دوازده ساعت دیرتر تقسیم کردند!

شوتو فریاد زد: «بارك الله بمررشته‌داری!»

لوبه گفت: «عیبی نداره، حالا دیگه جور شد! صبر کنید ببینید چه آش خوشگلی براتون درست می‌کنم!»

معمولا او داوطلب پختن غذا می‌شد، و آن‌ها همگی از او ممنون بودند، چرا که آشپزی او بی‌نظیر بود. اما همیشه از لاپول چیزهائی شگفت‌آور تقاضا می‌کرد.

«برو شامپانی پیدا کن، برو دنبالن بیار...»

و آنروز صبح فکری به‌ذهن او آمد که نمونه بارز شیطنت يك پاریسی، هنگام استهزا يك ساده‌لوح است.

«زودباش اون مرغ‌رو بده به‌من!»

«مرغ؟ مرغ‌مون کجا بود؟»

«اون‌هاش، رو زمین... همون مرغی که بهت قول داده بودم. مرغی

که همین الان سر جوخه آورده!»

و سنگی بزرگ و سفید را در زیر پایشان به او نشان داد. لاپول، مات و مبهوت عاقبت سنگ را برداشت و آنرا میان انگشتان خود واری کرد.



«لامصبا! بالاخره مرغ‌رو می‌شوریش یا نه؟ بازم پاهاشو بشورا  
گردنش‌رو بشورا! بیشتر آب بریز، تنه‌ش!»  
و تنها از سر تفریح، و به این خاطر که حتی فکر آتش هم او را به  
شادی و شوخی می‌انداخت، تکه سنگ را همراه گوشت در دیگ پر آب  
انداخت.

«این جو‌ری خوش‌تره‌تر میشه، هه! تو نمی‌دونستی، آخه پس چی  
می‌دونی نردخر؟... کون مرغ مال تو. اونقده نرمه، حالا می‌بینی!»  
تمام جوخه برس لاپول گردآمد، او اکنون دیگر مجاب شده، لب  
و دهان خود را می‌لیسید. ممکن نیست با این لوبه جانور آدم حوصله‌اش  
سربرود! و وقتی که آتش در آفتاب به جز و جز درآمد و دیگ شروع  
به آواز خواندن کرد، همه با ستایش به گرد آن حلقه زدند و با حالتی از  
جذب، رقص گوشت را نظاره می‌کردند و بوی خوشی را که از آن پراکنده  
می‌شد به مشام می‌کشیدند. از دیروز تاکنون چون گرگی گرسنه بودند،  
فکر غذا خوردن بر هر فکر دیگری چیره می‌شد. از پا درآمد بودند،  
اما هنوز آنقدر قدرت داشتند که از عهده پر کردن شکم خود برآیند. آتش  
آشپزخانه‌ها در سراسر اردوگاه شعله می‌کشید، و دیگ‌ها غلغل می‌کردند.  
با بانگ شادی ناقوس‌ها که از تمامی کلیساهای مولوز برمی‌خاست، بزمی  
حریصانه و پرآوار برپا بود.

اما همین که ساعت نزدیک نه شد، همه‌های برخاست، افسرها  
می‌دویدند، و ستوان‌روشا که از طرف سروان بودوئن پیامی آورده بود،  
به کنار چادرهای دسته خود رسید.

«زودباشین، همه‌چیو جمع کنین و ببندین. حرکت می‌کنیم!»

«پس آتش چی؟»

«آتش باشه برای یه‌روز دیگه! حرکت می‌کنیم، فوراً!»

شیپور گود آمرانه به صدا درآمد. بهت بود و خشمی افسارگسته.  
بله؟ بدون غذا خوردن راه بیافتند؟ حتی یک ساعت هم صبر نکنند تا غذا  
حاضر شود؟ جوخه می‌خواست به‌ترتیب کمی از آن آتش نپخته را  
بخورد، ولی آتش هنوز چیزی جز آب‌جوش نبود. و گوشت نپخته چون  
چرم زیر دندان مقاومت می‌کرد. شوتو کلماتی خشمگین زیر لب گفت.  
ژان به‌خاطر شتاب بیشتر درکارهای مقدماتی افراد، ناگزیر به‌راهنمایی  
آنان شد. این‌همه عجله برای چیست؟ که این‌طور همه‌چیز را جمع می‌کنند  
و افراد را به این طرف و آن طرف می‌کشانند، و حتی مهلت نمی‌دهند تا

جانمی بگیرند؟ کسی در نزدیکی موریس می گفت که آن‌ها می‌روند تا با پروسی‌ها درگیر شوند و انتقام بگیرند. موریس با ناپاوری شانه‌ای بالا انداخت. اردوگاه در مدتی کمتر از یک ربع ساعت از جا کنده شد، چادرها جمع شدند و به کوله‌ها پیوستند. چاقمه‌ها جدا شدند و بر زمین برهنه، جز آتش درحال خاموشی آشپزخانه، چیزی نماند.

ژنرال دوئه برای این عقب‌نشینی شتابزده دلایلی محکم در دست داشت. خبری که سه روز پیش از فرماندار اشلستات رسید، اینک تأیید شده بود: تلگراف می‌کردند که آتش پروسی‌ها دوباره دیده شده و خطر بر سر مارکولسهایم سنگینی می‌کند؛ و از سوی دیگر تلگرامی رسید که یک لشکر دشمن در منطقه اوتنگوه در حال عبور از رود است. اخبار دقیق و جزئی یکی پس از دیگری می‌رسید: سواره‌نظام، توپخانه و چند گروه دیگر را در حال حرکت دیده‌اند، و همگی به سوی منطقه تجمع آن‌ها رهسپارند. اگر یک ساعت تأخیر می‌کردند، خط عقب‌نشینی به بلغور شکسته می‌شد. ژنرال که پس از ویسبورگ و فروشویله، در خط اول جبهه تنهامانده بود، نمی‌توانست برای پیشگیری از شکست، جز عقب‌نشینی شتابزده کاری انجام دهد. خصوصاً اینکه اخبار آنروز صبح از خبرهای دیشب جدی‌تر بود.

افراد ستاد فرماندهی، پیشاپیش همه، با شتاب به روی اسب‌های خود پریدند، می‌تربیدند که از پروسی‌ها عقب بمانند و آنان را پیش از خود در آلتکیرش<sup>۶</sup> بیاند. ژنرال بورگن دفوی که ساعاتی دشوار را انتظار می‌کشید راه احتیاط را برگزید و از مولوز عبور کرد، در آنجا غذائی سیرخورد و از این هیاهوی شتابزده اظهار آزرده‌گی می‌کرد. شهرمولوز، هنگامی که افسران از آن می‌گذشتند، وضعیتی پریشان داشت؛ ساکنین با اعلام عقب‌نشینی به خیابان‌ها می‌ریختند و به عزیمت ناگهانی ارتش که ورودش را با نومییدی درخواست کرده بودند، اعتراض می‌کردند. آیا آنان را به حال خود رها می‌کنند؟ آیا آن‌همه ثروت را که در ایستگاه راه‌آهن انباشته بود، برای دشمن باقی می‌گذارند؟ آیا آن شب پیش از غروب آفتاب، شهرشان بدست دشمن می‌افتد؟ و پس از آنجا، در طول جاده‌ها، در کنار مزارع، اهالی دهکده‌ها و خانه‌های اطراف، همه در درگاه، در حیرت و هراس ایستاده بودند. بله؟ چرا این گردان‌ها که همین دیروز

بدسوی جبهه می‌رفتند، بی‌آنکه جنگیده باشند عقب‌نشینی می‌کنند و می‌گریزند؟ افسرها با چهره‌ای گرفته، بی‌پاسخی به پرسش‌روستائیان به‌اسب‌ها نهیب می‌زدند، گوئی مصیبت در زیر رکاب آن‌ها می‌تازد. پس درست است که پروسی‌ها ارتش را نابود کرده‌اند و از هرطرف چون رودی طغیانگر که از کرانه‌هایش سرریز کند، به‌خاک فرانسه می‌ریزند؟ هراس ساکنین بالامی‌گرفت، می‌پنداشتند که در سکوت آسمان صدای رعد دور دست اشغال‌راه، که هر آن اوجی‌بیشتر می‌گرفت، به‌گوش می‌شنوند، از هم‌اکنون خانه‌ها تخلیه می‌شدند، ارابه‌ها از اثاثیه پر می‌شد، و یکی پس از دیگری در جاده‌ها، جایی که هراس در تاخت و تاز بود، می‌گریختند. صد و شش، تنها پس از یک ساعت راه‌پیمائی، در هیاهوی عقب‌نشینی، در طول آبراه میان رود رون<sup>۲</sup> و رن در نزدیکی پل، ناگریز به‌توقف شد، دستور راه‌پیمائی که به‌نحوی نادرست ابلاغ و نادرست‌تر اجرا شده‌بود، موجب شد هنگ دوم نیز در آنجا توقف کند و معبر که عرض آن به پنج متر هم نمی‌رسید، چنان باریک بود که عبور واحدها، گوئی برای ابد ادامه می‌یافت.

دو ساعت بعد، صدوشش، در برابر جریان پایان‌ناپذیر روبرویش ساکن ایستاده و هنوز در انتظار نوبت بود. افراد زیرآفتاب سوزان، با کوله‌ها برپشت، و تفنگ‌ها به‌حالت پافنگ، ایستاده بودند و عاقبت‌بی‌صبری خود را آشکار می‌کردند.

صدای تمسخر آمیز لوبه به‌گوش رسید: «انگار ماها عقب‌دار شده‌ایم.»  
شوتو با ترشوئی گفت:

«دارن مارو کباب می‌کنن که حالی مون کنن پشم‌شون هم نیستیم ما که اول همه اینجا رسیدیم می‌باس تا حالا رفته باشیم.»

بر آن سوی آبراه، میان دشت وسیع و پر بار و جاده‌های هموار، بین مزارع رازک و گندم، حرکت عقب‌نشینی گروه‌ها، برخلاف جهت دیروز کاملاً پیدا بود و نیشخندها و طعنه‌های خشمگینانه از هرسو باریدن گرفت.

شوتو ادامه داد که: «ها، ها! داریم از میدون در میریم! خب خنده‌داره، این هم از حمله به‌دشمنی که از دیروز صبح اون همه به‌گوش مون خونندن... جداً که خنده‌داره، رسیدیم و دوباره زدیم بمچاک، حتی وقت

نکردیم آش‌مون رو کوفت کنیم!»

خنده‌های چشمگینانه بالا گرفت، و موریس که حرف‌های شوتو را می‌شنید به او حق می‌داد، اگر قرار بود آنجا خشکشان بزند، چرا نگذاشتند که با خیال راحت آش را بپزند و بخورند؟ گرسنگی دوباره بر آنان چیره می‌شد. و از خالی کردن ناهنگام دیگ‌ها، خشم در دلشان به‌جوشش در می‌آمد. وانگهی لزوم این شتاب را که به‌نظر آنان احمقانه و بردلانه می‌رسید درک نمی‌کردند. واقعاً که درست مثل خرگوش شده بودند!

در این لحظه ستوان روشا با خشونت، گروه‌بان‌سپین را مخاطب قرارداد و او را به‌خاطر رفتار ناشایست افرادش سرزنش کرد. این صداها توجه سروان بودوئن را به‌خود جلب کرد.

«سربازها ساکت!»

ژان هیچ نگفت، او که سرباز کهنه‌کار جنگ‌های ایتالیا بود و به ارتش آشنائی داشت، نگاهی به‌موریس انداخت و به‌نظرش آمد که او با شوخی‌های شیرانه و خارج از اندازه شوتو احساس شادمانی می‌کند، و در حیرت بود که چگونه یک آقای شهری، کسی که آن‌همه تحصیل کرده است، می‌تواند با کلماتی، هرچند درست، اما ناگفتنی، موافق باشد. اگر هر یک از سربازان بخواهد فرماندهان خود را سرزنش کند و نظریه خود را بیان کند، مطمئناً کاری از پیش نخواهند برد.

بالاخره صدووشش، بازهم پس از ساعتی انتظار، فرمان پیشروی را دریافت کرد. اما هنوز پل چنان از دنباله هنگ، انباشته بود که هرج و مرجی بی‌اندازه برپا شد. چندین یگان درهم ریختند. چند گروهان، به‌هر زحمتی بود جان بدر بردند. در حالی که گروهی دیگر به‌کنار جاده رانده شده و ناگزیر شدند درجا بزنند. یک‌دسته سواره نظام با لجاجت عبور کرد و آشفتگی را به‌اوج خود رساند، و افرادی را که پیاده‌نظام برجا گذارده بود به‌مزارع کنار جاده پرتاب کرد. پس از یک ساعت راه‌پیمائی، انبوهی از افراد ازهم‌پاشیده به‌آهستگی قدم برمی‌داشت، به‌صف می‌شد و یا می‌ایستاد، چنانکه گوئی دیگر هیچ‌چیز برای آنان اهمیتی ندارد.

بدین ترتیب بود که ژان، در عقب جوخه که به‌هیچ‌وجه خیال رها کردنش را نداشت، خود را در انتهای جاده‌ای باریک سرگردان یافت. صدو شش ناپدید شده بود و هیچ‌سرباز یا افسری از گروهان نمانده بود. آنجا تنها سربازانی سرگردان، آمیزه‌ای از افراد ناشناس، مانده بودند، همگی از بدو راه‌پیمائی کوفته شده و هر یک به‌اختیار خود، در میان کوره‌راه‌ها

گام برمی‌داشتند. تابش خورشید توان فرسا بود و هوا بسیار داغ. کوله‌پشتی به‌خاطر چادر و دیگر اشیائی که بار را سنگین‌تر از پیش می‌ساخت، بی‌رحمانه برشانه‌ها فشرده می‌شد. بسیاری از آنان به‌حمل کوله عادت نداشتند. وانگهی، پالتوی ضخیم سربازی چنان سنگین بود که گوئی آنرا از سرب بافته‌اند. ناگهان سربازی کوچک اندام و رنگ پریده، با چشمانی پر اشک، ایستاد و کوله‌پشتی خود را به‌گودالی انداخت، و از ته دل چون نفس عمیق يك محتضر که به‌زندگی دوباره چشم باز کند، آهی کشید.

شوتو زیر لب گفت: «به‌این می‌گن آدم عاقل!»

با این وجود به‌راه رفتن ادامه داد، پشتش زیر بار خم شده بود. ولی همینکه دو تن دیگر از زیر بار شانه خالی کردند دیگر نتوانست ادامه دهد.

فریاد زد: «آخ! مردم!»

و با تکان شانه، کوله‌را پای يك پشتهٔ خاکی انداخت. مرحمت‌زیاد! بیست و پنج کیلو بار به‌پشت داشت، بیچاره شده بود! حیوان بارکش نیستند که این همه سنگینی را تحمل کنند.

بی‌درنگ لوبه نیز از او پیروی کرد و لاپول را هم واداشت تا خود را خلاص کند. در طول راه، پاش که با دیدن هر صلیب سنگی به‌خود صلیب می‌کشید، بند کوله را آزاد کرد و آنرا به‌دقت در پای دیواری کوتاه گذاشت، انگار می‌بایست برگردد و آن را بردارد. و در این هنگام ژان سربرگرداند و سربازها را دید که با شانه‌های خالی می‌آیند. موریس تنها کسی بود که کوله به‌پشت داشت. ژان فریاد برآورد:

«کوله‌ها را بردارید! پدر منو درمیان!»

ولی سربازان بی‌آنکه واکنشی نشان دهند با چهره‌های شریب و ساکت، همچنان به‌راه خود ادامه می‌دادند و سرجوخه را پیشاپیش خود در جادهٔ باریک می‌راندند.

«ورشون دارید و گرنه گزارش می‌کنم!»

این جمله چون فرود تازیانه‌ای به‌گوش موریس نواخته شد: گزارش؟ این دهاتی می‌خواهد گزارش کند، چونکه يك عده آدم بدبخت، با دست و پای آش و لاش می‌خواهند خود را سبک‌کنند! و با حرکتی آمیخته به خشم، بی‌اختیار بندهای کوله‌را باز کرد و آنرا میان جاده رها کرد و با نگاهی ستیزه‌جویانه به‌ژان چشم دوخت.

زان با لحن منطقی خود گفت: «بسیار خوب.» او نمی‌خواست به‌تشیج دامن بزند، «امشب مسئله را روشن می‌کنیم.»

پاهای موریس به‌شدت آزارش می‌داد. پوتین‌های بزرگ و سنگین که به‌آن عادت نداشت، عضلات پایش را خونین می‌کرد. بنیه او بسیار ضعیف بود، و هرچند که یارش را به‌زمین انداخته بود، اما هنوز محل برخورد کوله را درستون فقرات خود چون زخمی عمیق احساس می‌کرد، نمی‌دانست تفنگ را با کدام دست بگیرد، سنگینی تفنگ مانع نفس کشیدن او می‌شد. اما مسئله‌ای که بیش از هر چیز دیگر او را مضطرب می‌کرد، آشوب فکری او بود که چون موجی از نومیدی به او می‌تاخت. ناگهان بی‌هیچ مقاومتی می‌دید که اراده‌اش در هم می‌شکند و غرایز شریانه‌اش امکان خودنمایی می‌یابد، از خود بی‌خود می‌شود، سپس از شدت شرم به‌گریه می‌افتد. اعمال ناشایست او در پاریس، چنانکه خود می‌گفت، همگی ناشی از جنون آن «دیگری» بود، ناشی از شخصیتی ضعیف که در دقایق سستی در جلد او فرو می‌رفت و او را به‌بدترین شرارت‌ها می‌کشاند. او از زمانی که زیر این آفتاب طاقت‌فرسا، در این عقب‌نشینی، در گریز لشگری درهم— کوفته خود را به‌جلو می‌کشید، در میان این گله گمشده و سرگردان بر جاده‌ها، چارپائی بیش نبود. این ضربه شکست بود، ضربه رعدی دوردست، در چند فرسنگ آن‌سوتر، و اینک بازتاب گمشده‌اش برپاشته این افراد فرود می‌آمد، که بدون دیدن دشمن، وحشت‌زده می‌گریختند. دیگر چه امیدی بود؟ آیا همه چیز به‌بابان نرسیده است؟ آنان شکست خورده‌اند و دیگر کاری جز استراحت و لمیدن وجود ندارد.

لوبه با نیشخند خاص خود، با تمام نیرو فریاد زد: «عیبی نداره، به‌رحال ما که به‌طرف برلن نمی‌رویم!»

به‌طرف برلن! به‌طرف برلن! موریس هنوز فریاد ازدحام بولوآرها را در آن شب تب‌آلود و جنون‌زده، شبی که معمم شد به‌خدمت ارتش درآید، به‌گوش می‌شنید. باد می‌وزید و به‌توفان بدل می‌شد؛ و هوا ناگهان دگرگون شد. تمامی سرشت این قوم در این امید پریهاوه نهفته بود، امیدی که با اولین رگبار می‌شکست و ناگهان فرو می‌نشست و به‌نومیدی می‌کشید، و پیش از درگیری برسر این سربازان شکست خورده سرگردان، به‌تاخت و تاز درمی‌آمد.

لوبه یکبار دیگر تفنگ را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و گفت: «آخ، این تفنگ کت و بالمو شکست! بهتره این ماسک رو بفرستم‌ها خوری!»

و با اشاره به مقدار پولی که به عنوان حقوق به او تعلق می‌گرفت، گفت:

«فکرشو بکن، هزاروپونصد فرانک برای همچین کاری مثل‌زدی سرگردن‌س! اون خرپولی که من جاش کشته میشم الان داره کنار آتش چیق چاق می‌کنه!»

شوتو غرید که: «شکرکن جای من نیستی، من خدمت سربازی روموم کرده بودم، داشتم می‌زدم بمچاک، آخ! نف به این شانس، عجب جای گهی گیر کردیم!»

تفننگ را با خشم تکانی داد و سپس لوبه نیز آن را با عصبانیت پشت پرچینی پرتاب کرد.

«ده برو گمشو، دست خر لعنتی!»

تفننگ دوبار چرخید و میان کرتی افتاد و آنجا، دراز به‌دراز، بی‌حرکت، چون جسدی ماند. و تفنگ‌های دیگر نیز پروازکنان به آن پیوستند. به‌زودی مزرعه پر از اسلحه‌شد و همه در آنجا بی‌حرکت زیر آفتاب سنگین، رها شده، افتادند. بیماری مری جنون بالا می‌گرفت، گرسنگی روده‌هایشان را به‌درد می‌آورد. پوتین پاها را زخمی می‌کرد، راه‌بیمائی شکنجه‌آور بود، و خطر شکست پیش‌بینی نشده را در پشت سر خود احساس می‌کردند. هیچ امیدى نمانده بود، فرماندهان پا به‌فرار می‌گذاشتند، سررشته‌داری به آن‌ها حتی غذا نمی‌رساند. و تنها خشم مانده بود و احساس بطالت، و آرزوی پایان دادن به ماجرائی که هنوز آغاز نشده بود. پس چه؟ تفنگ هم می‌تواند برود بغل‌دست کوله‌پشتی. و تفنگ‌ها با خشمی بی‌اساس و خنده‌های تمسخر آمیز دیوانگانی که از این کار به‌وجود می‌آمدند، در کنار واحدهای بی‌پایان عقب مانده، از هرسو به‌هوا پرتاب می‌شد و دورتر، در مزرعه می‌افتاد.

لوبه، پیش از دورانداختن تفنگ خود، آنرا خوب چرخاند و چون چوب‌دست يك طبال، به‌حرکت درآورد. لاپول با دیدن رفقایش که همگی اسلحه خود را به‌دور افکنده بودند، شاید تصور کرد که این کار نیز جزئی از برنامه‌است، و از آنان تقلید کرد. ولی پاش با حس مهم و وظیفه‌شناسی خود، ناشی از آموزش مذهبی‌اش، از این کار خودداری کرد و شوتو اورا به‌باد ناسزا گرفت و اورا بچه‌کشیش خواند.

«این آقا سوسکه‌رو باش! ننه دهاتی‌اش هر یکشنبه دعا به‌حلقومش فرو کرده! برو کلیسا ودعا کن، نامردی نکن برو پیش رفقات!»

موريس با چهره‌ای گرفته و سري خميده، زير آسمان آتئين، در سكوت گام برمی‌داشت. اکنون ديگر گوئی در کابوسی پر از درد کوفتگی و پر از اشباح به پيش می‌رفت، گوئی به درون غرقابی کشيده می‌شد. تمامی فرهنگ روشن فکرا نه اش محو می‌شد و به سطح این موجودات پست و فلک زده گرداگرد خود، فرو می‌افتاد.

ناگهان بشوتو گفت: «آره، تو درست میگی!»

موريس تفنگ خود را روی توده‌ای از سنگ گذاشت، و ژان که بيهوده می‌کوشيد از ترک اسلحه افراد جلو گیری کند، او را دید. يکراست بسوی او آمد.

«زود باش اسلحه تو وردار، فوراً ورش دار، می‌شنوی؟»

ناگهان توفانی از غضب به صورت ژان تاخته بود. او که همیشه بسیار آرام و همواره آرامش طلب بود، چشمانش از آتش خشم می‌سوخت و صدایش نیروئی پرطنین به خود گرفته بود. افرادش که هیچگاه او را این چنین ندیده بودند، از تعجب بی حرکت ایستادند.

«زود تفنگت رو وردار، وگرنه باخود من طرفی!»

موريس، لرزان، تنها يك کلمه بر زبان آورد، و می‌خواست آنرا به گونه توهینی ادا کند:

«دهاتی!»

«دهاتی! آره، من به دهاتيم، ولی سرکارچی که شهری تشریف دارید؟... برای همینه که خوکی، آره، به خوک کثافت! رك وراست!»  
فریادهای اعتراض برخاست، اما سرجوخه با نیروئی شگفت آور ادامه می‌داد:

«وقتی آدم سواد داره باید نشون بده، اگه ماها دهاتی وخنگيم، شماها باید نمونه باشين، چونکه از ماها بیشتر می‌دونين. حالا تفنگت رو بردار لامصب وگرنه آخر راه پيمائی ميمم اعدامت کنن!»

موريس، مقهور، تفنگ را برداشت. اشک خشم بر چشمش پرده بست و چون مستان کزومر می‌شد، درمیان همقطاراناش که اکنون به تسلیم او می‌خندیدند، به راه رفتن ادامه داد. آخ! نفرت او از ژان پایانی نداشت، قلبش از این درس سخت به درد می‌آمد: درسی که سزاوار آن بود، و وقتی شوتو، در کنار او زیر لب گفت که باید منتظر روز جنگ باشد تا چنین سرجوخه‌ای را با گلوله‌ای خلاص کند، خود را به روشنی می‌دید که با خشم، سر ژان را به دیواری می‌کوبد.



لوبه دریافت که پاش نیز درحین تراع، عاقبت تفنگ خود را به آرامی دریای پشته‌ای جا گذاشته است، چرا؟ نکوشید توضیحی برای این کار او بیاید. درحالی که حریر صانه می‌خندید، چون کودکی سربراه که او را برای نخستین بار به خاطر اشتباهی سرزش کنند، تا اندازه‌ای شرمگین بود و برجاده طولانی آفتاب‌زده، میان رازک‌ها و گندم‌های رسیده، شاد و سرزنده با دستانی فارغ گام برمی‌داشت. سرگشتگی ادامه پیدا می‌کرد. اکنون دیگر عقب‌افتاده‌ها، بی‌کوله و تفنگ، جز گروهی سرگردان و آواره، دسته‌ای از ولگردان و گدایان نبودند، و با نزدیک شدن آن‌ها، دروازه روستاهای وحشت‌زده بسته می‌شد.

در همین لحظه بر خوردی به‌خشم موریس پایان داد. صدای غرشی سنگین از دور دست نزدیک می‌شد. توپخانه پشتیبان از پی آن‌ها می‌آمد، و ناگهان یکی از توپ‌ها از خم جاده‌ای نمایان شد و پراکندگان پریشان به‌موقع خود را در مزارع کنار جاده انداختند. توپخانه در یک ستون، با نظم و ترتیب و با چالاک‌ی حرکت می‌کرد، گردانی مرکب از شش آتشبار. سرهنگ در بیرون ستون، در اواسط آن حرکت می‌کرد و افران، هر یک در جای خود بودند. توپ‌ها با غرش، با فاصله‌ای همواره یکسان می‌گذشتند، هر یک با ارابه مهمات، اسب‌ها و خدمه مخصوص به‌خود. موریس در آتشبار یکم، توپ پسر دانی خود، اونوره را شناخت. گروه‌بان با غرور، پا در رکاب اسب خود داشت، در سمت چپ رئیس توپ، جوانی خوش‌سیما، با موهائی روشن، به نام آدولف، سوار بر اسبی قوی هیکل و کهر بود، که با اسب بارکش کنار خود هماهنگی زیبایی داشت. لوتی؟ مردی کوچک‌اندام، با موهای قهوه‌ای، در میان شش تن خدمه توپ که دو بدو، بر جعبه‌های مهمات نشسته بودند. او دوست آدولف، و آنچنانکه مصطلح است، جفت او بود که بنا بر سنت‌های ازدواج، یکی سوار بر اسب و دیگری بی‌مرکب می‌گذشتند. آن‌ها به‌نظر موریس، بزرگتر از همیشه می‌آمدند، وی پیشتر، آن‌ها را در اردوگاه دیده بود، توپ‌ها، هر یک با چهار اسب، و به‌دنبال آن ارابه مهمات با شش اسب کشیده می‌شد که همگی چون خورشید، درخشان به‌نظر می‌آمدند. همه، روغن کاری شده و براق، مورد علاقه خدمه، حیوان و انسان با نظم و محبت، چون در یک کانون گرم خانوادگی به‌گرد آن حلقه زده بودند. موریس بیشتر از نگاه تحقیر آمیزی

که پسردائی او اونوره به عقب مانده‌ها می‌کرد، رنجیده شد. انوره ناگهان با تعجب او را در میان این گله بی‌سلاح دید. رژه به پایان رسید، لوازم آتشبار، یدک‌کش‌ها، ارابه‌های علوفه، وسایل نعل‌بندی، سپس، گروه‌های ذخیره، افراد و اسب‌های اضافی، در پیچ دیگر جاده در میان غرش محو شونده سم اسبان و چرخ‌گاری‌ها ناپدید شدند.

لوبه گفت: «خب بعله، سوار براسب، خوب می‌شود قیافه گرفت!»  
افراد ستاد، آلتکیرش را آزاد یافتند، پروسی‌ها هنوز سر نرسیده بودند و ژنرال دوئه از ترس تعقیب یا ظاهر شدن قریب‌الوقوع آن‌ها، می‌خواست عقب نشینی را تا دنازی ۱۹ ادامه دهد. اولین گروه‌ها ساعت پنج بعد از ظهر به آنجا رسیده بودند. ساعت هشت بود، تاریکی شروع شده بود و بدزحمت می‌توانستند در میان بهت و هیاهو، با نیمی از قوا به چادر زدن بپردازند. افراد خسته و کوفته، از گرسنگی ازپا می‌افتادند. تا حدود ساعت ده، سربازان جامانده و گروه‌های کوچک از راه می‌رسیدند و گروهان خود را می‌جستند، صفی از افراد ازپای درآمده و مردان‌خشمگین، در وضعی فلاکت‌بار و پایان‌ناپذیر در طول جاده کشیده می‌شد.

ژان به محض اینکه توانست به یگان خود برسد، به دنبال ستوان روشا به راه افتاد تا گزارش خود را به او بدهد. او ستوان را همراه با سروان بودوئن و سرهنگ، سرگرم مذاکره یافت. هر سه در مقابل یک مهمانخانه کوچک ایستاده، از نتیجه آمارگیری بسیار نگران بودند و می‌خواستند بدانند که افراد کجا هستند. سرهنگ دووینوی اولین کلمات گزارش سر جوخه را شنید، او را به تازد خود خواند و خواست تا تمام ماجرا را برایش بازگو کند. صورت کشیده و رنگ پریده‌اش با چشمانی بسیار سیاه و موهائی بمسفیدی برف و وسیله‌های آویزان، حاکی از بیچارگی و درماندگی بردبارانه او بود.

سروان بودوئن بی‌آنکه منتظر نظر مافوق خود شود گفت: «جناب سرهنگ باید پنج شش نفر از این یاغی‌ها را اعدام کنیم.»  
ستوان با اشاره سر تأیید کرد. اما سرهنگ با حرکتی، ناتوانی خود را نمایان کرد.

«تعدادشان زیاد است، چه کار می‌شود کرد؟ نزدیک هفتصد نفرند، کدامشان را می‌خواهید انتخاب کنید؟ تازه، کاش می‌دانستید، غیرممکن

است ژنرال قبول کند، او پدرانۀ رفتار می‌کند، می‌گوید که در آفریقا هرگز حتی يك نفر را هم تنبیه نکرده... نه، نه! من کاری از دستم بر نمی‌آید، غیر ممکن است.»

سروان شهامت به‌خرج داد و تکرار کرد:

«بله غیر ممکن است، همه‌چیز تمام شده.»

و ژان وقتی سرگرد بوروش را، که ابتدا متوجه حضورش نشده بود، در آستانۀ در دید، خود را عقب کشید، اوبه‌آرامی کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کرد: «دیگه نه انضباطی وجود داره و نه تنبیهی، کارارتش ساخته‌است! پیش از يك هفته دیگه لگد به‌ماتحت همه افسرها خواهدخورد، درحالی‌که اگر بلافاصله کنه چندتا از این کله‌پوک‌ها را داغون کنده، شاید دیگران حساب کار دستشان بیاید.»

هیچ‌کس تنبیه نشد. افسران پس قراول که به‌دنبال ستون ازابه‌ها می‌آمدند، دوراندیشی به‌خرج دادند و همه کوله‌پشتی‌ها و اسلحه‌ها را از کنار جاده جمع‌آوری کردند، تنها چند عدد گم شده بود، و افراد دوباره هنگام غروب، پنهانی ملج شدند تا ماجرا را سکوت بگذارند. دستور این بود که در ساعت پنج، اردوگاه را تخلیه کنند ولی از ساعت چهار سربازان را بیدار کردند، و عقب‌نشینی به‌سوی بلفور زودتر آغازشد، زیرا مطمئن بودند که پروسی‌ها در دوسه فرسنگی آنجا هستند. بازم ناگزیر شدند به‌نان خشک قناعت کنند، و هنوز کوفتگی آن شب بسیار کوتاه و تب‌زده، بی‌آنکه غذائی گرم خورده باشند، به‌تنشان مانده بود. صبح، نظم راه‌پیمائی، به‌خاطر این حرکت ناگهانی دوباره برهم خورد.

آن روز بدتر از روز پیش و به‌مراتب فلاکت‌بارتر بود. وضعیت منطقه تغییر می‌کرد و به‌ناحیه‌ای کوهستانی وارد می‌شدند، از شیب جاده‌ها بالا می‌رفتند و در سراسیمی‌های پر از درختان صنوبر سرازیر می‌شدند. دره‌های باریک، لبریز از گل‌های طاووسی و مملو از شکوفه‌های طلائی رنگ بود، ولی در سراسر این منطقه خوش آب و رنگ، زیر آفتاب درخشان، از دیروز نسیمی از هراس، ساعت به‌ساعت بی‌رحمانه‌تر، بر آنان می‌وزید. پیکری که به‌طرف دهکده‌ها رفته بود تا با کدخداها تماس گرفته و به‌اهالی خبر دهد که اموال گران‌قیمت خود را درجائی امن پنهان کنند، وحشت را به‌اوج خود رساند. پس دشمن آنجا بود؟ آیا مجال گریز هست؟ و همه تصور می‌کردند که صدای غرش اشغال را، چون غرش سیلی بنیان‌کن رساتر از پیش می‌شنوند، صدائی که اکنون در دهکده‌ای، بافغان‌وزاری،

هراسی تازه می‌افکند.

موریس گوئی در خواب راه می‌رفت، با پاهای خون‌آلود و شانه‌هایی که زیر فشار کوله و تفنگ خرد می‌شد، فکرش دیگر کار نمی‌کرد، و از چیزهایی که در پیش چشم او بود، کابوسی می‌دید و همه‌همه رفقای خود را در گرداگرد خود نمی‌شنید، تنها وجود ژان را در سمت چپ خود حس می‌کرد، او هم به اندازه موریس ازدرد و خستگی در رنج بود. دهکده‌هایی که از آن عبور می‌کردند، منظره‌ای غم‌انگیز داشت و دل ازدیدنشان به‌درد و اضطراب می‌نشست. ساکنین دهکده‌ها، همین که ارتشی‌ها و گروه‌پریشان سربازان را، که پا بر زمین می‌کشیدند، در حال عقب نشینی دیدند، به حرکت درآمدند و درگریز خود شتاب بیشتری نشان دادند. آن‌ها، تمامی ساکنین آژراس، تا دوهفته پیش، با آرامش خیال و اطمینان خاطر و لبخند بر لب، چشم به راه جنگ بودند و همگی به یقین می‌دانستند که جنگ در خاک آلمان رخ خواهد داد! ولی اکنون فرانسه اشغال شده بود و توفان، چون نزول وحشتبار تگرگ و صاعقه، در اینجا، در زاد و بوم آن‌ها، بر فراز خانه‌هاشان، در مزارع آنان می‌ناخت و ایالتی را در دو ساعت نابود می‌کردا مردان، در آستانه درها و درمیان بهتی غضب‌آلوده، ارابه‌ها را می‌انباشتند و اثاثیه را باشتابی که امکان خرد شدن آن‌ها می‌رفت، روی هم می‌ریختند. از طبقه فوقانی خانه‌ای، چند زن آخرین تشک را پرت کردند، گهواره‌ای را که چیزی نمانده بود از یاد ببرند، به پائین آوردند. کودک در میان آن قنداق شده بود. گهواره را در بالای پایه میز و صندلی‌های وارونه درجائی امن گذاشتند. در عقب ارابه‌ای دیگر، پدر بزرگ پیر را به گنجی طناب پیچ کردند، او را نیز چون شیئی به همراه می‌بردند. سپس آن‌هایی که ارابه‌ای نداشتند و باروبنه خود را در یک چرخ دستی گرد آورده بودند، همراه عده‌ای دیگر، با بقچه‌های لباس و پارچه در بغل حرکت می‌کردند؛ چند نفر، تنها به نجات ساعت دیواری فکر کرده بودند و آنرا چون نوزادی بسمینه می‌فشرده بودند. گردآوری تمام اشیاء امکان‌پذیر نبود، اثاثیه بی‌صاحب، بقچه‌های لباس که سنگین‌تر از بقیه بودند، در نه‌ها جا می‌ماندند. برخی خانه‌ها را پیش از ترک محل قفل می‌کردند، و خانه‌ها، با در و پنجره بسته، مرده به نظر می‌آمدند، غالباً، شتابزده و در کمال نومیدی با یقین به اینکه همه چیز ویران خواهد شد، خانه‌های کهنه خود را نمی‌بستند، و در و پنجره‌های باز، اطاقی خالی را نشان می‌داد. این منظره از همه اندوهبارتر بود، از هراس غم‌انگیز یک شهر اشغال‌شده، و وحشت‌زده و خالی از سکنه

حکایت داشت، این خانه های فلک زده به دست باد افتاده بودند، و از آن ها، حتی گریه ها نیز از دلهره حادثه ای که در شرف تکوین بود، می گریختند. تیرگی این نمایش دلخراش، تعداد فراریان و جنب و جوش شتابزده از دهی بده دیگر بیشتر می شد، همگی با مشت های گره کرده، نفرین و ناسزا بر لب و اشک در چشم می گریختند.

و اما موریس در کنار شاهراه، از دیدن دهکده ای خالی، بیشتر از همیشه احساس می کرد که قلبش از جا کنده می شود. در آنجا هر چه که به بلفور نزدیک تر می شدند، صف فراریان فشرده تر می شد و دیگر چیزی جز رژه ای نیمه تمام نبود. آه، مردم بیچاره گمان می کنند که در کنار دیوارهای بارو، در امان هستند! مرد به اسب نهیب می زد، زن به دنبال او می رفت و کودکان را با خود می کشید. خانواده ها، زیر بار، پشت خصم کرده، پریشان و با شتاب می رفتند، کوچکترها، در سفیدی خیره کننده راه، که آفتاب سنگین آنرا گرم می کرد، نمی توانستند پایه پای آنان بروند. بسیاری، کفش ها را از پا کنده بودند و با پاهای برهنه گام بر می داشتند تا تندتر بدوند. مادران نیم برهنه، بی آنکه توقف کنند، پستان به نوزادان گریان می دادند. چهره های وحشت زده به پشت سر بر می گشت و دست ها از خشم موج می گرفت، گویی می خواستند زیر باد وحشتی که موها را پریشان می کرد و بر لباس با شتاب پوشیده شان تازبانه می زد، راه افق را ببینند. چند تن دیگر، چند زارع، به اتفاق کارگران خود، از میان مزارع می گذشتند، و پیشاپیش خود، گله های گوسفند، گاو، و اسب را که به ضرب چوب از اصطبل و آغل بیرون کشیده بودند، به پیش می راندند. آن ها بسوی دره ها و دشت های مرتفع و جنگل های دور افتاده می رفتند و گرد و غباری غلیظ به هوا بر می خاست، چون مهاجرتی در اعصار باستانی، زمانی که مردم تحت اشغال، جا را برای وحشیان فاتح باز می کردند. آن ها می رفتند تا زیر چادرها زندگی کنند، در سنگلاخی دور افتاده، بسیار دورتر از هر جاده ای که سرباز دشمن جرأت نزدیک شدن بدان را داشته باشد. گرد و غباری که از عبورشان بر می خاست، آن ها را می پوشاند و در پشت درختان صنوبر، همراه صدای ماغ احشام و سم آن ها ناپدید می شد، و سیل ارا به ها و مردم پیاده، در جاده ها چنان به شدت جریان داشت که حرکت نظامیان را که در نزدیکی های بلفور بیشتر می شد، کند می کرد و تلاطم این جریان، چون رودی سیل آسا، چنان قدرتمند بود که به ناچار چندین بار متوقف شدند.

در حین یکی از همین توقف‌ها، موریس شاهد صحنه‌ای شد که خاطره‌اش، چون سیلی محکمی در ذهنش ماند.

در کنار جاده‌ای متروک، کاشانه‌ی یک روستائی تهی دست قرار داشت که تمام ملک کوچک او در عقب‌خانه گسترده بود. نخواستہ بود زمین خود را به امان خدا رها کند. با ریشه‌هایی نیرومند با خاک پیوند داشت، مانده بود و نمی‌توانست بگذرد و پاره‌ای از تن خویش را آن‌جا بگذارد. در اطاقی با سقف کوتاه، بر روی نیمکتی نشسته بود و با نگاهی مات به عبور سربازانی که عقب نشینی‌شان گندم رسیده‌اش را به دست دشمن می‌سپرد، چشم دوخته بود. زش، هنوز جوان، در کنارش ایستاده، کودکی را در آغوش داشت. کودکی دیگر به دامنش چنگ می‌زد، و هر سه اشک می‌ریختند. ناگهان در به شدت باز شد و درآستانه آن، مادر بزرگ نمایان شد. زنی سالخورده، بلند قد و تکیده، بازوان برهنه را چون دوطناب گره خورده، به خشم تکان می‌داد. موهای خاکستریش از زیر کلاه بیرون می‌زد و به گرد صورت چروکیده‌اش می‌رقصید، خشمش چنان عظیم بود که صدا در گلویش گره می‌خورد و نامفهوم می‌ماند.

سربازان ابتدا به‌خنده افتادند: پیرزن دیوانه، چه ریخت و قیافه‌ای دارد! سپس کلمات به‌گوش آنان رسید، پیرزن فریاد می‌زد:

«بی‌شرف‌ها، راهزن‌ها، ترسوها، بزدل‌ها!»

با صدائی که دم‌بدم اوج می‌گرفت، انگ بزدلی را چون تفی به صورت آنان پرت می‌کرد. خنده‌ها شکست، و سردی یخ برصوف سربازان تاخت. مردان سربه‌زیر افکندند و به‌جائی دیگر چشم دوختند.

«ترسوها! ترسوها! ترسوها!»

گوئی پیرزن بلندتر شد، با قامتی برافراشته، استوار ایستاد و با لباس‌های ژنده و کهنه، دستان استخوانی خود را با حرکتی عظیم که گوئی آسمان را در برمی‌گرفت، از شرق به‌غرب تکان داد.

«ترسوها، رن از آن طرف نیست... رن آن طرف است، ترسوها،

ترسوها!»

عاقبت دوباره به‌راه افتادند، و موریس که در این لحظه نگاهش به صورت زن افتاده بود، دید که اشک در چشمان او حلقه بسته است. لرزشی برتنش افتاد، اندوهش تلخ‌تر شد، و دریافت که حتی کودکان هم تلخی ناسزائی را که سزاوارش نیستند و باید تاب بیاورند، احساس می‌کنند. در ذهن دردآلود و ناتوان او همه‌چیز برهم ریخت و دیگر ندانست چگونه

به انتهای راه رسیده است.

لشگر هفتم تمام روز را برای طی کردن بیست و هفت کیلومتر بین دانمارک و بلنهور صرف کرده بود. و دیر وقت بود که عاقبت سربازان پای دیوار قلعه، جائی که چهار روز پیش از آن بمسوی دشمن حرکت کرده بودند، چادر زدند. آن‌ها، علیرغم تاریکی شب و خستگی زیاده از حد، با سرسختی به افروختن آتش و پختن آش پرداختند. بالاخره برای اولین بار، از ابتدای حرکت تاکنون، غذائی گرم خوردند. و گرداگرد آتش، در هوای خنک شبانه، بینی‌ها به کاسه‌ها فرو می‌رفت و آه سیری، بلند می‌شد، که ناگهان همه‌های درگرفت واردگاه را در حیرت فروبرد. دو پیک یکی پس از دیگری رسیدند؛ پروسی‌ها ابتدا در مارکولهایم، از رود رن نگذشته‌اند و حتی يك نفر پروسی هم در اونتگ نبود. قضیه معبر رن در مارکولهایم، کلک به آب انداخته زیر نور چراغ‌ها و تمامی آن قصه‌های نگران کننده در واقع تنها يك کابوس، يك مایخولیای بی‌ربط از سوی فرماندار اشلستات بود، و آن لشگریان مسلح که می‌گفتند اونتگ را در معرض خطر قرار داده‌اند، لشگر مشهور جنگل سیاه که آنرا سربازان در برابرش به لرزه درمی‌آورد، تنها يك گروه بسیار کوچک از سربازان و ورتمبرگ<sup>۱۱</sup> بود، تنها دو گردان و يك دسته، که با فنون نظامی، راه پیمائی و جولان ظهور ناگهانی و غافلگیرانه، ماهرانه موجب شده بودند تا آن‌ها گمان کنند که سی تا چهل هزار سرباز در آنجا وجود دارد. فکرش را بکنید که همان روز صبح چیزی نمانده بود که شاهراه دانمارک را منفجر کنند! بیست فرسنگ از منطقه‌ای پر بار بی‌هیچ دلیلی تخلیه شده بود، تنها به خاطر هراسی پوچ؛ و سربازان با خاطره آنچه که طی آن روز فلاکت‌بار دیده بودند؛ ساکنین وحشت زده در حال فرار، گله‌های احشام که بمسوی کوه می‌رفتند، سیل ارابه‌های پر از بار و بونه بمسوی شهر، و گله کودکان و زنان، به خشم می‌آمدند و ریشخنده‌های غضب‌آلوده را از سر می‌گرفتند. لوبه با دهان پر با تکان قاشق شروع کرد:

«وای واقعا که خنده‌داره! پس چطور شد؟ دشمنی که ما می‌خواستیم باهاش بجنگیم همین بود؟ اون‌جا کسی نبود که! دوازده فرسخ برودوازه فرسخ بیا و حتی يك گربه هم جلوروت سبز نشه! این همه کار واسه هیچ و پوچ، فقط به خاطر اینکه يك کمی بترسیم و کیف کنیم!»

شوتو که با سروصدا کاسه‌اش را پاك می‌کرد، بی‌آنکه اسمی از ژنرال‌ها ببرد، آن‌ها را به‌باد تمسخر گرفت:

«خوکای کثافت! واقعاً که هم‌شون خرن! بیخودی مارو مثل‌موش از این‌رو به‌اون‌ور کشیدن! اگه این‌طوری از دست دشمنی که وجود نداره بزَن به‌چاك، وای به‌حال وقتی که جلوی یه‌ارتش حاسی قرار بگیرن، لابد دو‌پادارن، دو‌تام قرض می‌کنن!»

يك مشت هیزم دیگر در آتش انداختند تا تنها، شعله درخشان آن را به‌تماشا بایستند. لاپول در حالیکه پاهای خود را گرم می‌کرد، خنده‌ای احمقانه سرداد، وژان که ابتدا بی‌اعتنا بود، با حالتی پدرا نه گفت:

«ساکت باشین، اگر حرفتون رو بشنفتند به‌دردسر می‌افتید.»  
او نیز با ذهن ساده‌لوحانه خود، از دست فرماندهان به‌تنگ آمده بود. ولی لازم بود که به‌آنان احترام بگذارند، ووقتی شوتو بازهم بنای غرولند را گذاشت، ژان حرف او را قطع کرد:

«ساکت! این هم جناب سروان، اگر شکایتی داری، برو پیش خودش بکن»

موریس که در گوشه‌ای به‌تنهایی نشسته بود، سر به‌زیر افکند... آخ، دیگر همه‌چیز تمام شد! باینکه چیزی از آغاز آن نگذشته بود، اما پایان کار فرا می‌رسید. این بی‌انضباطی و عصیان افراد، از همان لحظات اول، از ارتش دارودسته‌ای ناهمگون و بی‌روحیه می‌ساخت که آماج هر تیر بلائی قرار می‌گرفت. آنجا، زیر دیوارهای بلفور، هیچ پروسی را به‌چشم ندیده بودند و شکست خورده بودند.

روزهای بعد در نهایت یکنواختی، از دلهره و تشویش و نگرانی لبریز بودند. ژنرال دوئه برای سرگرم کردن افراد خود، آنان را واداشت تا بر روی استحکامات قلعه، که بسیار ناقص بود، به‌کار بپردازند. زمین را با خشم می‌کنند، صخره را می‌شکافتند. و هیچ خبری نمی‌شد. پس ارتش مك‌ماهون کجا بود؟ در متس چه کار می‌کردند؟ شایعاتی عجیب و غریب پخش می‌شد، وچند روزنامه پاریس باضد و نقیض گوئی‌های خود، دلهره‌ای رنج‌آور و فراگیر را افزایش می‌دادند. ژنرال دوبار نامه نوشت و تقاضای کسب تکلیف کرد، اما، جوابی دریافت نکرد. عاقبت در ۱۲ اوت، لشکر هفتم با رسیدن هنگ سوم، هنگی که از ایتالیا می‌آمد، تکمیل شد، اما آنجا تنها دو هنگ باقی مانده بود، چرا که هنگ یکم، که در فروشویله شکست خورده بود در میان هرج و مرج تارومار شد، واز سرنوشت آن اطلاعی



در دست نبود. سپس بعد از يك هفته سرگردانی، در بی ارتباطی کامل با بقیه فرانسه، تلگرافی رسید و دستور حرکت داده شد، فریادهای شادی به آسمان رفت. هر چیزی را به این زندگی زندان گونه ترجیح می دادند. و در حین انجام کارهای مقدماتی، حدس و گمان دوباره آغاز شد، هیچ کس نمی دانست بد کجا می روند: برخی می گفتند که برای دفاع از استراسبورگ می روند، در حالیکه برخی دیگر حتی از حمله به جنگل سیاه، برای شکستن خط عقب نشینی پروسی ها صحبت می کردند.

فردا صبح، صدوشی، از نخستین گروه هایی بود که عازم شد، و سربازان در واگن های حمل و نقل احشام، روی هم ریختند. واگنی که جوخه ژان در آن سوار شده بود، از واگن های دیگر پرت تر بود، آنچنانکه لوبه می گفت جای چرت زدن ندارد. از آنجا که تقسیم جیره ها یکبار دیگر در کمال بی نظمی انجام گرفت و سربازان بنجای غذا، مشروب دریافت کرده بودند، همه مست افتاده بودند. مستی پرهیا هو و خوشونت باری که با ترانه های هرزه، نمایان می شد. قطار در حرکت بود، واگن ها چنان ازدود غلیظ پیپ انباشته بود که چشم چشم را نمی دید؛ گرمائی غیر قابل تحمل، آمیخته بدبوی عرق انبوه تن ها؛ فضا را آکنده بود واز دل واگن تیره، آوائی برمی خاست که بر صدای اصطکاک چرخ ها چیره می شد، آوائی که در عرض منطقه دلمرده روستائی خاموش می شد. تنها در لانگر ۱۲ بود که سربازان بی بردند به سوی پاریس می روند.

شوتو که با پرحرفی خود، چون فرمانروائی بلا منازع گوشه ای را در تسخیر خود گرفته بود، گفت: «وای خداجون! حتماً اینا می خوان توی شارانتونو ۱۲ پیاده مون کنن تا نذاریم بیسمارک ۱۲ به باغ توئیلری ۱۵ بره و اونجا بخوابه.»

دیگران به خود می پیچیدند و بدون اینکه بدانند چرا، به این حرف می خندیدند. کوچک ترین موضوع موجب هیاهو، جنجال، خنده و فریادهای کرکننده می شد. روستائیان و گروه های مردم مضطرب، در کنار جاده ها و در ایستگاه های کوچک، در انتظار عبور قطارها ایستاده بودند به این امید که خبری به دست بیاورند. تمامی این گوشه از خاک فرانسه، در مقابل اشغال

12 - Langre      13 - Charentonneau

14 - Bismarck      شاهزاده پروسی، صدراعظم آلمان

15 - Tuileries      باغ های سلطنتی مربوط به کاخ لوور

وحشتزده و لرزان بود و جمعیت با تازیانه بادی که از لوکوموتیو به صورت آن‌ها می‌خورد، از حرکت برق‌آسای قطار، درمیان دود و هیاهو، جز نعره فوج گوشت‌های دم توپ که با سرعت می‌گذشت چیزی نمی‌دیدند. در ایستگاهی ایستادند و سه بانوی خوش پوش، بورژواهای ثروتمند شهر، که بدسربازان فنجانی جوشانده می‌دادند، موفقیتی چشمگیر کسب کردند. سربازان می‌گریستند و با قدردانی دست بانوان را می‌بوسیدند.

با این همه، کمی دورتر، تراندهای هرزه و فریادهای وحشیانه را از سر گرفتند. و کمی بعد از شومون ۱۶ به قطاری دیگر، پر از توپچی‌هایی که به متس می‌رفتند، برخوردند. حرکت قطار آهسته‌تر شده بود و سربازان دو قطار با هیاهویی سرسام‌آور گفتگو می‌کردند. و توپچی‌ها، شاید به این خاطر که بیش از سایرین مست بودند، بامش‌های گره کرده، در کمال بومیدی چنان فریادی می‌کشیدند که هر چیز دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌داد:

«میریم کشتارگاه! میریم کشتارگاه!»

گوئی سرمائی شدید، یا باد یخ‌زده سردخانه بر آنان گذر کرد، سکوتی ناگهانی برقرار شد و صدای تمسخرآمیز لوبه به گوش آمد:

«انگار رققا زیاد خوشحال نیستن!»

شوتو با صدائی چون يك گرداننده تماشاخانه، از سر گرفت: «خب، حق‌دارن بابا. کثافتکاریه آدم این همه بچه خوب رو بفرسته کشته بشن، اونم برای جریانی که اصلاً سروته‌اش معلوم نیست.»

و همچنان می‌گفت. او نمونه يك فرد اخلاص‌گر بود، کارگر خبیث موزمارتر، نقاش ساختمان که بدولگردی و عیاشی می‌رفت و از آنجا با کلماتی بی‌سروته، از بحث‌هایی که در مجامع عمومی می‌شنید، بلاهت‌های نحیمان زده را با اصول عظیم مساوات و آزادی می‌آمیخت. او هم‌چیز می‌دانست، بدرققا آموزش می‌داد، مخصوصاً به لاپول، چرا که قول‌داده بود از او انسانی آزاده بازدارد.

«نمی‌تونی بضمی خنگ خدا، خیلی ساده‌س!... اگه بادنگه ۱۷ و بیمارک با هم دعوا دارن، خب، بهتره بین خودشون با شت و لاگد حل کنن، دیگه لازم نیست چند صد هزار آدم رو که اصلاً همدیگرو هم نمی‌شناسن و خیال ندارن با هم دست و پنجه نرم کنن، به‌جون هم‌بندازن.»

تمام واگن به‌وجود آمده‌بود، لاپول که نمی‌دانست «بادنگه» کیست،  
ودرك نمی‌کرد که برای يك امپراتور می‌جنگد یا برای يك پادشاه، باحالت  
يك غول ساده لوح گفت:

«بعله، بهتره مشت‌بازی کنن وبعدم به‌سلامتی هم لیوانی بنسدازن  
به‌خندق بلا!»

شوتو به‌طرف پاش سربرگرداند واورا هم به‌نوبه خود به‌باد استهزا  
گرفت.

«عینهو تو که به‌خدا چون خودت اعتقاد داری... مگه خدا جونت  
نگفته که نباید بجنگی، خب، کله‌خبر، پس اینجا چه‌غلطی می‌کنی؟»  
پاش که در مخمصه افتاده بود گفت: «ده! من که برای تفسیریح  
نیامدم، این یاروها، ژاندارم‌ها...»

«ژاندارم‌ها! آها! بله،... گوربابای ژاندارم‌ها! می‌دونید اگه ماها  
آدم حسایی بودیم چه کار می‌کردیم؟ همین الان وقتی پیاده‌مون کردن  
می‌زدیم به‌چاک. آره، خیلی راحت می‌زدیم به‌چاک واین بادنگه نره‌خرو  
تمام دارودسته ژنرال‌های هیچی‌ندارش‌رو می‌گذاشتیم تا خودشون با این  
پروسی‌های لمعتی گلیمشون‌رو از آب بکشن بیرون!»

صدای احسنت و آفرین از هرسو برخاست، تحریک مؤثر واقع شد  
وشوتو فاتحانه فرضیه‌هائی می‌داد که در آن از جمهوری، حقوق بشر،  
انحطاط و سرنگونی امپراتوری، خیانت همه‌افرادی که به‌آنها فرمان  
می‌دادند، و هرکدام‌شان بایک میلیون فرانک خریداری شده‌اند صحبت  
می‌کرد، واین همه ثابت شده‌بود. او خود را انقلابی می‌دانست، دیگران  
حتی نمی‌دانستند که جمهوری‌خواه هستند یا نه، و حتی نمی‌دانستند که  
چگونه می‌توان جمهوری‌خواه شد، جز لوبه عیاش که می‌دانست به‌چه  
چیزی معتقد است، تنها به‌غذا، و همه، هیجان زده، برعلیه امپراتور و  
افران وتمام نمایش کثیفی که برای آنان برپا کرده‌اند و خود پیش از  
همه از صحنه آن بیرون می‌روند، شعار می‌دادند. شوتو که مستی آنان‌را  
افزایش می‌داد از زیر چشم، موریس را زیر نظر داشت، وازاینکه او را  
به‌خنده انداخته و با خود همراه کرده است احساس غرور می‌کرد؛ چنانکه  
برای جلب توجه او، به‌فکر حمله به‌ژان افتاد. ژان، بی‌حرکت گوئی  
در میان این‌غلغله به‌خواب فرورفته، چشمانش را نیمه‌باز گذاشته بود.  
اگر سرباز از هنگامی که سرجوخه درسی سخت به‌او داده و او را مجبور  
به‌یرداشتن تفنگ خود کرده بود، هنوز از بالا دست خود خشمگین باشد،

بد نیست که آن‌ها را به‌جان هم بیاندازد.

شوتو با لحنی تهدیدآمیز از سرگرفت که: «شفتم خیال دارن مارو تیربارون کنن. همون گه سگ‌هائی که با ما بدتر از حیوون رفتار می‌کنن ونمی‌فهمن که وقتی از کوله و تفنگ‌خسته شدیم، مرحمت‌زیادا! می‌کاریمشون وسط مزرعه که بازهم سبز بشن! هان؟ رفقا، اگه حالا که یه جای دنج هستیم، اونارو هم توی جاده بندازیم، چه کاری می‌تونن بکنن؟ باید درسی بهشون بدیم که دیگه مارو با این جنگ لعنتی، بیش‌تر از این اذیت نکنن! مرگ بر همه شپش‌های بادنگه! مرگ بر همه پست فطرت‌هائی که می‌خوان ماها بچنگیم!»

ژان، که در لحظات نادر عصبانیت خون خشم به‌چهره‌اش می‌ناخت، برافروخت. هرچند که در کنار همراهانش، چون در منگنه‌ای جاندار فشرده می‌شد، اما با مشت‌های گره‌کرده و چهره برافروخته از جابرخواست، با حالتی چنان وحشتناک که شوتورنگ باخت.

«لامصب! خفه میشی یا نه مرتیکه‌گه! اگه می‌بینی که من ساکتم برای اینکه اینجا مافوقی نیست، و منم قدرتش رو ندارم به‌هلفدونسی بندازمت! بله، اگه می‌تونستم گه کثافتی مثل تورو از ارتش بندازم بیرون، خیلی هم افتخار می‌کردم، ولی حالا که تنبیه فقط در حد حرفه، با خود من طرفی، سرجوخگی هم به‌کنار، با یه آدم معمولی طرفی که دیگه از دلک بازیهات عشق گرفته و می‌خواد پوزتو ببندد. نامرد عوضی، تخمشو نداری دعوا کنی! جرأت داری دهن واکن تا ببینی چطور آش و لاشت می‌کنم.»

تمام واکن برگشته بود و متحیر از انفجار ناگهانی ژان، شوتو را از یاد برد که می‌خندید و در برابر مشت‌های گره‌کرده ژان به‌عقب می‌نشست.

«و بادنگه به‌تخمم نیست، توهم همین‌طور، فهمیدی؟... من سیاست و جمهوری و امپراتوری هم هیچ‌وقت به‌شمن نبوده و هنوز هم مثل همیشه، مثل وقتی که در مزرعه کار می‌کردم، فقط یه چیز آرزو می‌کنم، و اون هم خوشی همه، نظم و کسب و کار خوبه... جنگیدن برای همه ناراحت‌کننده است، ولی دلیل همیشه نامردهائی رو که می‌خوان مارو دلسرد کنن نذاریم پای دیوار، اونم وقتی که خودمون همین‌جوری هم به‌اندازه کافی دردمر داریم. عجیبه رفقا، وقتی به‌شما میگن که پروس‌ها وسط کشورتون هستن و باید اون‌هارو بیرون انداخت خونتون به‌جوش نییاد؟»

وسربازان، این جماعت که هر لحظه به‌رنگی در می‌آمدند، سرجوخه

را تحسین کردند. او به وعظ خود ادامه داد و گفت که دهان اولین کسی را که از نجنگیدن حرفی بزند، خرد خواهد کرد. آفرین بر سر جوخه! آن‌ها به زودی حساب بیمارک را کف دستش خواهند گذاشت! و ژان در میان این تحسین پرهیاهو آرام گرفت و چنان‌که گوئی مخاطب او، یکی از افرادش نیست، مودبانه به موریس گفت:

«آقا، شما که طرفدار این نامردها نیستید... دست بردارید ما که هنوز شکست نخوردیم، بالاخره به روز این پروسه‌ها را درب و داغون می‌کنیم!»

موریس در این لحظه احساس کرد که شعاعی گرم از آفتاب به سینه‌اش فرو می‌ریزد، با ناراحتی و حقارت ایستاده بود. بله؟ پس این مرد یک روستائی ساده نیست؟ و نفرت و وحشتناکی را به هنگام برداشتن تفنگ خود، که در لحظه‌ای از بی‌فکری، به زمین انداخته بود، و دلش را به آتش می‌کشید، به یاد آورد. و به یادش آمد که با دیدن قطرات اشک او لرزیده است، آنجائی که مادر بزرگ پیروسالخورده، با موهای خاکستریش در باد، با نشان دادن رن درافق دوردست، آنان را به باد ناسزا گرفته بود. آیا آن احساس برادری و همراهی، احساس مشترک خستگی ورنج، که هر دو تحمل کرده بودند، خشم او را فرو می‌نشانده؟ او که از خانواده‌های بناپارتیست بود هرگز از جمهوری جز نظریه‌ای تصویری چیزی در ذهن نداشت و حتی نسبت به شخص امپراتور علاقه‌ای احساس می‌کرد، با جنگ موافق بود و آنرا برای حیات ملت ضروری می‌دانست، ناگهان، امید، چون موجی گرم و آشنا به قلبش باز آمد و هیجانی که یک شب او را بسوی خدمت در ارتش رانده بود، دوباره در دلش تبیین گرفت و سینه‌اش را از یقین به پیروزی لبریز کرد.

با شادی گفت: «البته، سر جوخه، البته که درب و داغوتشون می‌کنیم!» واکن به سرعت می‌گذشت، و بار انسانی خود را در میان دود غلیظ پیمپها و گرمای خفه‌کننده بدن‌های درهم لولیده حمل می‌کرد، و در ایستگاه‌های مضطربی که از آن‌ها عبور می‌کرد، ترانه‌های هرزه را با هیاهوی مستانه به روستائیان وحشت زده می‌خکوب شده در کنار پرچین‌ها، پرتاب می‌کرد. روز بیستم اوت، به ایستگاه پانتن ۱۸ در پاریس رسیدند و همان شب دوباره به راه افتادند، و روز بعد به رنس ۱۹، و از آنجا به سوی اردوگاه شالون ۲۰ رهسپار شدند.

موريس در نهايت تعجب مي‌ديد كه صد و شش در رنسي توقف كرده و دستور داده‌اند تا در آنجا اردو بزنند. مگر آن‌ها به شالون نمي‌رفتند تا به ارتش پيوندند؟ و وقتي دوساعت بعد يگان او دريك فرسنگي شهر، در کنار كورسلا در ميان دشت گسترده‌ كنار آبراه ان - مارن؟ اردو زد، و هنگاميكه شنيد تمام ارتش شالون از صبح آنروز مقر خود را ترك کرده، و در آنجا استقرار يافته است، حيرت او به مراتب بيشر شد. در واقع چادرها در سرتاسر افق، تا سن تيري؟ و نوويلت؟، حتي تا آنسوي جاده لاژون، برپا شده بودند و آتش چهار لشكر ارتش، در غروب، شعله مي‌كشيد. آشكار بود كه نقشه آن‌ها اين است كه بيرون پاریس موضع بگيرند و منتظر پروسى‌ها شوند. اين مسئله او را بسيار خوشحال مي‌كرد. مگر نه اينكه اين كار عاقلانه‌تر بود؟

موريس بعد از ظهر روز بيست و يكم اوت را در جستجوي خبر، به گشت و گذار در اردوگاه گذراند. آن‌ها كاملا آزاد بودند، گونى مقررات انضباطى بازهم از ميان برداشته شده بود. سربازها مي‌رفتند و مي‌آمدند و به اختيار خود بودند. او به تدريج به رنسي رسيد، مي‌خواست در آنجا حواله‌اي به مبلغ صد فرانك را كه از خواهر خود هانريت دريافت كرده بود، نقد كند. در قهوه‌خانه‌اي حرف‌هاي يك گروهيان را كه در باره شورش هجده گردان ميليشيای سن صحبت مي‌كرد شنيد: آن‌ها را به پاریس برگردانده‌اند، خصوصاً گردان ششم را كه چيزي نمانده بود فرماندهان خود را به قتل برسانند. در اردوگاه، هر روز به ژنرال‌ها توهين مي‌شد و سربازان از ماجرای فروشيله به بعد، حتي به مارشال مك ماهون نيز احترام نمي‌گذاشتند. در قهوه‌خانه سروصدائی برپا بود، ميان دو بورژواي موقر بر سر تعداد افرادی كه ژنرال در اختيار خواهد داشت، بحثي پر شور در گرفته بود. يكي از آنان از رقم سيصد هزار سخن مي‌گفت كه رقمي جنون آميز بود. آن ديگري، منطقي‌تر، شماره چهار لشكر را برمي‌شمرد؛ دوازدهم كه با زحمت به كمك يك گردان پياده نظام و يك

- 1 - Courcelle      2 - Aisne - Marne      3 - Saint - Thierry  
4 - Neuville      5 - Laon

۶- در اصل Garde Mobile. گاردهای غير نظامی شهری يا گاردسيار

هنگ نبروی دریائی کامل شده است؛ یکم که بازمانده‌های سرگردان آن از روز ۱۴ اوت سر می‌رسیدند و تا آنجا که می‌توانستند آن را دوباره تقویت می‌کردند، پنجم که بدون جنگیدن شکست خورده و در هرج و مرج پراکنده شده بود، هفتم نیز که به‌نازگی از راه رسیده، دچار پریشانی است. هنگ یکم آن از بین رفته؛ اخیراً به‌صورت ناقص به‌رنس آمده‌است، به‌علاوه بیست هزار سرباز، با در نظر گرفتن سواره نظام ذخیره و هنگ‌های بون‌من ۲ و مارگریت ۸. ولی هنگامی که گروه‌بان، با مداخله در بگومگو و با لحنی تحقیرآمیز و خشمگین نسبت به‌ارتش، آنرا آتشله قلمکاری از افراد دربدر دانست و سربازان را گله‌ای از بره‌های معصوم خواند که به‌دست مثنی ابله به‌کشتارگاه برده می‌شوند، دوپورژوا، از ترس اینکه مبادا با او همدانستان شده باشند، گریختند.

موریس، بیرون از قهوه‌خانه کوشید تا چند روزنامه به‌دست بیاورد. جیب‌هایش از ورق‌های روزنامه پر شد و همچنانکه زیر درختان پر شاخ و برگ گردشگاه زیبای حاشیه شهر، قدم می‌زد، به‌خواندن روزنامه‌ها پرداخت. پس ارتش‌های آلمان کجا بودند؟ به‌نظر می‌رسید که زد آن‌ها را گم کرده‌اند. بدون شك، دو ارتش در کنار مثنی بودند: اولی تحت فرماندهی ژنرال اشتاین مثنی ۹ از قلعه محافظت می‌کند و دومی به‌فرماندهی شاهزاده فریدریش کارل ۱۰ می‌کوشد تا از کناره سمت راست رود موزل ۱۱ حرکت کرده، و راه بازن ۱۲ را به‌پاریس قطع کند. اما در میان این اخبار ضد و نقیض، ارتش سوم، ارتش فاتح و یسمبورگ و فروشو، که به‌فرماندهی ولیعهد پروس به‌دنبال لشکر یکم و پنجم در حرکت بود، به‌راستی کجا بود؟ آیا هنوز در ناسی اردو زده است؟ آیا به‌سوی شالون می‌آید؟ و به‌همین خاطر بود که با شتاب حرکت کرده و دکان‌ها، تدارکات و کوره‌های آهنگری و همه‌گونه تجهیزات دیگر را به‌آتش کشیده بود؟ و باز هم در مورد نقشه‌هایی که ژنرال‌ها در سر داشتند، ابهام و فرضیه‌های ضد و نقیض آغاز شد.

موریس، گوئی جدا از جهان، تنها در این لحظه دریافت که در پاریس چه می‌گذرد: ضربه ناگهانی شکست، بر مردمی که به‌پیروزی یقین داشتند، آشوب و حشت‌زده خیابان‌ها، تشکیل مجلسین، سقوط کابینه لیبرال‌ها که رأی‌گیری را سامان داده بود، کناره‌گیری امپراتور از مقام فرماندهی، و واگذاری فرماندهی کل قوا به‌ژنرال بازن. از شانزدهم اوت به‌بعد، امپراتور در

- |                     |                 |               |
|---------------------|-----------------|---------------|
| 7 - Bonnemain       | 8 - Margueritte | 9 - Steinmetz |
| 10 - Friedrich Karl | 11 - Moselle    | 12 - Bazaine  |

اردوگاه شالون بر سر می‌برد و همه روزنامه‌ها از شورای بزرگ روز هفده اوت خبر می‌دادند که در آن شاهزاده ناپلئون و ژنرال‌ها شرکت داشتند. اما، بر سر تصمیم نهائی، به توافق نرسیدند. نتیجه این شد که ژنرال تروشو<sup>۱۲</sup> را به فرمانداری پاریس برگزیدند، مارشال مک ماهون به فرماندهی ارتش شالون انتخاب شد، و این به معنای سلب تمامی اختیارات امپراتور بود. هراس و درماندگی عظیمی احساس می‌شد. نقشه‌های گوناگون جنگی در رویارویی با یکدیگر قرار می‌گرفتند، وساعت به ساعت دگرگون می‌شدند. اما هنوز يك مسئله به قوت خویش باقی بود، ارتش‌های آلمان کجا هستند؟ برخی می‌گفتند بازن هنوز آزاد است و به سوی جبهه شمالی حرکت می‌کند، برخی دیگر معتقد بودند که او در متس به دام افتاده است، اما، کدام گروه واقعیت را بیان می‌کرد؟ شایعه‌ای حاکی از جنگ‌های عظیم و نبردهای قهرمانانه در روزهای چهارده تا بیست اوت، به شدت بر سر زبان‌ها بود. بی‌آنکه چیزی جز صدای هراس‌آور گلوله‌هایی که در دوردست به گونه‌ای محو شنیده می‌شد، روشن شده باشد.

موريس با پاهای خسته و کوفته بر نیمکتی نشست. شهر در گرداگرد او، گوئی زندگی هر روزه را از سر گرفته بود. دایه‌ها در زیر درختان زیبا، بدنبال کودکان می‌گشتند و پیران از کار افتاده، با گام‌های کند خود، به گردش همیشگی می‌پرداختند. موريس به خواندن روزنامه ادامه داد و به مقاله‌ای رسید که از نظرش دور مانده بود، يك صفحه مقاله بسیار شدیدالحن از جناح جمهوریخواه. ناگهان همه چیز روشن شد. روزنامه تأیید می‌کرد که در شورای روز هفدهم که در اردوگاه شالون برگزار شده، تصمیم گرفته‌اند که ارتش به پاریس عقب‌نشینی کند و انتصاب ژنرال تروشو تنها به خاطر مقدمات تفویض قدرت به امپراتور صورت گرفته است. و اضافه می‌کرد که امپراترئیس نایب‌السلطنه و دولت جدید با این تصمیم مخالفت کرده‌اند، به نظر علیاحضرت، اگر امپراتور دوباره به قدرت برگردد وقوع انقلاب حتمی است. با این کلمات نظر او را بیان می‌کردند: «او زنده به باغ توئیلری نخواهد رسید.» او همچنین با سرسختی تمام می‌خواست تا ارتش پیشروی کند و به هر صورت به ارتش متس بپیوندد. و از حمایت ژنرال پالیکائو<sup>۱۳</sup> وزیر تازه جنگ برخوردار بود که نقشه‌هایی رعدآسا و پیروزمندانه برای کمک به ژنرال بازن در ساداشت. موريس روزنامه



را بدروی زانو انداخت و با چشمانی مات فکر می‌کرد که همه‌چیز را دریافته است. دوتخته رودرروی یکدیگر قرار گرفته‌اند. تردید مارشال مک ماهون در به‌دست گرفتن این راه‌پیمائی جنبی، با وجود گروه‌هائی ناستوار، بسیار خطرناک می‌نمود و دستورهای شتابزده و بیش از پیش تحریک آمیز که از پاریس به‌او می‌رسید موجب می‌شد که در این ماجرای خطیر، بی‌گدار به‌آب بزنند. سپس ناگهان تصویر امپراتور در میان این جدل مصیبت‌بار به‌نظرش آمد. او بدون قدرت شاهانه و با تفویض آن به امپراتریس نایب‌السلطنه، وبدون مقام فرماندهی کل قوا که به ژنرال بازن داده شده بود، دیگر هیچ قدرتی نداشت، سایه‌ای تیره‌وتار از امپراتور بود، فردی گمنام وزائد که کسی نمی‌دانست با او چه‌کار باید کرد، کسی که به‌پاریس راهی نداشت و از زمانی که حتی قادر به‌صدور یک فرمان نبود، دیگر جائی در ارتش هم نداشت.

صبحگاه، پس از طی شبی توفانی که موریس در بیرون چادر، پتورا به‌دور خود پیچیده و خوابیده بود، آگاهی از شروع عقب نشینی به‌پاریس به‌او دلگرمی می‌داد. همه از شورائی تازه، که غروب روز پیش تشکیل شده بود حرف می‌زدند، شورایی که در آن نایب‌السلطنه اسبق، آقای روهه ۱۵ از طرف امپراتریس مأمور شد تا در حرکت به‌سوی وردن شتاب به‌خرج دهد و به‌نظر می‌رسید که مارشال او را قانع کرده که چنین حرکتی خطرناک خواهد بود. آیا از ژنرال بازن خبرهائی ناگوار رسیده بود؟ هیچ‌کس جرأت نداشت این را تأیید کند. اما حتی فقدان خبر هم به‌خودی خود پرمعنا بود، همه افسرانی که از عقل سلیم برخوردار بودند، می‌خواستند تا در بیرون پاریس بمانند و بدین ترتیب به‌صورت ارتش دفاعی شهر در آیند. موریس اطمینان داشت که از فردای آن روز اردوگاه راتخلیه می‌کنند؛ گفته می‌شد که دستور این کار صادر شده است. خوشحال بود و می‌خواست به‌هوس کودکانه‌ای که در او بیدار می‌شد، پاسخ دهد؛ برای یکبار هم که شده از دست دیگک سربازی بگریزد و در جائی در کنار رومیزی سفید رنگی با بطری ولیوان و بشقاب بنشیند و همه آنچه را که گوئی ماه‌ها از آن محروم مانده است، در برابر خود ببیند.

مقداری پول داشت با قلبی پرتپش، چنانکه گوئی می‌گریزد، به‌جستجوی مهمانخانه‌ای پرداخت. آن سوی آبراه، در مدخل دهکده

کورسل، غذای رویائی خود را یافت. دیروز بد او گفته بودند که امپراتور، در این دهکده، در خانهای بزرگ سکونت دارد؛ از سرکنجکاوای به آنجا آمده بود و پرسه می‌زد. به خاطرش آمد که در نش دو خیابان، میکده‌ای را دیده است که از آلاچیق آن خوشه‌های زیبای انگور رسیده و زرین آویزان بود. زیر تاق پیچ در پیچ چند میز سبز رنگ چیده بودند و تیک تاق ساعت دیواری ازدوری که چارطاق باز بود به گوش می‌آمد، و تابلوهای اپینال<sup>۱۶</sup> در میان ظروف چینی دیده می‌شدند. مهمانخانه‌دار، زنی تنومند، سیخ‌های کباب را جابجا می‌کرد. در عقب مهمانخانه، بازی بول<sup>۱۷</sup> جریان داشت با محیطی شاد و زیبا و دوستانه، نمونه کامل یک میخانه قدیمی فرانسوی.

دختری با پستان‌های برجسته، ردیف دندان‌های زیبای خود را نمایان کرد و از او پرسید:

«آقا غذا میل دارند؟»

«بله، بله، غذا! چندتا تخم مرغ، یک کتلت و کمی پنیر! کمی هم شراب سفید!»

دوباره او را صدا کرد.

«بگوئید ببینم دختر خانم، آیا در یکی از همین خانه‌ها نیست که امپراتور اقامت دارد؟»

«آنجا آقا! در آن خانه‌ای که روبروتان است... خود خانه را از اینجا نمی‌توانید ببینید، درخت‌ها جلوی شما را گرفته‌اند، پشت آن دیوار بزرگ.»

زیر آلاچیق نشست، فانوسقه‌اش را کمی شل کرد تا راحت‌تر باشد، میزی را انتخاب کرد که شعاع زرین آفتاب، از لابلای شاخ و برگ مو، بر آن می‌ریخت، اما ذهنش در پی آن دیوار بلند زرد رنگ بود که امپراتور را در پناه خود داشت. آن‌جا در واقع خانه‌ای پنهان و مرموز بود و حتی بام خانه هم از بیرون دیده نمی‌شد. در ورودی خانه درستی دیگر قرار داشت و به خیابان اصلی دهکده باز می‌شد: خیابانی تنگ که بی‌هیچ مغازه و یا حتی پنجره‌ای در میان دیوارهای دل‌مرده می‌پیچید. در عقب آن، باغچه‌ای کوچک، چون جزیره‌ای از سبزه در کنار بناهای مجاور قرار داشت. در انتهای دیگر جاده، حیاطی وسیع را تشخیص داد که دورتادور

آنها را و اصطبلها گرفته بودند و درشکهها و کالسکهها در میان رفت و آمد مداوم آدمها و اسبها می‌گذشتند.

از پیشخدمت که رومیزی بسیار سفیدی را روی میز می‌کشید به شوخی پرسید:

«این همه دم و دستگاه به خاطر امپراتوره؟»

پیشخدمت، با خوشروئی، خوشحال از نمایاندن دندانهای سفید خود، جواب داد: «بله، فقط برای خود امپراتور، فکرش را بکنید!»

پیشخدمت از مهترانی که از دیروز برای نوشیدن مشروب به آنجا می‌آمدند، اطلاعاتی گرفته بود: ستاد، مرکب از بیست و پنج افسر، شصت نفر قراول و دسته‌مترزمین رکاب و شش ژاندارم محافظ، خدمه، مرکب از هفتاد و سه نفر؛ ندیم مخصوص، پیشخدمت‌ها و نوکران و آشپزها، و خدمتکاران آشپزخانه، چهار اسب سواری و دو کالسکه برای امپراتور، ده اسب برای مهتران، هشت اسب برای خانه‌زادان و میرشکاران، چهل و هفت اسب برای چاپارها، بدانضمام یک درشکه روباز، دوازده ارابه برای حمل بار و نه که دو عدد آن به لوازم آشپزخانه تعلق داشت. تعداد ظروف و وسایل آشپزخانه موجب تحسین او می‌شد. ظرف‌ها و بشقاب‌ها و بطری‌هایی که با نظمی دلپذیر و زیبا در ارابه‌ها دیده می‌شدند.

«وای آقا! چه تابه‌هایی، نمی‌دانید! مثل پنجه آفتاب برق می‌زنند... و سینی‌های جورواجور، گلدان، و دستگاه‌هایی که خدا می‌داند به درد چه چیزی می‌خورند!... و یک سرداب شراب، آره! شراب بردو، بورگونی، شامپانی، آنقدر زیاد که میشه باهاش یک سور جانانه راه انداخت!»

موریس از میز و رومیزی بسیار سفید روبروی خود بسیار شاد بود و از شراب سفیدی که در لیوان تالالو داشت، مت. دو تخم مرغ را با اشتهایی که در خود سراغ نداشت خورد. و هنگامی که سر برگرداند، در سمت چپش، از میان یکی از درهای آلاچیق، چشم‌اندازی از دشت وسیع به چشم او آمد. دشتی لبریز از چادر، شهری سرشار از هیاهوی زندگی که در میان پشته‌های خرمن، بین آبراه و رنس جای گرفته بود. چند تک درخت، بنزحمت برپهنه خاکستری رنگ آن، رنگ سبزی زدند. سه آسیاب بادی پره‌های باریک خود را می‌گشودند. گنبد عظیم کلیسای جامع بر فراز بام‌های توبه‌توی رنس که بیشتر در پشت درختان بلوط پنهان بودند، در آسمان آبی نمایان بود؛ و در کنار خانه‌های اطراف خود با وجود فاصله زیاد، غول آسا می‌نمود. و خاطرات زمان مدرسه و درم‌های حفظ شده،

که با تمجیح خوانده می‌شد، به‌ذهنش آمد: «تاج‌گذاری شاهان‌ما»، «جام روغن مقدس»، «کلوویس ۱۸»، ژاندارک، و تمامی تاریخ افتخارآمیز فرانسه باستان.

سپس، هنگامی که تصور امپراتور در آن‌خانه ساده، که کاملاً ازهر سو پوشیده بود، دوباره به‌سراغ موریس آمد، به‌دیوار بلند زرد رنگ چشم دوخت، از دیدن شمار «زننه باد ناپلئون!» در کنار ناسزاهای مستهجن که با حروف درشت و با ذغال بر دیوار نوشته شده بود، به‌حیرت آمد. باران حروف را شسته بود، آشکار بود که نوشته، قدیمی و کهنه است. اما این دیوار نوشته چه غریب بود! نمایانگر شورکهن يك جنگجو، که بدون شك مقصود او ستایش از عموی جهانگشا بود و نه از برادرزاده ۱۹! حس می‌کرد که تمامی کودکی‌ش زنده می‌شود. و یاد زمانی که در سن پپولو از او آن کودکی بد قصه‌های پدر بزرگ، سرباز قدیمی ارتش بزرگ، گوش می‌داد، در ذهنش به‌آواز درمی‌آمد. مادرش مرده بود و پدر، پس از سقوط امپراتوری و شکست افتخارات که چون صاعقه‌ای بر سر قهرمان‌زاده‌ها فرود آمده بود، ناگزیر به‌پذیرفتن شغل مأمور مالیاتی شد، پدر بزرگی که در آنجا با مستمری ناچیزی با آنان زندگی می‌کرد، و به‌سطح نازل يك خانه کارمندی سقوط کرده بود، جز روایت جنگ‌های خود برای نوه‌هایش دلخوشی دیگری نداشت، او برای دو قلوها، يك پسر و دختر، با موهای بور و یکسان، تا اندازه‌ای نقش مادر را نیز برعهده داشت. هانریت را برزائوی چپ و موریس را برزائوی راست خود می‌نشانند و قصه‌های حماسی جنگ، ساعت‌ها طول می‌کشید.

در این قصه‌ها، زمان‌های مختلف به‌هم می‌آمیختند، گوئی همدچیز بیرون تاریخ، در میان برخورد مهیب ملت‌ها رخ می‌داد. انگلیسی‌ها، اتریشی‌ها، پروسی‌ها و روس‌ها، به‌تنهایی، یا در کنار یکدیگر، رژه می‌رفتند و کسی نمی‌دانست چرا گروهی شکست می‌خورند و دیگران پیروز می‌شوند. اما به‌هر حال در فرجام کار، در اثر رشادت و نبوغی که ارتش‌ها را چون پرکاه به‌هوا پرتاب می‌کرد، همگی شکست می‌خوردند، گوئی که از پیش محکوم به‌شکست بوده‌اند. در دشت مارانگو، جنگ با صفوفی عظیم و ماهارانه گسترده می‌شد، عقب‌نشینی زیرکانه گردان‌ها، چون بازی مهره‌های شطرنج، زیر آتش، در سکوت، با نظم و ترتیب انجام می‌گرفت. جنگ

۱۸ - Clovis شاه فرانک‌ها در سده پنجم میلادی  
۱۹ - اشاره به ناپلئون اول و برادرزاده‌اش ناپلئون سوم.

افسانه‌ای، در ساعت سه به شکست کشید و در ساعت شش به پیروزی رسید، یعنی زمانی که هشتصد نارنجک انداز گارد کنسولی، حرکت تمامی سواره نظام اتریش را در هم شکست. در اینجا بود که دسه ۲۰ سر رسید، آماده مرگ بود اما شکست را در نطفه خفه کرد و به پیروزی جاودان رسید. آفتاب درخشان پیروزی در دود و مه زمستانی اوستریتر با فتح دشت پراتزن ۲۱ آغاز شد و با شکستن دریاچه‌های یخ زده به پایان رسید. تمامی یک سپاه روس با مردان واسب‌هایش، در هیاهوی هراس آور درهم شکستن یخ، به دریاچه فرورفت و خدایگان ناپلئون، که صد البته همه چیز را پیش بینی کرده بود، مصیبت را با باران گلوله‌های توپ، ژرف‌تر کرد. ینا، گورستان قدرت پر روس شد. ابتدا تیراندازان نخبه در میان مهاکتیر شلیک را آغاز کردند. بی‌طاقتی نی ۲۲ تقریباً تمام نقشه را تغییر داد، سپس ورود اژرو ۲۳ به صحنه، چنان ضربه‌ای به دشمن زد که از شدت آن مرکز تجمعش درهم شکست، و عاقبت هراس و گریز سراسیمه سواره نظام متکبر، که به دست هوسار ۲۴‌های ما، چون گندم رسیده درو شدند، و خرمن مردان واسبان دره خیال پرور را انباشت، ایلو، ایلوی هراسناک، کشتارگاهی خونبارتر از همه، که در آن انبوهی از کشته‌های منته شده به گونه‌ای دهشتناک پشته شدند، ایلوی سرخرنگ از خون، زیر توفان برف، با گورستان هراسناک و قهرمانان‌اش، ایلو که هنوز در آن بازتاب صدای رعد آسای هشتاد دسته از سربازان موراس ۲۵، پژواک می‌یابد، ارتش روسیه را به چندین پاره تقسیم کردند، و زمین چنان از کشته پشته شد که حتی ناپلئون بدان گریست. و دهکده فریدلاند، تله‌ای عظیم و هراسناک که در آن روس‌ها، یکبار دیگر، چون دسته‌ای از گنجشکان گیج به زمین افتادند، شاهکار رزم آرائی امپراتور، که همه چیز می‌دانست و به هر چیزی قادر بود. جناح چپ ما، استوار و نفوذناپذیر بود، و نی، شهرها را کوچک به کوچک فتح می‌کرد و پل‌ها را ویران می‌کرد. سپس جناح چپ به سمت راست دشمن حمله کرده، او را به سمت رودخانه راند، و در این تنگنا او را تارومار کرد، و چنان کشتاری به راه انداخت که تا ساعت ده شب هنوز گرم خونریزی بودند. درواگرام، اتریشی‌ها می‌خواستند راه ما را از دانوب قطع کنند

20 - Desaix      21 - Pratzen      22 - Ney

23 - Augereau

۲۴ - Hussard — هوسار یا هوزار، سرباز سواره نظام سبک اسلحه.

25 - Murat

و دائماً جناح راست خود را تقویت می‌کردند تا ماسنا<sup>۲۶</sup> را شکست دهند. او با آنکه زخم برداشته بود، از درون کالکهای روباز، فرمان صادر می‌کرد و ناپلئون زیرک و غول آسا، می‌گذاشت تا آن‌ها به پیش بروند، و ناگهان صد عراده توپ، آتش وحشتناک خود را به مرکز بی‌دفاع آن‌ها گشود و آن‌ها را به یک فرسنگ دورتر پرتاب کرد. جناح راست، وحشت‌زده و تنها از برابر ماسنا پا به فرار گذاشت و او یکبار دیگر با پیروزی، چون سیلی بنیان‌کن، باقی مانده ارتش را به‌دورست راند و عاقبت در بورودین، آفتاب درخشان اوسترلیتر برای آخرین بار هویدا شد. برخوردی هولناک میان انسان‌ها، برخورد اعداد و ارقام و شهادت‌های دل‌آورانه. تپه‌ها زیر رگبار مداوم توپ به آتش کشیده شدند، سنگرها با حمله شمشیرهای برهنه تسخیر شدند، حمله‌های تدافعی مداوم، بر سر وجب به‌وجب خاک آغاز شد، گاردهای روس چنان دل‌آوری و پایداری از خود نشان دادند که پیروزی، تنها با حمله خشمگینانه مورا ممکن شد. تندر سیصد توپ که به فرمان نی یکجا آتش می‌گشودند، او را شاهزاده پیروزمند زمان کرد. هرچنگی که بود، پرچم‌ها با همان اهتزاز افتخارآمیز در آسمان غروب به حرکت درمی‌آمد، هنگامی که آتش چادرها در مواضع اشغال شده دشمن روشن می‌شد فریاد همیشگی: زنده باد ناپلئون! هم‌جا را به لرزد درمی‌آورد. فرانسه هم‌جا را ملک طلق خود کرده بود، و پیروزمندانه بال‌های شکست‌ناپذیر خود را بر فراز سراسر اروپا می‌گستراند. کافی بود پا در سرزمینی بگذارد تا همه مردم شکست خورده را به خاک سپارد.

موریس کنتل خود را تمام می‌کرد و بیشتر از آواز افتخارات قدیمی که در سرش طنین می‌انداخت مست بود تا از شراب سفیدی که در ته لیوانش برق می‌زد. چشمش به دوسریاز ژنده‌پوش و گل‌آلود افتاد که چون گدایان، حالتی آواره و خسته داشتند، و شنید که آن‌ها در مورد محل دقیق یگان‌های مستقر در کنار آبراه، از پیشخدمت اطلاعاتی می‌خواهند.

آنان را مخاطب قرار داد:

«آهای رفقا! از این طرف!... به! شاهام که مال لشکر هفتم هستید!»

«البته، از هنگ یکم! آخ! بر منکرش لعنت! آره مال خود هنگ یکم، در فروشویه بودم، چه هوایی، خدا نصیب گرگ بیابان نکنه... بفرما! این رفیق هم مال ارتش یکمه، و در ویسبورگ بوده، یک جهنم دره دیگه!»

ماجرای خود را بیان کردند. درهراس و سرگردانی، نیمه‌جان از خستگی در ته‌گودالی غلتیده، هردوبازخمی سطحی، خود را به‌دنبال‌ارثی کشیده بودند، به‌خاطر تب شدید در چند شهر ناگزیر به‌توقف شدند؛ و عاقبت چنان عقب ماندند که به‌ناچار پس از آنکه کمی بهبود یافتند به جستجوی یگان خود به‌راه افتادند.

موریس کمی‌خواست به‌تکه‌ای پنیر حمله‌ور شود، با قلبی پر درد، چشمان حریص آنان را بر شقاب خود دوخته دید.

«خانم، باز هم کمی پنیر لطف کنید، نان و شراب هم بدهید! چطور است رفقا؟ يك لقمه که با من می‌خورید، نه؟ من جشن گرفتم، به‌سلامتی شماها!»

آن‌دو به‌وجود آمدند و نشستند. لرزشی بر اندام موریس افتاد. به‌این سربازان بی‌سلاح می‌نگریست که وضعیتی فلاکت‌بار داشتند، شلوار قرمز و کلاه‌هایشان چنان با وصله‌پینه‌های گوناگون مرمت شده بود که گویی کهنه فروش و یا کولی‌هایی بودند که البسه نظامی را، از میدان جنگ گردآورده و به‌تن کرده‌اند.

سرباز بزرگتر، با دهان پر، از سرگرفت: «آخ! مادر قبحه عجب جانی بود! می‌بایست بودید و منی دیدید، تو تعریف کن کوتار ۲۷»  
و سرباز کوچک‌تر با حرکات سرودست، نان خود را تکانی داد و گفت:

«من داشتم پیرهن خودمو می‌شتم و بچه‌ها هم داشتند آتش می‌بختند... يك سوراخ کثیف رو مجسم کنید، یه چاله درست و حسابی، با جنگل دوروبرش که باعث می‌شد پروسی‌های گه، چهار دست و پا به‌ما نزدیک بشن و ما اصلاً ملتفت نشیم... بعد ساعت هفت، گلوله‌ها به‌طرف دیگ‌های ما شیرجه رفتند. لامصبا! ما هم زیاد معطل نکردیم، پریدیم سرتفنگ‌هامون و تا ساعت یازده، باور کن! مسابقه گذاشته بودیم تا پدرشونو دربیاریم... ولی بدنیت بدونی که ما پنج هزار نفر هم نبودیم و این مادر قبحه‌ها می‌آمدند و می‌آمدند. من روی تپه کوچکی پشت يك بوته دراز کشیده بودم، و می‌دیدم که از جلو سمت چپ و راست، عینهو چند تپه مورچه سرازیر شدند، وای! عینهو صف مورچه‌های سیاه، طوری که هر قدر رد می‌شدند باز هم بودند، شنیدن کی بود مانند دیدن، همه ما فکر می‌کردیم

که افسرها به پارچه خرن که مارو توی به همچین هچلی انداختن، دور ازبقيه رفقاً مارو اونجا کاشتن که دراز بکشیم، بدون اینکه به دادمون برس...  
 خب، بعدش هم ژنرال مون، ژنرال دوته خل بیچاره اومد، نشون داد که نه خره وله بی جربزه، جلورفت و به گلوله نوش چون کرد و دراز به دراز افتاد، ولنگ هاش رفت هوا، تمیزاً هیچکی نمودا! با وجود این ما موندیم.  
 ولی اونا عده شون زیاد بود، مجبور شدیم بزنیم بمچاک. وسط يك مزرعه جنگیدیم. از ایستگاه دفاع کردیم، درست وسط چندتا قطار که کافی بود صدایشون برای همیشه گوش آدمو از کار بندازه... وبعد، نمی دونم، لابد شهررو گرفته بودن. یکهو دیدیم بالای يك کوه وایسادیم. گمون می کنم اسمش کوه گایسبرگ ۲۸ بود، و بعد، آنجا پناه بردیم به جائی مثل به قلعه، ولی چقدر از این گه ها کشتیم! می رفتن هوا، و آدم خوشش می اومد که با پوزه زمین می خوردن... بعدش، آره، هی می اومدن، هی می اومدن، ده نفر به يك نفر، و توپ، تا دلت بخواد، دريك همچین جائی شجاعت فقط به دردمردن می خوره، آره، چنان کثافتکاری راه افتاد که مجبور شدیم بزنیم بمچاک... ولی بین خودمون باشه، افسرای ما نشون دادن که در کله خری از همه سرند، نه پیکو ۲۹»

سکوتی برقرار شد، پیکو، سرباز بزرگتر لیوانی شراب سفید را سرکشید و با پشت دست، دهانش را پاک کرد.

«بله، همین طوره... فروشویله هم همین طور بود، آدم باید خیلی الاغ باشه که در به همچین شرایطی بجنگه. فرمانده ما، به سروان ریزه زبل همیشه این حرفو می زد... ولی خوب، اونا که کف دستشون بو نکرده بودن، به ارتش از این مادر قصبه ها ریخت سرمون، اونم وقتی که ما چهل هزار نفر هم نمی شدیم، و اصلاً اون روز انتظار جنگ رو هم نداشتیم. جنگ شروع شد، ولی انگار فرمانده ها خیال جنگیدن نداشتن. خلاصه! من همه جریان رو ندیدم. ولی معلومه که مجلس رقص از صبح تا شب ادامه داشت، و هی فکر می کردیم تموم شده، باز می دیدیم نه خیر! ویلزن ها هنوزم چیزای بهتری روتوی چنته شون داشتن! اول از همه توی وورت ساز و آواز راه افتاد، به دهکده کوچك خوشگل بایك برج ناقوس خنده دار، عینهو به بخاری که سرش رو با آجرهای لعابی گرفته باشن. نمی دونم واره چه گه خوردنی مجبورمون کردن که اونجارو صبح زود ترك کنیم، چونکه



دوباره برگشتیم همونجا تا اونو با جنگ و دندون پس بگیریم، که آخرش هم نتونستیم. آخ بچه‌ها! چه جنگی، انقده شکم‌پاره پاره و کله‌های داغون دیدیم که باورتون نمیشه... بعد اطراف يك دهکده دیگه باهاشون سرشاخ شدیم، دهکده انزاس هوسن ۲۰، اسمش رو یه قطار باید بکشه. یه دسته توپ با خیال راحت از روی یه تپه که ما همون روز صبح ولش کرده بودیم، روی ما گلوله می‌انداختن. و آن وقت بود که دیدم، آره، با همین دوتا چشمای خودم دیدم که سواره نظام حمله کرد. جنگ‌های بیچاره چه طور خودشونو به کشتن می‌داده، خجالت داره که آدم این طور اسب‌ها و افرادش رو توی این جور زمین‌ها بفرسته، توی یه سرایشی پراز بوته و چاله‌چوله. مخصوصاً که، مصبت روشکر! هیچ فایده‌ای هم نداشت. ولی خب، این کار دل و جرأت می‌خواست، به آدم قوت قلب می‌داد... بعد دیدیم بهتره بریم کمی دورتر ونفسی تازه کنیم. دهکده مثل یسه چوب خشک آتش می‌گرفت و بادی ۲۱ها و وورتمبرگی‌ها، پروسی‌ها و خلاصه همه دارودسته‌ها، بیشتر از صد و بیست هزار نفر از این مادر قجه‌ها، که بعدها متوجه تعدادشان شدن، ریختن سرمون و تموم شدنی نبود. نه خیر! دوروبر فروشویله ساز و دهل بلندتر از قبل شروع شد! گیرم که مک‌ماهون کله خر بود، ولی دل و جرأت هم داشت. می‌بایست می‌دیدش که وسط گلوله‌ها چطور روی اسب گنده‌اش نشسته بود! آگه هر کس دیگه‌ای بود، از همون اول کار به خودش می‌گفت که هیچ خجالتی نداره که آدم از جنگ فرار کنه، اونم وقتی که به اندازه کافی نیرو نداره، ولی ژنرال، نه. اون شروع کرده بود و می‌خواست خودش روحسابی لت و پار کنه. و موفق هم شد! در فروشویله، اونادیکه آدمیزاد نبودن، درست مثل حیوونا بهجون هم افتادن تا دو ساعت از جوب‌ها خون جاری بود... و بعدش، بعدش وای خدایا! مجبور شدیم از اونجا حرکت کنیم. فکرشو بکنین که اومدن وبه ما گفتن که باواریائی‌ها رو درست چپ کله پا کرده‌ایم! لامصبا! کاش ماها هم صد هزار نفر بودیم! کاش ما هم به قدر کافی توپ داشتیم و فرمانده‌های ما هم اونقدر خر نبودن!

کوتار و پیکو، در لباس ژنده و گرد گرفته خود، هنوز به شدت خشمگین بودند. نان می‌بریدند و آن را با قطعات بزرگ پنیر می‌بلعیدند، در زیر شاخه‌های زیبای مو و خوشه‌های رسیده انگور که پیکان زین آفتاب

بدلابلای آن فرو می‌رفت، می‌کوشیدند تا کابوس جنگ را از خاطر خود بیرون کنند. اکنون آن‌ها به پریشانی دهشت‌زائی رسیده بودند که زیر تازیانه باد جنون‌آمیز هراس‌دربی واحدهای سرگردان، پریشان و گرسنه، در میان مزارع و شاهراه‌های مملو از هیاهوی وحشتناک انسان‌ها، اسب‌ها، درشکه‌ها، و به دنبال همهٔ پس‌مانده‌های ارتش شکست خورده، در جریان بود. حال که آنان، به فکر برجیدن اردوگاه و دفاع از گذرگاه‌های وژ ۲۲ نیافتاده بودند، آنجا که ده هزارتن می‌توانستند راه صد هزار را سد کنند، لاقلاً می‌توانستند پل‌ها را منهدم کنند و تونل‌ها را ببندند. اما ژنرال‌ها چون دیوانگان سرگشته می‌تاختند و همگی، فاتح و مغلوب، چنان در توفان پریشانی فرو می‌رفتند که هر دو ارتش در جستجوی کورکورانه، زد یکدیگر را از دست دادند. یک ماهون بمسوی لونه‌ویل ۲۴ گریخت و ولیعهد پروس او را در اطراف وژ می‌جست. در روز هفتم، بازمانده‌های ارتش یکم، چون رودی گل‌آلود و طفیانی از ساورن ۲۴ گذشتند و پس‌مانده‌ها را با خود بردند. روز هشتم در ساریورگ ۲۵ ارتش پنجم به یکم برخورد، چون سیلابی که به سیلاب دیگر بریخورد، و آن‌ها نیز بدون جنگیدن، شکست خورده و می‌گریختند، و فرماندهٔ خود ژنرال دو فایبی بی‌نوا را با خود می‌بردند. وی از اینکه مسئولیت شکست را متوجه بی‌عملی او می‌دانستند، دیوانه شده بود. روز نهم و دهم تاخت و تاز ادامه یافت، گریزی جنون‌آمیز که به پشت سر نظری نداشت. در روز یازدهم، زیر بارانی سیل‌آسا، به طرف بایون ۲۶ به راه افتادند، می‌خواستند از ناسی ۲۷ عبور نکنند. زیرا شایعه‌ای دروغین بر سر زبان‌ها بود که شهر، در دست دشمن است. روز دوازدهم در آرونه ۲۸ اردوزدند، روز سیزدهم در ویشره ۲۹ و روز چهاردهم در نف‌شاتو ۳۰ بودند، عاقبت ازدحام پرغله در راه آهن گرد آمد و سه روز تمام همه در قطارها سوار شدند و به‌شالون رفتند. بیست و چهار ساعت پس از حرکت آخرین قطار، پروسی‌ها از راه رسیدند.

پیکو ادامه داد که: «اها! تف به این شانس! چه جونی کندیم! و اونوقت مارو توی بیمارستان جا گذاشتند».

کوتار باقی مانده شراب را در لیوان خود و رفیقش ریخت.

«آره، جل و پلاس مونو جمع کردیم و هنوز هم داریم می‌دویم... به!

32 - Vosge	33 - Lunéville	34 - Saverne
35 - Sarrebourg	36 - Bayon	37 - Nancy
38 - Haroué	39 - Vicherey	40 - Neufchateau

باز هم خوبه که زنده ایم و می‌تونیم به سلامتی اونائی که لت و پار نشده‌ن، بخوریم.»

موریس از ماجرا خبردار شد. از هم پاشیدن فروشوبله، پس از غافلگیری ابلهانه ویسمبورگ رعدآسا بود و برق هولناک آن، حقیقت وحشتناک را سراپا روشن می‌ساخت. ما با توپخانه از کار افتاده، نفرات کمتر، و ژنرال‌های بی‌خاصیت، کاملاً مهیا نبودیم؛ و دشمن که به نظر حقیر می‌آمد، نیرومند و محکم بود؛ بی‌شمار، با انضباط و جنگارائی بسیار درست. شبکه ضعیف ارتش‌های هفت‌گانه ما، که در متس و استراسبورگ پخش شده بود توسط سه ارتش آلمان، چون سد تیر نیرومند، از هم گسست، و ما ناگهان تنها ماندیم. نه اتریش و نه ایتالیا هیچ‌یک به کمک ما نمی‌آمدند. نقشه امپراتور به‌خاطر کندی عملیات و بی‌لیاقتی فرماندهان نقش بر آب شد. حتی روزگار علیه ما قد علم کرده بود، و با افزودن حوادث و ماجراهای ناگوار، به نقشه مخفی پروسی‌ها کمک می‌کرد. نقشه آن‌ها این بود که ارتش ما را به‌دو بخش تقسیم کرده، بخشی را در بیرون متس نگاه دارند و ارتباط آن را با خاک فرانسه قطع کنند، تا به این ترتیب بتوانند پس از نابودی بقیه ارتش به‌سوی پاریس حرکت کنند. از هم‌اکنون کاملاً روشن بود: ما به‌خاطر همه عواملی که نتایج محتوم آن بر همه آشکار بود، محکوم به شکست بودیم. این رویاروئی، دلآوری نابخردانه‌ای بود در برابر تعدادی عظیم با شیوه‌های دقیق جنگی. به کرات می‌شد در این باره به مجادله نشست، با این‌همه، شکست، چون قانون نیروهای حاکم بر طبیعت، گریز ناپذیر بود.

موریس، دوباره با چشمان مات و خوابزده، شمار زنده‌باد ناپلئون را که با کلمات سیاه، روی روی او بردیوار بلند و زرد رنگ نوشته شده بود دید. آشوبی سخت سراپای او را فرا گرفت، تیری بود که آتش آن قلب او را می‌سوزاند. پس حقیقت داشت که فرانسه، کشوری با تمام پیروزی‌های افسانه‌ای خود، که با بوق و کرنا در تمام اروپا به راه افتاده بود، اکنون با اولین ضربه مشت بی‌سروپا به زمین افتاده است؟ پنجاه سال فرمانروائی کافی بود و اینک ورق برمی‌گشت. شکست، بر سر فاتحین جاودان، به‌سختی فرود می‌آمد و تمامی آنچه که وایس، شوهر خواهر او، در آن شب پرتب و تاپ در کنار مولوز به‌زبان آورده بود، به‌خاطرش آمد، آری تنها او بود که در آن زمان به‌روشنی می‌دید، و علل مزمن و پنهان ضعف‌های ما را تشخیص می‌داد. بادنویا و تازه نفسی را که از آلمان

می‌وزید احساس می‌کرد. آیا پایان يك دوران جنگاوری و آغاز دورانی دیگر فرا می‌رسید؟ بدبخت کسی که در میان تلاش بی‌امان ملت‌ها درنگ کند، پیروزی از آن کسی است که پیشاپیش همگان گام بردارد، از آن فرزانه‌ترین، سلیم‌ترین و نیرومندترین!

در همین لحظه صدای خنده‌ای برخاست، صدای فریاد دختری که با او شوخی می‌کردند و او هم کیفور بود. ستوان روشا در آشپزخانه کهنه و دودگرفته، در کنار تابلوهای شادی بخش ایننال، چون قهرمانی فاتح، پیشخدمت زیبا را در آغوش می‌کشید. لحظه‌ای بعد زیر طاق آلاچیق ظاهر شد. برایش قهوه‌ای آوردند و همینکه آخرین کلمات کوتاروپیگورا شنید، با حالتی شاد به میدان آمد:

«به، بچه‌ها، این که چیزی نیست! آتیش بازی تازه شروع شده، والان نوبت‌ه که حسابی انتقام بگیریم، چون خودم تا حالا که همیشه پنج نفر به يك نفر حمله کردن. ولی دیگه این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست! اینجا دیگه ماها سیصد هزار نفریم. تمام اومد و رفت‌های ما که معنی‌ش گنگه، برای اینکه توجه پروسی‌ها جلب بشه، و بازن که هوای کار رو داره، نمشون رو می‌گیره و اونوقت ماها آش و لاشون می‌کنیم، ترق! عینهو این مگس!»

با کف دست‌هایش مگس را در هوا کشت و شادی‌اش فرونی گرفت، او با تمامی معصومیت خود به این نقشه ایمان داشت و با یقین به دل‌آوری‌های شکست‌ناپذیر، دوباره به وجد آمده بود. با مهربانی محل‌دقیق‌یگان سربازان را به آن‌ها نشان داد، سپس با شادی سیگاری میان دندان‌ها گرفت و در مقابل فنجان قهوه خود نشست.

مورس، به کوتاروپیگو که به‌راه افتاده و به‌خاطر پنیر و شراب از او تشکر می‌کردند گفت: «اختیار دارید رفقا!»

او هم دم‌تور يك فنجان قهوه داد، به‌ستوان نگاه می‌کرد، روحیه پشاش او در مورس نیز تأثیر گذاشت. با این وجود از عدد سیصد هزار و از راحتی خاصی که او از درهم کوفتن پروسی‌ها میان دو ارتش شالون و ارتش متس صحبت می‌کرد، کمی به‌حیرت افتاده بود، چرا که تعداد آنان به‌مرز صد هزار هم نمی‌رسید. اما او نیز به‌رویا نیاز داشت! چرا هنوز هم امیدوار نباشد؟ هنوز گذشته پرافتخار در سرش آواز می‌خواند. میخانه قدیمی بسیار شادی بخش بود، با آن شاخ و برگ تانک که انگور روشن فرانسه، زرین از اشعه آفتاب به آن آویزان بود! يك بار دیگر ساعتی

را به خوش‌باوری گذراند و اندوه عظیم و سنگین که به تدریج در قلبش  
انباشته شده بود، او را ترك گفت.

موریس يك لحظه با نگاه، افسری از اسواران آفریقا را تعقیب کرد،  
مصدری به دنبال او می‌رفت و هر دو در خم خانه خاموش، مقر امپراتور،  
از نظر ناپدید شدند، سپس هنگامی که مصدر، تنها با دو اسب برگشت  
و در برابر در مهمانخانه ایستاد، موریس، از تعجب فریاد کشید:  
«پروسپرا! من فکر می‌کردم توی متس هستی!»

پروسپرا، اهل رمی می‌بود. يك کارگر ساده مزرعه، که از زمان  
کودکی، از هنگامی که تعطیلات خود را ترد دانی فوشار می‌گذراند،  
او را می‌شناخت. او به خدمت احضار شده بود، سه سال در آفریقا بود،  
تا اینکه جنگ آغاز شد. چهره او زیر آسمان آفتابی و آبی، بشاش به نظر  
می‌رسید. صورتی کشیده و استخوانی، بدنی چالاک، ورزیده و فوق‌العاده  
کارگشته داشت و شلواری گشاد و قرمزرنک با راه راه آبی به پا داشت  
که کمربندی پشمی به رویش بسته بود.  
«به به! چه تصادفی! آقای موریس!»

در رفتارش هیچ شتابی نداشت، اسب‌های عرق‌کرده را به اصطبل  
برد، و به اسب خود با نگاهی پدرا نه می‌نگریست. بدون شك، از کودکی،  
از زمانی که اسب‌ها را برای شخم زدن می‌برد، عشق و علاقه به اسب در  
او ریشه دوانده و او را به خدمت در سواره نظام کشانده بود.

هنگامی که برگشت، ادامه داد: «ما همین الان از مونتوا ۲۲ آمدیم،  
بیشتر از ده فرسخ راه را یکجا طی کردیم، و «نیم» واقعاً گرسنه‌اش  
است.»

«نیم» اسب او بود. خود او به چیزی میل نداشت و تنها دعوت  
به يك فنجان قهوه را پذیرفت. منتظر فرمانده خود بود که او نیز در  
انتظار امپراتور بود. شاید از پنج دقیقه تا دو ساعت طول بکشد. افسر به او  
گفته بود که اسب‌ها را به سایه ببرد. و هنگامیکه کنجکاوای موریس تحریک  
شد، با حرکتی ابهام آمیز گفت:

«نمی‌دونم، معلومه‌دیگه، مأموریت‌داره به مقصدار کاغذرو تحویل  
بده.»

روشا با نگاهی مهربان به سوارکار چنم دوخته بود، او نیفورم او

خاطرات آفریقا را زنده می‌کرد:

«آهای، پسر جان، کجا بودی اونجاها؟»

«مده‌آآ، جناب سروان»

مده‌آآ و علیرغم سلسله مراتب نظامی، دوستانه به گفتگو پرداختند. پروسپر گوئی برای این زندگی پرخطر ساخته شده بود، همیشه سواره، عزیمت به سوی جنگ، چون عزیمت به شکار، برای صید چند عرب. آن‌ها برای هر دستۀ ده نفری يك آشپزخانه داشتند و هر دسته يك خانواده را تشکیل می‌داد: یکی آشپزی می‌کرد، دیگری لباس‌ها را می‌شست و دیگران چادر می‌زدند، حیوانات را تیمار می‌کردند، به تمیز کردن سلاح می‌پرداختند و از صبح تا عصر اسب می‌رانند؛ باری گران بر پشت داشتند و آفتاب، چون سرب گداخته، بر سرشان سنگینی می‌کرد. غروب، برای راندن پشه‌ها آتش برپا می‌شد، آتش‌های بزرگ، و گرد آن آوازهای فرانسوی می‌خواندند. اغلب زیر آسمان صاف و پرستاره شب، می‌بایست برخیزند و اسب‌ها را که زیر تازیانه باد گرم بودند، آرام کنند و گرنه ناگهان بسمرو روی یکدیگر می‌پریدند و میخ و طناب چادر را همراه با شیشه‌های عصبی خود از جای می‌کنند. آنگاه نوبت نوشیدن قهوه فرا می‌رسید، قهوه‌ای گوارا که به آن بسیار اهمیت می‌دادند، قهوه را در دیگ خرد می‌کردند و آن را از کمر بند پشمی قرمز رنگ می‌گذراندند. اما روزهای تیره نیز وجود داشت، دور از هر آب و آبادی، و در برابر دشمن، در چنین زمانی دیگر آوازی شنیده نمی‌شد، دیگر تفریحی نبود. گهگاه به گونه‌ای جنون زده از کمبود خواب، گرسنگی و تشنگی رنج می‌بردند. عیبی ندارد! این زندگی همچنان انگیز و پرماجرا را دوست داشتند؛ جنگ‌هایی کوچک که دلاوری‌های فردی را نمایان می‌ساخت و چون فتح جزیره‌ای بکر شادی بخش بود و به هنگام چپاول و غارت و دزدی میوه و دزدی‌های بزرگ و کوچک دیگر، شیرین‌تر می‌شد، و شیرین‌کاری‌های افسانه‌ای آن، حتی ژنرال‌ها را به خنده می‌انداخت.

پروسپر با چهره‌ای گرفته گفت: «آه، اینجا با اونجا خیلی فرق داره،

اینجا جور دیگری می‌جنگند.»

و در پاسخ به پرسش بعدی مورس، از پیاده شدن در بندر تولون

و سفر طولانی و رنج‌آورش تا لونه‌ویل سخن گفت؛ در اینجا بود که

آن‌ها از خیر و بسمورگ و فروشوبله آگاه شدند. و دیگر چیزی نمی‌دانست. اسامی شهرها را به اشتباه می‌گفت: از فانی به سن می‌هیل<sup>۴۴</sup> از سن می‌هیل به متس. در روز چهاردهم، می‌بایست جنگی بزرگ رخ داده باشد. تمامی افق در آتش می‌سوخت اما او جز چند سرباز سواره نظام پشت یک پرچین، چیزی ندیده بود. روز شانزدهم، از ساعت شش صبح باز هم جنگیدند و توپ‌ها مدام شلیک می‌کردند. به‌او گفته شده بود که در روز هیجدهم مجلس رقص دوباره هراسناک‌تر از پیش آغاز شده است، اما اسواران آنجا نبودند، چونکه در روز شانزدهم، در گراولوت<sup>۴۵</sup>، هنگامی که در انتظار رفتن به‌جبهه بودند، امپراتور که با کالسکه‌اش به تاخت می‌گذاشت، آن‌ها را تا وردن<sup>۴۶</sup> برای همراهی خود برگزید. سواری خوبی بود، چهل و دو کیلومتر را با هراس چهارنعل اسب تاختند و هر آن انتظار داشتند که پروسی‌ها در برابرشان سبز شوند.

روشا پرسید: «خب، بازن چی؟»

«بازن؟ دیگن خیلی خوشحاله که امپراتور دست از سرش برداشته. اما ستوان می‌خواست بداند که آیا بازن از راه رسیده است یاخیر... و پروسیر شانهای بالا انداخت: مگر می‌شود سردر آورد؟ آن‌ها از روز شانزدهم به‌بعد دائماً به‌عنوان گروه شناسائی و پیش‌قراول، زیر باران اسب رانده‌اند. و حتی یگانن از افراد دشمن را هم ندیده‌اند. اکنون، قسمتی از ارتش شالون به‌شمار می‌آیند. یگان او، دو گروه از اسواران فرانسه و یک گروه هوساز و هنگ یکم، یکی از هنگ‌های سواره نظام ذخیره را تشکیل می‌دادند که تحت فرماندهی ژنرال مارگریت بود، از ژنرال با علاقه و هیجان حرف می‌زد:

«بارو آدم خیلی باهوشیه! ولی چه‌فایده؟ تا حالا غیر از شلب شلب

وسط گل وشل، هیچ‌چی یاد نگرفتیم!»

سکوتی برقرار شد. سپس موریس چند دقیقه‌ای از رمی‌یی ودائی فوشار حرف زد و پروسیر اظهار تأسف کرد که تا به‌حال به‌دیدن اونوره نرفته است. آتشبار گروهان توپچی می‌بایست در یک فرسنگی آنجا، در آن سوی جاده لائون اردو زده باشد. در این لحظه صدای اسب‌گوش‌های او را تیز کرد، برخاست و رفت تا مطمئن شود که «نسیم» چیزی کم نداشته باشد. کم‌کم سربازان، از رده‌ها و رسته‌های گوناگون، مهمانخانه

را پر کردند. اکنون ساعت صرف قهوه و مشروب بود. هیچ يك از میزها خالی نبود، و در زمینه‌ای سبزرنگ از شاخ و برگ مو، که در آفتاب درخشش داشت، رنگ‌های تند اونیفورم‌ها، بازی زنده‌ای از رنگ‌ها را به چشم می‌کشید. سرگرد بوروش در نزدیکی روشا نشسته بود که ژان وارد شد، او حامل دستوری بود.

«جناب سروان، فرمانده در ساعت سه، برای تنظیم صورت وسائل منتظر شما هستند.»

روشا با اشاره سر گفت که به موقع حاضر خواهد شد، و ژان توانست بی‌درنگ از آنجا حرکت کند، به موریس که سیگاری بر لب گذاشته بود لبخندی زد. از زمان ماجرای واگن به بعد، میان این دو رابطه‌ای خاموش برقرار شده بود؛ کنجکاوی دوجانبه‌ای که بیش از پیش دوستانه می‌شد. پروسیر با حالتی بی‌تابانه برگشت.

«اگه فرماندهم از اون سوراخی برنگرده، من میرم تا غذامو بخورم... عجب مسخره بازی درآوردن. شاید امپراتور امشب هم نخواد برگرده.»

موریس که دوباره کنجکاوی‌اش بیدار می‌شد، پرسید: «ببینیم، شاید از بازن خبرهائی آورده.»

«بعید نیست، اونجا در موتوا، از همین قضیه حرف می‌زین.»  
و در همین لحظه، ناگهان غلغله‌ای برپا شد، و ژان که در یکی از طاق‌های آلاچیق ایستاده بود، برگشت و گفت:

«امپراتورا»

همه به پا ایستادند، میان درختان سپیدار، کنار جاده سپید و طولانی، دسته قراولان، با ظاهر و لباسی آراسته، با درخشش آفتاب زرین بر زره‌ها، نمایان شد، سپس به دنبال آنان، امپراتور، در فضائی باز، سوار بر اسب، و به دنبال او فرماندهان ستاد، و در آخر دسته‌ای دیگر از قراولان، اسب می‌رانند.

سرها برهنه شدند، چند فریاد ستایش برخاست و امپراتور، هنگام عبور، بارنگ پریده و صورت گرفته و چشمان براق، گویی رنج دیده و پراشك، سر بلند کرد، به نظر می‌آمد که تازه از خواب بیدار شده باشد، با دیدن مهمانخانه آفتابگیر، لبخندی آرام بر لب آورد و سلام داد.

در این لحظه ژان و موریس در پشت سر خود به وضوح شنیدند که بوروش، پس از آنکه امپراتور را هدتی زیر نگاه موشکاف خود گرفت،



زیر لب می گفت:

«دارد غزل خدا حافظی را می خواند!»

و سپس با يك كلمه، به تشخیص خود پایان داد:

«مالیده!»

ژان با تفکر محدود خود سری تکان داد: چه ارتش بیچاره ای که چنین فردی در رأس آن است! و ده دقیقه پس از آن، هنگامی که موریس دست پروسپر را فشرده و خوشحال از صرف غذائی گوارا، به گشت و گذار پرداخت و یکی دو سیگار دیگر روشن کرد، تصویر امپراتور، سوار بر اسب، مبهم و رنگ پریده به ذهن او آمد. این آشوبگر فردی خیالیاف بود که هنگام عمل احساس فاتوانی می کرد. گفته می شد که او انسانی والا است و اندیشه ای سترگ و بزرگوارانه دارد، وانگهی، در راه خواسته های خود ثابت قدم است، شجاع است، کسی است که با وجود اعتقاد به قضا و قدر به خطر می خندد و همیشه آماده است تا با روزگار غدار روبرو شود. ولی در این لحظه بحرانی، گوئی در بهت فرو رفته بود، گوئی هنگام عمل، توان از او ربوده اند و اکنون که سرنوشت در برابر او قد علم کرده، نیروئی در خود نمی یابد تا در برابر آن بایستد. و موریس از خود می پرسید که آیا این يك حالت ویژه روانی نیست که به هنگام درد و رنج وخیم تر می شود؟ و آیا این بیماری که وجود امپراتور را در چنگ خود گرفته، علت اساسی پریشانی و بی لیاقتی همجانبه او که از ابتدای پیکار از خود نشان داده، نیست؟ این امر می توانست به تمامی پرش ها پاسخ دهد. خرده ریگی در کفش يك فرد کافی است تا امپراتوری ها در هم ریزند.

هنگام غروب در اردوگاه، پس از آمارگیری، جنب و جوش ناگهانی بر پا شد، افسران می دویدند، و مرتباً دستور می دادند و مقدمات حرکت را برای ساعت پنج صبح آماده می کردند، موریس از این تصمیم بسیار متعجب و نگران شد، و دریافت که باز هم همه چیز دگرگون شده است، دیگر به سوی پاریس نمی رفتند، می خواستند به سوی وردن عزیمت کنند و به بازن بپیوندند. همه می گفتند که در آخرین لحظات از بازن خبر رسیده و اعلام کرده که کار عقب نشینی را آغاز کرده است. مرد جوان، پروسپر و افسر فرمانده اش را به خاطر آورد که از موتوا آمده بودند، شاید به این خاطر که يك نسخه از پیام را بیاورند. پس عاقبت امپراتریس نایب السلطنه و هیئت وزرا به مدد بی کفایتی مارشال مک ماهون و باترس از اینکه مبادا

امپراتور را دوباره در پاریس ببابند، موفق شدند خواست لجویخانه خود را به کرسی نشانده و به هر قیمتی که هست ارتش را به پیش برانند تا شاید بدین وسیله، این تلاش برای نجات خاندان امپراتوری مؤثر واقع شود. و امپراتور فلک زده، مرد بی‌نواژی که دیگر در امپراتوری خود جایی نداشت، چون صندوقچه‌ای بی‌مصرف و دست و پاگیر، در میان باروبنه ارتشیان حمل می‌شد و محکوم بود تا زخم زبان خانواده سلطنتی، دسته‌های محافظه، درشکدها، اسب‌ها، آشپزها، اربابه‌های حامل ظروف نقره و شامپانی، و همه کیکبه و دبدبه‌ جامه‌درباری خود را با آن زنبورهای گلدوزی— شده‌اش به دنبال بکشد، و جاده‌های پر از گلابه و خون شکست را درنوردد. نیمه شب بود و خواب به چشمان موریس نمی‌آمد. بی‌خواهی تب‌آلوده و رویاهای پریشان، او را زیر چادر می‌غلطاند. عاقبت از چادر بیرون آمد، باد بر چهره‌اش تازیانه می‌زد. آسمان پر از ابرهای سنگین بود. شب تیرگی می‌گرفت؛ پهنه‌ای بود بی‌کران از سیاهی‌ها که در آن آخرین آتش‌های میرای خط اول جبهه چون ستارگان نادر سوسو می‌زدند. و در این آرامش تیره، زیر بار سکوت، نفس آرام صد هزار مرد خفته احساس می‌شد. دلشوره موریس تسکین یافت و احساسی از برادری او را فرا گرفت. پرشده از محبتی دلنواز نسبت به همه این زندگان خفته که شاید هزاران تن از آنان به زودی به خواب مرگ فرو می‌رفتند. گذشته از هر چیز آدم‌های خوبی هستند! گیرم که چندان با انضباط نبودند؛ می‌زدیدند و شراب می‌خوردند، اما چه رنجی را بر خود هموار می‌کردند و در برابر این آشوب هم‌جانبه، خطای آن‌ها چه ناچیز بود! از پیشنهادان پرافتخار سباستوپول و سولفرینو دیگر جز معدودی انگشت شمار در میان گروهی چند از نوجوانان خردسال، خرد شده در مقاومتی طولانی، چیزی نمانده بود. این چهار ارتش که بی‌هیچ ارتباطی با یکدیگر، با شتاب تشکیل و بازسازی شده بود، ارتش یاس بودند، گله‌ای بودند که به قربانگاه فرستاده می‌شد تا کوششی باشد برای فرو نشاندن خشم سرنوشت. این ارتش می‌رفت تا راه رنج ۴۷ را تا به تمامی طی کند و با ریختن خون سرخ خود گناه همگان را بشوید، و در بطن فاجعه و دهشت به عظمت دست یابد.

و موریس در این لحظه از اعماق سایه‌های لرزان، به وظیفه‌ای دشوار آگاه شد. دیگر با امید پوچ به پیروزی افسانه‌ای، دل خوش نکرد. عزیمت

بمسوی وردن عزیمت بهسوی مرگ بود و او این امر را با رضای خاطر، شادمانه و نیرومند، پذیرفت، چرا که عاقبت باید مرگ را پذیرا شد.

#### ۴

در روز سه شنبه، بیست و سوم اوت در ساعت شش صبح اردوگاه برچیده شد، و صد هزار سرباز ارتش شالون به حرکت درآمدند و بهزودی چون جریانی عظیم به راه افتادند، چون رودی انسانی، که لحظه‌ای در دریاچه‌ای جمع شده سپس به راهش ادامه دهد؛ و علیرغم شایمانی که دیروز بخش شده بود، برای بسیاری مایهٔ تعجب بود که می‌دیدند به جای ادامه عقب‌نشینی، به پاریس پشت کرده و بهسوی شرق، به جایی ناشناخته عزیمت می‌کنند.

در ساعت پنج صبح، ارتش هفتم هنوز فاقد مهمات بود. توپچی‌ها از دو روز پیش در انبارگاهی که با تدارکات رسیده از متس اشباع شده بود، توانسته بودند اسب‌ها و لوازم دیگر را بهر مشقتی که بود، جای دهند، و تنها در آخرین لحظات چندین واگن مهمات در میان انبوه پریهاوی قطارها کشف شد، و یک گروه بیگاری که ژان نیز از جمله آنان بود، توانستند دوست و چهل هزار عدد فشنگ را در ارباهائی که باشتاب یافته بودند، حمل کنند. لحظه‌ای که گود، شیپورچی گروهان، شیپور حرکت را به صدا درآورد، ژان صد عدد فشنگ بارمبنا را به هر یک از افراد جوخهٔ خود داد.

در برنامه صدوشش نبود که از رنس عبور کنند، دستور این بود که شهر را دور بزنند و به جادهٔ اصلی شالون برسند، اما این بار نیز، برنامه‌ای منظم نداشتند؛ به نحوی که چهار لشکر ارتش باهم به راه افتادند. در ابتدای جاده‌ای که محل تقاطع گروه‌ها بود، غلظت‌های سرسام‌آور برپا شد. توپخانه و سواره نظام، هر دقیقه خطوط پیاده را قطع می‌کردند. چندین تیپ می‌بایست ساعتی به حالت پافنگ انتظار بکشند و بدتر از همه این که ده دقیقه پس از حرکت، رگباری هراسناک آغاز شد؛ باران سیل‌آسا تا مغز استخوان را خیس می‌کرد و کوله‌ها و پالتوها سنگینی بیشتری به‌شانه‌ها می‌آورد. با این همه، صدوشش، هنگامی که باران بند آمد؛ توانست به راه بیافتد و در

۱ - تعداد فشنگی که هر سرباز با خود حمل می‌کند.

مزرعهای کنار جاده، زوآوهائی که می‌بایست هنوز منتظر نوبت باشند، برای این‌که رنج انتظار را بر خود هموار کنند، گلوله‌های گل‌ولای را بسروروی یکدیگر پرتاب می‌کردند، و گل، ممت ممت بر اونیفورم‌های آنان می‌نشست و توفانی از قهقهه برمی‌انگیخت.

تقریباً بلافاصله خورشید از زیر ابرها به‌در آمد، آفتابی پیروزمند، در صبح گرم ماه اوت. و شادی دوباره برگشت. از سربازان، چون رخت‌های شسته که در هوای باز آویزان شده باشند، بخار برمی‌خاست، لباس‌ها به‌سرعت خشک شده و سربازان مانند سگ‌های گل‌آلود که از لجن‌زاری بیرون آمده باشند، از تکه‌های گل خشکیده، که بر شلوارهای قرمزشان چسبیده بود، به‌خنده می‌افتادند. بر سر هر تقاطع می‌بایست باز هم توقف کنند. در انتهای دامنه شهر رنس، برای آخرین بار در برابر یک دکمه‌مشروب فروشی، که صف مشتریانش قطع نمی‌شد، ایستادند. در این لحظه موریس به فکر افتاد تا به‌عنوان آرزوی موفقیت برای افراد جوخه، همگی را به‌مشروب مهمان کند.

«با اجازه شما، سرجوخه...»

ژان بعد از لحظه‌ای تأمل، یک لیوان کوچک را برداشت، لوبه‌وشوتو نیز آنجا بودند، و این فردوم از هنگامی که سرجوخه ضرب شستی به‌او نشان داده بود، با دورویی رفتاری مؤدبانه در پیش گرفت، پاش و لاپول هم بودند، هر دوی آن‌ها آدم‌های مهربانی بودند به‌این شرط که کسی پا روی دمشان نگذارد. شوتو با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

«به‌سلامتی شما سرجوخه!»

ژان مؤدبانه جواب داد: «به‌سلامتی تو، و انشاءالله که همه با سرودست

و پای سالم برگردند!» و همه با تأیید خندیدند.

دوباره به‌راه افتادند، و سروان بودوئن باحالتی متعجب نزدیک‌شد، ستوان روشابه‌سوئی دیگر می‌نگریست و بر تشنگی افراد خرده‌نمی‌گرفت. اکنون در جاده شائون بودند؛ جاده چون نواری، پردرخت و بی‌انتها، در میان دشت بزرگ و مزارع بی‌پایان ذرت که در این‌جا و آنجا توسط نوده‌های کاه، و پره‌های چرخان آسیاب‌های بادی قطع می‌شدند، یگراست به‌پیش می‌رفت. دورتر، در شمال، خط تیرهای تلگراف، جاده دیگری را نشان می‌داد، در آنجا خطی تیره از یگان‌های راهی جبهه دیده می‌شد. بسیاری،

۲ - Zouave سربازان پیاده نظام فرانسوی که در الجزایر و تونس خدمت می‌کردند.

حتی دسته‌دسته به‌صورت توده‌های انبوه، از میان مزارع می‌گذشتند، یک تیپ‌سواره‌نظام، پیشاپیش، در سمت چپ، زیر آفتاب درخشان به‌آرامی پیش می‌رفت. و سراسر افق برهنه و خالی، غم‌افزا و بی‌انتها، اکنون جان‌گرفته و مملو از جویباری انسانی بود که از هرسو سرازیر می‌شدند، جریانی مداوم که گوئی از لانهٔ عظیم مورچگان سرریز کرده است.

حدود ساعت نه، صدوشش، جاده‌شالون را ترک گفت تا به سمت چپ رفته و جادهٔ سوئیپ<sup>۲</sup> را در پیش بگیرد؛ نواری دیگر که یگراست به‌بی‌نهایت کشیده می‌شد. آن‌ها به‌ستون دودردوصف در دوسوی جاده راه‌پیمائی می‌کردند و وسط جاده را باز گذاشته بودند تا افسران، در آن، به‌تنهایی و در کمال راحتی حرکت کنند و موریس متوجه چهره‌های نگران آن‌ها شده بود که باشوخی و خنده، و بی‌خیالی و زنده دلی سربازان در تضاد بود، سربازان از این که عاقبت به‌رام افتاده‌اند، چون کودکان شاد بودند. و از آنجا که جوخه تقریباً پیشاپیش یگان در حرکت بود، از دور سرهنگ دووینوی را می‌دید و از چهره گرفته و اندام بلند کشیده‌اش که با هر گام اسب موج می‌گرفت، متعجب می‌شد. وسایل آشپزخانه در پشت‌سریگان آوایی آهنکین به‌رام انداخته بود. سپس بیمارستان‌های صحرائی و کاروان تجهیزات به‌همراهی هنگ، و به‌دنبال آن، تمامی لشکر می‌آمد: کاروانی عظیم از اراکه‌های علوفه، چهارچرخه‌های در بسته تدارکات، بارکش‌های بار و بنه، رژه‌ای از وسائط نقلیهٔ گوناگون به‌طول بیش از ۵ کیلومتر، که دنبالهٔ بی‌انتهاش در پیچ و خم نادر راه به‌چشم می‌آمد. و عاقبت در انتهای هر ستون، گله‌ها، انبوهی از گاوهای نر در ابری از گرد و غبار، راه‌ستون را قطع می‌کردند؛ گله‌ای از گوشت زنده، که با تازیانه برای این قبیلهٔ جنگاوران مهاجر، به حرکت در می‌آمد.

لاپول هر چند لحظه یکبار کوله‌اش را باتکان شانه به‌بالا می‌انداخت، آن‌ها به‌بهانه اینک او از سایرین قوی‌تر است، ظروف مشترک جوخه، دیگ بزرگ و سطل آب را به‌شانه او می‌انداختند و این بار بیل جوخه را نیز بدوش گرفته بود، به‌او می‌گفتند که این افتخار نصیب هر کس نمی‌شود او هم شکایتی نمی‌کرد و به‌آوازی می‌خندید که لوبه، آوازخوان جوخه، با آن تمامی جاده را به‌وجد آورده بود. لوبه نیز کوله‌ای سنگین بر پشت داشت که در آن همه‌چیز یافت می‌شد: لباس‌زیر، کفش اضافی، وسایل

دوخت و دوز، برس، شکلات، چاقو، قاشق و چنگال، و انواع جیره‌های معمولی، بیسکویت، قهوه، فشنک، و گذشته از همه اینها پتو، سایبان چادر و میخ‌های آن را روی کوله پستی پیچیده بسته بود، این همه سبک به نظر می‌رسید، زیرا چنان که خود او می‌گفت، می‌دانست که چگونه بار سفر ببندد.

شوتو با نگاهی تحقیرآمیز به چشم‌انداز دلگیر و بی‌آب و علف شامپانی، مرتباً تکرار می‌کرد:

«عجب جای گهی!»

زمین‌های گسترده گچی ادامه داشت و تا بی‌انتها کشیده می‌شد، نه مزرعه‌ای، نه جانداري، هیچ چیز دیده نمی‌شد جز پرواز کلاغان که بر این پهنة خاکستری لکه‌ای سیاه می‌زدند. در سمت چپ در دور دست، درختان صنوبر با رنگ سبز تیره خود تاجی باچین‌وشکنی آرام بر سر نقطه آغاز آسمان می‌گذاشتند، در سمت راست از ورای یک ردیف ممتد از درختان، ناحیه ول؟، به زحمت دیده می‌شد. در آنجا پشت تپه‌ها، از یک فرسنگی دودی غلیظ دیده می‌شد که به آسمان برمی‌خاست و دامنه‌اش در افق، ابری هولناک از آتش به آسمان می‌فرستاد.

از هر سو می‌پرسیدند: «چی آتش گرفته؟»

و توضیح از یک سرستون به سردیگر می‌رفت. اردوگاه شالون ازدو روز پیش در آتش می‌سوخت. آنجا را به دستور امپراتور به آتش کشیده بودند تا غنائم انبارشده به دست پروس‌ها نیافتند، گفته می‌شد که سواره‌نظام پس قراول مأمور به آتش کشیدن انبارگاه بزرگ شده است؛ انبارگاهی که به دکان زرد مشهور بود، و پر از چادر، میخ چادر، بوریا، و میز بود، و بنای تازه، انباری عظیم و در بسته که در آنجا دیگ، پوتین و پتو، به اندازه‌ای که برای تجهیز هزاران نفر دیگر کافی باشد، انبارشده بود. توده‌های علوفه نیز در آتش می‌سوختند و چون مشعل‌های غول‌آسا شعله می‌کشیدند. ارتش از این دشت غم‌انگیز می‌گذشت و در برابر این نمایش، در برابر آن ابر پیچان سربی‌رنگ که بر فراز تپه‌های دور دست برمی‌خاست و آسمان را به عزائی سیاه می‌نشاند، درسکوتی سنگین فرو می‌رفت. زیر آسمان جز صدای پا صدائی دیگر به گوش نمی‌آمد و سرها بی‌اختیار به سوی توده حجیم دود می‌پیچید که ابر فاجعه‌اش گوئی تا فرسنگی دیگر به دنبال

ستون کشیده می‌شد.

در توقفگاه، برق شادی دوباره جرقه‌زد، سربازان تسواستند در مزرعه‌ای بر کوله‌های خود بنشینند و لقمه‌ای بخورند. بیسکویت‌های ضخیم چهار گوش برای خیساندن در آش به آن‌ها داده می‌شد؛ ولی بیسکویت‌های کوچک و گرد، سبک و ترد و بسیار خوشمزه بودند، و تنها عیب‌شان این بود که تشنگی شدیدی به همراه می‌آوردند. پاش به درخواست دیگران به نوبه خود سرودی خواند و تمام جوخه‌ها او همراهی کرد. ژان، با خوشروئی لبخند می‌زد و اجازه داد بخوانند، موریس هم نورامیدی به قلبش تابید و دنباله راه نیز با همان روحیه شادمانه ادامه یافت. با این همه هشت کیلومتر آخر به نظر سخت می‌آمد. در سمت راست، دهکده پرون<sup>۵</sup> را پشت سر گذاشتند و به منظور میان‌بر زدن از عرض زمین‌های بایر، جاده اصلی را ترک کردند؛ زمین‌هایی شنی پر از درختان کوتاه صنوبر. تمام هنگ، و به دنبال آن کاروان بی‌انتهای ارتش، در میان این درخت‌ها می‌پیچیدند، و تا قوزک‌ها در شن فرو می‌رفتند. بیابان، خاموش و خالی، همچنان ادامه داشت، و دیگر جزیره گله‌ای کوچک از گوسفندان، که توسط سگی بزرگ و سیاه پاسبانی می‌شد، به هیچ چیز بر نخوردند.

سرانجام در حدود ساعت چهار، صدوشش در دوتترین<sup>۶</sup> دهکده‌ای در کنار سوئیپ توقف کرد.

رودی کوچک در میان نهال‌ها جاری بود، کلیسای قدیمی در میان گورستان قرار داشت و درخت بلوط کهن سالی بر آن سایه افکنده بود. یگان در ساحل چپ رودخانه، در زمینی شیب‌دار، چادر زد. افسران می‌گفتند که چهارلشگر ارتش، آن شب در امتداد سوئیپ از اوبریو<sup>۷</sup> تا اوتره‌ژی ویل<sup>۸</sup> چادر می‌زنند و از دوتترین، بتینی ویل<sup>۹</sup> و پون-سفاورژه<sup>۱۰</sup> می‌گذرند و خطی تشکیل می‌دهند که طول آن تقریباً به پنج فرسنگ می‌رسد. گود بلافاصله شیپور جیره را به صدا درآورد، و ژان مجبور شد بدود، زیرا سرجوخه مقسم بود و می‌بایست همیشه آماده باشد. لاپول راهمراه خود برد، بعد از نیم ساعت برگشتند و با خود یک راسته خون‌آلود گاو و یک بغل هیزم آوردند. سه رأس گاو را زیر یک درخت چنار کشتند و قطعه قطعه کردند. لاپول می‌بایست برگردد و نان را تحویل بگیرد؛ نان رادر

- 5 - Prosne      6 - Dontrien      7 - Auberive  
8 - Heutrégiville      9 - Béthiniville  
10 - Pont - Favergé

دو تنترین می پختند. از ظهر اولین روز در نانوائی های دهکده و مغازه های دیگر همه چیز واقعاً به وفور یافت می شد؛ غیر از توتون و شراب که در واقع اصلاً جزو جیره ها نبودند.

هنگامی که ژان برگشت دید که شوتو و پاش چادر را برپا می کنند. سرباز کهنه کار قدیمی، بانگهای که گویی برای کار آن ها ارزشی قائل نبود، به آن ها می نگرست.

عاقبت گفت: «اگه هوا خوب باشه شاید فقط امشب سرپا بمونه وگرنه اگه کمی باد بیاد همه مون می افتیم وسط رودخونه... باید به شماها یاد بدم.»

وخواست موریس را با سطلی بزرگ برای آوردن آب بفرستد. اما موریس در میان علف ها نسته و کفش هایش را ازپاکنده بود تا پای راستش را وارس کند.

«به! چتون شده؟»

«ته کفش منج پامو زخم کرده... پوتین قبلی ام تیکه پاره شده بود، خرتیت کردم و در رنس این هارو خریدم، اونجا اندازه پام بودن. نگو که می بایست بدجفت قایق بخرم!»

ژان زانو زد و پاهای او را به دست گرفت و آنرا با احتیاط چون پای یک کودک برگرداند و سری تکان داد.

«اوضاع خیلی بی ریخته... مواظب باش. سربازی که پانداشته باشه به درد لای جرزم نمی خوره. فرمانده من در آفریقا می گفت که آدم، جنگ رو باپاهش می بره.»

و پاش را برای آوردن آب فرستاد. بهر حال تارودخانه فقط پنجاه متر فاصله بود. ولوبه باروشن کردن آتش در گودالی که در زمین کنده بود بلافاصله دیگ آتش را بار گذاشت، و تکه گوشت را که هنرمندانه قطعه قطعه کرده بود در دیگ پر آب انداخت، و از آن لحظه به بعد نظاره آتش، تماشائی شد. تمام جوخه که بیگاری را به پایان رسانده بود، روی علف ها گرد آتش دراز کشیده، چون یک خانواده، با دقت و مراقبت، پختن گوشت را زیر نظر گرفتند، ولوبه با حالتی موقر با قاشق، کف سطح آتش را می گرفت. آن ها چون کودکان و وحشیان در این هجوم بی فردا به سوی ناشناخته، غریزه ای جز خوردن و خوابیدن نداشتند.

موریس در کوله خود روزنامه ای را که در رنس خریده بود، پیدا کرد و شوتو پرسید:



«از پروسی‌ها خبری هست؟ باید برامون بخونیش!»

بانفوذ روزافزون ژان، تقسیم کار به نحو احسن انجام شد. موریس باخوش خلقی خبرهای جالب توجه را خواند. پاش، خیاط جوخه، پالتوی سربازی خود را رفو می‌کرد، ولایول به‌پاک کردن تفنگ خود سرگرم بود. ابتدا صحبت از پیروزی بزرگ بازن بود که تمام ارتش پروس را در منطقه معدنی ژومون<sup>۱۱</sup> تاراندۀ بود و این حکایت تخیلی با آب و تابی مصیبت‌بار توصیف می‌شد: مردان واسب‌ها درمیان صخره‌ها خرد می‌شدند، هنگی تارومار می‌شدند، و بر زمین هیچ جسد سالمی که قابل دفن کردن باشد، باقی نمانده بود. سپس جزئیاتی بی‌شمار از وضعیت فلاکت‌بار ارتش‌های آلمان بیان می‌شد که پس از پا گذاشتن به‌خاک فرانسه با آن‌ست به‌گریبان بودند: غذا و تجهیزات سربازان نارسا بود. پایان کارآنان فرامی‌رسید، در طول راه به بیماری‌های هولناکی دچار می‌شدند و گروه‌گروه می‌مردند. مقاله‌ای دیگر می‌گفت که: شاه پروس اسهال دارد و بیسمارک هنگامی که از پنجره یک مهمانخانه به بیرون پریده، پایش شکسته است و به زحمت از دست زوآوها جان به‌در برده است. محتر است! لاپول نیش را تابناگوش باز کرده بود، شوتو و دیگران بدون کوچکترین سایه‌ای از شک، از تصور اینکه به‌زودی پروسی‌ها را چون تعدادی گنجشک در مزرعه‌ای پس از رگبار تگرگ، جمع می‌کنند، مست غرور بودند. و بخصوص از معلق زدن بیسمارک غش‌وریه می‌رفتند: امان از دست این زوآوها و تور کوآها، واقعاً این‌ها چقدر شجاع‌اند! انواع افسانه‌ها بر سر زبان‌ها بود: آلمان می‌لرزید و خشمگین بود و می‌گفت که دون شأن یک ملت متمدن است که وحشیان مدافع آن باشند. هرچند که در فروشویله قدرت آنان به یک‌دهم رسیده بود، اما هنوز دست نخورده و شکست ناپذیر به نظر می‌آمدند.

ساعت برج کوچک دوتترین، شش ضربه نواخت و لوبه فریاد زد:

«غذا حاضر!»

جوخه، مانند یک مراسم مذهبی، حلقه زد. لوبه در آخرین لحظات کمی سبزی دریاغ یک روستائی کشف کرد. ضیافتی به تمام معنا. آتش‌بوی هوپج وتره می‌دان، و به نر می‌مخمل در معده فرو می‌رفت! صدای برخورد قاشق‌ها به یقلایوی‌ها به هوا بر می‌خاست. سپس ژان غذا را تقسیم کرد.

#### 11 - Jaumont

۱۲ - Turco سربازان بومی الجزایر که جزئی از ارتش فرانسه به‌شمار می‌رفتند.

می‌بایست گوشت گاو را بادقتی بیشتر از همیشه تقسیم کند، زیرا چشم‌ها مراقب بود و اگر يك قطعه بزرگ‌تر از قطعه دیگر می‌شد، ممکن نبود غرولند کنند. همه چیز تقسیم شد، و تمام مدت چشم‌ها به دست او دوخته شده بود.

شوتو، پس از اتمام غذا، به پشت غلتید: «آخ، لامصبا! چقدر خوب بود که همیشه به جای لگد خوردن غذا می‌خوردیم!»

و موزیس هم کاملاً سبزو خوشحال بود، و دیگر به پای خود نمی‌انديشید؛ زخم در حال بهبودی بود. اکنون این رفاقت خشن را پذیرا شده بود. رفاقتی که او را در برابر حوائج جسمانی زندگی مشترك تا سطح مساواتی کودکانه به‌زیر می‌کشید. آن شب او نیز مانند پنج هم‌چادر دیگرش، به خوابی عمیق فرو رفت. همه در کنار هم فرو رفتند و خوشنود بودند که، زیر شبنمی که فرو می‌افتاد، جانی گرم دارند.

لاپول به تحريك لوبه از مزرعه‌ای در همان نزدیکی چند بغل‌گاه آورد و شش رفیق در آن، چون در تخت پرفرو، خرناس می‌کشیدند. و زیر آسمان پرستاره او بریو و او تره‌زی و ویل، در کنارهای زیبای رود سوئیپ که به آرامی از میان بیدهای مجنون می‌گذشت، آتش صد هزار مرد خفته، چون خوشه‌ای از ستارگان، پنج فرسنگ از دشت‌را، روشن می‌کرد.

هنگام طلوع خورشید، قهوه آماده کردند. دانه‌های قهوه را در دیگی با ته قنداق تفنگ خرد کرده، و در آب جوش می‌انداختند و سپس با افزودن قطره‌ای آب سرد درد آن‌را ته‌نشین می‌کردند، آن‌روز صبح، طلوع خورشید، در میان ابرهای ارغوانی و زرین، شکوهی شاهانه داشت. اما حتی موریس هم به این نمایش افق و آسمان نگاهی نمی‌کرد، و تنها ژان، روستائی متفکر، با حالتی نگران بمسپیده‌دم سرخرنگ می‌نگریست که خبر از باران داشت. سر جوخه، پیش از حرکت، از آنجا که روز پیش نان پخته را تقسیم کرده بودند و جوخه سه‌نان بزرگ دریافت کرده بود، لوبه و پاش را به شدت سرزنش می‌کرد که چرا نان‌ها را به کوله خود بسته‌اند. چادرها را جمع کردند، کوله‌ها را بستند، و به حرف او اعتنائی نکردند. برج ناقوس دهکده‌های دور و اطراف ساعت شش را نواختند و ارتش از جا کنده شد، و در امید تازه صبحگاهی در این روز تازه، با شادمانی راه‌پیمائی را از سر گرفت.

صدوشش برای این که به جاده رنسی- ووزی برسد تقریباً بلافاصله از شیب راه‌های فرعی، از میان مزارع، بیش از يك ساعت بالا رفت. دهکده

بتینی ویل، جائی که گفته می‌شد امپراتور يك شب در آن خوابیده، در زیر پاشان، در امتداد شمال و در میان درختان دیده می‌شد. و همین که به جاده و وزی بر رسیدند دشت‌های روزپیش دوباره آغاز شدند؛ زمین‌های لخت و بایر شامپانی، با یکنواختی ملال‌آوری، ناچشم‌رس ادامه داشت.

اکنون رود آرَن ۱۲، نهری باریک که به سمت چپ جریان داشت، در کنارشان بود، و زمین‌های لخت سمت راست تا بی‌نهایت کشیده می‌شد و افق را با خطوطی مستقیم همراهی می‌کرد. از چند دهکده گذشتند: سن کلمان ۱۴ که تنها کوچه هارپیچ آن در دوسوی جاده اصلی می‌پیچید، سن پیر ۱۵، دهکده‌ای بزرگ، با مردمی ثروتمند که در مقابل دروینجره‌ها سنگ‌سَر کشیده بودند. توقفگاه اصلی، در حدود ساعت ۷، نزدیک يك دهکده دیگر به نام سنت‌اتی ۱۶ بود و در آنجا سربازان با کمال خوشحالی کمی توتون پیدا کردند. لشکر هفتم به چندین ستون تقسیم شد. صدوشش به تنهایی به راه افتاده بود و در پشت سر جز گردان اسواران و توپخانه محافظ، چیزی نداشت. و موریس بیهوده از پیچ و خم جاده سر برمی‌گرداند تا کاروان عظیمی را که دیروز توجه‌اش را جلب کرده بود ببیند: گله‌ها دور شده بودند و دیگر هیچ چیز به چشم نمی‌آمد جز توپ‌هایی که می‌چرخیدند و بد پیش می‌آمدند، و شبیه به ملخ‌هایی تیره و درازپا، در میان دشت برهنه بزرگتر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

پس از سنت‌اتی ۱۶ عبور از جاده بسیار دشوار شد. راهی که با فراز و نشیبی آرام در میان مزارع گسترده وی بارو بر روبرو به بالا می‌رفت، و در آن‌ها جز درختان همیشگی صنوبر چیزی نمی‌روئید. درختان با رنگ سبز تیره خود، در میان خاک سفید رنگ، بسیار غم‌انگیز می‌نمودند. هیچگاه پیش از آن از منطقه‌ای چنین دلگیر کننده نگذشته بودند: جاده ناهموار، خیس از باران‌های اخیر، چون دریائی از گل بود، گل‌رس‌خاک‌ستری رنگی که چون قیر به پا می‌چسبید. خستگی بی‌اندازه بود، مردان کوفته قادر به پیشروی نبودند، و ناگهان، رگباری باشدت هر چه تمام‌تر باریدن گرفت و ناراحتی را به اوج خود رساند. چیزی نمانده بود که توپخانه در میان این باتلاق بماند.

شوتو که جیره برنج جوخه را حمل می‌کرد، از نفس افتاده و خشمگین در زیر بار، باین تصور که هیچ کس او را نمی‌بیند، بسته برنج را بدور

13 - Ame      14 - Saint - Clément

15 - Saint - Pierre      16 - Saint - Etienne

انداخت. اما لوبه او را دیده بود.

«کار درستی نکردی. هرچی باشه رفقای خودت هستند که گرسنگی می‌کشند.»

شوتو جواب داد: «بروبابا! اونا که همه چی دارن، توی ایستگاه بعدی بازم از شون می‌گیریم.»

ولوبه که کمی گوشت را حمل می‌کرد، از این استدلال قانع شد و به نوبه خود، آنرا به دور انداخت.

پای موریس بیش از پیش او را معذب می‌کرد؛ پاشنه پایش دوباره درد داشت. پای خود را چنان با درد به زمین می‌کشید که ژان بیش از پیش نگران می‌شد:

«وضعش بنده؟ دوباره شروع شده؟»

وبعد، هنگامی که استراحت کوتاهی به افراد داده شد تانفسی تازه کنند، به او اندرز مفیدی داد.

«کنش‌هاتو در آر، پابره‌نراه برو، گل‌خنک دردت رو ساکت می‌کنه.»  
وبدین ترتیب موریس توانست بی‌آنکه درد زیادی را تحمل کند به راه رفتن ادامه دهد. احساس عمیقی از قدردانی در او بیدار شد. واقعاً خوش شانس می‌خواهد که یک جوخه، سر جوخه‌ای تا این اندازه کهنه‌کار و همه فن حریف داشته باشد، درست است که دهاتی نتراشیده و نخراشیده‌ای است؛ اما بهر حال آدم بسیار خوبی است.

دیروقت بود که به کنترو ۱۷ رسیدند. در آنجا می‌بایست پس از گذشتن از راه شالون - ووزی‌یر، وپائین آمدن از شیب تند گردنه سینه ۱۸، چادر بزنند. منطقه تغییر کرده بود، اینک در آردن بودند. و از فراز تپه‌های بزرگ و برهنه، که برای اردوگاه لشکر هفتم انتخاب شده بود و در بالای دهکده قرار داشت، دره ان ۱۹ پیچیده در پرده‌ای رنگ پریده از باران در دوردست‌ها به چشم می‌آمد.

در ساعت شش، گود هنوز شیپور تقسیم غذا را به صدا در نیاورده بود. ژان در این هنگام، نگران از باد تندی که وزیدن گرفته بود، خواست چادر را خود برپا کند. به افراد نشان داد که چگونه باید زمین چادر را درجائی باشیب کم انتخاب کنند، میخ‌های اصلی چادر را به زمین فرو ببرند و شیاری در اطراف چادر حفر کنند تا آب باران از آنجا جاری شود. موریس

به خاطر پای خود از بیگاری معاف شده، و با تمجیب بمهارت زیرکانه این مرد تنومند نگاه می‌کرد. آواز خستگی خرد شده بود ولی امید می‌داد که در قلب همه می‌نشست، او را بر سر پا نگه می‌داشت. از رنس به بعد راهپیمایی سختی را پشت سر گذاشته بودند؛ شصت کیلومتر رادر دومرحله طی کردند. اگر به همین ترتیب مستقیماً به پیش بروند، بدون شك ارتش دوم آلمان را تارومار می‌کنند و بیش از رسیدن لشکر سوم به ورن که تحت فرماندهی ولیعهد پروس تا ویشری - لو - فرانسوا<sup>۲۵</sup> پیش رفته بود. به بازن ملحق می‌شوند.

شوتو، با توجه به اینکه ساعت هفت شده بود هنوز جیره‌ها را تقسیم نکرده بودند، پرسید:

«دهه! می‌خوان بذارن ما از گشتگی سقط بشیم؟»

ژان از روی احتیاط به لوبه دستور داده بود تا به هر صورت آتش را روشن کند و بعد دیگ پر آب را بر روی آن بگذارد، و از آنجا که هیز می‌در کار نبود، هنگامی که لوبه مقداری شاخ و برگ درخت انگور يك باغ مجاور را کند، ناگزیر به چشم‌پوشی شد. ولی همین که پیشنهاد کرد تا گوشت و برنج را بپزند، مجبور شدند اعتراف کنند که برنج و گوشت میان گل‌ولای جاده سنت‌اتی‌ین جا مانده است. شوتو آشکارا دروغ می‌گفت و سوگند می‌خورد که بسته برنج از کوله باز شده و بی‌آنکه بفهمد به پائین افتاده است.

ژان، به خشم آمده، فریاد زد: «عجب گهائی هتیدا با این همه آدم بیچاره و گرسنه شماها خوراکی‌هارو دور می‌ریزید؟»

بر سر سه‌قرص نان هم که روی بارها بسته بودند، بلائی مشابه آمده بود، هیچکس به حرف او گوش نکرده بود و باران آن‌ها را چنان خیساند که از هم وارفتند و به چنان خمیری بدل شدند که خوردنشان غیر ممکن بود. ژان ادامه داد: «گامون زائیده ما همه چیز داشتیم، حالا حتی یه تیکه نون خشک هم برامون نمونده واقعا که آدم‌های گهپی هتید شماها!» شیپور احضار سرگروهیان‌ها به صدا درآمد تا به آن‌ها دستورات لازم را بدهند، و گروهیان ساپن، باقی‌افه اندوهیار خود، بمسراغ افرادش آمدتا بگویند آن‌ها باید باتوشه راه‌سر کنند، چونکه تقسیم جیره‌ها انجام نمی‌شود. می‌گفت که کاروان تدارکات به خاطر هوای نامساعد در راه مانده است.

وگله هم انگار در اثر دستورات ضد و نقیض گم شده بود. بعدها دانستند که لشکر پنجم و دوازدهم در آن روز، در کنار رتل ۲۱، از جایی که چهار ستاد فرماندهی مستقر شده بود، آمده بودند و همه تدارکات دهکده ها و تمام مردم که به خاطر دیدن امیراتور سرودست می شکستند، به سوی این شهر سرازیر شده بود. بدین ترتیب در برابر چشمان لشکر هفتم، دهکده خالی شده بود: نه گوشت نه نان و نه کسی از اهالی ده باقی نمانده بودند. و بدتر از همه در نتیجه سوء تفاهمی، تدارکات سررشته داری به شن پپولو فرستاده شده بود. در طول تمام دهکده ها، مأمورین بی نوای سررشته داری بانو میدی روبرو می شدند، همه سربازان از آن ها شکایت داشتند و غالباً گناهشان این بود که در موعد مقرر به محل ملاقات می رسیدند، در حالی که گروه ها هیچگاه به موقع نمی رسیدند.

ژان که اختیار از کف داده بود مرتباً می گفت: «گه های کثافت، حقتونه! شماها ارزشو ندارین که برم و براتون کوفتی پیدا کنم، و اگه این کارو می کنم برای اینه که وظیفه دارم نذارم وسط راه اشهدتونو - بخونین!»

و مانند هر سرجوخه وظیفه شناس دیگر به جستجوی غذا به راه افتاد، و پاش را با خود برد، که به خاطر مهربانی اش مورد علاقه او بود؛ هر چند که فکر می کرد او زیاده از حد به کشیش ها گرایش دارد.

اما لوبه از یک لحظه پیش، در دویت سیصد متری آنجا، مزرعه ای کوچک را به چشم دیده بود که از آخرین خانه های کنتر و بود. از دور به نظر می آمد که بازاری در کار است، شوتو و لاپول را صدا زد و گفت: «بیاین خودمون سروگوشی آب بدیم. گمون کنم که اونجا خبرهائی باشه.»

و موریس را تنها گذاشتند تا مراقب دیگر آب جوش باشد و به او گفتند که در ضمن از آتش هم مراقبت کند.

او با پایهای برهنه، روی پتوی خود نشسته بود تا زخمش خشک شود. از دیدن اردوگاه لذت می برد، همه جوخه ها از وقتی که دیگر در انتظار تقسیم جیره ها نبودند، آزادانه پرسه می زدند، این حقیقت برای او مسلم شده بود که عده ای همیشه از هر چیزی محروم اند در حالی که عده ای دیگر دائماً در وفور نعمت بسر می برند، و این بستگی به دور اندیشی و مهارت

سرجوخه و سربازانش دارد. در میان جنب و جوش عظیم گرداگرد خود، از لابلای چادرها و تشنگ‌های چانمه شده، می‌دید که عده‌ای حتی نتوانسته‌اند آتش روشن کنند و عده‌ای دیگر با تسلیم و رضا، آماده خوابیدن شده‌اند، در حالی که گروهی دیگر برخلاف آن‌ها با اشتهای زیاد در حال خوردن چیزی هستند که به نظر می‌آمد خوشمزه باشد. و چیزی که او را بیش از همه متحیر کرد انضباط کامل توپخانه محافظ بود که در بالا، در دامنه تپه مستقر شده بود. هنگام غروب، آفتاب در میان دوپاره ابر ظاهر شد و توپ‌ها را که توپچی‌ها از گل ولای راه پاك کرده بودند، به درخشش انداخت.

در این بین ژنرال بورگن دفوی فرمانده گردان، در خانه‌ای روستائی که لوبه و رفقایش از دور دیده بودند، در کمال راحتی مستقر شده بود. تخت‌خوابی مناسب پیدا کرد و در مقابل خاکینه و مرغ سرخ کرده‌ای نشست. و این غذا او را به وجد آورده بود؛ و هنگامی که سرهنگ دووینوی برای گزارش جزئیات به آنجا آمد، او را به غذا دعوت کرد. هر دو در حال خوردن بودند و خدمتکاری روستائی و درشت‌هیکل با موهای طلایی برای آن‌ها غذا می‌آورد. او تنها از سه روز پیش نزد مزرعه‌دار به کار مشغول بود و می‌گفت که اهل آلزاس است و شکت فروشویله او را در بدر کرده و به آنجا انداخته است. ژنرال در برابر این مرد، آزادانه حرف می‌زد. از راهپیمائی ارتش می‌گفت، و بعد از او در مورد راه‌ها و فاصله‌ها پرسید، فراموش کرده بود که او ابتدا از اهالی آردن نیست. جهالتی همه‌جانبه که در پرسش‌های ژنرال نمایان بود، عاقبت سرهنگ را به تنگ آورد، زیرا او در مزی‌یر زیسته بود. چند راهنمائی دقیق ارائه داد و موجب شد تا فریاد ژنرال به آسمان برود:

«آخر احمقانه است! چطور می‌خواهید درجائی که نمی‌شناسیم

بجنگیم!»

سرهنگ به نشانه ابهام حرکتی نومیدانه کرد. او می‌دانست که از هنگام اعلام جنگ به همه افسران نقشه آلمان را داده‌اند، در حالی که قطعاً حتی يك نفر از آنان نقشه فرانس را نداشت. از يك ماه پیش هر چیزی که دیده و شنیده بود او را عذاب می‌داد و تمام آنچه که برایش باقی می‌ماند شهادت او بود، او فرماندهی ضعیف و دل‌رحم بود و این موجب می‌شد که افراد به جای ترس از او، به او علاقه‌مند شوند.

ناگهان ژنرال فریاد زد: «نمی‌شود راحت غذا خورد! چه مرگ‌شان است که اینطور سروصدا می‌کنند؟ برو نگاهی بیانداز، آلزاسی!»

مزرعه‌دار باظاهری نومید نمایان شد، با چشمانی اشک‌آلود از سر بیچارگی سرودست تکان می‌داد. اسواران وزوآوها اورا غارت کرده، خانه‌اش را خالی کرده بودند. ابتدا از خود ضعف نشان داده و درانباررا بازکرده بود. اوتنها کسی بود که در تمام دهکده، تخم‌مرغ، سیب‌زمینی و گوشت خرگوش داشت واجناس را باقیمتی نه‌چندان گران می‌فروخت. پول می‌گرفت وجنس را تحویل می‌داد؛ به‌نحوی که مشتریان با ازدحام خود، به‌سراو ریخته، وعاقبت اورا به‌گوشه‌ای راندند وبدون پرداخت پول همه‌اجناس را برداشتند. زمان جنگ، اگر روستائیان همه‌چیز را مخفی می‌کردند واز دادن يك لیوان آب هم دریغ می‌کردند، به‌خاطر ترس از هجوم تدریجی و درهم‌شکننده این دریای انسانی بود که آن‌ها را از کاشانه‌شان بیرون می‌راند وهرچیزی را که در آن یافت می‌شد، باخود می‌برد.

ژنرال باظاهر آزرده گفت: «دست از سرما بردار آقاجان! من که نمی‌توانم روزی يك دوجین از این ناکس‌ها را اعدام کنم. مگر ممکن است؟» در را بسته بود تا مجبور نشود شخصاً مداخله کند و سرهنگ توضیح می‌داد که تقسیم جیره‌ها صورت نگرفته‌است و افراد گرسنه‌هستند.

لوبه يك مزرعهٔ سیب زمینی را به‌چشم دیده‌بود؛ او و لاپول به‌مزرعه پریدند وباهر دودست به‌کندن پرداختند؛ می‌کندند وبه‌جیب‌های خود می‌ریختند. شوتو که از بالای يك دیوار کوتاه نگاه می‌کرد سوتی زد که آن‌ها را دواند و به‌وجود آورد؛ در حیاطی کوچک، يك گله‌غاز، يك دوجین غازچاق و پروار، باشکوه هرچه تمام‌تر رژه می‌رفتند. بلافاصله مشورتی کردند، لاپول رابه پیش راندند واورا وادار کردند که از دیوار بسالا برود. نبردی وحشیانه درگرفت، غازی که او گرفته‌بود نزدیک بود با ارة تیز منقار خود بینی او را پاره‌کند. گردن غاز را گرفت وکوشید خفه‌اش کند، وحیوان پاهای نیرومند خود را باتمام قدرت به‌بازوها وشکم لاپول می‌کوبید. مجبور شد به‌ضرب مشت سرحیوان را خردکند وحیوان هنوز از خود دفاع می‌کرد. لاپول باشتاب می‌گریخت وبقیه‌غازها به‌دنبال او، و پاهایش را با منقار پاره پاره کردند. وقتی که هرسه برگشتند، و غازو سیب‌زمینی‌ها را درون يك کوله مخفی کردند، ژان و پاش را درحال برگشتن یافتند. آنان نیز خوشحال بازمی‌گشتند؛ چهار قرص‌نان و يك تکه پنیر از يك پیرزن مهربان خریده بودند.

سرجوخه گفت: «آب داره می‌جوشه، کمی قهوه درست می‌کنیم، کمی هم‌نون و پنیر داریم، يك سورسات حسابی راه می‌اندازیم!»



ناگهان گاز را پیش پای او به زمین انداختند و سرجوخه نتوانست از خنده خودداری کند. بادست‌های باتجربه‌اش دستی به‌غاز کشید و با تحسین گفت:

«وای! خدایا چه‌غاز خوشگلی! اقلاده کیلووزن داره!»

لوبه بالحنی شوخ توضیح داد که: «سراهِ به‌این پرنده برخورداریم؛ اظهار تمایل می‌کرد که با ما آشنا شود.»

ژان باعلامتی فهماند که پیش از این نمی‌خواهد چیزی بداند. بالاخره باید زندگی کرد، وانگهی، چرا نباید این آدم‌های بی‌نوا که طعم گوشت پرنده را از یاد برده‌اند به‌نوائی برسند؟

لوبه آتش را روشن می‌کرد، پاش و لاپول باسرعت پره‌های گاز را می‌کنند، شوتو که دوان دوان برای آوردن تکه‌ای سیم‌نرد توپچی‌ها رفته بود، برگشت و آن را بین دوپایهٔ چوبی در کنار آتش قرار داد؛ و موریس موظف شد تا باتلنگر هرچند لحظه یکبار آنرا کمی بچرخاند. چربی گاز به‌تندی می‌ریخت، تمام یگان بابوی خوش‌کباب جلب شدند و به‌گرد آن حلقه زدند. و چه ضیافتی! گاز سرخ کرده، سیب‌زمینی آب‌پز، نان و پنیر! وقتی که ژان گاز را قطعه‌قطعه می‌کرد، شش‌دانگ حواس جوخه به‌او بود. دیگر سهم و تقسیم معنی نداشت. هرکس تا آنجا که جفا داشت می‌بلید؛ حتی یک قطعه گوشت را به‌یگان توپخانه‌ای بردند که سیم را به‌آنان عاریت داده بود.

اما در آن شب، افسران یگان گرسنه مانده بودند. به‌خاطر اشتباه در جهت حرکت، آشپزخانه صحرائی به‌بیراهه و احتمالاً به‌دنبال ستون اصلی رفته بود. همیشه وقتی که به‌سربازان جیره‌ای نمی‌رسید، غالباً غذائی پیدا می‌کردند، و بین خود قسمت می‌کردند، افراد هر یک از جوخه‌ها خوراکی خود را در اختیار دیگر افراد قرار می‌داد؛ درحالی که افسر، همین که بلائی بر سر آشپزخانهٔ صحرائی می‌آمد، در تنهائی خود، به‌امان خدارها می‌شد و بی‌آنکه کاری از دستش برآید، چاره‌ای جز گرسنگی کشیدن نداشت.

شوتو که فریادهای خشمگینانهٔ سروان بودوئن را در مورد گم شدن آشپزخانه شنیده بود، در حالی که گاز را به‌نیش می‌کشید نیشخندی زد. او سروان را می‌دید که با حالتی غرورآمیز و قامت استوار می‌گذرد. با چشمکی او را نشان داد:

«نگاش کنین اداره بومی کسه... حاضره واسه کون غاز صد سو ۲۲ بده.» همه به گرسنگی سروان خندیدند. او هرگز نتوانسته بود مورد علاقه افراد خود قرار گیرد. او بسیار جوان و زیاده از حد سخت گیر بود. افراد او را «گوز خشک» می نامیدند. یک لحظه این تصور پیش آمد که می خواهد جوخه را به خاطر جار و جنجال ماجرای غاز توییخ کند. ولی بدون شک از اینکه مبدا گرسنگی خود را نشان دهد، باسرافراشته دور شد، گوئی هیچ چیز ندیده بود.

ستوان روشا نیز روده هایش از گرسنگی به درد آمده بود و بالبخندی مهربانانه در اطراف جوخه خوش اقبال می گشت. افرادش او را تا سرحد پرستش دوست داشتند، اولاً به این خاطر که او سروان را «ناز نازی سن سیر ۲۴» می نامید و ضمناً او نیز چون سایرین کوله بد پشت می بست. با این وجود ایجاد تفاهم با او همیشه هم آسان نبود، گاهی اوقات چنان بد دهن می شد که همه می خواستند او را زیر مشت و لگد بگیرند.

ژان باتگاهی با رفقای خود مشورت کرد و بلند شد و به دنبال ستوان روشا پشت یک چادر به راه افتاد.

«جناب سروان، بدتون نیاد، اگه میل دارین، قابلی نداره...»  
وتکه ای نان و یک یقلای را به دست اوداد: در کنار یک ران غاز شش سیب زمینی درشت هم گذاشته بود. آن شب نیز نیازی به لائی نداشتند. هر شش تن، پرنده رادر خوابی عمیق هضم می کردند. می بایست به خاطر استحکام چادر از سر جوخه متشکر باشند. زیرا حتی باد شدید نیمه شب، و به دنبال آن رگبار باران را حس نکردند: با چندین چادر را از جا کند. سربازها سراسیمه و خیس بیدار می شدند و در میان تیرگی ها می دویدند. در حالی که چادر آنان در مقابل باد و باران ایستادگی می کرد و کاملاً در امان بودند. به خاطر شیاری که آب باران در آن جاری می شد حتی یک قطره باران هم به تنشان نخورد.

مورسی در سپیده دم بیدار شد، و از آنجا که قرار بود در ساعت هشت به راه بیافتند به فکر افتاد تا به بالای تپه، مقر توپخانه پشتیبان، بروند و اونوره را ببینند. پایش در اثر استراحت کامل آن شب بهبود یافته بود و کمتر آزارش می داد. هنوز هم برای او شگفت آور بود: محوطه توپ ها بسیار پاکیزه بود، شش توپ آتشبار در خطی مستقیم، و در پشت سر آن ها جعبه های مهمات،

ارابه توپ، گاری‌های علوفه و نعل‌بندی ردیف‌شده بودند. دورتر، اسب‌های بسته شده شیهه می‌کشیدند و منخرین خود را به‌سوی آفتاب سپیده دم می‌گرفتند. فوراً چادر اونوره را پیدا کرد، چرا که چادرها با نظم و ترتیب در یک ردیف پشت سرهم ارابه توپ برپاشده بودند؛ به‌نحوی که می‌شد با یک نگاه به‌آردوگاه تعداد توپ‌ها را مشخص کرد.

هنگامی که موریس رسید، توپچی‌ها، برخاسته بودند و قهوه می‌خوردند، و مابین آدولف، رئیس توپ، و رفیقش لوئی، مأمور محوریایی، بگومگویی در گرفته بود، آن‌ها در اثر سمال همزیتی سنتی، که رئیس توپ و خدمه را به هم نزدیک می‌کند، در تمام مدت جز در مواقع صرف غذا، بایکدیگر رفتاری مناسب داشتند. لوئی که کار آزموده‌تر و بسیار باهوش‌تر بود، وضعیت وابستگی خود را پذیرفته بود؛ هرسواری پیاپی همراه خود دارد، چادرش را برپا می‌کند، به‌بیگاری می‌رود، و آشپزی می‌کند. در حالی که آدولف بابتتری مطلق تنها از دو اسب خود مراقبت می‌کرد. آدولف، سیه چرده و استخوانی و دارای اشتها می‌غریب بود، و هرگاه لوئی مردی بلند قد با سیلی پر پشت و زرد رنگ، می‌خواست نقش ارباب را بازی کند، او را به‌خشم می‌آورد. آن‌روز صبح بگومگویی آن‌ها از این‌جا آغاز شده بود که لوئی پس از آماده کردن قهوه، آدولف را متهم می‌کرد که تمام قهوه را نوشیده است؛ لازم شد آنان را بایکدیگر آشتی دهند.

اونوره هر روز صبح به‌هنگام بیدارباش به‌بازدید توپ خود می‌رفت، و سربازان را به پاک کردن شبنم شبانه و امی‌داشت، چنانکه گوئی حیوانی محبوب را قشو می‌کند می‌آدا که دچار زکام شود. آنجا ایستاده بود و بانگاهی پدرا نه به توپ که در هوای خنک صبحگاهی می‌درخشید، می‌نگریست، در این موقع بود که نگاهش به موریس افتاد.

«به‌به! می‌دونتم که صدوشش همین حوالیه. دیروز از رمی‌سی نامهای رسیده، می‌خواستم پیام پائین... بریم کمی شراب سفید بخوریم.» و برای اینکه تنها باشند او را به‌سوی مزرعه کوچکی برد که سربازان دیروز غارت کرده بودند، آنجائی که روستائی حریص، سرسختانه در پی درآمد بیشتری بود، ده‌ای برقرار کرده بود و بشکه‌ای شراب سفید را در آنجا گذاشته بود و در مقابل در، روی یک پیشخوان، کالای خود را لیوانی چهارسو می‌فروخت و همان جوان مو طلایی آلزاسی و درشت‌هیکل که از سه روز پیش استخدام کرده بود، به‌او کمک می‌کرد.

اونوره و موریس سرگرم نوشیدن شراب بودند که چشم موریس به

این مرد افتاد. لحظه‌ای با حیرت او را زیر نظر گرفت. سپس نازنای  
بر لب آورد:

«تف به گور پدرت! گولیات!»

و به جلو خم شد. می‌خواست بپرد و گلوی او را بگیرد. اما روستائی  
که فکر می‌کرد آن‌ها می‌خواهند بازم خانه‌اش را چپاول کنند به عقب  
پرید، و در را قفل کرد. لحظه‌ای همه برجا می‌خکوب شدند، و بعد همه  
سربازان حاضر به جلو آمدند. گروهیان خشمگین با تمام قوا فریاد زد:

«بازکن! بازکن! مادر قحبخرا! این یارو جاسوسه. می‌شنوی؟ اون  
ید جاسوسه!»

اکنون موريس ديگر شكي نداشت. مردی را که در اردوگاه مولوز  
به خاطر نداشتن مدرک آزاد کرده بودند کاملاً باز شناخت؛ و این مرد  
گولیات بود، کارگر قدیمی مزرعهٔ بابافوشار در رمی. هنگامی که  
روستائی عاقبت راضی به باز کردن در شد همه‌جا را بیهوده گشتند، آرزائی  
ناپدید شده بود. او همان مرد قوی هیکل موپلائی، با چهره‌ای نجیب بود  
که ژنرال بورگن دفوی بیهوده دیروز از او پرس و جو می‌کرد و هنگام  
صرف شام با آسودگی خیال اسرار خود را در برابر او فاش کرده بود.  
بدون شك از پنجرهٔ عقبی به بیرون پریده بود. پنجره باز مانده بود. اطراف  
آنجا را بی‌نتیجه گشتند؛ مرد غول پیکر گوئی دوشده، به هوا رفته بود.  
موريس مجبور شد اونوره را به کناری بکشد، چونکه اواز فرط  
نومیدی، در برابر همگان از این ماجرای غم‌انگیز خانوادگی چیزهائی  
می‌گفت که لزومی نداشت سایرین از آن باخبر شوند.

«ای بریدرش لعنت! دلم می‌خواست خفه‌اش کنم!... این نامه که  
تازه رسیده، منو حسابی آتشی کرده!»

و وقتی که هردو در چند قدمی مزرعه به توده‌ای از گاه تکیه داده و  
نشستند، نامهٔ پردائی خود را بیرون آورد.

ماجرای عشق نافرجام اونوره فوشاپ و سیلوین مورانژ بسیار قدیمی  
بود. سیلوین دختری با موهای قهوه‌ای و چشمانی خمار، در کودکی مادرش  
را از دست داده بود. مادرش، کارگری فریب خورده بود که در کارخانه‌ای  
در روکور ۲۳ کار می‌کرد؛ و دکتر دالی‌شان ۲۵، پدرخوانده او بود. مردی  
مهربان که همیشه آماده بود تا نوزاد زنان بی‌نوائی را که به دنیا می‌آورد،

به‌فرزندی قبول کند. سیلویین را به‌عنوان پیشخدمت نزد بابا فوشار گذاشته بود، مسلم بود که این‌روستائی پیر که از روی پول‌پرستی به‌کار قصابی روی آورده، و گوشت بیست دهکنه اطراف را تأمین می‌کرد، ولع غریبی داشت و به گونه‌ای بی‌رحمانه سخت‌گیر بود؛ اما از این دختر کوچک پرستاری می‌کرد، می‌گفت اگر کار کند روزگار خوبی خواهد داشت. به‌هرجهت او از شر کارخانه راحت بود، و طبیعی بود که در خانه بابا فوشار، پر خانواده و کلفت کوچک، یکدیگر را دوست داشته باشند. وقتی اونوره شانزده ساله شده بود، سیلویین دوازده سال داشت و وقتی سیلویین شانزده ساله شد اونوره بیست سال داشت. و خوشحال از معافیت از خدمت زیرپرچم تصمیم گرفت با سیلویین ازدواج کند. به‌خاطر طینتی شریف که ناشی از سرشت پاک و آرام مرد جوان بود، هیچ‌چیز به‌جز بوسه‌های طولانی درانبار میان آنان اتفاق نیافتاده بود. اما وقتی که او درمورد ازدواج با سیلویین با پدرش به‌گفتگو نشست، پدر عصبی مزاج و لجبازش اعلام کرد که باید ابتدا از روی جسد او عبور کند؛ اما در کمال آرامش دختر را نزد خود نگه داشت، به‌این امید که شاید آن‌ها از یکدیگر کامی بگیرند و بگذرند. طی بیش از هجده ماه، دو جوان دیوانه‌وار عاشق هم بودند. یکدیگر را می‌خواستند بی‌آنکه یکدیگر را لمس کنند. و اونوره، پس از برخوردی هولناک با پدرش دیگر نمی‌توانست بیش از این در آنجا تاب بیاورد، وارد ارتش شد و به‌آفریقا فرستاده شد در حالی که پیرمرد لجوجانه می‌خواست خدمتکارش را که از او راضی بود، حفظ کند. سپس حادثه‌ای ناگوار اتفاق افتاد: سیلویین که سوگند خورده بود منتظر او خواهد ماند دو هفته بعد، یک شب خود را در آغوش کارگر جوان مزرعه یافت، یعنی همین گولیات اشتاین برگ؛ که او را «پروسی» می‌نامیدند، این جوان قوی هیکل، با موهای کوتاه و طلائی، چهره‌ای گشاده و گلگون و همیشه خندان، دوست و همدل اونوره بود. آیا پدر فوشار، با لجبازی خود پای او را به‌این ماجرا کشانده بود؟ آیا سیلویین در لحظه‌ای از بی‌خبری خود را به‌آغوش او سپرده بود؟ یا اینکه به‌او، که از اشک‌های جدائی، رنجور و ضعیف می‌شد، تجاوز شده بود؟ دیگر خود را نمی‌شناخت، بهت زده شده بود، آستن بود و به‌این خاطر به‌ازدواج با گولیات تن درداد. و گولیات که همیشه لبخند بر لب داشت، جواب منفی نداد. تا به‌دنیا آمدن نوزاد صبر کرد، بعد ناگهان روز بعد از زایمان ناپدید شد، بعدها می‌گفتند که او برای کار به‌مزرعه‌ای دیگر در کنار

بومون ۲۶ رفته است. از این ماجرا سه سال می گذشت. تاکنون هیچ کس شك نکرده بود که گولیات، مردی که در کمال راحتی دختران را حامله می کرد، با آن قیافه مهربان، یکی از جاسوس هائی است که آلمان به ایالات شرقی فرانسه فرستاده بود. هنگامی که اونوره در آفریقا ماجرا را شنید، سه ماه در بستر بیماری افتاد، گوئی آفتاب تابان آفریقا با آهنی گذاخته به پس کردن او ضربه زده است، و هرگز نخواست از مرخصی استفاده کند و به خانه باز گردد، مبادا که در آنجا سیلوین و کودکش را به چشم ببیند.

موريس نامه سیلوین را می خواند و دست های اونوره می لرزد. نامه سیلوین، اولین نامه و تنها نامه ای بود که تاکنون نوشته بود. این دختر رام و آرام که در چشمان سیاهش گهگاه برق تصمیمی شگفت دیده می شد، با آن زندگی سراسر بندگی خود تحت تأثیر چه احساسی قرار گرفته بود؟ او تنها نوشته بود که می داند او در جنگ است، و اگر نتواند او را ببیند برایش درد جانناکاهی خواهد بود که او بمیرد و فکر کند که او را دوست نداشته است. او هنوز اونوره را دوست دارد، و هیچگاه کسی جز او را دوست نداشته است؛ و این موضوع را در چهار صفحه باجملاتی یکنان، بی دربی تکرار می کرد، بی آنکه برای خود عذری بترشد و یا حتی ماجرای رفته را شرح دهد، یا کلمه ای درباره کودک بنویسد، تنها، وداعی بی نهایت لطیف.

این نامه موريس را عمیقاً تکان داد. پردائی اش مدت ها پیش ماجرای خود را برای او گفته بود. موريس سر راست کرد و دید که در چشمان اونوره اش حلقه زده است، برادرانه او را در آغوش گرفت:

«طفلی اونوره من!»

اما گروه بان احساس خود را مهار کرد. نامه را با احتیاط در جیب بغل گذاشت و دکمه کتش را بست.

«آره، این چیزها حال آدم رو می گیره!... آخ، دزد پست فطرت، کاش می تونستم خفهش کنم!... خب، هنوز هم دیر نشده!»

شیپورها دستور حرکت می دادند و هردو ناگیر شدند بدون تا به چادر خود برسند. وانگهی مقدمات حرکت طول می کشید. گروه ها با کوله ها بر پشت تا حدود ساعت نه انتظار می کشیدند، فرماندهان گوئی

دچار سرگردانی بودند، دیگر از عزم راسخ دو روز اول، طی شصت کیلومتری که لشکر هفتم در دو مرحله پشت سر گذاشت، اثری نبود. خبری تازه و دلهره‌آور از صبح بر سر زبان‌ها بود: راهپیمائی سه‌لشکر بسوی شمال به‌نظر غیرمنطقی می‌آمد: لشکر یکم در ژونیویل<sup>۲۷</sup>، لشکر پنجم و دوازدهم در رتل، آن‌ها به‌بهانه فقدان تدارکات به‌راه افتاده بودند. پس آیا به‌سوی وردن در حرکت نبودند؟ چرا يك روز عقب ماندند؟ بدنر از همه اینکه پروسی‌ها اکنون در همان نزدیکی‌ها بودند، چون که افسران به‌سربازان دستور می‌دادند که زود حاضر شوند، و یا می‌گفتند که هرکس در حال گشت و گذار باشد ممکن است توسط گروه شناسائی سواره‌نظام دشمن ربوده شود.

روز بیست و پنج اوت بود، و موریس بعدها، هنگامی که ناپدید شدن گولیات را به‌خاطر آورد، مطمئن شد که این مرد یکی از کسانی است که ستاد فرماندهی قوای آلمان را از مسیر دقیق ارتش شالون مطلع می‌کند، و به‌همین دلیل آن‌ها مسیر ارتش سوم را تغییر دادند. فردای آن‌روز، ولیعهد پروس روین‌بی<sup>۲۸</sup> را ترك کرد. در عرض شامپانی و آردن، مانور و حمله انحرافی، حرکتی دایره‌وار و غول‌آسا و پیاده‌روی‌های طولانی، با نظمی تحسین‌آور آغاز شد. و در حالی که فرانسوی‌ها، گوئی ناگهان توان حرکت از آنان گرفته باشند، در تردید و سرگردانی در يك نقطه می‌چرخیدند و به‌چپ و راست می‌رفتند. پروسی‌ها در روز تا چهل کیلومتر پیاده‌روی می‌کردند، و رمه‌ای انسانی را در حلقه‌ای عظیم در میان گرفته به‌سوی جنگل‌های منطقهٔ مرزی می‌رانند.

عاقبت به‌راه افتادند و در این روز در واقع ارتش به‌سمت چپ خود پیچید. لشکر هفتم چیزی جز دو کیلومتر فاصله میان کنترو و ووزی‌یر را طی نکرد، در حالیکه لشکر پنجم و دوازدهم در رتل بی‌حرکت ماندند و لشکر یکم در آتین‌بی<sup>۲۹</sup> توقف کرد. از کنترو تا درهٔ ان دشت‌های برهنه دوباره آغاز شدند. جاده هر قدر که به‌ووزی‌یر نزدیک‌تر می‌شد، میان زمین‌های خاکستری و تپه‌های تک‌افتادهٔ بی‌آب و آبادی می‌پیچید؛ صحرائی بی‌آب و علف و ملال‌آور. این راهپیمائی کوتاه مدت با پاهائی خسته و رنجور طی شد، اما به‌گونه‌ای باور نکردنی طولانی بود. ظهر در ساحل جنوبی رود ان توقف کردند، و میان زمین‌های برهنه‌ای چادر

زدند که آخرین برآمدگی آن مشرف به دره بود و از آنجا جاده موتنوا پیدا بود که در کنار رود ادامه داشت و انتظار می‌رفت دشمن در آنجا دیده شود.

برای موریس مایه حیرت بود که هنگام مارگسريت و تمام سواره‌نظام ذخیره، یعنی مسئول حفاظت از لشکر هفتم و پیشاهنگ جناح چپ ارتش در جاده باشد. شایعه‌ای بر سر زبان‌ها بود حاکی از اینکه هنگام به‌سوی شن‌پولو برمی‌گردد. چرا تنها جناحی را که در معرض حمله است تنها و بی‌محافظ گذاشته‌اند؟ چرا این دو هزار سوارکار را که قاعدتاً می‌بایست به‌عنوان پیش‌قراول فرسنگ‌ها دورتر باشند به‌مرکز تجمع، جایی مطلقاً بی‌فایده، فرستاده‌اند؟ بدتر از همه اینکه آن‌ها با افتادن به‌میان دست‌وپای لشکر هفتم موجب بی‌نظمی می‌شدند؛ ستون‌ها را بر هم می‌زدند و کلافی‌سردرگم از انسان و توپ و اسب به‌وجود می‌آمد. اسواران آفریقا به‌ناچار نزدیک دو ساعت در دروازهٔ ووزی بر توقف کردند.

در این لحظه موریس برحسب تصادف پروسیر را دید که اسبش را به‌لب آگیری برده بود و توانستند لحظه‌ای باهم به‌گفتگو بایستند. سوارکار کاملاً گیج و بهت‌زده به‌نظر می‌رسید. از رنس به‌بعد هیچ ندیده بود و هیچ نمی‌دانست. آه چرا؟ باز هم چندتن او‌هلان را دیده بود که مدام از هرجا سبز می‌شدند و ناگهان ناپدید می‌شدند. بی‌آنکه او بداند از کجا می‌آیند و به‌کجا می‌روند. داستان‌هایی برسر زبان‌ها بود که چهارتن از او‌هلان‌ها با تیانچه به‌شهری در بیست کیلومتری شهر خود تاخته‌اند و آنرا فتح کرده‌اند. آن‌ها همه‌جا بودند چون دسته‌ای زنبور یا پرده‌ای متحرک که پیشاپیش ستون‌ها حرکت می‌کردند و پیاده‌نظام در پشت‌سر آنان حرکت خود را دگرگون جلوه می‌داد، و با اطمینان‌خاطر چون در زمان صلح به‌راه می‌افتاد. و موریس با دیدن جادهٔ لبریز از اسواران و هوسارها که چنین نابجا از آنان استفاده می‌شد دلش گرفت.

دست پروسیر را فشرد و گفت: «خب، به‌امید دیدار. شاید آن‌بالا به‌ت احتیاج داشته باشند.»

اما سوارکار گوئی از کاری که به‌او محول شده خشمگین بود. با آه و آفسوس دست نوازشی به «نسیم» کشید و جواب داد: «چه‌جور هم! اونجا فقط اسب‌هارو به‌گشتن میدن، به‌آدم‌ها کاری ندارن. آدم حالش بهم می‌خوره!»

آن شب وقتی موریس خواست پوتین خود را درآورد و پاشنه‌پایش



را که داغ شده بود ببیند، پوست زخم را کند؛ خون بیرون زده و فریادی از درد کشید. و وقتی ژان به آنجا آمد، چهره‌اش از همدردی و نگرانی درهم کشیده شد.

«ای بابا، وضعیت داره خراب‌تر میشه، شمارو میاندازه... باید درمانش کرد. بذارین خودم درستش می‌کنم.»

زانو زده، زخم را شست. و با پارچه‌ای تمیز که از کوله‌اش بیرون کشید آن را بست. حرکاتی مادرانه و مهربانی مردی با تجربه را یکجا داشت، مردی که انگشتان نیرومندش می‌توانستند در موقع لزوم ظریف باشند.

احساس محبتی شگفت و بی‌کران موریس را فرا گرفت، چشمانش نیره و تار شد و با این علاقه سرشار عبارات دوستانه از قلب به لبانش آمد، گوئی در این مرد روستائی که تا چندی پیش به او ناسزا می‌گفت، و تا دیروز نیز از او بیزار بود، برادرش را یافته است.

«تو آدم نازنینی هستی... متشکرم دوست عزیز.»

و ژان با حالتی بسیار شاد، با لبخند آرام خود، دوستانه گفت:

«خب، هنوز کمی توتون دارم، بگو بینم باباجان، یه سیگار

می‌خواهی؟»

## ۵

فردای آن‌روز، روز بیست و ششم اوت موریس خسته و کوفته از خواب برخاست؛ شانه‌هایش از خوابیدن در زیر چادر به‌درد آمده بود. هنوز به‌زمین سفت عادت نداشت، و همچون دیروز قدغن کردند که هیچکس پوتین خود را از پا درنیآورد، و سرگروه‌بان‌ها در تاریکی می‌گذشتند تا مطمئن شوند که کسی پوتین و گتر خود را از پا درنیآورده باشد. وضع پاهایش چندان خوب نبود، درد داشت و در تب می‌سوخت، هنگامی که با بی‌احتیاطی پاهایش را از چادر بیرون آورده بود تاراحت‌تر دراز بکشد، سرمازده شد.

ژان بلافاصله به او گفت:

«پسر جان، اگه قراره امروز راه بیافتیم بهتره بری پیش سرگرد

و بهش بگی که تورو توی ارابه بهداری بذاره.»

اما هیچ‌چیز مشخص نبود، همه‌جا حرف‌های ضد و نقیض می‌زدند.

يك لحظه گمان کردند که به راه می افتند، اردوگاه را برچیدند و تمامی لشکر برچیده شد، از ووزییر گذشت، در سمت چپ رودخانه آن به جز تیپ دوم که برای نگرهبانی از جاده موتوا مانده بود، دیگر کسی نماند. ناگهان آن سوی شهر، در سمت راست رودخانه، توقف کردند. در میان مزارع و چمنزارها که در دو سوی جاده گران پره کشیده می شد، چاتمها برپا شدند و در این لحظه حرکت هوسار چهارم که روی جاده به تاخت دور می شد به انواع حدس و گمان پروبال داد.

مورس می گفت: «اگه اینجا توقف کنیم بهتره من هم باهات بمونم.» از تصور سرگرد و بیمارستان صحرائی احساس اترجار می کرد. چیزی نگذشت که خبر شدند در همین مکان اطراق می کنند تا ژنرال دونه از حرکت دشمن اطلاعات دقیق کسب کند. از دیروز تا کنون از وقتی که هنگ مارگریت را در حال عزیمت بسوی شن دیده بود، نگرانی اش فزونی می گرفت، می دانست که دیگر پوشی وجود ندارد و دیگر ذیروحي مراقب یگان های آرگون؟ نیست، به نحوی که هر لحظه ممکن بود مورد حمله قرار گیرد. به همین دلیل هوسار چهارم برای شناسائی به راه افتاده بود تا به واحدهای گران پره و کرواوبوا<sup>۲</sup> رسیده، به هر قیمتی که هست، خبری کسب کنند.

روز پیش به دنبال فعالیت های شهردار ووزییر، مقداری نان، گوشت و علوفه میان سربازان پخش کرده بودند؛ و در حدود ساعت ده به افراد اجازه دادند تا برای خود آش بپزند، مبادا که دیگر چنین فرصتی پیش نیاید. در همین لحظه گروهی دیگر، یعنی تیپ بوردا<sup>۳</sup> به دنبال هوسارها حرکت کرد و دوباره همه اذهان را به خود معطوف ساخت. چه خبر است؟ باز هم حرکت؟ آیا نمی خواهند بگذارند غذایشان را با خیال راحت بخورند؟ دیگرها را روی آتش بار گذاشتند. افسران توضیح دادند که تیپ بوردا مأموریت دارد تا در چند کیلومتری آنجا، بوزانسی<sup>۴</sup> را اشغال کند. اما بسیاری می دانستند که هوسارها به تعداد زیادی از سپاهیان دشمن برخوردارند، و اکنون تیپ را برای نجات آنان می فرستند.

مورس به مدت چندین ساعت استراحتی دلپذیر کرد. در مزرعه<sup>۵</sup> دامنه تپه، محل اطراق گردان، لمیده بود و از خستگی احساس کمرختی می کرد، به دره سر سبز آن می نگریست: چمن زارانی پر از بوته های کوچک،

- 1 - Grand-pré      2 - Argonne      3 - Croix-aux-bois  
4 - Bordas          5 - Buzancy

و رودخانه، که میان آنها به آرامی جریان داشت. در برابر او، در انتهای دره، امفی تئاتر و وزی بر پیدا بود. بام‌های چندگانه‌اش در زیر کلیسائی با برجی باریک قرار داشت که بر انتهای آن گنبدی بنا شده بود. در پائین، نزدیک پل، از دودکش‌های بلند کارخانه‌های رنگرزی دود برمی‌خاست، در حالی که در انتهای دیگر، ساختمان سفید یک آسیاب بزرگ میان سبزه‌ها، کنار آب، دیده می‌شد. منظره شهر کوچک، پنهان در میان چمن‌زاران، در چشم او جذبه‌ای شیرین یافت، گوئی که چشمان حساس و خیالیاف خود را دوباره بازیافته است. خاطرات دوران جوانی و سفرهائی که زمان اقامت در شن، شهر زادگاهش، به‌ووزی بر می‌کرد، دوباره جان می‌گرفت. ساعتی همه‌چیز را از یاد برد.

از مدت‌ها پیش آش را خورده بودند، و انتظار ادامه داشت، تا این که، حدود ساعت دو و نیم، جوش و خروشی آرام آرام گسترده شد و تمامی اردوگاه را فرا گرفت. دستورها از هر سو صادر می‌شدند، چمن‌زارها را خالی کردند، همهٔ یگان‌ها، در مسافتی به‌طول چهار یا پنج کیلومتر، میان دهکده‌های شتر<sup>۷</sup> و فالز<sup>۷</sup>، از تپه‌ها بالا رفته، موضع‌گیری را آغاز کردند. گروه حفاری سرگرم کندن سنگ‌ها شد و حفاظ می‌کشید؛ و در طرف چپ، توپخانهٔ پشتیبان بر تارک تلی جای گرفت. شایع شده بود ژنرال بوردا امربری را فرستاده تا خبر دهد که او در گران پره با قوایی به‌مراتب قویتر درگیر شده و ناگزیر به عقب‌نشینی تا بوزانسی شده است. این ماجرا همه را هراسان کرد که می‌باید خط‌عقب‌نشینی به ووزی بر قطع شود. همچنین فرماندهٔ لشکر هفتم، که به‌حمله‌ای فوری اعتقاد داشت، به افراد خود وضعیت حمله داده بود تا اولین ضربه را تحمل کنند و در انتظار بمانند تا باقی ارتش به پشتیبانی آنان بیاید؛ یکی از آجودان‌های او با نامه‌ای به‌سوی مارشال حرکت کرد تا او را در جریان این وضعیت قرار دهد و تقاضای کمک کند. سرانجام او که از آن بیم داشت که می‌باید ستون بی‌انتهای تدارکات، که شبانه به‌لشکر پیوسته و بار دیگر به‌دنیال آنان کشیده می‌شد، سد راهش شود، به آنان دستور داد تا بی‌درنگ به‌راه بیافتند و آنها را از هر راهی که پیش می‌آمد به‌سوی شان بی‌<sup>۸</sup> برد. دستور دستور بود.

موریس دل به‌دریا زد و از روشا پرسید: «خب جناب سروان، این

6 - Chestre      7 - Falaise      8 - Chagny

دفعه دیگه انگار قضیه جدیده، نه؟»

ستوان با تکان بازوایش جواب داد: «به! آره، تف به قبر پدرش!  
حالا ببین تا چند دقیقۀ دیگه هوا چقدر داغ میشه.»  
همۀ سربازان به وحشت افتادند. از وقتی که خط جبهه از شتر تا  
فالز شکل می گرفت، جنب و جوش اردوگاه، بیش از پیش می شد، تب  
بی طاقتی درون افراد را می انباشت. بالاخره این پروسی ها را به چشم  
می بینیم! همان هائی را که روزنامه ها مرتب می نویسند که در بدر و زار  
و ترار و گرسنه و جلنبرند! و دوباره امید به تاراندن آن ها با اولین یورش  
به همه شهادت بخشیدید.

ژان گفت: «بدك نیست سروكلشون رو ببینیم... بعد از جنگ  
سر مرز که همدیگر رو گم کرده ایم همش داریم موش و گربه بازی  
درمی آوریم... راستی، این ها همونائی هستند که مك ماهون رو شکست  
دادند؟»

موریس نتوانست به او پاسخی بدهد، مردد بود. بنا بر مطلبی که در  
رنس خوانده بود، به نظر بعید می آمد که ارتش سوم به فرماندهی ولیعهد  
پروس، در ووزی بر باشد، چونکه این ارتش می بایست بدتازگی، در دو  
روز پیش، در نزدیکی ویتری لوفرانسوا اردو زده باشد. از ارتش چهارمی  
هم صحبت بود که شاهزاده ساکس فرماندهی آن را به عهده داشت، و  
می رفت تا در حوالی موز دست به کار شود: حتماً این ارتش بود، هر چند  
که اشغال شتازده گران پره به علت بعد مکان به نظر او عجیب می آمد.  
اما چیزی که بیش از همه او را معذب و حیرت زده می کرد، این بود که  
می دید ژنرال بورگن دفوی از يك روستائی اهل فالز می پرسد که آیا موز از  
یوزانسی می گذرد یا نه، و آیا در آنجا پلی مستحکم وجود دارد؟ به علاوه،  
ژنرال در عالم بی خیالی و جهالت خود، اعلام کرده بود که توسط يك  
ستون صد هزار نفری که از گران پره می آید مورد حمله قرار خواهند  
گرفت. در حالی که ستون شصت هزار نفری دیگری هم از سوی سنت  
منهول می آمد.

ژان از موریس پرسید: «خب، پات چطوره؟»

و او با لبخندی جواب داد: «دیگه حشش نمی کنم، ولی اگه جنگ  
شروع بشه باز هم می تونم راه برم.»

درست می‌گفت؛ هیجانی عصبی چنان او را سرپا نگاه می‌داشت که گویی پرواز می‌کند. جالب است که تاکنون با این همه جنگ و جدل هنوز حتی يك فشنگ هم شلیک نکرده بود! او به‌مرز رفته بود و در کنار مولوز شبی هراسناک و پرهیجان را به‌صبح رسانده بود، بی‌آنکه حتی يك پروسی را هم به‌چشم ببیند یا برای يك‌بار از تفنگ خود استفاده کند؛ و مجبور شده بود تا بلفور و سپس تا رنس بتازد و عقب‌نشینی کند، و باز هم از پنج روز پیش بمسوی دشمن به‌راه افتاده بود، و تفنگ او هنوز هم دست نخورده و بی‌مصرف مانده بود. نیازی دم‌افزون و خشمی ملایم وادارش می‌کرد تا نشانه برود و اقلاب برای آسودگی اعصاب خود شلیک کند. شش هفته پیش که در اثر هیجان داه‌طلب جنگ شد، انتظار داشت از فردای همان روز جنگ را به‌چشم ببیند. اما جز اینکه پاهای بی‌نوا و ظریف خود را به‌گریز و درجا زدن وادارد کاری انجام نداده بود، آن‌هم در جایی بسیار دور از جبهه جنگ. به‌همین خاطر در این انتظار تب‌آلوده همگانی، او یکی از بی‌طاقت‌ترین نظاره‌گرانی بود که به‌راه طولانی گران‌پره با حیرت می‌نگریست، راهی که در میان درختان زیبای خود، یگراست به‌بی‌نهایت می‌پیوست. دره در پائین پای او می‌پیچید. رود آن چون نواری نقره‌ای میان درختان بید و سپیدار تاب می‌خورد و او نمی‌توانست از جاده پائین پای خود چشم بردارد.

حدود ساعت چهار آماده‌باش دادند، هوسارهای چهارم پس از چرخشی طولانی باز می‌گشتند و داستان‌سراشی در مورد نبرد با اوهلان‌ها بر سرزبان‌ها افتاد، و این امر همه را مطمئن ساخت که حمله نزدیک است. دو ساعت بعد امر بر دیگری از راه رسید و هراسان شرح داد که ژنرال بوردا دیگر نمی‌تواند گران‌پره را ترك‌کند، چون یقین دارد که راه ووزی‌یر بسته شده است. البته راه هنوز بسته نبود، چرا که خود امر بر آزادانه از آن عبور کرده بود، اما ممکن بود هر لحظه بسته شود، و ژنرال دومون ۱۰ که هنگ را فرماندهی می‌کرد با تیپ باقی‌مانده خود بی‌درنگ عزیمت کرد تا تیپ دیگرش را از خطر شکست نجات دهد. آفتاب پشت خانه‌های ووزی‌یر غروب می‌کرد. خطوط بام‌های شهر، در زمینه‌تکه ابری سرخ‌فام، سایه‌های سیاه به‌خود می‌گرفت. تیپ تا مدت‌ها میان دو ردیف درختان دیده می‌شد و عاقبت در میان سایه‌های خزانده غروب از چشم

پنهان شد.

سرهنگ دووینوی از یگان خود بازدید می‌کرد تا اطمینان یابد که آن شب همه راحت‌اند. متعجب بود که سروان بودوئن در جای خود نیست، و سروان که در همین لحظه از ووزی بر برمی‌گشت، وقتی این بهانه را آورد که در آنجا ترد خانم بارون دولادیکور ۱۱ غذا صرف کرده‌است، سرزنی تند نصیحت شد که در عین حال آن را در سکوت، چون افسری با انضباط، شنید و دم برنیاورد.

سرهنگ درحالی که از میان افراد می‌گذشت تکرار می‌کرد که: «بچه‌های من، بدون شك همین امشب به‌ما حمله می‌کنند، و اگر امشب نکنند فردا صبح زود یقیناً این کار را خواهند کرد... خودتان را حاضر کنید و به‌خاطر داشته باشید که صدوشش هرگز عقب نشسته است.»

همه با خوشحالی برای سرهنگ کف زدند. همه می‌خواستند «قال قضیه را بکنند» و از شر این خستگی و نومیدی که از روز اول عزیمت گریبانگیر آنان بود، خلاصی یابند. تفنگ‌ها را بازدید می‌کردند، سوزن‌ها را تعویض می‌کردند، واز آنجا که آن‌روز صبح آش خورده بودند، به قهوه و بیسکویت قناعت کردند. دستور داده بودند کسی نخوابد. گشتی‌ها به‌هزار و پانصد متری فرستاده شدند، نگهبان‌ها تا ساحل رود ان رفتند. همه افسران در اطراف آتش چادرها بیدار بودند. و هرچند لحظه یکبار در میان تاریک و روشن یکی از این آتش‌ها، لباس پر زرق و برق ژنرال فرمانده کل و اعضای ستاد او و سایه‌هایشان، بردیواری کوتاه، دیده می‌شد، با پریشانی به‌سوی جاده می‌دویدند و با دلهره‌ای مرگبار از سرنوشت هنگ سوم، منتظر شنیدن صدای سم اسبان بودند.

تزدیک ساعت یک صبح، موریس به‌عنوان نگهبان مقدم در حاشیه باغی پر از درخت آلو، میان جاده و رودخانه، گماشته شد. شب به‌سوی قیر بود. همین که خود را در میان سکوت سنگین مزرعه‌خوایزده تنها دید، احساس کرد که ترس سرپایش را لبریز می‌کند، ترسی دهشتناک که نمی‌دانست از کجاست و نمی‌توانست بر آن چیره شود، لرزشی از شرم و خشم به‌تنش افتاد. سربرگرداند تا بانگاهی به‌آتش اردوگاه به‌خود دلگرمی دهد؛ اما جنگلی کوچک آتش را از نظرش پنهان می‌کرد، در پشت سرچیزی جز دریائی از تیرگی نبود؛ تنها در دور دست، سوسوی

چند چراغ خرد هنوز در ووزی بر می درخشید، ساکنان شهر، که بی شک خیر داشتند، از تصور جنگ بر خود می لرزیدند، و خواب بختشان نمی آمد. و چیزی که به وحشتش دامن زد این بود که هنگام نشانه روی بی برد حتی نمی تواند نوك مكسك را هم ببیند. و آنگاه انتظاری جانگناه آغاز شد. تمامی نیروهای وجود او تنها در حس شنوائی اش گرد آمد، گوش هایش به روی صداهائی نا آشنا باز شد، و عاقبت چون طنین رعد ذهنش را انباشت. صدای زمزمه آب از دور دست، صدای جنبش خفیف برگ درختان، جهش يك حشره، همه و همه به صورت صداهائی غول آسا و پرطنین در می آمد. آیا این صدای پای اسب بود یا صدای غرش مدام توپخانه که از آن سمت یگراست به سوی او می آمد؟ آیا در سمت چپ خود نجوائی پنهانی شنیده بود؟ صداهای خفّ يك گروه گشتی را که در تاریکی می خزید و شاید هم می خواست به او حمله کند؟ چیزی نمانده بود که سهار به عنوان اعلام خطر شایك کند. هراس او از اشتباه و این وضعیت ابلهانه به نا آرامی او می افزود. زانو زده، شانه چپ را به درختی تکیه داده بود؛ به نظرش می رسید که از ساعت ها پیش در چنین وضعی است، او را در آنجا برجا گذاشته اند و ارتش شاید بدون او دور شده است. و ناگهان ترس از وجودش رخت بر بست، و بر روی جاده که می دانست در دوست متری او قرار دارد صدای آهنگین پای سربازان را به روشنی تشخیص داد. بی درنگ اطمینان یافت که آن ها همان قوای از خطر جسته اند، همان هائی که بی صبرانه در انتظارشان بودند. ژنرال دومون گردان بوردا را باز می گرداند. در این لحظه او را تمویض کردند. نگهبانی اش به زحمت به يك ساعت معمول رسیده بود.

در واقع نیز هنگ سوم بود که به اردوگاه بر می گشت، و همگی آسوده خاطر شدند. اما اقدامات حفاظتی دوبرابر شد، چرا که اخبار واصله همه آنچه را که در مورد دشمن شنیده بودند تأیید می کرد. چند اسیر همراه آنان، چند اوهلان عبوس، درپالتوهای بلندشان پیچیده شده بودند و از حرف زدن خودداری می کردند. و صبحدمی خاکستری رنگ و بارانی سییده می زد، و انتظار ادامه می یافت و همگان را در التهایی عصبی فرو می برد. چهارده ساعت می شد که افراد جرأت چشم برهم زدن نداشتند. حدود ساعت هفت ستوان روشا توضیح داد که مك ماهون باتمامی ارتش خود از راه می رسد. واقعیت این بود که ژنرال دوئه طی پیامی اطلاع داده بود که به ناچار در کنار ووزی بر جنگی رخ خواهد داد و در

جواب نامه‌ای از سوی مارشال دریافت کرد که او را به پایداری می‌خواند تا اینکه بتواند به کمک او بشتابد: پیشروی متوقف شده بود، لشکر یکم به‌سوی ترون<sup>۱۲</sup> عزیمت می‌کرد و لشکر پنجم به‌سوی بوزانسی، در حالی که لشکر دوازدهم در شن، پشت جبهه، باقی ماند. در اینجا انتظار معنایی تازه‌تر یافت، نبرد رویاروی آنان نبردی ساده و آسان نبود، بلکه جنگی بزرگ بود که در آن تمامی این ارتش درگیر می‌شد، ارتشی که با دور زدن از رود موز به‌سوی جنوب، در دره ان، در حال حرکت بود. و باز هم کسی جرأت نکرد تا آش بپزد، و باز هم به‌قهوه و بیسکویت قناعت کردند، چرا که «کندن قال قضیه» قرار بود هنگام ظهر برگزار شود. همگی این موضوع را تکرار می‌کردند، بی‌آنکه بدانند چرا. يك آجودان را به‌سوی مارشال فرستادند تا در فرستادن گروه نجات شتاب کند؛ تردید شدن دوسپاه متخاصم به یکدیگر بیش از پیش ملمس می‌شد. سه ساعت بعد افسری دیگر سوار بر اسب به‌سوی شن و به‌سوی ستاد مرکزی تاخت. او می‌بایست اخبار فوری را از آنجا بیاورد، و به‌دنبال اخباری که توسط يك کدخدا دریافت کردند بی‌تابی دوچندان شد، او ادعا می‌کرد که صد هزار نفر را در گران‌پره دیده است و ضمناً صد هزار نفر دیگر هم از سوی بوزانسی به‌آن سمت می‌آیند.

هنگام ظهر هنوز از پروس‌ها اثری نبود. ساعت يك، ساعت دو، باز هم هیچ. خستگی و تردید با هم از راه می‌رسیدند. صداهای شکوه‌گر بم‌رزنش ژنرال‌ها برخاست؛ حتماً سابه خودشان را روی دیوار دیده‌اند! باید برایشان عینک گرفت! عجب آدم‌های بی‌مزه‌ای هستند! اگر خبری نیست چرا همه را اینطور ناراحت می‌کنند!

صدائی کنایه‌آمیز فریاد زد:

«پس اینجا هم مثل مولوزه؟»

با این عبارت و با یادآوری این خاطره، قلب موریس به‌هم فشرد. آن گریز احمقانه به‌خاطرش آمد، و آن‌هراس که تمامی لشکر هفتم را فرا گرفته بود، بی‌آنکه حتی يك فرد آلمانی هم در ده‌فرسنگی آنجا نمایان شود. و باز هم روز از نو روزی از نو. او اکنون به‌روشنی تمام و به‌یقین می‌دانست که بیست و چهار ساعت بعد از زدو خورد گران‌پره هنوز دشمن به‌آنان حمله نکرده است، شاید هوسارهای چهارم به‌سواره‌نظام



دشمن برخورده باشند. ستون‌ها هنوز به اندازه دوروز راه دور بودند؛ ناگهان فکر زمان از دست رفته او را به وحشت انداخت، در این سه روز هنوز فاصله دو فرسنگی کنترو-سووزی‌یر را طی نکرده بودند. روز بیست و پنجم و بیست و ششم اوت چند لشکر دیگر ارتش به بهانه دریافت تدارکات به سمت شمال رفتند، در حالی که در روز بیست و هفتم دوباره به جنوب برمی‌گشتند تا جنگی ناخوانده را پذیرا شوند. گردان بوردا در عقب هوسارهای چهارم، در کنار تنگه متروک آرگون، می‌پنداشت که در حال نابودی است و همه هنگ و تمامی لشکر هفتم و ارتش را برای نجات خود بیهوده به دنبال می‌کشید. موریس به ارزش بی‌پایان هر ساعت می‌اندیشید، و به نقشه دیوانه‌وار پیوستن به بازن، نقشه‌ای که تنها یک ژنرال نابغه، با سربازانی آبدیده، می‌توانست آن را به‌اجراء درآورد تا بتواند یکر است به قلب توفان بزند و از هر مانعی بگذرد.

ناگهان در یک لحظه کوتاه، در کمال نومییدی به‌ژان گفت: «کارمون ساخته است!»

و سپس وقتی نگاه حیرت‌زده و عاجزانه او را دید، با صدائی آهسته از فرماندهان صحبت کرد که:

«بدجنس نیستند، فقط خنگ‌اندا! بدشانس هم هستند، هیچی نمی‌دوند، هیچ چیزی رو هم پیش‌بینی نمی‌کنند، نه نقشه‌ای دارند و نه فکری، بخت هم یارشون نیست... نه‌خیر، همه‌چیز علیه ماست، پدرمون دراومده!»

و این نومییدی که موریس، این جوان زیرک و آموخته، از خود نشان می‌داد، گسترده می‌شد و سایه خود را آرام آرام بر سر همه یگان‌ها می‌انداخت، بی‌دلیل متوقف مانده بودند و انتظار روحشان را می‌خورد. تردید و دلشوره، تاریکی این اذهان گنگ را می‌کاوید و دیگر حتی یک نفر، هرچند هم ناآگاه، وجود نداشت که درد سرگشتگی، توقف بی‌جا، و رها شدن در ماجرائی محیبت‌بار را احساس نکند؛ تفسه این روزگار! آخر آنجا چه غلطی می‌کردند! پرسی‌ها که خیال آمدن ندارند، پس بهتر است یا همین الان بجنگند و یا بروند درجائی استراحت کنند. دیگر جانشان به لب رسیده. از وقتی که اولین آجودان برای کسب خبر رفته بود، بی‌تابی افراد لحظه به لحظه بالا می‌گرفت. گروه گروه گرد هم می‌آمدند، با صدای بلند حرف می‌زدند، و بحث می‌کردند. افسران که در این جنب و جوش در تنگنا قرار می‌گرفتند، نمی‌دانستند به سربازانی که جرأت بازخواست از آنان را به خود می‌دهند، چه جوابی باید داد. و در

ساعت پنج، وقتی شایع شد که آجودان برگشته است و باید اردوگاه را جمع کنند، نفسی راحت از همه سینه‌ها برخاست، آهی عمیق و شادی بخش. بالاخره کفۀ ترازو به نفع عقل سنگین می‌شد! امپراتور و مارشال که هرگز با عزیمت به سوی وردن موافق نبودند، با دانستن این مطلب که بازهم از نظر سرعت عمل شکست خورده‌اند و اینکه ارتش ولیعهد ساکس و ولیعهد اتریش در برابر آن‌هاست، در ناآرامی دست و پا می‌زدند، از اتحاد ناممکن با بازن دست می‌شستند تا به استحکامات شمالی عقب‌نشینی کنند و بتوانند از آنجا به پاریس بروند. لشکر هفتم دستور داشت تا از طریق شن به سمت شان‌بی حرکت کند، در حالی که لشکر پنجم می‌بایست به پوآتز، و لشکر یکم و دوازدهم به سوی واندرس ۱۴ حرکت کنند. خوب، حالا که عقب‌نشینی می‌کنند چرا از اول تا منطقه ان پیشروی کرده‌اند، چرا این همه روز را بیهوده تلف کرده و افراد را این قدر خسته کرده‌اند؟ آیا ساده‌تر و عقلائی‌تر نبود که در رنس به سوی استحکامات دره مارن بروند و موضع بگیرند؟ آخر مگر فرماندهی وجود ندارد. شم نظامی کجا رفته؟ یک‌جو عقل هم نیست؟ اما دیگر کسی این پرسش‌ها را از خود نمی‌کرد، با نشاطی که این تصمیم عاقلانه ایجاد کرده بود، از همه چیز چشم‌پوشی می‌کردند. این تنها راه حل مناسبی بود که برای خلاصی از این منجمد به نظرشان می‌رسید. از ژنرال‌ها گرفته تا سربازان ساده، همه احساس می‌کردند که نیروئی گرفته‌اند و در کنار پاریس، شکست‌ناپذیر خواهند شد، و در آنجاست که مسلماً پروسی‌ها را شکست خواهند داد. اما می‌بایست از سپیده صبح ووزی‌یر را تخلیه کرده و پیش از آنکه مورد حمله قرار گیرند به سوی شن حرکت کنند. بی‌درنگ اردوگاه با سرعتی غیر قابل وصف برجیده شد. شیبورها به‌صدا درآمدند، دستورها از هر سو صادر می‌شد، و ستون تجهیزات و ستون اداری به‌راه افتادند تا حرکت دنباله ستون را کند نکنند.

مورس به‌وجود آمده بود. و وقتی خواست تا برای ژان عقب‌نشینی کنونی را تشریح کند، از دردفریادی کشید. هیجان روحی او از بین رفته بود، بازهم ساق‌بای خود را چون قطعه سربی سنگین در انتهای تن خود احساس می‌کرد.

سرجوخه، نگران پرسید: «چی؟ بازهم شروع شد؟»

و با کارکشتگی همیشگی خود، فکری بذهنش رسید.

«گوش کن پسر جان، دیروز بهمن گفتمی که اونجا توی شهر قوم و خویش داری. باید از سرگرد اجازه بگیری و تا شن توی درشکه بشینی و شب رو اونجا توی یه تخت گرم و نرم استراحت کنی. اگه فردا بهتر شدی موقع رفتن میام سراغت، خب، موافقی؟»

و در فالز، دهکده‌ای که کنار آن اردو زده بودند، مورس یکی از دوستان قدیمی پدر خود را یافت، برزگری کوچک‌اندام که دختر خود را بهش آورده بود تا نزد عمه‌اش بگذارد واسب او، که به‌گاری کوچکی بسته شده بود، انتظار می‌کشید.

اما به‌محض اینکه در برابر سرگرد بوروش دهان باز کرد، تردید بود که همه‌چیز خراب شود.

«پای من زخمی شده، آقای دکتر...»

بلافاصله، بوروش با تکان سر نیرومند خود، با غرشی چون شیر، نمره زد که:

«من آقای دکتر نیستم... کدام احمقی همچین سربازی برای من فرستاده؟»

و در حالی که مورس، هراسان، با لکتت عذر می‌خواست، او ادامه داد:

«من جناب سرگرد هستم، می‌شنوی، کله پوکا!»

بعد گوئی پی‌برد که با چگونه فردی روبروست، و انگار شرمگین شده، چون با صدای بلندتر فریاد زد:

«آها، پای شما! همیشه همین مسخره‌بازی‌هاست! خیل‌خب، به‌شما اجازه می‌دهم. تشریف ببرید توی کالسکه، برید توی بالن، عجب نازنازی‌های بی‌حالی به‌تور ما خورده!»

هنگامی که ژان به‌مورس کمک کرد تا در گاری بنشیند، نگاهی از روی قدردانی به‌او انداخت؛ و دو مرد در آغوش یکدیگر افتادند، گوئی که هرگز یکدیگر را نخواهند دید، مگر کسی می‌تواند درگیر و دار عقب‌نشینی از عاقبت خود خبر داشته باشد؟ آنهم در حضور این پروسی‌ها؟ مورس از اینکه اینگونه و با این سرعت به‌این مرد درشت قامت علاقه‌مند شده است، متحیر بود، دوبار سر برگرداند و برایش دستی تکان داد، اردوگاه را ترک کرد، در آنجا مقدمات افروختن آتش را فراهم می‌کردند تا دشمن را بفریبند و صبح زود در سکوت کامل حرکت کنند.

کشاورز کوتاه قامت، میان راه مدام به زمین و زمان بدو بیراه می‌گفت. شهامت ماندن در فائز را در خود نمی‌دید؛ اما در عین حال متأسف بود که نمی‌تواند آنجا بماند، و دائم می‌گفت که اگر دشمن‌خانه‌اش را بسوزاند، خانه‌خراب می‌شود. دخترش، که موجودی رنگ‌پریده و بلندقد بود اشک می‌ریخت. اما موریس که از خستگی به‌حال بیهوشی افتاده بود، چیزی نمی‌شنید، نشسته به‌خواب رفته بود و تاخت و تاز اسب کوچک اندام، او را می‌جنباند. اسب، ظرف مدتی کمتر از نیم ساعت چهارفرسنگ، راه ووزی‌یر تا شن را طی کرد. هنوز ساعت هفت نشده بود، غروب تازه از راه می‌رسید، مرد جوان حیرت‌زده و لرزان، در میدان کنار پل آبراه از گاری پیاده شد؛ روبروی خانه باریک و زردرنگی که در آن به‌دنیا آمده بود و بیست سال از عمرش را در آنجا گذرانده بود. هرچند که خانه را از هیجده ماه پیش به‌دامپزشکی فروخته بودند، اما موریس، بی‌اراده به‌سوی آن کشیده می‌شد و به‌زارع که او را موردپرسش قرار می‌داد جواب داد که کاملاً می‌داند به‌کجا می‌رود، و از لطف او بی‌نهایت تشکر کرد.

اما میان این میدانچه سه‌گوش، کنار چاه، مات و مبهوت ایستاد، ذهنش از کار افتاده بود. کجا می‌رفت؟ ناگهان به‌یادش آمد که به‌خانه محضردار می‌رفته است، خانه‌ای که دیوار به‌دیوار خانه زادگاه او بود. مادر محضردار خانم دروش ۱۵ سالخورده و مهربان، هنگام کودکی‌اش، او را ناز و نوازش می‌کرد. ولی او به‌زحمت‌شن را بازشناخت. این جنب و جوش شگفت‌آور، آنهم در اینجا که معمولاً پرنده پرنمی‌زد، حضور یک لشکر ارتش، که در بیرون شهر اردو زده بود و کوجه‌ها را پر از افسران و امربران، دنباله‌روها، ولگردها و بیکاره‌های گوناگون می‌کرد. البته آبراه را باز شناخت، از یک سر شهر به‌سر دیگر آن می‌رفت و از میدان اصلی می‌گذشت، وپل باریک سنگی دو نیمه میدان سه‌گوش را به‌هم متصل می‌کرد. درست در آنجا در ساحل مقابل، بازار، با سقف خزه‌بسته‌اش و کوجه برون ۱۴ که به‌سمت چپ می‌رفت و جاده سندان که به‌سمت راست می‌پیچید، هنوز سر جای خود بودند. اما در جایی که او ایستاده بود، کوجه ووزی‌یر در روبروی او تا مقر شهرداری، از جمعیتی انبوه چنان لبریز بود که می‌بایست سر راست کند و برج ساعت را به‌چشم ببیند تا

مطمئن شود که اینجا همان محلی است که او در آن لیلی بازی می‌کرده است. در میدان به‌نظر می‌رسید که مردم را به‌عقب می‌رانند و چند مأمور افراد کتجکاو را متفرق می‌کنند. و در پشت چاه، از دیدن توقفگاهی پر از درشکه‌ها، ارابه‌ها و گاری‌ها که فضای بزرگی را اشغال می‌کرد به حیرت افتاد. تمامی این اثاثیه و بار و بنه را قطعاً پیش‌تر دیده بود.

آفتاب در آب آرام و خونرنک آبراه غروب کرد و موریس همچنان در فکر اثاثیهٔ روبروی خود بود. در همین موقع زنی که از لحظه‌ای پیش او را زیر نظر داشت، فریاد زد:

«وای خدا جون! درست می‌بینم؟ شعا پسر لواسور هستی؟»  
و موریس هم خانم کومبت<sup>۱۷</sup>، زن داروفروش را شناخت، مغازه‌آن‌ها در میدان بود. و وقتی برای او توضیح داد که می‌خواسته از خانم دروش مهربان جائی برای خواب درخواست کند، خانم کومبت او را به‌سویی کشید، آشکارا مضطرب بود:

«نه، نه، بیایید نزدیک مغازه تا به‌شعا بگم...»

و بعد در داروخانه، هنگامی که در را به‌دقت بست:

«پس شما خبر ندازید پسرک عزیز من! امپراتور تو خونهٔ دروش جا خوش کرده... خون‌رو و اش قرق کردن، و از شما چه پنهون، اونا اونقدرها هم از این افتخار عظیم خوشحال نیستند. فکرشو بکنین بیچاره پیرزن هفتاد ساله رو به زور مجبورش کردن اتناقش رو بده و خودش بره زیر شیرونی تو تخت کلفت‌ها بخوابه... بفرمائید، این همه که این‌جا توی میدون می‌بینید مال امپراتوره، این‌ها همه چم‌دونای ایشونه. متوجه هستی‌که!»

در این موقع موریس به‌خاطر آورد که این کالسکه‌ها و درشکه‌ها و تمامی این ستون گرانبهای کاخ سلطنتی همان است که در رنس دیده بود.

«وای وای! پسر جون اگه بدونی از این چم‌دونا چه چیزائی در آورده‌ن! ظرفای نقره، بطری‌های شراب، جعبه‌های آذوقه، لباسای گرون گرون، از سیر تا پیاز! دو ساعت تموم طول کشید. خدا می‌دونه این همه خرت و پرت‌رو کجا چیونده‌ن، آخه خونه اونقدرها هم بزرگ نیستش... نیگا کنید! نیگا کنید! چه آتشی تو آشپزخونه روشن کردن!»

موريس به‌خانه كوچك سفيد دو طبقه نگاه مي‌كرد كه در نبش ميدان و كوچه‌ووزي‌ر بود، خانه‌اي با ظاهر ساده و آرام. او مي‌كوشيد داخل خانه، تالار اصلي طبقه پائين، و چهار اطاق هر طبقه را مجسم كند، گوئي كه همين ديروز به آنجا پا گذاشته بود. بالا ترديك كنج ديوار در طبقه اول، پنجره روبرو ميدان روشن بود. و زن دارو فروش بسراي او توضيح داد كه اين اطاق امپراتور است. اما همانطور كه او نيز گفته بود چيزي كه بيش از همه شعله مي‌كشيد آتش آشپزخانه بود كه پنجره‌اش در طبقه همكف به كوچه ووزي‌ر باز مي‌شد. هرگز ساكنان شن چنين نمايشي را به چشم ندیده بودند. سيل بي‌پايان مشتاقان كوچه را انباشته بود و به كورهاي كه در آن غذاي سلطنتي سرخ مي‌شد و مي‌جوشيد، با تعجب نگاه مي‌كرد. آشپزها براي اينكه كمی هوا به آنان برسد، پنجره‌ها را چارطاق باز کرده بودند. آن‌ها سه نفر بودند، لباس‌هاي سفيد و براق به تن داشتند و روي مرغ‌هايي كه به سبيخي بزرگ كشيده شده بود گار مي‌كردند، چاشني‌ها را در ميان تابه‌هاي بزرگ، كه مس آن‌ها چون طلا مي‌درخشيد، به هم مي‌زدند. و پيرترها به ياد نداشتند كه حتي در بزرگ‌ترين عروسي‌ها اين همه آتش روشن كنند و يا اين همه غذا را يگجا بپزند.

كوميته دارو فروش مرد كوچك اندام و استخواني، خشمگين از چيزهائي كه ديده و شنیده بود، به مغازه خود برگشت. او كه سمت معاونت شهردار را داشت، گوئي از اخباري سري آگاهي يافته بود. در حدود ساعت سه و نيم، مك ماهون به بازن تلگرافي فرستاد كه ورود وليعهد پروس به شالون او را ناگزير به عقب نشيني به جبهه شمال كرده است. و پيامي ديگر به سوي وزير جنگ فرستاده بود و او را از عقب نشيني خود آگاه كرد و خطر عظيم محاصره و نابودي ارتش را براي او شرح داد. امير بازن مي‌بايست به تاخت مي‌رفت البته اگر پاهائي نيرومند مي‌داشت، چرا كه به نظر مي‌آمد تمامي راه‌هاي ارتباطي با متس از چندين روز پيش قطع شده باشد. اما آن پيام ديگر ناگوارتر بود. و دارو فروش با صدائي آهسته بيان مي‌كرد كه از افری عالی رتبه شنیده است كه: «اگر اين خبر به پاریس برسد، كارمان ساخته است!» همه مي‌دانستند كه امپراتريس ناپ السلطنه و هيئت وزرا با چه سرعتي ارتش را به جلو مي‌رانند. از طرفي ديگر بهت و سردرگمي ساعت بساعت بالا مي‌گرفت، اخباري شگفت آور در مورد ترديك شدن ارتش آلمان مي‌رسيد. وليعهد پروس در شالون؟ مگر ممكن است؟ پس لشكر هفتم در تنگه آرگون به كدام ارتش برخورد

دارو فروش نومیدانه دست‌هایش را تکان می‌داد: «تسوی ستاد فرماندهی هیچی نمی‌دونن. اه! عجب آشغال‌هایی ولی‌خب، اگه ارتش فردا عقب بشینه همه‌چی درست میشه»

و بعد با خوشروئی گفت:

«خب، دوست جوان، بهتره روی زخمت چیزی بیندم و بعد با ما شام بخوری و آن بالا دراطاق شاگردم بخوابی، اون گذاشته ورفته.» اما موریس، که درد کنجکاوی آزارش می‌داد، می‌خواست تصمیم اولیه خود را اجرا کند و به‌خانه رو برو برود تا با خانم دروش پیردیندار کند. از اینکه دز آستانه در هیچکس او را متوقف نکرد، حیرت زده شد؛ در ورودی در میان هیاهوی میدان باز مانده بود و کسی بر آن پاس نمی‌داد و همه، افسران و خدمتکاران، یکریز می‌آمدند و می‌رفتند. و گوئی‌جوش و خروش آشپزخانه پر آتش تمام خانه را به حرکت درمی‌آورد، باین وجود حتی يك چراغ هم بر راه پله شعله‌ای نمی‌انداخت. و او مجبور شد راه خود را کورمال کورمال پیدا کند. در طبقه اول، در برابر دری که می‌دانست در آن امپراتور اقامت دارد، چند تانیه‌ای مکث کرد، قلبش به شدت می‌تپید؛ اما از اطاق صدائی به گوش نمی‌رسید. سکوت مرگ حکمفرما بود. در طبقه فوقانی، خانم دروش پیر که به اطاق مستخدمین پناه برده بود، ابتدا از او ترسید. بعد وقتی او را شناخت، با مهربانی گفت:

«آخ! طفلك من، توی چه دوره و زمانه وحشتناکی دیدار تازه می‌کنیم!... من خونهام رو با کمال میل تقدیم امپراتور می‌کردم؛ ولی آدم های دور و برش خیلی بدن! اگه بدونی چطور می‌تونی همه چیز رو ور می‌دارن و می‌سوزونن، بسکه آتش روشن می‌کنن! و اون مرد بیچاره عین مرده‌هاس و خیلی هم دلش گرفته...»

و بعد هنگامی که مرد جوان می‌رفت، او را دلداری داد، خانم پیر برخاست و او را بدرقه کرد، به زنده‌ها تکیه داد و به نجوا گفت:

«این‌هاش! از اینجا دیده میشه... آخ، دیگه کارمون با کرام - الکتابینه، خدا حافظ پسرک من!»

و موریس در میان تاریکی پلکان، برپله‌ای ایستاد، گردن کج کرد و از لای پنجره بالای در منظره‌ای دید که یادش همیشه در ذهن او ماندگار شد: اطاقی بی‌آلایش و بی آب و رنگ که در گوشه آن، امپراتور، در مقابل میز کوچکی نشسته بود. روی میز شام او را چیده

بودند و در هر گوشه آن شمع می‌سوخت. درسکوتی سنگین، دو آجودان، در انتهای اطاق ایستاده بودند. سرپیشخدمت در کنار میز انتظار می‌کشید. لیوان شراب و نان دست نخورده مانده بود و یک سینه مرغ در میان بشقاب سرد می‌شد. امپراتور، بی‌حرکت به‌رومیزی می‌نگریست، با همان چشمان دردآلود و پراشکی که در رنس دیده بود، اما اکنون دل‌مرده‌تر به‌نظر می‌رسید. پس‌ازآنکه با تلاشی فراوان توانست دولقمه‌ای به‌لب‌هایش نزدیک کند، بشقاب را با دست پس زد. شام او به‌پایان رسیده بود. نشانی از رنج پنهان، چهره پریده‌رنگش را بی‌رنگ‌تر می‌کرد.

در طبقه زیرین هنگامی که مورس از کنار اطاق غذاخوری می‌گذشت، درب اطاق ناگهان باز شد، و او در شعله پرپرزن شمع‌ها و بخار ظروف غذا در میان هیاهوی پرسروصدا، گروهی از مهران، آجودان‌ها و ملترمین را در حال سرکشیدن شراب، بلعیدن مرغ و لیسیدن ظرف‌های خورشت به‌گرد میزی نشسته‌دید. از زمانی که امریر مارشال رفته بود اطمینان به عقب‌نشینی، همگی این افراد را سرمست می‌کرد. فکر می‌کردند تا هشت روز دیگر سرانجام در پاریس در تخت‌های پاکیزه خواهند خوابید.

مورس ناگهان احساس کرد که خستگی مفراطی او را از پای می‌اندازد: دیگر یقین داشت که تمامی ارتش عقب‌نشینی خواهد کرد و او کاری جز خوابیدن ندارد، و منتظر می‌ماند تا لشکر هفتم بیاید و عبور کند. دوباره از میدان گذشت، و به‌مغازه کومبت دارو فروش وارد شد، و در آنجا، گوئی در رویا، غذائی خورد، کاملاً مطمئن بود که پاهایش را پانسمان کرده‌اند و او را به‌اطاقی برده‌اند، آن شب یک لحظه هم بیدار نشد، بیهوش شده بود. خرد و خراب خوابید، بی‌آنکه دمی بزند. اما پس از مدتی نامعلوم، پس از چند ساعت و یا چند قرن، لرزشی خوابش را برهم زد. در تاریکی از جا پرید. کجا بود؟ این غرش مداوم رعد که او را از خواب بیدار کرد چه‌چیزی بود؟ بی‌درنگ به‌بادش آمد که کجاست و به‌کنار پنجره دوید تا ببیند. در تاریکی میان میدان شب‌زده که معمولاً بسیار خلوت بود، توپخانه رژه می‌رفت، ستونی بی‌پایان از سربازان، اسب‌ها و توپ‌ها که از عبورشان خانه‌های کوچک و خاموش به‌لرزه درمی‌آمد. در مقابل این حرکت ناگهانی دلشوره‌ای کور به‌جانش چنگ زد. چه‌ساعتی می‌توانست باشد؟ ساعت عمارت شهرداری چهاربار نواخت، و او به‌خود دل‌داری می‌داد و می‌گفت که این تنها آغاز ماجراست، عقب‌نشینی آغاز شده است، در همین لحظه، همین‌که سربرگرداند، منظره‌ای به‌بی‌تابی او دامن



زد: پنجره کنج خانه محضردار هنوز روشن بود و سایه امپراتور به فواصل مساوی، با هیئتی غم‌انگیز، به روشنی بر آن نقش می‌بست.

مورس به سرعت شلوار خود را به پا کرد تا به طبقه پائین برود، اما، کوهبت، شمعدان در دست، سر رسید و با شور و حرارت شروع کرد که:

«من وقتی از شهرداری برمی‌گشتم از پائین شمارو دیدم، و بالا اومدم که به شما بگم... فکرش را بکنید که نگذاشتند حتی يك دقیقه هم بخوابم، دوساعت است که من و شهردار سر تصمیمات تازه بحث می‌کنیم... بعله، همه چیز باز هم عوض شده، آخ! عجب حرف درستی می‌زد اون آفری که می‌گفت نباید به پاریس خبر بدیم!...»

و مدت‌ها، با کلماتی مقطع و بی‌سروته ادامه داد. و مرد جوان عاقبت در سکوت و با قلبی گرفته جریان را دریافت. حدود نیمه‌شب پیامی از وزیر جنگ در پاسخ نامه مارشال به امپراتور رسید. از متن پیام اطلاعی در دست نبود. اما آجودانی در شهرداری گفته بود که امپراتریس و هیئت وزرا از این بیم دارند که اگر امپراتور ژنرال بازن را به حال خود رها کند و باز گردد، در پاریس انقلاب برپا شود. از فحوای پیام پیدا بود که از مواضع حقیقی آلمان‌ها اطلاعی ندارد. ظاهراً او پیشرفت ارتش شالون را باور کرده و علیرغم همه اتفاقات با لحنی تب‌آلود و فوق‌العاده پرشور درخواست پیشروی می‌کرد.

دارو فروش ادامه داد که: «امپراتور مارشال را احضار کرده و نزدیک يك ساعت در اطاق روبسته، طبیعتاً من نمی‌دونم چه چیزی می‌تونن به همدیگه بگن، اما چیزی که همه افسر تکرار می‌کنن اینه که دیگه عقب نشینی نمی‌کنیم و پیشروی به طرف موز ادامه داره... ما همه نانوای‌های شهر رو واسه لشگر یکم در اختیار داریم، لشگر فردا صبح به اینجا می‌رسه و توپخانه لشگر دوازدهم همانطور که می‌بینی به سمت بزاس ۱۸ حرکت کرد... این دفعه دیگه تموم شده، این دفعه دیگه صحبت جنگه!»

و مکث کرد. او نیز به پنجره روشن نگاه می‌کرد، پنجره خانه محضردار. سپس با صدائی آهسته و با کنجکاوی شدیدی گفت:

«چی دارن که بهم بگن، هان؟ مخره نیست ساعت شش عصر با دیدن خطر، عقب‌نشینی بکنند، و نیمه‌شب دوباره به دل همان خطر برگردن در حالی که اوضاع کاملاً همونه که بود!»

موريس غرش توپها را هنوز در شهر می‌شنید؛ این تاخت و تاز مداوم را، این جریان مردانی را که به‌سوی موز، به‌سوی فردای ناشناخته و وحشتبار جاری بود. او روی پرده‌های نازک و زیبای پنجره، به‌صورتی منظم سایهٔ امپراتور را در حال آمد و شد می‌دید، رفت و آمد این مرد بیمار که بی‌خوابی سرپا نگاهش می‌داشت و نیاز به حرکت، علیرغم درد ورنج فراوان، او را فراگرفته بود، گوش‌هایش از صدای اسبان و سربازانی که به‌سوی مرگ می‌فرستاد، انباشته می‌شد. بدین ترتیب چند ساعت کافی بود تا مصیبت آغاز شود، مصیبتی که او خود خواسته بود. به‌راستی امپراتور و مارشال چه چیزی به یکدیگر می‌گفتند؟ هردو از راه پرخطری که بر آن گام می‌گذاشتند آگاه بودند. شب پیش با اطمینان از شکست، از شرایط و حشمتی که ارتش با آن روبرو می‌شد خبر داشتند. چگونه می‌توانستند صبح روز بعد نظر خود را تغییر دهند، آنهم در وضعیتی که خطر هر ساعت بیشتر می‌شد؟ نقشه ژنرال پالیکائو، عزیمت برق‌آسا به‌سوی موندی ۱۹ که حتی در روز بیست و سوم اوت هم عملی بی‌باکانه محسوب می‌شد شاید هنوز در روز بیست و پنجم با سربازانی نیرومند و آفری نابه‌امکان پذیر بود اما روز بیست و هفتم با آن‌همه تردیدهای مداوم فرماندهان و نومیدی روزافزون قوا دیگر عملی کاملاً جنون‌آمیز به حساب می‌آمد. اگر هردوی آنان می‌دانستند پس چرا به افکار بی‌رحمانه دیگران اجازه می‌دادند که در تصمیم آنان خللی وارد کند؟ مارشال شاید فردی محدود و سربازی مطیع بود و در فداکاری و از خودگذشتگی عزت نفس خود را نشان می‌داد. و امپراتور که دیگر اختیاری نداشت، در انتظار سرنوشت بود. زندگی آن‌ها و زندگی ارتش از آنان درخواست می‌شد؛ و آنان هم در اختیارشان می‌گذاشتند. آن شب، شب جنایت بود، شب شوم سوء قصد به جان یک ملت. زیرا ارتش از این پس در خطر نابودی می‌افتاد و صد هزار انسان را به سوی کشتارگاه می‌فرستادند.

موريس با اندیشیدن به این مسائل، نومید و لرزان بود، و با نگاه، سایهٔ امپراتور را بر پردهٔ حریر خانم دروش دنبال می‌کرد، سایه‌ای تبزده و بی‌تاب، که گویی صدائی بی‌رحمانه از پاریس او را به پیش می‌راند. آیا آن شب، امپراتریس آرزوی مرگ شوهرش را نکرده بود تا پسرش را به تخت بنشانند؟ به پیش! به پیش! بی‌آنکه به پشت سر نگاهی بیفکونی، زیر

باران، در گلابه، پیش به سوی نابودی، تا که این واپسین قمار امپراتوری روبه مرگ، تا آخرین برگ ادامه یابد. به پیش! به پیش! چون یک قهرمان به روی تلی از اجساد ملت خویش بمیر، تمامی دنیا را به تحسین و شگفتی بیافکن، اگر می خواهی که نوادگانت را ببخشاید! و بی تردید امپراتور به سوی مرگ می شناخت. در آشپزخانه طبقة زیرین، دیگر شعله ای به چشم نمی آمد، مهتران، آجودان ها و فراشان در خواب بودند. تمام خانه در تاریکی فرو رفته بود؛ و تنها، سایه ای مدام می آمد و می رفت، و در میان هیاهوی لشکر دوازدهم که همچنان در تاریکی می گذشت، تسلیم لزوم فداکاری شده بود.

موریس فکر کرد که اگر پیشروی ادامه یابد، لشکر هفتم به سن نخواهد آمد؛ و خود را جا مانده دید، جدا افتاده از یگان و گریخته از خدمت. دیگر سوزش پای خود را احساس نمی کرد: رفاده ماهرانه و چندین ساعت استراحت مطلق دردش را تسکین داده بود. کوبت پوتین های خود را برای او آورد، پوتین بزرگی که مناسب پاهایش بود. می خواست همان لحظه به راه بیافتد و امیدوار بود که هنوز صدوشش را بر روی جاده شن - ووزی بر ببیند. داروفروش کوشید تا از حرکت او ممانعت کند اما بیهوده بود پس تصمیم گرفت تا او را شخصاً سوار گاری کند و برگرداند و جاده را به دنبال صدوشش طی کند. در همین وقت فرنان ۲۵ شاگرد او سر رسید. و توضیح داد که برگشته است تا دختر عمویش را ببیند. او جوانی قوی هیکل و رنگ پریده بود و ظاهری ناز پرورده داشت. موریس را سوار کرد و همراه خود برد. ساعت هنوز چهار نشده بود که بارانی سیل آسا از آسمان تیره رنگ باریدن گرفت، فانوس های درشکه کمرنگ می شدند، و به زحمت راه را روشن می کردند. آن ها گمان بردند که ارتش به راه افتاده است.

و آنجا در بیرون ووزی پر، ژان نیز خواب به چشمانش نمی آمد از وقتی که موریس برای او شرح داده بود که این عقب نشینی همه چیز را نجات می دهد، چشم برهم نگذاشته بود، مانع پراکندگی سربازان می شد و به انتظار دستور حرکت نشسته بود. دستوری که هر آن ممکن بود صادر شود. حدود ساعت دو، در تاریکی قیرگون، آتش ها سوسو می زدند و صدای بلند شیبه اسبها اردوگاه را می لرزاند، سواره نظام پیشاپیش ستون

به سوی باله ۲۱ و کاترشان ۲۲ حرکت می کرد تا از جاده های بولت اوبوا ۲۱ و کروا اوبوا ۲۲ پاسداری کند. یک ساعت بعد پیاده نظام و توپخانه نیز به نوبه خود ازجا کنده شد، و عاقبت مواضع فالز و شتر را ترك گفت، از دو روز پیش این مواضع را در برابر دشمنی گرفته بودند که دیگر خیال آمدن نداشت. آسمان تیره و تار بود، و هرگردانی در سکوتی عمیق دور می شد؛ رژه ای از سایه ها که در لابلای تیرگی ناپدید می شدند. اما همه قلبها از شادی می تپید، گوئی از کمین گاه جسته اند. خود را از هم اکنون کنار دروازه های پاریس می دیدند، و از فردا دلی از عزا درخواهند آورد.

ژان به شب تیره می نگرست. هردو سوی راه مشجر بود، و به نظرش می رسید که از میان چمنزاران وسیع می گذرد. سپس تپه ها و شیبها نمایان شدند. به دهکده ای می رسیدند که می بایست باله باشد و ابر سنگینی که آسمان را تیره می کرد، بهر گباری تند مبدل شد. افراد آنقدر آب دیده بودند که دیگر به خشم نمی آمدند و تنها سردرگریان فرو می بردند. اما از باله دیگر گذشته بودند و همچنان که به کاترشان نزدیک می شدند، بادی تند برمی خاست. در آن سو، هنگامی که به دشتی وسیع رسیدند که زمین های بایر آن تا حوالی نوآروال ۲۵ می رسید، توفانی هراسناک در گرفت. بورانی وحشت آور برتنشان مشت می زد. و در میان این دشت گسترده بود که دستور توقف داده شد و یگانها یک یک ایستادند. تمامی لشکر هفتم، سی و اندی هزار مرد، هنگام سپیده دم در آنجا گرد آمدند، روزی گل آلود در بارش بارانی خاکستری رنگ. چه خبر شده؟ چرا توقف کرده اند؟ و نا آرامی در یگانها بوجود آمد. برخی مدعی بودند که دستور حرکت تغییر کرده است. آنان را به حالت پافنگ نگاه داشته بودند، نشستن و یا خروج از صف قذغن شده بود. در این لحظه باد، دشت گسترده را با چنان شدتی می روید که ناگزیر به یکدیگر فشرده می شدند تا بباد آنان را از جای نکند. باران کورشان می کرد، و به پوستشان نیش می زد؛ بارانی یخ زده که برتنشان می دوید. بدین گونه دو ساعت در انتظاری بی انتها سپری شد. و نمی دانستند چرا. و دلشوره باز هم به قلبشان چنگ می زد.

21 - Bally 22 - Quatrechamps

23 - Boulton-aux-bois 24 - Crois-aux-bois

25 - Noirval

ژان، همچنان که روز می‌دمید، کوشید تا موقیعت صدوش را دریابد. در شمال شرقی، آن‌سوی کاترشان راه‌شن را به‌او نشان دادند که به‌بالای تپه‌ای می‌رفت. خب، چرا به‌جای این که به‌سمت چپ بیچند به‌سمت راست رفته‌اند؟ سپس چیزی که توجه‌اش را جلب کرد ستاد مستقر در کنورسری ۲۶ در مزرعه‌ای در حاشیة دشت بود. همه در آنجا به‌شدت بی‌هدف به‌نظر می‌آمدند. افسران می‌دویدند و با تکان سرودست بحث می‌کردند. و هیچ‌خبری نبود، درانتظار چه بودند؟ دشت چون میدان معرکه شده بود، خرمن‌های گاه تا بی‌نهایت می‌رفتند و بر فراز آن‌ها در شمال و شرق، ارتفاعات جنگلی دیده می‌شد؛ در جنوب جنگل‌های انبوه گسترده بودند و در سمت شرق، تنها راه‌گریز، دره ان بود، با خانه‌های کوچک سفید و وزی‌یر. در زیر کنورسری برج سنگی کاترشان ایستاده بود، وزیر رگبار خشمگین، غرق آب می‌شد، و چند خانۀ حقیر با بام‌های خزه‌بسته‌شان گوئی در حال فروریختن بودند. و هنگامی که ژان با نگاه‌جاده شیب‌دار را زیر نظر گرفت، گاری‌ای را دید که به‌ناخت از میان راه‌سنگلاخ، که اکنون مبدل به‌رو‌خانه‌ای شده بود، از راه می‌رسید.

موریس عاقبت از تپه مقابل، از یک خم‌جاده، لشکر هفتم را به‌چشم دید، از دو ساعت پیش منطقه را زیر پا گذاشته بود، دهقانی نشانی‌هایی گمراه کننده به‌او داده بود و بزدلی راننده‌اش، که از ترس پروس‌ها تب کرده بود، او را سرگردان کرد. همین که به‌مزرعه رسید، از درشکه به زیرجست و بی‌درنگ به‌سوی یگان خود حرکت کرد.

ژان حیرت‌زده، بر سر او داد زد که:

«ده! توئی! آخه چرا اومدی؟ ما می‌خواستیم بیائیم سراغت!»

موریس با حرکتی همه‌خشم و درد خود را نمایان کرد.

«نخیر!... دیگه از اون طرف نمی‌ریم، باید بریم اون پائین و همه‌مون

اونجا نقله بشیم!»

و آن دیگری که رنگ به‌چهره‌نداشت پس از مکتی گفت: «خب،

عیبی نداره! لااقل کنار هم جون می‌کنیم!»

و آن دو که از هم جدا مانده بودند به‌سوی هم آمدند و یکدیگر را

در آغوش کشیدند. زیر باران سیل‌آسائی که همچنان ادامه داشت، سرباز

ساده به‌صف داخل شد و سرجوخه به‌عنوان سرمشق ایستاد، آب از سر و رویش

سرازیر بود و دم نمی‌زد.

اما خبر اینک موثق شده بود و دهان به دهان می‌گشت، دیگر به سوی پاریس عقب‌نشینی نمی‌کنند، دوباره باید به سوی موز برگردند. آجودان مارشال بد لشکر هفتم دستور داده بود تا بسوی نوار ۲۷ رفته و در آنجا چادر بزنند، در حالی که لشکر پنجم، که بسوی بوکلر ۲۸ می‌آمد، از سمت راست ارتش حرکت می‌کند و لشکر دوازدهم از جناح چپ به سوی بژاس می‌رود و لشکر یکم در شن جایگزین آن می‌شود. و اگر از سه ساعت پیش، سی و چند هزار انسان در آنجا به حالت پافنگ زیر رگبار تند انتظار می‌کشیدند، بداین خاطر بود که ژنرال دوئه، با پریشانی و نگرانی از این دگرگونی تازه در بارهٔ سرنوشت ستون به شدت هراسان بود؛ ستونی که دیروز پیش‌تر از همه بسمت شان‌بی فرستاده بودند. می‌بایست منتظر شوند تا آنان دوباره بد لشکر بپیوندند، گفته می‌شد راه این ستون توسط لشکر دوازدهم در شن مسدود شده است. از سوی دیگر قسمتی از تجهیزات، و تمامی وسایل نعل بندی توپخانه، از جاده منحرف شده و از سمت ترون به سوی ووزی‌یر می‌آمدند، و در آنجا قطعاً به دست آلمانی‌ها می‌افتاد. هرگز بی‌نظمی و هرج و مرج و دلهره بیش از این آشکار نبود.

در این هنگام، در صفوف سربازان، نومیدی عمیقی ریشه می‌دواند. بسیاری می‌خواستند در میان گل و لای دشت باران خورده، روی کوله‌پشتی‌های خود بنشینند، و در زیر باران چشم به راه مرگ شوند. برخی نیشخند می‌زدند و فرماندهان را به باد استهزا می‌گرفتند: هه! چه فرماندهائی، بی‌کله‌ها، صبح می‌ریسند و شب پنبه می‌کنند، وقتی دشمن نیست گشت می‌زنند و وقتی سروکلهٔ دشمن پیدا میشه میزنن به چاک! و این آخرین ضربه، تضعیف روحیه، کار ارتش را یکسره می‌کرد و از آن گله‌ای بی‌ایمان و بی‌انضباط می‌ساخت که، از هر راهی که پیش آید، بسوی سلاح‌خانه برده می‌شد. در کنار ووزی‌یر، صدای شلیک گلوله برخاست، گلوله‌ها میان پس قراولان لشکر هفتم و پیش قراولان یگان‌های آلمانی رد و بدل می‌شدند. از لحظه‌ای پیش همهٔ نگاه‌ها به سوی دره ان برمی‌گشت، در یک آن برقی آسمان را روشن کرد و بیج و تاب دودی غلیظ و سیاه به چشم آمد: دانستند که دهکده فالز در حال سوختن است، او هلان‌ها آنجا را به آتش کشیده بودند. خشم، تمامی افراد را مسخر می‌کرد. بله؟ حالا دیگر

پروسی‌ها هم اینجا هستند! دو روز منتظر ماندند تا آن‌ها سرب‌سند. والان که در حال برچیدن اردوگاهند پیدایشان شده؟ حتی در کندترین اذهان، خشمی گنگ از این اشتباه جبران‌ناپذیر، این انتظار ابلهانه، این تله‌ای که در آن افتاده بودند، بالا می‌گرفت: پیشگامان لشکر چهارم آلمان، هنگ بوردا را سرگرم کرده بودند و یک‌یک تمامی لشکرهای شالون را متوقف و فلج می‌کردند تا به‌ولیمهد پروس اجازه دهند با ارتش سوم وارد میدان شود. و در این هنگام به‌برکت جهالت مارشال که هنوز نمی‌دانست چه قوائی در برابرش است، برخورد به‌وقوع می‌پیوست و لشکر هفتم و پنجم، زیر خطر مداوم مصیبتی طاقت‌فرسا، به‌ستوه می‌آمد.

موریس، در افاق، فالز را در حال سوختن می‌دید. اما احساس آسودگی می‌کرد؛ زیرا ستونی که گمان می‌رفت راه را گم کرده است، از راه‌ش سر رسید؛ بی‌درنگ هنگ دوم به‌حرکت افتاد و از راه جنگل بدولت‌اوبوا رسید، هنگ یکم در کاترشان باقی می‌ماند تا در انتظار بماند و ستون بی‌انتهای تدارکات را محافظت کند، در حالی که هنگ سوم در سمت چپ روی ارتفاعات بلویل ۲۹ پاس می‌داد تا در ارتباطات وقفه‌ای ایجاد نشود و چون عاقبت صد و شش در لحظه‌ای که باران بسیار تند شده بود، دشت را ترک کرد، و حرکت‌شوم خود را به‌سوی هوز، به‌سوی ناشناخته، از سرگرفت، موریس سایه‌امپراتور را دوباره دید، که با دل‌مردگی در پس پرده‌های خانه خانم دروش پیر در رفت و آمد بود. دردا! این ارتش نومیدی، این ارتش نگون‌بختان، به‌سوی نابودی محتوم خود رهپار بود تا سلسله‌ای را نجات دهد! به‌پیش، به‌پیش، بی‌آنکه به‌پشت سر نگاهی بیفکنی، درباران و درگلابه، پیش به‌سوی نابودی!

## ۶

«تف به‌این رورگارا! چقدر دلم می‌خواد یه آش پر از گوشت بخورم.»

شوتو با دلخوری از خوابیدن بر زمین لخت، خرد و منجمد، غرولند می‌کرد.

شب پیش در محل اطراقشان، بولت اوبوا، جز مختصری سبب زمینی

چیزی تقسیم نشد.

سردرگمی و بی‌نظمی روز افزون تدارکات، بیشتر به علت حرکت‌های پی‌درپی بود، و هیچگاه در محل تعیین شده واحدها را نمی‌یافت. دیگر نمی‌دانستند در میان این همه راه‌های پررفت و آمد گله‌های مهاجر را به کجا ببرند و این نیز به معنای گرسنگی بود.

لوبه در حالیکه دست و پای خود را باز می‌کرد، نومیدانه فریاد کرد: «ای بخشکی شانس! دیگه تموم شد اون دوره‌ای که غاز سرخ کرده

داشتیم!»

جوخه عبوس و گرفته بود. وقتی از غذا خبری نمی‌شد، بی‌رمق می‌شدند و به علاوه این باران یکنواخت و این گل ولای که در آن خوابیده بودند، عذابشان می‌داد.

شوتو با دیدن پاش، که پس از اتمام دعای صبح به خود صلیب می‌کشید با عصبانیت از سرگرفت که:

«یاالله! ازاون خدا جونت بخواه برای ماها نفری دوتا سوسیس و

یه نیم بطرحواله‌کنه.»

لاپول، که بیش از دیگران از گرسنگی رنج می‌برد و اشتهای شگفت‌آورش او را آزار می‌داد، آهی کشید و گفت:

«آخ! ایکاش فقط يك توتك و يك عالمه نون داشتم!»

اما ستوان روشا آنان را به سکوت واداشت، باید خجالت بکشند که این همه به فکر شکم خود هستند. او کمربند خود را محکم‌تر می‌کرد. ستوان، از زمانی که اوضاع پی‌درپی وخیم‌تر می‌شد و گهگاه از دور دست صدای شلیک گلوله می‌آمد، دوباره اعتماد به نفس سرسختانه‌اش را بازیافته بود. حالا که پروسه‌ها آنجا هستند، بسیار ساده است: باید با آن‌ها جنگید! و در پشت سر سروان بودوئن، که او را «جوانک» می‌نامید، شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. سروان، بالبه‌های برهم فشرده و صورت پریده رنگ، حالتی خشکی داشت و به خاطر گم شدن اثاثیه شخصی خود به شدت افسرده بود. غذا نخوردن را می‌شود کاریش کرد! اما چیزی که او را دیوانه می‌کرد این بود که نمی‌توانست پیراهنش را عوض کند.

موریس با احساس بیچارگی و درماندگی از خواب بیدار شده بود. پایش درپوتین‌های بزرگ، دیگر نمی‌سوخت. اما سیل دیروز، که هنوز سنگینی آن برپالتوی او مانده بود، در همه اعضایش کوفتگی ایجاد می‌کرد. و هنگامی که برای جوشاندن قهوه او را برای آوردن آب فرستادند، به



دشتی می‌نگریست که بولت‌اوبوا در حاشیه آن دیده می‌شود: جنگل‌ها به سمت غرب و شمال کشیده شده‌اند، و تپه‌ای تا دهکده بلویل بالا می‌رود، و در قسمت بوزانسی، در شرق، در میان زمین‌های هموار با فراز و نشیبی آرام، دهکوره‌ها پنهان شده‌اند. آیا دشمن از این سو می‌آید؟ هنگامی که با سطل پرآب از کنار جوی می‌گذشت خانواده‌ای روستایی و فقیر در کنار مزرعه‌ای کوچک او را صدا زد و از او پرسید که بالاخره آیا سربازان برای دفاع از آنان می‌مانند یا نه؟ لشکر پنجم سه بار بنابه دستورهای ضدو نقیض از این منطقه عبور کرده بود. روز پیش صدای توپخانه از سمت بارا به گوش می‌آمد. قطعاً پروسی‌ها بیش از دو فرسنگ دورتر از آنجا نبودند. و هنگامی که موریس به این مردم بی‌نوا جواب داد که لشکر هفتم هم بدون شك آنجا را ترك خواهد کرد، آنان بنای شیون وزاری گذاشتند: آیا آن‌ها را به حال خود رها می‌کردند؟ پس سربازان برای جنگیدن نیامده‌اند، آن‌ها را همیشه در حال فرار در رفت و آمد دیده بودند.

لوبه هنگام توزیع قهوه گفت: «اونائی که قند می‌خوان شستخونو خیس کنند و صبر کنند تا آب بشه.»

از هیچکس خنده‌ای برنخاست. واقعاً خجالت‌آور است، قهوه‌بدون قند، کاش لااقل چند بیسکویت داشتند! دیروز روی دشت کاترشان، تقریباً همگی برای وقت‌کشی ذخیره کوله‌های خود را خالی کردند و تا ذره آخر را خوردند. اما جوخه، خوشبختانه یک‌دوجین سبب زمینی پیدا کرد و میان خود قسمت کرد.

موریس که وضع معده‌اش بد بود، با حسرت فریادی کشید:

«کاش به فکرم می‌رسید در شن کمی نان بخرم!»

ژان شنید و سکوت کرد. هنگام بیدارباش با شوتو بگومگو کرده بود، می‌خواست او را برای جمع‌آوری هیزم به بیگاری بفرستد و او با لجاجت خودداری می‌کرد و می‌گفت که نوبت او نیست. از وقتی که وضعیت وخیم‌تر شد، بی‌انضباطی نیز اوج گرفت. فرماندهان دیگر جرأت نداشتند کسی را تنبیه کنند. و ژان با فراست، دریافت که اگر نمی‌خواهد به‌شورش علنی دامن بزند باید از خیر قدرت سرجوخگی بگذرد. بنابراین به آدمی مهربان بدل شده و به‌نظر می‌رسید که تنها رفیق افراد خود است، و تجربه‌های خود را همچنان در خدمت آنان می‌گذاشت.

اگرچه جوخه‌اش چندان از تغذیه مناسب برخوردار نبود، اما هنوز مثل بسیاری دیگر از گرسنگی نمی‌مردند. اما رنج موریس بیش از هر چیز دیگری او را عذاب می‌داد. می‌دید که موریس روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شود. با چشمانی نگران مراقب او بود و از خود می‌پرسید که چگونه این جوان ظریف تا پایان ماجرا تاب خواهد آورد؟

وهنگامی که شنید موریس از نداشتن نان شکایت می‌کند، برخاست و لحظه‌ای ناپدیدشد، بعد از اینکه کوله خود را زیر و رو کرد، برگشت و یک بیسکویت را پنهانی به کف دستش گذاشت: «بیا! قایم کن، من برای همه ندارم!»

مرد جوان که بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود پرسید: «خودت چی؟»

«من؟ نگران من نباش... هنوز دو تا دیگه دارم.»

راست می‌گفت. اوسه عدد بیسکویت را به‌دقت برای روز مبادا نگاه داشته بود. می‌دانست که در جبهه جنگ، گرسنگی به‌سختی به‌سراغ انسان می‌آید، وانگهی او یک سیب‌زمینی خورده بود. برای او کافی است. تا بعد چه پیش آید.

حدود ساعت ده، بار دیگر لشکر هفتم از جاتکان خورد. لایدهدف اولیه مارشال این بود که لشکر را از راه بوزانسی به سمت استنه<sup>۲</sup> برده و آنجا از رود موز بگذرد. اما پروسی‌ها سریع‌تر از لژتش شالون راه می‌پیمودند، و اکنون در استنه بودند و حتی می‌گفتند که در بوزانسی هستند. همچنین لشکر هفتم که به سوی شمال در حرکت بود، دستور داشت تا به بزاس در بیست و چند کیلومتری بولت‌اوبوا رفته و فردای آن روز در ناحیه موزون از موز عبور کند. عزیمت قطعی بود. افراد غرولندی کردند: باشک‌های نیم‌سیر و دست و پای خسته، رنجور از خستگی و انتظار روزهای پیش. افسران دلمرده، با تسلیم به مصیبتی که در آن گام می‌گذاشتند، از بی‌برنامگی شکایت داشتند و ناراضی بودند که به بوزانسی نمی‌روند تا از لشکر پنجم که صدای توپ‌هایش به گوش می‌رسید پشتیبانی کنند. این لشکر نیز می‌بایست عقب‌نشینی کرده به سمت نوار عزیمت کند، لشکر دوازدهم از بزاس به سوی موزون عزیمت می‌کند، و یکم رامرو کوررا در پیش می‌گیرد. آن‌ها، با شتاب چون گله‌ای از احشام به هم فشرده که سگ‌ها به دنبال آن

بتازند، پس از آن همه تأخیر و گشت و گذار بی پایان به سوی موز محبوب می‌رفتند.

هنگامی که صدوش به دنبال سواره نظام و توپخانه خود بولت‌اوبوا را ترک کرد، جریان عظیم سه‌هنگ، دشت را باستون افراد شیار می‌زد، آسمان دوباره ابری شد؛ ابرهایی کند و خشمگین، که منظره محزونش بر قلب سربازان غمی سنگین می‌گذاشت. صدوش از راه بزرگ بوزانسی عبور می‌کرد. درختان باشکوه سپیدار در دو طرف آن به صف ایستاده بودند. در ژرمون؟، دهکده‌ای که از تپه‌های تپاله‌اش، در کنار هر درگاه، در دوسوی جاده، دود برمی‌خاست، زن‌ها شیون و زاری می‌کردند. کودکان خود را به آغوش می‌کشیدند، و آن‌ها را به سوی واحدهای در حال عبور بند می‌کردند. گویی می‌خواستند آن‌ها را به یگان‌ها بدهند. در آنجا دیگر ندفرض نانی مانده بود و نه حتی يك عدد سیب‌زمینی. صدوش پس به‌جای ادامه به سوی بوزانسی بسمت چپ پیچیده و به سوی اوت؟ حرکت کرد، و افراد از سوی دیگر دشت، از روی تپه، بلویل را می‌دیدند، دیروز از آن عبور کرده بودند و به روشنی احساس کردند که دوباره به‌جای اولیه خویش باز می‌گردند. شوتو زیر لب غرید که: «لامصب‌ها! مگه فکر می‌کنن ماها فرفره‌ایم؟»

و لویه ادامه داد: «امان از دست این ژنرال‌های هیچی‌ندار که مدام به‌یمین و یسار میرن! معلومه، خر حمالیش مال‌ه‌است، اون‌ا که عین خیالشون نیست.»

همگی عصبانی بودند. نباید افراد را این طور صرفاً به‌خاطر تفریح این‌ور و آن‌ور بکشند و خسته‌کنند. ستون‌ها، در عرض دشت برهنه، میان‌چین و شکن‌های زمین، بستون‌دو، هریک در یک طرف راه، حرکت می‌کردند، و میان آن‌ها افران در رفت‌وآمد بودند، اما دیگر زمان راه‌پیمایی رنس به‌شامپانی سپری شده بود؛ راه‌پیمایی باشاطی که ضمن آن، کوله‌ها را با آواز و شوخی و خنده حمل می‌کردند، و شانه‌ها با امید پیشی جستن از پیروسی‌ها و شکست دادن آنان سبک‌بار بود. اکنون آنان با سکوتی آمیخته به‌خشم پاهایشان را به‌زمین می‌کشیدند و بانفرت از تفنگی که شانه‌ها را می‌سوزاند و کوله‌ها که کمرشان را می‌شکست دیگر به فرماندهان ایمانی نداشتند و خود را چنان در نومیدی رها می‌کردند که تنها چون حیوانات

در زیر تازیانه‌های سرنوشت به‌پیش می‌رفتند. ارتش بی‌نویان اکنون در ابتدای تپهٔ درد خویش بود.

توجه مورس از چند دقیقه پیش به‌جایی دیگر جلب شده بود. در سمت چپ، جایی که دامنهٔ چند تپه شروع می‌شد، سواری رادیده بود که از جنگلی کوچک در دور دست، بیرون می‌آمد. تقریباً بلافاصله سواری دیگر و بازهم يك سوار دیگر. هر سه بی‌حرکت ماندند، به‌اندازهٔ کف دست و با خطوطی شکسته مانند سربازان کوچک چوبی. فکر کرد که مسلماً آنان يك گروه محافظه‌سار یا يك گروه شناسایی در حال بازگشت هستند. در همین وقت نقطه‌هایی درخشان را دید که بدون شك بازتاب سردوشی‌سی شانه‌هایشان بود.

با اشاره آرنج به‌ژان که در کنار او بود، گفت: «اونجارو نگاه کن، او هلان‌ها!» سرجوخه چشمانش را از تعجب گشود:  
«آره، خودشون!»

در واقع هم چند او هلان بودند، اولین پروس‌هایی که صدوشش به‌چشم می‌دید. یگان از شش هفته پیش تاکنون که در جبهه بسر می‌برد، نه‌تنها يك فشنگ هم شلیک نکرده بود بلکه حتی يك دشمن نیز به‌چشم ندیده بود. خیر به‌سرعت پیچید. سرها با کنج‌کاوی بر می‌گشت. عجب! او هلان‌ها چه سرو وضع خوبی دارند!

لوبه گفت که: «یکی از اونا انگار حسابی خپله‌س!»  
اما در دشت، کنار جنگل کوچک، يك گروه کامل پدیدار شد. و در برابر این ظهور تهدیدآمیز، در ستون توقف افتاد. دستورها صادر شد، صدوشش باید در پشت درختان در کنار نهر آب‌موضع بگیرد. توپخانه از جاده بر می‌گشت و روی تپه مستقر می‌شد. نزدیک بعدوساعت آنجا ایستادند و به‌حالت جنگی در انتظار ماندند، بی‌آنکه بازهیچ اتفاقی بیافتد. درافق، انبوه سواره نظام دشمن بی‌حرکت ایستاده بود. و با درك این مطلب که زمان گرانبهایی را از دست می‌دهد دوباره به‌راه افتاد.  
ژان با حسرت زمزمه کرد که: «عیبی نداره! این دفعه نشد دفعه دیگه!»

دست‌های مورس هم از اشتیاق به‌تیراندازی می‌سوخت و دوباره به‌یاد خطای دیروز صدوشش افتاد که به پشتیبانی لشکر پنجم نرفته بود. اگر پروس‌ها به‌هیچ وجه خیال حمله ندارند، باید به‌این دلیل باشد که هنوز به‌اندازهٔ کافی سرباز پیاده در اختیارشان نیست؛ و خودنمایی‌های

سواره نظام آن‌ها ازدور، نمی‌تواند هدفی جز به تأخیر انداختن حرکت لشکریان داشته باشد. بازهم در تله افتاده بودند. و در واقع از این لحظه به بعد صدوشش بی‌وقفه او هلان‌ها را در گوشه و کنار منطقه در سمت چپ خود می‌دید: آنان در تعقیب لشکر بودند، به دنبال آن‌ها می‌رفتند، پشت مزرعهای ناپدید می‌شدند و در پشت جنگلی دوباره خود را نشان می‌دادند. به تدریج از اینکه آنان را چنین از دور دست، گویی در توری نامرئی، در برگرفته‌اند، اعصاب سربازان تحریک می‌شد، حتی پاش و لاپول هم می‌گفتند که: «دیگه دارن حوصله ما روس‌می‌برن! بدنیت چند گلوله حرومشون کنیم!»

اما همچنان می‌رفتند، با گام‌هایی کند که به سرعت خسته می‌شد. طی این راه پیمایی خسته کننده، همچنان که بروز یک توفان، پیش از آشکار شدن در افق، احساس می‌شود، نزدیک شدن دشمن را احساس می‌کردند. دستورهای اکید به سربازان لشکر داده شد تا خویشتن‌دار باشند، دیگر کسی به دنبال لشکر در حرکت نبود، چرا که یقین داشتند روس‌ها در عقب لشکر، هر چیزی و هر کس را می‌ربایند. پیاده نظام آن‌ها با گام‌های برق‌آسا سرمی‌رسید، در حالی که یگان‌های فرانسوی، درمانده و زمین‌گیر، برجا می‌خکوب شده بودند.

در اوت، ابرها کنار می‌رفتند و موریس، که در آفتاب حرکت می‌کرد، دریافت که به جای پیشروی به سوی شن، که در سه فرسنگی آنجا قرار داشت، مستقیماً به سوی شرق در حرکت هستند. ساعت دو بود. اینک پس از دو روز لرزیدن در زیر باران، از گرمایی طاقت‌فرسا رنج می‌بردند. راه پرپیچ و خم ازمیان دشت‌های بایر می‌گذشت. نه‌خانه‌ای، نه‌جاندار. گهگاه جنگلی کوچک و محزون اندوه دشت برهنه‌رامی‌پوشاند و سکوت دلگیر این تنهایی، سربازان را مخر می‌کرد. آنان سربزه‌زیر انداخته و عرق کرده، پاهایشان را به دنبال می‌کشیدند. عاقبت سن‌پیرمون نمایان شد؛ چند خانه خالی بر تپه‌ای کم ارتفاع. از دهکده نگذشتند. موریس تصور می‌کرد که از اینجا بلافاصله به سمت چپ می‌پیچند و به سمت شمال به سوی بزاس حرکت خواهند کرد. این بار راه انتخابی را برای شتاب بیشتر و رسیدن به موزون پیش از پروسی‌ها تلقی کرد، اما آیا می‌توانستند باقوای از پا افتاده و بی‌روحیه در اینکار موفق شوند؟ در سن‌پیرمون سه او هلان‌در

دور دست، در خم جاده ای که از بوزانسی می آمد، دوباره نمایان شدند و همین که پس قراول لشکر دهکده راترک گفت، يك آتشبار شلیک کرد و چند گلوله بمست آنان آمد، اما به کسی آسیبی وارد نشد. جواب گلوله آنان زان دادند. راه پیمایی ادامه یافت، و بیش از پیش رنجبار شد.

مسافت سن پیرمون تا بزاس، سه فرسنگ است، و ژان، با حرکتی نومیدانه به موریس گفت که سربازان هرگز نمی توانند این مسافت را پیاده ببیمایند، این امر از چهره ها، تنگی نفس و سردرگمی آنان پیدا بود. جاده، میان دو تپه که کم کم به یکدیگر می پیوستند همچنان به بالا می رفت. می بایست توقی بکنند. اما این استراحت اعضای آن ها را بی حس تر می کرد و هنگامی که بنامد به راه بیافتند وضع خراب تر بود؛ واحدها دیگر به پیش نمی رفتند و افرادی زمین می افتادند. ژان، که موریس را به حال ضعف می دید، با چشمانی که از شدت خستگی در حلقه به گردش افتاده بود، برخلاف معمول به حرف زدن پرداخت، می کوشید تا ذهنش را با سبلی از کلمات بیدار کند و در این راه پیمائی بی اراده که دیگر غریزی می شد، او را بیدار نگاه دارد.

«خب، پس خواهرت توی سدانه؟ ممکنه از اونجا رد بشیم.»

«از سدان؟ امکان نداره! بدراه ما نمی خوره، دیوانگیه.»

«خواهرت جوونه؟»

«همسن منه، بهت گفتم که ما دو قلو هستیم.»

«شبه توئه؟»

«آره، اون هم موهای روشن داره، آره، موهای موج و نرم!... وقتی بچه بود، لاغر بود و اصلا صدایی ازش در نمی اومد، ابتدا... هانریت عزیز من!»

«همدیگرو دوست دارید؟»

«آره، آره...»

سکوت برقرار شد، و ژان که به موریس می نگریست می دید که چشمانش بسته می شود و در حال سقوط است.

«او هوی! طفلک بیچاره... خودت رو نگهدار، بدمصبا! این تفنگ رو به دقیقه بده به من، سبک تر میشی... این طوری نصف سربازا وسط جاده می مونی. به خدا اصلا امکان نداره که امروز بیشتر از این ادامه بدیم!»

دهکده اوش در روبرو دیده می شد، چند خانه محقر روی يك

پشته کنار هم نشسته بودند. کلیسای بلند و سراپا زرد رنگ در میان درختان سر برافراشته بود.

«حتماً اینجا اطراق می‌کنیم.»

وحدهس او درست بود. ژنرال دوئه، که خستگی بی‌حد و حصر یگان‌های خود را می‌دید، از رسیدن به بزاس در همان‌روز دست شسته بود. اما آنچه در درجه اول او را به این کار وا می‌داشت، انتظار رسیدن ستون بود، همان ستون کذایی که از رنس تا کنون به دنبال او حرکت می‌کرد، و صفی به‌طول سه فرسنگ از اراهه و حیوانات، حرکتش را به شدت کند می‌کرد. ژنرال در کاترشان دستور داده بود که ستون را مستقیماً بمن پیرمون هدایت کنند و تنها در اوش بود که اسب‌ها به لشکر پیوستند، آنهم در شرایطی چنان رقت‌آور که اسب‌ها دیگر نمی‌خواستند از جایشان قدمی به‌پیش بردارند. اکنون ساعت پنج بود. ژنرال از ورود به تنگه استون<sup>۲</sup> بیم داشت و فکر می‌کرد که باید از ادامه نقشه مارشال دست بردارد. بنابراین توقف کردند و چادر زدند. ستون، در پای تپه، میان چمن‌زار اطراق کرد و گردانی حفاظت از آن را به عهده گرفت. توپخانه در پشت ستون، روی تپه‌ها، مستقر می‌شد و تپه‌ای که می‌بایست نقش پس‌قراول را به عهده بگیرد، در ارتفاعات روبروی سن پیرمون مانده بود. یک هنگ دیگر، که تیپ بورگن دفوی نیز جزو آنان بود، در پشت کلیسا، روی دشتی وسیع، میان چند جنگل کاج، چادرها را برپا کرد.

شب آغاز شده بود که صدوشش عاقبت توانست در حاشیه جنگل مستقر شود، بر سر انتخاب محل و طرح استقرار غلغله‌ای به‌راه افتاده بود. شوتو با خشم گفت: «ای بخشکی‌شانس! من چیزی نمی‌خورم. می‌خوام بخوابم!»

این فریاد همگی افراد بود. بسیاری حتی نمی‌توانستند چادرها را برپا کنند و هر جا که می‌افتادند چون سنگ به خواب می‌رفتند و انگهی برای غذا خوردن لازم بود ابتدا جیره‌ها را تقسیم کنند. تدارکات که در بزاس در انتظار لشکر هفتم بود به اوش نیامد. در کمال بی‌قیدی و لاابالی‌گری حتی شیپور «گروه‌بان پیش» را هم به صدا در نمی‌آوردند. هر کس که می‌توانست، غذایی به‌چنگ می‌آورد. از این لحظه به بعد، دیگر تقسیم جیره‌ها صورت نگرفت، سربازان می‌بایست با ذخیره‌ای که گمان می‌کردند

هنوز در گوله دارند سرکنند، اما گوله‌ها خالی بودند. چند نفر در آن تکه‌ای نان خشکیده یافتند؛ خرده‌ریز خوراکی‌هایی که در ووزی‌پر خورده بودند. کمی قهوه داشتند. آن‌هایی که کمتر خسته بودند بازم قهوه را بدون قند خوردند.

ژان وقتی خواست تا بیسکویت‌هایش را با موریس قسمت کند، دید که او در خوابی عمیق فرو رفته است. یک لحظه به فکر افتاد تا بیدارش کند، اما منصرف شد و بیسکویت را با دقت فراوان، گویی که تکه‌ای طلا را پنهان می‌کند، دوباره در گوله‌اش گذاشت، او هم مانند سایر رفقای خود تنها به قهوه قناعت کرد. از آن‌ها خواسته بود تا چادرها را برپا کنند و اکنون همه در چادرها دراز کشیده بودند، لوبه از مأموریت برگشت، در حالیکه با خود کمی هویج از مزرعه‌کناری آورده بود و چون پختن آن عملی نبود، هویج خام را به دندان کشیدند؛ اما هویج گرسنگی آن‌ها را بیشتر می‌کرد. پاش حالت تهوع پیدا کرد.

ژان به شوتو که موریس را بیدار می‌کرد تا سهمیه‌اش را به او بدهد، گفت که:

«نه، نه، بذار بخوابه.»

لاپول گفت: «آخ! فردا وقتی به آنگولم<sup>۸</sup> رسیدیم کمی نون می‌خوایم، من یه پسر عمه نظامی توی آنگولم دارم. اونجا پادگاش ماهه.»

همه متحیر شدند، شوتو فریاد زد:

«چی؟ آنگولم؟ کس خل‌مشنگ، خیال می‌کنه اینجا آنگولمه.»

و درخواست توضیح از لاپول ناممکن بود.

او فکر می‌کرد که به‌سوی آنگولم می‌روند، آن روز صبح با دیدن او هلال‌ها گمان کرده بود که آن‌ها سربازان بازن هستند.

اردوگاه در سیاهی قیرگون و سکوتی مرگبار فرو رفت. با وجود هوای خنک شبانه، روشن کردن آتش ممنوع شد. می‌دانستند پروسی‌ها در چند کیلومتری هستند و حتی صداها نیز خفه می‌شد مبادا که دشمن خبردار شود. افسران به‌افراد خود اطلاع دادند که حدود ساعت چهار صبح حرکت خواهند کرد تا عقب‌ماندگی را جبران کنند؛ و همگی با شتاب، چون مرده‌ها باولع می‌خوایدند. بر فراز اردوگاه پریشان، تنفس



عمیق این جمع چون نفس زمین به میان تاریکی برمی‌خاست. ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای جوخه را از خواب پراند، آسمان همچنان تیره بود. می‌توانست ساعت سه باشد. همه برپا ایستادند و بمحالت آماده‌باش درآمدند، گمان می‌کردند دشمن حمله را آغاز کرده است. اما لوبه بود که خواب به چشمش نمی‌آمد، به فکر افتاده بود تا به جنگل کاج برود، شاید آنجا چند خرگوش بیابد: چه جشنی به راه می‌افتاد اگر موقع طلوع صبح یک جفت خرگوش برای رفقاییش می‌پرد! اما وقتی محل مناسبی برای کمین‌گاه می‌جست، صدای چند نفر را شنید که در حین صحبت، شاخه‌ها را می‌شکستند و به سوی او می‌آمدند. او وحشت‌زده شلیک کرد. گمان می‌کرد که به پروسی‌ها برخورد کرده است.

موریس، ژان و دیگران سر رسیدند، صدایی خشن غرید:

«شلیک نکنید لامصب‌ها!»

درحاشیه جنگل، مردی بلند قامت و لاغر اندام، که ریش توپیش‌اش به زحمت به چشم می‌آمد، نمایان شد. پیراهنی خاکستری به تن داشت و کمربندی قرمز رنگ به روی آن بسته بود و تفنگی حمایل کرده بود. توضیح داد که فرانسوی و گروه‌بان دسته چریکی است و با دو نفر دیگر از جنگل دیوله آمده است تا به ژنرال اخباری بدهد. و برگشت و فریاد زد:

«کاباس! دو کاکا! بجنید تنه لش‌ها!»

آن دو بدون شك ترسیده بودند، با وجود این به پیش آمدند. دو کاکا مردی بود کوتاه قد و چاق، با رنگی پریده و موهائی کم پشت، و کاباس بلند قد و لاغر، سیم‌چرده با دماغی قلمی و استخوانی چون تیغه چاقو. ولی موریس که از نزدیک گروه‌بان را برانداز می‌کرد، با تعجب از او پرسید:

«ببینم، شما گیوم سامبوک ۱۱ اهل رمی‌بی نیستید؟»

و مرد پس از لحظه‌ای مکث، با حالتی معذب، جواب مثبت داد، مرد جوان کمی به عقب رفت زیرا از سامبوک همیشه به عنوان یک جانی سنگدل اسم می‌بردند؛ پسر یک خانوادهٔ هیزم‌شکن که به فلاکت افتاده بود، پدر شرابخواره را یک شب با گلوی پاره پاره در گوشه جنگل پیدا کرده بودند. مادر و دختر به گدایی و دزدی افتادند و عاقبت سراز قاحه‌مخانه

9 - Cabasse      10 - Ducat      11 - Guillaume Sambuc

درآوردند. واو، گیوم، صید قاچاق می‌کرد و تنها يك تن از کنام این گرگ زادگان انسانی شریف بارآمده بود، واو، پروسپر، همان سوارکار آفریقا بود که پیش از خدمت در ارتش، در مزرعه کار می‌کرد، و از جنگل نفرت داشت.

موریس ادامه داد که: «من برادر تان رانر رنس و ووزی پر دیدم  
حالش خوب است.»

سامبوك جواب نداد. برای فیصله دادن به گفتگو گفت:  
«منو ببرین پیش ژنرال، بگین که چريك‌های جنگل دیوله هستیم  
و باید خبر مهمی را به اطلاع برسانیم.»

و همچنانکه بسوی اردوگاه می‌آمدند، موریس به این گروهان‌های مستقل فکر می‌کرد که این همه به آنان امید بسته بودند و از هر گوشه و کناری شکوه و شکایت از دست آنان به آسمان می‌رفت. آنان موظف بودند جنگ نامنظم انجام دهند، در پشت پرچین‌ها در انتظار دشمن بمانند، آنان را بتاراندند، گشتی‌های آنان را بکشند، و مراقب باشند که هیچ پروسی زنده از جنگل خارج نشود. و در حقیقت آنان به تدریج موجب رعب و وحشت دهقانانی می‌شدند که نه تنها از آنان دفاع نمی‌کردند، بلکه حتی مزارع آنان را لگد کوب می‌کردند. همه آن‌هایی که از انضباط ارتشی نفرت داشتند بسوی این دارودسته هجوم می‌آوردند و شادان از فرار از انضباط، چون فوجی از راهزنان، مجلس باده‌گساری به راه می‌انداختند و بساط عیش و نوش و خور و خواب خود را هر کجا که پیش می‌آمد می‌گستراندند. در برخی از این گروهان‌ها، سربازان وضعیتی به‌غایت رقت‌بار داشتند. سامبوك با هر گامی که بر می‌داشت، نگاهی بد عقب می‌انداخت و تکرار می‌کرد:

«آهای! کاباس! آهای دوکا! بجنبید تنه‌ش‌ها!»

موریس حس کرد که آن دونیز آدم‌هائی وحشت‌آور هستند، کاباس، بلند قد و لاغر اندام، اهل تولون، پیش‌خدمت سابق قهوه‌خانه مازسی، که عاقبت به‌عنوان مأمور خواروبار جنوب بمسدان راه پیدا کرد و يك بار نزدیک بود بر سر يك ماجرای مجهول سرت به‌چنگ پلیس بیافتد. دوکا، کوتاه و چاق، دربان سابق محکمه بلویل، که پس از چند ماجرای کثیف با دختران خردسال از کاربردکنار شد، و به‌تازگی بازهم چیزی نمانده بود که به‌خاطر همان کار شنیع در روکور محاکمه شود، در آنجا به‌عنوان حسابدار دريك کارخانه استخدام شده بود. او گهگاه از

جملات لاتین استفاده می‌کرد، اما آن دیگری حتی به زحمت از بس خواندن برمی‌آمد. با این همه هر دو زوجی هماهنگ را تشکیل می‌دادند؛ زوجی مشکوک.

اردوگاه از خواب برمی‌خاست. ژان وموریس چریک‌ها را نزد سروان بودوئن هدایت کردند، واو آن‌ها را پیش سرهنگ دووینوی برد. سرهنگ از آنان بازجویی کرد، اما سامبوك كه از اهمیت خود آگاهی داشت می‌خواست تنها با ژنرال گفتگو کند. ژنرال بورگن‌دقوی، که در خانه کتیش اوش خوابیده بود، در همین لحظه در درگاه خانه کتیش ظاهر شد، بسیار افسرده بود که نیمه شب از خواب برخاسته تا بازهم روزی پرازگرسنگی و خستگی را در پیش روی خود ببیند، از مردانی که به‌حضور او بردند، با عصبانیت استقبال کرد.

«از کجا می‌آیند؟ چه می‌خواهند؟... آه، پس این چریک‌ها که می‌گویند شاهانید! بازهم يك‌عده بی‌حال به‌دردنخور، هان؟»

سامبوك، بی‌آنکه خود را بیازد توضیح داد: «تیمسار. ما به‌اتفاق رفقا مراقب جنگل دیوله هستیم...»

«جنگل دیوله؟ جنگل دیوله دیگر کجاست؟»

«بین استنه وموزون، تیمسار.»

«استنه وموزون؟ به‌گوشم نخورده! با این همه اسم‌های تازه به‌تازد چطور می‌توانم بدانم کجا هستیم؟»

سرهنگ دووینوی، که شرمنده شده بود، به آرامی به‌او گفت که استنه وموزون درکنار رود موز هستند و آلمانی‌ها استنه را گرفته‌اند و از طریق پل موزون، که شمالی‌تر است، خیال دارند گذرگاه رودخانه را قطع کنند.

سامبوك از سرگرفت که:

«ملاحظه بفرمائید تیمسار، ما آمده‌ایم به‌شما بگوئیم که جنگل دیوله الان پراز پروسی‌هاست... دیروز وقتی لشکر پنجم، بواله دام ۱۲ را ترك می‌کرد، درحوالی نوار درگیری پیش آمد...»

«چی؟ دیروز جنگ درگرفت؟»

«بله تیمسار، لشکر پنجم موقع عقب‌نشینی درگیر شد، وامشب هم باید در بومون باشد... وقتی که چند نفر از رفقای ما برای اطلاع

حرکت دشمن به طرف آن‌ها رفتند، ماها هم به فکر افتادیم تا به طرف شما بیاییم و جریان را اطلاع دهیم، شاید شما بتوانید به کمک لشکر پنجم بروید، چونکه فردا حتماً شصت هزار نفر به سر آن‌ها می‌ریزند.»

ژنرال بورگن دفوی با شنیدن این عدد شاه‌هایش را بالا انداخت. «شصت هزار نفر، زکی! چرا نمی‌گوئید صد هزار نفر؟ نکند خواب و خیال برتان داشته پسر جان؟ ترس باعث شده دو برابر ببینید. امکان ندارد شصت هزار نفر دور و بر ما باشد، وگرنه ما حتماً خیردار می‌شدیم.» و همچنان لجاجت می‌کرد. سامبوک شهادت دوکا و کاباس را بیهوده به کمک گرفت. جنوبی گفت: «ما توپخانه‌شون رو دیدیم. و این نامردها انگار به سیم آخر زدن که توپ‌ها رو توی کوره‌راه‌های جنگلی می‌برند، از جاهائی که آدم تا خرخره توی گل گیر می‌کنه، بسکه، این روزها بارون اومده.»

دوکا گفت که: «حتماً یکی آن‌ها را راهنمایی می‌کند.»

اما ژنرال که از ووزی‌یر به بعد، دیگر گمان نمی‌کرد که دو ارتش آلمان بهم پیوسته باشند اکنون این خبر ناگهان چون ضرب دستی به گوشش خورده بود. او حتی به فکر آن هم نبود که این چریک‌ها را به سوی فرماندهان لشکر هفتم بفرستد، چریک‌ها خیال می‌کردند که با شخص فرمانده به صحبت نشسته‌اند. اگر آدم بخواید به حرف همه این دهاتی‌ها و ولگردها، که پشت سرهم اخبار ساختگی می‌آورند گوش کند نمی‌تواند حتی یک قدم هم به جلو بردارد. مگر اینکه بخواید مدام این ور و آن ور در میان حوادث مسخره بیافتد. به هر حال به این سه مرد دستور داد بمانند و همراه ستون حرکت کنند، چونکه آنان منطقه را می‌شناسند.

ژان هنگام برچیدن چادر به موریس گفت: «هرچی باشه این سه تا آدم‌های خوبی هستند چهار فرسنگ راه اومده‌ن تا مارو خبر کنند.»

مرد جوان تصدیق کرد و می‌دانست که این سه نفر درست می‌گویند، چون او هم منطقه را می‌شناخت و با این فکر که پروس‌ها در جنگل دیوله هستند و به سوی سوموت ۱۲ و بومون حرکت می‌کنند، به همان اندازه در چنگ ناآرامی اسیر بود. در سپیده دم روزی که از آن احساس هراس می‌کرد، با معده خالی و قلب پر از دلشوره نشسته بود، و از اینکه هنوز راه پیمایی شروع نشده، احساس درماندگی می‌کرد.

ژان با دیدن چهره پریده رنگ او پدرانۀ پرسید:

«باز هم حالت خوب نیست، هان؟ پات باز درد داره؟»

موریس با سرجواب منفی داد. پاهایش در پوتین راحت بود.

«پس گرسنه هستی؟»

و ژان که جوابی نمی شنید، دور از چشم دیگران یکی از دو بیکویتی را که پنهان کرده بود از کوله اش بیرون آورد. سپس با سادگی و به دروغ گفت:

«بیا، من سهمی تورو نگه داشتم... خودم اول یکیش رو همین الان

خورده ام.»

سپیده می زد که لشکر هفتم اوش را ترك کرد و از طریق بزاس، به سوی موزون به راه افتاد. ابتدا ستون لعنتی تدارکات به راه افتاد، و لشکر یکم به دنبالش. و اگر ارابه های صفوف، که اسب های خوب داشتند، به تندی عبور می کردند، ارابه های ذخیره و خواروبار، که غالباً خالی و بی فایده بودند، به وضعی مسخره بر تپه های گردنه استون برجای می ماندند. در این جا جاده بالا می رود، مخصوصاً پس از دهکده برلیر ۱۴ میان برجستگی های جنگلی برفراز آن. حدود ساعت هشت در لحظه ای که عاقبت دو هنگ دیگر به راه افتادند، مارشال مک ماهون ظاهر شد، و با دیدن واحدهایی که می بایست آن روز صبح در بزاس باشند به خشم آمد، زیرا که فقط چند کیلومتر تا موزون باقی بود. و بدین ترتیب کلماتی تند تار ژنرال دوئمشد. مصمم بود تا هنگ یکم را رها کند و سایرین راه خود را به سوی موزون ادامه دهند، اما، برای اینکه دو هنگ دیگر با این پیش آهنگان سنگین گام و کندرو بیش از این عقب نمانند، می بایست راه روکور و اترکور ۱۵ را در پیش گیرد تا از موز در ناحیه ویلر ۱۶ عبور کنند. و این به خاطر شتابی بود که مارشال برای پشت سر گذاردن رود داشت و این باز هم به معنای پیشروی به سمت شمال بود. هر چه بادا باد، آن ها باید آن شب در آن سوی دیگر رودخانه باشند، پس قراول هنوز در اوش بود، در حالی که یک آتشبار پروسی، از یک قلعه دوردست، در اطراف سن پیرمون، شلیک می کرد و بازی دیروز را از سر می گرفت. ابتدا به اشتباه در جواب آنان شلیک کردند؛ سپس آخرین یگان ها نیز به عقب نشستند.

تا حدود ساعت یازده، صدوشش به آرامی جاده ماریچج انتهای تنگه

14 - Berlière

15 - Autrecourt

16 - Villers

استون را میان تپه‌های مرتفع دنبال می‌کرد. در سمت چپ خط‌الرأس کوه‌ها هویدا شدند، لخت و برهنه، با شیبی تند، و جنگل‌های سمت راست از شیب ملایمی بالا می‌رفتند. آفتاب دوباره پیدا شد، هوا در این دره تنگ، با تنهایی عمیقش، بسیار گرم بود. پس از برلیر که صلیبی بزرگ و غم‌انگیز بر آن سایه می‌افکند، دیگر مزرعه‌ای و جاننداری دیده نمی‌شد، و در این چراگاه‌ها حیوانی در حال چرا نبود. وانسان‌ها با درماندگی و گرسنگی، پاهایشان را بر خاک می‌کشیدند و بی‌شهامت، لبریز از خشمی نهانی بودند.

پس، هنگامی که در کنار جاده‌ای اطراق کردند، ناگهان غرش يك توپ، در سمت راست به‌هوا برخاست. صدای گلوله چنان بلند و روشن به گوش می‌آمد که نبرد نمی‌بایست دورتر از دو کیلومتری آن‌جا باشد. این صدا در این مردان خسته از عقب‌نشینی و معذب از انتظار، تأثیری شگفت‌انگیز گذاشت. همگی، لرزان برپا ایستادند و خستگی را از یاد بردند: چرا به‌راه پیمایی ادامه نمی‌دهند؟ ترجیح می‌دادند بجنگند و خود را به کشتن بدهند تا اینکه به این صورت آشفته بگریزند! بی آنکه بدانند به کجا و چرا.

ژنرال بورگن دفوی یگراست از سمت راست تپه‌ای بالا می‌رفت و سرهنگ دووینوی را همراه خود داشت تا منطقه را شناسایی کند. در آن بالا میان دو جنگل کوچک دیده می‌شدند. دوربین‌ها را به‌هوا بلند کردند، و بی‌درنگ آجدانی را به‌بائین فرستادند تا چریک‌ها را، اگر هنوز آنجا هستند، به‌سوی آنان بفرستد. چند نفر، از جمله ژان، موریس و دیگران همراه آنان به‌راه افتادند تا در صورت لزوم، به‌آن‌ها کمک کنند.

به‌محض اینکه چشم ژنرال به‌سامبوك افتاد، فریاد زد:

«عجب جهنم دره‌ای است اینجا، با این تپه‌ها و جنگل‌های تمام

نشدنی... ببینم کجاست؟ جنگ کجاست؟»

سامبوك، در کنار یاران جدا نشدنی‌اش، دوکا و کاباس، بدون پاسخ، لحظه‌ای افق وسیع را زیر نظر گرفت. و موریس نیز، نزدیک او، خیره نگاه می‌کرد؛ منطقه‌ای عظیم با دره‌ها و تپه‌هایش تمامی منظرش را پر کرد. گویی دریایی بی‌انتها بود با امواجی عظیم و آرام. جنگل‌ها بر زمینه زمین‌های آجری، رنگ سبز تیره می‌زدند. و تپه‌های دور دست، زیر آفتاب سوزان، در بخاری سرخ‌رنگ غوطه می‌خوردند. و توپ‌ها بی آنکه چیزی، حتی يك لکه دود بر زمینه آسمان صاف دیده شود، چون نشانه‌های

توفانی دور دست و قریب الوقوع همچنان می‌غریزند.  
عاقبت سامبوك با اشاره به قله‌ای رفیع و سرسبز در سمت راست درآمد  
که:

«اینهم سوموت، ویونك ۱۷ آنجاست در سمت چپ... جنگك در بومون  
جریان داره، تیمسار.»

دو کا به تأیید گفت که:

«بله در وارنیفور ۱۸ یا در بومون.»

ژنرال زیر لب کلماتی نامفهوم گفت:

«بومون، بومون، اینجا آدم هیچوقت نمی‌داند کدام گوری است.»  
وسپس با صدائی رسا:

«واین بومون، تا اینجا چقدر فاصله داره؟»

«ده کیلومتری میشه، البته اگه از راه شن— استنه بخواهین برین.»

صدای توپ يك لحظه هم قطع نمی‌شد و چون غرش مدام رعد از  
غرب بمشرق پیش می‌رفت. و سامبوك اضافه کرد که:

«ای دادو بیباد! کارداره بالا می‌گیره... می‌دونستم، امروز صبح

خدمت شما عرض کردم تیمسار؛ حتماً آتشبارهایی هستن که ما در جنگل  
دیدیم. در این ساعت تمام این ارتش که از راه بوزانسی و بوکلر آمده‌اند،  
باید بمسرلشگر پنجم ریخته باشه.»

سکوتی برقرار شد و صدای کشاکش جنگك دورست، در میان

سکوت، بلندتر از پیش به گوش می‌رسید و مورس دندان‌ها را برهم  
می‌فرد، سرپایش را خواهش فریاد زدن فرا گرفته بود، چرا به جای این  
حرف‌ها بمسوی مقر توپ‌ها حرکت نمی‌کنند؟ هیچگاه چنین هیچانی به خود  
ندیده بود. هر گلوله در سینه‌اش طنین می‌انداخت، او را از خود بیخود

می‌ساخت، و از احساس نیاز بمشركت و بودن در آبیجا و خاتمه دادن به  
ماجرای، می‌انباشت. آیا هنوز هم می‌خواهند این جنگك را بعد از اینکشانند؟  
پهلوی به پهلوی آن بگذرند و حتی يك گلوله هم شلیك نکنند؟ انگار بعد از

اعلان جنگك نذر کرده‌اند آن‌ها را بدین صورت این سو و آن سو بکشاند و  
همیشه در حال گریز باشند! در ووزیری تنها صدای شلیك تفسنگ

پس قراولان را شنیدند، در اوش دشمن تنها يك لحظه از پشت سر، آن‌ها را  
به گلوله توپ بست. و آن‌ها همچنان می‌گریختند و این بار حتی نکوشیدند

تا به پشتیبانی رفقای خود بروند! موریس بهژان می‌نگریست که همچون او رنگ پریده بود، و چشمانش از آتش تب می‌سوخت. همه قلب‌ها به‌ندای توپ، از جا می‌جست.

وباز هم تأخیری رخ داد، يك افسر ستاد از کوره‌راه تپه بالا می‌آمد. ژنرال دوئه بود که با چهره‌ای مضطرب سر می‌رسید، و هنگامی که خود شخصاً چریک را مورد مواخذه قرارداد، فریادی از نومیدی از گلویش خارج شد. اما حتی اگر آن روز صبح هم آگاه می‌شد، چه‌کار می‌توانست بکند؟ دستور مارشال صریح بود، می‌بایست پیش از غروب به‌رقیمتی که هست از موز عبور کنند. وانگهی، اکنون چگونه به‌یگان‌های ازهم گسیخته و عازم روکور بییوندند، و آن‌ها را به‌سرعت به‌سوی بومون بکشانند؟ آیا دیرتر از زمان مناسب به‌آنجا نمی‌رسیدند؟ لشکر پنجم می‌بایست ازهم‌اکنون به‌حوالی موزون عقب بنشیند، و صدای توپ به‌روشنی نشان می‌داد که بیش از پیش به‌سمت شرق رانده می‌شوند، چون توفان تگرگ و فاجعه که به‌پیش می‌تازد و دور می‌شود. ژنرال دوئه با حالتی از نومیدی و غضب دو دست را بر فراز افق، دره‌ها و تپه‌ها و زمین و جنگل گشود، و دستور داد که راه‌پیمایی به‌سوی روکور ادامه یابد.

وای از این راه‌پیمایی! در ژرفنای تنگه استون، میان قله مرتفع، با آن توپ‌ها در پشت جنگل‌ها، که مدام می‌غریدند! پیشاپیش صد و شش سرهنگ دووینوی سوار بر اسب خود، رنگ‌پریده و حیران، به‌روبرو می‌نگریست، پلک‌هایش مرتب به‌هم می‌خوردند، گویی می‌خواست از گریستن خودداری کند. سروان بودوئن، خاموش، سبیل‌های خود را می‌جوید، و ستوان روشا، بی‌اراده فحش بر زبان می‌آورد، نامزاهایی به‌همه و به‌خود. و حتی میان سربازانی که میل به‌جنگیدن نداشتند، میان بزدل‌ترها نیز نیاز به‌فریاد زدن و زد و خورد، خشم از شکست مداوم، غضب از پیاده‌روی با پاهای لرزان و از کار افتاده، بالا می‌گرفت. در حالیکه در آن‌سو، پروسی‌های لعنتی، رفقایشان را کشتار می‌کردند.

در پای تنگه استون، که کوره راهش میان تپه‌های کم ارتفاع می‌پیچید و راه عریض‌تر می‌شد، یگان‌ها از زمین‌های هموارتر که جا به‌جا جنگل‌های کوچک آن‌را قطع می‌کرد، می‌گذشتند. از اوش به‌بعد، صد و شش که اینک آخرین یگان ستون بود، هر لحظه انتظار داشت مورد حمله قرار گیرد، چون دشمن ستون آن‌ها را گام به‌گام دنبال می‌کرد، آنان را زیر نظر داشت و بدون شك مترصد لحظه مناسب بود تا به‌انتهای ستون



حمله کند. سواره نظام دشمن از کوچک‌ترین وضعیت منطقه استفاده می‌کرد تا به پهلوی آنان ضربه وارد آورد. چندین جوخه گاردهای پروسی دیده شد که از پشت جنگلی سرازیر می‌شدند؛ اما با دیدن یک یگان هوسار، توقف کردند. هوسارها به‌پیش می‌رفتند و راه را باز می‌کردند. و به‌همین خاطر عقب نشینی با نظمی خاص انجام شد؛ به‌روکور نزدیک می‌شدند. اما، در همین موقع منظره‌ای اضطراب‌آور را دوچندان کرد و دیگر روحیه‌ای برای سربازان باقی نگذاشت. ناگهان از یک راه فرعی جماعتی افتان و خیزان سر رسیدند؛ افسران زخمی، سربازان پریشان و بی‌سلاح. اسب‌هایی که به‌تاخت ارباب‌ها را به‌دنبال می‌کشیدند، انسان‌ها و حیوان‌های گریزان، همگی جنون‌زده در زیر باد فاجعه‌بار. این‌ها باقی مانده یک تیپ از هنگ یکم بودند که صبح آن‌روز همراه ستون حرکت کرده بودند و از راه بزاس به‌سوی موزون می‌رفتند. آنان از بد حادثه به‌اشتباه راهی را در پیش گرفتند که گروهان وقتیمتی از ستون را در وارنیفور، نزدیک بومون، یکر است به‌محل شکست لشکر پنجم هدایت کرد. آنان، متحیر، از پهلوی مور حمله قرار گرفتند، و تعداد دشمن نیز بیش از آنان بود، فرار را برقرار ترجیح دادند. هراس، آنان را خونین و خشمگین و جنون‌زده به‌این سو رانده بود، و وحشت آنان به‌دیگر هم‌زمان نیز سرایت می‌کرد. ماجرای آنان ترس برمی‌انگیخت، گویی رعد غران توپ که از ظهر مدام به‌گوش می‌رسید، آنان را به‌این سو کشانده بود.

سپس هنگام عبور از روکور، دلهره آنان به‌شتابی کورکورانه بدل شد. آیا هنوز هم می‌بایست به‌سمت راست به‌سوی اوترکور پیچند و در ویلر از رودخانه بگذرند؟

ژنرال دوئه درنگرانی و تردید، می‌ترسید در آنجا پل را پرازدحام بیابد، و شاید هم پروسی‌ها آنرا اشغال کرده باشند و ترجیح داد که یکر است از تنگه آروکور ۱۹ به‌پیش برود تا پیش از شب به‌رمی‌بی برسد. پس از سوزون، ویلر، و پس از ویلر، رمی‌بی: هنوز هم به‌سوی شمال می‌رفتند، و او هالان‌ها همچنان در پشت سر آنان اسب می‌تاختند و بیش از شش کیلومتر به‌پایان راه نمانده بود، در این موقع ساعت پنج بود، و چه خستگی بردناکی! از سپیده صبح تاکنون سرپا بودند، مسافتی کمتر از سه فرسنگ را در دوازده ساعت با تأخیرهای بی‌انتها در میان شدیدترین فشارها و ترس‌ها،

افتان و خیزان طی کردند. در دوشب گذشته، افراد به زحمت چشم برهم گذاشتند و گرسنگی‌شان هیچگاه از ووزی‌یر تاکنون برطرف نشد. از بی‌غذائی به حالت غش می‌افتادند.

وضعیت روکور هم رقت‌آور بود.

این شهر کوچک ثروتمند با کارخانه‌های فراوانش دارای يك خیابان اصلی است که در هر دو سوی آن ابنیه زیبا قرار دارند، و کلیسا و عمارت شهرداری آن با ظرافت بنا شده‌اند. اما شبی که امپراتور و مارشال مک ماهون در آنجا گذرانند، با غلظت ستاد و خدم و حشم امپراتور و نیز عبور تمامی لشکر یکم، که تا صبح چون رودخانه‌ای از میان خیابان اصلی جریان داشت همراه بود. لشکر، تمام مواد خوراکی را غارت کرده بود. در نانوائی‌ها و خواربارفروشی‌ها چیزی برجای نماند و همه چیز حتی اندک آذوقه خانه‌های شهر رفت و روپ شد. دیگر نه‌ان یافت می‌شد نه شراب و نه شکر، نه خوردنی و نه آشامیدنی. چند زن در درگاه خانه‌ها تا آخرین قطره چلیک‌ها و دیگ‌ها، لیوان‌های شراب و فنجان‌های جوشانده را پخش می‌کردند. و همه چیز تمام شد، هنگامی که اولین یگان‌های لشکر هفتم در حدود ساعت سه به‌رژه درآمد ازهرسو ناامید باز می‌گشتند. چه اتفاقی افتاده؟ بازهم شروع شده؟ و یکبار دیگر خیابان اصلی شهر از مردان بی‌رمق و گردآلود لبریز شد، از فرط گرسنگی بی‌آنکه لقمه‌ای بیابند به حال مرگ افتاده بودند. بسیاری می‌ایستادند و به درها مشت می‌کوبیدند، به سوی پنجره‌ها دست دراز می‌کردند و التماس می‌کردند که تکه‌ای نان برایشان پرت کنند. چند زن با گریه و زاری با اشاره سر جواب می‌دادند که نمی‌توانند زیرا دیگر چیزی ندارند.

نیش کوچه دی‌پوتیه<sup>۲۰</sup> موریس که دیگر جائی را نمی‌دید، به بیچ و تاب افتاد. و به هنگامی که ژان خود را با شتاب به او رساند، گفت:

«نه، منو همین‌جا بذار، این جا دیگه آخر خطه... بهتره همین‌جا تموم کنم.»

و در کنار خیابان افتاد. سر جوخه حالت يك فرمانده ناراضی و خشن را به خود گرفت:

«لامصب! کدوم خری یه همچین سر بازی رو بهما حواله داده؟... مگه می‌خوای پروسی‌ها به حسابت برسن؟ یا الله! بلندشوا!»

و بعد با دیدن اینکه مرد جوان با چشمان بسته و صورتی سفیدچون گج بحالت غش افتاده و دیگر جوابی نمی‌دهد، باز هم ناسزا گفت. اما این بار با لحنی از ترحم و از صمیم دل.

«لامصب! لامصب!»

و بسوی چشمه‌ای در همان نزدیکی دوید و یقلاوی‌اش را پر از آب کرد، بسوی او برگشت و به‌صورتش آب پاشید. سپس این بار بدون پنهان‌کاری بیسکوتی را که با آن همه مراقبت حفظ کرده بود، از ته کوله درآورد و به‌قطعات کوچک تقسیم کرد و میان دندان‌های او گذاشت. مرد گرسنه چشمانش را گشود و غذا را بلعید.

ناگهان گوئی به‌خاطر آورد: «پس توچی؟ پس تو نخورده بودیش؟»  
ژان گفت که: «عیبی نداره، من پوستم کلفته! باز منتظر می‌مونم...  
یه قلب آب بخورم حالم جا میاد.»

باز هم یقلاوی‌اش را پر از آب کرد و یک نفس سرکشید و زبانش را به‌صدا درآورد. او نیز صورتی رنگ پریده و کبود داشت، گرسنگی او را عذاب می‌داد. دستاش به‌لرزه افتاده بودند.

«یاالله! پاشو پسر، باید به‌رفقا برسیم.»

موریس خود را در بازوان او رها کرد و گذاشت که او را همچون کودکی در آغوش گیرد. هرگز آغوش یک زن او را این چنین گرم به‌خود نرفته بود. میان این پریشانی همدجاگیر، در این مصیبت بی‌مانند و با حضور مرگ در چند قدمی، این احساس که موجودی او را دوست دارد و از او حفاظت می‌کند، برای او دلگرمی دلپذیری بود، و شاید هم از تصور این که این قلب، قلب مردی بی‌آلایش، یک‌دهاتی و وابسته به زمین بود که برایش می‌تپید، مردی که در ابتدا از او احساس نفرت می‌کرد، اما اکنون با محبتی بی‌دریغ دوستش می‌داشت و سپاسگزارش بود. آیا این همان برادری روزهای نخست دنیا نبود؟ آیا دوستی این دو انسان یک‌دل و یک‌جان به‌خاطر نیازی مشترک به یاری یکدیگر در برابر خطر طبیعت دشمن صفت، همان دوستی مقدم بر هرگونه فرهنگ و طبقه نبود؟ او انسانیت خود را در سینه ژان در تیش می‌دید و به‌خود می‌بالید که این انسانیت را قوی‌تر از همیشه احساس می‌کند، می‌بیند و به‌کار می‌گیرد، و ژان بدون در نظر گرفتن احساس خود، احساس نشاط می‌کرد که با مراقبت از دوست خود، این زیبایی و ذکاوت را که هنوز در خود او به‌گونه‌ای بدوی وجود داشت، حفظ می‌کند. او پس از مرگ دهشتناک زنش در فاجعه‌ای هراسناک، خود را بی‌قلب و روح

حس می‌کرد. با خود عهد کرده بود که دیگر هرگز به این موجودات که حتی وقتی بلمرشت هم نیستند، بمشددت مایهٔ رنج‌اند، کاری نداشته‌باشد. و این دوستی برای هردوی آنان چون گشایشی بود. هرچند که یکدیگر را نمی‌بوسیدند، اما با هرتماسی روح یکدیگر را لمس می‌کردند، آن‌دو، هرچند متفاوت ازهم، اما چون يك روح در دو بدن بودند. در این راه هراس‌آور رمی‌یی، یکی دیگری را به‌آغوش کشیده بود و دیگر تنها تنی واحد، رنج دیده و درد کشیده بودند.

همچنان که پس قراول ستون روکور را ترك می‌کرد، آلمانی‌ها از سوی دیگر وارد می‌شدند، ودو آتشبار آنان بلافاصله در سمت چپ مستقر شده، از ارتفاعات تیراندازی می‌کردند. در این لحظه صدوشش از راهی به‌پائین پیچید، و درکنار امان ۲۱ در تیررس قرار گرفت. گلوله‌ای تنهٔ يك درخت سپیدار را قطع کرد. درکنار رودخانه، گلوله‌ای دیگر بی‌آنکه منفجر شود درچمن‌زاری در نزدیکی سروان بودوئن بزمین فرو رفت. اما تنگه تا آروکور باریک‌تر می‌شد ودر آنجا درجاده‌ای باریک و پوشیده از قلل پردرخت به‌تنگنا افتادند؛ اگر يك مشت پروسی در بالا کمین می‌کردند، وقوع فاجعه قطعی بود. یگان‌ها که از پشت سر گلوله‌باران می‌شدند، وخطر حمله از چپ وراست تهدیدشان می‌کرد، با دلشوره‌ای بیش از همیشه به‌پیش می‌رفتند وشتابزده می‌خواستند از این گذرگاه پر خطر زودتر بگریزند. وحتى به‌تن خسته‌ترین افراد هم جرقه‌های تابو توان شعله می‌کشید. سربازانی که تا چند لحظه پیش در روکورخانه‌به‌خانه می‌گشتند، اکنون زیر ضربات مهمیز خطر، تند و بانشاط و پرتوان قدم برمی‌داشتند. گوئی اسب‌ها نیز احساس می‌کردند که حتی يك لحظه غفلت برایشان گران تمام خواهد شد. ناگهان توقف کردند، در حالیکه رأس ستون می‌بایست در رمی‌یی باشد.

شوتو درآمد که: «مادر قجه‌ها! می‌خوان مارو همینجا بکارن؟»

صد و شش هنوز به‌آروکور نرسیده بود و هنوز باران گلوله‌های توپ می‌بارید.

همچنانکه یگان درجا می‌زد و درانتظار راه‌پیمائی بود، گلوله‌ای در سمت راست منفجر شد اما به‌کسی آسیب نرساند. پنج دقیقه گذشت و گذشت زمان به‌گونه‌ای وحشتبار تا بی‌نهایت طول می‌کشید و آن‌ها همچنان

درجای خود ایستاده بودند. هانعی راه پیمائی را سد می کرد. ناگهان در برابر آن ها دیواری سبز شده بود. و سرهنگ، پادربکاب، با قامت استوار می لرزید و می نگرست و در پشت سر خود بالا گرفتن هراس را در سربازانش احساس می کرد.

شوتو با صدائی خصمانه از سرگرفت که: «همه می دونن که به ما خیانت شده.»

زیر تازیانه ترس، نجواها و غرش اوج گیرنده غضب دهان به دهان می پیچید. بله! بله! آن ها را به اینجا آورده اند تا بفروشند و به پروسی ها تحویل دهند. باین همه بداقبالی و اشتباهات بیش از حد، تنها تصور خیانت می توانست این همه مصیبت را در این اذهان کوتاه بین توجیه کند.

صداهای جنون زده تکرار می کردند که: «مارو فروخته ن!»

فکری به ذهن لوبه رسید.

«این امپراتور کثافته که اون بالا، وسط جاده با وسائل شخصی خودش وایساده تا جلوی راه مارو سد کنه.»

این خبر بی درنگ پیچید. و دیگران تأیید کردند که راه بندان به خاطر عبور اراهه های سلطنتی است که از عرض ستون عبور می کنند. دشنام، لعن، نفرین و کلمات رکیک و نفرت بار به خدمت امپراتور باریدن گرفت. شهرها را یکجا قرق می کردند تا در آن بخوانند، خواروبار خود را پهن می کردند، خمره های شراب را بازمی کردند، ظروف نقره خود را می چیدند، در پیش چشم سربازان گرسنه آشپزخانه هارا به راه می انداختند، در حالیکه این آدم های بی نوا کمربندهای خود را محکم تر می بستند. وای از این امپراتور بی نوا! که در این لحظه، بی تاج و بی تخت و بی اختیار چون کودک گمشده ای در میان امپراتوری خود، چون انبانی بی فایده در میان باروبنه یگان های خود حمل می شد و محکوم بود تا همراه خود، هزل خدم و حشم سلطنتی، گاردهای صدگانه، درشکه ها، کالسکه ها، اسب ها و آشپزها و تمامی دبدبه و کیکبته جامه های درباری زنبوردوزی شده اش را به دنبال خود یدک بکشد و راه های خون و گلابه شکست را در نوردد!

دو گلوله، یکی پس از دیگری فرود آمدند. کپی ستوان روشا توسط ترکش گلوله ای به هوا پرید، صفوف به هم فشرده تر شدند و فشاری به ستون وارد آمد، موجی ناگهانی که دامنه آن به دورتر منتقل می شد. صداها در گلومی ماند؛ لاپول باغضب فریاد می زد که به پیش بروند. شاید تا لحظه ای دیگر ضایعه ای هراس آور در شرف وقوع باشد، یا بلبشوی

سراسیمه گریز، افراد را در کف این تنگه باریک خرد کند.  
سرهنگ باریکی پریده برگشت:

«بچه‌های من، بچه‌های من، کمی طاقت بیاورید. من یکی را فرستادم تا بررسی کند... الساعه راه می‌افتیم...»

اما بعزاه نیافتادند و نانیها هریک بهقرنی می‌مانست. ژان اکنون دست مورس را در دست داشت، و در کمال خونسردی در گوش او توضیح می‌داد که اگر رفقا یکبار دیگر فشار بیاورند آن دوبه سمت چپ خواهند پرید و از میان جنگل آن طرف رودخانه بالا می‌روند. او با نگاه در جستجوی چریک‌ها بود، و در این فکر که آنان راه‌ها را می‌شناسند؛ اما به‌او گفتند که آن‌ها هنگام عبور از روکور ناپدید شده‌اند. و ناگهان رام بیمائی از سر گرفته شد، از یک خم راه گذشتند و از آن پس از سر آتشبارهای آلمانی‌ها در امان بودند. سپس دریافتند که در میان هیاهوی این روز فلاکت‌بار، هنگ بون‌من و چهار یگان از سواران زره‌پوش بودند که راه لشکر هفتم را قطع کرده و آن‌ها را ناگزیر به توقف کرده بودند. شب آغاز می‌شد، صدوشش از آترکور ۲۲ گذشت، در سمت راست کوه‌ها بلند و بلندتر می‌شد، اما تنگه در سمت چپ باریک و باریک‌تر، و در دورست دره‌ای آبی‌رنگ به‌چشم می‌آمد. سرانجام در میان گردوغبار غروب ارتفاعات رمی پدیدار شدند. نواری نقره‌ای و رنگ باخته‌میان گستره‌ای عظیم از چمن‌زاران و مزرعه‌ها به‌چشم آمد. این موز بود، موز محبوب که بنا بود پیروزی در آنجا به‌دست آید.

مورس با بازوانی گشاده به‌سوی کورسوی دورست، که در ژرفنای این دره پربار و سرشار از جذبه‌ای دلپذیر، در رنگ‌های غروب و در میان سیزه، چشمکی دلفریب می‌زد، با آسودگی شادمانه فردی که وطن محبوب خود را باز یابد به ژان گفت:

«نگاه کن! اونجا رو بین... اونجا سدانه!»



در رمی غلظت‌های سرسام‌آور از آدم‌ها، اسب‌ها و ارابه‌ها برپا بود، و راهی را که با پیچ و خم از شیب تپه به‌سوی موز سرازیر می‌شد، لبریز کرده بود. در برابر کلیسا در دامنه تپه، چند توپ با چرخ‌های درهم‌شکسته،

علیرغم ناسراها و مشت ولگدها ازجا نمی‌جنبید. در پای تپه، جایی که یکی از آبشارهای امان غرش‌کنان به‌زیر می‌ریزد، صفی طولانی از ارابه‌های شکسته راه را بند می‌آورد، و جریانی مدام و متراید از سربازان بسوی مهمانخانه کروادومالت روان بود. بی‌آنکه حتی لیوانی شراب یافت شود.

و این هجوم خشم‌آلود، در دورتر، در گوشه‌ای درانتهای جنوبی دهکده فروکش می‌کرد. جنگلی میان دهکده و رودخانه فاصله می‌انداخت و مهندسین، آن‌روز صبح ازچند قایق پلی بر روی رودخانه زدند. کلکی درست راست بود و خانه سفید کلک‌بان در میان علف‌های هرز به‌تنهایی به‌چشم می‌آمد. دردوسوی رودخانه آتش‌های بزرگ افروخته بودند، و شعله‌های آن که زبانه می‌کشید، شب را درآتش می‌افکند و رود و کرانه‌ها چون روز روشن می‌کرد. در این وقت انبوه بی‌شمار یگان‌های منتظر دیده می‌شد، عرض گذرگاه تنها به‌اندازه عبور دو نفر بود و روی پل، که بیش از سه‌متر عرض داشت، سواره نظام، توپخانه و تجهیزات با آرامش‌مرگبار گام برمی‌داشتند. گفته می‌شد که در آنجا هنوز تپیی از لشکر یکم، یک ستون مهمات و چهاریگان سواران زره‌پوش از هنگ بون‌من باقی مانده‌اند، و درپشت‌سر، لشکر هفتم ازراه می‌رسید. سی و چند هزار سرباز که وجود دشمن را در پشت سر حس می‌کردند، تب‌آلوده و شتاب زده، می‌خواستند تا هرچه زودتر خود را به‌پناهگاهی درآن‌سوی رودخانه برسانند.

دریک لحظه نومی‌دی دوباره آغازشد. بله؟ از صبح تا حالا بدون‌غذا آمده‌اند. بازهم فرار کرده‌اند، به‌زوروزار از تنگه لعنتی آروکور گذشته‌اند، که بیابند اینجا و میان این همه پریشانی و هراس، پشت این دیوار غیرقابل عبور بمانند؟ شاید ساعت‌ها گذشت و هنوز نوبت‌آخرین گروه نرسید: وهریک کاملاً می‌دانست که اگر پروس‌ها درشب جرأت ادامه‌جنگ‌را نداشته باشند، حتماً از سپیده صبح درآنجا خواهند بود. با این همه دستور داده شد تا چاتمه‌ها را برپاکنند، روی دامنه‌های وسیع برهنه که شیب آن‌ها درعرض جاده موزون، تا چمن‌زارهای موز پائین می‌آید، اطراق کردند. در پشت سر، توپخانه پشتیبان بر فراز دشت حالت جنگی گرفته بود، و توپ‌ها بسوی تنگه، نشانه گرفته بودند تا درصورت لزوم دهانه

تنگه را به آتش بکشند. و بار دیگر انتظاری پراز خشم و دلهره آغاز شد. سدوشش در بالای جاده در مزرعه‌ای که بر فراز دشت وسیع قرار داشت، جای گرفت. افراد با اکراه از تنگ‌های خود جدا می‌شدند، از شروع حمله بیم داشتند. با چهره‌ای عبوس و گرفته، سکوت کرده بودند، و تنها گهگاه کلماتی نامفهوم و خشم‌آمیز به گوش می‌رسید. ساعت نه بود، اینک دو ساعت بود که در آنجا بودند و با وجود خستگی مفرط خواب به چشمان بسیاری از آنان نمی‌آمد، و گوش به‌زنگ کوچک‌ترین صدای دور دست، روی خاک دراز کشیده بودند. دیگر به گرسنگی که عذابشان می‌داد، وقتی نمی‌گذاشتند: در آن طرف رودخانه غذائی خواهند خورد، و اگر هم چیزی پیدا نشود، علف که هست! اما راه‌بندان گوئی نمیدم بیشتر می‌شد، افسرانی که به دستور ژنرال دوئه کنار پل گمارده شدند، هر بیست دقیقه یکبار می‌آمدند و همان گزارش آزاردهنده را می‌دادند: هنوز به ساعت‌ها و ساعت‌ها وقت نیاز دارند. عاقبت، ژنرال مصمم شد تا نزدیک پل برای خود راهی باز کند. و او را در میان خیل بی‌شمار سربازان می‌دیدند که با جوش و خروش آن‌ها را به شتاب ترغیب می‌کند.

موریس که در کنار ژان بر خاک پشته‌ای نشسته بود، با اشاره سربسوی شمال، همان حرکت قبلی را تکرار کرد:

«سدان اون طرف‌هاست... و اون هم‌بزی؟ و بعدش هم‌دوزی؟ و کارینیان؟ در سمت راست... حتماً توی کارینیان جمع می‌شیم، کاش هوا روشن بود و می‌دیدید چقدر بزرگه!»

حرکت دشتش تمامی دره بزرگ و پراسایه را در بر می‌گرفت. آسمان هنوز آن‌قدر تاریک نبود که در چمن زاران تیره جریان پریده رنگ رودخانه دیده نشود. درختان دسته به‌دسته، تیره‌تر می‌نمودند، و بیش از همه ردیف درختان سپیدار در سمت چپ، که راه افق را بادیواری خیالی می‌بستند. و در انتها، پشت سدان و کورسوی چند چراغ‌شهر، انبوهی از سیاهی بود، گوئی تمامی جنگل آردن در آنجا از کاج‌های کهنسال خود پرده‌ای کشیده‌اند.

ژان نگاهش را به طرف پل موقت که زیر پایشان بود، برگرداند. «نگاش کن!... الانه که همش در بره. هیچوقت نمی‌تونیم از اینجا

بگذریم.»



آتش‌ها در دوسوی رود، بلندتر زبانه می‌کشیدند و در روشنائی پرفروغشان منظره‌ای هراس‌آور چون کابوس آشکار شد. در اثر سنگینی سواره نظام و توپخانه که از صبح تاکنون می‌گذشتند، قایق‌هایی که زیر الوار بودند، به تدریج در آب فرو رفته بودند، به نحوی که معبر، چند بند انگشت زیر آب بود. اینک نوبت عبور زره‌پوش‌ها بود که دوبه‌دو درصافی بی‌انتها از تاریکی يك سوی رود بیرون آمده، در آن سوی رود در تاریکی فرو می‌رفتند، و دیگر پلی پیدا نبود، گوئی که بر سطح این آب پرنور که شعله‌های آتش در آن می‌رقصیدند، گام می‌گذارند. اسب‌ها شیهمی کشیدند، یال می‌افشانند و با احتیاط پابر می‌داشتند و با هراس از گذرگاه لرزان که در زیر پاهایشان می‌لغزید به پیش می‌رفتند، و مردان زره‌پوش، محکم پادر رکاب کرده، دهنه‌را در دست‌ها می‌فشرده، می‌گذشتند و می‌گذشتند. در رده‌های بلند و سفیدشان چیزی از آن‌ها دیده نمی‌شد، جز کلاه‌خودها که با انعکاس سرخ‌رنگ شعله‌ها می‌درخشید. گوئی اشباحی سواره با موهائی شعله‌ور به جنگ تاریکی‌ها می‌رفتند.

نالهای از گلوی خشک شده ژان به شکایت درآمد:

«آی! گرسنمه!»

گرداگرد آنان، افراد با اینکه گرسنگی به معده‌هاشان چنگ می‌زد، در خواب بودند، شدت خستگی ترس‌را زائل می‌کرد و آنان را به زمین می‌انداخت، بادهان باز، زیر آسمان بی‌مهتاب چون مردگان به زمین افتادند. انتظار در سرتاسر تپه‌های برهنه به سکوتی مرگبار بدل شد.

«آی! گرسنمه! انقدر گرسنمه که سنگ‌روهم می‌خورم!»

این فریاد ژان بود، او که آن‌همه در برابر سختی‌ها تاب مقاومت داشت و همیشه بردبار بود، دیگر نمی‌توانست تحمل کند، و عنان خود را به کف هذیان گرسنگی می‌داد، حدود سی‌وشش ساعت می‌شد که به چیزی لب‌تزرده بود. و مورس با این تصور که شاید یگان‌ها تا دو ساعت دیگر هم از رود عبور نکنند، تصمیم خود را گرفت.

«ببین، دائی من این حوالیه، یادت می‌اد؟ دائی فوشار. راجع بهش باتو حرف زده‌م... خونمش اون بالاست. دریانصد، ششده‌تری، من نمی‌خواستم، اما حالا که این قدر گرسنه‌ای... دائی حتماً به ما یه تکه نان میده، به جهنم!»

و همراهش را که از خود بیخود شده بود، با خود می‌برد. مزرعه کوچک فوشار، در ابتدای تنگه آروکوز، کنار دشتی قرار داشت که

توپخانه نخیره در آن مستقر شده بود. خانه‌ای کوچک با چندین بنای جداگانه و بزرگ: يك انبار، اصطبل و آغل. روستائی در آن سوی چاده، در عمارت درشکه‌خانه، کارقصای خود را به راه انداخته بود؛ كشتارگاهی که در آن حیوانات ر سرمی‌برید و برای فروش با ارايه به دهکده‌ها می‌برد.

موريس، همچنان که نزدیک می‌شد، در تعجب بود که هیچ نوری از آن جا دیده نمی‌شود.

«ده! پیر خسیس تمام در و پنجره‌ها ر بسته. وخیال‌نداره درو باز کنه.»

و منظره‌ای او را بر جاده می‌خکوب کرد. در مقابل مزرعه، يك دوجین سرباز ولگرد، بدون شك گرسنه‌هائی که بخت خود را می‌آزمودند، ازدحام کرده بودند. ابتدا صاحب مزرعه را صدا زدند، بعد به در کوبیدند، و اکنون بادیدن خانه تاريك و خالی باقنداق تفنگ به درمی‌کوبیدند تا چارچوب در را از جا بکنند. صداهاى خشن می‌غريد:

«بدمصبا! یا الله بجنب! درو بشکن! هیچکی خونه نیست.»

ناگهان دریچه پنجره زیر شیروانی باز شد و پیرمردی بلند قامت در نیم تنه، با سر برهنه، ظاهر شد؛ در يك دست شمع و در دست دیگر تفنگ داشت. صورتش با چین و چروك عمیق زیرموهای زیر و سفید، حالتی آرام داشت، بادماغی عقابى، چشمانی درشت و بی‌رنگ و چانه‌ای محکم.

با صدائی پرهیبت فریاد زد: «مگر شماها دزد هستيد که در خانه مردم را می‌شکنيد؟ چى می‌خواهيد؟»

سربازان که شرمند شده بودند، به کنار رفتند.

«ما از گشنگی در حال مرگ هستیم، چیزی برای خوردن می‌خواهيم.»

«من چیزی ندارم، حتی يك تکه نان خشك... مگر فکر می‌کنيد

می‌شود به صد هزار آدم غذا داد... تازه همین امروز صبح يك عده دیگر

آمدند، بله! افراد ژنرال دوکرو و از این جا گذشتند و داروندار مرا بردند.»

سربازان يك يك نزدیک می‌شدند.

«عیسی نداره، باز کنید لااقل کمی استراحت می‌کنيم، حتماً چیزی

توی دست و بالتون پیدا میشه...»

و باز هم به در کوبیدند. پیرمرد شمع را به کناری گذاشت و با تفنگ

نشانه رفت.

«جرات دارید امتحان کنید تا کله اولين نفری را که به درخانه‌ام

دست بزنه له ولورده کنم!»

وتزدیک بود جنگ مغلوبه شود. نفرین و ناسزا از هر سو برمی‌خاست، یکی فریاد زد که باید حساب این دهاتی کثافت را کف دستش گذاشت، او هم مثل بقیه حاضر استناش را جلوی سگ بیاندازد و لقمه‌ای به سربازان ندهد. و تفنگ‌ها در حال نشانه روی بود. می‌خواستند همگی بموی او تیراندازی کنند، و او نه تنها کنار نمی‌رفت، بلکه باختم و لج بازی در نور شمع ایستاده بود.

«هیچ چیز ندارم! حتی یک تسکه نان خشک!... داروندارم را برده‌اند!»

موریس، هراسان خود را به پیش انداخت و ژان هم به دنبال او.

«رفقا، رفقا...»

تفنگ آن‌ها را باضربه دست پایین آورد، سربلند کرد و بسالحنی التماس آمیز گفت:

«بس کنید! منطقی باشید... منو نمی‌شناسین؟ منم.»

«من؟ من کیه؟»

«موریس لواسور، خواهر زاده شما.»

فوشار دوباره شمع را به دست گرفت. بدون شک او را شناخت، اما همچنان لجاجت می‌کرد. مصمم بود تا به هیچ کس حتی یک لیوان آب هم ندهد.

«خواهر زاده بی‌خواهر زاده، تازه، توی این تاریکی بی‌پیر از

کجا بدانم؟ بزنیید به چاک و گرنه شلیک می‌کنم!»

و با وجود ناسزاها و تهدید به کشتن، و آتش زدن خانه‌اش، او تنها همان جمله را با فریاد تکرار می‌کرد:

«بزنیید به چاک و گرنه شلیک می‌کنم!»

ناگهان در میان این غلغله صدائی رسا به گوش آمد:

«حتی به من پدر؟»

دیگران به کنار رفتند. گروه‌بان توپچی در میان نور رقصان شمع ظاهر شد. آتشبار او نوره در دو بست معتری آنجا مستقر شده بود، و او از دو ساعت پیش با این وسوسه که به این خانه بیاید و در بزند، در جنگ بود. با خود عهد کرده بود که دیگر هرگز بر آستانه این در قدم نگذارد، از چهار سال پیش که به خدمت احضار شده بود، به پدری که تنها فرزندش او را این چنین به سردی مورد خطاب قرار می‌داد، حتی یک کلمه هم ننوشته بود. سربازان

گرسنه باصدای بلند حرف می‌زدند و مشورت می‌کردند. پر این پیری يك درجه‌دار است! کاری نمی‌شود کرد، آخر و عاقبت ندارد، بهتر است به‌جائی دیگر سر بزنند! همگی از آنجا رفتند و در تاریکی قیرگون شب از نظر ناپدید شدند.

وقتی فوشار مطمئن شد که خطر چپاول برطرف شده، باحالتی که گوئی پرش را همین دیروز دیده، بی‌آنکه احساسی از خود نشان دهد، به‌سادگی گفت:

«توئی!... خیلی خب! آمدم پائین.»

مدتی طول کشید. از درون خانه صدای بازوبسته شدن چفت‌ها به‌گوش می‌آمد. محکم کاری مردی که می‌خواست مطمئن باشد تا چیزی کم و کسر نیاید. عاقبت کلون در به‌کنار رفت، اما مشت محکمش بر در نیمه‌باز چفت شده بود.

«بیا! اما فقط خودت تنها. بقیه بروند بی‌کارشان!»  
با این وجود علیرغم اترجار آشکار خود، نمی‌توانست به‌خواهر زاده‌اش پناه ندهد.

«بسیار خوب، تو هم بیا!»

ومی‌خواست بابی‌رحمی در راه روی ژان ببندد، که موریس به‌التماس افتاد. اما اوسر سختی می‌کرد: نه، نه! او غریبه‌ها و دزدها را به‌خانه‌اش راه نمی‌دهد، آن‌ها اثاثیه‌اش را خرد می‌کنند! عاقبت اونوره با ضربه‌شانه‌اش رفیق خود را به‌داخل آورد، و پیرمرد تسلیم شد و زیر لب تهدیدهای نامفهوم بر زبان می‌آورد. هنوز تفنگش را در دست داشت، آن‌ها را به‌اطاق پذیرائی برد، تفنگ را به‌گنجه تکیه داد، شمع را روی میز گذاشت و لجاپزانه در سکوت فرورفت.

«پدر، ما داریم از گرسنگی می‌میریم. کمی نون و پنیر به‌ما بده!»  
اما او جوابی نداد، گوئی نمی‌شنید، مدام به‌کنار پنجره برمی‌گشت و گوش می‌داد، می‌داد که دسته‌ای دیگر سر برسد و خانه‌را محاصره کند.  
«ای بابا! دائی‌جان، ژان مثل برادرمه. از شکم خودش زده و به‌من داده، و هر دو مون تا حالا کلی عذاب کشیدیم!»

پیر مرد هنوز هم به‌این سو و آن سو می‌رفت تا مطمئن شود چیزی کم و کسر نباشد، و حتی نگاهی هم به‌آن‌ها نمی‌انداخت. عاقبت تصمیم خود را گرفت، اما باز هم چیزی نگفت. ناگهان شمع را برداشت و آنان را در تاریکی گذاشت، در را با دقت پشت سر خود قفل کرد، تا کسی او را تعقیب نکند.

صدای پای او به گوش می‌رسید که از یلکان زیر زمین پائین می‌رفت. مدتی طول کشید و هنگامی که برگشت دوباره همه چیز را بست، قرسی‌نان و تکه‌ای پنیر روی میز گذاشت، هنوز ساکت بود، سکوتی که گذشته از خشم، از روی سیاست بود. از کجا معلوم که حرف زدن به نفع آدم باشد؟ در هر حال هر سه به غذا حمله ور شده، و آن‌را می‌بلعیدند. دیگر چیزی جز صدای خشمگین آرواره آن‌ها به گوش نمی‌آمد.

«پدر، نمی‌تونی به ما کمی شراب بدی؟»

«شراب؟ شرابم کجا بود؟ در یخ از یک قطره! اون دارو دسته دو کرو همه‌اش را سرکشیدند و هر چه داشتم بلعیدند، همه چیز را غارت کردند!» دروغ می‌گفت و این امر علیرغم تلاشی که به خرج می‌داد، از به هم خوردن پلک چشم‌های درشت پریده رنگش خوانده می‌شد. از دور و پیش، احشام خود را پنهان کرده بود. چند رأس حیوان خانگی و همین‌طور حیواناتی را که به کار قصابی اختصاص داشت، شبانه می‌برد و در جایی، که کسی نمی‌دانست کجاست، در میان جنگلی یا محوطه‌ای متروک مخفی می‌کرد. وساعت‌ها وقت صرف کرده بود تا همه چیز را در خانه پنهان کند. شراب، نان و بی‌اهمیت‌ترین آذوقه‌ها را، حتی آرد و نمک را. به نحوی که اگر کسی گنجه‌ها را زیر و رو می‌کرد، چیزی نمی‌یافت. خانه کاملاً خالی بود. او حتی از فروش اجناس خود به سربازانی که به او مراجعه می‌کردند خودداری می‌کرد. کسی چه می‌داند؟ شاید فرصتی از این بهتر پیش بیاید. و افکار مبهم کاسبکارانه در ذهن این مرد بیمار و حیل‌گر، این چنین شکل می‌گرفت. مورس که کاملاً سیر شده بود، به حرف آمد:

«از خواهرم هانریت چه خبر؟ تازگی‌ها ندیدینش؟»

پیر مرد همچنان قدم می‌زد، ژان را زیر نظر داشت که در حال بلعیدن لقمه‌های بزرگ نان بود، و بی‌شتاب، گوئی پس از تفکری طولانی گفت که:

«هانریت را؟ چرا ماه پیش در سدان... ولی شوهرش وایس را امروز صبح دیدم. همراه اربابش آقای دلاهرش بود که او را سوار کالسکه کرده بود و می‌رفتند تا عبور ارتش را به طرف موز تماشا کنند. البته فقط برای تفریح.»

سخنرهای عمیق در صورت گرفته روستائی او پیدا بود.

«اما مثل این که زیادی ارتش را تماشا کردند و آنقدرها هم خوششان نیامد. چونکه از ساعت سه به بعد، جاده‌ها آنقدر از سربازان فراری

پر بود که دیگر راه رفت و آمد بند آمده بود.»

آنگاه با همان صدای آرام و بی تفاوت، جزئیاتی در مورد شکست لشکر پنجم بیان کرد: آن‌ها در بومون هنگام پختن آش ناگزیر به عقب‌نشینی شده، و تا حوالی موز فراری شده بودند، باواریائی‌ها هم به دنبال‌شان. سربازان فراری، هراسان و جنون‌زده، از رمی می‌گذشتند و فریاد می‌زدند که دوفایی باز هم آنان را به بیسمارک فروخته است. و مورس به راه‌پیمائی دو روز گذشته که به دستور مارشال مک‌ماهون به خاطر شتاب در عقب‌نشینی انجام گرفته بود، می‌اندیشید. او می‌خواست به هر قیمت که هست از موز بگذرد، در حالیکه آن‌همه روزهای گرانبها را با تردیدهای بی‌معنی از دست داده بود. دیگر دیر شده بود. مارشال، خشمگین از دیدن لشکر هفتم در اوش، مطمئن بود که لشکر پنجم در موزون اردو زده است. در حالیکه این لشکر در بومون بود، و در آنجا کشتار می‌شد. اما از سربازانی بی‌فرمانده، با روحیه‌ای مترنزل از انتظار و گریز، نزار از گرسنگی و خستگی، چه توقعی می‌توان داشت؟  
فوشار در این هنگام پشت‌سر ژان بود، و از دیدن لقمه‌های نان که ناپدید می‌شد، در حیرت بود. به‌سردی طعنه زد که:

«حالتان بهتر شد، نه؟»

سرجوخه، سر بلند کرد، با همان حالت ساده روستائی خود جواب

داد:

«بله، کم‌کمک، متشکرم!»

اونوره از وقتی به آنجا پا گذاشته بود، علیرغم گرسنگی شدید، گهگاه از خوردن باز می‌ایستاد و به‌سوی صدائی که گمان می‌کرد می‌شنود، سر بر می‌گرداند. اگر پس از آن همه جدل، نتوانسته بود به‌سوگند خود وفادار بماند، و به این خانه پا گذاشته بود، تنها به‌خاطر تمایل شدیدش به دیدن سیلوین بود. در زیر لباس خود، ماس با پوست تنش، نامه‌ای را که در رس از سیلوین دریافت کرده بود، احساس می‌کرد. نامه‌ای پر از محبت شدید که در آن نوشته بود هنوز او را دوست می‌دارد و با وجود گذشته تلخ، با وجود گولیات و شارلوی خردسال، هرگز هیچ‌کس را جز او دوست نخواهد داشت. او دیگر به‌کسی یا چیزی جز سیلوین نمی‌اندیشید، و از این که هنوز او را ندیده است، نگران بود، و در عین حال مراقب، که مبادا هیجان خود راه‌پدرش بروز دهد. اما شوری او را در بر می‌گرفت، با صدائی که می‌کوشید طبیعی باشد، پرسید:

«سیلوین چی؟ دیگه اینجا نیست؟»

فوشار نگاهی غریب به پسرش انداخت، برق خنده‌ای نهانی در این نگاه بود.

«چرا، چرا.»

و خاموش شد، عمداً تکی انداخت، توپچی پس از اندکی مکث از سرگرفت:

«خب، خوابیده؟»

«نه، نه.»

عاقبت پیرمرد راضی شد توضیح دهد که صبح همان روز با وجود ازدحام، با ارابه به بازار روگور رفته، و سیلوین را نیز همراه برده است. فقط به این خاطر که سربازان از آنجا عبور می‌کردند، دلیل نمی‌شد که مردم از گوشت خوردن دست بکشند، یا اینکه فروشنده‌ها کار و کاسبی را تعطیل کنند. بنابراین مثل همهٔ سه‌شنبه‌های دیگر، یک لاشهٔ گوسفند و یک راستهٔ گاو را به بازار برده و فروخته است. هنگامی که ورود لشکر هفتم دهکده را قشقرقی عظیم انداخت، همه می‌دویدند و به یکدیگر تنه می‌زدند. ترسید که می‌ادا ارابه و اسبش را بدزدند، از آنجا حرکت کرد و سیلوین را که در شهر در حال خرید بود تنها گذاشت.

با صدای آرام خود ادامه داد: «الان دیگه پیداش میشه، حتماً پیش پدرخوانده‌اش، دکتر دالی‌شان رفته... دختر شجاعی است، هرچند که ظاهراً فقط اطاعت بلد است، اما قطعاً خصوصیات خوبی هم دارد.»

آیا طعنه می‌زد؟ آیا می‌خواست شرح دهد که چرا سیلوین را، دختری که میانهٔ پدر و پسر را برهم زده بود، همچنان ترد خود نگه داشته است؟ آن هم با آن کونک مرد «پروسی» که سیلوین نمی‌خواست از خود جدایش کند؟ باز هم با نگاهی دزدانه، خنده‌ای بی‌صدا کرد.

«شارلو اونجا خوابیده، توی اطاقش. مادرش هم باید الان از راه برسه.»

اونوره با لبان لرزان چنان به پدرش خیره شد که پدر راه رفتن را از سر گرفت. سکوت دوباره برقرار شد، سکوتی بی‌پایان. در حالی که اونوره نان می‌برید و می‌خورد، ژان نیز دوباره شروع کرد، بی‌آنکه نیازی به گفتن کلمه‌ای ببیند. موریس سیر و پر، سرش را بر روی میز گذاشت، واثائیه، گنجهٔ قدیمی وساعت کهنه را زیر نظر گرفت. بهروزهای تعطیلات می‌اندیشید که زمانی با خواهرش هانریت در رمی می‌گذرانده

بود، دقایق می‌گذشتند، ساعت یازده ضربه نواخت.

زیر لب گفت: «ای داد و بی‌داد! نکنه برن و مارو جا بذارن.»  
و بی‌آنکه فوشار اعتراضی کند، پنجره را باز کرد. تمامی دره سیاه رنگ چون دریائی مواج از سایه‌ها دهن‌باز کرد. با این همه هنگامی که چشم به آن عادت کرد، پل به‌روشنی دیده شد، آتش‌های دوسوی رودخانه آن را روشن می‌کرد. سواران زره‌پوش همچنان با رداهای بلند و سفیدشان، چون اشباح سواره در حال عبور بودند. و اسب‌ها زیر تازیانه و وحشت بر سطح آب می‌گذشتند. و جریان پایان‌ناپذیر، هنوز با همان روال کند ادامه داشت. در سمت راست بر تپه‌های برهنه، آنجا که ارتش خوابیده بود، آرامش و سکوتی مرگبار حکمفرما بود.

مورس با لحنی نومیدانه درآمد که:

«به! از قرار معلوم نوبت ما فردا صبحه!»

پنجره را باز گذاشته بود، و فوشار تفنگ را در دست گرفت، روی لبه پنجره نشست و به‌چابکی يك جوان به‌بیرون پرید. لحظه‌ای چندصدای موزون گام‌های او چون صدای پای يك نگهبان به گوش آمد؛ و بعد جز صدای مهمه عظیم سربازانی که از پل می‌گذشتند، چیزی شنیده نمی‌شد. بدون شك در کنار جاده نشسته بود، در آنجا احساس امنیت بیشتری می‌کرد. رسیدن خطر را احساس می‌کرد و آماده بود تا هر آن به‌خانه بدود و از آن دفاع کند.

اونوره لحظه به‌لحظه به‌ساعت نگاه می‌کرد، بی‌تابی‌اش فزونی می‌گرفت. فاصله میان روکور و رمی‌بی بیش از شش کیلومتر نبود؛ و برای دختری جوان و نیرومند چون سیلین، تنها يك ساعت راه بود. چرا از وقتی که پیر مرد او را در میان بلبشوی لشگری که منطقه رامی‌پوشاندو جاده‌ها را سد می‌کرد، رها کرده بود، تا به حال برنگشته‌است؟ قطعاً مصیبتی رخ داده؛ او را در حوادثی هراسناک تصور می‌کرد، می‌دید که در مزارع پرجمعیت می‌دود، یا اسب‌ها از روی او می‌گذرند.

اما ناگهان هر سه از جا جستند. صدای دویدن کسی از جاده می‌آمد، و شنیدند که پیر مرد تفنگ خود را پر می‌کند.

فریاد زد: «کیه؟ توئی سیلین؟»

پاسخی نیامد. واو با تهدید به‌تیراندازی سؤالش را تکرار کرد. صدائی نفس‌زنان و لرزان پاسخ داد که:

«بله، بله، منم آقای فوشار.»



و سپس بی‌درنگ پرسید: «شارلو کجاست؟»

«توی اطاقش خوابیده.»

«بسیار خوب، متشکرم!»

و بعد قدم‌هایش را کند کرد، نفسی عمیق کشید و تمام هیجان و خستگی خود را به بیرون دمید.

فوشار گفت: «از پنجره برو تو. مهمان داریم.»

و هنگامی که سیلویین به داخل اطاق جست زد، در مقابل آن سه مرد میخکوب شد. موهای خرمائی و پر پشت او زیر نور موج شمع تیره‌تر می‌نمود، و چشمان درشت او در چهره گردش، با آرامشی عمیق از تسلیم و رضا، به‌زبائی او جلوه می‌داد. دیدار ناگهانی اونوره همه خون‌رگانش را به گونه‌هایش ریخت، با این وجود از دیدن او حیرت زده نبود، چرا که در تمام راه روکور به او اندیشیده بود.

اونوره با صدائی شکسته و از ته گلو، اما به‌ظاهر آرام، گفت:

«سلام سیلویین.»

«سلام اونوره.»

و برای این که اشک نریزد، سر برگرداند و به‌مورس که تازه به‌جا آورده بود، لبخندی زد. حضور ژان او را آزار می‌داد. احساس خفگی می‌کرد، شال‌گردنش را باز کرد.

اونوره که از به‌کار بردن عبارات صمیمانه خودداری می‌کرد گفت: «ما نگران شما بودیم سیلویین، آخه پروسی‌ها دارن از راه می‌رسند.» ناگهان رنگ او از روی سیلویین پرید، چهره‌اش درهم کشیده شد، و بی‌اراده نگاهی به‌سوی اطاق شارلو انداخت، دست‌ها را تکان می‌داد، گوئی وهمی هراس‌آور را از خود دور می‌راند.

«پروسی‌ها، آره، آره، دیدمشون!»

و خسته و کوفته میان صندلی فرو رفت و ماجرای خود را بازگو کرد. وقتی که لشکر هفتم روکور را اشغال کرده بود، به‌خانه پدرخوانده‌اش، دکتر دالی‌شان، پناه برد، به‌این امید که فوشار پیر پیش از حرکت ممکن است به‌فکر پیدا کردن او بیافتد. خیابان بزرگ از چنان جمعیتی انباشته شده بود که حتی سگ‌ها جرات نمی‌کردند به آنجا قدم بگذارند و تا حدود ساعت چهار منتظر شده بود و با چند زن دیگر از پارچه‌ها، نوار زخمبندی درست می‌کردند. دکتر با این فکر که اگر در متس و وردن جنگ در گرفته باشد، زخمی‌ها را حتماً به آن حوالی می‌آورند، از دو هفته پیش یک

بیمارستان صحرائی در تالار بزرگ شهرداری برپا کرده بود، چند نفر آمدند و گفتند که بیمارستان بلافاصله مورد استفاده قرار خواهد گرفت و در واقع از ظهر به بعد از حوالی بومون صدای شلیک توپ به گوش می‌رسید، اما هنوز بسیار دور بود، و کسی نگرانی نداشت. هنگام خروج آخرین سربازان فرانسوی از روکور، ناگهان یک گلوله توپ با صدائی هراس‌آور منفجر شد و بام خانه‌ای را خراب کرد. یک آتشبار آلمانی بود که پن‌قراولان لشکر هفتم را زیر آتش خود گرفته بود. زخمی‌های بومون در شهرداری بودند. بیم آن می‌رفت که روی پوشالی که بر آن دراز کشیده و چشم به راه پزشک بودند، گلوله‌ای بیافتد و کار آنان را یکسره کند. زخمی‌ها، جنون‌زده از وحشت ازجا بلند می‌شدند، و می‌خواستند علیرغم دست و پائی شکسته، که فریادهای دردآلودشان را به آسمان می‌برد، به زیرزمین پناه ببرند.

سیلویین ادامه داد: «نمی‌دونم چطور اتفاق افتاد. یکهو همه‌جا ساکت شد، من کنار پنجره طبقه بالا رفته بودم، که به سمت کوچه و مزرعه باز می‌شد. دیگه غیر از شلوار قرمزی‌ها کسی دیده نمی‌شد، و در همین وقت صدای قدم‌های سنگینی شنیدم. و صدائی دیگر فریاد زنان چیزی می‌گفت، و همه قنداق تفنگ‌ها باهم به زمین خوردن... پائین کوچه، چند نفر مرد سیاه‌کوتاه قد و کتیف، با سرهای گنده و زشت و کلاه‌خودشون، عین کلاه مأمورای آتش‌نشانی خودمون، بهمن گفتن که اونا باواریائی هستن... و بعد وقتی سرمرو بلند کردم، دیدمشون. وای! هزارتا هزارتا ازجاده می‌اومدن، از مزرعه‌ها، از جنگل، تا چشم‌کار می‌کرد، صف‌های اونا دیده می‌شد. یکهو تمام منطقه سیاه شد. عین مور و ملخ می‌کردن، می‌می‌اومدن، می‌می‌اومدن، طوری که کمی بعد دیگه جای سوزن انداختن نبود.»

می‌لرزید، و باز هم با حرکت دست‌خاطره هراس‌آور را از خود دور کرد.

«بعدش دیگه نفهمیدم چه اتفاقی داره می‌افته. انگار که این آدم‌ها از سه‌روز پیش در حال حرکت بودن و مثل دیوونه‌ها از میدون جنگ بومون برمی‌گشتن. در ضمن از گرسنگی داشتن می‌مردن. چشمشون از کاسه بیرون می‌زد، عین خل‌ها... افرها حتی سعی نمی‌کردن جلوی اونارو بگیرن، همه خودشونو توی خونه‌ها و مغازه‌ها می‌انداختن، در و پنجره‌هارو

می شکستن و اثاثیه رو خورد می کردن و دنبال خوردنی و نوشیدنی می گشتن و هرچی که دم دستشون می رسید می بلعیدن... توی مفازه آقای سیمونوی بقال، یکی رو دیدم که با کلاهش از بشکه ملاس برمی داشت. چند نفر دیگه به تکه های پیه خوک گاز می زدن. و چندتای دیگه آرد می خوردن. می گفتن که از چهل و هشت ساعت پیش که سربازا رد شدن دیگه هیچ جور خوراکی نمونده. اما اونا لابد خوراکی های مخفی شده رو پیدا می کردن؛ طوری که عمداً همه چیزو خراب می کردن، چون حتم داشتن که کسی بهشون خوراکی نمیده. و در عرض مدتی کمتر از يك ساعت، پنجره عطاری ها، نانوائی ها، قصابی ها و حتی خونه های شهر، شکسته بود و ته گنجه هارو بالا آوردن و زیرزمین هارو زیر و رو کردن... توی مطب دکتر، اصلاً آدم به فکرش هم نمی رسه، یه مرد چاق رو دیدم که همه صابون هارو خورده بود. اما بیش تر از همه، از زیرزمین ها غارت کردن. از بالا صداشون مثل نمره حیوونا شنیده می شد. بطری هارو می شکستن، بشکه ها و چلیک هارو باز می کردن، و شراب عین چشمه شرشو همراه می افتاد. بس که توی شراب غلت زده بودن دست هاشون هم قرمز شده بود. وقتی آدم بمسرش می زنه، چه اتفاقاتی که نمی افته! آقای دالی شان هرچه سعی کرد جلوی یه سرباز رو بگیره بی فایده بود، یه لیتر شیره تریاک رو پیدا کرده بود و سرمی کشید. حتماً تا حالا بیچاره مرده، وقتی داشتم می اومدم درد وحشتناکی داشت.»

لرزشی سراپایش را فرا گرفت، دست ها را برچشمانش گذاشت تا دیگر چیزی نبیند.

«نه، نه، دیگه تاب دیدنش روندارم، دارم خفه میشم!»

فوشار که هنوز در جابه بود، نزدیک آمد و درکنار پنجره ایستاد تا گوش دهد. این ماجرا او را نگران می کرد: به او گفته بودند که پروسی ها قیمت هر چیزی را می پردازند، اما حالا دیگر دزدی هم می کنند؟ مورس و ژان هم به این جزئیات که سیلوین درباره دشمن می گفت، به دقت گوش می دادند، آن ها از يك ماه پیش تاکنون با اینکه در حال جنگ بودند نتوانسته بودند با دشمن روبرو شوند. اونوره غرق در افکار خود، با لبان لرزان، تنها به سیلوین توجه داشت، و تنها بهرنجی کهنه که آنان را از یکدیگر جدا کرده بود می اندیشید.

در همین وقت درب اطاق مجاور باز شد و شارلو از آن بیرون آمد. یقیناً با شنیدن صدای مادرش با لباس خواب از تخت بیرون آمده

بود تا او را ببوسد. کودک سالمی بود، صورتی گلرنگ، کاکل روشن و مجعد و چشمانی درشت و آبی‌رنگ داشت.

سیلوین با دیدن ناگهانی شارلو برخورد لرزید، گوئی تصویری که کودک در برابرش می‌کشید او را به حیرت می‌انداخت. آیا دیگر کودک دلبنش را نمی‌شناخت؟ کودکی که با آن نگاه هرسانک به او می‌نگریست، کودکی که گوئی کابوسی است به واقعیت درآمده. اشک‌هایش سرازیر شد.

«طفلك بیچاره من!»

و او را حریصانه در آغوش گرفت و نگه داشت. اونوره با چهره‌ای رنگ پریده، به شباهت شگفت‌آور شارلو و گولیات پی‌برد؛ همان صورت گرد و موهای روشن، تمام خصوصیات ژن در زیبایی این کودک خنده‌رو و سالم گردآمده بود؛ پسر آن «پروسی» و یا، چنانکه لوده‌های رمی می‌گفتند: «توله پروسی»! و مادر فرانسوی، آنجا نشسته بود و او را به‌سینه می‌فشرد، در حالیکه هنوز دلش از منظره مهاجمین، مضطرب و جریحه‌دار بود!

«طفلك کوچولوی من، پسر خوبی‌باش و بیا بخواب! بیا بریم لالا کن عزیز مادرا!»

و او را با خود برد. و وقتی که از اطاق مجاور برگشت، دیگر اشک نمی‌ریخت و چهره آرام، و متانت و شهامت خود را باز یافته بود.

اونوره با صدائی لرزان از سرگرفت:

«خب، راجع به پروسی‌ها می‌گفتی...»

«آها! بله، پروسی‌ها... آره، همه چیز رو زدن و بردن و خوردن. حتی لباس‌هارو هم می‌زدیدن، حوله، ملافه، پرده و هر جور پارچه را پاره می‌کردن که برای بستن زخم‌هاشون نوار درست کنند. بعضی‌هارو دیدم که از بس راه رفته بودن پاهاشون آش و لاش شده بود. جلوی مطب دکتر، کنار نهر آب، یه‌عده کفش‌هارو از پا درآوردن و میج پاشونو بسا پیراهن زنانه توری می‌بستن؛ حتماً مال خانم لوفور خوشگل، زن کارخانه‌دار بوده که ازش دزدیدن... غارت و چپاول تا شب ادامه داشت. خانه‌ها دیگه در و پیکر نداشتن و همه دروینجره‌های طبقه همکف باز مونده بود و خرت و پرت خونه‌ها دیده می‌شد. یه غارت درست و حسابی که حتی آدم‌های آروم‌رو هم عصبانی می‌کرد... من داشتم دیوونه می‌شدم. دیگه نمی‌تونستم اونجا بندبشم. خیلی سمی کردن که منو نیگر دارن، می‌گفتن

که جاده‌ها شلوغ و حتماً کشته میشم، ولی فایده نداشت، من راه افتادم. و همین که از روکور بیرون اوادم بلافاصله به مزارع سمت راست پیچیدم. ارابه‌های فرانسوی و پروسی دسته‌دسته از بومون می‌اوامدن. توی تاریکی دو تاشون با فریاد و ناله از کنارم رد شدن و من می‌دویدم، اوف! از تسوی مزرعه‌ها و جنگل‌ها می‌دویدم، و دیگه حالیم نبود کجا هستم، و در حوالی ویلر دور می‌زدم... سه‌دفعه مخفی شدم، فکر می‌کردم صدای سربازاس. اما فقط به یه زن برخوردیم که اونم می‌دوید و از بومون فرار می‌کرد، بیچاره راجع به آرایش گیس با من حرف می‌زد... وای که چقدر دلم گرفته واحساس بیچارگی می‌کنم، آره بیچارگی!

باز هم اشک‌ها سرازیر شدند و بغض راه گلوش را بست. ذهن او از این افکار رهائی نداشت و چیزهائی را که آن زن بومونی به او گفته بود تکرار می‌کرد. این زن در خیابان اصلی دهکده سکونت داشت و در آنجا، از اول صبح، توپخانه آلمان را در حال عبور دیده بود. در دو طرف خیابان یک دسته سرباز با مشعل‌های آغشته به صمغ، سنگفرش خیابان را با نوری سرخ‌رنگ و آتشین روشن می‌کردند. از میان گله‌های اسب می‌گذشتند. توپ‌ها و ارابه‌های مهمات به سان گروهی از دوزخیان باخشم و غضب می‌تاختند. شتابی غضب‌آلوده در راه پیروزی، تعقیب اهریمنی فرانسوی‌ها و کشتن و خرد کردن آن‌ها در جانی بی‌نام و نشان. هیچ چیز اهمیتی نداشت، همه چیز را درهم می‌شکستند و تنها به پیش می‌رفتند. اسب‌هائی را که به زمین می‌خوردند، بی‌درنگ از زین و یراق خلاص می‌کردند و از روی آن‌ها می‌گذشتند و چون زائده‌هائی بی‌فایده به‌دور می‌افکندند. چند مرد نیز که می‌خواستند از عرض جاده بگذرند، لابلای چرخ‌ها قطعه قطعه شدند. در میان این توفان، ارابه‌ران‌های بی‌رمق و گرسنه، حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کردند، و به نانی که به سوی آن‌ها پرتاب می‌شد، در هوا چنگ می‌زدند. مشعل‌داران، با سرنیزه تکه‌های گوشت را به سوی آن‌ها دراز می‌کردند. سپس با همان سرنیزه به اسب‌ها مهیز می‌زدند و اسب‌ها دست‌ها را به هوا بلند کرده، و هراسان، سریع‌تر از پیش می‌تاختند. شب ادامه داشت، و توپخانه، زیر تلاطم این توفان در میان هلهله‌سرام‌آور همچنان می‌گشت.

مورس با وجود توجهی که به این ماجرا داشت، در اثر خستگی و رخوت‌سیری، سر خود را میان دوبازو به‌روی میز رها کرده بود. زان بازهم لحظه‌ای چند با خود چنگید. اما او نیز به‌نوبه خود تسلیم شد. و

در گوشهٔ دیگر میز به خواب رفت. اونوره خود را با سیلویین که اینک بی حرکت روی پنجرهٔ باز نشسته بود، تنها دید.

گروهبان توپچی از جا برخاست و به پنجره نزدیک شد. تاریکی شب هنوز بی انتها و قیرگون بود و از نفس پر درد یگان‌ها انباشته. صدای ضربه‌هایی بروی چوب به گوش آمد. صدای عبور توپخانه بود که اکنون دریائین از روی پل فرورفته در آب می‌گذشت. اسب‌ها، با وحشت از آب روان، روی دویا به هوا بلند می‌شدند. جعبه‌های مهمات نیمه‌خیس راناگریر می‌بایست به رودخانه بیاندازند. موریس با دیدن عقب‌نشینی به آن سوی رودخانه، در شرایطی چنین رنج‌آور و کند که از دیروز تاکنون ادامه داشت و تا رسیدن روز هم قطعاً به پایان نمی‌رسید، به آن توپخانهٔ دیگر می‌اندیشید، به توپخانه‌ای که چون سیلی خروشان از عرض بومون می‌گذشت و همه چیز را زیر و رو می‌کرد، انسان و حیوان را زیر پا می‌گذاشت تا سریع‌تر بگذرد.

اونوره به سیلویین نزدیک شد. و در برابر تاریکی که لرزه‌های وحشت از آن می‌گذشت، به آرامی گفت:

«احساس ناراحتی می‌کنی؟»

«آخ، آره، ناراحتم!»

احساس کرد که اونوره می‌خواهد از آن چیز، آن چیز نفرت‌آور، صحبت به میان آورد، و سرخم کرده بود.

«بگو ببینم، چه طوری اتفاق افتاد؟ مایلم بدونم...»

اما سیلویین نمی‌توانست پاسخی بدهد.

«مجبورت کرد؟ یا خودت تسلیم شدی؟»

بغض سیلویین ترکیب و با صدائی الکن گفت:

«وای خدایا! نمی‌دونم، به خدا قسم که خودم هم نمی‌دونم!... دروغ

بی‌فایده است! عذر و بهانه هم نمی‌تونم بیارم! نمی‌تونم بگم مجبورم کرد.

ولی، تو نبود، من هم داشتم دق می‌کردم و چیزی که نباید بشه شد،

نمی‌دونم، نمی‌دونم چه طوری اتفاق افتاد!»

حق‌گریه راه گلویش را بست، و اونوره با رنگی پریده و گلوی

خشک، لحظه‌ای درنگ کرد. با این همه وقتی می‌دید که سیلویین نمی‌خواهد

دروغ بگوید، آرامش می‌یافت. به پرسش ادامه داد، چرا که نهنش از دست

مسائلی که هنوز هم برایش آشکار نبود، عذاب می‌کشید.

«بدرم پس تورو اینجا نگه داشته؟»

سیلوین سر بلند نکرد، اما آرام تر شد و حالت بردباری شجاعانه اش را دوباره باز یافت.

«من کار خودم رو می‌کنم. نگه داشتن من زیاد خرج بر نمی‌داره، ولی چون یه نان‌خور دیگه هم بامنم، از مزد کم می‌کنه... و حالا کاملاً مطمئنم که هر کاری ازم بخواد، مجبورم انجامش بدم.»

«اما تو خودت، چرا ماندی؟»

این سؤال چنان سیلوین را متعجب کرد که توانست سر راست کند و به چشمان اونوره خیره شود.

«من؟ کجا می‌خواستی برم؟ اینجا لااقل من و بچه‌م غذایی می‌خوریم و جامون راحت.»

سکوت، دوباره برقرار شد، هر دو چشم در چشم هم داشتند، و در دوردست، در درهٔ تاریک، نفس جمعیت گسترده تر می‌شد و غرش توپ‌ها روی پل موقت، تا بی‌نهایت کشیده می‌شد. فریادی به گوش رسید. فریادی بلند تاریکی را شکافت، فریادی از گلوی انسانی و یا حیوانی در نهایت درماندگی.

اونوره دوباره به آرامی از سر گرفت:

«بین سیلوین، تو برام یه نامه فرستادی که کلی خوشحالم کرد... هیچوقت خیال او مندن به اینجارو نداشتم. اما نامه رو امشب باز هم خوندم. چیزهائی توی نامه هست که از هر چیزی گویاتره...»

سیلوین، ابتدا هنگامی که صحبت از نامه به میان آمد، رنگ باخت. شاید اونوره از او که در کمال صراحت جرأت کرده بود چنین چیزی را بر صفحهٔ کاغذ بیاورد خشمگین بود، اما هنگامی که اونوره توضیح می‌داد چهره اش به سرخی گرائید.

«خوب می‌دونم که تو دروغ نمی‌گی، و برای همینم که هرچی روی کاغذ نوشتی، باور می‌کنم... بله، الان دیگه کاملاً همه‌شو باور می‌کنم... تو حق داشتی که فکر می‌کردی اگه من بدون دیدنت توی جنگ بمیرم، برام درد بزرگیه، که همین طوری برم و به خودم بگم که تو منو دوست نداشتی... و خب، حالا که هنوزم منو می‌خوای، حالا که غیر از من عاشق هیچکی نبودی...»

زبانش به لکنت افتاده بود، دیگر کلمه‌ای نمی‌یافت. احساسی شگفت او را می‌لرزاند.

«بین سیلوین، اگه این پروسی‌های کثافت منو نکشن، هنوز هم تورو»

می‌خوام، آره! همین که از خدمت برگردم با هم ازدواج می‌کنیم.»  
سیلوین از جا جست، فریادی کشید و درآغوش مرد جوان افتاد.  
دیگر نمی‌توانست سخنی بگوید. تمامی خون‌رگانش به‌چهره‌اش دویده بود.  
اونوره روی صندلی نشست و او را بر زانوان خود نشاند.

«من کاملاً فکرهامو کردم، می‌خواستم پیام اینجا و اینسارو بهت  
بگم... اگه پدرم هم رضایت نده، فرار می‌کنیم، دنیا بزرگه... و بچته‌رو  
هم که همیشه خفه‌ش کرد، به جهنم! یه دوجین دیگه هم دنیا میان و من  
این یکی‌رو وسط بقیه تشخیص نمیدم.»

و این بخشایش عاشقانه بود. سیلوین هنوز در این خوشبختی‌بی‌کران  
دست و پا می‌زد و عاقبت زهرمه‌کنان گفت:

«نه، همچین چیزی امکان نداره، من سزاوار این همه خوبی نیستم.  
شاید تو پشیمان بشی... چقدر تو خوبی اونوره و من چقدر تورو دوست  
دارم!»

اونوره با بوسه‌ای لبانش را بست، و سیلوین دیگر نمی‌توانست از  
پذیرش سعادتی که به‌او روی‌آور شده بود، و از تمام آن زندگی  
سعادت‌مندانه، که گمان می‌کرد برای همیشه مرده است، چشم‌پوشی کند.  
با کشتی شدید اونوره را درآغوش کشید، و به‌نوبه خود او را بوسید، و  
چون گنجی بازیافته و منحصر به‌خود، که دیگر هیچ‌کس از او نمی‌گیرد،  
با تمام قدرت زنانه‌اش به‌خود فشرد. اونوره بار دیگر از آن او شده، او  
را گم کرده بود، و حاضر بود بمیرد تا آنکه بگذارد باز هم مردش را از  
او جدا کنند.

اما در این لحظه همه‌های درگرفت. غلظت پریه‌های بیدارباش شب  
تیره را می‌شکافت. دستورها صادر می‌شدند، شیپورها به‌صدا درمی‌آمدند و  
جنب‌وجوش سایه‌ها از مزارع برهنه برمی‌خاست. دریائی مبهم و متحرک  
بود که امواجش به‌سوی جاده سرازیر می‌شد. در پائین، آتش کناره رود  
در حال خاموشی بود و تنها انبوهی مبهم و بی‌هدف دیده می‌شد. حتی  
معلوم نبود که عبور افراد از روی معبر ادامه دارد یا نه. هیچگاه دلشوره  
و هراس و وحشتی چنین عظیم در میان تاریکی‌ها رخ نداده بود.

فوشار به‌پنجره نزدیک شد، و فریاد زد که ارتش به‌راه افتاده‌است.  
ژان و موریس بیدار شدند، می‌لرزیدند و با تن کوفته به‌پا ایستادند. اونوره  
دست‌های سیلوین را در دست گرفت و به‌گرمی فشرد.

«یادت باشد هر دو مان قسم خوردیم.... منتظرم بمان.»



سیلین کلامی نیافت، تمام وجود خود را در نگاهش گذاشت. نگاهی واپسین و طولانی، و اونوره از پنجره بیرون پرید تا دوان دوان به آتشبار خود بیبوند.

«خداحافظ پدرا»

«خداحافظ پسر»

همین و بس. روستائی و سرباز، پدر و پسر که می توانستند بدون یکدیگر زندگی کنند، همچنان که یکدیگر را بازیافته بودند، بی کمترین نشانی از محبت، دوباره از هم جدا شدند.

وقتی مورس وژان به نوبه خود مزرعه ارتک کردند، از کمرکش های برهنه به تاخت به پائین دویدند. در آنجا صدوشش را نیافتند، تمامی یگان ها به راه افتاده بودند؛ و باز هم ناگزیر شدند به چپ و راست بدوند. عاقبت، گیج و منگ میان این همه هراس آور به گروهان خود برخوردند که ستوان روشا در رأس آن بود؛ سروان بودوئن و خود یگان، مسلماً جداگانه به راه افتاده بودند. مورس بادیدن این همه آدم، حیوان و توپ، که از رمی بی خارج می شود واز راه ساحل جنوبی به سوی سدان رهسپار است، متحیر ماند. یعنی چه؟ چه خبر است؟ دیگر از رود موز نمی گذشتند و به سوی شمال عقب نشینی می کردند!

یک افسر از اسواران که معلوم نبود از کجا آمده، با صدائی بلند گفت:

«عجب باطلی است! روز بیست و هشت اوت که در شن بودیم می بایست می زدیم به چاک!»

چند تن دیگر حرکت یگان را تشریح می کردند، خبرها از راه می رسید. حدود ساعت دو صبح، آجودان مارشال مک ماهون سر رسید تا به ژنرال دوئه بگوید که همه ارتش موظف است بدون اتلاف وقت به سدان عقب نشینی کند. لشکر پنجم که در بومون شکست خورده بود به لشکر دیگر را در مصیبت فرو می برد. در این هنگام، ژنرال، در کنار پل موقت با دیدن این که تنها هنگ سوم او از رود گذشته است، دچار نومیدی می شد. سبیده صبح می دید، هر آن ممکن بود مورد حمله قرار گیرند. او همچنین به همه فرماندهان زیر دست خود ابلاغ کرده بود تا هر یک به تنهایی از نزدیک ترین راه به سدان بروند. و خود وی، با ترک پلی که دستور ویرایش را داده بود، با هنگ یکم و توپخانه پشتیبان از کنار ساحل جنوبی به پیش می رفت، در حالی که هنگ سوم از ساحل مقابل

می‌گذشت، و یکم که در بومون دچار هرج و مرج شده بود، با سردرگمی، بسمتی نامعلوم در حال فرار بود. از لشکر هفتم که هنوز درگیر جنگ نشده بود، تنها دو هنگ یکم و سوم باقی مانده که در راه گم شده بودند، و در اعماق تاریکی‌ها می‌تاختند.

هنوز ساعت سه نشده بود، و تاریکی همچنان همجا را دربرداشت. موریس با وجود اینکه منطقه را می‌شناخت، اما دیگر نمی‌دانست به کجا می‌رود، و قادر نبود در میان طغیان این موج همه‌جاگیر و غلغله‌ای جنون‌آمیز که در تمامی جاده جریان داشت وضعیت خود را تشخیص دهد. بسیاری از افراد که از شکست بومون گریخته بودند، سربازان تمامی لشکرها، در لباس‌های ژنده، پوشیده از خاک و خون بهیگان‌های پیوستند و تخم‌هراس می‌افشاندند. از سرتاسر دره، در آن سوی رود، هیاهویی مشابه برمی‌خاست، بازهم جماعتی سرگردان، و فراریانی دیگر: لشکر یکم از کارینیان و دوزی برمی‌گشت، لشکر دوازدهم با پس مانده‌های لشکر پنجم حرکت می‌کرد، همگی لرزان، تحت تأثیر نیروئی مشترک و بی‌چون و چرا که از روز بیست و هشتم به بعد ارتش را به سوی شمال می‌کشاند، حرکت می‌کردند، و به سوی پایان، به سوی بن‌بستی که بنا بود در آن به‌نابودی کشیده شوند می‌شتافتند.

هوا گرگ و میش بود، و گروهان بودوئن از پون موژی گذشت. موریس خود را در سمت چپ روی تپه‌های لیری<sup>۶</sup> می‌دید، رود موز در سمت راست و در کنار جاده جاری بود، و سپیده‌دم خاکتری رنگ به روی بزی و بالان<sup>۷</sup>، غرق در اعماق چمن‌زاران، نوری بی‌نهایت غم‌انگیز می‌انداخت. و سدان پریده رنگ، سدان کابوس و عزا، روی پرده گسترده و تیره جنگل‌ها در افق پدیدار می‌شد. و پس از وادلنکور<sup>۸</sup>، هنگامی که عاقبت دروازه تورسی<sup>۹</sup> نمایان شد، به ناچار ابتدا با خواهش و تمنا و سپس با ترشروئی و حتی محاصره عمارت شهرداری، توانستند فرماندار اراراضی کنند تا پل متحرک را پائین بیاورد. ساعت پنج بود. لشکر هفتم از فرط خستگی، گرسنگی، و سرما، افتان و خیزان به سدان وارد شد.

5 - Pont - Maugis

6 - Liry

7 - Balan

8 - Wadelincourt

9 - Torcy

ژان در غوغای پایان راه وادلنکور، در میدان توری از مورس جدا افتاد. سرگردان در میان ازدحامی انبوه به دنبال او می‌گشت، اما او را نمی‌یافت. پیش‌آمدی بسیار ناگوار بود، چرا که مورس می‌خواست او را به‌خانه‌ی خواهرش ببرد، بنا بود در آنجا استراحت کنند و در تختی بخوابند. چنان هرج و مرجی به‌راه افتاد و یگان‌ها چنان بهم ریخته بودند که دیگر نه انضباطی وجود داشت و نه فرماندهی. و افراد تقریباً آزاد بودند تا هرکاری می‌خواهند انجام دهند. وقتی چندساعتی خوابیدند، هنوز وقت خواهند داشت تا به راه بیافتند و به سایر رفقا پیوندند.

ژان، هراسان، بر فراز چمن‌زارهای گسترده، که به‌دمتور فرماندار زیر آب رودخانه فرورفته بود، به‌پل توری رسید. پس از گذشتن از دروازه‌ی دیگر شهر، از روی پل موز عبور کرد. علیرغم روشنایی سپیده‌صبح به‌نظرش می‌آمد که در این شهر تنگ و خفه در میان دیوارها و کوچه‌های خیس و خانه‌های رفیع دوسوی آن نور غروب باز می‌گردد. نام شوهر خواهر مورس را به‌هیچ‌وجه به‌خاطر نمی‌آورد. تنها می‌دانست که نام خواهر او هانریت است. کجا می‌تواند برود؟ از چه کسی پرسد؟ پاهایش با آهنگ بی‌اراده‌ی راه‌پیمایی او را به‌جلو می‌برد، احساس می‌کرد اگر بایستد به‌زمین خواهد افتاد. چون فردی که در حال غرق شدن باشد، جز صدای مهمه‌ای مبهم چیزی به‌گوشش نمی‌آید. و تنها صدای زمزمه‌ی مداوم جریانی از انسان و حیوان را می‌شنید، جریانی که او را در بر می‌گرفت و با خود می‌برد. در رمی‌ی غذائی خورده بود و اکنون تنها از بی‌خوابی رنج می‌برد. گرداگرد او نشانه‌های خستگی بیش از گرسنگی نمایان بود. رسته‌ی سایه‌ها در کوچه‌های ناشناس افتان و خیزان می‌رفتند. در هر قدم، مردی روی سنگفرش یا به‌درگاه خانه‌ای به‌زمین می‌افتاد، و همانجا چون مرده به‌خواب فرو می‌رفت.

ژان چشمانش را گشود و نوشته‌ی روی لوحه‌ای را خواند: خیابان فرمانداری. در انتهای خیابان مجسمه‌ای درباغ ایستاده بود. در پیش‌خیابان، سوارکاری را دید. یکی از اسواران آفریقا بود، گمان کرد که او را می‌شناسد. آیا او همان پروسپر، همان ساکن رمی‌ی نیست که او را به اتفاق مورس در ووزی‌یر دیده بود؟ از اسب پیاده شده بود. حیوان با حالی تراز روی پاهای خود می‌لرزید، گرسنگی چنان آزارش می‌داد که

گردن دراز می‌کرد تا چوب‌های ارا به‌ای را که در کنار پیاده‌رو توقف کرده بود بخورد. از دو روز پیش به‌اسب‌ها گاه و یونجه نرسیده بود. از فرط ضعف به‌حال مرگ افتاده بودند. از تماس دندان‌های بزرگ اسب‌بر چوب صدائی دلخراش برمی‌خاست، و مرد سوارکار می‌گریست.

و بعد، ژان هنگامی که دور شده بود، به‌این فکر افتاد که این جوان می‌باید نشانی اقوام موریش را بداند، برگشت، اما پروسپر دیگر آنجا نبود. و ژان نومید و درمانده دوباره کوچه کوچه به‌کوچه گشت تا باز به‌خیابان فرمانداری رسید و تا میدان توری به‌پیش رفت. در اینجا يك لحظه تصور کرد که نجات یافته است. در برابر عمارت شهرداری در پای مجسمه، ستوان روشا را با چندتن از افراد گروهان دید. اگر نمی‌توانست به‌دوستش پیوندد، به‌یگان می‌پیوست. دست کم زیرچادر خواهد خوابید. سروان بودوئن مدت‌ها ظاهر نشده بود، او نیز به‌بیراهه می‌رفت. ستوان می‌کوشید افراد خود را گردآوری کند و بیهوده می‌پرسید که اردوگاه هنگ کجا مستقر شده است. اما همچنان که در شهر به‌پیش می‌رفتند، از افراد گروهان کاسته می‌شد. سربازی با حرکات دیوانه‌وار به‌میخانه‌ای وارد شد و دیگر برنگشت. سمریاز دیگر در مقابل دکان خواروبار فروشی توقف کردند. زوآوها، بشکه کوچک مشروبی را سرمی‌کشیدند. چندین نفر از آنان درجوی‌ها دراز به‌دراز افتاده بودند، چند نفر می‌خواستند بگذرند اما به‌زمین می‌افتادند. خستگی و گرسنگی آنان را خرد می‌کرد. شوتو و لوبه به‌یکدیگر تنه می‌زدند و در انتهای کوچه‌ای تاریک، پشت زنی چاق که نانی در دست داشت، ناپدید شدند. و دیگر جز پاش و لاپول و ده رفیق دیگر کسی باستوان نمانده بود. در پای مجسمه برتری میدان تورن، روشا با تمام وجود تلاش می‌کرد تا به‌پا بایستد و چشمان خود را بازنگه دارد. ژان را شناخت و زمزمه کنان گفت:

«آه! توئی سرجوخه؟ سربازات کجا هستن؟»

ژان حرکتی ابهام‌آمیز کرد که یعنی چیزی نمی‌داند. اما پاش در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با اشاره به لاپول جواب داد:

«ما اینجایم، فقط دونفرمان مانده‌ایم... خداوند به‌ما رحم کند، چه

مصیبتی!»

و آن دیگری، آن پرخور، با حالتی حریص به‌دست‌های ژان می‌نگریست و خشمگین بود که چرا این دست‌ها خالی‌اند. شاید درعالم خواب و بیداری می‌پنداشت که سرجوخه برای دریافت جیره‌ها رفته است.

و غرید که: «ای بریدرش لعنت! بازم باید شکم مونو، هم بکشیم!»  
 گود شیپورچی، که در انتظار دستور شیپور صفجمع به نرده‌ها  
 تکیه داده بود، به پشت غلتید و به خواب فرو رفت. همگی، یک یک، از  
 پا در می‌آمدند و در خوابی عمیق خرناس می‌کشیدند. تنها گروهیان ساپن  
 با چشمان باز مانده بود و بینی‌اش در صورت کوچک رنگ پریده، فرو  
 رفته بود. گوئی سیه‌روزی خود را در افق این شهر ناشناس می‌دید.  
 ستوان روشا عاقبت به وسوسه گریز ناپذیر نشستن تن در داد.  
 می‌خواست دستوری بدهد.

«سرجوخه، باید... باید...»

و با لب‌های آویزان از خستگی دیگر کلمه‌ای نیافت، او هم به نوبه  
 خود به زمین افتاد و خواب او را در ربود.

ژان که می‌ترسید او نیز روی سنگفرش به زمین بیافتد، دور شد.  
 مصمم بود به دنبال تختخوابی بگردد. از آن سوی دیگر میدان، در یکی  
 از پنجره‌های مهمانخانه «صلیب طلائی»، ژنرال بورگن دفوی به چشم  
 او آمد. پیراهنی به تن داشت و آماده شده بود تا خود را در میان ملحفه‌های  
 سفید ببیند. کلمه‌شقی بیشتر از این چه فایده دارد؟ ناگهان خوشحال  
 شد، فامی به ذهنش خطور کرد. نام صاحب کارخانه پارچه‌بافی، همان که  
 شوهر خواهر موریس در کارخانه‌اش کار می‌کرد، آقای دلاهرش! بله،  
 مطمئناً همین اسم بود. از پیرمردی که می‌گذشت پرسید:

«آقا! منزل آقای دلاهرش کجاست؟»

«کوچه ماکا، تقریباً نبش کوچه اوپورا، خانه زیبا و بزرگی است،  
 چندتا مجسمه هم دارد.»

و بعد پیر مرد به سوی او برگشت و پرسید:

«بگوئید ببینم، شما از صدوشش هستید؟ اگر دنبال هنگ خودتان  
 می‌گردید، از آن پائین از شاتوا؟ خارج شده است... من همین الان  
 سرهنگ دووینوی را دیدم. وقتی در ووزی‌یر بودیم، با همدیگر آشنا  
 شدیم.»

و ژان به راه افتاد، خشمگین و بی‌صبرانه، حرکتی کرد: نه، نه! الان  
 که دیگر حتماً موریس را پیدا خواهد کرد نمی‌رود روی زمین سفت  
 بخوابد. اما در اعماق وجودش سرزنی او را می‌آزرد، چرا که سرهنگ

1 - Macqua

2 - Au Beurre

3 - Château

را با قد بلندش می‌دید که با همه مقاومتش در برابر خستگی، و علیرغم کهولت سن، مانند افراد خود زیر چادر به خواب رفته است. بی‌درنگ به خیابان اصلی آمد و باز دیگر در هیاهوی عظیم شهر گم شد و عاقبت از پریچه‌ای خواست تا او را به کوچهٔ ماکا ببرد.

در این‌جا، در يك قرن پیش از این یکی از عموهای دلاهرش فعلی، کارخانه‌ای بسیار بزرگ ساخت که پس از گذشت صد و شصت سال، از دست خانواده خارج نشده است. بدین ترتیب در سدان از اولین سال‌های حکومت لوتی پانزدهم، کارخانهٔ چیت‌سازی بزرگی به‌عظمت کاخ لوور ساخته شد که نماهای آن شکوهی شاهانه داشت. کارخانهٔ کوچۀ ماکا سه اشکوبه بود؛ با پنجره‌هایی بلند، و چندین مجسمه بر بام و کناره‌های نمای کارخانه قرار داشت. و در داخل، در حیاطی شاهوار، هنوز درختان قدیمی، درختان سربه‌فک کشیدهٔ نارون سایه‌گسترده بودند. در اینجا سه نسل از خانوادهٔ دلاهرش ثروتی هنگامت به‌چنگ آوردند. پدر مالک فعلی، ژول<sup>۲</sup> دلاهرش، کارخانه را از پسرعموی خود به‌ارث برد، وی بی‌وارث مرده بود، و اکنون يك سلسلهٔ تازه حکمفرمایی می‌کرد... پدر، حیطةٔ ترقی کارخانه را گسترش داد، اما موجودی بوالهوس بود و زش را به بدبختی کشاند. و این زن، بیوهٔ فعلی، از دیدن پسرش که پاچای پسری می‌گذاشت، بر خود می‌لرزید. ناگزیر بود او را تاسن پنجاه سالگی، چون پسری عاقل و بالغ و حرف‌شنو، کاملاً وابسته به خود کند. او را به عقد زنی بسیار بی‌آلایش و مؤمنه درآورده بود... زندگی گهگاه انتقامی هراس‌آور می‌گیرد. زن او به‌تازگی درگذشته بود، و دلاهرش، بی‌نصیب از لذت‌های جوانی، به‌بیوهٔ جوانی از اهالی شارلویل دل‌باخت؛ خانم مازینوی زیبا، که در مورد او بدگویی‌های فراوان می‌کردند. و عاقبت، علیرغم سرزنش‌های مادر، در پائیز گذشته با او ازدواج کرد. سدان که شهری بسیار اخلاقی است، همیشه از شارلویل، شهر جشن و سرور، به‌بدی یاد می‌کند. وانگهی اگر کسی چون سرهنگ دووینوی، ژنرال آینده، عموی ژیلبرت نبود این ازدواج هرگز سر نمی‌گرفت. برای دلاهرش کارخانه‌دار، این خویشاوندی و این پیوند با خانواده‌ای نظامی بسیار خوشحال‌کننده بود.

آن روز صبح دلاهرش با خبر گذشتن ارتش از رود موز، به‌همراه

حسابدازش وایس، با کالسهکاش گرنشی کرده بود؛ گرنشی که با بافوشار از آن با مورس صحبت کرده بود. او با قدی بلند، پوستی شاداب و رنگین، دعاغی عقابی و لب‌های ستر، روحیاتی ساده داشت، و مانند همه شهرتینان فرانسه که از دیدن یگان‌ها لذت می‌برند، کنجکاوای شادمانه‌ای نشان می‌داد. از طریق داروفروش موزون می‌برده بود که امپراتور در مزرعه بیل‌اقامت دارد، به آنجا رفت و او را به چشم دید و حتی چیزی نمانده بود که با او حرف بزند، و از هنگام بازگشت تاکنون این ماجرای خارقالعاده را با اشتیاق برای دیگران بازگو می‌کرد. اما چه بازگشت وحشتناکی، از میان ترس و هراس بومون، از راه‌های لبریز از فراریان! کالسهک چندین بار نزدیک بود در چاله‌ها سقوط کند. دو مرد با موآنی که می‌درپی برسر راه آنان قرار می‌گرفت، شب‌هنگام بازگشتند. و این ضیافت پرهیاهو، ارتشی که دلاهرش برای دیدنش دوفرسنگ راه را طی کرده بود، و در عقب‌نشینی خود او را بی‌رحمانه به این سو و آن سو می‌برد، و تمامی این ماجرای پیش‌بینی نشده و فاجعه‌بار موجب می‌شد ده‌ها باردر عرض جاده تکرار کند:

«من فکر می‌کردم که به‌طرف وردن می‌روند، نمی‌خواستم فرصت دیدنش را از دست بدهم!... بسیار خوب، من که دیدمش و گمان می‌کنم در سدان بیش از حد انتظارمان آن را ببینم!»

از ساعت پنج صبح، با هیاهوی سرسام‌آور لشکر هفتم که چون جریان سدی شکسته از شهر می‌گذشت از خواب بیدار شد، با شتاب لباس پوشید؛ و اولین کسی که در میدان تورن بر سر راه خود دید، سروان بودوئن بود. سروان، آن‌طور که ژیلبرت او را معرفی می‌کرد، یکی از نزدیکانش پیش از ازدواج با دلاهرش بود. آن‌زمان در شارلویل، داستانی با این مضمون بر سر زبان‌ها بود که سروان با سیر شدن از ژیلبرت، با ملایمت خود رابه‌نفع کارخانه‌دار کنار می‌گشت، چرا که نمی‌خواهد ریفقه‌اش از ثروتی هنگفت که به‌او می‌رسید محروم بماند.

دلاهرش با تعجب گفت: «چی شده؟ شمائید؟ خدای من عجب سرو وضعی!»

بودوئن که معمولاً بسیار پاکیزه و مرتب لباس می‌پوشید، در واقع وضعی فلاکت‌بار داشت، لباسی چرکین با صورت و دست‌هایی سیاه. نومیدانه

باتورکوها راه‌پیمائی کرده بود، بی‌آنکه بتواند دریابد چگونه گروهان خود را گم کرده است. او هم مانند دیگران از گرسنگی و خستگی عذاب می‌کشید. اما این بدترین مصیبت او نبود، بیشتر از همه از این رنج می‌برد که از رنس تاکنون پیراهن خود را تعویض نکرده است.

بی‌درنگ باناله‌ای جواب داد: «فکرش را بکنید، در ووزی‌سر چمدان‌های مرا گم وگور کرده‌اند. بی‌شعورهای پست‌فطرت! اگر به‌چنگم بیافتند گردنشان را خرد می‌کنم!... هیچ چیز برایم نگذاشته‌اند، نه دستمال، نه یک جفت کفش! باور کنید با این وضع آدم دیوانه می‌شود!»

دلاهرش با اصرار او را به‌خانه دعوت کرد. اما سروان مقاومت می‌کرد: نه، نه! قیافه‌اش دیگر مثل آدمیزاد نیست! نمی‌خواهد دیگران را بترساند. و کارخانه‌دار به‌ناچار سوگند خورد که هنوز مادر و همسرش از خواب برنخاسته‌اند. و وانگهی او می‌خواست به‌سروان آب و صابون و لباس و وسائل مورد نیازش را بدهد.

ساعت، هفت ضربه زد. سروان بودوئن شسته و رفته، با پیراهن آقای خانه درزیر اونیفورم، به‌تالار غذاخوری وارد شد. تالار میز و صندلی‌هایی از چوب‌های خاکستری رنگ، و سقفی بسیار بلند داشت. خانم دلاهرش علیرغم هفتاد و هشت سال سن، از سپیده صبح از خواب برمی‌خاست. او پوستی سفید و دماغی استخوانی داشت و لب‌هایی که دیگر به‌آن لب‌خندی نمی‌نشت، و صورتی باریک و تکیده. از جابرخواست و با نهایت ادب از سروان درخواست کرد تا در مقابل فنجان شیر قهوه روی میز بنشیند.

«شاید بعد از این همه خستگی کمی گوشت و شراب را ترجیح می‌دهید؟»

اما سروان امتناع کرد.

«بی‌نهایت متشکرم، خانم. کمی شیر و نان و کره از همه بهتر است.» در این لحظه دری‌باز شد و ژیلبرت باشادمانی و بابازوان گشاده‌وارد شد. دلاهرش حتماً او را در جریان گذاشته بود، چرا که معمولاً هرگز پیش از ساعت ده از خواب بر نمی‌خاست. بلند قامت و ظریف و خوش‌اندام بود، موهائی سیاه و زیبا، چشمانی درشت و سیاه و پوستی گلگون داشت، حالتی خنده‌رو، کمی دیوانه‌وار، و بدون هیچ نشانی از شرارت. لباس خانقاز، با برودری‌دوزی ابریشم قرمز، که از پاریس خریده بود، به‌تن داشت.

هنگامی که دست مرد جوان رامی‌فرد به‌شادی گفت: «آه! جناب



سروان، چقدر لطف کردید که به این منطقه محقر روستائی ما آمده‌اید! اما خود او نخستین کسی بود که به مزخرف گوئی خود خندید.

«چقدر حرف احمقانه است، نه؟ قطعاً سدان در چنین شرایطی چنگی بدهل نمی‌زند... ولی من از دیدن شما واقعاً خوشحالم!»

به راستی هم چشمان زیبایش از خوشی برق می‌زد. و خانم دلاهرش، که لابد از بدگوئی‌های مردم شارلویل چیزی به گوشش رسیده بود، با حالت خشک خود هردورا زیر نظر داشت. البته سروان، خود را کاملاً رازدار نشان می‌داد و تنها از خانه‌ای گرم و نرم که زمانی در آن از او پذیرائی می‌شد، خاطره‌ای خوش داشت.

غذا صرف شد، و بی‌درنگ دلاهرش به گردش صبحگاهی خود در شهر اشاره کرد. نمی‌توانست از وسوسه بازگوئی داستان خود چشم‌پوشد.

«می‌دانید، من امپراتور رادر بیل دیدم.»

و دیگر هیچ چیزی مانع صحبت کردن او نمی‌شد، ابتدا از تشریح مزرعه آغاز کرد؛ بنائی مربع شکل با حایط داخلی، و دورتادور آن نرده، روی تپه‌ای که در سمت چپ کارینیان بالای موزون قرار دارد. سپس به لشکر دوازدهم پرداخت که در تاجکستان روی تپه‌ها اردو زده بودند و اوزمیان آن عبور کرده بود. یگان‌های بی‌نظیر که در آفتاب برق می‌زدند، و دیدن آن‌ها او را پراز احساس شادمانه وطن پرستی می‌کرد.

«من آنجا بودم، و امپراتور ناگهان از مزرعه‌ای که در آن توقف کرده بود، بیرون آمد تا استراحت کند و غذائی بخورد. هر چند که آفتاب بسیار گرم بود، اما پالتوئی بر روی او نیفورم ژنرالی خود انداخته بود و پشت سر او، خدمتکاری يك صندلی تاشو را در دست داشت... به نظر من قیافه خوبی نداشت، نخیر! قوز کرده بود و به آرامی و به زحمت قدم برمی‌داشت، صورتی زرد رنگ... خلاصه، کاملاً مریض... و هیچ تعجب نکردم، چون که دارو فروش موزون توصیه کرده بود تا بیل به پیش بروم، و به من گفته بود که آجودانی برای خرید دواهای او آمده است... بلمی‌دانید، دواهای ضد...»

حضور مادر و همسرش موجب می‌شد تا او نتواند از بیماری اسهال امپراتور نام ببرد، اسهال از شن تاکنون گریبانگیر او بود و مجبورش می‌ساخت در مزارع و در طول جاده‌ها توقف کند.

«خلاصه کلام، خدمتکار صندلی تاشو را درجائی در انتهای يك مزرعه گندم کنار جنگل باز کرده و امپراتور نشست... بی حرکت، درخودش

فرورفته بود، درست مثل مریضی که بخواهد کمی آفتاب بخورد. باچشمانی بی‌نور به‌افق دور دست و به‌بالای موز که در دره می‌ریخت نگاه می‌کرد. روبرویش تپه‌های پردرخت که قلعه‌هایش در دور دست گم می‌شد، سیاهی جنگل دیوله در سمت چپ و تپه‌های سرسبز سوموت در سمت راست... آجودان‌ها و افسرای عالی‌رتبه دورتادورش ایستاده بودند، و یک‌سره‌نگ سواره نظام که قبلاً در مورد منطقه از من اطلاعاتی خواسته بود، به من علامت داد که دور نشوم، و در همین موقع، ناگهان...»

دلاهرش از جا برخاست، به نقطهٔ اوج داستان رسیده بود، می‌خواست حرکات سرودست را هم به کلمات خود اضافه کند.

«ناگهان سروصدائی بلند شد و ما دیدیم که در روبرو، کنار جنگل دیوله، گلوله‌های توپ دودو خاگ به‌هوا بلند می‌کنند. باور کنید! درست مثل این بود که در روز روشن آتش بازی راه انداخته باشند... طبیعتاً دورتادور امپراتور حیرت و ناآرامی به‌وجود آمد. سرهنگ سواره‌نظام دوان دوان به‌طرفم آمد که بپرسد آیا من می‌توانم دقیقاً بگویم جنگ کجاست یا نه. من بلافاصله گفتم: «در بومون، کوچک‌ترین شکی در این مورد ندارم.» و نزدیک امپراتور برگشت. یک آجودان نقشه‌ای را روی زانوهای امپراتور باز کرد. امپراتور نمی‌خواست قبول کند که در بومون جنگ در گرفته. من که نمی‌توانستم با امپراتور یکی‌به‌دو کنم، می‌توانستم؟ از طرفی، سقوط گلوله‌ها از آسمان یکریز ادامه داشت و من دام به‌مانند یک‌تر می‌شد و راه موزون را دنبال می‌کرد... و در این موقع بود که، همان‌طور که جناب‌عالی الان اینجا نشسته‌اید، امپراتور را دیدم که با صورتی پریدمرنگ، به‌طرفم برگشت. بله، یک لحظه باچشمان نگران، و باحالتی از بی‌اطمینانی و غم و غصه، مرا زیر نظر گرفت. و بعد دوباره سرش روی نقشه خم شد و دیگر تکان نخورد.»

دلاهرش که در زمان انتخابات، بناپارتیستی دوآتشه بود، پس از اولین شکست اعتراف کرد که امپراتوری دچار اشتباهاتی شده‌است. اما هنوز هم از خاندان سلطنتی دفاع می‌کرد. نسبت به‌ناپلئون سوم، احساس همدردی داشت و می‌گفت که همه‌او را فریب می‌دهند. و به‌این‌ترتیب، به‌عقیدهٔ او مسبب اصلی مصائب‌ما، کسی نیست جز جمهوری‌خواهان مخالف دولت که نگذاشتند به‌قدر کافی به‌افراد و اعتبارات مورد نیاز رأی داده شود.

سروان بودوئن پرسید: «خب، امپراتور به‌مزرعه برگشت؟»

«عرض به حضورتان، من دیگر خبری ندارم. او را همانجا روی صندلی تاشو ترك كردم... ظهر بود، و جنگ نزدیک می شد، و من کم کم نگران بازگشت خودم می شدم... البته باید اضافه کنم ژنرالی که کارینیان را در دشت پشت سرمان از دور به او نشان دادم، فوق العاده حیرت کرده بود که مرز بلژیک در آن حوالی و در چند کیلومتری است... آخ! بیچاره امپراتور، چه آدم هائی دوروبرش را گرفته اند!»

ژلیبرت، لبخند زنان و با آسودگی، همچون در تالار خان زمان بیوگی اش که در آن از سروان پذیرائی می کرد، به او پرداخت و نان برشته و کره رابه او داد. می خواست که سروان حتماً اطاقی، یا تختی را بپذیرد، اما سروان خودداری می کرد، و عاقبت راضی شد تا پیش از پیوستن به یگان چند ساعتی روی دیوان اطاق کار دلاهرش بخوابد. در لحظه ای که شکران را از دست زن جوان می گرفت، خانم دلاهرش که چشم از آنان بر نمی داشت، آشکارا دید که انگشتان یکدیگر را می فشارند، و دیگر شکی برایش باقی نماند.

خدمتکاری از در وارد شد.

«ارباب! یسرباز پائین ایستاده و نشانی آقای وایس را می خواد.»  
دلاهرش، چنان که می گفتند چندان مغرور نبود و به خاطر علاقه اش به پرحرفی و کسب محبوبیت دوست داشت تا با مردم عادی هم صحبت شود.  
«نشانی وایس؟ چه جالب! این سرباز را راهنمایی کن به داخل بیاید.»  
ژان وارد شد، آنچنان خسته بود که پیچ و تاب می خورد. با دیدن سروان که با دو خانم پشت میز نشسته بود، کمی متعجب شد و دستش را که بی اراده به جستجوی تکیه گاهی به سوی صندلی می برد، عقب کشید. بعد، به اختصار به سؤالات کارخانه دار جواب داد، که اکنون خود را انسانی مهربان و دوستدار سربازان نشان می داد. ژان با عبارتی، دوستی خود را با موریس شرح داد و گفت که چرا به دنبال او می گردد.  
ماقبت، سروان برای فیصله دادن به موضوع در آمد که:

«یکی از سرجوخه های گروهان من است.»

او هم به نوبه خود به پرسش از او پرداخت، مایل بود بداند که بر سر یگان چه آمده است. و وقتی ژان توضیح داد که سرهنگ را هنگام حرکت به شمال و حین عبور از شهر در رأس باقی مانده سربازان دیده است، ژلیبرت باز هم با سبک سری یک زن زیبا، و بایبی فکری به تندی گفت که:  
«ای وای! چرا عمو جان نیامد اینجا چیزی بخوره؟ مامی توانستیم

اطاقی بهش بدهیم... چطوره یکی را دنبالش بفرستیم؟»  
 اما خانم دلاهرش با حرکتی پر جبروت و با صلابت دستی تکان داد.  
 دررگ‌های او خون کهنهٔ بورژوازی شهرهای مرزی جریان داشت، یعنی  
 تمامی فضیلت‌های مردانه، و وطن پرستی کورکورانه، و سکوتش را برای  
 اولین بار شکست تابگوید:  
 «آقای دووینوی رابه‌حال خود بگذارید، ایشان مشغول انجام  
 وظیفه‌اند.»

این حرف موجب رنجش ژیلبرت شد. دلاهرش، سروان رابه‌اطاق  
 کار خود برد و می‌خواست مراقب باشد تا او روی دیوان به‌راحتی بخوابد.  
 ژیلبرت از اطاق بیرون رفت، علیرغم این نیش‌زبان، چون پرنده‌ای بال‌هایش  
 را تکان داد، حتی در توفان هم شادان بود، و ژان رابه‌دست خدمتکاری  
 سپردند که او را از میان حیاط کارخانه، به‌هزارتوتی از راهروها و پله‌ها  
 راهنمایی کرد.

وایس و همسرش در کوچهٔ ووایار اقامت داشتند، اما خانه، جزئی  
 از اموال آقای دلاهرش بود و به مجتمع عظیم کوچهٔ ماکاراه داشت. کوچهٔ  
 ووایار در این زمان یکی از عجیب‌ترین کوچه‌های سدان بود، کوچه‌ای  
 تنگ و پرآب، که حصاری سرتاسرش را تاریک می‌کرد. بام‌های خانه‌های  
 بلند تقریباً در یک سطح بودند و دالان‌های سیاهش چون دهانهٔ غار بود،  
 مخصوصاً در آن قسمت که دیوار مدرسه کشیده می‌شد. وایس که تمام  
 طبقهٔ سوم را در اختیار داشت، از گرما و راحتی برخوردار بود. در نزدیکی  
 محل کارش منزل داشت، می‌توانست حتی با کفش راحتی بمس‌کار برود  
 بی‌آنکه از درخارج شود. او از زمان ازدواج با هانریت مردی خوشبخت  
 بود. مدت‌ها بود که او را می‌خواست، یعنی از زمانی که درشن، نزد پدرش  
 که مأمور مالیات بود باوی آشنا شده بود. هانریت از شش سالگی به کارهای  
 خانه می‌رسید و جای خالی مادر را پر می‌کرد، و وایس به‌عنوان کارگر ساده  
 در پالایشگاه وارد شد و با دوره‌های آموزشی، به‌مدد کار و کوشش، خود را  
 به‌مقام حسابداری رساند، و می‌بایست تا زمان به‌واقعیت درآمدن رویاهايش،  
 شاهد مرگ پدر هانریت باشد، و پس از آن هم، اشتباهات فاحش برادرش  
 در پاریس، برادری که خواهر دوقلویش تاحدی نقش خدمتکار او را هم  
 برعهده داشت، و تمام زندگیش را فدا کرده بود تا از او فردی ارزشمند بسازد.

هانریت که چون دخترک خاکسترشین در خانه بزرگ شده بود و تنها خواندن و نوشتن می‌دانست، خانه واثاییه را فروخت، بی‌آنکه بتواند خلا ناشی از عیاشی‌های مرد جوان را پر کرده باشد، و وایس مهربان‌سر رسید تا هر چیزی را که در اختیار دارد همراه بازوان نیرومند و قلب خود تقدیم او کند. و هانریت تحت تأثیر اشک‌های گرم و محبت‌آمیز او مصمم شد تا باین جوان عاقل و فکور، این مرد کسرها را از عشقی لطیف و شوریه عاشقانه بود، پیوند زناشویی ببندد. اکنون بخت‌خوش به‌آنان لبخند می‌زد، دلاهرش قصد داشت او را در کار خود شریک کند. و وقتی چند کودک هم به‌دنیا بیایند، شادی آن‌ها به کمال می‌رسد.

پیشخدمت بفرمان گفت: «مواظب باشید! راه‌پله شیب‌داره!»  
در واقع در میان تاریکی قیرگون به‌پیش می‌رفتند، و در انتها، دری کاملاً باز، پله‌ها را در روشنائی فرو می‌برد. و صدائی خوشایند را به گوش شنید:

«ایناهاش!»

خدمتکار فریاد زنان گفت: «خانم وایس، یسریاز اومده و می‌خوان شمارو ببینه.»

خنده‌ای ظریف و شادمانه به گوش رسید و صدائی لطیف پاسخ داد:  
«بسیار خوب، می‌دوم کیه.»

و وقتی سر جوخه، بانا راحتی و درماندگی در آستانه در ایستاد:  
«بیاین تو آقای ژان... الان دوساعته که مورس اینجاست و هر دومان منتظر شما بودیم!»

و در نور کم اطاق، هانریت را دید، باشباهتی شگفت‌آور به مورس؛ شباهت چشمگیر دو قلوها که گوئی سپی را به‌دونیم کرده باشند. اما کمی کوتاه‌تر و بسیار باریک‌تر از مورس. ظاهری شکننده‌تر، لب‌های درشت‌تر و اجزای ظریف‌تر صورت و موهای روشن و بسیار خوش حالت به‌روشنی گندم رسیده. اما چیزی که بیش از همه او و مورس را از یکدیگر متمایز می‌کرد چشمان خاکستری او بود، چشمانی آرام و متهور که تمامی روحیه قهرمانانه پدر بزرگ، قهرمان جنگ بزرگ، را در خود داشت. کم حرف می‌زد، و با چابکی و ظرافت، و بی‌صدا گام بر می‌داشت. و با صورتی چنان شیرین و خندان، که گوئی از هوائی که از آن می‌گذشت، عطر نوازشی می‌تراود.

تکرار کرد که: «از این طرف بیایید آقای ژان، الان همه چیز حاضر می‌شود.»

ژان چند کلمه نامفهوم گفت، و حتی نتوانست کلمه‌ای در مقام تشکر به زبان بیاورد، از این استقبال برادرانه به‌وجود آمده بود. وانگهی پلک‌هایش بسته می‌شد، وهانریت را تنها در عالم خواب و بیداری می‌دید، در حاله‌ای از گردوغبار که هانریت، مبهم و پروازکنان در آن غوطه‌می‌خورد. نکند این زن جوان و نیکوکار که بسادگی به او لبخند می‌زند، تنها رویائی دلنشین باشد؟ کاملاً مطمئن بود که زن جوان دست‌هایش را لمس کرده است؛ او هم دست‌های او را حس می‌کرد، دستانی کوچک و محکم، باصمیمیت دوستی قدیمی.

از این لحظه به بعد، ژان همه چیز را در حاله‌ای از ابهام می‌دید. روی میز اطباق غذاخوری گوشت و نان چیده شده بود. سپس وایس را که در مولوز دیده بود باز شناخت. اما از جملات او، با آن حالت اندوهگین و حرکات آرام چیزی نمی‌فهمید. موریس در تخت سفری، کنار بخاری، با صورتی بی‌حرکت، چون مرده‌ای به خواب فرورفته بود. وهانریت در کنار دیوان، که روی آن تشک و متکا و بالش و چند پتو انداخته بودند، گرم کار بود، و بادست‌های چابک و کار کشته‌اش، ملحفه‌های سفید را به روی تشک می‌کشید، ملحفه‌هایی به سفیدی برف.

وای! چه ملحفه‌های سفیدی! ملحفه‌هایی که آن‌همه در انتظارش آه کشیده بودند! ژان غیر از ملحفه‌ها چیزی نمی‌دید! شش هفته بود که لباس از تن در نیاورده و در تخت نخوابیده بود. و این آرزو به علاقه‌ای مفرده، و به گونه‌ای اشتیاق و بی‌طاقتی کودکانه، بدل شده بود، لغزیدن در زیر این سپیدی، در میان این خنکی و از خود بیخود شدن در آن. همین که او را تنها گذاشتند، پا برهنه‌شد، و با پیراهن دراز کشید، و باشادمانی، چون حیوانی خوشحال به خرناس درآمد. نور رنگ بریده صبح از پنجره بزرگ به داخل می‌تابید؛ و همچنانکه به خواب فرو می‌رفت، چشماش را نیمه‌باز کرد و بازمه شبح هانریت را، اثیری و مبهم‌تر از پیش، می‌دید که روی نوک انگشتان وارد می‌شد، تا لیوان و ظرفی آب را روی میز، کنار او بگذارد. چند ثانیه‌ای ایستاد و هر دوی آن‌ها را، برادرش و او را، بالبخندی آرام، در نهایت مهربانی زیر نگاه گرفت. و سپس ناپدید شد، و ژان میان ملحفه‌های سفید خوابید و بیهوش شد.

ساعت‌ها، سال‌ها، سپری شدند. ژان و موریس دیگر وجود نداشتند،

بی‌رویا، و بی‌آگاهی از ضربان آرام رگ‌هاشان. ده‌سال‌یاده دقیقه، هرچه بود زمان از حرکت باز ایستاده بود، و گوئی تن کوفته‌شان انتقام می‌گرفت و خود را بانابود کردن تمامی هستی آن‌ها راضی می‌کرد. ناگهان هردو با لرزشی مشترك ازجا جفتند. چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ ازکی خوابیده‌اند؟ همان نور کم‌رنگ از پنجره می‌تابید. خردوشکسته بودند، بامفاصل سفت شده و اعضای کرخترتر از پیش، و دهانی تلخ‌تر از وقتی که به‌تخت‌رفته بودند. خوشبختانه تنها یک ساعت در خواب بودند. وحیرت نکردند که وایس هنوز در همان صندلی نشسته بود و گوئی با همان حالت نگران در انتظار بیداری آنان بود.

ژان زیر لب گفت: «ای داد و بی‌داد! باید بلندشیم و قبل از ظهر به یگان برسیم.» و با فریادی دردآلود به کف اطاق جست‌زد و لباس پوشید. وایس تکرار کرد: «قبل از ظهر! الان ساعت هفت بعداز ظهره و شما حدود دوازده ساعت خوابیدین.»

ساعت هفت؟ خدایا! وحشت‌آور بود. ژان که همه لباس‌های خود را پوشیده بود، می‌خواست بدود، در حالی که موریس هنوز در تخت‌دراز کشیده، می‌نالید که نمی‌تواند پاهایش را تکان بدهد. گروهان راجطور پیدا کنند؟ لشکر تا حالا عبور نکرده است؟ و هر دو خشمگین بودند. آن‌ها نمی‌بایست بگذارند این‌همه بخوابند. اما وایس بانومیدی دستی تکان داد.

«باین کاری که اونا کردند، خوب کاری کردین خوابیدین.»

او از صبح، سدان و اطراف شهر را زیر پا گذاشته، و چند لحظه پیش بازگشته بود و متأسف بود از اینکه یگان‌ها در این روز حساس، روزی و یکم اوت که در انتظاری بی‌معنا تلف می‌شد، بی‌حرکت مانده‌اند. تنها یک بهانه داشتند و آن خستگی بیش از حد افراد و نیاز مفرط به استراحت بود. اما با این همه، نمی‌فهمید چرا پس از چند ساعت استراحت، به عقب‌نشینی ادامه نمی‌دهند.

و ادامه داد: «من اصلا سردرنمی‌آرم، ولی احساس می‌کنم، آره احساس می‌کنم که ارتش بدجوری توی سدان گیر افتاده... لشکر دوازدهم بدبزی اومده، و امروز، درگیری مختصری پیش اومد؛ لشکر یکم کنار ژیبون مونده، یعنی از دهکدهٔ مونسل ۷ تا جنگل گارن ۸، و لشکر هفتم توی دشت فلوان؟ اردو زده، لشکر پنجم، درب و داغون شده و کنار حصارهای

قلعه پناه برده ... و این طور که او نا دور تا دور شهر به انتظار پروس می‌ها صف کشیدند واقعاً ترسناکه ... آگه من جای او نا بودم به طرف مزی ر فرار می‌کردم. من منطقه رو می‌شناسم، هیچ راه دیگه‌ای برای عقب نشینی وجود نداره. مگر اینکه به بلژیک سرازیر بشیم. وتازه، بفرما! بیاید چیزی به شما نشان بدم...»

دست ژان را گرفت و او را بمسوی پنجره کشاند.

«آن بالا روی قلّه تپه‌ها را نگاه کنید.»

پنجره بمسمت حصارها، برفراز بنای گرداگرد آن، بمسوی جنوب سدان و دره موز باز می‌شد. رودخانه در چمنزارهای وسیع پیچ و تاب می‌خورد. رمی در سمت چپ، پون موژی و واد لنگور در رویه و و فر نوآ ۱۰ در سمت راست؛ تپه‌های لیری، لامار فیه ۱۱ و کروا پیو ۱۲ با جنگل‌های بهم آمده، دامنه‌های سرسبز خود را می‌گسترده. در نور غروب، آفتاب بی‌کران، باشفایستی بلورین، زیبایی شگفت‌آوری داشت.

«آن بالا، روی قلعه‌ها، آن خطوط را نمی‌بینید، آن مورچه‌های سیاه را که رژه می‌روند؟»

ژان چشماش را برهم زد، و موریس زانو زده در تخت، گردن کشیده بود.

هر دو باهم فریاد زدند: «آها! آره، یه خط اونجا! یکی دیگه هم اونجا! و یکی دیگه، و این هم یکی دیگه! اوناهمجا هتتا!»

و ایس ادامه داد: «بله! این‌ها پروس می‌باشند ... من از امروز صبح تا حالا نگاه می‌کنم، و آن‌ها همین‌طور می‌آیند و می‌گذرند! وای احالا که سربازای ما منتظرشان هستند، آن‌ها هم عجله دارند که زودتر برسند! و همه مردم شهر مثل من آن‌ها را دیده‌اند. و فقط چشم ژنرال‌ها کور است. من همین الان بایک ژنرال صحبت می‌کردم. شانه بالا انداخت و گفت که مارشال مک‌ماهون کاملاً یقین دارد که دشمن مقابلش به زحمت به هفتاد هزار تاسرباز می‌رسد. خدا کند که اطلاعاتش درست باشد! ... آن‌ها را نگاه‌شان کنید! زمین را سیاه کرده‌اند، می‌آیند و می‌آیند، عین مورچه‌های سیاه!»

و موریس در همین لحظه به تخت افتاد و صدای هتق‌هتق گریه‌اش برخاست. هانریت با همان حالت خندان روزپیش به اطاق آمد. نگران و شتابزده نزدیک شد.



«چی شده؟»

اما او با حرکتی هانریت را به کناری راند.

«نه، نه، ولم کن، منو به حال خودم بذار، من فقط باعث درد ورنج تو میشم. هنوز یادم نرفته که تو خودت رو از داشتن لباس محروم می کردی و من می رفتم دبیرستان، من! آخ! عجب استفاده ای از این درس ها کردم من!... وبعدهم، اسم خانواده خودم رولکه دار کردم. اگه تو نبودى که برای جبران حماقت های من، باتمام وجود خون دل بخوری خدامی دونه من الان کجا بودم.»

هانریت دوباره لبخند به لب آورد.

«طفلك من، واقعا كه از دنده چپ بلندشده ای... خودت می دونی كه این حرف ها ديگه فراموش شده... مگه در حال ادای وظیفه نسبت به فرانسه نیستی؟ از روزی كه به خدمت ارتش رفتی من به وجودت واقعا افتخار می كنم، جدی می گم.»

و بسوی ژان برگشت، گویی از او خواهش می کرد كه به كمكش بیاید. وژان او را بانگاه خود بررسی می كرد، کمی حیرت زده بود كه هانریت را به زیبایی دیروز نمی بیند. باریك تر و رنگ پریده تر شده بود، چرا كه اکنون او را از میان او هام ناشی از خستگی نمی دید. اما چیزی كه هنوز هم موجب حیرت می شد، شباهت او به برادرش بود. باین وجود همه تفاوت های سرشت آنان، در این لحظه كاملا نمایان می شد: موریس، اعصابی شكنده و زنانه داشت، رنج زمانه او را می لرزاند، و تمامی بحران تاریخی و اجتماعی تراش را به دوش می كشید، و قادر بود دريك آن از خالصانه ترین اشتیاق به سیاه ترین نومیدی ها كشيده شود. و هانریت، دختر ك خاكستر نشین، بسیار نحیف بود، تودار، باتسلیم و رضای يك بانوی ظریف خانه دار، پیشانی بلند و چشمان متهور، بر روی هم جانمایه ای مقدس، كه قدیان شهید از آن ساخته می شوند.

موریس فریاد زد: «به من افتخار می کنی؟ چیزی وجود نداره كه بهش افتخار کنی. نه وجود نداره! تا حالا يك ماهه كه داریم مثل موش فرار می کنیم!»

ژان با درایت همیشگی خود گفت: «دها ماهه كه به میل خودمون كاری نكرديم، ما فقط دستورهارو اجرا می كنیم.»

اما زخم مرد جوان بیش از پیش سر باز می كرد.  
«من هم همینو گفتم، ديگه كارد به استخونم رسیده! باین شكست های

پشت سرهم، و این فرمانده‌های احمق و سربازانی که اونا مثل گاو و گوسفند به سلاخ‌خانه می‌برن، واقعاً که باید خون گریه کرد!... آره و الان هم به آخر خط رسیدیم، می‌بینید که پروسی‌ها از هر طرف سر می‌رسن و دیگه چیزی نمونده که ماها رو زیر دست و پاشون لگدمال کنن، ارتش نابود شده... نه، نه، من یکی همین‌جا می‌مونم، بهتره منو به عنوان فراری تیرباران بکنن... ژان! تو تنهائی برو. نه! من بر نمی‌گردم. من همین‌جا می‌مونم.»

باز هم سیل اشک او را به روی بالش انداخت. این واکنش عصبی و کاملاً بی‌اراده که همه چیز را با خود می‌برد، یکی از آن سقوط‌های ناگهانی به‌چاه نومیدی، و به‌نفرت از تمامی دنیا و خود بود، که این چنین او را آزار می‌داد. خواهرش که او را می‌شناخت، آرامش خود را حفظ می‌کرد.

«موریس عزیز من، این کار ابدأ درست نیست که در لحظه خطر از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی.»

موریس با تکانی سر از بالش برداشت و نشست.  
«خیلی خوب، تفنگم رو بده تا کله خودمو داغون کنم، این طسوری در دسرش کمتره.»

و بعد با دستان باز، با اشاره به وایس که ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود، گفت:

«بیا! فقط این یکی عقلش درست کار می‌کرد! آره! فقط وایس درست می‌دید... یادت هست ژان، که يك ماه پیش کنار مولوز به من چی می‌گفت؟»

سرجوخه به‌تأیید گفت که: «کاملاً درسته، آقای وایس می‌گفت که ماها شکست می‌خوریم.»

و آن صحنه به یادشان آمد، آن شب پراضطراب و انتظار و دلهره، که مصائب فروشویه در آسمان گرفته احساس می‌شد، و وایس از بیم‌های خود سخن می‌گفت، از آلمان حاضر به جنگ، با فرماندهی بهتر، مسلح‌تر و عرق میهن‌پرستی که آن‌ها را برمی‌انگیخت. و از فرانسه هراسان، مستعد بی‌نظمی، عقب‌مانده و منحط که نه فرمانده و نه اسلحه مورد نیازش را در اختیار داشت. و اکنون آن پیش‌گوئی دهشتناک به‌تحقق در می‌آمد. وایس دستان لرزان خود را بلند کرد، در چهره دوست داشتی‌اش دردی عمیق دیده می‌شد، به زمزمه گفت:

«از اینکه حق با من بود، اصلاً احساس پیروزی نمی‌کنم، من آنقدرها هم باهوش نیستم. مثل روز روشن آشکار بودا... حالا که شکست خورده‌ایم، دست کم می‌تونیم یک عده از آن پروسی‌های بی‌همه‌چیز را بکشیم. تنها به همین امید می‌شود ماند، من هنوز هم فکر نمی‌کنم که بتوانیم از این مهلکه جان سالم بدر ببریم. اما دلم می‌خواهد که آن پروسی‌ها هم جان درنبرند، این همه پروسی، بفرمائید! آنقدر زیادند که زمین پیدا نیست!»

به‌پا ایستاده بود و با انگشت درهٔ موز را نشان می‌داد، در چشمان درشت و نزدیک‌بین او که علت معافی او از خدمت بود، آتشی شعله می‌کشید.

«لعنت به این روزگارا! بله، من هم اگر آزاد بودم، می‌توانتم بجنگم. نمی‌دانم، شاید هم به‌این دلیل باشد که الان آلزاس، زادگاه من، در دست آن‌هاست، همان آلزاسی که چند سال پیش قزاق‌ها اون همه بلا به‌سرش آوردن. ولی هر وقت که به آن‌ها فکر می‌کنم، هر وقت که آن‌ها را در کشور خودمان و در خانه‌های خودمان مجسم می‌کنم دلم می‌خواهد که فوراً یک دوجین از آن‌ها را سربه‌نیست کنم... آخ، ای کاش مرا معاف نمی‌کردن، کاش من هم سرباز بودم!»

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

«ولی خدا را چه دیدی؟»

و باز هم امیدواری آغاز شد، نیاز به ایمان و پیروزی، حتی در فرزانه‌ترین افراد نیز وجود داشت. و موریس که اکنون دیگر از اشک‌های خود شرمگین شده بود، به او گوش می‌داد و به‌این رویا چنگ می‌انداخت. مگر روز قبل همه‌جا شایع نشده بود که بازن در وردن است؟ آیا بخت و اقبال می‌توانست معجزه‌ای برای فرانسه انجام دهد، فرانسه‌ای که تا حال آن‌همه مدت رادر افتخار زیسته بود؟ هانریت درسکوت ناپدید شده بود و هنگامی که برگشت از دیدن برادرش که لباس پوشیده و آمادهٔ حرکت بود حیرت نکرد. اما می‌خواست تسلا ژان و موریس را، به‌ر صورت که هست، بر سر میز غذا بنشانند. به‌ناچار پشت میز نشستند. اما لقمه‌ها در گلو می‌ماند. تهوع دل‌ها را برهم می‌زد، در اثر خواب‌زیاد، هنوز اشتها نداشتند. ژان از روی احتیاط، قرص نانی را به دوقسمت کرد و نیمی را در کولهٔ خود و نیمهٔ دیگر را در کولهٔ موریس گذاشت. تاریکی شب فرا می‌رسید، می‌بایست به‌راه افتاد. و هانریت که در مقابل پنجره ایستاده بود، به‌دور دست، به‌لامارقه نگاه می‌کرد، و یگان‌های پروسی را

می‌دید: مورچه‌هایی سیاه که مدام در رفت و آمد بودند و به تدریج در عمق تاریکی غروب فرو می‌رفتند، بی‌اراده آهی از سینه‌اش برخاست:

«آخ! جنگ، چقدر جنگ وحشتناکه!»

موریس بی‌درنگ او را به یاد شوخی گرفت:

«چطور شد؟ خواهرجان، تو که می‌خواهی من بجنگم، اون وقت به

جنگ بدوبیراه می‌گی؟»

هانریت برگشت و با تهور همیشگی خود، به او نگاه کرد و گفت:

«آره، درسته، من جنگ رو نفرین می‌کنم، جنگ همیشه نادرست و

نفرت‌آور... شاید فقط به این دلیل که من یک زنم. این کشت و کشتار

تهوع آورده. چرا نمی‌تونن مذاکره بکنن و به تفاهم برسن؟»

ژان با سرشت دل‌ورانه خود، در تأیید او سری تکان داد. به نظر

او که آدمی بی‌سواد بود، هیچ چیز از این کار آسان‌تر نبود که تا جایی

که دلایل منطقی وجود دارد به گفت‌وگو و تفاهم برسند. موریس که غرق

در دنیای علمی خود بود، جنگ را یک نیاز می‌دانست. جنگ عین حیات

است و قانون جهان. آیا این انسان فرومایه نیست که تصور عدالت و صلح

را به جهان آورده و طبیعت بی‌تفاوت را به صحنه مدام کشت و کشتار بدل

کرده است؟

فریاد زد: «تفاهم؟ بله! شاید ظرف چندین قرن! اگر همه ملت‌ها

یک ملت واحد باشند می‌شد پیروزی این عصرطلاتی را به چشم دیدن، تازه،

مگر پایان جنگ پایان کار بشر نیست؟... من چند دقیقه پیش حماقت‌نشان

دادم، باید جنگید، چون این قانونه.»

و به نوبه خود لبخندی زد و کلمات وایس را تکرار کرد:

«و تازه، خدارو چه دیدی!»

و باز هم توهمی زودگذر او را دربرگرفت، احساس نیاز به ندیدن

واقعیت‌ها، او را در افراط و تفریطی بیمارگونه و حالتی عصبی نگاه

می‌داشت. باشادمانی از سرگرفت که:

«راستی از پر خاله گوتر چه خبر؟»

هانریت گفت: «پر خاله گوتر؟ اون که جزو گارد پروسی‌هاست...»

مگه گارد این طرف‌ها اومده؟»

وایس حرکتی کرد که یعنی چیزی نمی‌داند، و دو سرباز نیز همین

عمل‌راتکرار کردند، نمی‌توانستند پاسخی بدهند، چرا که حتی ژنرال‌ها هم

نمی‌دانستند دشمن روبروی آن‌ها کیست.

وایس گفت: «راه بیافتم. من شما را می‌رسانم. همین الان خبردار شدم که صدوشش کجا اردو زده است.»

و به همسرش گفت که آن شب بر نمی‌گردد. و برای خوابیدن به بزی خواهد رفت. به تازگی خانه‌ای کوچک در آنجا خریده، و چندی پیش آن را مرتب کرده بود تا در فصل سرما از آن استفاده کند. در همسایگی خانه کارگاه رنگرزی متعلق به آقای دلاهرش قرار داشت. به خاطر مواد انبارشده زیرزمین نگران بود: یک بشکه شراب و دو گونی سیب‌زمینی. برخی می‌گفتند که چپاولگران هرخانه‌ای را که خالی ببینند، به آن حمله‌ور می‌شوند، و امشب بدون شك خواهد توانست از آنجا محافظت کند. همسرش هنگام صحبت به او خیره شده بود.

وایس با لبخندی ادامه داد: «خیالت راحت باشد. من فقط می‌خواهم از اثاثیه حفاظت کنم. بهت قول می‌دهم که اگر به دهکده حمله شد و یا کم‌ترین خطری تهدیدم کرد، بلافاصله برگردم.»

هانزیت گفت: «باش برو، ولی زود برگرد، و گرنه خودم دنبالت می‌آم.»

در آستانه در، هانزیت به گرمی موریس را در آغوش کشید. سپس دست ژان را در دست گرفت و چند ثانیه‌ای آن را فشرد.

«برادرمو بازم بدست شما می‌سپرم. بله، خودم می‌دونم که شما چقدر بهش خوبی می‌کنید، برای همین هم کلی توی دلم جادارید!»

ژان چنان شرمزده شده بود که او هم تنها به فشردن این دست کوچک قناعت کرد. باز هم او را همچون اولین دیدارشان می‌دید: با موهائی به رنگ گندم رسیده، نرم، خندان و چنان خوش‌قلب و سرزنده که گویی از هوای گرداگرد او عطر نوازش می‌تراود.

در پائین خانه باز هم در هوائی چون هوای آن‌روز صبح سدان فرو رفتند. غروب، کوجه‌های باریک را در تاریکی فرو می‌برد، و رفت و آمدی مرموز در آن‌ها جریان داشت. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند، خانه‌ها به نظر مرده می‌رسیدند، در حالی که در بیرون کشت و کشتار جریان داشت. در این لحظه بدون زحمت چندانی، به عمارت شهرداری رسیدند، و به دلاهرش که از سرکنجکاوی در آنجا پزه می‌زد برخوردند. او بی‌دزنگ اظهار تعجب کرد و از دیدن موریس خود را شمعوف نشان داد، و افزود که چند لحظه پیش سروان بودوئن را به اطراف فلوان، محل اطراق یگان، رسانده است. وقتی دانست که وایس برای خوابیدن به بزی می‌رود

خوشحالی همیشگی اش دوچندان شد. چرا که او هم، چنان که چند لحظه پیش به سروان گفته بود، می‌خواست آن شب را در کارگاه رنگرزی بگذراند.

«وایس بیائید با هم برویم... اما قبل از رفتن سری به شهرداری بزنیم، شاید آنجا امپراتور را به چشم ببینیم.»

از زمانی که در مزرعهٔ بیل نتوانسته بود با امپراتور حرف بزند، فکر و ذکر او ناپلئون سوم بود. و عاقبت، دو سرباز را نیز به دنبال خود کشاند. در میدان فرمانداری تنها چند گروه جمع شده، پیچ می‌کردند، و افسران با شتاب و هراس دمبدم می‌گذشتند. سایه‌ای حزن‌انگیز درختان را بی‌رنگ می‌کرد، خروش رود موز که در سمت راست جریان داشت به گوش می‌رسید. در میان جمعیت گفته می‌شد که امپراتور با آنکه به تازگی تصمیم گرفته بود تا از کارینیان خارج شود، ساعت یازده شب پیش با عقب‌نشینی به مزی بر مخالفت کرد. می‌خواست در معرض خطر بماند و روحیهٔ یگان‌ها را از بین نبرد. عده‌ای دیگر می‌گفتند که امپراتور دیگر آنجا نیست و از شهر گریخته و لباس خود را به یکی از افسران پوشانده، و شباهت فوق‌العادهٔ این افسر با امپراتور، ارتش را به اشتباه انداخته است. دیگران به شرف خود قسم می‌خوردند که ورود کالسکه‌های حامل خزانهٔ سلطنتی، صد میلیون فرانک طلا و سکه‌های بیست فرانکی تازه را دیده‌اند که به باغ عمارت فرمانداری داخل شده است. اما واقعیت این بود که اموال سلطنتی، دلیجان‌ها، دو کالسکه و دوازده درشکه که عبورشان دهکده‌های کورسل، شن و روکور را برهم زده بود، يك کلاغ چهل کلاغ می‌شد و در اذهان به صورت کاروانی بی‌انتها درمی‌آمد که عبور آن صفوف ارتش را برهم می‌زد و عاقبت، نفرین‌شده و شرمگین به آنجا رسیده بود و در پی بوته‌های یاس باغ فرمانداری، از نظر پنهان بود.

کنار دلاهرش که روی نوک پا بلند می‌شد و پنجره‌های طبقهٔ همکف را واری می‌کرد، پیرزنی روزمزد و تهی‌دست از اهالی همان منطقه، با پشت خمیده و دستان کارکشته و از شکل افتاده زیر لب می‌غرید:

«امپراتور... خیلی دلم می‌خواد یکی شو ببینم... آره... فقط

ببینمش...»

دلاهرش ناگهان بازوی موریس را گرفت و باحیرت گفت:

«بیا! خودش است... آنجا نگاه کنید، در پنجرهٔ دست چپ... آخ!

نه، اشتباه نمی‌کنم، دیروز از نزدیک دیدمش. قیافه‌اش را کاملاً می‌شناسم...

پرده‌ها را کنار کشیده، بله، صورت پریده‌رنگش را به‌شیشهٔ پنجره چباندند...»

دهان پیرزن، که این جملات را می‌شنید، باز مانده بود. به‌راستی هم در پس زرده‌های آهنی پنجره، شبخی، با صورتی چون مرده‌ها، چشمان بی‌فروغ، لب و دهانی محو و سیلی پریده‌رنگ، در کمال پریشانی گونه‌اش را به‌پنجره چباندند. و پیرزن حیرت‌زده، بی‌درنگ پشت کرد و در حال رفتن با اثر جاری خارق‌العاده دست تکان می‌داد:

«این امپراتوره؟ این بارو که خله!»

سربازی از زوآوها نیز در آنجا بود، یکی از آن سربازان آواره که در یافتن یگان خود هیچ شتابی نداشتند. تفنگ خود را می‌چباند، ناسزا می‌گفت و تف می‌کرد و تهدید بر زبان می‌آورد، به‌یکی از رفقای خود گفت:

«صبر کن تا من یه گلوله حوالهٔ کله‌ش کنم!»

دلاهرش، باخشم مداخله کرد. و امپراتور هم از پشت پنجره ناپدید شده بود. صدای خروش رود موز ادامه داشت، گوئی شکوه‌ای به‌غایت اندوهگین، در تاریکی غروب می‌گذشت. صداهائی گوناگون از دور دست می‌غریه‌اند. فریاد به‌پیش! به‌پیش! از پاریس به‌گوش می‌رسید، از شهری که این مرد را مرحله به‌مرحله در جاده‌های شکست به‌پیش می‌راند، و او با کشیدن هزل دبدبه و کبکبهٔ سلطنتی به‌دنبال خود، اکنون به‌بلای خانمانسوزی که پیش‌بینی می‌کرد می‌رسید و با پای خود به‌استقبال آن آمده بود. چه مردان شریفی که به‌خاطر خطای او به‌سوی مرگ می‌رفتند! و چه آشوبی در درون این موجود بیمار خیاللباف و احساساتی بود که در سکوت و انتظاری دل‌مرده، چشم به‌راه سرنوشت داشت!

و ایس و دلاهرش دو سرباز را تادشت فلوان همراهی کردند.

موریس شوهر خواهر خود را در آغوش کشید: «خداحافظ»

کارخانه‌دار با شادی فریاد زد که: «ته، نه، بگوئید به‌امید دیدار،

بر شیطان لعنت!»

ژان با فراست ذاتی خود صد و شش را یافت، چادرهای یگان روی دامنه‌های پشت گورستان ردیف شده بودند. شب تقریباً فرارسیده بود، اما هنوز حجم عظیم وتیرهٔ بام‌های شهر دیده می‌شد. و دورتر، بالان و بزی در چمن‌زارهائی که از رمی‌بی تا فرنوا، تا حاشیهٔ دامنه‌ها کشیده می‌شدند هنوز به‌چشم می‌آمد. در سمت چپ لکهٔ سیاه جنگل گارن گسترده می‌شد و در سمت راست در پائین، نوار عریض و پریده‌رنگ موز می‌درخشید.

مورس لحظه‌ای به این افق عظیم نگرست که در تاریکی ناپدید می‌شد.  
شوتو فریاد زد که: «به‌به! این هم سرجوخه! نکنه از تقسیم جیره‌ها  
برمی‌گرده؟»

سروصدا بالا گرفت. تمام روز افراد، تک‌تک و یا در گروه‌های کوچک  
گرد آمده بودند و چنان غلغله‌ای به‌راه افتاده بود که فرماندهان حتی از  
توضیح خواستن دست کشیدند و چشم‌پوشی کردند. خوشحال بودند که تعدادی  
از آن‌ها بازگشته‌اند.

سروان بودوئن، تازه از راه رسیده بود و حدود ساعت دو بود که  
ستوان‌روشا، گروهان در به‌در را بایک‌سوم افراد به‌آنجا آورد. اکنون  
تقریباً یگان کامل بود. چند سرباز مست افتاده بودند، چند نفر دیگر هنوز  
از گرسنگی رنج می‌بردند، نتوانسته بودند حتی تکه‌ای نان بیابند، و جیره‌ها  
باز هم نرسیده بود. لوبه به‌فکر افتاد چند کلمه را که از باغی در اطراف  
کنده بود، بیزد. اما نه نمک داشت و نه روغن، معده‌ها هنوز از گرسنگی  
فریاد می‌کشید.

شوتو نالید: «دست‌خوش سرجوخه! تو که اون همه زبل بودی! برای  
من مهم نیست، من و لوبه پیش یه‌خانوم، یه‌غذای حسابی خوردیم.»  
صورت‌های مضطرب بمسوی ژان برگشت. جوخه چشم به‌راه بود،  
بیش از همه، لاپول و پاش بداقبال که هیچ چیز به‌چنگ نیاورده بودند،  
وروی او حساب می‌کردند که به‌قول آن‌ها، می‌توانست از زیر سنگ هم‌غذا  
پیدا کند. و ژان، از اینکه افراد خود را رها کرده بود عذاب می‌کشید،  
دلش به‌رحم آمد و نیمه‌نانی را که در کوله داشت میان آنان قسمت کرد.  
لاپول با بلعیدن نان مدام می‌گفت: «بدمصبا! بدمصبا!» در میان  
ناله‌های سیری کلمه‌ای دیگر برزبانش نمی‌آمد. و پاش، دعای «ای پدرما»،  
و «سلام بر مریم» را زیر لب می‌خواند تا بلکه خداوند، فردا هم رزق  
روزانه او را عطا فرماید.

شیبورگود، با تمام قدرت همه را به‌آمار خواند. اما کسی جمع نمی‌شد،  
اردوگاه بی‌درنگ در سکوتی مطلق فرورفت. گروهیان ساپن، هنگامی که  
دریافت ستون او کامل‌است، با قیافه‌ی تزار و دماغ‌عقابی خود به‌آرامی گفت:  
«فردا شب، خیلی‌ها دیگه اینجا نیستن.»

و وقتی ژان به‌او نگاه کرد، با اطمینان و آرامش، با چشمانی خیره  
در تاریکی دورست، گفت:

«آه! من فردا کشته‌میشم.»



ساعت نه بود. ممکن بود آن شب یخ‌بندان شود، چرا که توده‌ای از مه از رود بالا می‌آمد و ستارگان را پنهان می‌کرد. و موریس که در کنار ژان، پای پرچینی دراز کشیده بود، بر خود لرزید و گفت که بهتر است زیر چادر دراز بکشند. اما هیچ‌کدام نمی‌توانستند بخوابند، با وجود استراحت آن‌روز، خسته‌تر و کوفته‌تر از همیشه بودند. و به‌ستوان روشا حسادت می‌کردند که به‌هرگونه سرپناهی نیشخند می‌زد، تنها رواندازی به‌خود پیچیده بود و در کنارشان روی زمین نمناک خرناس‌های جانانه می‌کشید. سپس مدت‌های مدید به شعله کوچک شمع نگرستند که در چادری بزرگ می‌سوخت، درون چادر سرهنگ و چند افسر بیدار بودند. تمام غروب، سرهنگ دووینوی از اینکه هیچ دستوری برای صبح فردا دریافت نکرده است، بسیار ناآرام به‌نظر می‌رسید. یگان خود را متزلزل می‌دید، و هرچند که عقب‌نشینی کرده، مواضع اشغالی را به‌حال خود گذاشته بود، اما هنوز خود را زیاده از حد در جلوی جبهه می‌دید. از ژنرال بورگن دفوی اثری نبود، گفته می‌شد بیمار است و در مهمانخانه «صلیب طلائی» بستری است و لازم شد سرهنگ، افسری را به‌سوی او بفرستد تا هشدار دهد که موضع تازه به‌نظر خطرناک می‌آید، در نتیجه لشکر هفتم با همه‌آزم‌پاشیدگی، ناچار به‌دفاع از جبهه‌ای گسترده‌تر از سایر جبهه‌ها بود، یعنی از خم رودموز تا جنگل کارن. قطعاً همین که روز برسد، جنگ شروع خواهد شد. این آرامش بزرگ و تیره، جز هفت‌هشت ساعتی در برابر آنان پایدار نمی‌ماند. موریس کاملاً در حیرت بود، همچنان که روشنائی خفیف چادر سرهنگ خاموش می‌شد، سروان بودوئن را می‌دید که از چند قدمی او، از کنار پرچین با قدم‌هایی بسیار آرام می‌گذرد و در جهت سدان ناپدید می‌شود. شب، لحظه به‌لحظه تیره‌تر می‌شد، از سرتاسر رود بخار برمی‌خاست و همه‌چیز را در لافه‌ای از مه دلگیر کننده می‌پوشاند.

«ژان، خوابیدی؟»

ژان خوابیده بود و موریس تنها ماند. تصور خوابیدن در زیر چادر، کنار لاپول و دیگران در او ایجاد اترجار می‌کرد. به‌خرناس آن‌ها گوش می‌داد که در جوابش غرش روشا برمی‌خاست. به‌آنان حسادت می‌کرد. شاید اگر فرماندهان گروهان در شب پیش از جنگ به‌خوبی می‌خوانند تنها به‌این‌خاطر باشد که خسته هستند. از اردوگاه بزرگ، غرقه در تاریکی‌ها، تنها صدای نفس‌های خواب‌آلوده به‌گوش می‌آمد، نسیمی گران و آرام. دیگر هیچ‌چیز وجود نداشت، تنها می‌دانست که لشکر پنجم می‌بایست در آن حوالی،

در کنار حصارها اطراق کرده باشد و لشکر یکم از جنگل گارن تا دهکده مونسل کشیده شده است، در حالی که لشکر دوازدهم، از آن سوی شهر، یزی را در بر گرفته، و همگی در خوابند و ضربان آرام از چادر اول به چادر آخر تا اعماق سایه‌های مبهم در مافتی بیش از یک فرسنگ کشیده می‌شد. سپس آن سوتر، باز هم ناشناخته‌ای دیگر، که صداهایش، گهگاه به گوش او می‌رسید، چنان دور و چنان سبک که می‌توانست تصور کند که این صداها را تنها در ذهن خود می‌شنود: صدای مبهم سم‌اسبان‌سواره‌نظام، گردش خفیف چرخ عراده‌ها، و بیش از همه صدای گام‌های سنگین انسان‌ها، ورژه‌ای بر بلندی‌های آن لانه مورچه سیاه‌رنگ و انسانی، صدای اشغال، و محاصره‌ای که حتی شب نیز نمی‌توانست در برابرش بایستد. و آیا آنجا، در آن بالا، هنوز آتش نمی‌سوخست؟ گهگاه صدای فریادی به گوش می‌رسید و دلهره عمیق‌تر می‌شد، و این شب واپسین را از انتظار هراس‌آور روز می‌انباشت.

دست مورس در تاریکی به دنبال دست ژان می‌گشت، و هنگامی که اطمینان حاصل کرد به خواب فرو رفت. در دور دست تنها برج ناقوس سدان دیده می‌شد که زمان، از آن ساعت به ساعت به زمین می‌افتاد.

## بخش دوم

### ۱

در بزی، در اطرافك تاريك، لرزشی ناگهانی وایس را از نخت براند. به صدا گوش داد؛ صدای توپ بود. کورمال کورمال به دنبال سبغ گشت. آن را روشن کرد تا ساعت خود را پیدا کند. ساعت چهار بود، روشنائی روز تازه شروع می شد. به تندى عينك خود را به چشم گذاشت و نگاهی به راه اصلی انداخت؛ به جاده دوزی که از میان دهکده می گذشت. اما گردوغباری غلیظ جاده را پر کرده بود و چیزی دیده نمی شد. به اطاق دیگر رفت، پنجره اطاق به سمت چمنزار و موز باز می شد، و از آنجا می دید که مه صبحگاهی از رود برمی خیزد و تمام افق را در برمی گیرد. از آن سمت، پشت پرده مه، از آن سوی رود، صدای توپ بلندتر به گوش می آمد. ناگهان آتشبار فرانسوی ها به آن ها پاسخ داد، چنان نزدیک و چنان قدرتمند که دیوارهای خانه کوچک به لرزه افتاد.

خانه وایس، پیش از میدان، در وسط بزی و در سمت راست قرار داشت. نمای خانه، کمی عقب تر از دیگر خانه ها، تنها يك طبقه با سه پنجره داشت که به سوی جاده باز می شدند و در بالای آن ها اطاق زیر شیروانی قرار داشت. اما در پشت خانه، باغی نسبتاً بزرگ بود که شیب آن به سوی چمنزارها کشیده می شد و از آنجا چشم انداز وسیع تپه ها از رمی بی تافرناوا به چشم می آمد. وایس، بادیدن ملك تازه اش، چنان هیجان زده شده بود که

تا ساعت دو صبح چشم برهم نگذاشته بود. تمام آذوقه را، در زیر زمین، زیر خاک پنهان کرد و برای اینکه اثباتی منزل تا حد ممکن از اصابت گلوله‌ها در امان باشند، چندین تشك در مقابل پنجره‌ها گذاشت. از این فکر که پروسی‌ها می‌توانند خانهٔ آمیدش را زیر و رو کنند سراپایش را خشم فرامی‌گرفت، آن‌هم خانه‌ای که چنین سخت به‌دمت آورده بود و از لذت داشتن آن چیزی نچشیده بود.

صدائی از جاده، او را به‌نام خواند:

« گوش کنید وایس، می‌شنوید؟ »

پائین پله‌ها دلاهرش را دید. او هم آمده بود تا در کارگاه رنگرزی بخواهد. کارگاه، ساختمانی بزرگ و سرخ رنگ بود و باخانهٔ وایس دیواری مشترك داشت. به‌رحال همهٔ کارگران از راه جنگل به‌بلژیک گریخته بودند. و آنجا جز فرانسواز کیتارا، زن سریدار، بیوهٔ یک‌بنا، کسی نمانده بود. زن، هنوز لرزان و هراسان بود. اگر به‌خاطر پرسش او گوستا کوچولو نبود با دیگران فرار می‌کرد. پرسک، ده‌سال داشت و تب‌تیفوئید چنان او را به‌بستر بیماری انداخته بود که بردنش صلاح نبود.

دلاهرش باز هم گفت: « گوش کنید، می‌شنوید، واقعا شروع شده... »

عاقلاً نه‌تر است که فوراً به‌سدان برگردیم. »

وایس به‌مسرش قول داده بود تا به‌محض بروز کمترین خطر، بزی را ترك کند، و اکنون کاملاً مصمم بود که به‌قول خود وفا کند اما، این تنها جنگ میان توپخانه‌ها بود، آن‌هم در فاصله‌ای دور از یکدیگر و بدون هدف معین در میان مه اول صبح.

وایس جواب داد:

« يك کمی بیشتر بمانیم، هرچه بادا بادا عجله‌ای درکار نیست. »

کنجکاوی و هیجان دلاهرش چنان شدید بود، که به‌او دل و جرأت می‌داد. او چشم برهم نگذاشته بود، و سرگرم تهیهٔ مقدمات دفاع بود. ژنرال لبرن، فرماندهٔ لشکر دوازدهم که از حملهٔ دشمن در سحرگاه خبر داشت، شب را در بزی به‌انتخاب موضع گذرانده بود. دستور داشت به‌هر قیمتی که هست، از اشغال بزی جلوگیری کند. سنگر، کوجه‌ها و جاده‌ها را سد کرد. گروه‌های چند نفری سربازان، تمامی خانه‌ها را اشغال کردند. هر معبری، و هر باغی به‌صورت دژ درآمده بود. در شب‌قیرگون، از ساعت سه،

یگان‌ها، بی‌صدا از خواب برخاسته و در مواضع جنگی قرار گرفتند. تفنگ‌های روغن‌زده، برق می‌زد و قطار فشنگ سربازان، پر بود. اولین شلیک توپ دشمن، کسی را متحیر نکرد. آتشبارهای فرانسوی، مستقر در میان بالان ویزی، بی‌درنگ و صرفاً به‌خاطر اعلام موجودیت جواب می‌دادند، چراکه در مهی چنین غلیظ، تنها از روی حدس و گمان و بدون داشتن هدفی مشخص، می‌شد شلیک کرد.

دلاهرش ادامه داد:

«می‌دانید، از کارگاه رنگرزی با قدرت تمام دفاع خواهد شد... من یک ستون سرباز در اختیار دارم... بیایید تماشا کنید.»

درواقع در آنجا، چهل و چند سرباز نیروی دریائی را گمارده بودند. فرماندهی آن‌ها را ستوانی جوان و رشید با موهای روشن، بسیار کم‌سن و سال و باحالتی پر صلابت و سرسخت، برعهده داشت. افراد او تمام ساختمان را در اشغال داشتند. بعضی‌ها در کرکره‌چویی پنجره طبقه اول، روزنه‌های بمبوی کوچک باز می‌کردند، و بعضی دیگر در انتهای حیاط مشرف به چمن‌زار، بر دیوار کنگره می‌زدند.

در وسط حیاط، دلاهرش و وایس به‌ستوان برخوردند که می‌کوشید از لابلای مه صبحگاهی، دور دست را ببیند.

زیر لب گفت: «مه لعنتی! کورمال کورمال که نمیشه جنگیدا»  
و سپس بعد از لحظه‌ای سکوت، و بدون تغییر ظاهری پرسید:

«امروز چه روزی است؟»

وایس جواب داد: «پنج‌شنبه.»

«پنج‌شنبه! درست است، عجب باطبی است! جویری زندگی می‌کنیم که انگار دنیا دیگر وجود ندارد!»

در همین لحظه در میان غرش مداوم توپ‌ها، در کنار چمن‌زار، در پانصد ششصد متری، صدای شلیک چند تفنگ به گوش رسید. و آفتاب چون رویدادی تماشائی، طلوع می‌کرد، بخار سطح رود موز، چون حریر نرم، پاره پاره شد و به پرواز درآمد. آسمان آبی پیدا شد. لکه‌ای ابر بر آسمان نماند. صبح زیبای تحسین‌انگیز یک روز تابستانی بود.

دلاهرش فریاد زد: «وای! دارند از پل راه‌آهن می‌گذرند. می‌بینید که کنار خط آهن دنبال...»

«عجب کار احمقانه‌ای که پل را منفجر نکردند!»

ستوان، خشمگین و خاموش حرکتی کرد و گفت که همین دیروز

بعد از اینکه چهار ساعت برای تسخیر پل جنگیدند، پل را باروت گذاری کرده‌اند؛ اما يك نفر از یاد برد که چاشنی را روشن کند و سپس با لحنی متأسفانه گفت: «بخت از ما برگشته.»

وایس نگاه می‌کرد و می‌کوشید همه چیز را دریابد. فرانسوی‌ها در بزری موضعی بسیار نیرومند داشتند. دهکده، در دوسوی جاده دوزی بردشت مسلط بود، و تنها راه رسیدن به آن همین جاده بود که به چپ می‌پیچید و از جلوی قلعه می‌گذشت. و جاده‌ای دیگر در سمت راست به پل راه آهن ختم می‌شد و در میدان کلیسا دوشاخه می‌شد. بنابراین آلمانی‌ها می‌بایست از چمنزار و از زمین‌های شخم خورده که میان رودموز و خط آهن، فضائی باز جامی گذاشت، بگذرند. احتیاط همیشگی آن‌ها کاملاً مشهور بود، به همین دلیل به نظر نمی‌رسید که حمله اصلی از این سمت شروع شود. باین وجود، عمده کثیری از آنان، علیرغم کشتاری که شصت تیرهای مستقر در مدخل بزری در صفوف آنان به راه می‌انداخت، همچنان از پل سر می‌رسیدند. و آن‌هائی که می‌گذشتند بی‌درنگ و به سرعت برق خود را به پشت چند درخت بید می‌رساندند و دوباره ستون‌ها تشکیل می‌شد و به راه می‌افتادند. از اینجا بود که صدای شلیک گلوله‌ها، مدام به گوش می‌رسید.

وایس درآمد که: «به! باواریائی‌ها هستند. کلاه خودهای پر دارشان را خوب می‌شناسم.»

سپس ستون‌های دیگری را هم پشت خط آهن تشخیص داد که به سمت راست می‌رفتند تا به درختان دور دست برسند و از آنجا با حرکتی مورب به بزری حمله ور شوند. اگر موفق می‌شدند در پناه باغ موتی و یلیه قرار گیرند، دهکده به تصرف آنان در می‌آمد. این احساس، در يك آن و به صورتی مبهم به ذهن او آمد، و وقتی جنگ در جبهه بالا گرفت از ذهنش پاک شد.

ناگهان به سوی ارتفاعات فلوان برگشت که در شمال، آن سوی شهر سدان، دیده می‌شد. آتشباری آنجا را زیر آتش خود گرفته بود. دود در آفتاب بر می‌خاست، و صدای شلیک به دنبال آن بسیار واضح به گوش می‌رسید. شاید ساعت پنج بود. زیر لب گفت: «شروع شد، مجلس رقص افتتاح شده.» ستوان نیروی دریائی، که او هم در حال تماشا بود با اطمینان راسخ گفت:

«خب، بزری نقطه حساسیه. همین جاست که سرنوشت جنگ تعیین

وایس پرسید: «اینطور فکر می‌کنید؟»

«هیچ شکی نیست. قطعاً نظر مارشال هم همین بود که دیشب پیش ما اوهد و گفت که اگه لازم شد، تا نفر آخر کشته شیم و نذاریم دهکده تصرف بشه.»

وایس سری تکان داد و نگاهی بهسرتاسر افق انداخت. سپس با صدائی مردد، گوئی که با خود حرف می‌زند، گفت:

«نمخیر، نمخیر، اینطوری نیست... من از یه چیز دیگه می‌ترسم، بله! جرأت نمی‌کنم حرفش رو بزنم...»

وساکت شد، تنها، دستاش را چون دو آرواره، کاملاً از هم باز کرده بود و بهطرف شمال پیچید و دست‌ها را بهم‌بست، بهنجوی که دو آرواره ناگهان بسته شد.

او منطقه را می‌شناخت و از دیروز تا بهحال، مراقب پیشرفت دو ارتش بود، و از همین امر بیم داشت و باز هم در این ساعت، اکنون که دشت بزرگ در نوری درخشان جان می‌گرفت، نگاهی به تپه‌های ساحل سمت چپ بود، که یک شبانه روز هجوم سیاه واحدهای آلمانی از آنجا ادامه داشت. از فراز رمیی، آتشیاری شلیک می‌کرد. آتشیاری دیگر که گلوله‌هایش به زمین اصابت می‌کرد، در پون‌هوژی در ساحل رود، موضع گرفته بود. عینکش را تا کرد، دوشیشه را روی یکدیگر گذاشت تا دامنه‌های جنگلی را بهتر واری کند. اما تنها دود کم‌رنگ توپ‌ها هر چند لحظه یکبار در بلندی‌ها به چشم می‌خورد: آن‌میل‌سربازانی که به آنجا ریخته شدند، در کجا جمع شده بودند؟ عاقبت در بالای نوایر و فرنوا، و یا بالای لامارفه، در گوشه جنگل کاج، عده‌ای را در لباس نظامی، سوار بر اسب تشخیص داد. بدون شك افسران ستاد بودند، و در دوردست، در خم رود هموز، راه مشرق را می‌بستند. در این سمت هیچ راه برگشتی بسوی مزی بر نبود، مگر جاده‌ای باریک که در امتداد تنگه سنت آلبر، میان رود و جنگل آردن کشیده می‌شد. همین دیروز به خود جرأت داد تا از این تنها راه عقب‌نشینی با یک ژنرال صحبت کند که از قضای روزگار در یک جاده فرعی در دره ژیبوون به‌او برخورد کرده بود. وبعد فهمید که او همان ژنرال دوکرو است، فرمانده لشکر یکم. اگر ارتش بی‌درنگ از این جاده بر نمی‌گشت، و اگر منتظر می‌ماند تا پیروسی‌ها سر برسند و راه را بر او ببندند، پس از عبور از موز، قطعاً پشت به مرز بلژیک، از حرکت بازمی‌ماند. شب گذشته، آخرین

فرصت برای عقب‌نشینی بود. این خبر تأیید شد که او هلال‌ها پل را در اختیار گرفته‌اند. پلی که بازم منفجرش نکرده بودند، و این بار به این خاطر که کسی به بردن باروت نیاندیشیده بود. وایس نو میدانه به خود می‌گفت که آن سیل سربازان، آن هجوم مورچه‌های سیاه باید در دشت دوشری به سوی تنگه سنت آلبر در حرکت بوده، و پیش‌قراولان خود را به سمت سن‌هاژو فلوان روانه کرده باشد، یعنی در جایی که ژان و موریس را دیروز رسانده بود. در آفتاب درخشان، برج ناقوس فلوان از دور دست، چون عقربکی باریک و سفید، دیده می‌شد.

یکی از آرواره‌ها در شرق بود. هر چند او در شمال از دشت ایلی تا دشت فلوان، خط حمله لشکر هفتم را، زیر پشتیبانی ناقص لشکر پنجم می‌دید که به عنوان پشت جبهه درپای حصار استقرار داشت، اما غیر ممکن بود بدانند که در شرق، در سرتاسر دره ژبوون که لشکر یکم در آنجا صف کشیده بود، از جنگل گارن تا دهکده دن‌بی چه اتفاقی در حال تکوین است. توپ‌ها در آن سمت هم می‌غریدند، نبرد می‌بایست در جنگل شوالیه، در جلوی دهکده شروع شده باشد. و ناآرامی او از وقتی آغاز شد که روستائیان از ورود پیروسی‌ها به فرانسه خبر می‌دادند. بنابراین حرکتی که در غرب، در حوالی دوشری شروع می‌شد، در شرق هم در حوالی فرانسه‌وال صورت گرفته بود و اگر پیشروی دوگانه محاصره متوقف نمی‌شد دو آرواره در آنجا، در شمال در دامنه ایلی به هم می‌پیوست. او از دانش نظامی بهره‌ای نداشت و درکش از وضعیت جنگ تنها از فراست او بود، و با دیدن این مثلث عظیم بر خود می‌لرزید، مثلثی که یک ضلع آن موز بود و ضلع دیگر، لشکر هفتم در شمال و لشکر یکم در شرق. و لشکر دوازدهم در جنوب، کنار بزی، ضلع سوم را تشکیل می‌داد. هر سه در انتظار دشمن که از هر سو می‌رسید پشت به یکدیگر ایستاده بودند، بی‌آنکه مشخص باشد چرا و چگونه. در ژرفنای این حفرة شوم، شهر سدان، با توپ‌های از کار افتاده و بی‌مهمات، گرسنه و بی‌آذوقه قرار داشت.

وایس با تکرار حرکت خود، با بازوان گشاده و پنجه‌های پیوسته به هم می‌کوشید حرکت یگان‌ها را بنمایاند.

«ببینید این جوریه، اگه ژنرال‌های شما احتیاط نکنن... تو بزی دخل‌تونو میانرن...»



او منظورش را به نحوی ناروا و مفسوش بیان می‌کرد، و ستوان که منطقه را نمی‌شناخت از حرف‌های او چیزی درک نمی‌کرد. از بی‌تایی و اثر جار نسبت به این جوانک پالتوپوش و عینکی که می‌خواست بیشتر از مارشال اطلاع کسب کند، شانه‌ای بالا انداخت، و وقتی که دوباره از او شنید که حمله به بزی هدفی جز پوشاندن برنامه اصلی ندارد، عصبانی شد و فریاد کشید:

«سر مارو بردید! ... ما این باواریائی‌های شما رو به‌موز پرت می‌کنیم. بعد اونوقت می‌بینیم که کی دخل کی‌رو دره‌یاره!»

از لحظه‌ای پیش، گوئی تیراندازان نخبه دشمن نزدیک می‌شدند، زیرا گلوله‌ها با صدائی خفه به دیوار آجری کارگاه رنگرزی اصابت می‌کرد و سربازان در پناه دیوار کوتاه حیاط در جوابش شلیک کردند. صدای شلیک تفنگ، خشک و واضح، مرتب طنین می‌انداخت.

وایس زمزمه‌کنان گفت: «به‌موز پرتشون می‌کنیم، بله، کاری نداره که! و از روی جسدشون می‌گذریم که به‌طرف جاده کارینیان برگردیم، بسیار خب!»

بعد به‌دلاهرش که به‌پشت تلمبه‌ای پناه برده بود تا از گلوله‌ها در امان باشد، گفت:

«بهرحال نقشه اصلی این بود که دیشب به‌طرف مزی بر برگردیم، و اگه من جای اونا بودم ترجیح می‌دادم اونجا باشم... در هر صورت باید جنگید، برای اینکه از این به‌بعد، عقب‌نشینی غیرممکنه.»

دلاهرش که علیرغم کنجکاوای شدید، در حال رنگ باختن بود، پرسید: «شما می‌آئید؟ اگر بیشتر از این تأخیر کنیم دیگر نمی‌تونیم به‌سدان برگردیم.»

«بله، یه دقیقه صبر کنید تا منم بیام.»

با وجود خطر، روی پا بلند شد تا با چشمان خود صحنه را ببیند. به‌دستور استاندار برای محافظت از شهر در چمن‌زارها آب رها کرده بودند و دریاچه‌ای بزرگ از توری تا بالان کشیده می‌شد؛ سطحی ساکن و آبی‌رنگ در آفتاب صبحگاهی می‌درخشید. اما دامنه آب تا ابتدای بزی می‌رسید و باواریائی‌ها، در حقیقت از میان علف‌زارها در حال پیشروی بودند. از کم‌عمق‌ترین حفره‌ها و کوچک‌ترین درختان استفاده می‌کردند. شاید در پانصدمتری بودند. چیزی که او را متحیر می‌کرد، کندی حرکت و پیشروی آرام آن‌ها بود، تا حد ممکن کمتر خود را می‌نمایانند،

وانگهی توپخانه‌ای قدرتمند نیز از آن‌ها پشتیبانی می‌کرد. هوای خنک و لطیف، پراز شیون گلوله‌ها بود. چشمان خود را به بالادوخت، دریافت که آتشبار پون موژی به‌تنهایی روی بزی شلیک نمی‌کند، دو آتشبار دیگر نیز، مستقر در دامنه لیری، آتش گشوده بودند و دهکده را زیر آتش خود داشتند. حتی زمین‌های برهنه مونسل را درهم می‌کوبیدند، در آنجا ذخیره‌های لشکر دوازدهم تا دامنه جنگلی دنی ایستاده بود، و سپس به‌دنبال لشکر یکم مستقر شده بود. به‌علاوه تمامی قلعه‌های ساحل جنوبی، در آتش می‌سوخت. توپ‌ها گونی از زمین سبز می‌شدند و به‌مانند کمریندی بود که مدام گسترش می‌یافت؛ آتشباری در نوایر، بر بالان آتش گشوده بود. آتشباری در وادلنکور، بر سدان گلوله می‌بارید و آتشباری در فرنوا در پائین لامارفه؛ آتشباری دهشت‌بار که گلوله‌های آن از فراز شهر می‌گذشت و در میان قوای لشکر هفتم در دشت فلوان منفجر می‌شد. تپه‌های محبوب وایس، این رشته بلندی‌ها که همیشه زیبایی آن‌ها را در چشم داشت، و دره را در دور دست با سرسبزی زیبایی مسدود می‌کرد، دیگر در چشمش جز دلهره‌ای هراس‌آور چیزی نمی‌آفرید. و ناگهان به هیئت قلعه‌های غول‌آسا و ترسناک درآمده بود که استحکامات ضعیف سدان را درهم می‌کوفت.

افتادن تکه گچی کوچک موجب شد سر بلند کند. گلوله توپ‌قسمتی از خانه‌اش را ویران کرده بود، نمای خانه را از بالای دیوار مشترک می‌دید. این منظره او را به‌شدت آزرده و زیر لب غرید:

«راهن‌ها می‌خوان خونه مو خراب کنن!»

در پشت سرش صدائی خفه برخاست، سر برگرداند و سربازی را دید که گلوله‌ای درست به‌قلبش اصابت کرده و به‌پشت افتاده است. پاهای سرباز لحظه‌ای لرزید، و چهره جوانش ناگهان آرام و ثابت ماند. این اولین کسی بود که کشته می‌شد، و بیش از هر چیز صدای برخورد تفنگ سرباز بر سنگفرش حیاط، او را مضطرب کرد.

دلاهرش ناگهان فریاد زد: «نه‌خیر! من به‌سدان می‌روم! اگر شما نمی‌آئید من خودم به‌تنهایی می‌روم.»

ستوان که از حضور آن‌ها عصبانی شده بود به‌میان آمد که:

«آقایان، مسلماً بهتره که شماها تشریف ببرید... هر لحظه ممکنه به ما حمله کنن.»

وایس پس از نگاهی به‌چمن‌زارها که باواریائی‌ها در آن به‌پیش

می‌رفتند، تصمیم گرفت به دنبال دلاهرش برود. اما در آن سو، در کوچه، خواست قفل خانه را محکم تر کند، و عاقبت به همراه خود پیوست، و در همین لحظه منظره دیگری هر دوی آنان را برجای می‌خکوب کرد. در انتهای جاده، حدود سیصدمتری، ستونی نیرومند از باورایانی‌ها به میدان کلیسا حمله‌ور شده و راه دوزی را بازمی‌کرد. یگان نیروی دریائی، مسئول دفاع از میدان، لحظه‌ای از تیراندازی دست کشید، گوئی که می‌خواست اجازه دهد آن‌ها کمی پیشروی کنند. سپس هنگامی که کاملاً در روبرو گرد آمدند، جولانی غیر منتظره و خارق‌العاده پدید آمد. سربازان هر دو سوی جاده به یک سمت پریدند و بسیاری به زمین دراز کشیدند، و در فضائی باز که ناگهان گشوده شد، از مسلسل‌های آتشبار انتهای دیگر جاده، بارانی از گلوله باریدن گرفت. ستون دشمن گوئی درو شد. سربازان با یک جست از جا بلند شدند، و با سرنیزه‌ها به سوی باورایانی‌های پریشان حمله بردند و آنان را به عقب تاراندند. یورش، دوبار و هر بار با موفقیت انجام شد. در نیش یک کوچه تنگ، درخانه‌ای کوچک، سه زن باقی مانده بودند و در کنار پنجره، با آرامش، می‌خندیدند و کف می‌زدند. گوئی از تماشای نمایش روبروی خود به وجد آمده بودند.

وایس ناگهان گفت: «ای داد و بی‌دادا فراموش کردم در زیرزمین رو بیندم و کلیدرو وردارم... منتظرم بمونید، فقط یه دقیقه طول میکشه.» اولین حمله گوئی دفع شده بود، و دلاهرش که وسوسه تماشای دوباره او را دربر می‌گرفت، شتاب کمتری به خرج می‌داد. روبروی کارگاه رنگرزی ایستاده بود و با سرایدار که لحظه‌ای در درگاه اطلاق خود، در طبقه همکف ظاهر شده بود، صحبت می‌کرد.

«طفلیکی خانم فرانسواز، شما باید با ما می‌آمدید. یک زن تنها، وسط این همه هراس و وحشت بیچاره کننده است.» زن دست‌های لرزانش را بلند کرد.

«آخ، ارباب، اگر ناخوشی پسرکم، او گوست نبود، حتماً منم فرار می‌کردم... حالا بفرمائید تو، ارباب، بفرمائید ببینیش.» دلاهرش نپذیرفت، اما گردن کشید و با دیدن پسرک در تخت سفید، سری تکان داد. کودک با چهره‌ای گلگون از تب، با چشمانی شعله‌ور به مادرش خیره مانده بود.

«خب، چرا او را با خودتان نمی‌آورید؟ من به شما درس‌دان جا می‌دهم...»

او را لای يك پتوی گرم ببیچید و همراه ما بیایید.»  
«وای، نه خیر ارباب، غیر ممکنه. دکنتر تأکید کرده که اینکار برایش کشنده است... کاش پدر بیچاره‌اش زنده بود! اما الان ما دو نفر فقط همدیگر رو داریم، و باید هوای هم رو داشته باشیم... و تازه این پروسی‌ها شاید به‌یه زن تنها و به‌یه بچه ناخوش کاری نداشته باشن!»  
در این موقع وایس ظاهر شد، از اینکه در خانه خود همه‌چیز را پنهان کرده بود راضی به‌نظر می‌آمد.

«اینم ازین! حالا اگر بخوان داخل شن باید همه خون‌رو خراب کنن، و اینم کارچندان راحتی نیست... حالا راه بیافتم! بهتره از کنار خونه‌ها بگذریم که چیزی به‌ما نخوره.»

در واقع، دشمن می‌بایست در حال تدارک حمله‌ای تازه باشد، زیرا صدای شلیک تفنگ‌ها دوبرابر شده و زوزه گلوله‌های توپ قطع نمی‌شد. دو گلوله، درصدمتری کارگاه بر جاده افتاد. گلوله‌ای دیگر بی‌آنکه منفجر شود در خاک نرم باغ فرو رفت.

وایس گفت: «فرانسواز، دلم می‌خواد اوگوست کوچولوی شمارو بیوسم... حالش اونقدرها هم بدنیه، یکی دو روز دیگه خطر رفع میشه... نگران نباشید، و حالا زود برگردید خونه، و زیاد هم آفتابی نشید.»

عاقبت دو مرد به‌راه افتادند.

«خدا حافظ فرانسواز.»

«خدا حافظ شما.»

و در همین لحظه، انفجاری هراسناک صورت گرفت. گلوله‌ای پس از ویران کردن لوله بخاری خانه وایس، به‌پیاپی افتاد، و با چنان صدایی منفجر شد که همه شیشه‌های دور و اطراف شکست. ابتدا گرد و غباری غلیظ و دودی تیره مانع دید می‌شد، سپس نمای خانه پدیدار شد: حفره‌ای در آن دهان باز کرده بود، و آنجا، در درگاه، فرانسواز به‌زمین افتاده و مرده بود، با کمری شکسته، و سری خرد شده، مثنی از گوشت‌واستخوان، سرخ‌رنگ و هراس‌آور.

وایس باخشم دوید، فریاد می‌زد و چیزی جز ناسزا به‌ذهنش نمی‌آمد:

«لامصب‌ها! لامصب‌ها!»

شکی نبود که مرده است. وایس بر روی او خم شد، دست‌هایش را لمس کرد، و حین برخاستن، چشمش به‌چهره ارغوانی اوگوست افتاد

که سربلند کرده و می‌خواست به مادرش نگاه کند. چیزی نمی‌گفت، گریه نمی‌کرد. تنها چشمان تپ‌آلوده و از حلقه درآمده‌اش را به این جسد هراس‌آور افکنده بود که دیگر قابل شناختن نبود.

وایس بازهم فریاد زد: «لامصب‌ها! حال دیگه زن‌ها رو هم میکشن!» به‌پا ایستاده بود و به‌باواریائی‌ها مشت نشان می‌داد. کلاه‌خود آن‌ها بازهم در کنار کلیسا نمایان شد. و منظرهٔ باغ و خانهٔ نیمه ویران و دودکش سقوط کرده، او را به‌خشمی جنون‌آمیز کشاند.

«عوضی‌های کثافت! زنارو می‌کشید و خونه‌مو خراب می‌کنید!... نه، نه! امکان نداره، حالا که اینطوره من نمی‌تونم برم. من می‌مونم!»

جستی زد و خود را به‌تفنگ و فشنگ‌های سرباز مرده رساند. در مواقعی که می‌خواست حادثه‌ای را به‌طور کامل ببیند، از عینکی استفاده می‌کرد که از روی شرم و حیا، در حضور همسر جوان خود، معمولاً برچشم نمی‌زد، با دستی چالاک، عینک تاشورا از چشم برداشت و عینک ذره‌بینی را برچشم گذاشت. این جوانک چاق پالتوپوش که چهرهٔ مهربانش از خشم دگرگون شده بود، و به‌نحوی مضحک از خود رشادت نشان می‌داد، شروع به‌تیراندازی کرد، به‌میان انبوه باواریائی‌ها در انتهای کوچه شلیک می‌کرد. می‌گفت: از زمان کودکی‌اش، هنگامی که داستان‌های سال ۱۸۱۴ را به‌او می‌گفتند، چیزی در خون اوست که او را وسوسه می‌کند چندتنی را به‌زمین بیاندازد.

«آخ! عوضی‌های کثافت! عوضی‌های کثافت!»

و چنان یکریز شلیک می‌کرد که لولهٔ تفنگ، انگشتان او را می‌سوزاند.

حمله، آشکارا به‌شکلی وحشت‌بار درمی‌آمد. از کنار چمن‌زارها، شلیک قطع شده بود. باواریائی‌ها، برفراز نهر باریک با حاشیهٔ بیدها و سپیدارها، سرگرم حمله به‌خانه‌ای بودند که از میدان کلیسا دفاع می‌کرد. و تفنگداران آن‌ها با احتیاط عقب نشینی می‌کردند. آفتاب در سفره‌ای زرین بر روی گسترهٔ بی‌کران سبزه‌ها غروب می‌کرد، و چند تودهٔ تیره، از اجساد سربازان، بر آن لکه می‌انداخت. ستوان، حیاط کارگاه را ترک کرد، و نگهبانی در آنجا گماشت. دریافته بود که از این پس خطر از جانب جاده خواهد بود. بی‌درنگ افراد خود را درطول پیاده‌رو به‌صف کشید و دستور داد که اگر دشمن میدان را تسخیر کرد، در اولین طبقهٔ ساختمان سنگر بگیرند، واز آنجا تا آخرین فشنگ دفاع کنند. سربازان

به زمین دراز کشیده، در پشت سنگ‌ها پناه گرفتند و با استفاده از کمترین برآمدگی زمین به‌اختیار شلیک می‌کردند و در طول این راه عریض آفتابی و خالی، طوفانی از سرب و ستون‌های دود، چون رگبار تگرگ در میان باد جریبان داشت. دختری جوان، در عرض جاده، هراسان می‌دوید، بی‌آنکه گلوله‌ای به او اصابت کند. پیرمردی روستائی در لباس کار، با لجاجت می‌خواست اسبش را به‌داخل اصطبل برگرداند، گلوله‌ای چنان به‌شدت به‌پیشانی‌اش خورد که به‌خاک افتاد. بام کلیسا با گلوله‌ای فرو ریخت. دو گلوله دیگر خانه‌ای را به‌آتش کشید، خانه در نوری‌زنده شعله می‌کشید و چوب‌هایش با سروصدا می‌سوخت. به‌تدریج مردمی که ترجیح می‌دادند در آنجا بمیرند تا آنکه به‌بلژیک بگریزند، از دیدن جسد فرانسواز نگون بخت له شده، در کنار فرزند بیمارشان، پیرمرد روستائی با گلوله‌ای در جمجمه‌اش، و ویرانی و آتش سوزی، به‌خشم آمدند، و همگی چه دارا و چه تهی‌دست، با خشم از پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند.

وایس فریاد زد: «آخ! پست‌فطرت‌ها! دور زدن. من می‌دیدم که از کنار خط آهن حرکت می‌کنن... بفرما! صداشون رو از اونجا می‌شنوی؟»

در واقع، در پشت پارک مونتی ویلیه، در کنار جاده، طنین شلیک گلوله‌ای شنیده شد. اگر دشمن این پارک را در اختیار خود بگیرد، بزی تسخیر خواهد شد. اما حتی شدت آتش ثابت می‌کرد که فرمانده لشکر دوازدهم، حرکت را پیش‌بینی می‌کرده و از پارک دفاع می‌کرده است. ستوان، وایس را به‌دیوار چسباند و فریاد زد: «مواظب باش، دست و پا چلفتی! و گرنه دو شقه‌ات می‌کن!»

عاقبت این جوان درشت اندام و شجاع، مورد توجه او قرار گرفت و موجب شد لب‌خندی بر لب‌هایش بنشیند. صغیر گلوله‌ای را شنید، او را به‌کنار کشید. گلوله در ده‌قدمی به‌زمین خورد و منتفج شد؛ و هردوی آنان را ساچمه‌باران کرد. وایس همچنان سرپا ایستاده بود، بدون اینکه خراشی بردارد، اما ستوان هر دو پایش شکست.

زمزمه کرد: «به! حسابم رو رسیدن!»

و تردید زن مرده که در آستانه در افتاده بود، روی سنگفرش افتاد، به‌دیوار تکیه داد، صورت جواش هنوز حالت‌نیرومند و سرسختانه‌اش را حفظ کرده بود.

«مهم نیست بچه‌ها، خوب به من گوش کنید... خوب شلیک کنید و دستپاچه هم نشید. وقتی لازم شد که با سرنیزه به‌اونا حمله کنید خودم به‌شما می‌گم.»

و با سری‌افراشته، به‌فرمان دادن ادامه می‌داد و در دوردست دشمن را زیر نظر داشت. خانه‌ای دیگر در روبرو به‌آتش کشیده شد. تق‌تق گلوله‌ها و غرش توپ‌ها هوا را می‌شکافت و پر از گرد و غبار و دود می‌کرد. سربازان در گوشه و کنار جاده جان می‌سپردند. اجساد، برخی تک افتاده، برخی دیگر در پشته‌ای، با لکه‌هائی تیره و آمیخته به‌لخته‌های سرخ خون بر زمین نقش بسته بودند. برفراز دهکده، غرشی هراس‌آور بالا می‌گرفت، و هزاران مرد به‌سوی چند صدتن مرد دلاور و جان برکف حمله‌ور می‌شدند.

در این هنگام دلاهرش که مدام وایس را به‌نام می‌خواند، برای آخرین بار پرسید:

«شما نمی‌آئید؟... به‌درک! پس من رفتم، خدا حافظ!»

حدود ساعت هفت بود، و تأخیر زیادی داشت. تا آنجا که می‌توانست از کنار خانه‌ها بگذرد از در و دیوار استفاده می‌کرد. با شلیک هر گلوله خود را با شتاب به‌دیوار می‌چسباند. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که این چنین جوان و جالاک باشد، به‌زرمی مار به‌این‌سو و آن‌سو می‌پیچید. اما در انتهای بزی، زمانی که زیر آتش آتشبارهای لیری ناگزیر به‌عبور از قریب سیصد متر جادهٔ خالی و برهنه شده، هرچند که خیس عرق بود، احساس می‌کرد سراپا می‌لرزد. لحظه‌ای، با پشت خمیده در حفره‌ای پنهان شد. سپس دوباره، دیوانه‌وار دویدن را از سرگرفت و باگوش‌های انباشته از طنین تندروار گلوله‌ها، یگراست به‌پیش می‌رفت. چشم‌هایش می‌سوخت، فکر می‌کرد که در میان شعله‌ها گام برمی‌دارد، قرنی براو گذشت. ناگهان خانه‌ای کوچک در سمت چپ نظرش را جلب کرد. باشتاب در کنار خانه پناه گرفت. سینه‌اش از زیر باری عظیم خالی شد و نفسی به‌راحتی کشید. جمعیتی در گرداگرد او بودند، مردان واسب‌ها. ابتدا هیچ‌کس را نشناخت. سپس از دیدن منظره‌ای متحیر ماند.

آیا این امپراتور نبود که همراه با تمام ستاد فرماندهی خود در آنجا ایستاده بود؟ هرچند از زمانی که نتوانسته بود در بیل با امپراتور صحبت کند، لاف می‌زد که او را می‌شناسد، اما بازهم تردید داشت، از تعجب دهانش باز ماند. او واقعا ناپلئون سوم بود، که بلندتر از همیشه

به نظر می‌آمد، سوار بر اسب، با سبیلی به شدت چرب و گونه‌های گلگون. بی‌درنگ او را جوان‌تر تصور کرد، چرا که شبیه بازیگری، بزرگ شده بود. مسلماً خود را به این خاطر به دست آرایشگر داده بود تا هراس چهره‌پریده رنگ و دگرگون شده از رنج، و بینی استخوانی و چشمان پریشان خود را در میان لشکریانش به نمایش نگذارد. ساعت پنج با اطلاع از این خبر که در بزی جنگ در گرفته، با حالت ساکت و غم‌انگیز و شبح‌گونه خود، با صورتی که از رنگ شنگرفی برق می‌زد به آنجا آمده بود.

بنای کارخانه آجرسازی که در آن حوالی بود، چون مانعی در مقابل گلوله‌ها ایستاده بود. از آن سوی دیگر، بارانی از گلوله بردیوار می‌بارید و هر آن گلوله‌ای در جاده منفجر می‌شد. تمامی ملتزمین رکاب توقف کردند.

صدائی به زمزمه گفت: «اعلیحضرتا، واقعاً خطرناک است.» اما امپراتور برگشت، با حرکتی به فرماندهان ارکان خود گفت که در کوچه باریکی در کنار کارخانه آجرپزی، صف بکشند. در آنجا افراد و احشام، کاملاً از نظر دور خواهند بود.

«حضرت امپراتور، واقعاً این کار خطرناک است... اعلیحضرتا از پیشگاه شما تمنا می‌کنیم...»

وامپراتور تنها حرکت خود را تکرار کرد. گوئی می‌خواست بگوید که ظهور یک گروه با لباس‌های متحدالشکل در این جاده برهنه، قطعاً توجه آتشبارهای ساحل چپ را به خود جلب خواهد کرد. او به تنهایی در میان گلوله‌ها گام برمی‌داشت. بی‌شتاب، با همان حالت گرفته و بی‌تفاوت به سوی سرنوشت می‌رفت. مسلماً از پشت سر صدائی خشک رابه‌گوش می‌شنید که او را به پیش می‌راند. صدائی که از پاریس فریاد می‌زد: «به پیش! به پیش! چون یک قهرمان بر پشته اجساد ملت بمیر، تمام دنیا را در حیرت فرو بر تا فرزندان بر تخت سلطنت جلوس کنند!» اسبش را به آرامی به پیش می‌راند. صدمتری پیش رفت. سپس ایستاد، در انتظار پایانی بود که به جستجویش آمده بود. گلوله‌ها چون باد پائیزی زوزه‌کشان می‌گذشتند. یک گلوله توپ منفجر شد و خاک بر سر و رویش پاشید. بازهم منتظر ماند. اسبش یال می‌افشاند و تمام پوست تنش می‌لرزید. از روی غریزه، خود را از برابر مرگی که در هر ثانیه بی‌اعتنا به اسب و سوارش می‌گذشت، عقب می‌کشید. آنگاه پس از این انتظار بی‌پایان، امپراتور، مقهور سرنوشت، با درک این امر که پایان کارش در آنجا نیست، به آرامی بازگشت، گوئی



جز شناسائی مواضع دقیق آتشبار آلمانی‌ها، هیچ تمایل دیگری نداشته است.

«اعلیحضرتا، چه تهوری!... رحم فرموده و این همه، خود را نمایان نفرمائید...»

با اشاره‌ای از ستاد خود خواست به دنبال او بیایند، و این بار نه تنها به نجات جان خویش نمی‌اندیشید، بلکه دیگران را هم به سوی مرگ می‌برد. از میان مراتع و مزارع برهنه راه می‌برد، به سوی مونسل به راه افتاد. یک سروان کشته شد، دو اسب به زمین خوردند. واحدهای لشکر دوازدهم که در برابرشان چون شعبی در رفت و آمد بود، بی سلام و هلهله به او می‌نگریستند.

دلاهرش که این همه را نظاره می‌کرد، به لرزه افتاد، خصوصاً وقتی فکر می‌کرد به محض اینکه کارخانه آجرپزی را ترک کند، او نیز دقیقاً در زیر باران آتش قرار خواهد گرفت. منتظر ایستاد، اکنون صدای افسرانی را که در آنجا ایستاده بودند می‌شنید:

«به شما گفتم که، بلافاصله کشته شد... گلوله توپ او را دو شقه کرد!»

«نه خیر! من دیدم که او را بردند... زخمش سطحی بود، کپش خراش برداشت...»

«چه ساعتی؟»

«حدود ساعت شش و نیم، یک ساعت پیش... آن بالا، نزدیک مونسل، در یک راه فرعی.»

«پس به سدان برگشته؟»

«بله، البته. در سدان است.»

صحبت از چه کسی بود؟ دلاهرش دریافت که از مارشال مک‌ماهون حرف می‌زنند که هنگام حرکت به خط مقدم جبهه، زخمی شده است. مارشال زخمی شده؟! به قول آن ستوان نیروی دریایی، بخت از ما برگشته است. در حالی که او درباره این حادثه می‌اندیشید، امریری با سرعت تمام سر رسید، و به سربازی که می‌شناخت، با فریاد گفت:

«ژنرال دوکرو فرمانده کل شده... تمام ارتش باید در ایلی جمع شوند و به طرف مزی بر عقب‌نشینی کنند!»

امربر دور شده بود و زیر آتشی شدیدتر از پیش، به بزی وارد می‌شد. دلاهرش، هراسان از اخبار شگفت‌آور و پی‌درپی، می‌ترسید که در میان عقب‌نشینی یگان‌ها، گرفتار شود. مصمم شد تا همه راه را تا بالان، دوان‌دوان طی کند. سرانجام، نه‌چندان دشوار، به‌سدان رسید.

در بزی، امربر همچنان می‌تاخت. در جستجوی فرماندهان بود تا دستورات را به‌آن‌ها ابلاغ کند. از هر سو خبری می‌رسید: مارشال مک ماهون زخمی شده، ژنرال دوکرو به‌عنوان فرمانده کل قوا انتخاب شده، و تمامی ارتش به‌سوی ایلی می‌روند تا در آنجا جمع شوند.

وایس که از دود باروت، سیاه شده بود، فریاد زد: «چی؟ چی می‌کنی؟ عقب‌نشینی به مزی‌یر. آنهم در این ساعت؟ دیوانگیه. هرگز قادر به چنین کاری نیستند!»

ناامید شده بود و پشیمان که چرا دیروز چنین پیشنهادی کرده است. آنهم درست به‌همین ژنرال دوکرو، که اکنون فرمانده کل قوا بود. بله، درست است که دیروز نقشه دیگری وجود نداشت: عقب‌نشینی، عقب‌نشینی، عقب‌نشینی فوری از طریق تنگه سنت‌آلبر. اما اکنون جاده می‌بایست بسته باشد. انبوهی از پروس‌ها، چون مورچه‌های سیاه، در آنجا، در دشت دوشری، گرد آمده بودند. و در میان اعمال جنون‌آمیز ارتش، تنها یک کار باقی مانده بود، شجاعانه‌ترین و نومیدانه‌ترین کارها، یعنی انداختن باواریایی‌ها در رود موز و عبور از روی اجساد آنان و حرکت به سمت کارینیان.

وایس که در هر ثانیه با حرکتی عصبی عینک خود را جابه‌جایی کرد، موقعیت را برای ستوان توضیح می‌داد. ستوان هنوز به‌در تکیه داده، در اثر خونی که از دوپای در هم شکسته‌اش می‌رفت، رنگ‌پریده و در حال احتضار بود.

«جناب سروان، باور کنید که درست می‌گم... به‌افرادتون بگین که ادامه بدن، می‌بینید، ما داریم پیروز میشیم. کافیه یه زور دیگه بزنین و اوفارو به‌موز پرتاب کنیم.»

در واقع حمله دوم باواریایی‌ها دفع شده بود. مسلسل‌چی‌ها، بازهم سربازان را در میدان کلیسا درو می‌کردند. تپه اجساد در آفتاب، راه سنگفرش را می‌بست. در کوچه‌ها با جنگ تن‌به‌تن دشمن را به‌سوی مراتع می‌رانند. اگر یگان‌های کمکی به‌پشتیبانی افراد ازپا افتاده و تقلیل یافته نیروی دریایی می‌آمدند، فرار و عقب‌نشینی دشمن به‌سوی رودخانه مسلماً به‌شکست آن‌ها می‌انجامید. وانگهی، درپارک موتی‌ویلیه، تیراندازی

چندان شدید نبود، و این بدان معنی بود که از این سو نیز، قوای کمکی جنگل را تخلیه کرده است.

«جناب سروان، به افراد خودتان دستور نیزه‌فنگ بدهید.»  
ستوان با صورتی به‌سفیدی گچ و با صدائی لرزان، جانی گرفت تا زهرمه کند:

«می‌شنوید بچه‌ها؟ نیزه فنگ!»

و این آخرین نفس او بود که برآمد. با چهره‌ای استوار و سرسخت و چشمانی باز، همچنان به‌جنگ می‌نگریست. مگس‌ها گرد سر له شده فرانسواز پرواز می‌کردند و می‌نشستند. و او گوست در تخت خود، در هذیان تب، با ناله‌ای آرام و التماس آمیز صدا می‌زد و آب می‌خواست.

«مامان بیدار شو، بلند شو... من تشنه، خیلی تشنه...»

افسران می‌بایست عقب‌نشینی را فرماندهی کنند. دستور صریح بود. متأسف بودند که نمی‌توانند از پیروزی به‌دست آمده استفاده کنند. ژنرال دوکرو، هراسان از حلقهٔ محاصرهٔ دشمن، آشکارا هرچیزی را قربانی این تلاش بیهوده می‌کرد تا از چنگ آنان بگریزد. میدان کلیسا تخلیه شد. یگان‌ها کوچک به‌کوچه عقب‌نشینی کردند، به‌زودی جاده خالی ماند. فریاد و شیون زن‌ها به‌آسمان برخاست. مردان ناسزا می‌گفتند، مشت بلند می‌کردند، و از اینکه خود را این چنین بی‌یار و یاور می‌دیدند خشمگین بودند. بسیاری خود را در داخل خانه حبس می‌کردند. و مصمم بودند تا سرحد مرگ از آن دفاع کنند.

وایس با عصبانیت فریاد زد: «نه‌خیر، من در نمی‌رم! نه، بذار از روی جسمم رد ش... بذار بیان و خونه‌مو خراب کنن. بذار شرابم رو بخورن!»

دیگر به‌جز خشم، خشم خاموش ناشدنی مبارزه، چیزی وجود نداشت. این فکر که دشمن به‌خانه‌اش وارد می‌شود، روی صندلی او می‌نشیند و در لیوان او شراب می‌نوشد، سرشت همیشگی‌اش، همسرش، کارش، و احتیاط منطقی و خرده بورژوازی‌اش را از او دور می‌کرد و سراپای وجودش را می‌لرزاند. در خانه را به‌روی خود بست، و در آنجا سنگر گرفت. چون حیوانی در قفس در اطاق به پیچ و تاب درآمد. از اطاقی به‌اطاق دیگر می‌رفت تا مطمئن شود که تمامی درها و پنجره‌ها بسته است. فشنگ‌هایش را شمرده، هنوز چهل‌تائی داشت. سپس هنگامی که برای آخرین بار به‌موز نگاهی انداخت تا اطمینان یابد که از سوی مراتع، حمله‌ای در شرف وقوع

نیست، منظره تپه‌های ساحل روبرو بازهم لحظه‌ای او را به‌خود مشغول کرد. ستون‌های دود در هوا موقعیت آتشبارهای دشمن را کاملاً نشان می‌داد. و بر فراز آتشبار هراس‌آور فرنوا، در گوشه جنگل کوچک لامارفه، گروهی را در لباس نظامی تشخیص داد. چندان زیاد بودند و چنان درخششی در آفتاب داشتند که به کمک عینک تاشو، روی عینک ذره‌بینی، طلای سردوشی‌ها و کلاه‌خودها را توانست ببیند. بامش‌های گره گره کرده تکرار کرد:

«عوضی‌های کثافت! عوضی‌های کثافت!»

در آنجا، ویلهلم شاه بر فراز لامارفه به‌همراه افسران ستادش ایستاده بود. ساعت هفت به‌واندرس رسید و در آنجا خوابید، در آن بالا از هر خطری در امان بود. چشم‌انداز دره موز و گستره بی‌کران جبهه جنگ در برابرش قرار داشت. این نقش و نگار عظیم و برجسته از یک کران تا کران آسمان کشیده می‌شد؛ از فراز تپه، گوئی از جایگاه ویژه به‌نظارت این ضیافت غول‌آسا ایستاده بود.

سدان در وسط قرار داشت؛ در زمینه تیره جنگل‌های آردن، که چون پرده‌ای عتیق و سبز رنگ گسترده می‌شد، با خطوط هندسی قلاع و استحکامات که رودخانه، در جنوب و غرب، مراتع آن را به‌زیر آب فرو می‌برد. در بزی خانه‌ها در آتش می‌سوختند. گرد و غبار جنگ دهکنه را در تیرگی فرو می‌برد. در مشرق از مونسل تا ژیبوون تنها چند واحد از لشکر دوازدهم و یکم دیده می‌شد که چون صفی از حشرات در مزارع عبور می‌کردند و گهگاه در دره باریک، جایی که در آن دهکوره‌ها پنهان بودند، ناپدید می‌شدند. در دور دست منظری دیگر ظاهر می‌شد؛ مزارع پریده‌رنگ، که جنگل شوالیه با رنگ سبز تیره‌اش بر آن لکه می‌زد. اما بیشتر از همه در شمال، لشکر هفتم کاملاً در چشم‌رس بود و با نقطه‌های سیاه متحرک خود، دشت فلوان را اشغال می‌کرد؛ رشته‌ای گسترده از خاک سرخ‌رنگ که از جنگل کوچک گارن تا علف‌های کنار ساحل رودسرازیر می‌شد. در آن سو، فلوان بازهم ادامه داشت و سپس سن‌ماثر، فلن‌بو، ایلی، دهکنه‌هایی گمنام در میان فراز و نشیب زمین؛ منطقه‌ای تماماً قطعه‌قطعه شده، توسط زمین‌های شیب‌دار. پیچ رود موز در سمت چپ با آبی آرام و سیمگون، چون نقره مذاب در آفتاب، به‌دور شبه جزیره ایز ۷ حلقه

می‌زد. حلقه‌ای عظیم و کند که همه راه‌ها را به‌سوی مزی‌یر می‌بست، و میان ساحل و جنگل‌های غیر قابل عبور تنها يك راه، یعنی تنگ‌سنت‌آلبر، باز بود.

صد هزار انسان و پانصد عراده توپ ارتش فرانسه در این مثلث گرد آمده و تعقیب می‌شدند. و هنگامی که شاه پروس به‌سوی غرب‌سربرگرداند، دشتی دیگر را دید، دشت دونشری را. و مزارع برهنه به‌سوی دهکده‌های بریافکوره، مارانکوره، وریترابووا<sup>۱۰</sup>، گسترده شده بود. زمین‌های خاکستری بی‌پایان زیر آسمان کبود، غبارگونه به‌نظر می‌رسید. هنگامی که به‌سوی شرق برگشت در مقابل صفوف فشرده فرانسوی‌ها منظره‌ای دیگر، انبوهی از دهکده‌ها را دید؛ پیش از همه، دوزی و کارینیان، بعد روبه‌کوره<sup>۱۱</sup>، پوروزابووا<sup>۱۲</sup>، فرانسه‌وال، ویلرسرته<sup>۱۳</sup> تا لاشاپل<sup>۱۴</sup> که نزدیک مرز بود گرداگرد او، زمین متعلق به‌وی بود، و دویست و پنجاه هزار سرباز و هشتصد عراده توپ ارتش خود را به‌دلخواه به‌پیش می‌راند. بایک نگاه می‌توانست حرکت اشغالگرانه آن‌ها را زیر نظر گیرد. از يك سو، لشکر یازدهم پروس به‌سن مائر پیشروی می‌کرد، درحالی‌که لشکر پنجم در وریترابووا بود و هنگ وورتمبرگ در کنار دونشری انتظار می‌کشید. هر چند که درختان و تپه‌ها راه دید او را می‌بستند اما می‌توانست چگونگی حرکت را حدس بزند. چند لحظه پیش لشکر دوازدهم را دیده بود که به جنگل شوالیه وارد می‌شود. می‌دانست که گارد باید به‌ویلرسرته رسیده باشد. حرکت حلقه‌های گازانبری ارتش ولیعهد پروس در سمت چپ، و ارتش ولیعهد ساکس در سمت راست که در حال باز شدن و بالا آمدن بوده حرکتی غیر قابل مقاومت بود، در حالی‌که دو لشکر باواریایی به‌سوی بزی راه باز می‌کردند.

زیر پای ویلهلم شاه، از رمی‌بی‌تافرنوا، خط مداوم آتشبارها، بدون وقفه می‌گریید و از مونسل تا دنی‌بی را زیر آتش گلوله می‌گرفت، و از فراز شهر سدان دشت‌های شمال را درو می‌کرد. هنوز چیزی از ساعت هشت نگذشته بود، و ویلهلم شاه نتیجه محتوم جنگ را انتظار می‌کشید. با چشم‌ها براین صفحه گسترده شطرنج، حرکت آن پیاده‌های غبارگونه،

- 
- |                           |                       |
|---------------------------|-----------------------|
| 8 - Briancourt            | 9 - Marancourt        |
| 10 - Vrignes - aux - Bois | 11 - Rubécourt        |
| 12 - Porru - aux - Bois   | 13 - Villers - Cernay |
| 14 - La Chappelle         |                       |

و حملهٔ خشمگینانهٔ آن نقطه‌های سیاه گمشده در طبیعت جاودانه و شادمان را در سر می‌پروراند.

## ۴

در سرتاسر دشت فلوان، در میان مه غلیظ سبیده دم، شیپور بیدارباش گود با تمام قدرت به صدا درآمد. اما هوا چنان از رطوبت اشباع بود که این نوای شادی بخش را در خود خفه می‌کرد. افراد گروهان، که حتی حوصلهٔ برپا کردن چادرها را نداشتند، خودشان را لابلای آن پیچیده و در میان گل ولای دراز کشیده بودند. کسی بیدار نمی‌شد، با صورت‌های پریده رنگ همچون جسد، کوفته از بی‌خوابی و خستگی، می‌بایست يك نيك آنان را تکان داد و از این نیستی بیرون کشید؛ چون مردگان با رنگی پریده و چشمانی مملو از هراس زندگی، از خواب گران بیدار می‌شدند.

ژان مورس را بیدار کرد.

«چی شده؟ کجا هستیم؟»

هراسان نگاه می‌کرد ولی غیر از دریائی خاکستری، انباشته از سایه‌های شناور هم‌زمان خود، چیزی نمی‌دید. در فاصلهٔ بیست متری هیچ چیز مشخص نبود. حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده بود و نمی‌توانست راه سدان را تشخیص دهد. در همین لحظه صدای شلیک تویی از دور دست، چون ضرب‌دستی به گوشش نواخته شد.

«آها! بعله، امروز می‌خوایم بجنگیم... چه بهتر! بالاخره کار رو

یکسره می‌کنیم!»

هم‌زمان او هم جملاتی شبیه به این می‌گفتند؛ احساس خوشنودی تیره و نیازی به فرار از این کابوس، نیاز به دیدن پروسی‌ها، که به دنبال آنان بودند ولی از برابرشان طی این همه ساعات مرگبار می‌گریختند در آنان پدیدار می‌گشت! پس می‌بایست بمسوی آنان شلیک کنند، و بار فشنگ‌های خود را که از راه دوری آورده بودند و هنوز حتی یکی از آنها هم شلیک نشده بود، سبک‌تر کنند! و این بار، همگی آن‌را احساس می‌کردند؛ جنگ حتمی بود.

«صدای گلوله از کجاست؟»

مورس جواب داد:

«به‌نظرم از حوالی موز باشه، ولی به‌خدا قسم، ابدأ نمی‌دانم کجا هستم!»

سرجوخه درآمد که: «نباید همدیگر رو تنها بذاریم، برای اینکه اگه قراره بلائی سرآمد بیاد باید بدونه چه کار کنه... من قبلا هم چنین مصیبتی کشیده‌م، و مواظب تو و خودم هستم.»

در این موقع جوخه به‌غرش درآمد. از اینکه نمی‌توانست غذائی گرم به‌معدده بریزد خشمگین بود. بدون هیزم، آتش روشن نمی‌شد. آن‌هم در این هوای کثافت! درست در لحظه‌ای که جنگ در گرفت، مسئله شکم دوباره و به‌شدت هرچه تمام‌تر مطرح شد. شاید قهرمان باشد، ولی در درجهٔ اول دهانی هستند برای غذا خوردن. خوردن، مسئله این بود، و باچه عشقی در روزهای پختن آش کف سطح دیگ را می‌گرفتند، و وقتی که نان نبود، چه خشم کودکانه و وحشیانه‌ای درمی‌گرفت.

شوتو گفت: «وقتی غذا نیست از جنگ کردن هم خبری نیست. لعنت به‌من اگه امروز خودمو جلوی گلوله بفرستم!»

شوتو، کم‌کم، سرشت عصیانگرش را نشان می‌داد، این جوان خوش‌سروزیان‌مون مارتز، نقاش ساختمان، نظریه پرداز می‌کنده‌ها، که به‌مددچند اندیشهٔ برحق، از اینجا و آنجا، ملغمه‌ای وحشتناک از خرید و دروغ‌را به‌هم می‌آمیخت، ادامه داد:

«تازه، مارو منتر خودشون کرده‌ن و به‌ما میگن که پروسی‌ها از گرسنگی و بیماری به‌حال مرگ افتاده‌ن، وحتى پیرهن هم تنشون نیس و اونارو باسروروی کثیف و لباسای پاره‌پاره، درست مثل گداه‌ها، وسط جاده‌ها پیدا می‌کنن.»

لویه، این کودک شرور کوچک و بازار پاریس که همهٔ مشاغل موجود بازار را آزموده بود، به قهقهه افتاد..

«آها! بله! ماهائیم که از فلاکت سقط میشیم در حالیکه چاروق شندر و لباس کثافتی‌تن‌مونه. پول‌هارو به‌کی‌میدن... و اونم از اون پیروزی بزرگشون! واقعاً عجب آدمای بی‌مزه‌ای هستن. به‌ما می‌گفتن که بیسمارک توی زندون اوناس و تمام ارتش‌رو درب‌وداغون کرده‌ن... نه‌خیر، واقعاً که مارو خرگیر آورده‌ن!»

پاش و لاپول که گوش می‌دادند، مشت‌ها را گره می‌کردند و از عصبانیت سر‌تکان می‌دادند. دیگران نیز به‌خشم می‌آمدند؛ عاقبت تأثیر دروغ‌های مداوم روزنامه‌ها مصیبت به‌بار آورده بود. دیگر هیچ‌اعتدالی

وجود نداشت، دیگر بمچیزی ایمان نداشتند. ذهن این کودکان بزرگسال که در آغاز از امیدی شکفت سرشار بود، اکنون بمچنگک کابوس‌هایی دیوانه‌وار می‌افتاد.

شوتو از سر گرفت: «زکی! عجب زرنگن به‌خدا! همه چیز معلوم شده، مارو فروختن... همه‌تون خوب می‌دونید.»

و سادگی روستائی لاپول هر بار با این جمله بیان می‌شد.

«آخ مارو فروختن. چقدر آدم باید پست فطرت باشه!»

پاش، باذهنی انباشته از حکایات کتاب مقدس، بمزمزمه گفت:

«فروختن، همانطور که یهودا، آقای خود را فروخت.»

شوتو همچنان میدان‌داری می‌کرد:

«خیلی ساده‌س، ما حساب و کتاب دست‌مونه... مک‌ماهون سه‌میلیون

گرفته و بقیه ژنرال‌ها هم هر کدام یکی یه‌میلیون گرفتن تا ما روبه‌اینجا

بکشون... این کارهارو بهار پارسال در پاریس کرده‌ن، و امشب هم یه

گلولهٔ رسام به آسمون فرستادن که خبریدن همه چیز حاضره و می‌تونن بیان

مارو بگیرن.»

مورس از بلاهت نهفته در این جملات دروغین به خشم آمد. زمانی،

شوتو او را سرگرم می‌کرد، و حتی اصطلاحات عامیانه‌اش او را مجذوب

می‌کرد. اما اکنون دیگر وجود این آشوبگر برای او غیر قابل تحمل

می‌شد. این کارگر بد جنس به‌هرچیزی تف می‌کرد تا دیگران از آن‌بندشان

بباید.

فریاد زد: «چرا همچین مزخرفاتی میگی؟! خودت هم خوب میدونی

که این حرف‌ها واقعیت نداره.»

«چطور واقعیت نداره؟ حالا دیگه واقعیت نداره که مارو فروختن؟»

به‌به، آقا شازده! نکنه جناب‌مالی هم جزء اون گه‌های خائن هستین؟»

پیش می‌آمد و تهدید می‌کرد.

«می‌دونی جریان چیه حضرت آقا؟ ممکنه ما منتظر بیسمارک، دوست

سرکار نشیم و به‌حسابت برسیم.»

دیگران هم بنای غرییدن را گذاشته بودند، و ژان به‌فکر مداخله

افتاد:

«ساکت باشین! من اولین کسی‌رو که تکون بخوره به‌فرمانده‌تحویل

میدم!»

اما شوتو بانیشخند او را مسخره می‌کرد. گزارش سرجوخه‌به‌تخصمش



هم نبود! اگر دلش بخواهد دعوا می‌کند، اگر هم نخواهد، نمی‌کند. و بهتر است آن‌ها پاروی دمش نگذارند، چونکه فشنگ‌ها فقط برای پروسی‌ها نیست! اکنون که جنگ شروع شده بود همانده انضباطی هم که از روی ترس باقی مانده بود، از بین می‌رفت. با او چه کاری‌توانند بکنند؟ همینکه حوصله‌اش سربرود، درمی‌رود. ناسزا می‌گفت و دیگران را علیه سرجوخه برمی‌انگیخت. بله، سرجوخه آن‌ها را از گرسنگی به حال مرگ گذاشته است. اگر جوخه از سه‌روز پیش چیزی نخورده است و رفقای دیگر آش و گوشت داشته‌اند، تقصیر سرجوخه است. جناب آقا به اتفاق آن یکی عالی‌جناب تشریف برده‌اند پیش دخترها لنگر انداخته‌اند. بله، چند نفر هم آن‌ها را درس‌دان دیده‌اند.

«تو پول جوخه رو بالا کشیدی، جرأت داری بگو نه، دزد نامردا!»  
بی‌درنگ کار بالا گرفت. لاپول مشت گره می‌کرد و پاش علی‌رغم آرامش خود، از گرسنگی به‌جان آمده، توضیح می‌خواست. لوبه، از همه منطقی‌تر بود، و باحالت همیشگی خود به‌خنده افتاده، و می‌گفت احمقانه است که فرانسوی‌ها به‌جان هم بیافتند، آن‌هم وقتی که پروسی‌ها در آنجا حضور دارند. او موافق نزاع نبود، نه‌باشت، نه‌باتفنگ. و با اشاره به چند صد فرانکی که به‌عنوان داوطلب جنگ به‌او می‌دادند، گفت: «درسته! حالا که اونافکر می‌کنن جونم بیش‌تر از این ارزش نداره من هم باید در مقابل پولشون چیزی بهشون بدم.»

ولی موریس و ژان، خشمگین از این حمله احمقانه با عصبانیت جواب می‌دادند، و از خود دفاع می‌کردند. در همین وقت صدائی بلند از میان مه به‌گوش آمد:

«بله؟ بله؟ باز هم کدوم احمقائی دارن دعوا می‌کنن؟»  
و ستوان روشا نمایان شد. کلاه کپی‌اش در اثر باران رنگ باخته بود، بالاپوشی به‌تن داشت، از تمامی هیکل باریک و نخراشیده‌اش وضعیتی رقت‌بار، نامرتب، و فلک‌زده خواننده می‌شد. اما این امر در سرسختی پیروزمندانه، چشمان براق، و سبیل‌های مرتب او تأثیری نداشت.

ژان برافروخته از خشم جواب داد:  
«جناب سروان! این افراد فریاد می‌زنند که به‌ما خیانت شده... آره، یعنی که ژنرال‌های ما، به‌ما خیانت کرده‌اند...»

در فکر کوتاه روشا، تصور خیانت چندان دور از واقعیت نبود، چرا که خیانت علت نقصان هر چیزی را که او برایش دلیلی نمی‌یافت، توجیه

می‌کرد.

«خب، او نا چه غمشونه که فروخته باشندشون؟... به او نا چه مر بوطه؟... مسئله اصلی اینه که پروسی‌ها اینجان و ما باید چنان‌پدري از شون در بیاریم که هیچ وقت یادشون نره.»

در دور دست، پشت پرده ضخیم مه، آتشبار بزی حتی يك آن از شلیك باز نمی‌ایستاد. روشا با حرکتی پر طمطراق دست‌ها را باز کرد که:

«هه! این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری‌ها نیس! اونارو باید به ضرب قن‌داق، سرجاشون برگردونیم!»

از زمانی که صدای توپ‌ها را می‌شنید، هر چیز دیگری برای او اهمیت خود را از دست داده بود: تردیدها و بی‌برنامگی پیشروی، روحیه بد یگان‌ها، فاجعه بومون، نفس‌های واپسین با عقب‌نشینی اجباری به‌سدان. اما اکنون که می‌چنگیدند آیا پیروزی قطعی نبود؟ او، نه چیزی یاد گرفته بود، و نه هیچ چیز را از یاد برده بود؛ نفرت کورگورانه‌اش را نسبت به دشمن، بی‌خبری کامل خود را از شرایط جدید جنگ و قاطعیت لجوجانه‌اش را به‌این امر که يك سرباز کهنه‌کار جبهه‌های آفریقا، کریمه و ایتالیا است، همچنان حفظ کرده بود و هنوز می‌پنداشت که سربازی شکست ناپذیر است. واقعا مسخره است که آدم در سن وسال او دوباره از صفر شروع کند!

خنده‌ای ناگهانی بر لبانش نشست. محبتی دلاورانه او را فرا گرفت. همین امر بود که علیرغم ترس‌روئی‌های گهگاه او، ستایش سربازانش را بر می‌انگیخت.

«گوش کنید بچه‌ها! به‌جای دعوا، بهتره گلویی‌تر کنین... شما هارو به‌مشروب دعوت می‌کنم. به‌سلامتی من بخورید.»

واز جیب پالتوی خود خود يك بطر کنیاك بیرون کشید و با همان حالت پیروزمندانه اضافه کرده هدیه يك خانم است... در واقع روز پیش او را دیده بودند که در انتهای کاباره فلوان سرمیزی نشسته بود و پیشخدمتی را که از او پذیرائی می‌کرد، روی زانوان خود نشانداده بود. اکنون سربازان از ته دل می‌خندیدند، یقلاوی خود را پیش می‌بردند و او باشادی کنیاك را در ظرف‌ها می‌ریخت.

«بچه‌ها! به‌سلامتی دلبرتون بخورید. البته اگه داشته باشین، و به‌افتخار فرانسه... و غیر از این چیز دیگه‌ای نمی‌شناسم. زنده باد خوشی!»  
«درسته جناب سروان، به‌سلامتی شما و به‌سلامتی همگی!»

همه نوشیدند، آشتی کردند و گرم شدند. این يك جرعه کنیاك در سرمای ملایم اول صبح و در لحظهٔ پیشروی بمسوی دشمن، بسیار مقوی بود و موریس جریان آن را که در میان رگ هایش پخش می شد احساس می کرد و گرمائی گیج کننده و پرتوهم به او می بخشید. چرا پروسی ها را شکست ندهند؟ مگر جنگ ها همواره بدایعی درآستین ندارند، یا چرخشی غافلگیرانه که تاریخ را به حیرت درآورد؟ ستوان اضافه می کرد که بازن در حال پیشروی است و پیش از غروب سر می رسد. بله، این اطلاعات دقیق را به کمک آجودان يك ژنرال کسب کرده بود. هر چند که این مرد بمسوی بلژیک اشاره می کرد تا راه ورود بازن را نشان دهد، اما موریس خود را به دست یکی از آن جریان های امیدوارانه داد که بدون آن ها نمی توانست زندگی کند. شاید هم عاقبت لحظهٔ انتقام فرارسد.

بمخود اجازه داد بپرسد:

«منتظر چی هستیم جناب سروان؟ مگه پیشروی نمی کنیم؟»

روشا حرکتی کرد. گوئی می خواست بگوید که هنوز دستوری ندارد،

سپس بعد از مکثی کوتاه گفت:

«کسی فرمانده رو ندیده؟»

هیچ کس جوابی نداد. ژان بمخاطر آورد که شب او را هنگام دور شدن از کنار سدان دیده بود. اما يك سرباز محتاط هرگز نباید فرمانده اش را در ساعات غیر خدمت ببیند. ساکت ایستاد، و هنگامی که دید سایه ای از کنار پرچین می آید، گفت:

«ایناهاش، این هم فرمانده!»

در واقع هم سروان بودوئن بود، مرتب بودن لباسش همه را متعجب کرد، با اونیفورم تمیز و کفش هائی واکس زده، که به شدت بسا وضعیت رقت آور ستوان در تضاد بود، به علاوه نوعی ظرافت مانند مردهای محبوب زنان، دستکش های سفید، سیل های تاب داده، و بوی عطر یاس ایرانی، که یادآور اطلاق آرایش خانمی زیبا بود.

لوبه با پوزخند گفت: «به به! مثل اینکه جناب سروان چمدوناشو

پیدا کرده!»

اما هیچ کس لبخندی نزد، چونکه او مردی سبقت گیر بود. مورد نفرت بود و افرازش را سر جای شان می نشانند، و به قول روشا آدمسی بود «گوزخشك». از زمان اولین شکست ها تا حال، او حالتی کاملاً عصبانی به خود گرفته بود، و فاجعه ای که همگی پیش بینی می کردند، به نظر او،

تنها وضعیتی ناخوشایند می‌آمد. وی، بناپارتیست دوآتشه، درانتظار آینده‌ای درخشان و تحت حمایت چندین مجمع، احساس می‌کرد که اقبالش در میان این گلابه، در حال غرق شدن است. گفته می‌شد که صدای بم‌بیارزیبائی دارد، و تا حال بسیار مدیون همین صدا بوده است. وانگهی فردی بی‌خاصیت هم نبود، هر چند که از کارش چیزی نمی‌دانست. اما حمایل بود که رضایت مافوق خود را جلب کند. حتی در صورت لزوم به فردی دلاور بدل می‌شد؛ اما شور و حرارت نشان نمی‌داد.

با یافتن یگان نفسی راحت کشید، به‌سادگی گفت: «چه‌مهی گرفته‌ام» از نیم ساعت پیش به‌دنبال یگان می‌گشت و می‌توسید که گم شده باشد. عاقبت دستوری آمد، گردان باید به‌پیش‌برود، هر لحظه مهی که از رود موز برمی‌خاست، غلیظ‌تر می‌شد. تقریباً بانولپا، در میان شب‌می‌سفید رنگ که به‌صورت بارانی ریز به‌زمین می‌ریخت راه می‌رفتند، و مورس در این لحظه صحنه‌ای را دید که موجب حیرت او شد. سرهنگ دووینوی ناگهان از جا بلند شد، در میان دو جاده، باقامتی بلند و رنگی پریده، چون یأس مجسم، روی اسبش بی‌حرکت ایستاد. اسب، لرزان در سرمای سحرگاه، با منخرین باز، به‌آنجا، به‌سمت توپ‌ها نگاه می‌کرد. اما درده قدیمی در پشت‌سر، پرچم یگان که در دست یک ستوان سوم بود، از جلد خود خارج شده و به‌اهتزاز در آمد، و در میان نم‌م ملایم باران ریز در آسمان باز و رویائی چون شبح افتخار، لرزان و در حال سقوط به‌نظر می‌رسید. عقاب طلائی‌اش از باران خیس بود، و ابریشم سرهنگ که نام‌های پیروزی بر آن دوخته شده بود، دود گرفته و پاره‌پاره از زخم‌های کهنه، رنگ می‌باخت. و دیگر چیزی جز صلیب افتخارش نمانده بود، صلیبی که متصل به‌دسته پرچم، با وجود کهنگی، برق درخشان دست‌های زنگ زده‌اش را گشوده بود.

پرچم و سرهنگ ناپدید شدند، به‌زیر موجی تازه فرورفتند و گردان، گویی در توده‌ای از پنبه خیس، همچنان به‌پیش می‌رفت بی‌آنکه بدانند به‌کجا می‌رود. از شیبی سرازیر شدند، و اکنون از راهی باریک بالامی‌رفتند. سپس فریاد توقف طنین انداخت. و در همانجا، به‌حالت پافتنگ، باشانه‌های خمیده در زیر کوله‌ها، ماندند. جنبیدن قدغن بود. می‌بایست در دشت باشند، اما هنوز دیدن بیست قدمی نیز غیر ممکن بود. مطمئناً هیچ چیزی تشخیص داده نمی‌شد. ساعت هفت بود، توپ به‌نظر نزدیک‌تر می‌آمد. آتشبارهایی دیگر از پشت سدان شلیک می‌کردند و به‌تدریج نزدیک‌تر می‌شدند.

گروهبان ساپن غفلتاً به ژان وموريس گفت: «آخ، من امروز کشته ميشم.»

او از بيداری تا حال دهان باز نکرده بود. با چهره‌ای يسخ بسته و چشمانی درشت و زيبا و دماغ ظريف و استخوانيش، حالتی چون خوابزده‌گان داشت.

ژان فریاد زد: «اینهم شد حرف؟ مگه ميشه گفت چه بلائی سر آدم ميايد؟ هر بلائی سريکى مون بياد برای بقيه هم هست.»  
اما گروهبان با اطمینانی راسخ سر تکان داد.  
«برای من طوريه که انگار از همين الان تموم شده... من امروز کشته ميشم!»

چندین نفر برگشتند و پرسیدند که نکنند این موضوع را در خواب دیده باشد. نه، او چیزی به خواب ندیده بود، اما آن را حس می‌کرد، آنجا حضور داشت.

«چقدر ناراحت کننده است، آخه، من می‌خواستم موقع برگشتن عروسی کنم.»

چشمانش باز هم به لرزه افتاد. زندگيش را مرور می‌کرد. فرزنديك عطار خرده‌پا، اهل لیون، عزيز دردانه مادری که دیگر مرده بود، و چون با پدر تفاهمی نداشت در ارتش ماند. از همه چیز خسته بود، نخواست که باز خرید شود. وبعد، ضمن يك مرخصی با یکی از دختر عموهایش عهد و پیمان بست، با زندگی آشتی کرد، و با یکدیگر طرح امید بخش زندگی و کسب و کار را ریختند که به برکت آن چند شاهی در بیاورند. او تحصیل کرده بود، خواندن و نوشتن و حساب می‌دانست. از يك سال پیش دورنمای آینده به قلبش شادی می‌بخشید.

لرزشی به تنش افتاد، خود را تکان داد تا از این رویا بیرون بیاید، و همچنان با حالتی آرام تکرار می‌کرد:

«آره، ناراحت کننده‌س، من امروز کشته ميشم.»

دیگر هیچکس حرفی نمی‌زد. انتظار ادامه داشت، حتی معلوم نبود که آیا پشت به سوی دشمن هستند یا در روبروی او. لحظه به لحظه صدائی مبهم از درون بهت مه بیرون می‌آمد؛ غرش چرخ‌ها، صدای پای آدم‌ها، تاخت و تاز اسب‌ها از دور دست. مه، حرکت یگان‌ها و تمامی جایجائی لشکر هفتم را که در حال اتخاذ موضع جنگی بودند، پنهان می‌کرد. اما از چند لحظه پیش، به نظر می‌آمد که بخارها رقیق‌تر می‌شوند. پاره‌های ابر چون

پرده حریر کنار می‌رفت، آسمان تکه‌تکه نمایان می‌شد، اما هنوز آشوبزده بود، به‌رنگ آبی آب‌های ژرف ملال گرفته. و در یکی از همین لحظات بود که واحدهای اسواران آفریقا، قسمتی از هنگ مارگریت، چون گروهی از ارواح رژه می‌رفتند. آن‌ها پا در رکاب، با لباس‌های اردن‌نسی، و کمر بندهای پهن قرمز رنگ، اسب‌ها را به‌پیش می‌راندند، حیوان‌های لاغر را که زیر انبوهی از بارونه ناپدید بودند. پس از یک جوخه، جوخه‌ای دیگر و همگی از تیرگی بیرون می‌رفتند و دوباره به آن بازمی‌گشتند. گوئی زیر باران ریز ذوب می‌شدند. مطمئناً همه در عذاب بودند. آن‌ها را بازم دورتر می‌کشاندند، بی‌آنکه بدانند با ایشان چه کار می‌کنند، به‌همان منوال که از آغاز جنگ سپری شده بود، از زمانی که به‌عنوان پیش‌قراول انتخاب شدند و همینکه جنگ در گرفت، آنان را، چون شیئی گرانبها و در عین حال بی‌مصرف، از دره‌ای به‌دره دیگر می‌کشاندند.

مورس با اندیشیدن به پروسیر، نگاه می‌کرد، و زمزمه‌کنان گفت:  
«اوناهاش! شاید خودش باشه. اونجا»

ژان پرسید: «کی؟»

«همان بجۀ رمی بی، یادت هست؟ همونی که برادرشو توی اوش

دیدیم.»

اما اسواران گذشتند، و بازم صدای تاخت و تاز برخاست. افسران ستاد از دامنه‌به‌پائین آمدند، این‌بار ژان، سرتیپ فرمانده را شناخت، بورگن دفوی دست‌هایش را با حرکتی عصبی تکان می‌داد. پس بالاخره زحمت کشیده و از مهمانخانه «صلیب طلائی» بیرون آمده است؛ ترش‌روئی‌اش گویای آن بود که از بیدار شدن در صبح زود و غذای ناکافی و اینگونه جابجائی‌ها ناراحت است.

صدای پرطنین او به‌وضوح به گوش می‌آمد:

«اه! لعنت‌خدا! من چه میدونم اسم این رودچی، موزل! یاموز، همین

که اینجاست!»

مه دوباره برمی‌خواست. ناگهان، همچون دریزی، گوئی در پس پرده سیالی که به‌کندی به‌سوی آسمان می‌رفت، صحنه‌آرایی تازه‌ای به‌بجریان افتاد. شعاعی روشن از آفتاب، از آسمان آبی‌به‌زمین می‌افتاد. مورس بی‌درنگ مکان انتظارشان را باز شناخت و به‌ژان گفت:

«آها، روی دشت الجزایر هستیم... اون دهکده رومی بیینی، در اون طرف دره، روبروی ما، همون فلوان است او اونجا سن مائر و دورتر فلن یو... بعد، اون ته، در جنگل آردن، اون درخت های باریک روی خط افق، خط مرزی است...»

با دست هایش همچنان ادامه می داد. دشت الجزایر، یک رشته زمین سرخ رنگ، به طول سه کیلومتر، با شیب ملایمی از جنگل گارن بسوی موز سرازیر می شد، و مراتمی میان آن ها فاصله می انداخت. در آنجا بود که ژنرال دوئه، لشکر هفتم را به صف کشیده بود. افسرده بود از اینکه قوای او آنقدر نیست تا از این خط طولانی دفاع کرده و برای تقویت ارتش یکم به آن ها بپیوندند. ارتش در سمت راست او به شکل مستطیلی، دره ژیبون را از جنگل گارن تا دنی در اختیار داشت.

«عجبا چقدر بزرگه! چقدر بزرگه!»

موریس سر بر گرداند، با دست بعدورتا دور افق خطی کشید. از دشت الجزایر، تمامی جبهه نبرده صورتی شگرف بسوی جنوب و غرب کشیده شده بود. ابتدا، سدان که برج و بارویش بر فراز بام های شهر دیده می شد، سپس بالان و بزی در میان دودی لرزان که کماکان ادامه داشت، و بعد در انتها، تپه های ساحل چپ، لیری، لا مارفه و کرواپیو. اما تنها در سمت مشرق، سمت دونشری بود که دید وسعت می یافت. خم موز چون نواری بریده رنگ، شبه جزیره ایژرا در میان می گرفت. و در آنجا کاملاً جاده باریک سنت آلبر مشخص بود که در میان ساحل رود و تپه ای کرت بندی شده ادامه داشت، و دورتر، جنگل کوچک سونیون؟ و یک رشته درخت فالیزت؟ بر تپه دیده می شد. در بالای تپه، در سراه مزون روژ، راه و رینرا و بوا و دونشری را باز می کرد.

«بیین، از اونجا می تونیم به مزی یر عقب نشینی کنیم.»

اما در همین لحظه، اولین شلیک توپ از سن مائر شنیده شد. در دره ها، هنوز توده های مه دیده می شد و هیچ چیز پیدا نبود، جز انبوهی مبهم که در تنگه سنت آلبر در حرکت بود.

موریس از روی غریزه، صدایش را آهسته تر کرد و بدون اینکه نامی از پروس ها بفریاد بیاورد گفت: «وای، اونارو بیین. راه مارو بستن، کارمون تمومه!»

2 - Seugnon

3 - Falizette

4 - Maison - Rouge

هنوز ساعت هشت نشده بود. طنین توپ که از سمت بزی قوی تر می شد اکنون در مشرق هم به گوش می آمد، در همین لحظه در دره ژبوون که دیده نمی شد، ارتش ولیعهد ساکس، با خروج از جنگل شوالیه، در دنی، در مقابل لشکر یکم قرار می گرفت، و لشکر یازدهم پروسی ها که بمسوی فلوان پیش می رفت، به روی یگان های ژنرال دوئه آتش گشوده بود، در همجا، در جنوب و شمال، در فضائی به طول چندین فرسنگ، جنگ در گرفت.

مورس در این موقع دریافت که اشتباهی جبران ناپذیر بوده که شب بمسوی مزی بر عقب نشینی نکرده اند. اما برای او نتایج این کار مبهم بود. تنها غریزه ای کور موجب می شد تا با ناآرامی به ارتفاعات مجاور که بردشت الجزایر مسلط بود نگاه کند. اگر زمان عقب نشینی نداشتند، چرا لااقل نخواستند بودند آن ارتفاعات را اشغال کنند تا در صورت شکست در کنار مرز، به بلژیک بگریزند؟ بیش از همه، دو نقطه، خطرناک به نظر می آمد: یکی در سمت چپ، تپه هاتوی، در بالای فلوان و دیگری در سمت راست تپه ایلی، که بر فراز آن صلیبی سنگی میان دو ردیف درختان زیزفون قرار داشت. روز پیش، ژنرال دوئه، تپه هاتوی را توسط یک یگان اشغال کرده بود، و از هنگام سپیده صبح به علت موقعیت آن در مقابل دید دشمن، عقب نشینی کرد. از تپه ایلی می بایست توسط جناح چپ لشکر یکم دفاع شود. زمین های برهنه و گسترده میان سدان و جنگل آردن کشیده می شدند؛ منطقه ای پر فراز و نشیب که کلید موقعیت، آشکارا در آن نهفته بود، در پای این صلیب و درختان زیزفون، از جایی که تمامی مناطق، دورتادور زیر آتش قرار می گرفت.

شلیک سه توپ دیگر طنین انداخت، سپس همگی یکجا و با هم شلیک کردند. این بار از تپه ای کوچک در سمت چپ سن مائر دودی برخاست.  
«ژان گفت: یا الله! حالا دیگه نوبت ماست.»

با این وجود اتفاقی نیفتاد. افراد هنوز به حالت پاننگ بی حرکت ایستاده بودند. و غیر از تماشای آرایش زیبای گردان دوم تفریحی نداشتند. گردان در برابر فلوان به صف ایستاده بود، و سمت چپ آن، به صورت پیکانی به طرف موز کشیده می شد تا در مقابل حمله ای از این سو بایستد. در مشرق، گردان سوم تا نزدیکی جنگل گارن، در زیر ایلی، گسترده بود و



لشگر یکم که در بومون صدمه زیادی دیده بود، درصاف دوم قرار گرفته بود. درطول شب مهندسمین چند حفاظ دفاعی ساختند، حتی در زیر آتش پروس‌ها، هنوز هم سنگرو جان‌پناه می‌ساختند.

صدای شلیک تفنگ که در پائین فلوان به گوش می‌آمد، ناگهان خاموش شد و به گروهان سروان بودوئن دستور داده شد تا سیصد متر عقب‌نشینی کند. آن‌ها به مزرعه وسیعی رسیدند. در آن مزرعه کلم کاشته بودند. سروان با صدای خشکش فریاد زد:

«افراد به زمین دراز بکشند!»

همه می‌بایست بخوابند. کلم‌ها پراز شبنم بود، برگ‌های ضخیم و سبز طلائی آن سرشار از قطراتی بود به پاکی و روشنی دانه‌های الماس.

سروان بازهم فریاد زد: «هدف، چهارصد متری!»

مورس لوله تفنگ خود را روی کلم مقابلش گذاشت، اما از سطح زمین چیزی دیده نمی‌شد. سبزیجات، در زمین گسترده، هدف را مبهم می‌ساخت. به آرنج ژان که در سمت راست او دراز کشیده بود فشار آورد و پرسید که آنجا چه غلطی می‌کنند. ژان مجرب، آتشباری را در حال استقرار روی تپه‌ای کوچک در همان نزدیکی به‌اوشان داد، آشکار بود که آن‌ها را برای پشتیبانی از آن آتشبار، در آنجا گمارده بودند. مورس با کنجکاوی تمام برخاست، می‌خواست بداند که اونوره با توپ خود، آنجاست یا نه. اما توپخانه محافظ در پشت سر، در پناه چند درخت مستقر بود.

روشا فریاد زد: «لامصب دراز میکشی یا نه؟»

و مورس هنوز دراز نکشیده بود که گلوله توپی از فراز سرش گذشت. از این لحظه به بعد، گلوله‌ها دیگر قطع نشدند، و شلیک به تدریج تصحیح می‌شد. اولین گلوله‌ها در پشت سر گروهان به زمین افتاد، و گروهان نیز به نوبه خود تیراندازی را آغاز کرد. در واقع بسیاری از گلوله‌ها عمل نمی‌کردند، و در میان گل‌نرم فرو می‌رفتند. سیل استهزا بسوی پروس‌های کلم‌خوار سرازیر شد.

لوبه گفت: «آها! آتیش بازی‌شون نگرفت!»

شوتو با پوزخند اضافه کرد: «حتماً روی اونا شاشیدن!»

ستوان روشا هم به جمع آنان پیوست:

«من که بشما گفته بودم که این کس‌خل‌ها حتی نمی‌تونن با توپ

نشونرویی کنن.»

اما گلوله‌ای در دهمتری گروهان منفجر شد و سراپای آن‌ها را پراز خاک کرد. و هرچند که لوبه به شوخی گفت که بهتر است رفقا تنبان اضافه‌شان را از کوله بیرون بیاورند، اما رنگ از صورت‌شوتو پدید و خاموش شد. پاش و لاپول هم از ترس رنگ باختند. در واقع هیچیک از آنان، غیر از زان، تا حال زیر آتش قرار نگرفته بود. پلک‌های چشمان مضطرب، برهم می‌خورد، صداها خفه می‌شد و راه گلو را می‌بست. موریس که برافکارش مسلط بود، می‌کوشید وضعیت خود را درک کند. هنوز نمی‌ترسید، چون به‌خطر معتقد نبود، و تنها در زیر قفسه سینه‌اش احساس ناراحتی می‌کرد. سرش گوئی خالی می‌شد، و نمی‌توانست در آن واحد دو فکر را به هم پیوند دهد. اما از هنگامی که انضباط زیبای یگان‌ها را دیده بود، امید می‌کننده در او افزایش می‌یافت. دیگر به وضعی رسیده بود که به پیروزی شکمی نداشت، البته اگر می‌توانستند با سرنیزه به دشمن نزدیک شوند!

زیر لب گفت: «عجیبه! اینجا چقدر مگس داره..»  
تاکنون سه بار تصور کرده بود که انبوهی از زنبور در پرواز است. زان با خنده گفت: «نه بابا، این‌ها گلوله است.»  
باز هم صدای سبک به هم خوردن بال‌ها به گوش آمد، تمام جوخه سربرگرداند، توجه‌شان جلب شده بود، غیر قابل مقاومت بود، افراد به‌گرداگرد خود گردن می‌کشیدند و نمی‌توانستند در جای خود قرار بگیرند.

لوبه با استفاده از سادگی لاپول به او توصیه کرد: «گوش کن، وقتی دیدی گلوله‌ای از راه می‌رسه، کافیه که اینطوری، یه انگشتت رو جلوی دماغت بذاری؛ با این کار هوارو می‌شکافی و گلوله به‌چپ و راست میره.»

لاپول گفت: «ولی من که گلوله‌ها را نمی‌بینم.»  
و شلیک خنده در اطراف او منفجر شد.  
«آخ! زبل گلوله‌هارو نمی‌بینه!... خب، خنگ‌خدا چشمتو واکن.. بیا این یکیش، این هم یکی دیگه... این یکی روندیدی؟ سبز رنگ بود.»  
لاپول چشمانش را کاملا باز کرد و انگشتی را بر روی بینی گذاشت و پاش، شنش را از شانه‌اش برداشت و می‌خواست آن را باز کند و برای محافظت روی سینه‌اش بکشد.  
روشا که ایستاده بود با لحن شوخ خود گفت:

«بچه‌ها، شاید بتوانید از دست گلوله‌های توپ دربرین. اما برای گلولهٔ تفنگ بی‌فایده‌س.»

در این لحظه انفجار يك گلوله توپ، سريك سربازرا در صف مقیم جبهه از هم پاشید، او حتی فریادی هم نکشید، خون‌ومخ به بیرون زد، همین وبس.

گروه‌بان ساپن، بارنگی پریده، بسیار آرام وبسادگی گفت:  
«طفلك بیچاره! بعدش نوبت کیه؟»

اما از آن پس هیچ‌کس چیزی نگفت، موریس از این صحنه وحشتناک بیش از همه رنج می‌برد. گروهان مجاور، بدون وقفه تیراندازی می‌کرد، با چنان غرشی که زمین می‌لرزید، مسلسل‌ها به‌نحوی غیر قابل تحمل‌هوارا می‌شکافتند. آیا مدت‌ها باید به‌همین وضع درمیان کلم‌ها دراز بکشند؟ هنوز هیچ‌چیز دیده نمی‌شد، هیچ چیزی نمی‌دانستند. غیر ممکن بود بتوان کوچکترین تصویری از جنگ به‌دست آورد: آیا این يك جنگ واقعی، يك جنگ بزرگ بود؟ تنها چیزی که موریس، در دورست، بر فراز خط برهنهٔ مزارع تشخیص می‌داد قلعهٔ مدور و جنگلی هاتوی بود که هنوز اشغال نشده بود. وانگهی در افق، حتی يك پروسی هم دیده نمی‌شد، تنها دودی برمی‌خاست و يك لحظه درآفتاب می‌ماند. هنگامی که سربگرداند ازدیدن يك روستائی که دراتهای يك درهٔ تك افتاده، زیر محافظت شیب‌های تند، بی‌شتاب زمین را شخم می‌زد، تعجب کرد. گاواهن را به‌اسبی سفید وبزرگ بسته بود. چرا يك‌روز را تلف کند؟ نمی‌شود که بمخاطر جنگ، گندم درنیاید و مردم زندگی نکنند.

موریس با بی‌تای به‌پا ایستاد. در نگاهی، آتشبارهای سزماثر را دید که توپ‌های آن بسویشان شلیک می‌کرد، ودودی حنایی رنگ بر فراز سرشان پخش می‌شد. و در وهلهٔ اول، خطی سیاه از پروسی‌ها را دید که ازسوی سنت‌آلبر می‌آیند. انبوهی کثیر وبمبهم، دارونده‌ای مهاجم.

ژان پای اورا گرفته بود وبشدت به‌طرف زمین می‌کشید:  
«دیوونه شدی؟ نکنه می‌خوای همین‌جا موندگار بشی؟»

وروشام ازسوی دیگر ناسزا می‌گفت:

«دراز میکشی یانه؟ گیر عجب دیوونه‌هائی افتادیم. بدون دستور

می‌خوان خودشونو به‌کشتن بدن!»

موریس گفت: «ولی جناب سروان، خودتون هم سرپا وایساید

که!»

«کارمن فرق داره، من باید بدونم چه اتفاقی می‌افته!»

سروان بودوئن هم شجاعانه ایستاده بود، اما لب باز نمی‌کرد، او با افراد خود تماسی نداشت و به نظر می‌آمد که نمی‌تواند یک‌جا قرار بگیرد، در مزرعه از سوئی به سوی دیگر قدم می‌زد.

باز هم انتظار ادامه یافت، اتفاقی نمی‌افتاد. موریس زیر سنگینی گوله‌اش به حالت خستگی افتاده بود، کمر و سینه‌اش در حال خرد شدن بود. زمان درازکش وقتی به طول می‌کشید، بسیار دردناک می‌شد، به افراد توصیه شده بود که گوله‌ها را تنها در آخرین مرحله به دور بیاندازند. بالاخره از ژان پرسید: «بینم، نکنه باید تمام روز به همین وضع بمونیم؟»

«بعید نیست... در سولفرینو، توی یک مزرعه هویج، ما دعاغمون را به‌خاک چسبوندیم، و پنج ساعت موندیم.»

و بعد با حالت یک فرد واقع‌بین ادامه داد:

«از چی شکایت‌داری؟ اینجا وضع ما زیاد هم بد نیست. همیشه وقت داریم خودمون رو بیشتر نشون بدیم. آره، آسیاب به‌نوبت. اگر همه ما همین اول کشته بشیم، دیگه برای آخر سر کسی نمی‌مونه!»

موریس ناگهان به‌میان حرفش دوید: «وای، اون دود رو بالای هاتوی نگاه کن... هاتوی را گرفتن، دخلمون اومده.»

برای چند لحظه‌ای کنجکاوی بی‌تابانه‌اش که نشانی از ترس درونی‌اش داشت، دلیلی واقعی یافت. دیگر تپه‌مدور را از نظر دور نمی‌کرد. تنها تکه‌ای از خاک به‌چشم او می‌آمد که هم‌سطح چشمش برشیارهای یکنواخت مزارع گسترده، ملط بود. هاتوی بسیار دورتر از آن بود که موریس بتواند خدمت آتشبارهای پرسی را در آنجا در حالت استقرار ببیند، و در واقع هم چیزی جز دود نمی‌دید که با هر شلیک بر فراز جنگل کوچک، به‌هوا برمی‌خاست. توپ‌ها می‌بایست در آنجا مخفی شده باشند، و همانطور که او هم احساس می‌کرد اشغال این موضع توسط دشمن امری ناگوار بود، ژنرال دوئه مجبور شده بود تا از آنجا دست بکشد. این محل بر سر تاسر دشت ملط بود. بلافاصله، آتشبارها به‌روی هنگ دوم ارتش هفتم آتش گشودند و بسیاری را از بین بردند. اکنون آتش به‌سوی آنان نزدیک‌تر می‌شد. آتشبار فرانسوی که گروهان بودوئن در کنار آن خوابیده بود، دو خدمت توپ خود را، یکی پس از دیگری، از دست داد. گلوله‌ای یکی از افراد گروهان را مجروح کرد، و گلوله‌ای دیگر میچ پای مسئول

غذا را متلاشی کرد، او گوئی ناگهان دیوانه شده از سینه فریادهای دردناک برمی آورد.

روشا فریاد زد: «خفمشو، حیوون! کدوم آدم عاقلی برای یه زخم کوچولو اینطوری نعره می زنه؟»  
ومرد ناگهان آرام گرفت، و چون مرده ای بی حرکت افتاد و پایش را در دست گرفت.

زیر آفتاب سوزان، درمیان مزارع شعله ور و دلمرده، که در آن ذیروحی یافت نمی شد، نبرد هراس آور توپخانه، درنده خوتر از پیش، بر سر سربازان دراز کشیده ادامه می یافت. دیگر جز غرضی رعد آسا و توفانی ویرانگر که از میان این برهوت می گذشت، چیزی وجود نداشت. ساعت ها سیری می شدند، و این توفان به پایان نمی رسید. و از هم اکنون برتری توپخانه آلمان نمایان می شد.

گلوله های توپ، مدام در این منطقه گسترده منفجر می شدند. و گلوله توپخانه فرانسه که تکتک شلیک می شد، برد کمتری داشت و غالباً پیش از آنکه به هدف اصابت کند در آسمان منفجر می شد، و هیچ چاره ای نبود جز اینکه در شیاری که خود را در آن بزمین انداخته بودند، کاملاً درهم بکشند. حتی ممکن نبود که با شلیک گلوله ای کمی آرام بگیرند و تکانی بخورند. آخر به چه کسی شلیک کنند؟ در سرتاسر افق خالی، احدی دیده نمی شد!

موریس که جان به لبش آمده بود، می گفت:  
«بالاخره شلیک می کنیم یا نه؟ حاضرم صدمو بدم و یکی شون رو ببینم، دیوانه کننده است که اینطور مارو بمسلسل بیندن و ما نتونیم جوابشونو بدیم.»

ژان با آرامش جواب می داد:

«صبرداشته باش، نوبت اونم میرسه.»

اما صدای سم اسبی توجهشان را به سمت چپ جلب کرد، ژنرال دوئه را شناختند که زیر آتش وحشتناک هاتوی همراه افسران ستاد برای امتحان استحکام یگان های خود سر می رسید، به نظر، راضی می آمد، چند دستور داد. در همین وقت از يك راه خاکی ژنرال بوزگن دفوی از راه رسید، او با آنکه افسری درباری بود، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد در میان گلوله ها اسب می تاخت، همچنان به مقررات زمان جنگ آفریقا چسبیده بود و هیچ عبرتی نگرفته بود، مانند روشا سرودست تکان می داد.

«منتظرشان هستم. همین الان منتظرشان هستم که تن به تن با آن‌ها  
روبرو بشویم!»

و بعد با دیدن ژنرال دوئه، نزدیک شد.

«تیمسار عزیز، زخمی شدن مارشال صحت دارد؟»

«بله، بدبختانه... همین الان یادداشتی از ژنرال دوکرو به دستم

رسید؛ خبر داده مارشال او را به فرماندهی ارتش انتخاب کرده است.»

«آه، پس ژنرال دوکرو فرمانده شده؟ چه دستوری داده؟»

ژنرال حرکتی نومیخانه کرد. از دیروز تا حال احساس می‌کرد  
که ارتش از دست رفته است، بیهوده اصرار می‌کرد که مواضع سن مائز  
و ایلی را تسخیر کنند تا راهی برای عقب‌نشینی به‌عزیز باقی باشد.

«دوکرو نقشه ما را پذیرفته. تمام یگان‌ها باید در پشت ایلی تجمع  
کنند.»

و حرکتش را تکرار کرد، گوئی می‌خواست بگوید که بسیار دیر  
است.

صدای توپ کلماتش را محو می‌کرد، اما مفهوم حرف‌هایش به گوش  
مورس رسیده از این خیر به وحشت افتاده بود. مگر می‌شود؟ مارشال مک  
ماهون زخمی شده، ژنرال دوکرو به‌جانشینی او انتخاب شده و تمامی  
ارتش باید به‌شمال به‌طرف سدان بروند! و آن وقت این اخبار مهم را  
به گوش سربازان بیچاره‌ای که در حال کشته شدن هستند، نمی‌رسانند!  
و این قمار وحشت‌آور را به‌مخاطر هوس یک فرمانده تازه، به دست اقبال  
و بخت وفال داده‌اند. اوسردرگمی و پریشانی مرگباری را حس می‌کرد که  
ارتش، بدون فرماندهی و بی‌طرح و نقشه، بدان کشیده می‌شد و از هم  
می‌پاشید. و آلمانی‌ها هم، با صحت و دقت یک ماشین، یگراست به‌هدف  
می‌زدند.

ژنرال بورگن دفوی دور می‌شد، و ژنرال دوئه که توسط یک هوسار  
خاک‌آلود پیامی تازه دریافت کرده بود او را صدا می‌زد:

«ژنرال! ژنرال!»

صدایش چنان بلند و چنان لبریز از تعجب و هیجان بود که صدای  
توپخانه را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

«ژنرال! دوکرو دیگر فرمانده نیست. و همین فرمانده است! بله،

دیروز، درست در میان شکست بومون از راه رسیده تا در رأس ارتش پنجم جانشین دوفایی شود... و به من نوشته که نامه‌ای رسمی از وزیر جنگ دریافت کرده و در صورتی که پست فرماندهی آزاد شود او را در رأس ارتش قرار می‌دهند... و در ضمن عقب‌نشینی هم نمی‌کنیم. دستور این است که مواضع قبلی را اشغال کرده و از آنجا دفاع کنیم.»

ژنرال بورگن دفوی با چشمان باز گوش داد. عاقبت گفت:

«عجب مصیبتی! تا آنجا که من می‌دانم... ای بابا، به من چه!»

و به راستی، بی‌آنکه ابداً ناراحتی خیالی داشته باشد به تاخت درآمد. او به جنگ جز به چشم وسیله‌ای سریع برای گذار از مقام سرتیپی نگاه نمی‌کرد. تنها شتاب او این بود که این پیکار ابلهانه هر چه زودتر به پایان برسد؛ زیرا برای هیچ کس خشنودی چندانی به همراه نداشت.

در این وقت میان سربازان گروهان بودون، سیل استهزا به راه افتاد. موریس چیزی نمی‌گفت، اما با شوت و لوبه هم عقیده بود. آن‌ها در حالیکه سرشار از نفرت بودند بشوخی می‌گفتند: برو بالا! بیا پائین! هر جور که عشقت کشید! این هم از فرماندهانی که دست به دست هم داده بودند و چشم به کاسه یکدیگر نداشتند! بهتر نبود بایک همچین فرماندهانی می‌رفتیم لالا می‌کردیم؟ سه فرمانده در عرض دو ساعت! سه کله‌پوک که حتی درست نمی‌دانند چه کار باید کرد و دستورهای جورواجور می‌دهند. نه، جداً، حتی خود خدا هم از این کار عصبانی می‌شود! طبعاً اتهامات خیانت دوباره مطرح می‌شد. دوکرو و ومپن می‌خواستند، چون مک ماهون، سه میلیون فرانک را از سوی بیسمارک به جیب بزنند.

ژنرال دوئه در جلوی افسران ستادش تنها مانده بود، به‌دور دست، به مواضع پروس‌ها می‌نگریست و در رویائی بی‌نهایت اندوهبار فرو رفته بود. مدتی هاتوی را زیر نظر گرفت، گلوله‌ها از آنجا به زیر پایش می‌افتاد. سپس، بعد از اینکه به طرف دشت‌ایلی سربگرداند، اضری را صدا زد تا دستوری به تیپ لشکر پنجم ببرد. ورود تیپ را از ژنرال ومپن، در روز گذشته، درخواست کرده بود و آن را به جناح چپ ژنرال دوکرو متصل می‌کرد. هنوز صدایش به روشنی به گوش می‌رسید:

«اگه پروس‌ها این تپه را می‌گرفتند، ما حتی یه ساعت هم نمی‌توانستیم اینجا بمانیم، ما را به سدان می‌انداختند.»

به راه افتاد و با همراهانش در پیچ و خم راه ناپدید شد. آتش توپخانه شدت گرفت، بدون شك متوجه او شده بودند. گلوله‌ها که تا آن موقع

تنها از رویرو می آمد از سمت چپ هم باریدن گرفت. آتشبار توپخانه  
فرنوا، و آتشبار مستقر در شبه جزیره ایژ تیراندازی می کردند. این دو  
آتش، با آتش های هاتوی برخورد می کرد. تمامی دشت الجزایر زیرورو  
شده بود، از این لحظه به بعد موقعیت گروهان وحشت آور شد، افراد  
که سرگرم مراقبت از رویرو بودند، از پشت سرهم نگرانی داشتند، و  
نمی دانستند از کدام خطر فرار کنند. سه نفر پی در پی کشته شدند، و نعره دو  
زخمی به آسمان می رفت.

گروهان ساپن همانطور که انتظار داشت کشته شد، سربرگرداند،  
گلوله توپ را دید و دیگر نتوانست از آن فرار کند.  
بمسادگی گفت: «آخ! نگفتم!»

و تنها در صورت ظریف و چشمان سیاه و درشتش غم لانه کرد.  
ترسی نداشت، شکمش از هم دریده شد و می نالید.  
«آخ، ولم نکنید، منو به بیمارستان صحرائی برسونید، خواهش  
می کنم... منو ببرید.»

روشا می خواست او را ساکت کند. می خواست با بی رحمی بگوید  
که با چنین زخمی نباید بیهوده بهرقایش زحمت بدهد. پس دلش به  
رحم آمد:  
«طلقک بیچاره من، یک کمی صبر کن تا برانکار دچی ها برسند و  
ببرنت.»

اما گروهان فلک زده همچنان می نالید، و به گریه افتاد. رؤیای  
خوشبختی همراه خون از تنش بیرون می ریخت.  
«منو ببرید، منو ببرید.»

وسروان بودون که بدون شك این ناله و تضرع اعصابش را درهم  
می کوفت، دو داوطلب خواست تا او را به جنگل کوچک مجاور ببرند. بیمارستان  
صحرائی می بایست در آنجا باشد. شوتو و لوبه از جا جستند، و به بالای  
سر گروهان آمدند. یکی شانه و دیگری پاهایش را گرفت، و به سرعت  
او را بردند. اما در راه احساس کردند که بدنش خشک می شود و در  
واپسین تشنج خود جان می کند.

لوبه گفت: «نگاه کن، مرده! بهتره ولش کنیم!»

شوتو با عصبانیت سرسختی می کرد:

«من یکی که نمی خوام اونو اینجا بندازم تا دوباره صدام کنن!»

می فهمی تنه لش؟»



و دوان دوان جسد را همراه خود بردند، به جنگل کوچک رسیدند و او را پای درختی به زمین انداختند، و دور شدند. دیگر تا شب کسی آن‌ها را ندید.

آتش توپخانه دو برابر می‌شد، آتشبار مجاور با دو توپ تقویت‌شده بود، و در این غوغای دم‌افزون، ترس، ترسی جنون‌زده، مورسی را فراگرفت. عرقی سرد بر تنش نشسته بود و احساس دردناک سقوط را در شکم خود، و وسوسه غیرقابل مقاومت برخاستن و فریاد زدن و به تاخت دورشدن را حس می‌کرد. شاید این همه در اثر فکر کردن بود، همانگونه که معمول سرشتی حساس و عصبی است. اما ژان که مراقبش بود، بسا بازوان نیرومند خود او را گرفت و به سختی در کنار خود نگاه داشت. ظهور ترس را در چشمان بی‌تاب و پریشان او می‌خواند. زیر لب، پدرا نه، به او ناز می‌گفت. می‌خواست با کلماتی خشونت‌آمیز او را شرمزده کند. چون می‌دانست که با سرکوفت‌زدن، شهادت به‌انسان باز می‌گردد. دیگران هم بر خود می‌لرزیدند. پاش که چشماش پر از اشک بود، با ناله‌ای بی‌اراده و آرام، چون کودکان، زار می‌زد و نمی‌توانست خودداری کند. برای لاپول اتفاقی افتاد. چنان روده‌هایش بر هم خورد که بی‌آنکه وقت کند به گوشه‌ای برود، شلوارش را همانجا از تن درآورد. دیگران، تسخرزان، مشت‌مشت خاک به طرف بدن برهنه او می‌ریختند که در برابر گلوله توپ و تفنگ قرار گرفته بود. بسیاری از آنان چند لحظه بعد به همین وضع دچار شدند، و در میان خنده و شوخی دیگران خود را آسودمی‌کردند. و این کار شهادت همگی را برگرداند.

ژان به مورسی می‌گفت:

«نامرد بی‌جرزیه، تو که نمی‌خواهی مثل او نا زرد کنی... آگه جلوی

خودتو نگیری، پوزه‌ات رو خرد می‌کنم.»

با این کلمات خشونت‌آمیز به او شهادت می‌داد، ناگهان در چهار صدمتری در روبرو چندین نفر را دیدند که لباس‌های تیره نظامی بر تن داشتند و از جنگل کوچکی خارج می‌شدند. بالاخره پروسی‌ها سر می‌رسیدند، از کلاه آهنی نوک‌تیزشان مشخص بود، اولین پروسی‌هایی که از ابتدای جنگ در تیررس خود می‌دیدند، چندین جوخه پشت‌سر جوخه اول می‌آمدند. و در مقابل آن‌ها ابری از گرد و غبار به آسمان می‌رفت. گلوله‌های توپ زمین را شخم می‌زدند. و این همه با هوشیاری و دقت صورت می‌گرفت. پروسی‌ها چون سربازان سری در ردیفی منظم و ظریف،

به‌دقت چیده شده بودند، سپس وقتی گلوله‌های توپ بیشتر شد، عقب نشستند، و باز هم پشت درختان ناپدید شدند.

اما گروهان سروان بودوئن آن‌ها را دیده بود، و هنوز هم می‌دید. تفنگ‌ها بدون دستور شلیک می‌کردند. موریس اولین گلوله را شلیک کرد. ژان، پاش، لاپول و دیگران همگی از او پیروی کردند. نظمی در کار نبود، سروان خواست آتش را قطع کند، و تنها به‌خاطر حرکت روشا تسلیم شد که لزوم این تسکین را به‌او یادآوری می‌کرد. بالاخره تیراندازی می‌کردند، از فشنگ‌هایی که بیش از یک ماه با آنان بود و حتی یکی هم شلیک نشده بود استفاده می‌کردند! موریس بیش از دیگران از این امر خوشنود بود، چیزی یافته بود که با آن ترشی را دور براند و با طنین هر گلوله مست می‌شد. حاشیه جنگل به‌نظر خاموش می‌آمد، برگ از برگ تکان نمی‌خورد، حتی یک پروسی هم پیدا نشد، ولی باز هم به سوی درختان بی‌حرکت شلیک می‌کردند.

موریس وقتی نگاهی به‌بالا انداخت، از دیدن سرهنگ دووینوی در چند قدمی خود حیرت‌زده شد. او بر اسب قوی‌هیكل خود سوار بود، مرکب و سوارکار، گوئی تراشیده از سنگ، از جای نمی‌جنبیدند. سرهنگ رودروی دشمن، زیر گلوله‌ها انتظار می‌کشید. تمامی لشکر صدوش می‌بایست در آنجا تجمع کنند. چند گروهان دیگر در زمین‌های اطراف خوابیده بودند. شلیک تفنگ‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، و مرد جوان در پشت سرش پرچم را دید که دستان نیرومندی استوان سوم آن را حمل می‌کرد. اما اینک دیگر آن پرچمی نبود که چون شبحی نیمه پیدا در میان مه صبحگاهی دیده بود. زیر آفتاب سوزان، عقاب طلایی تلالو داشت و ابریشم پرچم سرهنگ، علیرغم فرسودگی، رنگ‌های درخشان خود را به‌رخ می‌کشید و در آسمان صاف، در میان توفان توپخانه، چون درفش پیروزی در اهتزاز بود.

چرا اکنون که در حال جنگیدن هستند، پیروز نشوند؟ موریس و سایرین به‌خشم آمده، همچنان شلیک می‌کردند، جنگل دور دست را زیر آتش می‌گرفتند، و باران آرام و خاموش شاخه‌های درختان به‌زمین می‌بارید.

هانریت تمام شب را چشم برهم نگذاشت. این فکر که شوهرش در بزی به خطوط آلمانی‌ها بسیار نزدیک است، او را عذاب می‌داد، تمام مدت قول شوهرش را به یاد می‌آورد که گفته بود با بروز اولین نشانه خطر برمی‌گردد، و هر لحظه با شنیدن هر صدائی، فکر می‌کرد صدای پای او را می‌شنود، حدود ساعت ده، پیش از آنکه به رختخواب برود، پنجره را باز کرد، نشست، و گذشت زمان را زیاد برد.

شب، تیره بود و او به زحمت در پائین، سنگفرش کوچک و وایار، دالانی تنگ و تاریک میان خانه‌های قدیمی را تشخیص می‌داد. کسی دورتر، در کنار مدرسه، تنها ستاره دود گرفته تیر چراغ کورسو می‌زد و از آنجا بوی نم زیرزمین، صدای میومیوی گربه‌های خشمگین، و پوتین‌های سربازان آواره به بالا می‌آمد. در پشت سر او در تمامی سدان، صداهائی غیر معمول، تاخت و تاز ناگهانی و غرشی مداوم، چون لرزش مرگ می‌گذشت. صدای تپش شدید قلب خود را می‌شنید، ولی با این همه از صدای پای شوهرش در پیچ خیابان اثری نبود.

ساعت‌ها گذشت، و اکنون روشنائی‌های دور دست در میان مزارع و بر فراز حصار شهر او را نگران می‌کرد. هوا چنان تاریک بود که می‌کوشید اماکن شهر را به مدد حافظه بازسازی کند، آن سفره بزرگ رنگ و رو - رفته، همان چراگاه‌های آب گرفته بود، اما سوسوی آن آتش آن بالا، مطمئناً در لامارفه، چه می‌توانست باشد؟ و آتش‌های دیگری هم در هر سوراخ بود، در یون‌هوژی، در نوایرا، و در فرنوا، آتش‌هائی اسرار آمیز که گویی در تعدادی بی‌شمار سوسو می‌زدند و در تاریکی به هم می‌پیوستند. و سپس چیز دیگری، همه‌ای شگفت آور، او را به لرزه درآورد؛ صدای گام‌های رهگذران، نفس زدن حیوانات، برخورد اسلحه گروهی از سواران در میان این تیرگی دوزخی. ناگهان صدای شلیک تویی به گوش آمد. تنها یک توپ بود. این صدای وحشت آور، و سکوتی که در پی آن ایجاد شد، خوش را منجمد کرد. چه چیزی می‌توانست باشد؟ مسلماً علامتی، به نشانه پیروزی یک حرکت نظامی بود، و به این معنا که آن‌ها در آنجا آماده و

منتظر دمیدن آفتاب هستند.

حدود ساعت دوونیم شب، هانریت بی آنکه لباس از تن درآورد خود را روی تخت انداخت و حتی بستن پنجره را از یاد برد. خستگی واضطراب او را از پادرمی آورد. او را چه می شد که این چنین در تب می سوخت؟ او که همیشه چنان آرام و سبکبال بود که هیچ کس عبور او را احساس نمی کرد. و با احساس مداوم مصیبتی که در آسمان تیره، سنگینی می کرد به خوابی رنج آور فرو رفت. ناگهان در اعماق خواب پریشانش، توپها دوباره به صدا درآمدند. انفجاراتی مهیم و دوردست، مداوم و یکریز، ادامه یافت. سراپا لرزان از جا برخاست و نشست. کجا بود؟ به یاد نمی آورد، دیگر اطاق را نمی دید، گوئی دودی غلیظ آنجا را پر کرده بود. سپس موقعیت خود را دریافت: مهی که از رود مجاور برمی خاست اطاق را می انباشت. بیرون، انفجار توپها شدیدتر از پیش طنین می انداخت، از تخت پائین جست، به کنار پنجره دوید تا به صداها گوش دهد.

ساعت یکی از برج های ناقوس سدان چهاربار نخواست. سپیده می زد، سپیده ای کثیف و دود گرفته، در میان مهی شنگرفی. هیچ چیزی دیده نمی شد، حتی ساختمان مدرسه را هم در چند متری تشخیص نمی داد. خدایا، صدای توپ از کجا می آید؟ اولین فکرش درباره برادرش موریس بود. چون شلیک به قدری گنگ بود که به نظر می آمد از سمت شمال، از آن سوی شهر، می آید. یقین کرد که صدای گلوله از آنجا، از روبروی او است، دلش برای شوهرش لرزید. مطمئناً صدا از بزی می آمد. با این وجود برای چند لحظه ای آسوده خاطر شد. به نظر رسید که صدای انفجار، گهگاه از سمت راست طنین می اندازد. شاید درگیری در دوشتری باشد. می دانست که پل آنجا را هنوز منفجر نکرده اند. و سپس پریشانی ظالمانه ای سراپای او را گرفت. در دوشتری است یا در بزی؟ غیر ممکن بود که بتواند در میان مهمه ای که ذهنش را می انباشت این مسئله را دریابد، عذابش به زودی چنان بالا گرفت که فهمید نمی تواند بیش از آن در آنجا بماند و انتظار بکشد، کنجکاوی، تنش را به لرزه می انداخت؛ شالی بر روی دوش انداخت و برای کسب خبر خارج شد.

هانریت در پائین، در کوچه و وایار لحظه ای تردید کرد. چرا که شهر در زیر مه کدری که کوچه را کاملاً پرمی کرد هنوز تاریک بود. روشنائی سپیده دم هنوز به سنگفرش خیس کوچه و میان نمای خانه های کهنه دود گرفته نرسیده بود. تنها در خیابان اوبور در انتهای یک

عشرتکده که در آن شمع سو می‌زد، دو تورکوی هست را کنار دختری دید. می‌بایست به کوچۀ ماکا برگردد تا جنبندۀ ای ببیند. سایۀ سربازان فراری در طول پیاده‌روها کشیده می‌شد، شاید فراریانی بودند در جستجوی پناهگاهی. یک جوشن‌پوش بلندقد، سرگردان در جستجوی فرمانده خود، با عصبانیت بدرها می‌کوبید، عده‌ای کثیر از اهالی شهر که از ترس عقب‌ماندن عرق به‌تنشان نشسته بود، عاقبت تصمیم گرفته بودند باروبنه خود را به ارابه‌ای بریزند و تا وقت باقی است به بویون؟ در خاک بلژیک بگریزند، نیمی از اهالی سدان از دو روز پیش به آنجا نقل‌مکان کرده بودند. هانریت بی‌اراده به‌طرف اداره فرمانداری می‌رفت، مطمئن بود که در آنجا خبری خواهد گرفت. و به‌این فکر افتاد که از وسط کوچه‌ها، میان بر بزند. می‌خواست از هربرخورد ناخوشایندی پرهیز کند. اما از کوچۀ فوراً و خیابان دلابورور؟ نمی‌توانست بگذرد. چندین عراده توپ، در واقع، خطی تمام‌شدنی از توپ‌ها، صندوق‌های مهمات، و ینگ‌کش‌ها که مطمئناً از دیروز در این خیابان فرعی خوابانده بودند، گویی همانجا مانده و فراموش شده، افتاده بود، حتی یک نفر هم نگهبانی نمی‌داد. این امر قلبش را بهم فشرد، تمامی این توپخانه بی‌مصرف و بی‌فایده در اعماق این کوچه‌های خاموش، رها شده بود. ناگزیر شد دوباره به‌میدان مدرسه به‌سوی خیابان اصلی برگردد، در آنجا در مقابل مهمانخانه اروپا، چند نفر گماشته، لگام اسب‌ها را در دست داشتند و در انتظار فرماندهان بودند، که صدایشان از میان سالن پر نور غذاخوری به گوش می‌آمد. در میدان ریواژک و میدان تورن نیز هنوز کسی دیده نمی‌شد، چند گروه مضطرب از اهالی، چند زن و کودک در میان سربازان سرگردان و فراری می‌لولیدند، و در آنجا هانریت ژنرالی را در حال خروج از مهمانخانه «صلیب طلائی» دید که نامزدا بر زبان می‌راند، بعد با غضب سوار بر اسبش شد و به تاخت رفت، طوری که نزدیک بود همه چیز را زیر پای اسبش له کند. یک لحظه به فکر افتاد که به‌عمارت شهرداری وارد شود، عاقبت خیابان پون‌دوموز را در پیش گرفت تا به عمارت فرمانداری برسد.

هرگز سدان را، چنانکه اکنون در این سپیده‌دم گل‌آلود و مه گرفته می‌دید، با حالتی چنین مصیبت‌زده ندیده بود. حتی خانه‌ها مرده

2 - Bouillon      3 - Four      4 - des Laboueurs

5 - Rivage

به نظر می آمدند، بسیاری از آن‌ها از دوروز پیش خالی شده بودند و برخی دیگر چون قلعه‌ای مهر و موم شده، گوئی بی‌خوابی ترس‌آلودی در آنان رخنه کرده بود. هوای صبحگاهی به‌راستی تن را می‌لرزاند، ساکنین این کوجهای نیمه‌متروک، تنها سایه‌هایی مضطرب بودند، و ناگهانی و شتابزده، با چهره‌های مردد در شهر به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. نور صبح بیشتر می‌شد و شهر به‌زودی به‌خیابان می‌ریخت و به‌زیر مصیبت فرو می‌رفت. ساعت پنج و نیم بود، ظننن توپ‌ها به‌زحمت به‌گوش می‌رسید، و در میان بناهای رفیع گم می‌شد.

هانریت در فرمانداری، رز، دختر سرایدار را باز شناخت، او دختری بود با موهای طلایی، صورتی ظریف و زیبا، که در کارخانه دلاهرش کار می‌کرد. یگراست به‌عمارت داخل شد، مادر او آنجا نبود اما رز با خوشروئی با او برخورد کرد.

«وای، خانم چون دیگه پاهامون قوت نداره. ماهاان یه‌کم استراحت کرده، فکرشو بکنید، تمام شب مجبور شدیم با این رفت و آمدها یکبند سراپا بمونیم.»

و بی‌آنکه منتظر سؤال شود، می‌گفت و می‌گفت. و از ماجراهایی عجیب که از دیروز تا حال دیده بود، با حرارت حرف می‌زد.

«مارشال خودش خوب خوابیده، اما این امپراتور بیچاره! نه، اصلاً نمی‌تونید فکرشو هم بکنید که چقدر زجر میکشه!... شمارو به‌خدا ببینید! دیشب من رفته بودم تا برای شستن لباس‌ها کمک کنم، در همین وقت از اطاق کنار حمامش صدای ناله‌ای شنیدم، آخ، ناله‌اش مثل کسی بود که در حال مردن باشه. و همونجا خشکم‌زد، می‌لرزیدم، دلم براش کباب شد، فهمیدم که امپراتوره... به‌نظرم بیماری وحشتناکی داره که اینطوری فریادش هوا میره. وقتی آدم دور و برش هست خودشو نیگه می‌داره، اما همینکه تنها شد، دیگه جلوی خودشو نمی‌تونه بگیره، گریه می‌کنه، زار می‌زنه، طوری که موهای تن آدم سیخ میشه.»

هانریت که می‌خواست حرف او را قطع کند، پرسید:

«میدونی امروز صبح جنگ کجا درگرفته؟»

رز با حرکتی سؤالش را پس زد و ادامه داد:

«داشتم می‌گفتم، متوجهید که؟.. من کنجکاو شده بودم، دیشب پنج‌ش‌بار رفتم بالا، گوشمو به‌دیوار چسبوندم... هنوز ناله می‌کرد، و الان هم هنوز ناله‌هاش تموم نشده، حتی یه لحظه هم چشماشو روهم نداشته،

کاملاً مطمئنم... واقعاً چقدر وحشتناکه که آدم اینطوری زجر بکشد، چه قدر گرفتاری باید روی سرش هوار شده باشد! این همه ریخت و پاش و جار و جنجال! به جون خودم همشون عین دیوونه‌هان! و دائماً آدمای جور واجور از راه می‌رسن و درها شترق به هم می‌خورن، یه‌عده هوار می‌کشن، یه‌عده گریه می‌کنن، و توی تمام این خونه درندشت همه‌چیزو چپو می‌کنن، همه‌چیزو زیرورو می‌کنن، افسرا شراب می‌خورن و با چکمه توی تخت‌خواب می‌افتن! بفرمائید! باز هم صدرحمت به‌امپراتور که از همه اونا مهربون‌تره، کمتر از بقیه جا و مواظبت می‌خواد، میره یه گوشه‌ای قایم میشه و زار می‌زنه!»

و بعد که هانریت سؤال خود را دوباره تکرار کرد، گفت:  
«کجا جنگ شده؟ از امروز صبح توی بزی جنگ راه افتاده. یه سرباز اسب‌سوار امروز اومد و به‌مارشال گفت، اون هم بلافاصله پیش امپراتور رفت که بهش خبر بده... حالا دوساعتی میشه که رفته و گمون می‌کنم که امپراتور هم دنبالش بره، چون الان دارن بهش لباس می‌پوشون... همین الان دیدم که موهاشو شونه می‌کردن و باهمه‌جورآت و آشغالی بزرگ دوزکش می‌کردن.»

اما هانریت که عاقبت چیزی را که می‌خواست، فهمیده بود، خود را نجات داد.

«متشکرم رز، من عجله دارم.»  
و دخترک او را تا خیابان همراهی کرد، و با گذاشته‌روئی به او گفت:

«خواهش می‌کنم، خانم وایس، می‌دونم که با شما همه‌چیزو میشه در میون گذاشت.»

هانریت با شتاب به‌خانه خود در کوچه و وایار برگشت. مطمئن بود هنگام بازگشت، شوهرش را در آنجا خواهد دید، و حتی فکر می‌کرد که وایس با ندیدن او در خانه، بسیار نگران خواهد شد، و این فکر گام‌های او را باز هم تندتر می‌کرد. وقتی به‌خانه تردید می‌شد، سربلند کرده فکر می‌کرد وایس را در بالای خانه خواهد دید، که به پنجره تکیه داده و منتظر بازگشت اوست. اما پنجره همچنان باز و خالی بود. و وقتی به‌بالا رفت و به‌داخل ساطق خانه نگاهی انداخت، آشفته شد و از این که در آنجا تنها مه یخ‌زده و غرش مدام توپ‌ها را می‌یافت، قلبش درهم فشرده شد. تیراندازی هنوز ادامه داشت. دوباره لحظه‌ای به کنار پنجره

رفت. اکنون، با شنیدن اخبار، کاملاً می‌دانست که جنگ در بزی در گرفته. شلیک مسلسل‌ها و هیاهوی آتشبارهای فرانسوی را در جواب شلیک‌های دوردست آتشبارهای آلمانی می‌شنید، گویی انفجارها نزدیک‌تر می‌آمد، و جنگ هر دقیقه شدیدتر می‌شد.

چرا وایس نیامده بود؟ او که قول حتمی داده بود که با اولین حمله برمی‌گردد! بی‌تابی هانریت فزونی می‌گرفت، موانع راه را مجسم می‌کرد، جاده قطع شده، و گلوله‌های توپ، راه بازگشت را بسیار خطرناک می‌کردند. شاید بلائی بهسر او آمده باشد. این تصور را از خود به دور راند، در امیدواری، دستاویزی استوارتر برای زندگی می‌یافت. سپس لفظه‌ای به‌این فکر افتاد که به سمت بزی رفته همسرش را بیابد، اما افکار بعدی او را از حرکت باز داشتند. شاید یکدیگر را ببینند، اما اگر او را گم کند چه بلائی بهسرش خواهد آمد؟ و اگر وایس به‌خانه بیاید و هانریت را آنجا نیابد، چقدر زجر خواهد کشید. اما در عین حال، بی‌پروائی حرکت به بزی به‌نظر او کاملاً طبیعی آمد، این کار نیز، بی‌آنکه پای قهرمان‌بازی‌های بیجا به‌میان آید جزئی از نقش او به‌عنوان همسری غمخوار است. همسری که به‌آرامی به‌کارهای روزمره‌اش رسیدگی می‌کند، هر جا که شوهرش باشد او نیز خواهد بود، همین و بس. اما ناگهان از جا جست، از پنجره به‌کناری آمد و با صدای بلند گفت:

«و آقای دلاهرش... بروم ببینم او چه‌خبری دارد.»

به‌یاد آورد که کارخانه‌دار هم در بزی خوابیده است، و اگر برگشته باشد، می‌تواند از او خبر بگیرد. بی‌درنگ از پله‌ها به‌زیر آمد. به‌جای اینکه از کوچه وویار خارج شود، از حیاط باریک خانه و از راهروی متصل به‌ساختمان‌های بزرگ کارخانه گذشت، که نمای پراہتشی به‌طرف کوچه‌ی ما‌کا باز می‌شد. و هنگام رسیدن به‌باغ قدیمی مرکز ساختمان، که اکنون غیر از چمن و چند درخت عظیم نارون کهنسال چیزی در آن نبود، ابتدا از دیدن نگرهبانی در برابر انباری در بسته تعجب کرد، سپس به‌خاطر آورد که دیروز می‌گفتند خزانه‌ی لشکر هفتم در آنجا انبار شده است. شنیده بود که مقدار زیادی طلا، و میلیون‌ها فرانک در این انبار پنهان است و این امر که در گرداگرد این پول طلا گرم کشتار یکدیگر بودند در او تأثیری شکفت‌آور برجا می‌گذاشت. ولی هنگامی که از پله‌های پشت ساختمان بالا می‌رفت تا به‌اطاق ژیلبرت برسد، برخوردی



تازه و غیرمنتظره موجب حیرتش شد. به نحوی که از سه پله‌ای که بالا رفته بود دوباره پائین آمد. نمی‌دانست که آیا هنوز جرأت دارد به در اطاق بکوبد یا نه. یک نظامی، یک سروان ارتش از برآبر او گذشت و چسبون شبخی سبکبال، بی‌درنگ ناپدید شد. با این وجود، هانریت توانست او را بشناسد، چون در شارلویل، در خانه ژیلبرت زمانی که وی هنوز خانم ماژینو بود او را دیده بود. چند قدمی در حیاط برداشت، به پنجره‌های بلند اطاق خواب نگاهی انداخت، کرکره‌های چوبی آن بسته بود، سپس تصمیم گرفت، و از پله بالا رفت.

می‌خواست در حمام طبقه اول را بزند، او دوست صمیمی دوران کودکی ژیلبرت بود و گهگاه صبح‌هنگام برای گفتگو به دیدار او می‌آمد. در حمام از روی شتابزدگی نیمه‌باز مانده بود. کافی بود فشاری بدهد، و خود را در حمام ببیند. به اطاق وارد شد. اطاقی بود با سقفی بسیار بلند، که از آن پرده‌های مجلل مخمل‌سرخ آویزان بود، و گرداگرد تخت خواب را می‌پوشاند. در سکوت گرم پایان این شب‌خوش هیچ صدائی نمی‌آمد، تنها صدای تنفسی آرام، در عطر مبهم و پراکنده یاس، به زحمت شنیده می‌شد.

هانریت به آرامی صدا زد: «ژیلبرت!»

زن جوان دوباره بی‌درنگ به خواب رفته بود، و زیر نور خفیفی که از میان پرده‌های سرخ‌رنگ پنجره به داخل نفوذ می‌کرد، صورت‌مدور و زیبای خود را روی متکا، و دستی برهنه را زیر سر، گذاشته بود، موهای سیاه زیبایش، پریشان به گرد سر می‌ریخت.

«ژیلبرت!»

حرکتی کرد و بی‌آنکه چشم باز کند دست‌ها را گشود.

«بسیار خب، خداحافظ، او! خواهش می‌کنم.»

بعد سر بلند کرد، هانریت را شناخت.

«به! توئی... مگه ساعت چنده؟»

وقتی فهمید ساعت هنوز شش است، آزرده‌خاطر شد، اما کوشید با شوخی آزرده‌گی خود را پنهان کند، و گفت که الان وقت بیدار کردن مردم نیست، بعد با اولین سؤال هانریت در مورد شوهرش گفت:

«ولی او هنوز نیامده، فکر می‌کنم حدود ساعت نه بیاید... چرا

فکر کردی که اینقدر زود برمی‌گرده؟»

هانریت که خماری شادمانه و لیخند او را می‌دید پافشاری کرد.

«بهرتره بدونی که از اول صبح در بزی جنگ شروع شده و من هم نگران شوهرم هستم...»

ژیلبرت گفت: «آخ، عزیزم، اشتباه می‌کنی... شوهر من آنقدر محتاطه که اگر کوچکترین خطری وجود داشت مسلماً تا به حال آمده بود... تا وقتی که اینجا ندیدیش نگرانی موردی نداره!»

این واکنش هانریت را تکان داد، در واقع هم دلاهرش فردی نبود که خود را به خطر بیاندازد. از این بابت کاملاً اطمینان داشت. پرده‌ها را کشید و کرکره‌ها را باز کرد، اطاق از نور سرخ‌فام آسمان پر شد، خورشید در لابلای مه تازه، گرم زردوزی بود. یکی از پنجره‌ها نیمه‌باز بود و اکنون در این اطاق گرم، که تا چند لحظه پیش خفه و بسته بود، صدای توپ به گوش می‌آمد.

ژیلبرت، در بستر نشست. آرنج را به‌بالش تکیه داد، و با چشمان زیبای روشنی به آسمان نگریست و زیر لب گفت: «پس، دارن می‌جنگن.»

پیراهن به‌پائین لغزیده‌اش شانهاش را برهنه می‌کرد، پوستی لطیف و گلرنگ زیر طرّه پرچین و شکن گیسوان سیاه. رایحه‌ای نافذ، رایحه عشق، از تنش به‌مشام می‌رسید.

«صبح به این زودی دارن می‌جنگن! خدای من! چقدر جنگ مسخره‌س.»

نگاه هانریت به‌یک جفت دستکش ارتشی افتاد، دستکش مردانه‌ای که روی میز افتاده بود. و نتوانست از حیرت تکان نخورد. ژیلبرت سراپا گلگون شد، و او را با حرکتی مخمور و محبت‌آمیز به‌سوی تخت کشید. سپس صورتش را به‌شانه‌هایش فروبرد.

«بله، حس کردم که می‌دونی و اونو دیدی... عزیزم نباید درباره‌ام بدقضاوت کنی. اون یه دوست قدیمیه، من که درباره‌ اون و خودم در شارلویل به‌تو گفته بودم، یادت میاد...؟»

صدایش را آهسته‌تر کرد، و با لحنی احساساتی و خنده‌ای ظریف ادامه داد که:

«دیروز وقتی دوباره دیدمش انقده تمنا کرد... آخه فکرش رو بکن، امروز داره می‌جنگه، شاید هم بکشنش... مگه می‌تونستم خواهش‌رو رد کنم؟»

این آخرین هدیه لذت، این شب سرشار از خوشی، با شادمانی

محبت آمیزش، که در شب پیش از جنگ به او داده بود قهرمانانه و جذاب بود، علیرغم شرم و سبکسری و سبکبالی اش، این بود که او را به لبخند و امی داشت، هرگز دلش راضی نمی شد در اطاقش را ببندد، چونکه همه چیز شرایط این ملاقات را فراهم می کرد.

«ملاقم می کنی؟»

هانریت با قیافه ای جدی به او گوش می داد. این میاثل او را متحیر می کرد، زیرا که از آن چیزی نمی فهمید. بدون شك او متفاوت بود. از امروز صبح دلش با شوهر و برادرش آنجا در زیر گلوله ها ریش می شد. وقتی که محبوب انسان در خطر است چگونه می توان چنین آرام خوابید و با این حالت عاشقانه شادمان بود؟

«ولی عزیزم، دلت آشوب نمیشه که با شوهرت و خود همین جوان نیستی؟ فکر نمی کنی که هر لحظه ممکنه اونارو با حجمه خردشده برات بیارن؟»

ژیلبرت با بازوی زیبا و برهنه اش این تصویر وحشت آور را به کناری زد:

«وای! خداجون! تو چی داری میگگی؟ عجب آدم بدجنسی هستی که صبح منو اینطوری خراب می کنی! نه، نه، نمی خوام به این موضوع فکر کنم، خیلی ناراحت کننده است!»

و هانریت علیرغم میل باطنی اش به نوبه خود لبخندی بر لب آورد. کودک کی شان را به خاطر می آورد، زمانی که پدر ژیلبرت، سرگرد دووینوی، پس از زخمی شدن، رئیس گمرک شارلویل شد. و دخترش را به مزرعه ای نزدیک سن پپولو فرستاد، سرفه های مداوم دختر او را نگران می کرد، نمی توانست از فکر زنش که در جوانی در اثر بیماری سل در گذشته بود، خارج شود. دخترک تنها نهم سال داشت، ولی از همین سن و سال ظریف و نا آرام بود، در نمایش ها بازی می کرد، همیشه می خواست نقش ملکه ها را بازی کند، خود را لای شیفون می پیچید و از زوروق شکلات، تاج و دستبند می ساخت، بعدها هم در زمانی که در بیست سالگی با ماژینو، بازرس جنگلداری ازدواج کرد به همین وضعیت باقی ماند. از شهر مزی بر و برج و بارویش نفرت داشت و در شارلویل اقامت کرد. زندگی آزادانه و زرق و برق جشن های آنجا را خوش داشت. پدر، دیگر زنده نبود و او از آزادی کامل برخوردار بود. شوهری بی خیال داشت که بی تفاوتی اش هیچگونه محظور اخلاقی ایجاد نمی کرد. بدگوئی های مردم آن شهر

كوجك معشوق‌های فراوان به او نسبت می‌داد، اما، به برکت روابط قدیمی پدر و نسبت خانوادگی با سرهنك دووینوی درمیان انبوه اونیفورم‌پوشان تنها با سروان بودوئن سرورسری داشت. هیچگونه شرارتی در او نبود، تنها لذت را می‌پرستید و مسلم بود که با داشتن معشوق، نیاز میرم خود را بهشادی و زیبایی برآورده می‌کرد.

بالاخره هانریت با حالتی جدی گفت: «خیلی بده که دوباره شروع کرده‌ای.»

ژولبرت با یکی از همان حرکات نوازشگرانه‌اش، لبان او را به هم دوخت.

«آخ، عزیزم، آخه نمی‌تونستم کار دیگه‌ای بکنم و تنها یه بار بود... خونت می‌دونی، ترجیح میدم بمیرم تا بشوهر جدیدم خیانت کنم.»

دیگر هیچ‌یک چیزی نگفتند، و یکدیگر را با محبت درآغوش کشیدند. هرچند که عمیقاً با یکدیگر تفاوت داشتند، اما صدای قلب‌هایشان را می‌شنیدند، یکی با زندگی برای شادی، و رها کردن و بخشیدن خود، و دیگری با عشقی یگانه، با روحیهٔ قهرمانانه و آرامش، اما هر دو می‌توانستند زبان متفاوت دل‌های یکدیگر را درک کنند.

عاقبت ژولبرت با فریاد گفت: «واقماً دارن می‌جنکن! باید عجله کنم و لباس بپوشم.»

در واقع از لحظه‌ای که سکوت حکمفرما شد، صدای انفجارها شدیدتر به گوش می‌رسید، از تخت به زیر جت، و خدمتکار خود را صدا نکرد. هانریت به کمک او آمد، کفش‌هایش را به پا کرد. ویی‌درنگ پیراهنی پوشید. آماده بود تا در صورت لزوم در مقابل دیگران ظاهر شود، یا به پائین برود، و وقتی که به سرعت آرایش موهایش را تمام کرد، در زدند، و او دوید تا در را باز کند، صدای مادرشوهرش، خانم دلاهرش را شناخته بود.

«البته مادرجان، خواهش می‌کنم، بفرمائید تو.»

با بی‌خیالی همیشگی خود او را به داخل آورد، بدون اینکه متوجه دستکش نظامی باشد که هنوز آنجا روی میز قرار داشت. هانریت بی‌هوده خود را به طرف آن‌ها کشید و کوشید تا آن‌ها را پشت یک صندلی راحتی بیاندازد. خانم دلاهرش حتماً دستکش‌ها را دیده بود، چون چند لحظه‌ای برجای خود می‌خکوب شد، گوئی نفس در سینه‌اش حبس شده بود. بی‌اراده نگاهی به اطراف اطاق و تخت و پرده‌های قرمز رنگش انداخت،

که در کمال آشفتگی همچنان نامرتب مانده بود.  
«پس خانم وایس آمده شما را بیدار کنه، می‌توانستید باز هم کمی بخوابید عزیزم.»

آشکارا برای گفتن این حرف نیامده بود. وای از این ازدواج که پرسش در بجهوحه پنجاه سالگی پس از بیست سال زندگی زناشویی با زنی سردمزاج و ناخوشایند و کج خلق، علیرغم میل او، انجام داده بود! پسری که تا آن زمان حرف‌های او را می‌شنید، اکنون عشق پیری به این بیوه زیبا و سبکسر و هوسباز او را از راه بدر کرده بود! و همسر جوان قول داده بود که به فکر زندگی کنونی خود باشد، اما اکنون باز هم به گذشته‌هایش برمی‌گشت! آیا می‌بایست حرفی بزند؟ او دیگر تنها چون ملامتی گنگ، در خانه باقی مانده بود، همیشه در اطاق را به روی خود می‌بست، و خود را به عبادت سرگرم می‌کرد. اما این بار، تحمل این اهانت چنان دشوار بود که مصمم شد پرسش را از ماجرا باخبر کند.  
ژیلبرت سراپا برافروخته جواب داد:

«بله، چندماعتی هم خوب خواهیم... می‌دانید که ژول هنوز برنگشته...»

خانم دلاهرش با حرکتی صحبت را قطع کرد. از زمانی که توپ‌ها به صدا درآمدند، با نگرانی چشم به راه بازگشت پرسش بود، اما او مادری بود با روحیه‌ای قهرمانانه، بعد به خاطر آورد که برای چه کاری به آن اطاق آمده است.

«عموی شما، جناب سرهنگ، سرگرد بوروش را با یادداشتی پیش ما فرستاده و از ما پرسیده که آیا می‌توانیم يك بیمارستان موقت اینجا پیاده کنیم یا نه... او می‌داند که ما به اندازه کافی جا در کارخانه داریم و من هم حیاط و انبار خشک کن را در اختیار این آقایان گذاشتم... فقط، شما باید پائین بیایید...»

هانریت که نزدیک تر می‌شد گفت:

«چشم! الساعه! الساعه! ما هم برای کمک می‌آئیم.»

ژیلبرت خود را برای پرستاری، این نقش تازه خود، بسیار نگران و شایق نشان می‌داد. تنها تکه‌ای دانتل به موهایش بست. و هر سه زن به پائین رفتند. در طبقه زیرین هنگامیکه به ایوان رسیدند، بیرون درب بزرگ کارخانه، جمعیتی را دیدند، درشکه‌ای کوچک به آرامی از راه می‌رسید. نوعی درشکه يك اسبه، و يك ستوان زوآو آن را می‌رانند. زن‌ها گمان

کردند که اولین زخمی را می‌آورند.

«بله، بله! بفرمائید. همین‌جاست!»

ولی به‌زودی از اشتباه درآمدند. مردی زخمی که در درشکه‌خوابیده بود، کسی جز مارشال مک‌ماهون نبود که نیمی از کیل سمت چپش را گلوله‌ای از جاکننده بود و پس از پانسمانی موقتی در کابۀ يك باغبان او را سربرهنه و نیمه لخت به‌سوی عمارت فرمانداری می‌بردند، زردوزی‌های لباس نظامی‌اش پر از گردوغبار و لکه‌خون بود. بدون اینکه حرفی بزند سر بلند کرده با نگاهی مات می‌نگریست. سپس با دیدن سه زن وحشت‌زده که در برابر این مصیبت بزرگ دست‌ها را به‌هم متصل کرده بودند — تمامی ارتش با اولین گلولۀ دشمن از طریق فرمانده‌اش ضربه خورده بود! — سرش را خم کرد، و لبخندی خفیف و پدرا نه به‌لب آورد. در گرداگرد او، چند نفر کنجکاو، به‌احترام، کلاه از سر برداشتند. چند تن دیگر با حرارت به‌یکدیگر توضیح می‌دادند که ژنرال دوکرو فرماندهٔ کل قوا شده است. ساعت، هفت و نیم صبح بود.

هانریت از مردی کتابفروش که کنار در ایستاده بود پرسید: «پس

امپراتور چی شده؟»

در جواب گفت: «یه‌ساعتی میشه که از اینجا رفته، من همراهش رفتم، و تا دم دروازهٔ بالان بدرقه‌ش کردم... شایع شده که گلوله‌ای به‌سرش اصابت کرده.»

اما عطار مغازهٔ روبرو با عصبانیت درآمد که:

«ول‌کنید بابا! دروغه! فقط با جریزه‌هاش کشته میشن!»

در میدان مدرسه، درشکه‌ای که مارشال را حمل می‌کرد، در میان انبوه جمعیت گم شد. مردم اخبار شگفت‌آور جبههٔ جنگ را رد و بدل می‌کردند. مه رقیق‌تر می‌شد و آفتاب به‌خیابان‌ها می‌تابید.

صدائی نخرانیده از حیاط به‌فریاد درآمد که:

«خانم‌ها! اینجا به‌وجودتان احتیاج هست، نه آن بیرون!»

هرسه سربرگرداندند و خود را در برابر سرگرد بوروش یافتند که نیم‌تنهٔ نظامی را به‌گوشه‌ای انداخته بود تا روپوشی بلند و سفید را به‌تن کند. سر بزرگ و موهای زبر و پرپشت او و صورت همچون شیرش، بر فراز این رنگ سفید که هنوز لکه‌ای بر آن نشده بود، تماماً از شور و حرارت می‌سوخت. و چنان به‌نظر آنان پرهیبت آمد که بلافاصله برای جلب رضایتش با يك اشاره به‌فرمان درآمدند و با شتاب خود را در اختیار

او قرار دادند.

«ما هیچ چیز نداریم... يك كمی پارچه به من بدهید، سعی کنید چند تشك پیدا کنید، به افراد من تلمبه آب را نشان بدهید...»  
زن‌ها تقسیم شدند و دویدند، دیگر چیزی جز خدمتکار ساده او نبودند.

انتخاب کارخانه برای بیمارستان بسیار بجا بود. در قسمت خشك كن، تالاری عظیم و در بسته با پنجره‌های بلند، به راحتی صدها تخت جای می‌گرفت. و در کنار تالار، انباری بود که می‌توانستند از آن به‌عنوان اطاق جراحی استفاده کنند: میزی بلند را در آنجا قرار دادند، تلمبه در چند قدمی بود، زخمی‌های سرپائی می‌توانستند روی چمن کنار اطاق منتظر بمانند. وانگهی سایه لذت‌بخش آن نارون‌های زیبا بسیار دلپذیر بود.

بوروش ترجیح داده بود بلافاصله در سدان مستقر شود، چون قتل‌عام و فشار وحشتناکی را که به عقب‌نشینی یگان‌ها به آنجا می‌انجامید، پیش‌بینی می‌کرد. او تنها به فرستادن دو بیمارستان صحرائی و کمک‌های اولیه به پشت قنوان در تردیکی لشکر هفتم اکتفا کرده بود، این بیمارستان‌ها زخمی‌ها را پس از مداوای موقتی به‌سوی او می‌فرستادند. تمامی جوخه‌های حمل و نقل بیماران، که با خود ارابه و درشکه داشتند در آنجا بودند و مسئول جمع‌آوری افرادی بودند که زیر گلوله‌ها به‌زمین می‌افتادند، بوروش، به‌جز دو دستیار که در جبهه نبرد باقی ماندند، باقی خدمه‌اش را به‌مراه داشت، به‌اضافه سم‌سول دارو و دهن‌نفر سرباز پرستار. اما هنوز خشمگین بود، او کسی نبود که کاری را بدون شور و غوغا انجام دهد.

«چه غلطی دارید می‌کنید؟ این تشك‌ها را به یکدیگر نزدیک کنید...  
اگر لازم شد این گوشه کمی گاه باید بریزید.»

توپ‌ها می‌غریدند، می‌دانست که هر لحظه ممکن است زخمی‌ها و درشکه‌های پر از گوشت خون‌آلود، از راه برسند، و تالار خالی و بزرگ را به‌سرعت مجهز می‌کرد. بعد انبار را آماده کردند، ردیف جعبه‌های دارو و وسائل زخم‌بندی روی تخته‌ای باز شد. بسته‌های پارچه، نوار، رفاده، لباس، و وسائل شکسته‌بندی را روی تخته‌ای در کنار يك قوطی بزرگ پماد و يك بطری کلروفورم و وسائل جراحی قرار دادند، ابزار براق فولادی، لوله‌ها، مقاش‌ها، چاقو، قیچی، اره، و تمامی يك انبار

اسلحه، از هر نوع وسیلهٔ تیز و تیغه‌دار که برای سوراخ کردن، دریدن، پاره کردن و بریدن استفاده می‌شود. تنها چیزی که کم داشتند طشت و لگنچه بود.

«حتماً شما طشت و سطل و تابه و این‌جور خرت و پرت‌ها دارید... نمی‌شود که سر تا پامان خونی بشود که!... یک کمی هم اسفنج، بگردید کمی اسفنج برایم پیدا کنید!...»

خانم دلاهرش با شتاب دور شد، وباسه خدمتکار برگشت، هرگونه ظرفی که می‌توانستند بیابند با خود آوردند. ژلبیرت، در مقابل وسائل جراحی، هانریت را با اشاره‌ای به‌سوی خود خواند، و با لرزشی خفیف آن‌ها را به‌او نشان داد. هر دو دست‌ها را به‌هم‌دادند و همانجا خاموش ماندند. اضطراب و ترحم و وحشت مبهم‌شان در فشار دست‌ها نمایان بود.

«وای، فکرشو بکن عزیزم که یه‌تیکه از تن آدمرو بیرن!»

«بیچاره‌ها!»

بوروش روی میز بزرگ، تشکی قرار داد، و اطراف آن را با شمع می‌پوشاند که صدای سم اسبی از ایوان به‌گوش آمد. اولین درشکتهٔ بیمارستان صحرائی از راه رسیده به‌حیاط وارد می‌شد. اما قطعه نفرزخمی سرپائی همراه آورده بود، که روبروی هم نشسته، بیشترشان بازوئی را در شال‌گردن پیچیده بودند، چندتن روی زخم سر و پیشانی خود پارچه‌ای بسته بودند. به‌آن‌ها کمک کردند تا از درشکه پیاده شوند و معاینه شروع شد.

هنگامی که هانریت به‌سریازی جوان که شانه‌اش را گلوله‌ای سوراخ کرده بود کمک می‌کرد تا شتل خود را درآورد، فریاد سرباز به‌آسمان رفت، و هانریت متوجه شمارهٔ یگان او شد.

«شما مال صدوشش هستید؟ جزء گروهان سروان بودوئن؟»

او متعلق به‌گروهان سروان راووه بود، اما با این همه سر جوخه ژان ماکار را می‌شناخت و می‌گفت که جوخهٔ او هنوز درگیر نشده است. این خبر، هرچند متهم، اما برای شادی زن جوان کافی بود. اکنون تنها در انتظار شوهرش دقیقه شماری می‌کرد، اگر او هم در کنارش بود، دیگر مسئله‌ای او را آزار نمی‌داد.

در همین لحظه هانریت سر بلند کرد، و از دیدن دلاهرش در



چند قدمی، و میان جمعیت یکه خورد. او از خطرات هراس آوری که از بزی تا سدان پشت سر گذاشته بود صحبت می کرد. چگوله آنجا آمده است، هانریت او را هنگام ورود ندیده بود.

«مگر شوهرم با شما نیست؟»

و دلاهرش که زن و مادرش با خوشحالی او را مورد مواخذه قرار می دادند در پاسخ گفتن شتابی نداشت.

«صبر کنید، یکی یکی.»

و بعد حکایت را از سر گرفت.

«از بزی تا بالان، بیست دقعه نزدیک بود کشته شوم، توفانی از گلوله توپ و تفنگ بود که می بارید!... به امپراتور برخوردیم، وای که چقدر شجاع است!... و بعد از بالان تا اینجا را دویدم.»

هانریت بازویش را تکان داد.

«پس شوهرم چطور شده؟»

«وایس؟ وایس آنجا مانده!»

«اونجا مونده؟ یعنی چی؟»

«بله، تفنگ یسرباز مرده را برداشته و دارد می جنگد.»

«می جنگه؟ آخه چرا؟»

«چه میدانم، عقلش را از دست داده! نمی خواست دنبال من بیاید. من

هم طبعاً او را به حال خودش گذاشتم.»

هانریت با چشمان از حدقه درآمده به او خیره شد. سکوتی حکمفرما

شد، سپس به آرامی تصمیم خود را گرفت.

«بسیار خوب، من هم میرم پیشش.»

آنجا برود؟ آخر چطور؟ غیر ممکن است، دیوانگی است! دلاهرش

باز هم از گلوله های توپ و تفنگ گفت که جاده را زیر و رو می کنند.

ژیلبرت دست هایش را گرفت تا از رفتن او معانعت کند، و خانم دلاهرش

با تمام قدرت می کوشید به او نشان دهد که شهادت او بی مورد است. اما

هانریت با حالت آرام و ساده اش تکرار کرد:

«نه، این حرف ها بی فایده است. من میرم.»

و همچنان سرسختی می کرد، و چیزی جز روسری دانتل سیاه

رنگ ژیلبرت را نپذیرفت. دلاهرش که هنوز امیدوار بود او را متقاعد

کند، عاقبت گفت که حداقل او را تا دروازه بالان همراهی خواهد کرد.

اما در همین لحظه نگاهی را دید که در میان مردم گرداگرد بیمارستان

صحرائی، هنوز در مقابل انبار پاس می‌داد. به یاد آورد که در آنجا خزانه لشکر هفتم انبار شده است و ترس او را فرا گرفت، پیش رفت تا ببیند آیا هنوز آن میلیون‌ها فرانک طلا در آنجا هست یا نه. هانریت در همین بین به سوی آیوان می‌رفت.

«منتظرم بمانید! واقعاً که شما هم دست کمی از شوهرتان ندارید!»

از طرفی ازابه دیگری از جبهه رسید، و به داخل حیاط آمد، این یکی کوچکتر بود و دوچرخ داشت، و دو زخمی بدحال در آن روی برانکار دراز کشیده بودند. اولین نفر با دستی شکسته و پهلوی دریده از گلوله توپ چیزی جز توده‌ای از گوشت خون‌آلود نبود. از پای راست دومی نیز چیزی باقی نمانده بود. بوروش بی‌درنگ این يك را روی تشك گذاشت و در میان رفت و آمد مداوم پرستاران و دستیاران خودجراحی اولیه را آغاز کرد. خانم دلاهرش و ژیلبرت در نزدیکی چمن حیاط نشسته، حلقه نوارهای زخمبندی را می‌پیچیدند.

در بیرون دلاهرش به هانریت رسید:

«دست بردارید خانم و ایس عزیز، نباید به چنین کار دیوانه‌واری دست بزنید... آخر چطور می‌خواهید و ایس را آنجا پیدا کنید؟ شاید الان در آنجا هم نباشد. حتماً خودش را به مزارع انداخته تا برگردد... مطمئن باشید که عبور از بزی غیرممکن است.»

اما هانریت گوش نمی‌داد، و سریع‌تر گام برمی‌داشت، به کوچه تنیل رسید تا از آنجا به دروازه بالان برود. ساعت حدود نه صبح بود. و دیگر از صبح تاریک و لرزان سدان اثری نبود، شهر از کرختی دلگیرکننده خواب، و مه غلیظ بیرون می‌آمد. آفتابی سنگین، سایه خانه‌ها را به‌وضوح نمایان می‌کرد. کوچه‌ها از جماعتی مضطرب و اهربرهای شتابزده لبریز بود. چند سرباز بی‌سلاح از هم‌اکنون به‌شهر برمی‌گشتند، برخی، زخمی سطحی برداشته بودند، برخی دیگر از هیجانی شگفت‌آور و عصبی سز و دست تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند. و با این‌همه، شهر، گذشته از مغازه‌های دربسته و ساختمان‌های مرده که حتی يك پنجره باز هم نداشت، تا حدودی چهره هرروزه خود را باز می‌یافت. به‌علاوه غرش مداوم توپ‌ها زمین، سنگ بناها، دیوارها و حتی پشت بام‌ها را به‌لرزه می‌انداخت.

در ضمیر دلاهرش جدالی آشوب‌زا جریان داشت، از طرفی شجاعت و وجدان انسانی به او حکم می‌کرد که نباید هانریت را به‌حال خود بگذارد

و از سوی دیگر هراس او از پیمودن مجدد جاده بزی زیر گلوله‌های توپ او را از همراهی باز می‌داشت، ناگهان، هنگامی که به دروازه بالان می‌رسیدند، ورود عده‌ای افسر سوار آن‌ها را از یکدیگر جدا کرد. مردم کنار دروازه، به هم چسبیده در انتظار خیر بودند. دلاهرش بیهوده به دنبال زن جوان می‌گشت. هانریت می‌بایست بیرون دروازه و در جاده باشد و بدون اینکه بیش از آن تلاشی به خرج دهد، با صدای بلند گفت:

«اه، بديرك! احمقانه است!»

و به‌گشت و گذار در سدان پرداخت. شهرنشین کنجکاو نمی‌خواست حتی يك گوشه نمایش را از دست بدهد، اما اضطراب لحظه به لحظه او را بیشتر فرا می‌گرفت. عاقبت این کار به کجای می‌کشد؟ و آیا در صورت شکست ارتش، شهر روزهای سختی در پیش نخواهد داشت؟ پاسخ به این پرسش‌ها روشن نبود و بستگی به حوادث داشت. اما دلش برای کارخانه و ساختمان کوچک ما کابه‌لرزه در آمد. هر چند که همه اشیای گرانبها را از آنجا برده و در جایی مطمئن گذاشته بود. به‌کنار عمارت شهرداری رسید، انجمن شهر را در حال تشکیل جلسه‌ای دائمی دید، و مدتی مدید در آنجا ماند، بی‌آنکه خبر تازه‌ای کسب کرده باشد، جز اینکه اوضاع جنگ وخیم‌تر شده است. ارتش دیگر نمی‌دانست از چه کسی دستور بگیرد، طی دو ساعتی که ژنرال دوکرو فرماندهی را به‌عهده گرفته بود، به‌عقب‌نشینی دست زدند و ژنرال و پیفن که جانشین او شده بود، آن‌ها را دوباره به‌پیشروی می‌خواند. و این رفت و آمدهای بی‌معنا، و مواضعی که می‌بایست پس ازرها کردن دوباره اشغال کنند و تمامی این بی‌برنامگی و عدم قدرت رهبری، محیبت به‌بار می‌آورد.

دلاهرش سپس تا عمارت فرمانداری به‌پیش رفت، تادریابد که آیا امپراتور را دیده‌اند یا نه. اما آن‌ها تنها توانستند از مارشال مک‌ماهون به‌او خبر بدهند؛ يك پزشك جراح زخم او را که چندان هم خطرناك نبود، بانمان کرده و اکنون با آرامش در بستر خوابیده است. اما حدود ساعت یازده، هنگامی که دوباره به‌خیابان آمد، لحظه‌ای در خیابان اصلی در برابر مهمانخانه اروپا ایستاد. دسته‌ای از سواران خاك آلوده با اسب‌های خسته عبور می‌کردند. و در رأس آنان امپراتور را شناخت، که پس از گذراندن چهار ساعت در جبهه نبرده، اکنون برمی‌گشت. لابد مرگ او را نطلبیده بود. آرایش صورت او زیر عرق اضطراب و راه‌پیمایی، در بجهوه شکست، از گونه‌هایش پاك شده بود، سبیل‌های روغن‌زده‌اش به هم چسبیده و آویزان

بود. صورت خاک آلودش از بهت دردناک احتضار خبر می داد. افسری که در مقابل مهمانخانه از اسب پیاده می شد، در میان جمعیت به توضیح شکست جبهه مونس تا زیوون پرداخت: تمامی طول دره تنگ و باریک از سربازان لشکر یکم، که توسط ساکسون ها به ساحل شمالی رودخانه رانده شدند و از شکاف فون دو زیوون گذشتند، چنان لبریز می شد، که حتی اگر امپراتور هم میل داشت به جبهه کناریگان ها برگردد با مشکلات زیادی روبرو می شد. وانگهی، چه فایده ای داشت؟

در لحظاتی که دلاهرش به این جزئیات گوش می داد، انفجاری شدید محله را لرزاند. یک گلوله توپ دودکش خانه ای را در کوچه سنت برب ۷ نزدیک «قلعه» ویران کرده بود. هراس گسترده شد، زن ها فریاد می زدند. او به دیوار تکیه داد و انفجاری دیگر شیشه های خانه مجاور را شکست. اگر سدان را گلوله باران بکنند، وحشتناک می شود. دوان دوان خود را به کوچه ماکا رساند، کنجکاوای چنان او را فرا گرفته بود، که لحظه ای هم درنگ نمی کرد، باشتاب خود را به روی بام رساند، از بهار خواب بالای ساختمان تمامی شهر و اطراف آن زیر پایش بود.

بی درنگ کمی آسوده تر شد. جنگ در بالای شهر در گرفته بود: آتشبارهای آلمانی لامار فرفرنوا می رفتند تا در آن سوی منطقه مسکونی، دشت الجزایر را به آتش بکشند. حتی پرواز گلوله های توپخانه به نظر او جالب توجه می آمد. خط منحنی و عظیم دود کمرنگ بر فراز شهر سدان می ماند، چون پرنده هایی نامرئی که در پشت خود خطی ظریف از پره های خاکستری به جا بگذارند. ابتدا به نظر او چنین می آمد که چند گلوله ای که بام های گرداگرد او را ویران کرده اند، گلوله هایی بی هدف اند، و هنوز شهر را زیر آتش نگرفته اند. سپس هنگامیکه دقیق تر شد، دریافت که آن ها باید پاسخ شلیک های نادر توپ های میدان شهر باشند. سر بر گرداند و در شمال قسمت قدیمی شهر، حجم پیچیده و درهم استحکامات را زیر نظر گرفت. منظره دیوارهای دودزده، سطوح سبز شیب دار، انبوهی هندیسی از برج و بارو، مخصوصاً سه مخروط بزرگ اسکاتلندی ها، گران زار دن ۱ و لاروش ۱۰ با شیب های تند و دورتر، قلعه ناسو ۱۱ در غرب، چون دنباله ای پیچ در پیچ و بدنبال آن قلعه «کنت نشین» در بالای محله منیل، تأثیری متضاد از عظمت و فلاکت برجای می گذاشت. حال دیگر چه فایده دارد؟

7 - Sainte - Barbe

8 - Ecosais

9 - Grand Jardin

10 - La Rochette

11 - Nassau

آن‌هم با این توپ‌هایی که گلوله‌شان به راحتی از یک گوشه آسمان به گوشه‌ای دیگر می‌رود؟ در هر صورت برج و بارو مسلح نبود، نه عراده‌های توپ، نه مهمات و نه افراد، هیچ‌یک در اختیارش نبودند. فرماندار از سه هفته پیش یک گروه «گارد ملی» از اهالی داوطلب شهر تشکیل داد و قرار بود که آن‌ها از چند توپ موجود استفاده کنند. و بدین ترتیب سه توپ از «قلعه کنت نشین» شلیک می‌کردند، و حدود شش توپ در دروازه پاریس مستقر بود. اما فقط هفت یا هشت کیسه باروت برای هر توپ در اختیار داشتند. در شلیک صرفه‌جویی می‌شد، و تنها هر نیم‌ساعت یکبار شلیک می‌کردند، و بیشتر جنبه نمایشی داشت، چونکه گلوله‌ها بردی‌نداشتند و در میان چمن‌زارهای روبروی قلعه به زمین می‌افتادند. و به همین خاطر آتشبارهای دشمن با حالتی تحقیر آمیز و گوئی از سرترحم گاهگاهی پاسخ می‌دادند.

چیزی که توجه دل‌اشرش را به خود جلب کرد، همین آتشبارها بود، با چشمان تیزبین خود، تپه‌های لامارفه را می‌کاوبد، و به فکر دوربین چشمی خود افتاد که به کمک آن زمانی از آن بالا، محله‌های اطراف را زیر نگاه خود می‌گرفت. از پله‌ها سرازیر شد و به جستجوی دوربین رفت، بالا آمد، و در محل پیشین خود ایستاد و همچنانکه با حرکتی آرام از روی مزارع، درختان و خانه‌ها عبور می‌کرد، به آتشبار بزرگ فرنوا رسید، به گروهی از نظامیان که وایس از بزی در گوشه جنگل کاج دیده بود. اما او به خاطر بزرگ‌شدن تصویر، آنقدر آن‌ها را به وضوح می‌دید که می‌توانست افران ستاد را بشمارد. چندین نفر در میان علفزار به حالت نیم‌خیز خوابیده بودند. چند نفر دیگر گروه‌هایی تشکیل می‌دادند، و در برابر همه آن‌ها مردی تنها، با حالتی موقر و اندامی باریک ایستاده بود. لباس نظامی او جلالتی نداشت، با این همه احساس می‌کرد که این مرد سمت فرماندهی آنان را به عهده دارد، در واقع او شاه پروس بود، قامتش، چون یکی از این سربازهای سربازی بازیچه کودکان، به زحمت به اندازه یک بند انگشت بود. با این همه بعدها توانست در این باره یقین پیدا کند. او را از نظر دور نکرد، و مدام به این چهره ریزنقش نگاه می‌کرد که صورتش چون دانه عدسی، در زیر آسمان آبی و بزرگ، نقطه‌ای رنگ پریده بود.

هنوز روز به نیمه نرسیده بود. شاه از ساعت نه پیشروی حساب شده و دشوار ارتش‌های خود را دنبال می‌کرد. آن‌ها همچنان طبق راه‌های طرح‌ریزی شده می‌رفتند و می‌رفتند و دایره خود را تکمیل می‌کردند، و

قدم به قدم، آن را با دیواری از انسان و عراده‌های توپ به گرداگرد سدان می‌بستند. ارتش سمت چپ که از دشت خشک دوشری رسیده بود همچنان از تنگه سنت آلبر راه باز می‌کرد، از سن ماتر می‌گذشت و به کنار فلن‌بو رسیده بود. او در پشت سر ارتش یازدهم که به شدت باقوای ژنرال دوئه درگیر شده بود، لشکر پنجم را می‌دید که با استفاده از حفاظ جنگل به سوی تپه‌ایلی تغییر مسیر می‌دهد، و آتشبار به آتشبار می‌پیوست. سرتاسرافق کم کم با خطی از توپ‌های غران که بدون وقعه طولانی‌تر می‌شد، در آتش شعله می‌کشید. ارتش سمت راست تمامی دره ژیبون را در اشغال خود داشت. لشکر دوازدهم مونس را تسخیر کرد. لشکر گارد ازدنی گذشت و در حال عبور از رود بود، آن‌ها نیز پس از اینکه ژنرال دوکرو را وادار کردند تا به پشت جنگل گارن عقب‌نشینی کند، به سمت تپه‌ایلی می‌رفتند. با یک تلاش دیگر در این مزارع لخت و عور، در حاشیه جنگل آردن و لیمهد پروس دست به دست و لیمهد ساکس خواهد داد. در جنوب شهر، بزی در میان انبوه دود و آتش و در میان غبار کبود رنگ نبرد بی‌امان، دیگر به چشم نمی‌آمد. و شاه به آرامی می‌نگریست. از صبح چشم به راه بود. یک ساعت، دو ساعت، شاید هم سه ساعت، مثله، تنها بر سر زمان بود، چرخ، چرخ دیگر را به پیش می‌راند، و دستگاه انهدام به حرکت درمی‌آید و می‌خواست هدف خود را به انجام برساند. در زیر آسمان آفتابی و بی‌کران، جبهه نبرد درهم می‌شکست. تمامی این انبوه نقطه‌های سیاه و خشمگین بیش از پیش به دور سدان گرد می‌آمدند. پنجره‌های شهر می‌درخشیدند. در سمت چپ در کنار کوچه کاسین ۱۲ گوئی خانه‌ای در حال سوختن بود. سپس کمی بالاتر، در مزارع خالی اطراف دوشری و حوالی کارینیان، در آرامی زیبا، آب‌های روشن موز، درختان سرشار از زندگی، اراضی گسترده و بارور، مرغزارهای وسیع سبز و خرم، زیر آفتاب سوزان نیمروز درخشش داشت.

شاه، خلاصه اخبار را درخواست کرد. می‌خواست بر روی صفحه گسترده شطرنج غبار انسانی را زیر فرمان خود به دست بگیرد. در سمت راست او، دسته‌ای پرستو، هراسان از شلیک گلوله‌ها، پرزد، به آسمان رفت و در جنوب از نظر ناپدید شد.

در جاده بالان، هانریت ابتدا توانست به سرعت به پیش برود. چیزی از ساعت ننگذشته بود. جاده پهن باخانه‌ها و باغ‌های دوستی آن هنوز آزاد بود، اما هرچه بیشتر به شهر نزدیک می‌شد بیش از پیش از اهالی گریزان شهر وازیگان هائی که در نقل و انتقال بودند لبریز می‌شد. او با هر هجوم جمعیت به دیوار می‌خورد، و به زمین می‌افتاد، اما با این همه به پیش می‌رفت، و با اندام باریک، لباس تیره، موهای زیبای زرین و چهره ظریف و رنگ پریده، نیمه پنهان زیر داتل سیاه، از نگاه‌ها می‌گریخت. هیچ چیز قدم‌های سبک و آرام او را کند نمی‌کرد.

اما در بالان، یک یگان پیاده جاده را بست. انبوهی از سربازان، در پناه درختان، در انتظار دستور بودند. روی نوک پابندشد، انتهای صف آن‌ها پیدا نبود، کوشید خود را کوچکتر کند و از لابلای آنان بگذرد، ضربه‌های آرنج او را به عقب می‌راند، و فشار قنناق تفنگ را بر تهیگاهش حس می‌کرد. بیست قدمی پیش‌رفته بود که صدای اعتراض برخاست. سروانی سر بر گرداند، و فریاد زد:

«آهای، زن! مگه عقلتو از دست دادی؟ کجامیری؟»

«میرم بزی.»

«بزی! چی چی رو میری بزی؟»

همه به قهقهه افتادند. او را به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌خندیدند. سروان هم به آنان پیوسته بود و می‌گفت:

«جیگر جون! اگه میری بزی ما رو هم همراهات بیر... ما تا همین چند لحظه پیش اونجا بودیم. خدا کنه دوباره برگردیم اونجا، ولی از شما چه پنهون هوای اونجا زیادی داغه!»

هانریت با صدای لطیف خود گفت: «می‌خوام برم بزی شوهرم رو پیدا کنم.»

سرخستی و آرامش او همچنان در چشمان آبی‌رنگ پریده‌اش نمایان بود.

همگی از خندیدن دست کشیدند. یک سرجوخه او را به کناری زد و وادارش کرد به عقب برگردد.

«دختر جان! خودت که می‌بینی، عبور از اینجا غیر ممکنه... از به

زن ساخته نیست که با این حال و روز به بزی بره... شوهر تو ز درو بعد آید  
می کنین، شمارو به خدا آخه یه کم فکر کنید!»

ناگزیر تسلیم شد و ایستاد. هر لحظه سرک می کشید و به دور دست  
نگاه می کرد، باتمامی وجود مصمم بود تا به راهش ادامه دهد، عباراتی که  
در گرداگرد خود می شنید، او را از اخبار مطلع می کرد. افسران از دستور  
عقب نشینی که باعث از دست رفتن بزی شده بود با عصبانیت شکایت می کردند.  
در ساعت هشت و ربع، هنگامی که ژنرال دوکرو، جانشین مارشال، می خواست  
همه یگان ها را در دشت ایلی جمع آوری کند، این دستور تازه رسیده بود،  
بدتر از همه اینکه لشکر یکم با عقب نشینی بی موقع، دره ژیبون را در اختیار  
آلمانی ها گذاشت؛ لشکر دوازدهم که از روبرو به شدت مورد حمله قرار  
گرفته بود به قسمت چپ خود عقب نشینی کرد. حال که ژنرال و میفن جانشین  
ژنرال دوکرو شده بود، نقشه اولی دوباره مطرح شد. دستور می رسید که  
دوباره بزی را به هر قیمتی که هست اشغال کنند و باواریائی ها را به رود موز  
بیاندازند. آیا احتمالاً نبود که دستور به ترک موضعی بدهند و در این ساعت  
بخواهند آن را دوباره اشغال کنند؟ درست است که آن ها آماده مرگ  
هستند، اما نه برای تفریح. واقعاً که!

حرکت عظیم سربازان و اسب ها آغاز شد. ژنرال و میفن سر رسید،  
با در رکاب روی اسب ایستاده بود، با چهره ای مشتعل و با جملات پر حرارت  
فریاد می زد:

«دوستان من، نمی توانیم عقب بنشینیم، وگرنه کارمان تمام است...  
اگر عقب نشینی کنیم مجبور می شویم به کارینیان برگردیم، نه به مزی...  
اما ما پیروز خواهیم شد. شما امروز صبح آن ها را شکست دادید و باز هم  
شکست خواهید داد!»

واز راهی که به سوی مونسل بالا می رفت به تاخت دور شد. شایع شده  
بود که با ژنرال دوکرو مشاجره ای شدید کرده است؛ هر یک از آن دو با  
دفاع از نقشه خود، نقشه دیگری را رد می کرد. یکی می گفت که از صبح  
آن روز، دیگر عقب نشینی از راه مزی بر میر نیست، دیگری پیش بینی  
می کرد که اگر تا پیش از غروب آفتاب به دشت ایلی عقب نشینی نکنند  
ارتش محاصره خواهد شد و یکدیگر را متهم می کردند که نه منطقی را  
می شناسند و نه وضعیت واقعی یگان ها را، و بدتر از همه اینکه هر دو حق  
داشتند.

هانریت دیگر در پیشروی شتابی به خرج نمی داد، خانواده ای از اهالی



بزی را شناخت که در کنار جاده به زمین نشسته بودند؛ يك خانواده تهي دست ريسنده؛ شوهر، زن و سه دختر، که بزرگترین آنها تنها نه سال داشت، آنها چنان پريشان و چنان از خستگی و نومیدی مبهوت بودند که ديگر نمی توانستند قدم از قدم بردارند و به کنار دیواری افتاده بودند.

زن به هانریت می گفت:

«وای خانم جون، ديگه هيچي واسمون نمونده... می دونيد، خونه مون توی ميدان کلیسا بود. و بکھو یه گنوله همه جارو به آتش کشيد، خدائی بود که ما و بچه ها زنده از اونجا بیرون اومديم.»

و دخترها با یادآوری آن صحنه، بنای شیون وزاری را گذاشته و فریادشان به آسمان می رفت. و مادر با حرکاتی جنون آمیز، جزئیات مصیبت خود را می گفت:

«دستگاه بافندگی مثل یه تیکه چوب خشک سوخت... تخت خواب و صندلی ها مثل یه مشت کاه گر گرفتند. حتی وقت نکردم ساعت دیواری رو بغل کنم و بیرون بیارم.»

مرد با چشمانی پر اشک ناسزا می گفت.

«تف به این زندگی، خدا می دونه چه بلائی سرمون میاد.»

هانریت برای آرام کردن آنها با صدائی نسبتاً لرزان، تنها توانست بگوید:

«شماها دستکم همديگرو داريد، هر دو تون صحيح وسالم ايد، و دخترهاتون هم پهلوئی شما هستند، ديگه غم و غصه نداره که.»

بعد، از آنان چند سؤال کرد. می خواست بداند در بزی چه اتفاقی افتاده است، آیا شوهرش را دیده اند، و خانه شان در چه وضعی است، اما در میان ترس و لرز آنان، پاسخ ها ضد و نقیض بود، و وایس را ندیده بودند. با وجود این یکی از دخترها فریاد زد که وایس را در پیاده رو دیده است که سوراخی بزرگ در سرش باز شده بود. پدر سیلی محکمی به گوشش نواخت تا صدای او را ببرد، و می گفت که دخترش مطمئناً دروغ می گوید، و در مورد خانه، وقتی که آنها در حال فرار بودند هنوز سر جایش بود، حتی یادشان آمد که موقع عبور از کنار خانه، متوجه شده اند که کسی درو پنجره ها را با دقت بسته است، طوری که انگار هيچ جنبنده ای در آن نیست. و از طرفی ناآن لحظه، باواریائی ها تنها تا میدان کلیسا را اشغال کرده بودند و می بایست که دهکده را کوچ به کوچ و خانه به خانه تصرف کنند. اما البته بعد از آن می بایست بیشتر آمده باشند و الان تمامی بزی باید در

آتش باشد.

و فلک زده‌ها همچنان با حرکاتی آمیخته به ترس از این ماجرامی گفتند: و صحنه وحشت‌بار خانه‌های مشتعل، جوی‌های پر از خون و مرده‌هایی که زمین را سیاه می‌کردند بذهنشان می‌آمد.

هانریت پرسید: «پس شوهرم را ندیده‌اید؟»

دیگر جوابی نمی‌دادند و میان هر دو دست خود می‌گریستند. بی‌تابی هراس‌آوری هانریت را فرا گرفت، بدون اینکه بلرزد، ایستاده بود، تنها لبانش لرزشی خفیف داشت. کدام حرف را بلور کند؟ هر چند به‌خود دل‌داری داده بود که دخترک اشتباه کرده‌است، اما مجسم می‌کرد که شوهرش در کنار خیابان باسری سوراخ شده افتاده است. وانگهی آن‌خانه با تمام در و پنجره‌های بسته‌اش او را پریشان می‌کرد. چرا؟ پس شوهر او دیگر در آن خانه نیست؟ ناگهان از تصور کشته شدن وایس، سردی ترس به‌جانش ریخت. اما شاید فقط زخمی شده باشد. و سوسه رفتن به‌بزی چنان وجودش را پز کرد که اگر در همین لحظه صدای شیپور پیروی بلند نشده بود، باز هم به این فکر می‌افتاد که یک‌بار دیگر به‌میان خیل سربازان بزنند.

بسیاری از این سربازان جوان از اهالی تولون یا روشفورا و برست بودند، هنوز آموزش نظامی آن‌ها تکمیل نشده بود، هنوز با تفنگ‌آشنائی کامل نداشتند. اما از صبح آن‌روز بادلاوری و پایمردی، چون سربازان کهنه‌کار، می‌جنگیدند. آنان که راه رنس‌تاموزون را در شرایطی نامساعد طی کرده بودند، با وجود سنگینی و فشار این زندگی تازه، خود را با انضباط‌ترین سربازان نشان می‌دادند، و وظیفه مشترک و فداکاری در برابر دشمن آنان را برادرانه، و به‌بهترین صورت به یکدیگر پیوند می‌داد. به‌محض اینکه شیپورها به‌صدا در می‌آمدند به‌میان گلوله‌ها بر می‌گشتند، و با وجود خشم درونی خود، حمله را از سر می‌گرفتند. سه‌بار به آنان قول داده بودند که گردانی به‌پشتیبانی آنان خواهد آمد ولی به‌قول خود وفا نکردند. خود را تنها و قربانی می‌دیدند، آخر، زندگی‌شان را از آنان می‌خواستند. بدین ترتیب پس از آنکه آن‌ها را به‌ترک بزی واداشتند، دوباره به آنجا باز می‌گشتند. به این امر آگاهی داشتند و بدون کوچکترین اعتراضی زندگی خود را می‌دادند. صفا به‌هم می‌پیوستند و از پشت حفاظ درختان بیرون می‌آمدند، تا به‌میان گلوله‌های توپ و تفنگ برگردند.

هانریت، آهی عمیق کشید، بالاخره به راه افتادند! او هم به دنبال آنان می‌رفت، امیدوار بود با آن‌ها به بزی برسد، آماده بود تا در صورت دیدن سربازان، او نیز بدود. اما آن‌ها بلافاصله باز هم توقف کردند. باران گلوله‌های توپ می‌بارید، لازم بود برای اشغال دوباره بزی، جاده را قدم بدقدم تسخیر کنند، و کوجه‌ها، خانه‌ها و باغ‌های سمت چپ و راست را باز پس گیرند. صفوف مقدم، آتش گشودند، تنها به حالت سینه‌خیز پیش می‌رفتند، کوچکترین مانعی موجب می‌شد تا زمانی طولانی تلف شود. اگر هانریت با این وضعیت در انتهای صف می‌ایستاد و منتظر پیروزی می‌شد، هرگز به مقصد نمی‌رسید، تصمیم گرفت و خود را به سمت راست، میان دو ردیف پرچین، در جاده‌ای که به سمت چمن‌زارها پائین می‌رفت، انداخت. نقشهٔ هانریت این بود که از راه چمن‌زارهای وسیع کنار رود موز به بزی برسد، اما این نقشه هنوز برای او روشن نبود. ناگهان در کنار یک دریاچه ساکت که در این سمت راه را بر او می‌بست، برجای خود می‌خکوب شد. آب میان زمین‌های پست به صورت دریاچه‌های تدافعی درآمده بود، ابتدا فکر این مسئله را نکرده بود. لحظه‌ای به فکر بازگشت افتاد، سپس در حالی که هر لحظه امکان داشت کفش‌هایش در گل ولای بماند از کنار دریاچه و از میان علف‌های خیس می‌گشت و تا قوزک پا در آب فرو می‌رفت. چند صد متر عبور کرد. سپس باز به مانعی برخورد؛ به دیوار یک باغ زمین پست دیوار در سطحی پائین‌تر واقع بود و آب، به عمق دو متر به دیوار می‌خورد، عبور غیر ممکن بود. مشت‌های کوچکش گره می‌شدند. می‌بایست با تمام قوا مانع ریزش اشک‌های خود شود. پس از آنکه آرامش خود را بازیافت، از کنار دیوار گذشت، کوجه‌ای را دید که از میان چند خانهٔ تک‌افتاده می‌گذشت، این بارگمان کرد نجات یافته است، چون هزار توی این کوجه تودرتورا می‌ساخت که انتهای آن به دهکده‌ای می‌رسید.

اما در آنجا نیز گلوله‌های توپ می‌افتادند. هانریت، در میان صدای کر کنندهٔ انفجار که همراه باد می‌آمد، رنگ باخت و برجای خود می‌خکوب ماند، گلوله‌ای در چند متری او منفجر شد، سرب‌گرداند، نگاهی به ارتفاعات ساحل جنوبی انداخت، دود آتشبارهای آلمانی از آنجا بر می‌خاست. محل پرتاب آن‌ها را پیدا کرد، به راه افتاد، با چشمان خیره به افق، مراقب سقوط گلوله‌ها بود تا از مقابل آن‌ها بگریزد. این عمل بی‌باکانه و جنون‌آمیز، در کمال خونسردی انجام می‌گرفت، با همهٔ آرامش و دل‌آوری که روح کوچک زفانه‌اش می‌توانست از خود نشان دهد، می‌خواست زنده بماند،

شوهرش را بیابد، او را باخود ببرد و دوباره در کنار یکدیگر باشادی زندگی کنند. شاید گلوله‌ها دیگر قطع نمی‌شد، و او همچنان در پناه دیوار می‌رفت، خود را پشت برآمدگی سنگ‌ها می‌انداخت و از کوچکترین جان‌پناهی استفاده می‌جست، اما ناگهان فضائی باز نمایان شد، یک قسمت از جانه زیروروشده و پراز آهن پاره بود. در کنار یک انبار، منتظر ایستاد، در همین لحظه، در مقابل خود حفره‌ای دید، چشمان کنجکاو کودکی از میان حفره به او می‌نگریست؛ پرکی بود در حدود ده‌سال، باپاهای برهنه، و پیراهن و شلواری پاره‌پاره به تن داشت، رهگذری که از جنگ به وجود آمده بود، و چشمان ریز و سیاهش برق می‌زد، باهرا انفجار باشادمانی می‌گفت:

«وای که چقدر خنده‌داره!... تکون نخورید، یکی دیگه داره میاد!... گروه‌ب! این یکی گوزید!... تکون نخورید، تکون نخورید!»

با انفجار هر گلوله به عمق حفره شیرجه می‌رفت، و دوباره ظاهر می‌شد، سرخود را چون پرنده‌ای آوازه‌خوان بیرون می‌آورد، و دوباره شیرجه می‌رفت.

هانریت در این موقع متوجه شد که گلوله‌ها از سمت لیری می‌آیند، در حالی که آتشبارهای مون‌موژی؟ و نوایر تنها به سوی بالان شلیک می‌کردند. او با هر شلیک دود را به وضوح می‌دید، بی‌درنگ پس از آن صدای صغیر گلوله به گوش می‌آمد و به دنبال آن صدای انفجار. گوئی وقفه‌ای در کارشان افتاده بود، چون دود در حال محو شدن بود.

کودک فریاد زد: «حتماً دارن گلوله‌تری می‌کنن! زود باشید، زود باشید، دستتون رو بدید به من تا فلنگ‌رو ببینیم!»

دست‌هانریت را گرفت و او را به دنبال خود کشید. هر دو در کنار یکدیگر با پشت خمیده می‌دویدند، و بدین ترتیب از محوطه بازمی‌گشتند. در انتها، وقتی خود را پشت‌خرمن‌گاهی انداختند و سر برگرداندند، گلوله‌ای دیگر را دیدند که از راه می‌رسید و یگراست روی انبار، درست در همان جایی که چند لحظه پیش بودند، افتاد. صدای انفجار وحشت‌آور بود، و انبار درهم شکست.

کودک به وجود آمده بود و می‌رقصید. این صحنه برای او بسیار شادی‌بخش بود.

«بارک‌الله! چه خوب داغون شد! ... نه؟ بالاخره وقتش بود، نه؟»

و هانریت یکبار دیگر با مانی غیر قابل عبور برخورد کرد؛ دیوار باغی که راهی به درون نداشت. همنفر کوچکش همچنان می‌خندید و می‌گفت اگر بخواهند می‌توانند از آن بگذرند، از دیوار بالا رفت و بعد کمک کرد تا او هم بگذرد، به میان جالیز بوته‌های لوبیا و نخود پریدند. همه جا دیوار و چینه‌کشی شده بود، برای خروج از باغ می‌بایستی از خانه کوچک باغبان عبور کنند. پسرک سوت‌زنان دست و پا کوبان پیشاپیش او می‌رفت و هیچ چیز مایه حیرت او نمی‌شد. دری را باز کرد، به اطاق وارد شد، و به اطاق بعدی رفت. پیرزنی که بدون شک تنها موجود باقی مانده بود کنار میز ایستاده بود و به نظر گنگ و مات می‌آمد، به این دو تن ناشناس که به خانه‌اش پا گذاشته بودند نگاه می‌کرد، چیزی نگفت، و آن‌ها نیز چیزی به او نگفتند. در آن سوی خانه به کوچه‌ای قدم گذاشتند و چند لحظه‌ای در آن به راه خود ادامه دادند. اما موانعی دیگر بر سر راه آنان قرار می‌گرفت، به نحوی که می‌بایست راهی نزدیک به یک کیلومتر را از روی دیوارها بپایند، از پرچین‌ها بگذرند، واز میان انبارها، پنجره‌منازل و از هر جا که پیش می‌آمد به راه خود ادامه دهند. چند سگ پارس می‌کردند و نزدیک بود گاو دیوانه‌ای که در حال تاخت و تاز بود آن‌ها را زیر دست و پای خود له کند، اما دیگر چندان به پایان راه نمانده بود، چرا که بوی آتش به مشام می‌رسید، انبوه دود سرخ رنگ، چون حجابی نازک و لوزان، دمبدم چهره خورشید را می‌پوشاند.

پسرک ناگهان ایستاد، و بمجلوی هانریت آمد.

«ببینم خانوم، بالاخره معلوم هست که شما کجا میرین؟»

«می‌بینی که میرم بزی.»

سوتی زد، و چون کودکان بازیگوش که از مدرسه می‌گریزند و سرگرم تفریح می‌شوند خنده سرداد.

«بزی؟... ده نه‌خیر، ما نیستیم. من راهم از اون‌وری نیست، زت

زیادا»

عقب‌گردی کرد و همانطور که آمده بود، برگشت. بی‌آنکه هانریت بداند از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. او را در چاله‌ای یافته بود، و در گوشه دیواری از نظرش ناپدید شد، دیگر هرگز او را نمی‌دید.

هنگامی که هانریت تنها ماند، ترسی غریب احساس کرد. این کودک نحیف هر چند برای او پشتگرمی چندان بی‌حساب نمی‌آمد، اما با هر حرفی خود او را سرگرم می‌کرد. او که همیشه دارای سرشتی باشاهمت بود اکنون

به لرزه می افتاد. گلوله‌ها، دیگر به زمین اصابت نمی کردند، آلمانی‌ها از شلیک به‌بزی دست کشیده بودند، شاید می ترسیدند مبادا نیروهای خودی را که برده‌کنده مسلط بودند، هدف گلوله قرار دهند. اما از چند دقیقه پیش، صفیر گلوله تفنگ نیز به گوش می آمد. وزوز خرمنگس‌هایی را که درباره آن شنیده بود به یاد می آورد. در دورست همه‌ای چنان خشم آلود به گوش می آمد که در میان شدت این هیاهو حتی صدای گلوله‌ها هم مشخص نبود. هنگامی که به گوشه دیوار خانه‌ای رسید، صدایی خفیف به گوشش آمد، تکه‌ای گچ به زمین افتاد، و رنگ از چهره‌اش پرید. سپس پیش از آنکه از خود بپرسد که آیا شهادت ادامه دادن دارد یا نه، گویی چکشی به پیشانی‌اش فرود آمد، و به تازده به زانو درآمد. گلوله دوم، جست‌و‌خیزکنان از بالای ابروی چپش گذشت و ضربه‌ای شدید به پیشانی‌اش زد، وقتی مستاش را به پیشانی گذاشت، هردو از خون سرخ‌رنگ پوشیده شده بودند، اما جمجمه‌اش انگار سالم بود و آن را زیر انگشتان خود سالم احساس می کرد، و برای دل‌داری با صدای بلند به خود گفت:

«چیزی نیست، چیزی نیست... طوری نشده، من نمی ترسم، نه!

نمی ترسم...»

و نمی ترسید، از جا برخاست، و از این پس بایی خیالی و وارستگی موجودی عقل باخته و جان برکف، زیر گلوله‌ها گام برمی داشت. حتی دیگر به فکر حفاظت از خود نبود، یگراست، باسری برافراشته به پیش می رفت. تنها با هدف رسیدن به مقصود گام برمی داشت، گلوله‌های توپ در اطراف او منفجر می شدند و مرگ بارها در چند قدمی‌اش به رقص درآمد. اما او اعتنائی نداشت. گویی گام‌های سبک و جنب و جوش خاموش و زنانه او به بیاری‌اش می آمد، و او را با ظرافت و نرمی در دل خطر به پیش می راند و از خطر مصون می داشت. سرانجام به بزی رسید، از میان يك مزرعه شبر گذشت تا به جاده اصلی دهکده پا گذاشت. هنگامی که در جاده پیش می رفت، درست راست، در دوست‌عتری، خانه‌اش را شناخت که در حال سوختن بود، شله‌های مهیب آتش در آفتاب دیده نمی شدند، نیمی از سقف‌خانه فرو ریخته بود، پنجره‌ها دودی سیاه به بیرون می کردند. با شتاب تا آنجا که نفس داشت، دوید. و اسی از ساعت هشت صبح در آنجا محبوس مانده بود، او نتوانسته بود خود را به بیگان‌های در حال عقب‌نشینی برساند و بازگشت به بدان، بی درنگ ناممکن شد. چون باواریائی‌ها که از باغ مونت‌ویلیه بالا می آمدند، خط عقب‌نشینی را قطع می کردند. او تنها بود و یک قبضه تفنگ و چند فشنگ

برایش باقی مانده بود. در همین وقت حدود ده‌سرباز که چون او جدا مانده و از رفقای خود عقب مانده بودند، بانگه به جستجوی جان‌پناهی می‌گشتند تا لااقل جان خود را به‌رایگان از کف ندهند. او با شتاب به طبقهٔ زیرین آمد تا در راه‌روی آن‌ها بازکند. خانه به‌بادگانی بدل شد: يك سروان، يك سرجوخه، و هشت سرباز. همگی خشمگین و عصبانی، مصمم بودند که خود را به‌دشمن تسلیم نکنند.

وایس با حیرت از دیدن يك سرباز بلند قد و باریک اندام، که تفنگی را از کنار جسدی برداشته بود، گفت:

«به! لوران؟، توهم اینجائی؟!»

لوران جوان، با شلوار ونیم تنهٔ کرباس آبی‌رنگ، باغیان همسایهٔ آن‌ها بود، حدود سی‌سال داشت، و اخیراً مادر و زن خود را در اثر تب‌نوبه از دست داده بود.

جواب داد: «چرا که نباشم؟ فقط همین‌به‌چون برام مونده. این‌روهم راحت میدم... و تازه... آگه راستشو بخوای، این کار لذت‌هم داره. چون من تیراندازیم خوبه و هر دفعه که یکی از این ناکس‌هارو ناکار می‌کنم، کالی هم سرکیف‌ميام!»

سروان و سرجوخه خانه را واری می‌کردند، طبقهٔ همکف مناسب نبود، تنها، اثاثیهٔ منزل را پشت در و پنجره گذاشتند تا سنگری مستحکم ایجاد کنند. بعد در سه اتاق کوچک طبقهٔ فوقانی و در انبار زیر شیروانی سنگر گرفتند. تشک‌ها را به‌کرکره‌های چوبی وصل کردند، و چند روزنه برای شلیک در تشک‌ها باز کردند. و وقتی که سروان سرخود را از پنجره به بیرون برد تا به اطراف نگاهي بیاندازد، صدائی شنید، صدای فریاد وزاری کودکی به گوش می‌آمد، پرسید: «این دیگه چیه؟»

وایس در این لحظه دید که در کارگاه رنگ‌رزی همسایه، او گوشت، کودک بیمار با صورت گلگون و تب‌آلودش در میان ملحفه‌ها آب می‌خواهد و مادرش را صدا می‌زند، مادری که نمی‌توانست به او جوابی بدهد، و با سر درهم شکسته، روی سنگفرش افتاده بود. با دیدن این منظره با حالتی دردآلود جواب داد:

«يك بچه بی‌نوا که مادرش رو گلولهٔ توپ کشته و این بغل داره گریه

میکنه.»

لوران زیر لب گفت:

«لامصبا! باید کفاره این کارها رو پس بدن!»

هنوز هم گلوله‌های بی‌هدف به‌نمای ساختمان می‌خورد. وایس و سروان به‌اتفاق لوران و دوسرباز دیگر به‌اطاق زیر شیروانی رفتند، از آنجا بهتر می‌توانستند جاده را زیر نظر بگیرند. جاده مورب رامی‌دیدند که تا میدان کلیسا کشیده می‌شد. میدان در دست باواریائی‌ها بود، اما آن‌ها بازحمت زیاد و احتیاط فراوان به‌پیش می‌آمدند، در نبش کوچه‌ای، چند تن از سربازان پیاده، آن‌ها را حدود یک ربع ساعت در گوشه‌ای متوقف کرده بودند، باچنان آتشی که از کشته پشته شد. سپس ناگزیر شدند پیش از عبور در گوشه‌خانه‌ای پناه بگیرند.

گهگاه در میان دود، زنی به‌چشم می‌آمد که تفنگی در دست داشت و از پنجره‌ای شلیک می‌کرد، خانه یک نانوا بود، سربازان به‌میان اهل‌خانه رفته بودند. وقتی پیروسی‌ها خانه را گرفتند، صدای فریاد برخاست و همه وحشت‌زده به‌دیوار مقابل هجوم آوردند، و گاهی در میان این هجوم، دامن زنی، نیم تنه مردی و موهای سپید بلندی، دیده می‌شد، بعد صدای توتق گلوله‌ها به‌گوش آمد و خون تابالای دیوار فواره زد. آلمانی‌ها رحم نمی‌کردند و به‌محض دیدن هر فرد غیر نظامی مسلح، بی‌درنگ او را به‌گلوله می‌بستند. گوئی آنان با این کار داوطلبانه خود را از حق‌زندگی محروم کرده‌اند. در مقابل مقاومت خشمگینانه دهکده، خشم آن‌ها نیز بالا می‌گرفت و تلفات سنگینی که از حدود پنج ساعت پیش متحمل می‌شدند، آنان را به‌انتقام جوئی هراس‌آوری وامی‌داشت. آب نهرها رنگ سرخ به‌خود می‌گرفت، اجساد، جاده‌ها را بند می‌آوردند. چهارراه‌ها بدل به کشتارگاه شد و از آنجا صدای ناله محضران به‌گوش می‌آمد. آنان به‌هر خانه‌ای که در آن درگیری پیش می‌آمد، بوته‌های گاه مشتعل پرتاب می‌کردند. چند تن مشعل به‌دست می‌دویدند، چند تن دیگر به‌دیوارها نشت می‌ریختند و تمامی کوچه‌ها به‌آتش کشیده شد. بزی در آتش می‌سوخت. امداد مرکز دهکده، تنها خانه وایس باکرکره‌های بسته باقی‌مانده بود و چون دژی، سرتسلیم نداشت.

سروان فریاد زد: «پیائید! دارن میان!»

از اطاق زیر شیروانی و از طبقه اول صدای شلیک برخاست. سه تن باواریائی که باشلیک بسوی دیوار پیش می‌آمدند، به‌زمین افتادند، دیگران به‌عقب‌نشستند و به‌گوشه‌وکنار جاده پناه بردند، و محاصره‌خانه آغاز شد.



باران گلوله‌ها چنان بردیوارخانه تازیانه می‌کوفت که گوئی توفان تگرگ از آسمان می‌بارید، گلوله باران حدود ده دقیقه ادامه یافت، گنج‌دیوار ریخته بود، اما بمخانه چندان آسیبی وارد نشده بود. یکی از سربازانی که سروان باخود به‌انبار زیر شیروانی برده بود، بی‌احتیاطی به‌خرج داده‌خود را نمایان کرد و بی‌درنگ مورد اصابت گلوله قرار گرفت، گلوله‌ای درست به‌پیشانی‌اش خورد.

سروان‌غریب: «سگ‌مصعب! یکی کم شد. مواظب خودتان باشید، اونقدر تعدادمان زیاد نیست که جونمونومفت بدیم!»

خود او تفنگی در دست داشت، پشت پنجره‌ای پناه گرفته بود و شلیک می‌کرد، اما پیش از همه، لوران، باغبان جوان مورد تحسین او بود، زانو زده، لوله تفنگ را در روزنه‌ای گذاشته و گلوله‌ها را با اطمینان کامل شلیک می‌کرد و حتی نتیجه‌اش را از پیش اعلام می‌کرد.

«الان نوبت اون افسر کوچولوی آبی‌پوشه. وسط قلبش... حالا اون یکی، دورتر، اون بلندقد لاغره، وسط دوتا چشم... حالا اون چاقه که ریش‌های سرخی داره و ازش بدم میاد، وسط شکمش...»

و هر بار هدف او به‌زمین می‌افتاد و بی‌درنگ قالب تهی می‌کرد، گلوله درست به‌همانجائی که او می‌گفت اصابت می‌کرد، او با آرامش ادامه می‌داد، شتابی نشان نمی‌داد و می‌گفت که سرش شلوغ است، چون می‌باید برای کشتن تک‌تک آن‌ها وقت بگذارد.

و ایس با عصبانیت تکرار می‌کرد: «آخ! ای کاش چشم‌هام سالم بود!»

عینکش شکسته بود و این امر آزارش می‌داد، تنها عینک مطالعه‌اش مانده بود، اما نمی‌توانست آن را روی بینی خود نگاه دارد، عرق تمامی صورتش را می‌پوشاند و با حالتی تب‌آلود و دستانی لرزان، بی‌هدف شلیک می‌کرد، شور و حرارتی دم‌بدم آرامش همیشگی او را از بین می‌برد.

لوران گفت: «عجله نکن، اصلا فایده نداره، ببین، اون یکی روشونه بگیر، همونی که کلاه آهنی نداره و کنار مغازه عطاری وایساده... عالی بود! پاشو داغون کردی، داره وسط خون دست و پا می‌زنه.»

و ایس بارنگ‌پریده نگاه می‌کرد، به‌زمزمه گفت:

«خلاصش کن!»

«یه گلوله حروم کنم؟ نه خیر! بهتره باهاش یکی دیگه رو بندازم

زمین.»

مهاجمین می‌بایست متوجه شلیک‌های هراسناک دریچه‌انبار شده باشند، هر یک از آنان که قدمی به‌پیش برمی‌داشت، نقش زمین می‌شد. یک گروه تازه‌نفس وارد شد و به‌آن‌ها دستور دادند که قسمت بالای ساختمان را به گلوله ببندند. از این لحظه به‌بعد، انبار دیگر جای ماندن نبود، چرا که ورقه‌های شیروانی مثل ورق‌نازک کاغذ سوراخ سوراخ می‌شدند و گلوله از هر طرف به‌درون می‌ریخت و چون دسته‌ای زنبور به‌وزوز می‌افتاد. هر لحظه در معرض خطر مرگ بودند.

سروان گفت: «بریم پائین، هنوز می‌تونیم طبقه اول رو حفظ کنیم.» اما هنگامی که به‌طرف نردبان می‌رفت گلوله‌ای به‌کشاله رانش خورد و او را بر زمین انداخت.

«دیر شد، سگ‌مصعب!»

وایس و لوران به‌کمک سرباز باقی‌مانده، به‌اصرار می‌خواستند او را به‌پائین ببرند، اما او فریاد می‌زد که وقت‌خود را برای او تلف نکنند، او کارش ساخته‌است، چه فرقی دارد که بالا نطفه شود یا پائین. با این‌همه هنگامی که او را روی تختی در اطاق طبقه زیرین خوابانده، هنوز می‌خواست فرماندهی کند.

«وسطشون شلیک کنید، بقیه رو ولشون کنید، تا وقتی که شلیک تون کند نشده، اونا جرأت نزدیک شدن ندارن.»

و محاصره خانه ادامه داشت و به‌راستی، گوئی تا ابد به‌طول می‌کشید. بارها به‌نظر می‌رسید که خانه در میان توفان گلوله‌ها از پهای می‌افتد، اما زیر این رگبار و در میان دود، سوراخ سوراخ شده و از شکل افتاده همچنان برپا ایستاده بود. با این‌همه هنوز از هر روزنه خانه گلوله می‌بارید. مهاجمین، خشمگین از این توقف طولانی و تلفات سنگین، آن‌هم برای تصرف چنین کلبه‌خرابه‌ای فریاد می‌زدند، از دور شلیک می‌کردند، اما جرأت نداشتند حمله‌ور شده و دروینجره خانه را بشکنند.

سرجوخه فریاد زد: «بیائید! یکی از پنجره‌ها داره می‌افته.»

شدت گلوله‌ها، یکی از کرکره‌ها را از لولا جدا کرده بود، اما وایس به‌پیش دوید و گنجه‌ای را مقابل پنجره قرارداد و لوران از پشت آن توانست به‌تیراندازی ادامه دهد. یکی از سربازان به‌زانو درآمد، گلوله به‌چانه‌اش خورده بود و خون زیادی از او می‌رفت. سربازی دیگر، گلوله‌ای به‌گلویش خورد، و به‌کنار دیوار در غلتید، صدای خرخری از گلویش خارج می‌شد و تشنج سرپایش را فراگرفت. اکنون تنها هشت

نفر از آنان باقی مانده بود، غیر از سروان که ضعیف‌تر از آن شده بود که بتواند حرفی بزند، اما به دیواره تخت تکیه داده، هنوز با سروست دستور می‌داد. سه اطاق طبقه اول هم مانند اطاق زیر شیروانی غیر قابل ماندن شد، چون تشک‌های ریش‌ریش دیگر نمی‌توانست در مقابل گلوله‌ها تاب بیاورد. خرده‌ریز گچ، از سقف و دیوار فرو می‌ریخت. صندلی‌ها و اثاثیه اطاق درهم شکسته می‌شد. یک گنجبه، گوئی در اثر ضربه تبر دونیم شده بود و بدتر از همه، مهمات در حال تمام شدن بود.

لوران غرید: «چقدر حیف شد! داشتیم خوب پیش می‌رفتیم.»

ناگهان فکری به‌ذهن وایس رسید.

«صبر کنید!»

به‌یاد سرباز مرده اطاق زیر شیروانی افتاد. بالا رفت، و به جستجوی فشنگ‌های سرباز پرداخت، یک گوشه از سقف فرو ریخته بود. آسمان آبی را می‌دید، و پهنه نور شوخ و شنک‌هاش او را به حیرت می‌انداخت. برای اینکه کشته نشود به‌زانو راه می‌رفت. سپس هنگامی که حدود سی فشنگ پیدا کرد، با شتاب به‌پائین دوید. در طبقه زیرین هنگامی که مهمات تازه را با باغبان قسمت می‌کرد، سربازی فریاد زد و با سینه به‌زمین افتاد. اکنون تنها هفت نفر بودند، و بی‌درنگ شش تن شدند. گلوله‌ای به چشم چپ سرجوخه خورد و مغز او را متلاشی کرد.

وایس از این لحظه به‌بعد، دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشید، او پنج نفر دیگر چون دیوانه‌ها شلیک می‌کردند، فشنگ‌ها تمام می‌شد بی‌آنکه به فکر تسلیم بیافتند. کف هر سه اطاق خانه، از خرده‌ریز صندلی‌ها و اثاثیه چوبی پوشیده شده بود، اجساد درآستانه درها افتاده بودند، یک زخمی، از درد، مدام فریادی وحشت‌بار می‌کشید. خون به کف پاهاشان می‌چسبید و باریکه‌ای سرخ‌رنگ از پله‌ها به‌پائین می‌ریخت. هوادیکر قابل تنفس نبود، هوای غلیظ و سوزان، انباشته از دود باروت، دودی خفه‌کننده و تهوع‌آور. و شعاع شعله هر شلیک، تیرگی اطاق را می‌شکافت.

وایس فریاد زد: «خدایا! دارن توپ می‌آرن!»

درست می‌گفت. باواریائی‌ها، نومید از شکست دادن این چندتن خشمگین، که راه پیشروی آن‌ها را بسته بودند، در کنار میدان کلیسا، توپی را مستقر می‌کردند. شاید بدین وسیله بتوانند خانه را با خاک یکسان کرده، از آنجا بگذرند. و این افتخار که نصیب آنان می‌شد، توپی که به‌سوی آنان هدف می‌گرفت، محاصره شدگان خشمگین را به‌ذوق می‌آورد. با نفرت

پوزخند می‌زدند. هه! ناهردهای بی‌عرضه توپ را وارد میدان می‌کنند! لوران، همچنان به‌زانو، با دقت توپچی‌ها را هدف می‌گرفت و هر بار هدف خود را می‌گشت. به‌نحوی که خدمت توپ نمی‌توانست کار خود را ادامه دهد و پنج‌شش دقیقه طول کشید تا توانستند اولین گلوله توپ راشلیک کنند. گلوله بسیار بالا می‌زد و تنها قسمتی از سقف را ویران کرد. اما پایان کار فرامی‌رسید. در لابلای مرده‌ها، بی‌نتیجه به‌جستجوی فشنگ برآمدند ولی حتی یک گلوله هم پیدا نمی‌شد.

هرشش تن از پا درآمده، هرچیزی که به‌دستشان می‌رسید از پنجره بدبیرون پرتاب می‌کردند تا دشمن را از بین ببرند. یکی از آنان که خود را نمایانده بود، و فریاد می‌زد و مشت‌گره می‌کرد، هدف گلوله قرار گرفت، و تنها پنج‌تن زنده ماندند. دیگر چه‌کاری از آنان ساخته است؟ پائین بیایند و از راه باغ و چمن‌زار فرار کنند؟ در همین لحظه در طبقه زیرین هیاهویی برخاست. سیلی خروشان از پله‌ها به‌بالا می‌آمد. باواریائی‌ها عاقبت می‌آمدند تا به‌نوبه خود دست به‌کار شوند؛ در عقب را شکستند و به خانه ریختند. در اطاقک‌ها، در میان اجساد و انائیه شکسته، باهم گلاویز شدند. سینه یکی از سربازان به‌ضرب سرنیزه سوراخ شد، و دوتن دیگر اسیر شدند. سروان که آخرین نفس خود را کشیده بود، و هنوز دستی را گویی برای فرمان دادن برافراشته بود، با دهان باز نگاه می‌کرد.

افسری تنومند با موهای روشن و هفت‌تیری دردست، چشمانی خون گرفته و از حدقه درآمده، و ایس و لوران را به‌چشم دید. یکی در پالتو و دیگری با پیراهن نخی آبی‌رنگ، و با عصبانیت تمام به‌فرانسه به‌آنان گفت: «شما کی هستید؟ چه غلطی دارید می‌کنید شماها؟»

سپس با دیدن قیافه‌های سیاه شده از باروت آن‌ها به‌ماجرای بی‌برد و به‌آلمانی، با صدائی پر از خشم آنان را به‌باد ناسزا گرفت. هفت‌تیرش را بلند کرد تا به‌سر آن‌ها بکوبد. اما سربازان او، راه را باز کردند و ایس و لوران را بدطرف پله‌ها راندند. دومرد را به‌میان فوج افراد انداختند، به‌میان جاده راندند، و آن‌ها در میان سیل فحش و ناسزائی که در آن‌صدای فرمانده به‌گوش نمی‌رسید، افتان و خیزان به‌کنار دیوار رسیدند. در این لحظه، در حالیکه افسر تنومند موطلائی می‌کوشید تا آن‌ها را به‌دنبال خود بکشد، و به‌محل اعدام برود، آن‌ها توانستند سر یا بایستند و ببینند:

خانه‌های دیگر نیز در آتش می‌سوختند. بژی به‌زودی به‌آتشدانی بدل می‌شد. شعله آتش از پنجره‌های بلند کلیسا زبانه می‌کشید. چند

سرباز که پیرزنی را از خانه اش بیرون می‌رانند، او را مجبور کرده بودند که به آن‌ها کبریت بدهد تا تخت و پرده‌هایش را آتش بزنند. حریق رفته رفته زیر مشعل‌های گاه و سیل نفتی که ریخته می‌شد، گسترش می‌یافت. این جنگ و وحشیانه بود که جنون زده از طولانی شدن درگیری، انتقام مرده‌هایشان را می‌گرفتند، انتقام انبوه کشته‌های خود را که پا بر سرشان می‌گذاشتند و می‌گذشتند. افراد، دسته دسته، در میان دود و جرقه، در میان هیاهوی نفرت‌بار همه صداهای ناله‌های احتضار، شلیک گلوله‌ها و ریزش خانه‌ها فریاد می‌زدند. مردم به زحمت یکدیگر را می‌دیدند، غبار غلیظ خاک به همه جا کشیده می‌شد و آفتاب را می‌پوشاند، غباری لبریز از بوی مهوع دوده و خون، پر از هراس کشتار.

قتل عام همچنان ادامه داشت، در هر گوشه‌ای، ویرانی بود، بند از پای هیولای بی‌رحم غضب برداشته می‌شد و جنون کشتار انسان به دست انسان افکار می‌گست.

وایس عاقبت خانه‌اش را در حال اشتعال دید، سربازان با مشعل می‌دویدند، و با ریختن مبل و اثاثیه در آتش، دامنه آن را وسیع‌تر می‌کردند. طبقه همکف به سرعت شعله‌ور شد، دود از همه شکاف‌های سقف و نمای ساختمان بیرون می‌زد. کارگاه رنگ‌رزی مجاورخانه نیز در حال سوختن بود. و وحشتناک‌تر اینکه، هنوز صدای او گوست کوچولو به گوش می‌آمد، او در تخت خود دراز کشیده، در تب می‌سوخت، و مادرش را صدا می‌زد، دامن مادر بیچاره، که با سرشکسته در درگاه افتاده بود، آتش گرفت.

«مامان تشنه... مامان، بهم آب بده...»

شعله‌ها نعره می‌زدند و دیگر صدائی جز صدای پیروزمندان و کرکننده فاتحین به گوش نمی‌آمد.

اما در میان هیاهو و صداها، فریادی هراس‌آور به گوش رسید. فریاد هائزیت بود که از راه می‌رسید و همسرش را در کنار دیوار، در مقابل جوخه‌ای که حاضر به آتش می‌شد دیده بود. به‌سوی او دوید و به‌گردنش آویخت.

«خدای من! چی شده؟ می‌خوان تورو بکش؟»

وایس گنگ و بهت‌زده به او می‌نگریست. او! زن او، زنی که سال‌ها محبوب او بود و با محبتی عمیق او را پرستش می‌کرد! لرزشی او را از خواب بیدار کرد. چه کار کرده است؟ چرا به‌جای اینکه به‌کنار زنش برگردد، آنجا مانده و تیراندازی کرده است؟ مگر سوگند نخورده بود

که برگردد؟ در چشم برهم زدن، بنای سعادتش با هجرانی ابدی، ویران می‌شد. سپس خونی که برپیشانی هانریت بود او را متحیر کرد. با صدائی غریب والکن گفت:

«تو زخمی شدی؟ دیوونگی کردی که اومدی!...»

هانریت با حرکتی حرف او را قطع کرد.

«آخ، فکر منونکن، ید زخم سطحیه. اما تو، چرا تورو نگه داشتن.

نمی‌خوام تورو بکشن!»

افسر در جادهٔ پرازدهام راه باز می‌کرد تا جوخهٔ آتش را کمی عقب‌تر ببرد. وقتی زنی را بدگردن یکی از اسرا آویزان دید، دوباره بدزبان فرانسو از سر گرفت.

«این مسخره‌بازی‌ها چیست؟ از کجا پیدایتان شد؟ چی می‌خواهید؟»

«من شوهرمو می‌خوام.»

«دست بردارید، کمی فکر کنید آخر... کنار بروید، ما نمی‌خواهیم

به‌شما آسیبی برسند.»

«من شوهرمو می‌خوام.»

افسر که از متقاعد کردن او دست می‌شست، می‌خواست دستور دهد که زن را از زندانی جدا کنند. اما لوران که تا آن لحظه خاموش ایستاده بود، باحالتی بی‌تفاوت به‌خود جرأت داد و گفت:

«سروان، ببینید، من بودم که کلی از افراد شمارو کشتم. اگر

بخواید اعدام کنید مانعی ندارد. بعلاوه، من کسی رو ندارم، ندارم، نه‌زن، نه‌بچه... واین آقا زن داره، ولش کنید دیگه... بمنهم کلکم‌رو بکنید...»

سروان با عصیانیت فریاد زد:

«وراجی بی‌است! مرا منتر خودتان کرده‌اید؟ یک داوطلب‌بیاید واین

زن را کنار ببرد.»

بدناچار دستور را به‌آلمانی بازگو کرد، سربازی پیش آمد، یک باواریائی قوی هیکل، با سروروثی پر از ریش و موی سرخ که در آن تنها دماغی پهن و بزرگ و چشمانی درشت و آبی‌رنگ دیده می‌شد، از سروصورتش خون می‌چکید، قیافه‌ای هراس‌آور داشت، چون خرسی غارنشین، یا حیوانی پریشم که با خرد کردن استخوان‌های طعمه‌اش، خون به‌صورتش پاشیده باشد.

هانریت با فریادی جگرخراش نعره می‌زد.

«من شوهرمو می‌خوام. منو همراه شوهرم بکشید.»

اما افسر با منت، محکم به‌سینه خود می‌کوبید و می‌گفت که او يك جلاد نیست و اگر کسانی هستند که بی‌گناهان را می‌کشند، او اینکاره نیست. هانریت محکوم نشده است و ترجیح می‌دهد که دست خود را قطع کند تا موئی از سراو کم کند.

و وقتی که باواریائی نزدیک می‌شد، هانریت با تمام قوا، جنون‌زده و نومید، بدتن و ایس آویخت.

«آخ عزیز دلم، خواهش می‌کنم، منو کنار خودت نگه‌دار، بنار کنارتم بمیرم!»

قطرات اشک ازچشمان وایس فرومی‌ریخت و بی‌آنکه جوابی بدهد، می‌کوشید انگشتان زن فلک‌زده‌اش را از روی شانه و کمر خود جدا کند.

«پس تو منو دوست نداری، می‌خواهی بدون من بمیری... منو پیش خودت نگه‌دار، بالاخره حوصله‌شون سر میره و هر دو مون رو می‌کشن.» یکی از دستان کوچک او را جدا کرده بود، و آن‌را به لب‌های خود می‌فشرد، آن را می‌بوسید و می‌کوشید تا دست دیگر را نیز جدا کند.

«نه، نه، منو نگه‌دار... من می‌خوام بمیرم!»

بالاخره با زحمت زیاد، وایس دست‌های او را در دست گرفت، تا آن وقت خاموش بود و از حرف زدن خودداری می‌کرد، تنها گفت: «خدا حافظ، عزیز دلم.»

و او را بدست سرباز باواریائی داد تا دورش کند. هانریت دست‌وپا می‌زد و فریاد می‌کشید و سرباز برای آرام کردن او کلماتی نامفهوم و خشن ادا می‌کرد. هانریت با تقلای بسیار سر برگرداند و همه‌چیز را به چشم دید.

کمتر از سه ثانیه طول کشید. وایس عینک خود را که هنگام وداع، از بینی‌اش پائین لغزیده بود به‌سرعت بالا برد، گوئی می‌خواست مرگ را از نزدیک ببیند، با پیراهنی پاره‌پاره، چهره‌ای آرام و درخشان که زیبایی تحسین‌آور دلیری در آن موج می‌زد، به عقب رفت، به دیوار تکیه داد، دست‌ها را بغل کرد و ایستاد. در کنار او، لوران، دست‌هایش را به جیب فرو برده بود. گوئی از این صحنه ظالمانه و از سنگدلی این وحشی‌ها که مردان را در جلوی چشم زن‌هایشان می‌کشند، نفرت داشت. قد راست کرد، با انزجار نگاهی به سوی آنان انداخت و صدای پر از نفرت خود

را به‌سوی آنان تف کرد:

«گدهای کثافت!»

اما افسر شمشیر خود را بالا برد و هر دو مرد، چون دوتنه درخت، بر زمین افتادند. باغبان جوان باصورت به‌خاک افتاد، و وایس به‌پهلوی در کنار دیوار. این‌یک، پیش از بر آوردن نفس آخر، با پلک‌هایی که برهم می‌خورد، با دهانی باز در تشنجی آرام جان داد. افسر نزدیک شد و با پا ضربه‌ای به‌او زد تا مطمئن‌شود که مرده است.

هانریت همه‌چیز را دیده بود. آن چشمان محضّر را که به‌دنبال او می‌گشت، آن لرزش‌های وحشت‌بار احتضار را، و آن چکمه سنگین که به‌جسد لگد می‌زد. حتی فریادی هم نکشید، در سکوت خشم تا آنجا که در قدرت داشت، دستی را که کنار دهانش بود به‌دندان گرفت. باواریائی از درد، فریادی وحشت‌بار کشید. او را به‌زمین انداخت و چیزی نمانده بود که او را زیر مشت و لگد بگیرد. صورت‌هایشان بیدکدیگر می‌خورد. هانریت هرگز آن ریش و آن موهای سرخ‌رنگ خون‌آلوده و آن چشمان آبی‌را که از خشم از حدقه درآمدن بودند، از یاد نخواهد برد.

هانریت بیداد نمی‌آورد پس از آن چه اتفاقی افتاده است. تنها یک آرزو برایش باقی مانده بود، که به‌کنار جسد شوهرش برگردد و او را در آغوش بگیرد، و از او حراست کند. اما گوئی در میان کابوسی، موانع گوناگون بر سر راهش سبز می‌شد و او را در هرگامی از حرکت باز می‌داشت. یکبار دیگر صدای شلیک گلوله‌ای برخاست. جنب و جوشی در میان قوای آلمانی‌هایی که بزی را اشغال کرده بودند در گرفت. عاقبت پیاده نظام سررسیده بود و نبرد با چنان شور و حرارتی شروع شد که زن جوان در کوچه‌ای در میان گله‌ای از ساکنین هراسان افتاد. وانگهی نتیجه جنگ آشکار بود. دیگر وقتی برای بازپس گرفتن مواضع رهاشده نمانده بود. طی نیم ساعت، پیاده نظام با شدت و حرارتی بی‌نظیر مبارزه کرد و کشته شد. اما دشمن بدون درنگ تقویت می‌شد، و از هر سو سرازیر می‌شدند: از چمن‌زارها، از جاده‌ها و از باغ موتی و یلیه. از این پس هیچ چیزی نمی‌توانست آن‌ها را از این دهکده بیرون کند. دهکده‌ای که چنین گران به‌دست آمده بود، و هزاران تن از آنان در آتش و خون در آنجا جان کندند. اکنون کارنابودی به‌پایان می‌رسید. آنجا دیگر چیزی نبود جز کشتارگاهی پر از پاره‌های تن آدمی و خرابه‌های مشتعل. بزی مثله شده با خاک یکسان می‌شد، خاکتر می‌شد.



هانریت، یکباردیگر خانهٔ کوچک خود را دید، تخته‌های خانه در میان تلاطمی از شعله‌ها فرو می‌ریخت. هنوز در روبرو، کنار دیوار، جسد شوهرش را می‌دید، اما موجی دیگر او را با خود برد، شیپورها، دستور عقب‌نشینی می‌دادند. او بی‌اراده همراه نیروهای در حال عقب‌نشینی می‌رفت، گویی تبدیل به‌شینی شده بود، یا سنگی که در میان جریان مبهم جمعیت، میان جاده می‌چرخید و به‌خود می‌پیچید. دیگر ندانست چه اتفاقی می‌افتد تا اینکه خود را در بالان، در خانهٔ مردمی ناشناس یافت و در آشپزخانه، سرخود را روی میز گذاشت و بغضش ترکید.

## ۵

در ساعت ده صبح، در دشت الجزایر، گروهان بودوئن هنوز در مزرعهٔ کم خوابیده بود، از صبح آن‌روز از جا نجنبیده بودند، آتش آتشبارهای هاتوی وشبه جزیرهٔ ایژ که از چپ و راست شدت می‌گرفت باز هم دوتن از آنان را کشت، و هیچ دستوری برای پیشروی نمی‌رسید. آیا می‌خواستند تمام روز را بدون جنگیدن در آنجا بگذرانند و زیر رگبار گلوله‌ها کشته شوند؟

افراد حتی نمی‌توانستند با شلیک گلوله‌ها خود را آرام کنند. سروان بودوئن دستور آتش‌بس داده بود و گلوله‌باران بی‌هدف و خشمگین به‌جنگل کوچک روبرو، جایی که در آن حتی یک پروسی هم بد چشم نمی‌آمد، قطع شد. تابش آفتاب، طاقت فرسا می‌شد. همگی زیر آسمان شعله‌ور، به‌زمین دراز کشیده، زنده‌زنده می‌سوختند.

ژان برگت واز دیدن موریسی که سر به‌زمین گذاشته و با چشمان بسته، گونه بر خاک چسبانده بود، نگران شد، رنگ بر چهرهٔ بی‌حرکت او نمانده بود.

«اوهوی! چی شده؟»

اما موریسی تنها به‌خواب رفته بود، انتظار و خستگی، علیرغم حضور مرگ که از هر سو در پرواز بود، او را از پا درآورد. ناگهان از خواب پرید، چشمان آرام خود را باز کرد، اما بی‌درنگ پریشانی رنج‌آور جنگ به‌آن‌رنگ زد. به‌هیچ‌وجه نمی‌دانست چه مدتی در خواب بوده است. به‌نظر می‌آمد که از نیستی ابدی ولذت بخشی بیرون آمده باشد. به‌زمزمه گفت: «عجب! چقدر خنده‌داره، من خوابیدم! آخ، چقدر حالم بهتر

در واقع هم در شقیقه و قفسه سینه‌اش، آن کفش دردناک و آن کشیدگی کمرشکن ترس را کمتر احساس می‌کرد، و با لاپول، که بعد از ناپدید شدن شوتو و لوبه نگران آن‌ها بود و می‌گفت که می‌خواهد به دنبالشان برود، شوخی می‌کرد. فکر بکری است که در پناه درختی بنشیند و چپقی جاق کند! پاش معتقد بود که آن‌ها را در بیمارستان صحرائی نگاه داشته‌اند، چون در آنجا مسئول برانکارد ندارند. این هم کار آسانی نیست. باید زیر آتش گلوله بگردند و زخمی‌ها را جمع‌آوری کنند. و بعد عقاید خرافی روستائی به‌آزارش آمد، اضافه کرد که دست زین به‌مرده‌ها بدشگون است؛ آدم می‌میرد.

ستوان روشافریادزد: «خفه شو لعنتی! انگار که حالا داره می‌میره!»  
سرهنگ دووینوی، سوار بر اسب قوی هیکل خود، سر بر گرداند و لبخندی زد. از صبح تا به حال اولین باری بود که لبخند می‌زد. سپس دوباره بی‌حرکت شد، و بازم با حالتی نفوذناپذیر، زیر گلوله‌ها در انتظار دستور ماند.

موریس اکنون کندوکاو مسئولین برانکارد را در چین و شکن زمین، با نگاه دنبال می‌کرد. بیمارستان صحرائی کمک‌های اولیه، می‌بایست آنجا، در انتهای راه خاکی، پشت یک تپه، قرار داشته باشد، خدمه‌های آن بر روی دشت دراکتشاف بودند. به سرعت چادری برپا شد و از ارابه‌ای وسائل لازم را بیرون ریختند، چند تکه وسیله و دستگاه، و پارچه و لوازمی که پیش از بردن زخمی‌ها بسمدان، برای زخمبندی‌های موقتی لازم می‌شد. انتقال توسط وسایل نقلیه‌ای صورت می‌گرفت که لحظه به لحظه از تعدادشان کاسته می‌شد، در آنجا تنها چند سرباز پرستار بودند، و مسئولین برانکارد شجاعتی پی‌گیر و از جان گذشتگی بسیار نشان می‌دادند. با لباس‌های خاکستری و کلاه و بازوبند صلیب سرخ، خود را با آرامش و خونسردی زیر گلوله‌ها قرار می‌دادند و تا جایی که جسد افراد به‌زمین افتاده بود پیش می‌رفتند، به‌زانو خود را به‌جلو می‌کشیدند، و در گودال‌ها پناه می‌گرفتند، از پرچین‌ها و از برآمدگی زمین استفاده می‌کردند و خود را بیهوده در تیررس دشمن قرار نمی‌دادند. سپس هنگامی که افراد از پناه درآمده را می‌یافتند کار اصلی آنان شروع می‌شد، چرا که بسیاری از زخمی‌ها بیهوش بودند و می‌بایست آن‌ها را از مردگان تمیز دهند. برخی با صورت به‌زمین افتاده بودند، دهان در برک‌های از خون فرو رفته و در

حال خفگی بودند. برخی دیگر خاک در گلو داشتند، انگار زمین را به دندان می‌کشیدند، تعدادی دیگر با دست‌ها و پاها در هم پیچیده و سینه‌های شکسته به روی یکدیگر افتاده بودند. مسئولین برانکار با دقت، آن‌هایی را که هنوز نفس می‌کشیدند از میان دیگران بیرون کشیده، دست‌وپایشان را به حال طبیعی برمی‌گرداندند، سرشان را بلند می‌کردند، و تا آنجا که ممکن بود از خاک و خون می‌زدودند. هر یک از آنان سطلی آب خنک در دست داشت، و آن را با صرفه‌جویی زیاد مصرف می‌کرد. غالباً دیده می‌شد که آن‌ها طی دقایق طولانی، می‌کوشیدند تا مجروحی را به‌هوش آورند، و منتظر می‌ماندند تا چشمان خود را باز کند.

در پنجاه متری سمت چپ، مورس یکی از آنان را دید که می‌کوشید تا محل زخم یک سرباز کوچک اندام را بیابد، از آستین سرباز خون چکه چکه به زمین می‌ریخت، عاقبت مأمور صلیب سرخ محل خونریزی را یافت و رنگ سرباز را بست. در موارد تعجیلی کمک‌های اولیه به این صورت انجام می‌گرفت. در صورت شکستگی از انجام حرکات نادرست پرهیز می‌کردند و می‌بایست اعضای شکسته را بی‌حرکت نگاه می‌داشتند، به‌صورتی که حمل و نقل بدون خطر صورت گیرد. حمل و نقل کار عمده آن‌ها بود. به سربازانی که می‌توانستند راه بروند کمک می‌کردند و دیگران را چون کودکی در آغوش گرفته، یا به‌دوش می‌کشیدند، دست‌هایشان را به گردن خود می‌انداختند، یا اینکه بر حسب دشواری، سه یا چهار نفر از آنان، پاها و شانه‌های زخمی را گرفته و او را به حالت خوابیده حمل می‌کردند. غیر از برانکارهای معمولی، انواع ابداعات هوشمندانه به‌ظهور می‌رسید؛ برانکارهایی با تفنگ که میان آن، پارچه کوله‌پشتی را قرار می‌دادند. آن‌ها در همه‌جای دشت هموار، که گوئی با گاو آهن گلوله‌های توپ شخم خورده بود، تک‌تک یا به‌صورت گروهی به‌چشم می‌آمدند و زیر بار خود سرخم می‌کردند؛ و با شجاعتی بردبارانه و تحسین‌آور، زمین را گام به گام می‌پیمودند.

مورس یکی از آنان را در سمت راست خود دیده، جوانکی لاغر و ظریف که گروهبانی پاشکسته و سنگین وزن را به‌دوش می‌کشید، چون مورچه‌ای کارگر که دانه غله بسیار درشتی را به‌پشت حمل کند، و دید که هردو با انفجار گلوله توپ به‌هوا رفتند و ناپدید شدند. وقتی که دود محو شد، گروهبان به‌پشت روی زمین افتاده بود، بی‌آنکه زخمی دیگر بردارد. در حالیکه مسئول بیمارستان با پهلوی شکافته به زمین افتاده

بود. یکی دیگر سر رسید، مورچه‌های دیگر، که پس از واری کردن رفیق مرده خود، گروهیان زخمی را به دوش کشید و برد.

موریس با شوخی به لاپول گفت: «می‌بینی؟ اگر هنوز هم از این کار خوشت می‌آید، برو کمکشون!»

از چند لحظه پیش، آتشبارهای سنمانتر بیداد می‌کردند، رگبار گلوله‌ها تندتر می‌شد، و سروان بودوئن که هنوز با عصبانیت در برابر گروهان قدم می‌زد، عاقبت به سرهنگ نزدیک شد. و برای چندمین بار از سرهنگ خواست که روحیه افراد را این همه تضعیف نکنند و بگذارند آن‌ها کاری صورت دهند.

و سرهنگ مثل همیشه جواب داد: «من دستوری ندارم.»

ژنرال دوئه یکبار دیگر به همراه افسران ستاد خود، به تاخت سر رسید. چند لحظه پیش با ژنرال ومپن ملاقات کرده بود، نزد او رفته بود تا تمنا کند که همانجا مقاومت کنند، با این گمان که او می‌تواند چنین قولی بدهد، به این شرط که حتماً از تپه ایلی در سمت راست او دفاع خواهد شد. اگر موضع ایلی را از دست بدهند، دیگر او مسئولیتی به گردن نخواهد گرفت و ناچار عقب‌نشینی خواهند کرد. ژنرال ومپن اعلام کرد که گروه‌های لشکر یکم باید تپه را اشغال کنند. و در واقع تقریباً بلافاصله، یک‌گردان زوآو در آنجا مستقر شد. به نحوی که ژنرال دوئه، با خاطری آسوده تیب دومون را به کمک لشکر دوازدهم که در معرض خطر قرار داشت فرستاد. یک ربع ساعت بعد، هنگامی که از موقعیت محکم جناح چپ خود اطمینان حاصل کرد، با دیدن تپه خالی، اظهار تعجب کرد. از زوآوها اثری نبود. تپه را رها کرده بودند، از طرفی آتش جهنمی آتشبارهای فلن‌یو، حفظ تپه را غیرممکن می‌کرد. با پیش‌بینی فاجعه، و با عصبانیت به سمت راست حرکت کرد و در آنجا با شکست خوردگان تیب دومون مواجه شد که به همراه باقی مانده لشکر یکم با بی‌نظمی و هراس برمی‌گشتند. لشکر، پس از حرکت عقب‌نشینی، نتوانسته بود مواضع صبح خود را بازپس گیرد. دن‌بی‌را به لشکر دوازدهم ساکس، و ژبوون را به گارد پروسی واگذار کرده، و ناگزیر شد از طریق جنگل گارن، که توسط آتشبارهای دشمن زیر آتش قرار می‌گرفت، به سوی شمال حرکت کند. توپ‌ها در سرتاسر دره، قلعه‌ها را در اشغال خود داشتند. حلقه و حشمتار آهن و آتش تنگ‌تر می‌شد. قسمتی از گارد، از تپه‌ها دور زد و حرکت خود را از شرق به غرب ادامه داد. و لشکر پنجم پشت‌سر لشکر یازدهم، لشکر

سلط برسن مائر، همچنان از غرب به شرق در حرکت بود، از فلز بومی گذشت، وبدون وقفه توپ‌های خود را به پیش می‌برد، بی‌گدار به آب می‌زد. چنان از جهالت و ناتوانی یگان‌های فرانسوی یقین داشت که حتی منتظر پیاده نظام هم نمی‌شد تا از آن‌ها دفاع کند. نیمروز بود، و آتش از سراسر افق شعله‌ور و غران، بر لشکر یکم و هفتم می‌بارید.

در این موقع که توپخانه دشمن آماده حمله نهائی به تپه می‌شد، ژنرال دوئه بدانجام آخرین تلاش خود برای فتح تپه دست زد. مدام دستور می‌فرستاد، شخصاً خود را در میان فراریان هنگ دومون انداخت و توانست از آنان ستونی تشکیل داده، به دشت روانه کند. ستون چند دقیقه‌ای در آنجا تاب آورد، اما گلوله‌ها چنان به شدت صفیر می‌کشیدند، و چنان توفانی از آتش توپ‌ها در مزارع بی‌درخت به راه افتاده بود که وحشت بی‌درنگ حضور خود را اعلام کرد و افراد را به سمت کمرکش تپه راند، و آنان چون توده‌های گاه در توفان می‌غلتیدند، و ژنرال همچنان با لجاجت، گروه‌های دیگری را به راه می‌انداخت.

امربری به تاخت آمد و در میان هیاهوی کرکننده، دستوری را با فریاد بمرهنگ دووینوی ابلاغ کرد. سرهنگ، پادر رکاب، با چهره‌ای برافروخته ایستاده بود، و شمشیر خود را با صلابت بسوی تپه ناشناخته.  
«بالاخره نوبت ما رسید بچه‌ها! پیش به طرف تپه!»

و صد و شش از جاکننده شد و به حرکت درآمد. گروهان بودوئن یکی از اولین گروه‌ها بود که به پا ایستاد، و سربازان به شوخی می‌گفتند که زنگ زده‌اند و علف زیر پایشان سبز شده است، اما همین که اولین قدم را برداشتند، قدرت آتش چنان زیادتر شد که مجبور شدند خود را به سنگری بیاندازند، و با پشت خمیده می‌دویدند.

ژان بهموریس گفت: «بیا پسر! این دفعه دیگه شوخی در کار نیست... حتی دماغتو هم نشون نده، چون لهش می‌کنن. واگه نمی‌خوای دست و پات رو جا بذاری خوب جمعشون کن! اونائی که این دفعه جون سالم در بیرن، باید کلاهشون رو بندازن هوا!»

موریس در میان همه و هیاهوی جمعیت که گوش‌هایش را پر می‌کرد، به زحمت چیزی می‌شنید، دیگر حتی نمی‌دانست که می‌ترسد یا نه. بی‌اراده با دیگران می‌دوید و جز تمام کردن هر چه زودتر این ماجرا، آرزوی دیگری نداشت. در این لحظه تنها موجی از این سیل خروشان شده بود. ناگهان در منتهی الیه سمت چپ در اراضی بایری که هنوز به آن

نرسیده بودند، افراد به عقب نشستند و او بی درنگ احساس ترس کرد. نزدیک بود پا به فرار بگذارد. غریزه اش افسار می گست و عضلات از او سر می پیچیدند، و با هر پادی جهت او هم تغییر می کرد.

افراد به عقب می نشستند، اما سرهنگ دووینوی با شتاب سر رسید:

«گوش کنید، بچه ها! شماها نباید مرا تنها بگذارید. نباید می عرض بازی در بیاورید... یادتان باشد! هرگز صدوشش به عقب ننشسته، شماها اولین کسانی خواهید بود که پرچم ما را لکه دار می کنید...»

به اسبش نهیب می زد، راه را بر فراریان می بست، برای هر یک کلمه ای می جست، با صدائی که در آن لرزش احساساتش نمایان بود از فرانسه می گفت. کلمات او چنان در ستوان روشا اثر گذاشت که به نحوی شگفت به خشم آمد، شمیرش را برافراشته بود و چون پتکی بر سر سربازان می کوبید.

«کنافتها، من با درکونی هم شده شماها رو باید ببرم بالا! دستور رو باید اجرا کنید و گرنه دك و پوز هر کی رو که عقب گرد که خورد می کنم!»

اما رفتار خشونت آمیز روشا، و راندن سربازان به زور چکمه، مورد نفرت سرهنگ بود.

«نه، نه، ستوان، آن ها همه به دنبالم می آیند... مگر نه، بچه های من، شما سرهنگ پیر خودتان را با پروسی ها تنها نمی گذارید که. نه؟ پیش به طرف بالای تپه!»

به پیش افتاد و به راستی که همگی به دنبالش به راه افتادند. چرا که او کلمات خود را چنان دلیرانه و پندرانه ادا کرده بود که رها کردن او امکان نداشت، و گرنه به صورت موجوداتی حقیر در می آمدند. سرهنگ روی اسب عظیم الجثه خود به آرامی از مزارع برهنه می گذشت و افراد او پراکنده می شدند، خود را چون گلوله به جلو می انداختند و از هرجان پناهی استفاده می جستند. زمین ها مرتفع می شدند، پیش از رسیدن به تپه، زمینی به طول پانصد متر زیر کشت گندم و چغندر قرار داشت. به جای خیزهای معمول در صفوف دقیق و منظم، پس از مدتی همه با پشت خمیده دوان می رفتند. تک تک و یا گروهی می خزیدند و ناگهان چون حشرات از جا می جستند، و با جستی و چالاکی به بالای تپه رسیدند، آتشبارهای دشمن آنان را دیده بودند. گلوله های توپ خاک را شخم می زد، و چنان شدید بود که طنین انفجار لحظه ای قطع نمی شد، پنج تن کشته شدند، یک ستوان، دوشقه شد.

موریس وژان از حسن تصادف به‌پرچینی برخوردارند، و پشت آن بی‌آنکه دیده شوند می‌دویندند، با این‌همه گلوله‌ای به‌شقیقهٔ یکی از رفقای آنان خورد که زیرپایشان به‌زمین افتاد. ناگزیر او را باپاکناری زدند. دیگر تعداد مرده‌ها چنان زیاد بود که به‌شمار در نمی‌آمد. وحشت جبههٔ جنگ، مردی زخمی که فریاد زنان روده‌های خود را در دست گرفته بود، اسبی که با پاهای شکسته، خود را به‌زمین می‌کشد، و تمامی این صحنه‌های مرگبار و هراس‌آور، هنوز در آن‌دو تأثیری نداشت. و تنها از گره‌ای طاقت‌فرسای آفتاب نیمروز رنج می‌بردند که شانه‌هایشان را چون خوره می‌خورد.

موریس ناله‌کنان گفت: «آخ! چقدر تشنه! انگار دوده توی گلویم گیر کرده. تو بوی خفه‌کننده پشم سوخته نمی‌شنفی؟»  
ژان سری تکان داد.

«توی سولفرینو هم همین بو می‌اومد. شاید این بوی جنگ باشه... صبر کن، من هنوز یه کمی کنیاک دارم. بد نیست یه قلمپ بزیم.»  
و با آرامش، پشت پرچین، لحظه‌ای ایستادند. اما کنیاک به‌جای رفع تشنگی، درویشان را به‌آتش کشید، سوزش آن، دیوانه‌کننده بود، از گرسنگی نیز به‌حال مرگ بودند، با تمام وجود می‌خواستند تکه نانی را که موریس در کوله داشت به‌دندان بکشند، اما مگر ممکن بود؟ در پشت سر، در طول گندمزار، افراد دیگر هم بدون وقفه سر می‌رسیدند و آن‌ها را به‌جلو می‌راندند. بالاخره با جستی، از آخرین شیب هم گذشتند. اکنون در دشت بودند و در پناه صلیب کهنهٔ زنگ‌زده‌ای قرار داشتند که زیر باد و باران، میان دو ردیف درخت‌زیزفون ایستاده بود.  
ژان فریاد زد: «آخیش! بالاخره رسیدیم! اما اصل کار اینه که بتونیم اینجا دوام بیاریم!»

حق با او بود، آنجا محل مناسبی نبود. لاپول هم با صدائی غم‌انگیز به‌این موضوع اشاره کرد، و گروهان به‌خنه افتاد. همگی دوباره در مزرعه دراز کشیدند، اما با این‌همه ستم از آنان کشته شدند. توفانی واقعی و افسارگسیخته در آن بالا جریان داشت. تعداد گلولهٔ توپ‌های سن‌ماتر، فلن‌بو، و ژیبون چنان زیاد بود که از زمین، گوئی زیربارانی شدید، دود برمی‌خاست. آشکار بود که اگر توپخانه به‌پشتیبانی این گروه از دلیران نمی‌آمد، آن‌ها نمی‌توانستند موضع خود را مدتی طولانی حفظ کنند. گفته می‌شد که ژنرال دوئه به‌دو‌آشبار توپخانهٔ محافظ دستور پیشروی

داده است، و افراد با بی‌تابی در انتظار توپ‌هایی که اثری از آنان نبود، هر لحظه سر برمی‌گرداندند.

سروان بودوئن که جنب و جوش خود را از سر گرفته بود، مدام می‌گفت:

«مسخره است، مسخره! کجای دنیا يك واحد را اینطوری، بدون پشتیبانی، به‌مأموریت می‌فرستند؟»

سپس بعد از اینکه شکافی در سمت چپ به چشم او آمد، فریاد زنان به‌روشا گفت:

«ببینم ستوان، گروهان می‌تواند برود آنجا بماند، یا نه؟»

روشا، ایستاده و بی‌حرکت، شانه‌ای تکان داد که:

«ای بابا! جناب سروان، اینجا و اونجا چه فرقی دارد! هر جا بریم

همین آشه و همین کاسه... بهتره اصلاً از جامون تکون نخوریم.»

و سروان بودوئن که هیچگاه ناسزائی از دهانش خارج نمی‌شد،

اختیار از کف داد:

«سگ‌مصب! مثل اینکه مجبوریم همین‌جا بمانیم! نمی‌شود که همین

طوری همه‌مان را نابود کنند و ما فقط تماشا کنیم!»

و سرسختانه می‌خواست شخصاً موضعی بهتر را که نشان کرده بود،

آزمایش کند. اما ده‌قدمی برنداشته بود که در انفجاری ناگهانی ناپدید

شد، پای راستش در اثر انفجار درهم شکست، به پشت درغلطید و چون زنی،

حیرت زده فریادی کشید.

روشا زمزمه کرد: «معلوم بود. این همه ورجه و ورجه کردن که

فایده ندارد، هر اتفاقی بخواد بیفته، می‌افته.»

افراد گروهان با افتادن فرمانده خود، از جاجستند. و چون کمک

می‌طلبید، و تمنا می‌کرد که او را ببرند، ژان و موریس به کنار او دویدند.

«بچه‌ها! شمارو به‌خدا ولم نکنید. منو برسونید به بیمارستان!»

«ای دادا! کار آسونی نیست، جناب سروان... ولی سعی خودمونو

می‌کنیم...»

و دوئل بودند که او را چگونه از زمین بلند کنند. در همین وقت

پشت پرچین، دو مسؤل برانکارد را دیدند که در انتظار زخمی بودند.

با حرارت برایشان دست تکان دادند، و خواستند که نزدیک بیایند. اگر

می‌توانستند او را بدون حادثه‌ای ناگوار به بیمارستان صحرائی برسانند

از خطر می‌جست. اما راه طولانی بود، و رگبار آهن شدیدتر از پیش



می‌بارید.

هنگامی که مسئولین برانکاره، پس از بستن پای سروان، او را روی دست گرفتند و سروان دست‌هایش را محکم به گردن آنان انداخته بود، سرهنگ دووینوی خبردار شد و سر رسید. به اسبش نهیب می‌زد، او از وقتی از سن سیر فارغ‌التحصیل شده بود، مرد جوان را می‌شناخت، به سروان علاقه داشت، و بسیار متأثر شد.

«طفلك بیچاره، شجاع باش... طوری نیست، شما را نجات می‌دهند...» سروان با آسودگی سری‌تکان داد، گوئی شجاعت به تنش بازگشته بود. «نه، نه، تمام شد. این‌طور بهتر است. مسئله ناراحت‌کننده انتظار چیزی است که نمی‌شود جلویش را گرفت.»

او را حمل کردند. مسئولان برانکاره، خوشبختانه بدون زحمت به پرچین رسیدند. و از کنار آن با محموله خود بسرعت می‌دویدند. هنگامی که سرهنگ آنان را دید که پشت چند درخت، در مقر بیمارستان صحرائی، ناپدید شدند با آسودگی نفسی کشید.

موریس ناگهان فریاد زد: «وای جناب سرهنگ، شما هم که زخمی شده‌اید!»

چکمه چپ فرمانده‌اش را غرق در خون دیده بود. پاشنه پای او متلاشی شده، حتی تکه‌ای از ساق چکمه در گوشت فرو رفته بود.

سرهنگ دووینوی به آرامی روی زمین خم شد، لحظه‌ای به پاشنه پای خود، که می‌بایست در انتهای پا دردناک و سنگین شده باشد، نگاهی انداخت.

«بله، بله. چند دقیقه پیش به پایم خورد... چیزی نیست، هنوز هم می‌توانم روی اسب بنشینم...»

و هنگام بازگشت به محل فرماندهی گردان افزود:  
آدم تا وقتی که روی اسب باشد و بتواند خود را نگاهدارد، روی راه است.»

عاقبت، دو آتشبار توپخانه محافظ از راه رسیدند. آمدن آن‌ها برای افراد مضطرب، آسودگی زیادی به همراه داشت، گوئی این توپ‌ها، حصار نجات‌بخش آن‌ها بودند یا صاعقه‌ای که می‌رفت تا بر سر توپ‌های دشمن فرود آید، وانگهی رسیدن آتشبارهای با انضباط، با آرایش جنگی، جلوه‌ای پرشکوه داشت، هر توپ به همراه ارباب مهمات، و هر سوار، روی اسب خود، افسار اسب بارکش کنار خود را در دست داشت. خدمه‌ها

در ارايهٔ مهمات، سرجوخه‌ها و گروهبان‌ها در جای هميشگی خود، سوار بر اسب، وهمگی با حفظ دقيق فاصله‌ها گوئی در رژه‌ای نمايشی شرکت کرده‌اند. و در غرش کر کنندهٔ توپ‌ها، چون توفانی خشمگين، از میان گندم‌زار به پيش می‌رفتند.

موريس که باز هم در شکافی دراز کشيده بود، ايستاد تا با هيچان به‌زان بگويد:

«نگاه کن! اون یکی که در سمت چپ مستقر ميشه، آتشبار اونوره است. من افرايش رو می‌شناسم.»

زان با ضرب دست او را به‌زمين انداخت.

«همينجا دراز بگش و تکون هم نخور!»

اما هر دو با گونه‌ای چسبيده به‌خاک، آتشبار را از چشم دور نمی‌کردند، از جولان آن‌ها خوششان می‌آمد. با ديدن شهادت و خون‌سردی و پشتکار اين افراد که هنوز انتظار پيروزی آنان می‌رفت، قلبشان به‌شدت می‌تپيد.

آتشبار غفلتاً در سمت چپ روی قله‌ای برهنه ايستاد، و در يك لحظه خدمه‌ها از ارايه‌ها به‌زير جستند و توپ را از ارايه‌جدا کردند. رؤسای توپ آن‌ها را مستقر کردند، اسب‌ها را با عقب‌گرد به‌پانزده‌متری پشت توپ‌ها بردند، و بی‌حرکت رو بروی دشمن ايستادند. شش عراده توپ، دو پهلو مستقر شدند و هر يك از دو عراده توپ تحت فرماندهی يك ستوان بود و همه به‌فرمان يك سروان باريك اندام و بسيار بلندقد که با تبختر به‌زير و بالای دشت قدم می‌زد. پس از انجام محاسبه‌ای سريع، فریاد او به‌گوش رسيد:

«ارتفاع، هزار و شصت متر!»

هدف آن‌ها آتشبار پروسی مستقر در سمت چپ فلزیو و پشت چراگاه بود. آتش هراس‌آور آن‌ها، تپهٔ ایلی را غير قابل دسترس می‌کرد.

موريس که نمی‌توانست ساکت بماند، توضیحات خود را از سر گرفت:

«می‌بینی؟ توپ اونوره جزء توپ‌های وسطیه، و اونم خود اونوره که در کنار خدمهٔ محوریاب خم شده، محوریاب لوئی کوچيکه است، يادت مياد، باهم توووزی‌یر شراب خوردیم، و اون هم رئیس توپ سمت چپه، اون که شق و رق روی اسبش نشسته؛ آدولفه... چه اسب کردند خوشگلی هم داره!»

توپ، با شش خدمه و يك گروهبان، و کمی دورتر ارايه و چهار

اسب و دورتیس توپ، دورتر، ارابه مهمات و شش اسب آن با مسوار، و بازهم دورتر ارابه تدارکات و علوفه، کوره آهنگری، و خیلی از افراد، حیوانات و لوازم در صدمتری پشت سر توپها به صف ایستاده بودند. و سپی اسبهای ذخیره و صندوقهای لوازم پدکی، اسبها و سربازان ذخیره که در سمت راست ایستاده بودند تا بیهوده در تیررس قرار نگیرند.

اونوره، سرگرم گلوله گذاری در توپ خود شد، دو خدمه وسط، باروت و گلوله را از ارابه مهمات آوردند، سر جوخه و خدمه خرج گذار در کنار ارابه ایستاده بودند و بلافاصله دو خدمه گلوله گذار بعد از آنکه باروت را با پوشش صوف در داخل لوله گذاشتند با کمک سببه به دقت آن را به عقب راندند و به همان شکل، گلوله را هم وارد کردند. جدار گلوله به خان لوله توپ می خورد. کمک نشانه رو به سرعت با کمک مفتولی، پارچه باروت را سوراخ کرد و فتیله را در محل خود گذاشت. اونوره می خواست نشانه روی اولین گلوله را شخصاً انجام دهد، روی پایه توپ خم شد و بیج تنظیم لوله را چرخاند تا برد مطلوب را پیدا کند، و با اشاره دست به نشانه رو علامت می داد. و نشانه رو در پشت سرتوپ با اهرمی توپ را با دقت بسیار به ترتیب چپ یا به سمت راست می برد.

اونوره کمر راست کرد و گفت: «باید حدوداً درست باشه.»

سروان به حالت خمیده برای بررسی برد توپ به جلو آمد، بر سر هر توپ کمک نشانه رو مفتولی در دست داشت و آماده بود تا دستگاه چک کننده را، تیغه ای دنداندار واره مانند که سوخت را مشتعل می کند، بچکاند. به ترتیب و با فاصله دستور شلیک داده شد.

«توپ اول، آتش! توپ دوم، آتش!...»

شش گلوله شلیک شد، توپها به عقب نشستند و دوباره به جلو آمدند، و سر جوخه های توپچی دریافتند که برد گلوله های توپ را بسیار کوتاه گرفته اند. برد را تصحیح کردند، و عملیات دوباره آغاز شد. و نتیجه هنوز همان بود. این کندی و دقت و این کار ظریف و انجام آن در کمال خونسردی، امری بود که روحیه افراد را حفظ می کرد. توپ، این حیوان محبوب، در اطراف خود، خانواده ای کوچک گرد آورده بود که همگی در کاری واحد تلاش می کردند، او هست و نیست و یگانه مایه نگرانی آنها بود، همه چیز و همه کس به خدمت او در می آمد: صندوق های مهمات، ارابه ها، اسبها و آدمها. پیوستگی، آرامش و یگانگی آتشبار، همچون کانون گرم خانواده، از اینجا ناشی می شد.

اولین شلیک در یگان صدوتش، با کف زدن‌های ممتد روبرو شد. بالاخره پوزهٔ توپ پروسی‌ها را به‌خاک می‌مالند! اما بی‌درنگ، یأس بجای امیدواری آمد. گلوله‌ها در میان راه، بیش از اینکه به‌بیست محفل اختفای دشمن برسند، در هوا منفجر می‌شدند.

مورس از سرگرفت‌که: «اونوره می‌گه که توپ‌های دیگه در مقابل توپ خودش مدادن. حاضره شب‌ها بغل توپش بخوابه، لنگه‌اش گیرنمیداد! نیگاش کن با چه عشقی به‌توپش نگاه می‌کنه، چطور می‌عرقش رو پاک می‌کنه که زیاد گرمش نشه!»

با ژان سرگرم شوخی و تفریح بود. هر دو از دیدن شهامت و خونردی توپچی‌ها به‌وجود آمده بودند. اما آتشبارهای پروسی با شلیک سه‌گلوله، آتش تیر خود را تنظیم کردند. ابتدا بیار بلند بود، سپس با چنان دقتی عمل کردند که گلوله‌شان یگراست روی توپ‌های فرانسوی می‌افتاد. در حالیکه این‌ها، علیرغم تلاش خود برای تنظیم برد توپ‌ها، هنوز به‌جائی نرسیده بودند. یکی از خدمه‌های اونوره، خندهٔ سمت چپ دهانهٔ لوله، کشته شد، جسد او را به‌کناری بردند، و عملیات با همان‌نظم و ترتیب دقیق، بدون شتابزدگی ادامه یافت. از هر سو رگبار گلوله‌ها می‌بارید و منفجر می‌شد. در اطراف هر توپ همان جنب و جوش همیشگی جریان داشت، باروت و گلوله به‌داخل توپ می‌رفت، برد تنظیم می‌شد، گلوله را شلیک می‌کردند، چرخ‌ها به‌عقب می‌رفتند به‌نحوی که گوئی این کار چنان افراد را سرگرم می‌کرد که نمی‌چیزی می‌دیدند و نه صدائی می‌شنیدند.

اما چیزی که بیش از همه موجب حیرت مورس شد، رفتار سواران بود که درپاتزده‌متری عقب توپ‌ها، پا در رکاب و روبروی دشمن ایستاده بودند. آدولف هم آنجا بود، با سیل پر پشت روشن و چهرهٔ قرمز رنگش، سینه سپر کرده بود. و به‌راستی شجاعتی شگفت لازم است تا انسان حتی مره برهم ترند، به گلوله‌هایی که یگراست به‌سوی او می‌آیند، چشم بدوزد، و برای انصراف خاطر حتی انگشت خود را هم به‌دندان نگزد. خدمه‌ها در حین کار تنها فکر و ذکرشان متوجهٔ توپ بود. در حالیکه سواران، بی‌حرکت، تنها مرگ را به‌چشم خود می‌دیدند و تصور و انتظار آن‌را مزمره می‌کردند. آنان دستور داشتند تا روبروی دشمن بایستند، زیرا اگر پشت می‌کردند امکان‌داشت وسوسهٔ غیر قابل مقاومت فرار، افراد و جانوران را با خود ببرد. با دیدن خطر، روبروئی با آن آسان‌تر

می‌شود. هیچ شهادتی مبهم‌تر و درعین حال عظیم‌تر از این نیست. گلوله‌ای سر سربازی را متلاشی کرد، دو اسب از یک ارابه با شکم پاره‌جان می‌کنند و گلوله‌باران دشمن ادامه داشت و باران مرگ چنان می‌بارید که اگر آتشبار می‌خواست سرسختانه همچنان موضع خود را حفظ کند، تماماً از پای درمی‌آمد. هرچند تغییر موضع بسیار دشوار می‌نمود، اما می‌بایست از شر این گلوله‌باران وحشت‌بار خلاصی یافت. سروان تردید را از خود دور کرد و دست‌ور داد:

«توپ‌ها را به ارابه ببندید!»

و عملیاتی خطرناک با سرعتی برق‌آسا جریان یافت. سواران، عقب‌گرد کردند، ارابه‌ها را با خود به جلو آوردند و خدمه‌ها آن‌ها را به توپ بستند. اما در اثر این عملیات خطی طولانی تشکیل شد و دشمن با استفاده از این فرصت آتش خود را چند برابر کرد، سه مرد دیگر به زمین افتادند، آتشبار با شتاب می‌گریخت، در مزارع قوس می‌زد تا اینکه در پنجاه متری سمت راست در کنار صدوشش، در زمینی هموار مستقر شد. توپ‌ها از ارابه جدا شدند، و سوارکاران یکبار دیگر رودرروی دشمن ایستادند. آتش، دوباره بی‌درنگ آغاز شد، با چنان شدتی که زمین از لرزیدن باز نمی‌ایستاد.

این بار موریس فریادی کشید. آتشبار پروسی بازم با شلیک سه گلوله، آتش تیر خود را تنظیم کرد، و گلوله سوم یگراست به روی توپ اونوره افتاد، او را می‌دیدند که به سوی توپ می‌دوید و با دستی لرزان به زخم تازه توپ خود دست می‌کشید، یک گوشه برنز توپ از جا کنده شده بود، اما هنوز گلوله‌گذاری در لوله امکان‌پذیر بود. خون یک خدمه پایه توپ را رنگین کرد. پس از آنکه جسد او را از روی چرخ‌های توپ به کنار زدند، دوباره عملیات آغاز شد.

موریس فکر خود را با صدای بلند بیان کرد: «نه لوئی کوچیکه نبود. آها، لوئی اونجا مشغول نشانه‌روی است. اما مثل اینکه زخمی شده، فقط از دست چپش استفاده می‌کنه، طفلک لوئی با آدولف زندگی خوبی داشت.»

ژان که ساکت بود، حرف او را قطع کرد. با هیجان فریادی کشید:

«نه، نمی‌تونن تاب بیان، کارمون ساخته است!»

درواقع ظرف کمتر از پنج دقیقه دفاع از موضع دوم هم به اندازه موضع اولی دشوار شد. گلوله‌ها با همان دقت همیشگی فرود می‌آمدند، گلوله‌ای یک توپ را در هم شکست، یک ستوان و دو سرباز کشته شدند. حتی

يك شليك هم بهدر نمی‌رفت. اگر آنجا می‌ماندند، نه توپ می‌ماند و نه توپچی. همه‌چیز درهم شکسته می‌شد و از بین می‌رفت.  
فریاد سروان برای باردوم طنین انداخت:  
«توپ‌ها را به‌ارابه‌ها بیندید!»

عملیات دوباره آغاز شد. سوارکاران به‌تاخت عقب‌گرد کردند تا خدمه‌ها بتوانند توپ‌ها را به‌ارابه‌ها بیندند، اما این بار ضمن حرکت، انفجاری گلوی لوئی را سوراخ کرد و چانه‌اش را درید، و او که می‌خواست پایه‌ی توپ را بلند کند، به‌روی آن افتاد، و آدولف در لحظه‌ای که خط توپ‌ها در يك سمت به‌صف می‌شد سر رسید، رگباری پرطنین به سوش باریدن گرفت، با سینه‌ی شکافته و دست‌های باز به‌زمین افتاد، و در تشنج و اسپین خود، به‌مرد دیگر رسید و در آغوش یکدیگر درهم پیچیدند و حتی در مرگ هم به یکدیگر گره خوردند.

با وجود اسب‌های مرده، و پریشانی ناشی از رگبار مرگبار در میان صفوف، تمامی آتشبار از شیبی بالا رفت و جلوتر در چندمتری محل خوابیدن موريس و ژان مستقر شد. برای بار سوم توپ‌ها از ارابه جدا شدند، سوارکاران روبروی دشمن ایستادند، و خدمه‌ها با پایمردی قهرمانانه و شکست‌ناپذیری درنگ آتش گشودند.

موريس با صدائی شکسته گفت: «دیگه همه‌چی تموم‌ش!»

به‌راستی گوئی زمین و آسمان به‌هم ریخته بود، سنگ‌ها درهم می‌شکستند و دودی غلیظ لحظه‌به‌لحظه، خورشید را می‌پوشاند. در میان این غلغلۀ وحشت‌آور، اسب‌های مات و مبهوت، با سر خمیده، گهگاه دیده می‌شدند. سروان که به‌خاطر قذبلدش در همه‌جا نمایان بود، دو شقه شد و چون دسته‌ی بیرقی به‌زمین افتاد.

اما در اطراف توپ اونوره، بیش از همه‌جا تلاشی خونردانه و بی‌گیر همچنان ادامه داشت. خود اونوره، علیرغم درجه‌اش می‌بایست در عملیات شرکت کند، چرا که تنها سه خدمه‌ی او باقی مانده بودند، نشانه‌روی و شلیک می‌کرد، و سه خدمه‌ی او سرصندوق‌ها می‌رفتند، باروت و گلوله در توپ می‌گذاشتند و با سبه و پارچه‌ی روغنی توپ را تمیز می‌کردند. توپچی‌ها، افراد و اسب‌های ذخیره خواسته بودند تا خلاء مرگ‌رپر کنند، اما آن‌ها در آمدن تأخیر کردند. می‌بایست تا رسیدن قوای ذخیره‌به‌افراد خود بسنده کنند، اما مصیبت این بود که هنوز هم موفق نمی‌شدند. گلوله‌های پرتاب شده تقریباً همگی در آسمان منفجر می‌شد، بی‌آنکه به

آتشبارهای مخالف صدمه چندانی وارد آورد، در حالی که آتش دشمن بسیار مؤثر بود. اونوره ناگهان ناسزائی بر لب آورد و صدای او بر صدای گلوله‌ها غلبه کرد. از بخت بد، چرخ سمت راست توپش شکست! مادر قعبه! شلخته بی‌نوا با پای شکسته به پهلویك بر شد. دماغش به خاک فرو رفت، و چلاق و بی‌مصرف افتاد! اونوره اشك می‌ریخت، گردن توپ را با بیچارگی بدست گرفت، گوئی می‌خواست توپ را صرفاً با گرمای محبت خود دوباره بر پا کند. این توپ از همه توپ‌های دیگر بهتر بود، تنها توپی بود که چند گلوله‌ای به آن طرف پرتاب می‌کرد! سپس تصمیمی جنون‌آمیز گرفت، می‌بایست زیر آتش گلوله‌ها فوراً چرخ را تعویض کند. و هنگامی که به كمك يك خدمه، در میان صندوق قطعات به دنبال چرخ يدك می‌گشت، نمایش قدرت از سر گرفته شد، خطرناك‌ترین نمایشی که می‌توان در جبهه نبرد انجام داد. خوشبختانه، عاقبت افراد و اسب‌های ذخیره سر رسیدند و دو خدمه تازه نفس به كمك او آمدند.

بار دیگر توپ‌های آتشبار از ارايه جدا شدند. دیگر نمی‌شد به این‌چنین قهرمانانه ادامه داد. دستور عقب‌نشینی قطعی را با فریاد اعلام کردند.

اونوره می‌گفت: «زود باشید، بچه‌ها! لااقل توپ‌رو با خودمون ببریم که دست اونا نیفته!»

او چنان که پرچمی را نجات می‌دهند، به فکر نجات توپ خود بود. و همچنان حرف می‌زد، و در همین لحظه گلوله‌ای بازوی راستش را از جاکند، و پهلوی چپش را درید، روی توپ افتاد، گوئی بر بستر افتخار. با سری استوار، چهره‌گشاده و برافروخته از خشم خود را بسوی دشمن برگرداند. از لابلای لباس پاره‌پاره‌اش، نامه‌ای به بیرون لغزید، انگشتان به هم فشردنش آن را به چنگ گرفت و خون، قطره‌قطره بر آن لکه زد. تنها ستوانی که زنده مانده بود، دستور داد:

«ارابه‌ها را بیاورید!»

ارابه‌ای به هوا پرید، و قطعات و لوازم توپ با سرو صدا مشتعل می‌شدند و می‌ترکیدند. می‌بایست اسب‌های ارايه‌ای دیگر را جدا می‌کردند تا توپی را که ارايه‌اش متلاشی شده بود نجات دهند. و برای آخرین بار، هنگامی که سوارکاران عقب‌گرد کرده، چهار توپ باقی مانده را بستند و به تاخت دور شدند، در هزارمتری آنجا پشت اولین درختان جنگل گارن توقف کردند.

مورس همه چیز را دیده بود. از فرط وحشت، رعشه به تنش افتاده بود و بی اراده تکرار می کرد:

«طفلك بیچاره! طفلك بیچاره!»

و این اندوه، گوئی درد شدید روده هایش را تشدید می کرد، جانور درونش به عصیان برمی خاست، قوایش به انتها رسیده بود، از گرسنگی به حال مرگ می افتاد، دید چشمانش از بین می رفت، دیگر حتی از خطری که یگانها را تهدید می کرد آگاه نبود. از وقتی که آتشبار، ناگیر به عقب نشینی شد هر لحظه ممکن بود فوجی عظیم به دشت حمله ور شوند.

به ژان گفت: «ژان، من باید چیزی بخورم... دلم می خواد قبل از مردن چیزی بخورم!»

گوله اش را باز کرد و با دو دست لرزان تکه نانی را گرفت، و آن را با ولع به دندان کشید. گوله ها صغیر می کشیدند، دو گلوله توپ در چندمتری آنها به زمین افتادند، اما برای او هیچ چیز وجود نداشت، تنها گرسنگی، که می بایست آن را فرو بنشاند.

«ژان! تو هم می خوای؟»

این يك با چشمانی از حلقه درآمده و گنگ به او نگاه می کرد. معده او هم از همان خواهش می سوخت.

«آره، بدم نییاد. دردش ناراحت کننده است.»

نان را دو قسمت کردند، و قرص نان را با حرص و ولع خوردند، و تا وقتی که لقمه ای از آن باقی بود نگران اطراف خود نبودند، تنها بعد از آن بود که دیدند سرهنگ روی اسب بزرگ خود، با چکمه های خونین نشسته است. صدوشش از هرسو شکسته شده بود. و گروهانها به ناچار می گریختند. سرهنگ دووینوی ناگیر به حوادث گردن می نهاد، شمشیرش را برافراشت و با چشمان پراشك فریاد زد:

«بچه های من، به امان خدا! هر چند که ما بنده محبوبش نیستیم!»

گروه های فراری او را در برگرفتند، و در فرورفتگی زمین ناپدید شد.

مورس و ژان فهمیدند چگونه خود را پشت گندمزار رساندند. باقی مانده افراد گروهان، حداکثر چهل تن بودند، ستوان و شافرماندهی را برعهده گرفت، پرچم در دست آنان بود، و ستوان سوم، مسئول پرچم، پارچه اش را دورسته آن پیچیده بود تا پرچم را نجات دهد. تا انتهای مزرعه گریختند، و خود را لابلای درختان کوچک انداختند، و روشا از روی شیب،



آتش گشود. افراد به چند گروه تیراندازی تقسیم شدند، سنگر گرفتند و توانستند از آنجا به مقاومت ادامه دهند. گذشته از آن حرکت ستون عظیم سواره نظام در سمت راست آنان جریان داشت، و چند یگان پیاده به سویشان می آمد تا از آن‌ها محافظت کند.

در این هنگام موریس بمعنای آن حرکت دایره وار و نفوذ ناپذیر که کم کم بسته می شد، پی برد. صبح آن روز پروسی ها را دیده بود که از تنگه سنت آلبر به سن ماتر و سپس به فلن یو می رسیدند. و اکنون پشت جنگل گارن، طنین توپ های گارد را می شنید و البسه نظامی آلمانی ها را تشخیص می داد که از تپه ژویون سر می رسیدند. چند لحظه بعد دایره بسته شد، و لشکر گارد به لشکر پنجم پیوست، و ارتش فرانسه را در حصار زنده، در کمربندی صاعقه بار از توپ ها، دربر گرفت. با فکر نومیدانه آخرین تلاش برای شکستن این حلقه متحرک بود که یک هنگ از سواره نظام ذخیره، هنگ ژنرال مارگریت، پشت یک شکاف زمین تجمع کرد و آماده حمله شد. می بایست بدون احتمال هر گونه نتیجه ای، در راه افتخار فرانسه، به مرگ حمله ور شوند. موریس که به پروسپر فکر می کرد با تماشای این نمایش وحشت آور ایستاد.

از سبیده دم آن روز، پروسپر اسبش را به پیش می تازاند، و مدام از یک سوی دشت ایلی به سوی دیگر آن در رفت و آمد بود. تک تک افراد را در سحرگاه بیدار کردند، بی آنکه شیپوری به صدا در آید. هنگام جوشاندن قهوه، با پالتوهای سربازی، آتش ها را می پوشاندند تا پروسی ها متوجه بیداری آنان نشوند. از آن پس دیگر چیزی نفهمیدند، صدای توپ ها به گوش می رسید، دود را می دیدند و از دور حرکت پیاده نظام مشهود بود که بی خبر از جنگ و بدون اطلاع از نتایج آن، توسط ژنرال ها در سرگستگی مطلق رها شده بودند. پروسپر از فرط بی خوابی و خستگی چرت می زد. این درد همه آن ها بود، در نتیجه شب های پر اضطراب، خستگی مفرط، و در اثر جنبش گهواره ای اسب ها به خواب فرو می رفتند. مایخولیا پروسپر را فرامی گرفت، خود را می دید که روی زمین، بر بستری از سنگریزه ها خرناس می کشد، و در خواب می دید که در تختی راحت با ملحفه های سفید خوابیده است. لحظه ها می گذشت، و او واقعا روی زمین به خواب می رفت. دست تصادف و سراسیمه او را چون شیئی متحرک به پیش می راند. رفقای او، گهگاه با سر به زمین می افتادند، چنان خسته و کوفته بودند که صدای شیپور هم از خواب بیدارشان نمی کرد، و می بایست آن ها را به ضرب لگد از این

خواب گران بیدار می‌کردند.

پروسپر برای اینکه این بی‌خوابی غیر قابل مقاومت را از خود دور کند تکرار می‌کرد:

«آخر چه بلای می‌خواهند سرما بیاورند، چه بلای؟»

توپ‌ها از ساعت شش می‌غریدند. ضمن بالا رفتن از تپه‌ای دو تن از هم‌زمانش را در نزدیکی خود از دست داد. و دورتر، سه تن دیگر به زمین افتادند، تشنه از گلوله دریده شده بود. هنوز نمی‌دانستند گلوله‌ها از کجا می‌آیند. این گشت و گذار نظامی، در عرض جهت نبرد، دیوانه‌کننده، بی‌فایده، و خطرناک بود. عاقبت حدود ساعت یک، فهمید که تصمیم برای این است تا همگی آن‌ها را به‌هلاکت برسانند. تمام هنگ مارگریت، سه‌گردان اسواران آفریقا، یک‌گروه اسواران فرانسه و یک‌یگان هوسار، کمی بالاتر از تپه، در شکاف سمت چپ جاده گرد آمدند. شیپورها به‌صدا درآمد که:

«پیاده شوید!» و دستور افسران طنین می‌انداخت.

«افارها را محکم کنید. بارونه را ببندید!»

پروسپر از اسب پیاده شد، دستی به «نسیم» کشید. «نسیم» بی‌نوا هم به‌اندازه صاحبش عذاب می‌کشید، و از کاری که به‌آن کشیده می‌شد به‌تنگ آمده بود. به‌راستی چهار سنگینی داشت، لباس‌ها و پالتوی پروسپر روی زین لوله شده بود، کت و شلوار، خورجین و وسایل زخم‌بندی، کوله غذا به‌اضام بطری‌های آب، سطل و یقلاوی در پشت زین بود. هنگامی که دهته اسب را تنگ‌تر کرد و مطمئن شد که بارونه روی حیوان به‌خوبی بسته شده، ترحمی محبت‌آمیز قلب سوارکار را فشرد.

لحظه‌ای دشوار بود. پروسپر که بیش از دیگران نمی‌ترسید، سیگاری روشن کرد، دهانش بسیار خشک شده بود. هنگام حمله، هر کس به خود می‌گوید: «این بار من ماندگارم!..» پنج شش دقیقه گذشت، گفته می‌شد که هنگ مارگریت به‌پیش رفته‌است تا منطقه را شناسایی کند، منتظر بودند پنج یگان در سه ستون تشکیل شد، هرستون شامل سه‌جوخه، همگی گوشت دم توپ.

ناگهان شیپورها به‌صدا درآمدند: «سوار شوید!» و تقریباً بلافاصله

شیپور دیگر: «حمله!»

فرمانده هر یگان، در بیست و پنج‌متری جلوی جبهه، به‌تاخت موضع جنگی می‌گرفت. سروان‌ها در رأس افراد خود، پیشاپیش یگان‌ها می‌رفتند، و در سکوتی مرگبار انتظار آغاز شد. هیچ صدایی به‌گوش نمی‌آمد. زیر

آفتاب سوزان هیچ کس دم بر نمی آورد. قلب‌ها در سینه می‌تپید. آخرین دستور داده شد و خیل بی‌حرکت افراد به لرزه افتاد و به تندی توفان به حرکت درآمد.

اما در همین لحظه، روی نوک تپه، افسری سوار بر اسب ظاهر شد، زخمی بود و دوسرباز او را حمل می‌کردند، ابتدا او را شناختند، سپس غرشی برخاست و هیاهوی کرکننده‌ای به راه افتاد، ژنرال مارگریت بود که گلوله‌ای به گونه‌اش اصابت کرده، و در حال مرگ بود، نمی‌توانست حرف بزند، دستش را به طرف دشمن می‌جنباند.

صداها بیشتر و بیشتر می‌شد.

«تیمسار ما!... انتقام بگیریم، انتقام!»

سرهنگ، فرماندهٔ اولین یگان، با تکان شمشیر خود در هوا، با صدائی رعدآسا فریاد زد:

«حمله!»

شیپورها به صدا درآمد و افراد به سرعت حرکت کردند. پروسپر در صف مقدم، و تقریباً در منتهی‌الیه جناح راست بود. خطر عمده، متوجهٔ مرکز بود که دشمن همیشه از روی غریزه به آن حمله‌ور می‌شد. هنگامی که به نوک تپه رسیدند و از سوی دیگر به دشت پهناور سرازیر شدند، یگان‌های پروسی را به وضوح در هزار متری می‌دیدند و به سوی آنان رانده می‌شدند. به علاوه، اوگوتی در خواب اسب می‌تاخت، احساس سبکی و شناوری می‌کرد و چون کسی که در خواب باشد تن خود را از یاد برده بود، در سرش خلأی شگفت‌آور بود که هرگونه فکری را از او دور می‌کرد، دستگاهی بود که با حرکتی بی‌اراده به کار افتاده بود. مرتب تکرار می‌کردند: «جمع شوید! جمع شوید!» تا صفوف حتی‌الامکان متمرکز و چون سنگ نفوذناپذیر شود. سپس همچنان که یورتمه اسب‌ها شدت می‌گرفت و به چهارنعل بدل می‌شد، اسواران آفریقا، همانند اعراب، فریادهای وحشیانه می‌زدند تا اسب‌هاشان را دیوانه‌وار بتازانند. چندی نگذشت که صحنه‌ای شیطانی نمایان شد؛ سرعتی جهنمی، تاخت و تازی عنان‌گسیخته، فریادهای سبانه، و صدای تگرگ از برخورد گلوله‌ها به روی فلزات، دیگ، سطل، مس لباس‌ها و زین و یراق‌ها. در این رگبار، گرد باد و رعدی برمی‌خاست که زمین را می‌لرزاند، و در هوا بوی پشم‌سوخته و چهارپایان عرق کرده، برجای می‌ماند. پروسپر، در پانصد متری، با تکانی شدید که همه چیز را به هوا می‌برد به حال سقوط افتاد، یال «نسیم»

را گرفت و توانست دوباره به زمین بنشیند. مرکز یگان که زیر آتش دشمن قرار داشت، متزلزل می‌شد، در حالیکه دو جناح به خود می‌پیچید و عقب می‌نشست تا دوباره حمله را از سر گیرد. جوخهٔ اول تماماً نابود می‌شد. اسب‌های مرده زمین را پر می‌کردند، چند اسب بی‌درنگ مرده بودند و برخی دیگر به سختی جان می‌کنند. چند سوارکار بی‌اسب با تمام قوای پاهای کوچک خود به سرعت می‌دویدند تا اسبی بیابند. اجساد کشته‌شدگان زمین را می‌انباشت. بسیاری از اسب‌های بی‌سوار همچنان می‌تاختند، و به‌تنهایی به‌محل اولیهٔ خود برمی‌گشتند، و دوباره با سرعتی دیوانه‌وار به‌میان گلوله‌ها باز می‌گشتند، گوئی بوی باروت، آن‌ها را به‌خود می‌کشید. حمله دوباره از سر گرفته شد. جوخهٔ دوم با خمی دم‌افزون پیش می‌رفت، افرادی گردن‌اسب‌ها خم شده، شمشیرها را روی زانو به‌دست داشتند و آمادهٔ شمشیر زدن بودند. دویست متر دیگر، در میان هیاهویی کرکننده، پشت سر گذاشته شد. اما یکبار دیگر مرکز از هم پاشید. افراد و جانوران به‌زمین می‌افتادند و با سقوط بی‌دری اجساد، از حمله باز می‌ایستادند. و جوخهٔ دوم نیز بدین ترتیب به‌نوبهٔ خود درو شد، نابود شد و جارا برای افراد پشت سر خود خالی گذاشت.

و در این نبرد قهرمانانه، هنگامی که حملهٔ سوم انجام گرفت، پروسپر خود را در میان هوسارها و سواران فرانسه یافت. یگان‌ها همه با هم در می‌آمیختند و چون موجی گسترده، بی‌وقفه می‌شکستند و دوباره شکل می‌گرفتند تا بر سر راه خود هر چیز را بشویند و با خود ببرند. پروسپر دیگر چیزی نمی‌فهمید، خود را روی اسب‌رها می‌کرد، و «نسیم» شجاع، اسب محبوب او، در اثر زخمی در روی گوش خود گوئی به‌حالت جنون می‌رسید. اکنون در مرکز قرار می‌گرفت و اسب‌های گرداگردش عقب می‌افتادند و به‌زمین می‌خوردند، افراد گوئی به‌دست باد سقوط می‌کردند، در حالیکه چند تن دیگر درجا کشته شدند و روی زمین ماندند و همچنان با چشمان بی‌فروغ در حال حمله می‌تاختند. و این بار بعد از دویست متر دیگر، مزارع از مردگان و محتضران پوشیده شد. برخی با سر در خاک فرو رفته بودند و برخی دیگر به‌پشت افتاده، با چشمان وحشت‌زده و از حنقه درآمده، به‌آفتاب، خیره می‌نگریستند. اسبی سیاه و بزرگ، اسب یک افسر، با شکم شکافته بینوده می‌کوشید از جای برخیزد، دست‌هایش در میان امعاء و احشاء بند آمده بود. دو جناح، زیر آتش شدید، یکبار دیگر به‌عقب نشستند تا دوباره با خشم حمله کنند.

عاقبت تنها جوخهٔ چهارم، در چهارمین حمله به میان صفوف پروس‌ها افتاد. پروس‌ها با شمشیر برافراشته، به کلاه خودها و لباس‌های تیره، که در میان دود و مه می‌دید، می‌کوبید. خون می‌جهید، متوجه شد که از دهان «نسیم» خون می‌آید، و تصور کرد که در اثر به‌دندان گرفتن دشمن است. هیاهوی اطراف او چنان بالا می‌گرفت که دیگر صدای فریاد خود را نمی‌شنید، با اینکه گلویش از فریاد پاره پاره می‌شد. اما پشت سر اولین صف پروس‌ها، صفی دیگر بود، و در پشت آن بازهم صفی دیگر و بعد همچنان صف‌های دیگر. دلاوری‌ها همچنان بی‌فایده می‌ماند. این انبوه ژرف انسانی چون علف‌هایی بلند بودند که در آن اسب و سوار، هردو، گم می‌شدند. هرچه از آنان درو می‌کردند بازهم باقی بودند. آتش، هرچند بی‌هدف، اما چنان شدید بود که لباس‌ها گر می‌گرفت. همه چیز سقوط می‌کرد و با ضربات سرنیزه در سینه‌های شکافته و جمجمه‌های شکسته در زمین فرو بلعیده می‌شد. گردان‌ها یک سوم افراد خود را در آنجا جا می‌گذاشتند. از این حملهٔ شوم تنها جنون اقدام آن مانده بود. غفلتاً گلوله‌ای به سینهٔ «نسیم» اصابت کرد و «نسیم» به زمین در غلتید، ران راست سوارش را زیر تنهٔ خود گرفت. درد چنان شدید بود که پروس‌ها از هوش رفت.

مورس و ژان که حملهٔ قهرمانانهٔ جوخه را تعقیب می‌کردند، از خشم فریادی کشیدند:

«تف به این شانس! فایدهٔ شجاعت چیه؟»

و همچنان گلوله‌های خود را شلیک می‌کردند. پشت بوته‌های کوچک کمین کرده بودند، و از آنجا هدف می‌گرفتند. روشا نیز با تفنگی که از زمین برداشته بود، تیراندازی می‌کرد.

اما این بار واقعاً نشت ایلی را از دست دادند، یگان‌های پروس‌ها از هرسو به‌دشت هجوم می‌آوردند. ساعت شاید حدود دو بود. تجمع قوا بالاخره تحقق می‌یافت، لشکر پنجم و لشکر گارد به هم می‌پیوستند و حلقهٔ بزرگ بسته می‌شد.

ژان ناگهان به زمین افتاد.

به زحمت گفت: «آخ مردم.»

گوئی پتکی به شدت به سرش فرود آمده بود، کلاه پاره پاره‌اش پشت سرش به زمین افتاد. ابتدا تصور کرد که جمجمه‌اش شکافته است و مغزش پیدا است. تا چند لحظه جرأت نکرد به سرش دست بکشد، یقین داشت

که سوراخ شده است. سپس وقتی شهادت این کار را یافت، انگشتان خود را پر از خون دید. و درد چنان شدید بود که از هوش رفت. در این لحظه روشا دستور عقب‌نشینی داد. یک گروهان پروسی تنها دوست یا سیصد متر با آنجا فاصله داشت. ممکن بود همه به دام بیافتند. «دستپاچه نشید، برگردید و ضمن حرکت شلیک کنید... اون بالا پشت اون دیوار کوتاه جمع میشیم.»

«ولی جناب سروان، سرجوخه رو چه کارش کنیم؟»

«اگه کارش ساخته است چه کارش میشه کرد؟»

«نه، نه! نفس می‌کشه... باید بیریش!»

روشا، شانه‌ای بالا انداخت، یعنی که نمی‌شود هرکس را که به زمین می‌افتد به‌دوش گرفت. در جبهه نبرد، زخمی‌ها به حساب نمی‌آیند، و موریس از پاش و لاپول تمنا کرد که:

«بچه‌ها، خواهش می‌کنم؛ کمک کنید، من تهائی زورم نمی‌رسه.»  
آن‌ها به‌او اعتنائی نکردند، نمی‌شنیدند، و در اثر غریزه محافظه‌کاری تنها به فکر خود بودند و با سرعت تمام به‌زانو به‌سمت دیوار کوتاه می‌رفتند. پروسی‌ها تنها صد متر فاصله داشتند.

موریس از شدت خشم اشک در چشمانش نشسته بود، باژان تنها مانده بود، او را به‌آغوش کشید، می‌خواست او را ببرد. ولی به‌راستی ضعیف‌تر و ظریف‌تر از آن بود، و از خستگی و اضطراب قدرتی در تن نداشت. کاش مسئولین برانکاره را در آن حوالی می‌دید! با چشمان جنون زده به دنبال آنان می‌گشت، فکر می‌کرد که در میان سیل فراریان می‌تواند آن‌ها را ببیند و به‌شدت سرودست تکان می‌داد، اما هیچ‌کس بر نمی‌گشت. آخرین قوایش را به کار گرفت، ژان را دوباره به‌بازوان گرفت و توانستی قدمی به‌پیش برود. و با انفجار گلوله تویی در نزدیکی، گمان کرد که همه چیز به‌پایان رسیده، و او هم روی جسد دوست خود به‌حال مرگ افتاده است.

اما آرام آرام برخاست، به‌سراپای خود دست کشید، تندرست بود و زخمی برنداشته بود. چرا فرار نکنند؟ هنوز وقت باقی بود. می‌توانست با چند خیز به‌دیوار کوتاه برسد و نجات یابد. ترس، دوباره زائیسده می‌شد، و به‌جنون او دامن می‌زد. با جستی پا به‌فرار گذاشت. اما رشته‌ای نیرومندتر از مرگ او را از حرکت بازداشت. نه این ممکن نبود، نمی‌توانست ژان را به‌حال خود بگذارد. تمام تنش به‌درد می‌آمد. احساس

برادرانه‌ای که میان آن روستائی واو رشد می‌کرد، در اعماق وجودش نشسته، و در زندگیش ریشه دوانده بود. شاید این احساس به روزهای اول آفرینش برمی‌گشت، و گوئی تنها این دو انسان بر زمین باقی بودند، و هر يك از آنان، بدون گذشتن از خوشتن قادر به گذشتن از آن دیگری نبود.

اگر مورسی یکساعت پیش از آن، زیر گلوله‌های توپ، قرص نانش را نخورده بود، هرگز به انجام این کار قادر نمی‌شد. و پس از آن دیگر ندانست چه اتفاقی افتاده است. ژان را روی شانه‌های خود حمل کرده بود، خود را به پیش کشیده و چندین بار او را به زمین گذاشته و دوباره از سر گرفته بود. در میان مزارع و علفزار، هر پاره‌سنگی او را به زمین می‌انداخت، و دو باره برمی‌خاست. اراده و توانائی شگفت‌آوری به وجودش می‌ریخت، احساس می‌کرد می‌تواند حتی کوهی را حمل کند. پشت دیوار کوتاه، روشا و چند تن از افراد جوخه را دید، گه هنوز شلیک می‌کردند و از پرچم که در دست ستوان سوم بود دفاع می‌کردند.

در صورت شکست هیچ‌گونه راهی برای عقب‌نشینی به لشکرها نشان نداده بودند. در هرج و مرج ناشی از ابهام، هر ژنرالی به میل خود عمل می‌کرد و همگی در این ساعت، بسندان، در میان چنگل‌های وحشتناک ارتش پیروزمند آلمان، سرازیر شدند. هنگ دوم لشکر هفتم با نظم و ترتیبی مناسب، به عقب می‌نشست. در حالیکه بازمانده هنگ‌های دیگر همراه هنگ‌های لشکر یکم با چنان بی‌نظمی به طرف شهر حرکت می‌کردند، که گوئی سیلی خشنک و سهمگین، افراد و حیوانات را به پیش می‌راند.

در این لحظه مورس با شادی دید که چشمان ژان باز می‌شود و وقتی به طرف نهری در همان نزدیکی دوید تا آبی به صورت او بزند، در سمت راست خود، در عمق دره‌ای آرام، محفوظ میان دامنه‌های شیب‌دار، از دیدن مردی روستائی که آن روز صبح دیده بود، و هنوز بدون شتاب سرگرم شخم زدن زمین بود، حیرت کرد. او هنوز گاوآهن خود را که به‌اسی قوی هیکل و سفید بسته بود به پیش می‌راند. چرا يك روز را تلف کند؟ نمی‌شود که به‌خاطر جنگ، گندم و مردم از جوانه زدن و زندگی دست بکشند.

دلاهرش روی بهار خواب بالای ساختمان رفته بود و میخواست از وضعیت جنگ خبردار شود، بازهم کنجکاوی شدید دیگری او را در برگرفته بود، به وضوح میدید که گلوله‌ها از آن سوی شهر می‌گذرند و سه یا چهار گلوله بام خانه‌های مجاور را خراب کرده‌اند، باید قاعدتاً در اثر شلیک گلوله‌های خودی باشند که از «قلعه کنت نشین» با بی‌هدفی و به‌کندی شلیک می‌شدند. از صحنه جنگ چیزی نمی‌دید، و تنها نیاز و کنجکاوی نسبت به اخبار بود که ترس از دست دادن ثروت و زندگی را از بین می‌برد. دوربین چشمی را که هنوز بسوی آتشیارهای آلمانی تنظیم شده بود، در همان بالا جا گذاشت و به‌پائین آمد.

در حیاط منظره باغ مرکزی کارخانه، پاهای او را سست کرد، ساعت تردیک به‌یک بود. بیمارستان صحرائی از زخمی پر شده بود، صف ارابه‌ها در زیر ایوان بند نمی‌آمد، دیگر درشکه معمولی، چه دوچرخه و چه چهارچرخه، موجود نبود. از دور ستون توپخانه، درشکه‌های علوفه و تمامی آنچه در جبهه نبرد پیدا می‌شد، و در آخر ارابه‌ها و بارکش‌های زارعین که از میان مزارع برداشته بودند و به‌اسب‌های بی‌سوار بسته بودند، دیده می‌شد. خدمه بیمارستان صحرائی، سربازان زخمی را جمع‌آوری کرده، در آن‌ها می‌ریختند و با کمک‌های اولیه، زخمبندی شتابزده‌ای انجام می‌دادند. فوجی از مردم بی‌نوا به‌زمین گذاشته شد، بسیاری رنگ پریده و زردگون، برخی دیگر از خون‌مردگی کیود رنگ، و بسیاری بیهوش بودند، عده‌ای نیز از درد می‌نالیدند. چند تن چنان مات و مبهوت بودند که با چشمان پراز وحشت، خود را به‌دست پرستار می‌دادند، و برخی به‌محض آنکه دستی به‌تنشان می‌خورد، به‌تشنج افتاده، جابجا می‌مردند. تعداد آنان به‌قدری زیاد بود که همه تشک‌های تالار بزرگ اشغال شد، و سرگردبورش دستور داد که از گاه استفاده کنند، درمنتهی‌الیه تالار از گاه، تختی بزرگ‌ساخته بودند، تا این لحظه او و دستیارانش برای عمل جراحی کافی بودند. او تنها میزی دیگر و تشکی به‌اضافه مشمع برای روکش میز، درخواست کرد. در انبار جراحی، یک دستیار با سرعت حوله‌ای آغشته به کلروفورم را روی دماغ بیماران می‌گذاشت، چاقوهای باریک فولادی برق می‌زدند، و از اره‌ها صدای خفیف برش برمی‌خاست.



خون ناگهان فواره می‌زد و بی‌درنگ بند می‌آمد، بیماران را می‌بردند و می‌آوردند، رفت و آمد چنان سریع بود که به‌زحمت می‌توانستند روی شمع را تمیز کنند، دست و پای قطع شده، تکه‌های گوشت و استخوان، همه پس مانده‌های روی میز را در آخر محوطه چمن‌کاری، پشت انبوهی از درختان آبنوس، در سردخانه‌ای می‌انداختند که برای انباشتن مرده‌ها از آن استفاده می‌شد.

خانم دلاهرش زیر درختان بزرگ حیاط نشسته بود و ژیلبرت دیگر نمی‌توانست به اندازه کافی نوارها را کلاف کند. بوروش که با صورت مشتعل، و پیش‌بند خون‌آلودش می‌گذشت، یک بسته پارچه را پیش پای دلاهرش انداخت و فریاد زنان گفت:

«بِهت‌ره شمام کاری بکنید و مفید واقع بشید!»

اما کارخانه‌دار به اعتراض جواب داد:

«ببخشید! من باید برگردم و خبر بگیرم. دیگر نمی‌دانیم که زنده‌ایم

یا مرده.»

بعد بوسه‌ای به موهای زتش زد.

«طفلی ژیلبرت من!... خدا نکند که گلوله‌ای در اینجا منفجر

شود، حتی تصورش هم وحشتناک است!»

رنگ از صورت ژیلبرت پرید، سربلند کرد، و با وحشت نگاهی

به‌گرداگرد خود انداخت، بعد بی‌اراده لب‌خندی شجاعانه بر لب آورد.

«بله، وحشتناکه! این همه آدم دور و بر من قطعه قطعه میشن...

خنده‌داره... که من اینجا تاب می‌آرم و غش نمی‌کنم.»

خانم دلاهرش بوسه پسرش را بر موهای زن جوان دیده بود، حرکتی

کرد که گوئی می‌خواهد او را جدا کند، و به آن‌مرد دیگر، مردی که

دیشب بر این موها بوسه زده بود، فکر می‌کرد، دست‌های پیرش می‌لرزید

و به‌زمره گفت:

«آه، خدایا، چه مصیبتی! آدم غصه‌های دیگر را فراموش میکنند!»

دلاهرش به‌راه افتاد و گفت که بلافاصله با اخبار موثق برمی‌گردد.

در ابتدای کوچه ماکا، از دیدن تعداد کثیری سرباز که بی‌سلاح، بالباس‌های

ژنده و سراپا در گرد و غبار و عرق، در حال غلب‌نشینی بودند،

حیرت کرد. اما با همه تلاشی که در سؤال کردن به‌خرج می‌داد، نمی‌توانست

از جزئیات دقیق ماجرا با خبر شود، برخی مات و مبهوت جواب می‌دادند

که چیزی نمی‌دانند، دیگران چنان با طول و تفصیل، با سرو دست و با

خشم جواب می‌دادند و چنان کلمات آبداری به‌کار می‌بردند که بیننده تصور می‌کرد دیوانه شده‌اند. و دلاهرش، دوباره بی‌اراده به‌طرف اداره فرمانداری به‌راه افتاد، با این فکر که همه اخبار در آنجا پیدا می‌شود. هنگامی که از میدان مدرسه می‌گذشت، دو توپ، بدون شك تنها توپ‌های باقی‌مانده از يك آتشبار، با سرعت به‌پیش می‌ناختند، و در کنار پیاده‌رو ایستادند. و او در خیابان بزرگ متوجه شد که شهر از اولین گروه‌های فراری انباشته می‌شود. سه هوسار بی‌اسب، زیر درگاهی نشسته بودند و قرص نانی را قسمت می‌کردند، دوتن دیگر به‌آرامی افسار اسب‌هایشان را می‌کشیدند و نمی‌دانستند آن‌ها را به‌کجا ببرند، افسران بی‌آنکه مقصدشان مشخص باشد با سرگردانی می‌دویدند. در میدان تورن، يك ستوان دوم به‌او توصیه کرد که بهتر است آنجا پرسه زنند، چون گلوله‌های توپ مدام، به‌آنجا می‌افتند، و حتی چند لحظه پیش، انفجاری زرده‌های اطراف مجسمه «فرمانده کبیر»، فاتح قلعه را درهم شکسته است. در واقع هم وقتی به‌سرعت در خیابان فرمانداری به‌راه افتاده بود، دو گلوله توپ با صدائی هراس آور، روی پل موز منفجر شد.

در جلوی اطاق سرایدار ایستاده بود، و می‌خواست بهانه‌ای برای پرس و جو از یکی از آجودان‌ها پیدا کند که صدای دخترکی جوان او را به‌نام خواند.

«آقای دلاهرش!... زود بیائید تو، بیرون جای موندن نیست.»  
رز بود، کارگر دلاهرش. ابد! به فکر او نیافتاده بود، به‌کمک او همه درها به‌رویش باز می‌شد، به‌اطاق سرایدار وارد شد و روی يك صندلی نشست.

«فکرشو بکنید، مادرم توی این هیرو ویر مریض شده و توی تخت افتاده، می‌بینید، فقط من اینجا هستم. چون بابا هم جزو گارد ملی به‌قلعه رفته... همین الان امپراتور خواست بازم نشون بده که هنوز هم شجاعه و دوباره بیرون اومد و تونست تا آخر خیابان، تا دم پل بره. حتی يك گلوله توپ هم جلوش منفجر شد، و اسب یکی از مهتراش کشته شد، و بعد برگشت، خب، آخه مگه کار دیگه‌ای هم ازش ساخته است؟»

«پس تو می‌دانی که جریان از چه قرار است... این آقایان راجع به چه چیزی حرف می‌زنند؟»

رز با تعجب به‌او نگاه می‌کرد. هنوز شاداب و شادان بود، موهائی روشن داشت و چشمان شفاف و کودکانه‌اش آرام و قرار نمی‌گرفت، و

در میان این همه هراس و دهشت بی آنکه چیزی از آن بفهمد به هیجان آمده بود.

«نه من چیزی نمی‌دونم... نزدیک ظهر نامه‌ای برای مارشال مک ماهون بردم بالا، امپراتور هم توی اطاقش بود... نزدیک یه ساعت درهارو روخودشون بستند، مارشال دراز کشیده بود و امپراتور روی صندلی نزدیک تخت نشسته بود... این‌هارو می‌دونم، چون که وقتی درهارو باز کردند، دیدمشون.»

«خب، چه چیزهایی به‌همدیگر می‌گفتند؟»  
باز هم دخترک به‌او نگاهی کرد، و نتوانست از خندیدن خودداری کند.

«من چه می‌دونم، آخه چطوری انتظار دارید که من چیزی بفهمم؟ هیشکی نمی‌دونه چه حرف‌هایی به‌هم زده‌ن.»  
حق داشت، و دلاهرش از سؤال بی‌مورد خود عذرخواهی کرد. باوجود این، فکر این مکالمه سرنوشت‌ساز او را آزار می‌داد. اهمیت آن تا چه پایه بود؟ به‌چه نتیجه‌ای رسیده بودند؟

رز از سرگرفت: «الان امپراتور به‌اطاق خصوصی خودش برگشته و با دو ژنرال که همین الان از جبهه نبرد برگشته‌ن جلسه داره...»  
صحبتش را قطع کرد، و نگاهی به‌راه پله انداخت.

«ایناهاش، یکی از او‌نا داره میاد... و اونهم یکی دیگه‌اش.»  
دلاهرش به‌سرعت خارج شد، ژنرال دوئه و ژنرال دوکرو را شناخت، اسب‌ها منتظر آن‌ها بودند، سوار شدن و دور شدنشان را دید. آن دو پس از آنکه دشت ایلی را از دست دادند، هریک از سمتی سر رسیدند تا به‌امپراتور اطلاع دهند که جنگ را باخته‌اند. آن‌ها جزئیات موقعیت را شرح دادند، ارتش و سدان از این لحظه به‌بعد از هر طرف محاصره شده است و مصیبتی وحشت‌بار در انتظارشان است.

امپراتور در اطاق شخصی خود، چند دقیقه‌ای در سکوت، با گام‌های آرام یک بیمار قدم زد. در اطاق، تنها یک آجودان، ایستاده و خاموش، کنار یک در باقی‌مانده بود. و امپراتور همچنان از کنار بخاری دیواری تا پنجره قدم می‌زد، صورت برافروخته‌اش اکنون با لرزشی عصبی در هم کشیده می‌شد. انگار پشت او زیر بار این دنیای ویرانه، بیش از پیش خم می‌شد، و چشمان بی‌فروغش، با پلک‌های سنگین، حالت تسلیم و رضای قماربازی را داشت که در بازی سرنوشت آخرین برگ خود را بازی

کرده و باخته باشد. با این وجود، هر بار که به کنار پنجره نیمه باز برمی گشت، لحظه‌ای درنگ می کرد.

ویکیاره باحرکتی لرزان، زمزمه کرد:

«امان از دست این توپ‌ها! از کله سحر صدایشان قطع نمی شود.»

بهراستی هم در آنجا صدای غرش آتشبارهای لامارفه و فرنوا با شدتی شگفت آور شنیده می شد، صدائی رعدآسا که شیشه‌ها و درها و حتی دیوارها را به لرزه می انداخت، صدائی مداوم و یکنواخت و آزاردهنده. شاید او در این اندیشه بود که نبرد، از این پس نبردی نومیدانه است و هرگونه مقاومتی جنایت بار خواهد بود. چه فایده که بازهم خون ریخته شود، دست‌ها و پاها درهم بشکند، سرها متلاشی شود، و بازهم اجساد بی جسدی فراوان دهکده‌ها و مزارع افزوده شود؟ و اکنون که شکست خورده اند، و همه چیز به پایان رسیده، چرا بیش از پیش کشت و کشتار به راه بیاندازند؟ دهشت و درد، زیر آفتاب، به قدر کافی ضجه سرداده است.

امپراتور به کنار پنجره بازگشت، دوباره به لرزه افتاد و دست‌ها را بلند کرد.

«وای از دست این توپ‌ها که صدایشان بند نمی آید!»

شاید دیدن هزاران هزار جسد خون آلود که اشتباهاتش به آنجا افکنده بود، تصور هراس آور مسئولیت را در او بیدار می کرد، و شاید هم ترحم و احساسات دل خیالباف او بود، دل مردی که به دست رویاهای انساندوستانه گرفتار آمده بود. در اثر این ضربه هراس آور سرنوشت، که هستی او را چون مشتی گاه بر باد می داد، به خاطر دیگران اشک به چشمش می آمد و از این کشت و کشتار بی ثمر و مداوم احساس اترجار می کرد، دیگر بیش از این قدرت عمل نداشت، گلوله‌های مرگبار توپ، گوئی سینه او را می شکست، و دردش را دو چندان می کرد.

«وای از دست این توپ‌ها، فوراً خفه شان کنید، فوراً!»

وامپراتور بی تاج و تخت که قدرت خود را به امپراتریس نایب السلطنه واگذار کرده بود، این فرمانده کل قوا که از هنگام تفویض فرماندهی کل به دست مارشال بازن دیگر فرمانی نداده بود، اکنون اقتدار خود را باز می یافت، و آرزوی وسوسه انگیز فرمانروائی برای بار آخر دوباره در او زنده می شد، از شالون تاکنون خود را پنهان کرده، دستوری نداده بود، و می خواست تنها چیزی بی مصرف و بی نام و نشان باشد، محموله‌ای

مزاحم که در میان باروبنهٔ یگان‌ها حمل می‌شد. و تنها می‌خواست  
امپراتور شکست باشد. اولین و تنها دستوری که داده بود، آن هم از  
روی دلنازکی و وحشت، این بود که پرچمی سفید را بر فراز قلعه به  
اهتراز درآورند و تقاضای متارکهٔ جنگ کنند.

«وای از دست این توپ‌ها! ملافه‌ای، سفره‌ای، هرچه که شدر دازید!  
زود بدوید، و بگوئید که خفه‌اش کنند!»

آجودان با شتاب بیرون دوید، و امپراتور دوباره با حالتی عصبی  
قدم زدن خود را از کنار بخاری دیواری تا پنجره از سر گرفت. آتشبارها  
همچنان می‌غریدند، و تمامی خانه می‌لرزید.  
در پائین خانه، دلاهرش هنوز با رز گرم صحبت بود که یک گروهیان  
تدارکات به بیرون دوید.

«دختر خانم هیچ چیزی پیدا نمیشه، و هیچ کدوم از خدمتکارها هم  
نیستن... هیچ‌جور پارچه‌ای ندارین، یه تیکه پارچه سفید؟»  
«یه حوله چطوره؟»

«نه، نه، زیاد بزرگ نیست... نصف یک ملافه مثلاً.»

رز به طرف گنجه دوید.

«آخه ملافهٔ پاره ندارم... یه تیکه پارچه سفید، نه، هیچ چیزی به  
نظرم نمی‌رسه که به دردتون بخوره... آها... سفرهٔ رومیزی چطوره؟»  
«آره، سفره، خودش، از این بهتر نمیشه.»

و در حال رفتن اضافه کرد:

«می‌خوایم یه پرچم سفید از شما درست کنیم، و بالای قلعه تکان  
بدیم، و تقاضای صلح کنیم... خیلی ممنون خانم کوچولو.»

دلاهرش باشادمانی، بی‌اراده از جا پرید. بالاخره راحت می‌شوند!  
و بعد، این شادی به نظرش غیر میهن دوستانه آمد و آنرا مهار کرد، اما  
قلش همچنان با آسودگی می‌تپید، سرهنگ و سروانی را دید که گروهیان  
به دنبالشان می‌آمد، و همگی با شتاب از فرمانداری خارج می‌شدند.  
سرهنگ، سفرهٔ پیچیده را زیر بازو زده بود. به فکر افتاد تا به دنبال آن‌ها  
برود، رز را که بسیار افتخار می‌کرد این پارچه را در اختیار آنان گذاشته،  
تنها گذاشت. ساعت دو نواخته شد.

دلاهرش در برابر عمارت شهرداری، در میان فوجی از سربازان  
سرگردان که از کوچهٔ کاسین سرازیر می‌شدند، قرار گرفت، سرهنگ از  
نظرش ناپدید شد. از سوسهٔ دیدن پرچم سفید دست کشید. مطمئناً به او

اجازه نخواهند داد به قلمه وارد شود. و از طرفی دیگر، از آنجا که شنیده بود چند گلولهٔ توپ روی مدرسه افتاده است، بی‌تابی تازه‌ای او را فرامی‌گرفت، نکند کارخانه‌اش از وقتی که از آن بیرون آمده در حال سوختن باشد؟ با این هیجان تب‌آلود، با شتاب به‌راه افتاد. اما چند گروه از سربازان، خیابان‌ها را بند می‌آوردند. در هر چهارراه ممانع تازه‌ای پیدا می‌شد. در کوچهٔ ماکا، تنها هنگامی که نمای عظیم خانه‌اش را سالم دید، نفسی به‌آسودگی کشید. نه‌دودی پیدا بود و نه جرقهٔ آتشی. وارد شد، از دور با صدای بلند به‌طرف مادر و زتش فریاد زد:

«همه‌چیز دارد درست می‌شود، پرچم سفید را بالا برده‌اند، آتش بس اعلام می‌شود!»

و از حرف زدن باز ایستاد، چون منظرهٔ بیمارستان صحرائی به‌راستی هراس‌آور بود.

در انبار وسیع، که درهای بزرگش را باز گذاشته بودند، نه‌تنها تمامی تشک‌ها پر بود، بلکه روی تودهٔ کاه هم‌جائی نمانده بود، میان تشک‌ها هم کاه ریخته بودند و زخمی‌ها را کنار هم فشرده‌تر خوابانده‌اند. از همان آغاز، تعداد آنان نزدیک به دویست نفر بود، و همچنان سر می‌رسیدند. پنجره‌های رفیع با نوری سفید بر تمامی این انبوه رنج بشری، روشنائی می‌انداخت. گهگاه جنبشی ناگهانی، فریادی بی‌اراده، برمی‌خاست، نفس‌های واپسین در هوای خیس می‌گذشت. در انتهای تالار، ناله‌ای ملایم و حتی آهنگین یکریز ادامه داشت، و سکوت عمیق‌تر می‌شد، گونه‌ای بهت، سرشار از تسلیم، در ماندگی دلگیرکنندهٔ اطاق مرگ، که تنها صدای گام‌ها و نجوای پرستارها در آن به‌گوش می‌آمد. زخم‌هایی که در جبهه باشتاب بسته شده بود، سرباز می‌کرد و زشتی خود را از لابلای شنل‌ها و شلوارهای پاره‌پاره، به‌نمایش می‌گذاشت. پاهای درهم شکسته و خون - آلوده‌دراز می‌شدند. برخی هنوز کفش به‌پا داشتند، و از زانو‌ها و آرنج‌ها، که گوئی زیر ضربات پتک متلاشی شده بودند، اعضایی بی‌حرکت آویزان بود، دست‌های شکسته، انگشتان له شده که تنها به‌تکه‌ای پوست آویزان بود، فراوان‌تر از همه، ران‌ها و بازوهای شکسته، که از درد به‌هم کشیده می‌شد و چون سرب سنگینی می‌کرد. اما آشوب زاتر از همهٔ این‌ها زخمی‌هایی بودند که شکم‌شان سوراخ شده بود، یا سوسینه و پهلوهای خون‌آلودشان پارگی‌هایی دهشتناک داشت و پیچ‌پیچ روده، پوست را به‌کناری می‌زد، امعاء واحشاء نمایان‌وله شده، انسان‌ها را به‌گونه‌ای تهوع‌آور

و جنون آمیز دگرگون می‌کرد. اینجا و آنجا، ریه‌ای سوراخ سوراخ دیده می‌شد، برخی زخمی چنان باریک داشتند که حتی خون از آن بیرون نمی‌زد، و برخی دیگر چنان حفره‌ای داشتند که از آن زندگی در مایمی سرخ‌رنگ جاری می‌شد، و خونریزی‌های داخلی، یعنی آن‌هایی که ابدأ به چشم نمی‌آمد افراد را جابجا می‌کشت، ناگهان کیبود می‌شدند و لب به هذیان می‌گشودند. و بالاخره سرو صورت که بیش از همه آسیب دیده بود؛ فکین شکسته، که به توده‌ای خون‌آلود از زبان و دندان‌ها تبدیل می‌شد، حذقه‌های شکسته و چشم‌هایی که از حذقه آویزان بودند، مجموعه‌های باز که مغز سر از شکاف آن نمایان بود. همه آن‌هایی که گلوله به نخاع و منخشان خورده بود، چون جسد افتاده و در نیستی و بیهوشی فرو رفته بودند و دیگران، شکسته‌ها و تبزده‌ها، می‌جنبیدند، و با صدائی آرام و التماس آمیز آب می‌خواستند.

در قسمت کناری، در انبار جراحی، منظره وحشت‌بار دیگری دیده می‌شد. در اولین هجوم زخمی‌ها، تنها به جراحی‌های فوری دست می‌زدند، چرا که به حال چند تن از آن‌ها امیدی نبود. ترس از خونریزی داخلی، بوروش را به سرعت به قطع عضو وامی‌داشت. حتی نمی‌توانست برای پیدا کردن گلوله در اعماق زخم‌ها وقت را تلف کند، مگر اینکه در جاهای خطرناک فرو رفته باشند، مثلاً زیر گردن، زیر بغل، کشالهٔ ران، شکاف آرنج و یا پشت زانو. باید زخم‌ها را معاینه‌ای می‌کرد و می‌گذاشت که پرستاران زیر نظارت او آنرا ببندند. تا آن لحظه چهار عمل قطع‌عضو انجام داد. و میان آن‌ها، در فواصل استراحت از تن چند نفر که وضع وخیمی داشتند گلوله‌ها را درآورد. و اکنون دیگر به حال خستگی می‌افتاد. تنها دو میز جراحی وجود داشت، بر روی یکی از میزها سرگرد بوروش، و روی میز دیگر یکی از دستیارانش کار می‌کرد. میان دو میز، ملحفه‌ای آویزان کرده بودند تا زخمی‌ها یکدیگر را نبینند. و هر چند که میزها را مدام با اسفنج پاک می‌کردند، اما هنوز از خون قرمز رنگ بودند. سطل‌هایی که در چند قدمی، روی باغچه‌ای از گل‌های مینا خالی می‌شد، سطل‌هایی که حتی یک لیوان از خون آن‌ها می‌توانست آب را قرمز رنگ کند، گوئی پر از خون خالص، فوران آن گل‌های چمن را غرقه در خون می‌کرد. هر چند که هوای آزاد در انبار جریان داشت، اما بوئی مهوع از میزها، از پارچه‌ها، و از ابزار جراحی برمی‌خاست، و با بوی آزار دهنده کلروفرم می‌آمیخت.

دلاهرش که در اعماق وجودش فردی دلرجم بود، هنگامی که ورود کالکهای از در اصلی توجهش را بهخود جلب کرد، از ترحم بهخود لرزید. مطمئناً این کالکۀ مجلل تنها چیزی بود که توانسته بودند فراهم کنند و زخمی‌ها را در آن بریزند، هشت نفر را در آن روی هم ریخته بودند، کارخانه‌دار از وحشت و تعجب فریادی زد، آخرین نفری را که پیاده می‌کردند باز شناخت. وی سروان بودوئن بود.

«آخ! دوست بیچاره من! صبر کنید تا من مادر و زنم را صدا کنم.»

هر دو زن دوان دوان آمدند. و کار پیچیدن نوار را به دو خدمتکار واگذاشتند. پرستارانی که زیر بغل سروان را گرفته بودند او را به تالار حمل کردند، و می‌خواستند او را روی پشته گاهی بگذارند، که دلاهرش، بر روی تشکی، سربازی را دید که صورتی به رنگ خاک داشت و چشمانش باز و بی‌حرکت مانده بود.

«ببینید. این یکی مرده!»

پرستاری زهرمه کرد: «بله، راست می‌گوید. بهتره خلوتش کنیم!» او و یکی از همکارانش جسد را گرفتند و به سردخانه پشت‌درختان آبنوس بردند. حدود ده جسد در آنجا چیده بودند که به همان حالت در آخرین دقایق حیات خود خشک شده بودند، برخی با پاهای دراز کرده که گوئی از درد و رنج، کشیده شده بود و برخی دیگر به طرزی وحشت‌بار درهم پیچیده و از شکل افتاده. برخی با چشمان تهی دهان به‌نیشخند باز کرده بودند و دندان‌ها از میان آن نمایان بود، در حالیکه چند جسد دیگر با صورتی کشیده و بی‌نهایت غم‌زده، انگار هنوز اشک می‌ریختند. یکی، بیچار جوان، کوچک و لاغر، با سری نیمه متلاشی شده با دو دست متشنج تصویر زنی را روی قلبش می‌فترد، عکسی رنگ‌پریده از عکاسی‌های پائین شهر، که پر از لکۀ خون بود. و در زیر پای مرده‌ها، انبوهی از پاها و دست‌های بریده، روی هم انباشته شده بود، در واقع تمام آنچه روی میزهای جراحی بریده بودند و دور ریخته بودند، چسبون پس‌مانده گوشت‌های مغازه یک قصاب که گوشت زائد و استخوان را در گوشه‌ای جمع می‌کند.

ژیلبرت با دیدن بودوئن، بهخود لرزید. خداوندا! با آن صورت سفیدش روی تشک، زیر خاک و دودی که صورتش را کثیف می‌کرد چه رنگ‌پریده‌ای داشت! و از این فکر که چند ساعت پیش او را با تنی



پر از نیروی زندگی و بوئی خوش در آغوش کشیده است، از وحشت بیخ می‌بست. به‌زبانو درآمد.

«چه قدر وحشتناکه. عزیزم، چیز مهمی که نیست، نه؟»

و بی‌اراده دستمالی را بیرون کشید و صورتش را پاک کرد. نمی‌توانست صورت او را در این وضعیت عرق کرده و خاک آلوده و سیاه شده از باروت تحمل کند، به‌نظرش می‌آمد که با تمیز کردن صورت او، دردش را کمی تسکین می‌دهد.

«چیز مهمی نیست، مگه نه؟ فقط پاهات آسیب دیده!»

سروان با حالتی خوابزده، به‌زحمت چشم باز می‌کرد. دوستان خود را بازشناخت، می‌کوشید تا به‌آنها لبخند بزند.

«بله، فقط پاهام... حتی ضربه را حس نکردم. فکر کردم که معلق

خورده‌ام و افتاده‌ام...»

به‌زحمت حرف می‌زد.

«آخ! تشنمه! تشنمه!»

و خانم دلاهرش که روی تشك خم شده بود، با عجله به‌جستجوی لیوان و ظرف آب رفت، در آب کمی کنیاك ریخته بودند. وقتی که سروان لیوان را با ولع تا ته سرکشید، مجبور شد باقی تشك را میان زخمی‌های دوروبر تقسیم کند، همه دست‌ها دراز می‌شدند، صداهای پر تمنای آنها از او التماس می‌کرد و يك زوآو که آب به‌او نرسیده بود اشك می‌ریخت.

دلاهرش، تصمیم گرفت با سرگرد صحبت کند تا لطفی در حق او بکند. بوروش به‌تالار وارد شده بود، با پیش‌بند خونین، و صورت پهن و عرق کرده، موهای چون یال شیرش گویی صورتش را به‌آتش می‌کشید. و بر سر زاهش، افراد از جابرمی‌خاستند و می‌خواستند او را از حرکت بازدارند. هرکس می‌خواست زودتر از دیگری درمان و مداوا شود!

«به‌دام برسید، جناب سرگرد! به‌دام برسید!»

و سیل دعاها تار او می‌شد. انگشتان لرزان، دست به‌دامن او می‌شد، ولی او سرگرم کار خود، از خستگی به نفس‌نفس افتاده بود، و بی‌آنکه به‌کسی اعتنائی کند به‌کارش نظم و ترتیب می‌داد. با صدای بلند باخود حرف می‌زد، آنها را با انگشت می‌شمرد، شماره می‌داد، و دسته‌بندی می‌کرد. اول، این یکی، آن یکی، بعد آن نفر دیگر، يك، دو، سه، يك فك، يك بازو، يك‌ران، و دستپاری که همراه او بود به‌دقت گوش می‌داد

تا همه چیز را خوب به خاطر بسپارد.  
دلاهرش گفت: «جناب سرگرد، يك سروان اینجاست، سروان بودوئن...»

بوروش حرف او را قطع کرد.  
«بله؟ بودوئن اینجاست؟ آخ، بدبخت بیچاره!»  
به بالین زخمی رفت، و گوئی با نگاهی وخامت وضع او را دریافت،  
چون بی درنگ بی آنکه پای زخمی اش را واری کند، گفت:  
«بسیار خوب، بلافاصله بعد از این عمل که الان آماده می کنید،  
او را به اطاق عمل بپارید.»  
به انبار برگشت، و دلاهرش به دنبالش او، نمی خواست او را رها کند،  
مبادا که به قول خود عمل نکند.

این بار عمل، قطع مفصل بازو بود، باروش «لیفران»، روشی که  
به اصطلاح جراحان، تمیز انجام می شود، عملی سریع و ظریف که به زحمت  
به چهل دقیقه می رسد. مریض را بیهوش کردند و يك دستیار شانه اش را  
بادوست گرفته بود، چهار انگشت را به زیر بغل او گذاشت، و انگشت  
شست را روی شانه. و در این موقع بوروش با چاقوئی بلند و بزرگ  
در دست، فریاد زد: «بلندش کنید!» و بعد عضله شانه را به دست گرفت،  
بازو را شکافت و بایک حرکت مفصل را پاره کرد، و بازو در سه حرکت  
قطع شد. دستیار انگشتان خود را لغزاند تا سرخرگ بازو را بینند.  
«بخوابانیدش!» بوروش بی اراده خنده ای بر لب آورد و کار بخیه را  
آغاز کرد، تنها سی و پنج دقیقه وقت صرف کرده بود. می بایست پاره  
گسوست اضافه را مانند يك سردوشی صاف روی زخم بکشد. جراحی  
موفقیت آمیز بود. چون انسان ممکن است ظرف سه دقیقه تمام خون بدنش  
را از راه سرخرگ بازو از دست بدهد، و نادیده نباید گرفت که هر بار  
که بیمار را با کلروفورم عمل می کنند خطر مرگ نیز وجود دارد.

دلاهرش از وحشت میخکوب شده بود، می خواست از آنجا بگریزد،  
اما پیش از آنکه فرصت کند، بازو به روی میز افتاده بود. سرباز زخمی،  
يك سرباز وظیفه که دهقانی قوی هیکل بود، به هوش آمد، و بازو را  
دید که پرستاری به قسمت پست درختان آبنوس می برد، به سرعت نگاهی  
به شانه اش انداخت، و آن را بریده و خون آلود دید و با عصبانیت فریاد  
زد:

«آخ، بی شرفها! این چه کاری بود کردید؟»

بوروش خسته‌تر از آن بود که بتواند پاسخی بدهد، بعد با حالتی مردانه گفت:

«بهترین کاری بود که می‌توانستم بکنم، نمی‌خواستم نفله بشی، پسر جان... تازه وقتی من با تو مشورت کردم، گفתי عیبی نداره.»  
«آره گفتم، گفتم، ولی چه می‌دونستم جریان چیه.»  
و خشمش فرو نشست و با صدای بلند، های های به‌گریه افتاد.  
«حالا دیگه به درد چه گه‌می می‌خورم؟»

اورا روی‌گام برگرداندند، به‌سرعت مشمع‌ومیز راشتند و سطل‌های آب سرخرنگ دوباره روی چمن پاشیده شد، و زمینۀ سفید گل‌های مینا را خونین کرد.

دلاهرش از اینکه هنوز هم صدای توپ‌ها را می‌شنید در تعجب بود. چرا این صدا قطع نمی‌شود؟ سفرۀ رزمی بایست اکنون بر فراز قلعه‌دراغتراز باشد. حتی به‌نظر می‌آمد که تیراندازی پروسی‌ها فشرده‌تر از پیش شده است، چنان هیاهویی برپا بود که صدا به‌صدا نمی‌رسید. لرزش زمین حتی قوی‌ترین اعصاب را، سراپا به‌لرزه می‌انداخت و اضطراب و بی‌تایی لحظه به‌لحظه بیشتر می‌شد. این امر برای بیمار روی میز و برای جراح چندان خوش‌آیند نبود. تکان‌ها، قلب انسان را از جا می‌کند. تمام بیمارستان صحرایی تا سرحد انفجار از این صدا آزرده و تب‌زده بود.

دلاهرش که باحالتی هیجان‌زده گوش می‌داد و گمان می‌کرد که هربار، آخرین شلیک را می‌شنود، عاقبت فریاد زد: «مگر تمام نشده‌بود؟ پس چرا این‌قدر لفتش می‌دهند؟»

و هنگامیکه به‌طرف بوروش برمی‌گشت تا سروان را به یاد او بیاندازد، در کمال تعجب دید که سرگرد روی زمین در میان یک دسته گاه به‌سینه دراز کشیده و دست‌هایش را تا شانه در دو سطل آب یخ فرو برده است. سرگرد روحیه و قوای خود را از دست داده بود، آندوهی شدید، تأسفی بی‌اندازه و حالتی از یأس و درماندگی او را از پادرمی‌آورد. مثل کسی که دست‌های پرتوان خود را گوئی در لحظۀ مرگ ناتوان می‌بیند. با این همه او مردی نیرومند بود، سخت جان و پردل. اما از خود می‌پرسید «چه‌فایده؟» فکر اینکه هرگز قادر نیست این همه کار را انجام دهد، ناگهان قدرت را از بازوان او سلب کرده بود، «چسه فایده؟» چرا که مرگ همواره نیرومندتر است!

دو پرستار سروان بودوئن را روی یک برانکار حمل می‌کردند.

دلاهرش دل به دریا زد و گفت: «جناب سرگرد، این هم سروان بودون.»

بوروش چشم باز کرد، دست‌هایش را از سطل‌ها بیرون آورد، آن‌ها را تکان داد، و روی گاه خشک کرد، و در حالیکه روی زانوان خود بلند می‌شد گفت:

«اوف، آره، کورکه نیست! باز هم یکی دیگه!... خیلی خوب، یاالله، هنوز کارمون تموم نشده!»

با حالتی بشاش به‌پا ایستاد و به‌سر درشت و یال‌های قرمز رنگ خود تکانی داد، و در یک آن به‌کار و انضباط خشک همیشگی خود برگشت.

ژیلبرت و خانم دلاهرش به‌دنبال برانکار می‌رفتند و وقتی که سروان را روی تشک خوابانند، در چند قدمی ماندند.

بوروش که همیشه برای سرگرم کردن زخمی‌ها، پرحرفی می‌کرد، گفت: «بسیار خوب، بالای قوزک پای راست. جای زیاد خطرناکی نیست، خوب می‌شه، بذار نگاهی بندازیم.»

اما آشکارا وخامت وضع بودون او را نگران می‌کرد. به‌زخمبندی موقت نگاهی انداخت، نواری ساده روی آن کشیده بودند و به‌کمک غلاف سرنیزه به‌شلوار وصل کرده بودند، زیر لب می‌غرید که کدام مادر قجه‌ای این‌کار را کرده است. بعد ناگهان ساکت شد. دریافته بود که نوار زخمبندی هنگام حمل و نقل در کالسکه پر از زخمی‌ها باز شده و لغزیده، و از روی جراحت کنار رفته است. و این امر موجب خونریزی شدیدی شده بود.

بوروش با عصبانیت به‌پرستاری که به‌او کمک می‌کرد فریاد زنان گفت:

«کله خر تنه‌لش، زودباش پاره‌اش کن! معطل چی هستی؟»

پرستار، شلوار و زیرشلواری را برید، و کشش و جوراب را نیز پاره کرد. ران و پای سروان پیدا شد. گوشت بی‌خون، بالخته‌های خون روی آن به‌چشم آمد، بالای قوزک، حفره‌ای هراس‌انگیز بود که ترکش گلوله توپ، تکه‌ای از پارچه قرمز شلوار را در آن فرو برده بود. تکه‌ای گوشت پاره پاره، برآمدگی ماهیچه، از زخم بیرون می‌زد.

ژیلبرت به‌یکی از ستون‌های انبار تکیه داد. وای! آن تن، آن تن سفیدرنگ که اینک خون‌آلود و پاره‌پاره افتاده بود! علیرغم وحشتی

که در خود احساس می‌کرد، نمی‌توانست از آن چشم بردارد.  
بوروش گفت: «ای داد و بیداد! دخلتونو آوردن!»

پاها را لمس کرد، سردی‌اش را احساس کرد، و نمی‌توانست تپش قلب را در آن پیدا کند. صورتش درهم کشیده شد، لب‌هایش به پایین افتاد. در مقابل وضع نگران‌کنندهٔ بیماران چنین حالتی به‌خود می‌گرفت.

دوباره گفت: «ای داد و بیداد! وضع پانون ناجوره!»

سروان که بی‌تابی و اضطراب، او را از خوابیدن باز می‌داشت، به‌بوروش نگاه می‌کرد، منتظر بود، و عاقبت گفت:

«خیلی بده جناب سرگرد؟»

روش بوروش چنین بود که وقتی قطع عضو لازم می‌شد، هرگز مستقیماً از بیمار اجازهٔ عمل نمی‌گرفت. ترجیح می‌داد که زخمی خود به‌خود تسلیم شود.

بازمزه، طوری که گوئی فکر خود را بیان کند، زیر لب گفت:

«خیلی بده، نمیشه کاریش کرد.»

بودون با حالتی عصبی از سرگرفت:

«خوب، جناب سرگرد، بالاخره باید انداختن دور، نظرتون چیه؟»

«نظرم اینته که شما آدم شجاعی هستید، سرکار سروان، و به‌من

اجازه میدین که کاری رو که لازمه انجام بدم.»

برق چشمان بودون خاموشی گرفت. گوئی غباری سرخ‌رنگ بر آن

سایه زد، فهمیده بود. اما علیرغم ترسی شدید که راه گلویش را می‌بسته

به‌سادگی و با شجاعت گفت:

«بسیار خب جناب سرگرد.»

آماده کردن مقدمات چندان طولی نکشید، دستیار دستمالی آغشته

به‌کلروفرم را که در دست داشت بلافاصله زیر بینی بیمار گرفت. سپس

لحظه‌ای که تنج خفیف قبل از بیهوشی در بیمار دیده شد، دو پرستار،

سروان را روی تنک به‌وضعی خواباندند که پاهایش آزاد باشد، و یکی از

آنان پای چپ را در دست گرفت و نگهداشت، و دستیار پزشک پای راست

را در دست‌هایش گرفت و به‌شدت با دو دست کشالهٔ ران را می‌فرد تا

خون رگ‌ها را از جریان بیاندازد.

ژیلبرت وقتی بوروش را با چاقوئی باریک به‌دست، در حال نزدیک

شدن به‌میز دید، نتوانست بیش از آن تاب بیاورد.

«نه، نه، وحشتناکه!»

از پا درآمد، به خانم دلاهرش تکیه داد، و او می‌بایست بازویش را به‌دور تن ژلیبرت حلقه بزند تا از افتادش جلوگیری کند.

«آخر چرا می‌خواهی بمانی؟»

با این همه هر دو ماندند، سر برمی‌گردانده، نمی‌خواستند ببینند، علیرغم محبت کمی که نسبت به‌هم داشتند بی‌حرکت و لرزان، به‌یکدیگر فشرده می‌شدند، توپ‌ها مطمئناً در این ساعت، بیش از هر ساعت دیگر روز طنین می‌انداختند. ساعت سه بود و دلاهرش نومید و خشمگین می‌گفت که هیچ سردنمی‌آورد. اکنون شکی نداشت آتشبارهای آلمانی نه‌تنها ساکت نشده‌اند، بلکه آتش خود را چندین برابر هم کرده‌اند. چرا؟ چه حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد؟ بمباران، جهنمی بود، زمین می‌لرزید و آسمان در آتش می‌سوخت. در اطراف سدان، کمر بند برتری هشتصد عراده توپ ارتش آلمان یکجا شلیک می‌کردند و با صدائی مداوم و رعدآسا مزارع اطراف شهر را به آتش می‌کشیدند. و این آتش متمرکز، که از تمامی بلندی‌های اطراف، مرکز دایره را هدف قرار می‌داد می‌توانست شهر را ظرف دو ساعت به آتش بکشد و با خاک یکسان کند. بدتر از همه اینکه گلوله‌ها اینک به‌روی خانه‌ها فرود می‌آمدند، و صدای انفجار بیش‌ازپیش طنین می‌انداخت. گلوله‌ای به‌کوچه و وایار افتاد و گلوله‌ای دیگر به دودکش بلند، کارخانه اصابت کرد، و بارانی از سنگ و آجر به‌مقابل انبار ریخت.

بوروش سر بلند کرد و فریاد:

«نکنه می‌خوان کار زخمی‌های مارو یکسره کنند؟ این سرو سدا

غیر قابل‌تحملة!»

و در این فرصت، پرستاری پای سروان را دراز کرده بود، و سرگرد به‌سرعت پوست را در بالای زانو، پنج سانتی متر پائین‌تر از جایی که می‌خواست استخوان را اره کند به‌صورت دایره‌ای برید و برای جلوگیری از اتلاف وقت، بی‌درنگ باهمان چاقوی باریک پوست را جدا کرد، و آنرا چون پوست پرتقالی به‌کنار زد، اما وقتی می‌خواست ماهیچه را برید، سربازی تردید شد و در گوش او چیزی گفت.

«شماره دو پس افتاد!»

سرگرد درمیان هیاهوی کرکننده چیزی نمی‌شنید.

«بلند حرف بزن، کله‌خرا با این توپ‌های کوفتی گوشم کار

نمی‌کنه!»

«شماره دو پس افتاده!»

«شماره دو کیه؟»

«بازو.»

«آها، خیله خب! شماره سه رو بیارین، چونه رو.»

و با مهارتی شگفت‌آور، بدون لرزش، ماهیچه را بایک ضربت تا استخوان شکافت، استخوان‌های درشت فی و نازک فی نمایان شدند، رفاده‌ای سه‌گوش را میان آن دو فرو کرد، بعد بایک حرکت اره آن‌ها را برید و پا، در دست پرستاری که آن را گرفته بود، ماند.

به‌خاطر فشاری که دستیار به‌قسمت بالای ران می‌آورد، تنها کمی خون به‌بیرون زد. بخیهٔ سه‌رگ اصلی به‌سرعت زده شد. اما سرگرد سر تکان می‌داد، و وقتی که دستیار، دست‌ها را از روی پای سروان برداشت، زخم را امتحان کرد، و در حالیکه مطمئن بود که مریض هنوز نمی‌تواند صدای او را بشنود، باززمه گفت:

«عجب مصیبتی، از مویرگ‌ها خون نمیاد.»

و بعد با حرکتی تشخیصی خود را تمام کرد: «باز هم یه بدبخت

بیچارهٔ دیگه درب و داغون شد!»

روی صورت عرق کرده‌اش، خستگی و غم عظیمی نمایان شد. چرا که فقط توانسته بود از میان ده نفر تنها چهار نفر را از مرگ نجات‌دهد. پیشانی‌اش را پاک کرد و دوباره پوست را به‌هم آورد و در سه جای آن بخیه زد.

ژیلبرت سر برگرداند، دلاهرش به‌او گفته بود که کار تمام شده و می‌تواند نگاه کند. با این همه ژیلبرت پای سروان را در دست پرستار دید که پشت درختان آبنوس می‌برد. به‌تل گوشت همچنان اضافه می‌شد، دو مردهٔ تازه در آنجا افتاده بودند، یکی در پنجهٔ مرگ در خود پیچیده، دوباره به‌هیئت نوزادی ظریف و از شکل افتاده درآمده بود. از همه بدتر اینکه تل گوشت انسانی زیر دست و پا بود. پرستار که نمی‌دانست پای سروان را کجا بیاندازد، لحظه‌ای درنگ کرد، و عاقبت آن را روی بقیه انداخت.

سرگرد به‌بودوئن، که به‌هوش می‌آمد، گفت: «بسیار خب، این هم از این! خطر رفع شده.»

اما در صورت سروان از هشیاری شادمانه‌ای که به‌دنیا هر عمل جراحی موفقیت‌آمیز دیده می‌شود، اثری نبود. خود را کمی بلند کرد،

و دوباره افتاد، با صدائی بی‌حالت و با لکنت زبان گفت:

«متشکرم، جناب سرگرد، خوشحالم که تموم شده.»

سوزش پانسمان و الکل را حس می‌کرد. و وقتی برانکارد را برای انتقال او نزدیک می‌کردند، انفجاری هراس‌آور تمامی کارخانه‌ها لرزاند، گلوله‌ای در پشت انبار در حیاط خلوتی که تلمبه آب در آن بود منفجر شد. شیشه پنجره‌ها با سر و صدا شکستند و دودی غلیظ تمامی بیمارستان را پرکرد. در تالار، ترس و هراس، زخمی‌ها را از روی توده کاه از جا برمی‌خیزاند، و همگی از وحشت فریاد می‌زدند و می‌خواستند بگریزند. دلاهرش وحشت‌زده به بیرون پرید تا میزان خسارت را دریابد. حالا دیگر می‌خواهند او را خانه‌خراب کنند و خانه‌اش را به آتش بکشند؟ دیگر چه مرگشان است؟ امپراتور خواسته که جنگ تمام شود، دیگر برای چه شروع کرده‌اند؟

بوروش به پیرستارهایی که از ترس برجا می‌خکوب شده بودند فریاد زد که: «لامصبا! بچنید، می‌زو پاک کنید و شماره سه‌رو بیارید!»

میز را پاک کردند و یکبار دیگر سطل‌های آب سرخ‌رنگ را روی چمن پاشیدند. باغچه گل‌های مینا به‌صورت باغی خون‌آلود درآمده بود، گل و سبزه، هردو غرق در خون. سرگرد که شماره سه را روبروش آورده بودند، برای اینکه کمی خستگی از تن درکند، ابتدا به جستجوی گلوله‌ای پرداخت که بعد از متلاشی کردن فک زیرین در زیر زبان گیر کرده بود. خون فراوانی بیرون می‌زد و تمام انگشتانش را لُج می‌کرد. در تالار، سروان بودوش دوباره روی تشک خود دراز کشید. ژیلبرت و خانم دلاهرش به دنبال برانکارد آمده بودند. و خود دلاهرش، علیرغم اضطرابش لحظه‌ای برای گفتگو به‌کنار سروان آمد.

«استراحت کنید سروان. ما اطاقی برای شما آماده می‌کنیم و شما را به‌خانه خودمان می‌بریم.»

اما مرد زخمی، در میان خواب و بیداری لحظه‌ای چشم باز کرد و به‌روشنی گفت:

«نه، من مطمئنم که در حال مرگم.»

و با چشمان از حدقه درآمده، مملو از وحشت مرگ به هرسه آن‌ها نگاه می‌کرد.

ژیلبرت باوجود وحشت و هراس خود، کوشید لبخندی بزند و زمزمه کرد: «وای! سروان این حرف‌ها رو کنار بذارید. ظرف یک ماه



دوباره راه می‌افتید.»

سروان سر تکان می‌داد، و تنها او را می‌دید. افسوسی عمیق برای زندگی در چشماش موج می‌زد، و احساس عجز از این که در ابتدای جوانی می‌میرد بی‌آنکه از لذت هستی کامی گرفته باشد.

«من دارم می‌میرم، من دارم می‌میرم، وحشتناکه.»

و بعد ناگهان، چشماش به لباس نظامی عرق‌کرده و پاره پاره و دست‌های سیاهش افتاد و انگار از سرووضع خود در مقابل زن‌ها شرمند بود. از این که تا این اندازه به سرووضع خود بی‌توجه بوده خجالت می‌کشید. و این فکر که ظاهر نامناسبی دارد عاقبت موجب شد که کمی از حالت غمزده خود بیرون بیاید. و توانست با صدائی شاد از سر بگیرد که: «اما اگر مردم، دلم می‌خواهد با دست‌های تمیز بمیرم... خانم، ممکن است لطف کنید و یک حولهٔ خیس به‌من بدهید.»

ژلبیرت دوید و با حوله‌ای برگشت، می‌خواست شخصاً دست‌های او را تمیز کند. از این لحظه به‌بعد سروان شجاعت بسیار زیادی از خود نشان داد؛ می‌خواست چون فردی اصیل بمیرد، دلاهرش او را دل‌داری می‌داد، و به‌همسرش کمک می‌کرد تا از او به‌نحوی شایسته پرستاری کند، و خانم دلاهرش پیر وقتی دید که زن و شوهر هر دو در مقابل این مرد محترض چنین از خود نگرانی به‌خرج می‌دهند، خشمش فرو نشست. و هرچند که همه‌چیز را می‌دانست و سوگند خورده بود که ماجرا را با پسرش در میان بگذارد باز هم می‌بایست زبان خود را نگه دارد. حال که مرگ انتقام خود را می‌گیرد چرا خانواده‌ای را از هم بپاشد؟

تقریباً بی‌درنگ تمام شد. سروان بودوشن که دچار ضعف می‌شد، دوباره به‌حالت بیهوشی افتاد، عرقی سرد بر پیشانی و گردنش نشسته بود، لحظه‌ای چشمانش را باز کرد، انگار با دست به‌دنبال رواندازی می‌گشت و می‌خواست که آنرا با حرکت آرام و مداوم دست‌هایش تا چانه بالا بیاورد.

«آخ، سردم است، خیلی سردم است.»

و درگذشت. بی‌آنکه آهی بکشد خاموش شد، و صورت آرام و کشیده‌اش، حالت اندوهی ژرف را همچنان حفظ کرده بود.

دلاهرش مراقب بود که جسد را به‌جای سردخانه به‌انبار مجاور ببرند، خواست ژلبیرت را که پریشان و گریان بود، مجبور کند به‌خانه برگردد، اما ژلبیرت می‌گفت که با این‌وضع دیگر تنها در خانه می‌ترسد و می‌خواهد با مادر شوهرش بماند، جنب و جوش بیمارستان موجب می‌شد

که به جانی دیگر فکر کند. و بلافاصله به یکی از اسواران آفریقا، که در حالت تب هذیان می‌گفت، آب نوشاند، به پرستاری کمک می‌کرد تا دست یک سرباز جوان را ببندد، یک سرباز وظیفه بیست ساله، که یک انگشت او را گلوله برده بود، و از جبهه تا آنجا را پیاده آمده بود، جوانی مهربان و خوشرو بود، و با لحنی، بی‌خیال و شوخ، از زخم خود حرف می‌زد، و عاقبت ژلبیرت بنای شوخی و خنده را گذاشت. هنگام احتضار سروان، گوئی صدای توپ‌ها شدت گرفته بود، گلوله‌های دیگر به باغ کارخانه افتاد، و یکی از درختان کهنسال را شکست. مردم، جنون زده فریاد می‌زدند که تمامی شهر سدان در حال سوختن است. آتشی عظیم در کوچه کاسین شعله می‌کشید.

اگر این بمباران، با همین شدت، مدتی طولانی ادامه می‌یافت، همه چیز به آخر می‌رسید.

دلاهرش با عصبانیت، گفت: «عجب باطلی است، من برمی‌گردم!»

بوروش پرسید: «کجا؟»

«به اداره فرمانداری، می‌خواهم ببینم امپراتور ما را مسخره کرده،

که از پرچم سفید حرف می‌زند، یا نه!»

سرگرد از تصور پرچم سفید چند لحظه‌ای مات و مبهوت ماند، تصور شکست و انقیاد به ناتوانی او در نجات فوج زخمیان بی‌نوا، شدت می‌بخشید. با خشم و نومیدی دستی تکان داد.

«برو به درك اسفل السافلین! فکر می‌کنه که این طوری پدرومون کمتر

در میاد!»

دلاهرش، بیرون، در میان ازدحامی که لحظه به لحظه زیادتر می‌شد به زحمت راه باز کرد، خیابان‌ها، از هجوم سربازان سرگردان، پر می‌شدند، از چندین افسر که بر سر راهش سبز شدند، پرسید، هیچ‌یک پرچمی سفید را بر فراز قلعه ندیده بود. عاقبت سرهنگی گفت که یک لحظه پرچم را در اهتزاز دیده، اما آن را بی‌درنگ به پائین کشیده‌اند. این امر همه چیز را روشن می‌کرد، آلمانی‌ها یا پرچم را ندیده‌اند و یا با دیدن آن، آتش خود را شدیدتر کرده‌اند، چون دریافته بودند که احتضار آنان نزدیک است. حتی شایعاتی هم بر سر زبان‌ها افتاده بود که یک ژنرال، با دیدن پرچم سفید، دیوانه وار به خشم آمده به طرف آنجا رفته، و با دست‌های خود، پرچم را پاره پاره کرده، دسته بیرق را شکسته و پارچه را زیرپایش انداخته است. آتشبارهای پروسی همچنان شلیک می‌کردند، گلوله‌ها روی

بامها و کوجهها فرود می‌آمد، خانه‌ها آتش می‌گرفتند و در گوشه میدان تورن، سرباز زن متلاشی شد.

در عمارت فرمانداری، دلاهرش رز را در ساختمان سرایدار پیدا کرد. تمام درها باز بودند و این مقدمه شکست بود. دلاهرش از پله‌ها بالا رفت، و تنها به افرادی وحشت‌زده برمی‌خورد بی‌آنکه هیچ‌کس کوچکترین سؤالی از او بکند. در طبقه اول، به دختر جوان برخورد کرد.

«وای، آقای دلاهرش، همه چیز داره خراب می‌شه... آها! آگه می‌خواهید امپراتور را تماشا کنید، زود نگاه کنید.»

در واقع در سمت چپ از لای دری نیمه باز، امپراتور دیده می‌شد که همچنان از کنار بخاری تا پنجره قدم می‌زد. گام برمی‌داشت و علی‌رغم درد شدید خود از حرکت باز نمی‌ایستاد.

یک آجودان وارد شد، در را کاملاً بسته بود، و شنیدند که امپراتور با صدای عصبی و پرانده از او می‌پرسید:

«چه شده؟ پس چرا هنوز هم شلیک می‌کنند، مگر من نگفتم که پرچم سفید را بالا ببرند؟»

رنج او دیگر از حد می‌گذشت، صدای توپ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد، و هر دقیقه شدت بیشتری می‌یافت. همین که به پنجره نزدیک می‌شد، قلبش از شدت اندوه می‌گرفت. باز هم خون، باز هم زندگی انسان‌ها که به دست او درو می‌شود! هر دقیقه، بیهوده کشته‌های بیشتری پشته می‌شدند. و او با خیالبافی و رقت قلبی که داشت، نمی‌توانست این را تحمل کند، و بیش از ده بار از اشخاصی که وارد می‌شدند، نومیدانه می‌پرسید:

«آخر چرا هنوز هم شلیک می‌کنند؛ مگر من نگفتم که پرچم سفید را بالا ببرند؟»

و آجودان به زمره چیزی گفت که دلاهرش نتوانست بشنود. البته امپراتور از حرکت نمی‌ایستاد. همچنان، تسلیم نیاز خود می‌شد و به طرف پنجره می‌رفت. وطنین رعد آسای توپ‌ها او را دچار ضعف می‌کرد. رنگ پریدگی او بیش از پیش نمایان شده بود. صورت کشیده و غمزده و باریک‌ش، با آرایش نیمه‌کاره صبحگاهی، بیانگر پایان کار او بود.

در این لحظه، مرد کوچک و چابکی، با لباس نظامی خاک‌آلود از درگاه گذشت و بی‌آنکه اجازه بخواهد، در را باز کرد. دلاهرش زُنرال لبرن را شناخت. و بلافاصله یک بار دیگر امپراتور با لحنی بی‌تابانه پرسید:

«ژنرال آخر چرا هنوز شلیک می کنند؟ مگر من نگفتم پرچم سفید را بالا بیاورند؟»

آجودان خارج شد، و دوباره در را بست، و دلاهرش حتی نتوانست صدای ژنرال را بشنود.

همه چیز از نظر ناپدید شد.

رز تکرار می کرد: «وای، همه چی خراب شده. کاملاً از قیافه این آقاها پیدااست، حیف سفره من، که دیگه رنگشو نمی بینم! میگن که تیکه پاره اش کردن، اما بیش تر از همه برای امپراتور ناراحتم. اون از مارشال مریض تره. بهتره بگیره بخوابه تا اینکه توی این اطاق بمونه و مرتب قدم بزنه و خودشو بخوره.»

بسیار به هیجان آمده بود. در صورت زیبا و روشنی، ترحمی صادقانه نمایان بود. و دلاهرش که تب بناپارتیستی اش از دو روز پیش تا حال فرو می نشست او را تا حدی خام یافت. با این همه در پائین، لحظه ای چند با او ماند و در انتظار حرکت ژنرال لبرن ایستاد، و هنگامی که او حرکت کرد به دنبالش به راه افتاد.

ژنرال لبرن به امپراتور توضیح داده بود که اگر بخواهند تقاضای متارکه جنگ کنند، می بایست نامه ای بنویسند که به امضای فرمانده کل قوای ارتش فرانسه برسد، و بدست فرمانده کل قوای آلمان داده شود. خود او نگارش نامه را پذیرفت، به دنبال ژنرال و میفن به راه افتاد تا آن را به امضاء برساند. نامه همراه او بود، تنها می ترسید و میفن را نیابد. نمی دانست در کدام نقطه میدان نبرد، امکان یافتن او هست. درسدان چنان غوغائی به راه افتاده بود که به ناچار اسب خود را به آرامی می راند و این امر موجب شد تا دلاهرش بتواند او را تا دروازه منیل مشایعت کند.

اما روی جاده، ژنرال لبرن اسب خود را تازاند و از حن تصادف، وقتی به بالان می رسید ژنرال و میفن را دید. فرمانده کل قوا، چند لحظه پیش نامدای با این مضمون به امپراتور نوشته بود: «شاهنشاه! قدم رنجه فرمائید و فرماندهی ارتش خود را در دست بگیرید. آن ها در نهایت افتخار در صفوف دشمن برای شما راه باز خواهند کرد.» با شنیدن عبارت متارکه جنگ به شدت خشمگین شد. نه، نه، نمی خواست چنین چیزی را امضاء کند، می خواست بجنگد! ساعت سه و نیم بود. و کمی بعد تلاش جانانه و نومیدانه ای صورت گرفت، آخرین تلاش، تا از میان باواریائی ها منفذی باز کند و یکبار دیگر به بزی قدم بگذارد. در خیابان های سدان، درمزارع

اطراف، برای اینکه به یگان‌ها، قوت قلب بدهند، داد می‌زدند: « با زن دارد می‌آید! بازن دارد می‌آید!» از صبح رویای بسیاری از افراد این بود، با هر آتشبار نازهای که آلمان‌ها به میدان می‌آوردند گمان می‌کردند صدای توپ‌های ارتش متس را می‌شنوند، حدود هزار و دویست نفر گرد هم جمع شدند، سربازان سرگردان ارتش‌های مختلف که در آن‌ها همه رسته‌ها مخلوط می‌شدند، وستون کوچک، باشکوه تمام، در جاده زیر آتش گلوله، با تمام سرعت به پیش می‌تاخت. درابتدا، حرکت بسیار عالی بود. افرادی که به‌زمین می‌افتادند پیشروی دیگران را کند می‌کردند، حدود پانصد متر را با دلاوری طی کردند. اما چیزی نگذشت که از صفوف آن‌ها کاسته شد، حتی شجاع‌ترین آن‌ها به عقب می‌نشست. در مقابل این تلفات بیش از حد، چه کار دیگری می‌توان کرد؟ تنها دلاوری جنون‌آمیز يك فرمانده ارتش بود که نمی‌خواست شکست را بپذیرد. و در این جاده میان بالان و بزی که می‌بایست کاملاً از آن دست بکشند ژنرال و هم‌پن خود را با ژنرال لبرن تنها یافت. تنها می‌توانستند به طرف حصارهای شهرسدان عقب‌نشینی کنند.

دلاهرش به محض اینکه ژنرال از دید او دور شد، با شتاب به کارخانه برگشت. فکری تازه ذهنش را آزار می‌داد، اینکه یکبار دیگر به برج دیده‌بانی خود برگردد و ازدور، نقل و انتقال قوا را زیر نظر بگیرد. اما هنگامی که به خانه‌اش رسید، زیرایوان، خود را سینه به سینه سرهنگ دووینوی دید. او را با چکمه‌ای خون‌آلود می‌آوردند، تقریباً بیهوش روی توده‌ای کاه در آرا به‌ای افتاده بود. سرهنگ تا لحظه‌ای که از اسب به‌زیر افتاد سرسختانه می‌خواست باقی‌گردان خود را جمع‌آوری کند. بلافاصله او را به‌اطاقی در طبقه اول بردند، و بوروش که سرسید، چیزی جز يك استخوان شکسته قوزک نیافت، پس از اینکه تکه‌های چرم چکمه را خارج کرد، زخم را بست، عصبانی و نومید بود، فریاد زنان پائین می‌آمد و می‌گفت که بهتر است يك پای خود او را قطع کنند تا اینکه به این شغل کشیف ادامه دهد، آنهم بدون وسائل مناسب، و کمک‌های لازم. در واقع دیگر نمی‌دانستند زخمی‌ها را در کجای تالار نگاه دارند. عاقبت تصمیم گرفتند آن‌ها را روی چمن در میان باغچه بخوابانند. و دو صف از زخمی‌ها منتظر ایستاده بودند و در هوای باز، زیر گلوله‌هایی که همچنان می‌بارید ناله وزاری می‌کردند. تعداد افرادی که از ظهر به بعد به بیمارستان آورده بودند از مرز چهارصد نفر گذشته بود. سرگرد تقاضای تعدادی

جراح کرده بود، اما آن‌ها توانستند از شهر تنها يك دكتر ساده و بی‌تجربه برای او بفرستند. ابدأ کافی نبود، او خود معاینه می‌کرد، می‌شکافت، آره می‌کرد، می‌دوخت، و با عصبانیت تمام، ناراحت بود از اینکه بازهم بیش از اندازه توانائی‌اش برای او زخمی می‌فرستند. ژلبرت از دیدن این همه خون و اشك، حالت‌ازجار و تهوع می‌یافت. کنار عموی سرهنكش، ماند و خانم دلاهرش را در باین تنها گذاشت تا به بیماران تبزده آب برساند، و عرق صورت خیس بیماران در حال مرگ را پاك كند.

دلاهرش روی بهار خواب خانه به سرعت كوشید متوجه وضعیت‌شود. شهر كمتر از آنچه كه گمان می‌کرد صدمه دیده بود. فقط يكجا در كوچه كاسین در آتش می‌سوخت و از آن دودی سیاه و غلیظ بر می‌خاست. از قلمه «كنت‌نشین» دیگر گلوله‌ای شلیك نمی‌شد. قطعاً به علت فقدان مهمات بود. تنها توپ‌های دروازه پاریس هنوز گهگاه شلیك می‌کردند. و اولین چیزی كه توجه او را به خود جلب كرد، پرچم سفید بود كه دوباره بر فراز قلعه به اهتزاز درآمده بود، اما به احتمال زیاد آن را از جبهه جنگ نمی‌دیدند، چرا كه آتش هنوز همچنان به شدت ادامه داشت.

بام‌های دور و اطراف، جاده بالان را پنهان می‌کرد، نمی‌توانست حرکت یگان‌ها را در آنجا ببیند. از طرفی دیگر با گذاشتن چشمش روی دوربین، كه همچنان به آن سمت نشانه رفته بود، ستاد ارتش آلمان را پیدا كرد. از ظهر تا حال از آنجا تكان نخورده بودند. فرمانده، چون سربازی كوچك و سربى به اندازه انگشت كوچك دست، هنوز سرپا ایستاده بود. گمان می‌کرد كه او شاه پروس است، با لباسی تیره، در جلوی دیگر افسران، كه غالباً میان علف‌ها دراز كشيده بودند و زيور لباس‌هاشان می‌درخشید. چند افسر بیگانه نیز در آنجا بودند؛ يك آجودان، چند ژنرال، چند مارشال دریاری و شاهزاده‌ها كه همگی دوربین درست داشتند، و از آن روز صبح، چون تماشاگران نمایش، مرگ ارتش فرانسه را دنبال می‌کردند، و این نمایش غم‌انگیز به پایان خود نزدیک می‌شد.

از ارتفاع جنگلی لامارفه، و بلهلم شاه، شاهد الحاق یگان‌های خود بود. وقتی این كار انجام شد، ارتش سوم تحت فرامین پسرش، ولیعهد پروس، از راه سن‌ماتروفلن یودشت ایلی را به تصرف خود درمی‌آورد. در حالیکه ارتش چهارم به فرماندهی ولیعهد ساكس از سوئی دیگر از راه دن‌بی و ژیبون با دورزدن از جنگل گارن به محل تجمع می‌رسید. لشکر یازدهم و پنجم به این صورت با لشکر گارد و لشکر دوازدهم ملحق می‌شدند. و

نلاشی همه‌جانبه برای شکستن این حلقه در لحظه‌ای که بسته می‌شد، صورت گرفت. حملهٔ افتخارآمیز وی نتیجهٔ هنگ‌هاگریت از گلوی شاه فریاد تحسین برآورده بود: «آفرین براین افراد بی‌باک!» و اکنون محاصرهٔ حساب شده، و سرسختانه به پایان می‌رسید، آرواره‌ها بسته می‌شد، و او می‌توانست در یک نگاه، دیوار بزرگ انسان و توپ را ببیند که ارتش شکست خورده را در میان می‌گرفت. در شمال، حلقه بیش از پیش تنگ‌تر می‌شد، فراریان زیر آتش شدیدتر از پیش آتشبارها که خط مداوم آن‌ها همراه خط افق ادامه می‌یافت، بمردان می‌گریختند. در جنوب، بزی فتح شده و خالی و غم‌گرفته، از سوختن بازایستاد، پیچ‌وتابی عظیم از دود و آتش به آسمان می‌رفت؛ و باواریایی‌ها، فاتحین بالان، توپ‌ها را در سیصدمتری دروازه‌های شهر مستقر می‌کردند. و آتشبارهای دیگر، آتشبار ساحل جنوبی، که در کنار پون‌موژی، نوایر، فرنوا، و وادلنکور مستقر شده بودند، دوازده ساعت تمام بود که شلیک می‌کردند، و بیش از همیشه طنین می‌انداختند و کمربند آتشین غیرقابل نفوذ را تا زیر پای شاه تکمیل می‌کردند.

اما ویلهلم شاه، که خسته می‌شد، لحظه‌ای دوربین را رها کرد، و با چشمان برهنه به نظاره می‌پرداخت. آفتاب کُرَتاب به‌سوی جنگل سرازیر می‌شد، و می‌رفت تا در آسمان صاف وی‌ایر غروب کند. سرتاسر چشم‌انداز بدرنگ طلائی درآمده و درنوری شفاف غوطه‌ور بود. چنانکه کوچکترین جزئیات، با وضوح بی‌نظیر دیده می‌شد. دلاهرش می‌توانست خانه‌های سدان را تشخیص دهد، با میله‌های سیاه‌رنگ پنجره‌ها، حصارها، قلعه، و بنای پیچ‌درپیچ دفاعی، که کنگره‌های آن تیره‌تر از همیشه مشخص می‌شد. سپس در اطراف، دهکده‌های پراکنده با رنگی نو و درخشان، چون خانه‌های کوچک بازیچه‌های کودکان؛ دوشری درست چپ، در کنار دشت بایرش، دوزی و کارینیان در سمت راست در چمن‌زارها، به‌نظر می‌رسید که می‌توان درختان جنگل‌آردن را شمرد. دریائی از سبزه تا مرز موج می‌گرفت. رودموزبا پیچ و خم آرام خود، زیر نور افق، چون رودی از زرناب درآمده بود. و حتی جنگ هراس‌آور و خونبار از این ارتفاع زیر نور آفتاب غروب چون نقشی ظریف به‌نظر می‌آمد. سواران مرده، اسبان چاک‌چاک، بردشت فلوان لکه‌هائی رنگین به‌جا می‌گذاشت. درست راست، در کنار ژبوون، آخرین هجوم عقب‌نشینی، به‌مانند فوجی از نقطه‌های سیاه، که می‌دویدند و درهم می‌شدند، تصویریری مفرح می‌ساخت،

در حالیکه در شبه جزیرهٔ ایژ، در سمت چپ، یک آتشیار باواریائی با توپ‌های بزرگ خود، چون چندچوب کبریت، گونی دستگاهی خودکار بود که به‌گونه‌ای زیبا ساخته شده باشد. حرکت آن به‌چپ و راست، چون حرکت عقربهٔ ساعت، به‌روشنی دیده می‌شد. پیروزی، غیرمنتظره و برق‌آسا به‌دست آمده بود. و شاه، در برابر آن پشتهٔ کوچک چند هزار تنی هیچ تأسفی نداشت. آن درهٔ عظیم با وجود آتش‌سوزی بزی، و کشتار ایلی و دلشوره‌های سدان، در پایان روزی آرام و زیبا هنوزاز طبیعتی زیبا برخوردار بود.

اما ناگهان نگاه دلاهرش به‌یک ژنرال فرانسوی افتاد که سوار بر اسبی سیاه از کمرکش لامارفه بالا می‌رفت و لباسی آبی‌رنگ بر تن داشت. هوساری، پرچم سفید در دست، پیشاپیش او در حرکت بود. او ژنرال‌ری بود که از طرف امپراتور نامه‌ای بدین مضمون برای ویهلم، شاه پروس می‌برد: «عالیجناب، برادر بزرگوارم:

از آنجا که نتوانسته‌ام در میان سربازان خود بمیرم، شمشیر خود را به‌کف آن اعلیحضرت تقدیم می‌دارم.

برادر شما ناپلئون»

امپراتور از آنجا که دیگر برتری نداشت به‌خاطر شتاب در پایان‌دادن به‌این‌کشتار، خود را تسلیم می‌کرد. و امیدوار بود که بتواند قلب فاتح را نرم کند و دلاهرش ژنرال‌ری را می‌دید که در ده قدمی شاه ایستاد، از اسب پیاده شد، بعد برای اینکه نامه‌را به‌دست شاه بدهد، او را خلع‌سلاح کردند و تنها درمیان انگشتانش شلاقی داشت. آفتاب، بانوری شنگرفی و زیبا غروب می‌کرد. شاه روی صندلی نشست، و روی پستی صندلی دیگری که در دست یک‌منشی بود، خم شد و درپاسخ نوشت که شمشیر را می‌پذیرد و منتظر می‌ماند تا افسری ازسوی آن‌ها بیاید تا برسرمداد تسلیم‌بهمذاکره بنشینند.

## ۷

از اطراف سدان، از تمامی مواضع از دست رفته، از فلوان، دشت ایلی، جنگل گارن، درهٔ ژیبوون و جادهٔ بزی، سیلی هراسان از انسان و اسب



و توپ می‌خروشید و به سوی شهر سرازیر می‌شد. این سنگر مستحکم که بدان پناه می‌بردند به صورت دامی شوم، سرپناه فراریان می‌شد، دامی که حتی شجاع‌ترین افراد، از فرط ناامیدی و هراس همگانی بدان گرفتار می‌آمد. گمان می‌رفت که عاقبت در پشت این حصارها از شر توپخانه و حشمتبار نجات خواهند یافت، توپخانه‌ای که حدود ۱۲ ساعت می‌غرید. دیگر نه شعور مانده بود و نه خرد، حیوان درون، انسان را با خود می‌برد. جنون غریزی به تاخت درآمده بود و به دنبال حضرات می‌گشت تا خود را در آن انداخته و آرام گیرد.

در پای دیواری کوتاه، موریس که صورت ژان را با آبی خنک می‌شست، دید که او چشماش را باز می‌کند. از شادی فریادی کشید:

«آخ، طغلك بیچاره! فکر کردم کارت تمومه!... نمی‌خوام سرت غر بزیم، ولی عجب سنگینی!»

ژان هنوز احساس سرگیجه داشت و گوئی از خواب بیدار می‌شد. وقتی وضع خود را به یاد آورد، دو قطره اشک به گونه‌هایش غلتید. پس این موریس نحیف و عزیزش بود که چون کودکی از او مراقبت کرده بود و با جوشش محبت آن چنان نیرومند شده بود که توانسته بود او را در میان بازوایش حمل کند و به اینجا برساند!

«بذار نگاهی به سروکلت بندازم.»

زخم بسیار سطحی بود، در واقع خراشی ساده در پوست سر، که موجب خونریزی زیادی شده بود. خون، موها را به هم چسبانده، آن را به صورت پارچه‌ای کهنه درآورده بود. می‌کوشید خود را از آب دورنگه دارد تا زخم دوباره سر باز نکند.

«بیا! تموم شد، دوباره قیافه آدمیزاد پیدا کردی... یه دقیقه صبر کن تا یه کلاه برات پیدا کنم.»

و کیپی یک سر باز مرده را برداشت و با دقت به سر ژان گذاشت.

«درست اندازه‌ته، حالا اگه بتونی راه بیافتی، خیلی شانس آوردیم.»

ژان به پا ایستاد، سری تکان داد تا مطمئن شود هنوز سالم است. تنها سرگیجه مختصری داشت، پس حالش بهتر خواهد شد. و احساسات بی‌شائبه مرده‌ای او را فرا گرفت، موریس را در آغوش کشید و او را به قلب خود فشرد، تنها کلماتی که توانست بر زبان بیاورد، این بود.

«آخ! پسرک عزیزم! پسرک عزیز من!»

اما پروسها سر می‌رسیدند، نمی‌بایست پشت دیوار بمانند. ستوان

روشا، با چند تن از افراد خود که از پرچم محافظت می‌کردند، به عقب می‌نشست. ستوان پرچم را همچنان به همان حالت پیچیده به زیر بغل زده بود و حمل می‌کرد. لاپول با قد بلند خود می‌توانست بلند شود و از بالای دیوار شلیک کند. پاش تفنگ خود را دوش تفنگ کرده بود؛ قطعاً به خود می‌گفت که تیراندازی بس است و دیگر باید به فکر غذا و خواب بود. ژان و موریس، پشت خم کرده، با سرعت به کنار آن‌ها آمدند. تفنگ و فشنگ فراوان بود، کافی بود به زمین خم شوند تا دوباره مسلح شوند. در موضع قبلی، هنگامی که یکی از آن‌ها ناگزیر به حمل دیگری شد، وسائل‌شان، کوله و بقیه قضاپارا جا گذاشته بودند. دیوار تا جنگل گارن کشیده می‌شد و گروه کوچک که گمان می‌کرد نجات یافته است، خود را با سرعت پشت مزرعه‌ای انداخت و سپس از آنجا به درختان جنگل رسید.

روشا که اعتماد و اطمینان راسخ خود را همچنان حفظ کرده بود گفت: «آخیش! بهتره اینجا یه کمی نفس تازه کنیم و بعد دوباره حمله رو شروع کنیم.»

همگی از نخستین قدم، احساس کردند که به دوزخی پا می‌گذارند، دیگر برگشت امکان‌پذیر نبود، می‌بایست به هر صورت که هست از جنگل بگذرند، تنها خط عقب‌نشینی آن‌ها همین بود. جنگل وضعیتی هراس‌آور داشت، جنگل یأس و مرگ. پروس‌ها با آگاهی از این که یگان‌ها از آنجا به عقب می‌نشینند، جنگل را به گلوله می‌بستند، و آتش توپخانه بود که آنجا را زیرو رو می‌کرد. و جنگل، گوئی زیرتازیانهٔ توفان به خود می‌پیچید و زوزه می‌کشید. شاخه‌ها به زمین می‌افتادند، تنهٔ درختان می‌شکست، برگ‌ها به زمین می‌ریخت، گوئی از تن شکافتهٔ درختان صدای ناله وزاری برمی‌خاست، و شیرۀ گیاهی چون قطرات اشک از شاخه‌های خیس به زمین می‌چکید، گوئی انبوهی پریشان ویای در بند، یا هزاران تن به زمین می‌خکوب شده، که فریاد برمی‌آوردند و نمی‌توانستند از زیر این گلوله باران بگریزند. در این جنگل بمباران شده، باد وحشت پر هیاهوتر از همیشه می‌وزید.

موریس و ژان که به رفقای خود پیوسته بودند، ناگهان به وحشت افتادند. در این لحظه زیر یک دسته از درختان سر به فلک کشیده راه می‌رفتند، می‌توانستند بدون، اما گلوله‌ها صغیر می‌کشیدند و از هر سو می‌باریدند، تشخیص سمت گلوله‌ها غیر ممکن بود، حتی نمی‌توانستند از درختی به درخت

دیگر پناه برند. دومرد کشته شدند، گلوله به پشتشان اصابت کرد. در مقابل مورس درخت بلوط کهنسالی در اثر اصابت گلوله توپ متلاشی شد و باشکوهی غم‌انگیز و قهرمانانه به‌خاک در غلتید و همه‌چیز را در گرداگرد خود درهم شکست و در لحظه‌ای که مرد جوان به عقب می‌پرد، تارک آتش پیری در سمت چپ با گلوله‌ای دیگر از تن جدا شد، درخت شکست و چون ستون یک کلیسا به‌زمین نشست. به کجا بگریزند؟ به کدام‌سو پناه‌برند؟ از هر طرف برگ درختان به‌زمین می‌ریخت، به نظر می‌آمد که سقف تالارهای بنائی عظیم که در شرف ویرانی است، یک‌یک به‌زمین فرو می‌ریزند. هنگامی که به‌پشته‌ای جستند تا از سقوط درخت‌ها در امان باشند، چیزی نمانده بود که گلوله‌ای ژان را به‌دو نیم کند، اما خوشبختانه منفجر نشد. اکنون در میان انبوه توبه‌توی بوته‌ها دیگر پیشروی امکان‌پذیر نبود، شاخه‌ها به‌شانه‌ها نیش می‌زد و علف‌های بلند به‌پاها گره می‌بست، دیواری ناگهانی از علف پیش روی آن‌ها سبز می‌شد، شاخ و برگ، زیر داس غول‌آسایی که جنگل را درومی‌کرد، به‌گرداگرد آنان فرو می‌ریخت. در کنار آن‌ها گلوله‌ای به‌پیشانی مرد دیگری اصابت کرد و مرد در میان دو سپیدار جوان ایستاده مرد. بارها در چنگال جنگل، عبور مرگ را از کنار خود احساس کردند.

مورس گفت: «خدایا! هرگز نمی‌تونیم از اینجا بیرون بریم!»  
 چهره‌اش رنگ می‌باخت و لرزه بر اندامش می‌افتاد. و ژان هم که آن روز صبح به‌او دل‌داری می‌داد، با همه شجاعت خود، رنگی به‌چهره نداشت و سرما سرپایش را منجمد می‌کرد، از ترس بود، ترسی هراس‌آور و مسمی و مقاومت‌ناپذیر. باز هم تشنگی گلو را می‌سوزاند، دهان به‌نحوی غیر قابل تحمل خشک و گس شده بود، و گلو با دردی شدید و خفه‌کننده به‌هم فشرده می‌شد. اضطراب و حالت تهوع نیز به‌این همه افزوده می‌شد، شاخ و برگ سوزنی درختان به‌تنشان نیش می‌زد. ترس آن‌ها به‌رنج و دردی جسمانی بدل می‌شد. با سری سنگین خطی از هزاران نقطه سیاه رامی‌دیدند، گویی گلوله‌ها در ابری گذرا در حین پرواز به‌چشمشان می‌آمد.  
 ژان غرید که: «اها! عجب وضع گهی! واقعاً که دارم دیوانه میشم، فکرش رو بکن، ما اینجا داریم برای دیگران چون می‌کنیم، اون وقت آقایون یه‌جای دیگه با خیال راحت یله‌دادن و دارن چپق جاق می‌کنن!»  
 مورس گنگ و مات افزود:

«آره، ولی آخه چرا من یکی باید اینجا باشم و کس دیگری

نباشه.»

این عصیان ضمیر او بود، خشم خودخواهانه فردی که نمی‌خواهد خود را برای نوع بشر قربان کند و از هستی دست بشوید.  
ژان گفت: «وتازه، کاش دلیل این کارهارو می‌دونستیم، کاش فایده‌ای داشت!»

سراسر کرد و به آسمان نگاهی انداخت.

«این آفتاب لعنتی هم خیال نداره بزنه به چاک! لااقل وقتی غروب کنه و هوا تاریک بشه، شاید دیگه به جنگ ادامه ندن.»  
او از مدت‌ها پیش، بی‌آگاهی از زمان، سقوط بطئی خورشید را نظاره می‌کرد، به نظر او خورشید گوئی نمی‌توانست از جا بجنبد، و درمقرش بر فراز جنگل ساحل جنوبی رود ایستاده بود. از روی ترس نبود، از روی نیازی می‌رم و دم‌افزون بود که می‌خواست دیگر صدای توپ و تفنگ را نشنود و به جایی دیگر برود، به زمین فرو برود و همه چیز را از یاد ببرد. اگر به خاطر حرف دیگران یا بدخاطر وظیفه‌ای که هر فرد در برابر رفقای خود به عهده می‌گیرد نبود، مطمئناً دیوانه می‌شد و بی‌اراده به تاخت از آنجا می‌گریخت.

با این همه، موریس و ژان باز هم به این وضعیت تازه خو می‌گرفتند، و در اثر جنون بیرون از اندازه‌شان، نوعی بی‌تفاوتی و بهت در آن‌ها به وجود می‌آمد که بیشتر از روی شهادت بود. دیگر حتی در عبور از این جنگل نفرین شده شتابی به خرج نمی‌دادند. ترس و وحشت باز هم شدت می‌گرفت، از دحام درختان، زیر باران گلوله‌های توپ، درجا کشته می‌شدند و چون سربازانی بلند قامت و بی‌حرکت از هرسو به زمین می‌افتادند. زیر شاخ و برگ، در سایه روشن زیبای سبزرنگ، در ژرفنای گوشه‌های مرموز پوشیده از خزه، مرگ می‌رحم می‌گذشت. دامن چشمه‌های بکر لک‌دار می‌شد، مردان محضرتز به گوشه‌هایی دور افتاده پناه می‌بردند که تا آن زمان تنها عشاق یا بدانجا گذارده بودند. مردی با سینه شکافته تنها توانست بگوید: «به من خورد!» و با سر به زمین افتاد و مرد. مردی دیگر که هر دو پایش در اثر انفجار گلوله توپ شکسته بود، می‌خندید، هنوز نمی‌دانست چه بر سرش آمده؛ فکر می‌کرد که پایش به ریشه بریده درختی خورده است. و چندتن دیگر با دست و پای سوراخ سوراخ و زخم‌های مرگبار همچنان حرف می‌زدند، چند متر می‌دویدند، سپس به زمین می‌غلتیدند و ناگهان به تشنج می‌افتادند. در لحظه اول عمیق‌ترین زخم به زحمت احساس

می‌شد، اما کمی بعد درد کشنده سر می‌رسید و به فریاد و اشک می‌کشید. وای از این جنگل شوم! وای از این جنگل کشتار که در میان ناله درختان محتضر به تدریج از فریاد تضرع زخمی‌ها پر می‌شد! در پای یک درخت بلوط، موریس وژان زوآوی را دیدند که چون جانوری گلودریده فریاد می‌کشید، روده‌هایش بیرون ریخته بود. دورتر سربازی دیگر در آتش بود، شال آبی‌رنگش می‌سوخت، آتش به بالا می‌آمد و به ریش او می‌رسید، او با کمر شکسته، توان جنیدن نداشت و اشک می‌ریخت. سپس یک سروان با بازوی شکسته و پهلوی شکافته تا روی ران، به شکم دراز کشیده بود و روی آرنج خود را به پیش می‌کشید و با صدای ریز و وحشت‌زده التماس می‌کرد تا او را خلاص کنند. و باز هم چند تن دیگر که به طرزی دهشتناک درد می‌کشیدند و راه پر علف را چنان می‌انباشند که دیگران می‌بایست با دقت بسیار بگذرند تا روی آن‌ها پا نگذارند. زخمی‌ها و مرده‌ها به حباب نمی‌آمدند، رفیقی که به زمین می‌افتاد، رها می‌شد، فراموش می‌شد، حتی نگاهی به عقب نمی‌انداختند. سرنوشت چنین بود. حال نوبت دیگری، و بعد، شاید من!

ناگهان هنگامی که به حاشیه جنگل نزدیک می‌شدند، فریادی به گوش آمد.

«کمک!»

همان ستوان حامل پرچم بود که گلوله‌ای به سینه‌اش اصابت کرده، به زمین افتاده بود. تمام دهانش غرقه در خون شد. و هنگامی که دید کسی نمی‌ایستد، توانست قوایش را جمع کند و فریاد بزند.

«پرچم رو بگیریدا!»

روشا با یک جست به عقب پرید و پرچم را گرفت، دست آن شکسته بود و ستوان با صدائی خفه از کف خون، زمزمه کرد:

«کارمن تمومه، من به درك! پرچم رو نجات بدیدا!»

و در آن گوشه زیبای جنگل تنها ماند. روی خزه‌ها به خود می‌پیچید و با دستان متشنج علف‌ها را از ریشه می‌کند، سینه از کشمکش مرگ که چند ساعتی به طول کشید، بالا و پائین می‌رفت.

عاقبت از این جنگل وحشت بیرون آمدند، از گروهک آنان جز ژان و موریس، تنها ستوان‌روشا، پاش و لاپول باقی مانده بودند. گود را چند لحظه‌ای گم کردند، اما او هم به نوبه خود از لای چند بوته بیرون آمد و به رفقای خود پیوست، شیورش را به شانه آویزان کرده بود.

در هوای آزاد فضای باز مزارع، آرام گرفتند، صغیر گلوله‌ها پایان یافت، گلولهٔ توپ دیگر در این قسمت از دره بزمین نمی‌افتاد.

ناگهان در کنار در ورودی يك مزرعه، صدای کسی را در حال نفرین و ناسزا شنیدند و ژنرال خشمگین را سوار بر اسب عرق کردهٔ خود دیدند، ژنرال بورگن دفوی بود، فرماندهٔ تیپ آن‌ها، که سراپا پوشیده از گردوغبار، از فرط خستگی از پا درمی‌آمد. در صورت گشاده و خوش آب‌ورنگ و مرفه او، خشمی ناشی از این مصیبت دیده می‌شد، مصیبتی که او بدعنوان يك بداقبالی شخصی بدان می‌نگریست، از صبح تا کنون سربازان او را ندیده بودند؛ بدون شك در جبههٔ نبرد سرگردان شده بود و به دنبال باقی‌ماندهٔ تیپ خود می‌گشت. ممکن بود خود را به کشتن دهد و از اینکه آتشبارهای پروس، امپراتوری و تمام مقام و منصب او را به‌عنوان يك افسر محبوب درباریان بر باد می‌داد، خشمگین بود.

فریاد می‌زد: «لامصب‌ها، آخر این‌جا هیچ‌کس پیدا نمی‌شود؟ از هیچ‌کس در این جهنم دره نمی‌شود خبری گرفت؟»

ساکنین مزرعه به اعماق جنگل پناه برده بودند، عاقبت‌زنی سالخورده، بر آستانهٔ در نمایان شد، شاید خدمتکاری فراموش شده بود که پاهای علیلش او را زمین‌گیر کرده بود.

«آهای! مادر! بیا اینجا ببینم! راه بلژیک از کدام طرف است؟»

پیرزن، گیج و گنگ به او نگاه می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که چیزی فهمیده باشد. و ژنرال اختیار از کف داد، از یاد برد که يك زن روستائی طرف صحبت اوست. فریاد می‌زد که میل ندارد مثل يك احق به‌تلقهٔ سدان برگردد و می‌خواهد از مرز بزند به‌چاک، بله، آن‌هم بمرعت! سربازان نزدیک می‌شدند و به او گوش می‌دادند.

گروه‌بانی گفت: «اما قربان، دیگر نمی‌شود عبور کرد، پروس‌ها همه‌جا هستند، امروز صبح می‌شد در رفت.»

در واقع شایع شده بود که چند گروهان که از گردان خود جدا شده بودند، بی‌آنکه بخواهند، از مرز گنشته‌اند و چند گروه دیگر حتی توانسته‌اند، پیش از پیوستن لشکرهای دشمن به یکدیگر، از خطوط دشمن بگذرند.

ژنرال با عصبانیت شانه بالا می‌انداخت.

«ای بابا، تا وقتی آدم‌های خوبی مثل شماها داریم، ازهرجائی می‌توانیم بگذریم!... هنوز هم می‌توانم پنجاه‌تا آدم خوب پیدا کنم که

برای من بیچنگند و راه را بازکنند.»

و به طرف پیرزن روستائی برگشت:

«آهای! پیرزن لامصب! جواب بده!... بلژیک از کدام طرف

است؟»

این بار پیرزن فهمید. دستهای استخوانی خود را بسوی جنگل بزرگ دراز کرد.

«از اون طرف! از اون طرف!»

«ها؟ چی گفتی؟ آن خانههای آخر مزرعه؟»

«دورتر، خیلی دورتر... اون طرف، خیلی اون طرف!»

و ژنرال از فرط غضب در حال انفجار بود.

اما تف به این منطقه! این هم شد جا؟ آدم اصلاً نمیفهمد چه طوری ساخته شده... بلژیک آن طرف است و ما می‌رسیدیم از آن طرف برویم و گیر بیافتیم، والان که می‌خواهیم به آن طرف برویم، دیگر نمی‌شود، آخ، نه، نه، دیگر تمام شده، به درک! بگذار بیایند و مرا بگیرند و هر کار که دلشان می‌خواهد با من بکنند، من که می‌خواهم بگیرم بخوابم.»

اسب را به پیش راند، و چون جاببی که به دست باد غضب افتاده باشد، بسوی سدان اسب تاخت.

جاده می‌پیچید و به فون دوژیوون سرازیر می‌شد؛ دهکده‌ای میان دو تپه، و خانه‌های کوچک و باغ‌ها راهی را که بسوی جنگل می‌رفت، احاطه کرده بودند. چنان سیلی از فراریان به آنجا ریخته بود که ستوان روش، همراه پاش و لاپول و گود در کنار مهمانخانه‌ای در گوشه چهارراه، خود را درین بست دید. ژان و موریس به زحمت به رفقای خود پیوستند. و همه از شنیدن صدائی زحمت و مستانه که صدایشان می‌زد به حیرت افتادند:

«بدبه، چه تصادفی! سام علیکم، آقایان اراذل و اوباش!... واقعا که

راست گفتن کومه به کومه نمی‌رسه، آدم به آدم می‌رسه!»

شوتو را شناختند، به آستانه پنجره طبقه همکف مهمانخانه تکیه داده بود. مت مت بود و با سسکه‌های مستانه ادامه داد:

«آهای! ببینید، اگه تشنه‌تونه رودرواسی نکنید، برای رفقای خودم

هنوز کلی باقیه.»

و با حرکتی پرپیچ و تاب برگشت و کسی را در وسط اطاق خطاب

قرارداد:

«بجنب تنه‌ش! و اسه این آقایون شراب بیار...»

ولوبه به نوبه خود نمایان شد، دوبطری پر در دست داشت و آن‌ها را با خنده تکان می‌داد. او کمتر از شوتو مست بود، و انگار که در یک روز جشن در حال فروختن شربت باشد، با صدائی تودماغی با لحن شوخ پارسی خود داد می‌زد:

«خنک شو آوردم! خنک شو آوردم! بدویا جیگر تو حال میاره!»  
از زمانی که، به بهانه بردن گروهبان ساین به بیمارستان صحرائی، ناپدید شده بودند، دیگر کسی آن‌دو را ندیده بود. بدون شك پس از آن ماجرا راه خود را گم کرده بودند و در سرگردانی می‌کوشیدند تا از جاهائی که گلوله توپ در آن می‌افتاد دوری کنند، به اینجا آمدند و در این مهمانخانه که چاییده می‌شد لنگر انداختند.

ستوان روشا به خشم آمد:

«مگه به چنگم نیافتی، دزد پست فطرت! ارواح دلش می‌خواد بدما مَرُوب بده، ماها داریم از درد نغله میشیم!»  
اما شوتو سرزنش او را نپذیرفت.

«بیین، بیچاره درب و داغون! دیگه اون ممه رولولوبرد، ستوان بی‌ستوان، ماها همه آزادیم... مگه پروسی‌ها حسابی بهت نچپوندن، باز هم دلت می‌خواد؟»

وسایرین ناگزیر به معانعت از روشا شدند، و گرنه سرشوتو را خرد می‌کرد. ولوبه هم با بطری‌های شراب در دست می‌کوشید تا آن‌دو را با هم آشتی دهد.

«ول‌کنین بابا، دیگه ماها که نباید به سروکول هم بیریم، ماها همه با هم برادریم!»

وقتی لاپول و پاش، دورفیق جوخه خود را دید، گفت:

«تعارف نکنید، بیائید تو گلولی ترکنید!»

لاپول لحظه‌ای مردد ماند، گوئی در تاریکی ضمیرش چیزی به او ندا می‌داد که عیش و نوش، آن‌هم هنگامی که این همه انسان بی‌نوا و اسپین نفس‌های خود را برمی‌آورند، کاری ناخوش آیند است. اما از گرسنگی و تشنگی رمقی نداشت، پیرش درآمده بود! و ناگهان تصمیم خود را گرفت و بدون کلمه‌ای با یک جت به مهمانخانه وارد شد و پاش را پیشاپیش خود می‌راند؛ او نیز ساکت بود و تسلیم و سوسه خود شد و دیگر نمایان نشدند. روشا مدام می‌گفت: «مادر قحبه‌های دزد! باید همشون رو گذاشت

پای دیوار!»



واکنون تنها ژان وموريس وگود با او مانده بودند. وهرچهارتن  
 عنبرغم مقاومت خود، در سيل فرازيان ميان جاده، بهتدریج ازجاکنده  
 می شدند، و بهزودی از مهمانخانه دور شدند. سيل پيچان وگل آلود بهسوی  
 کودالهای سدان بهپیش می غلتید، چون توده ای ازخاک وشن که بهدست  
 توفان از فرازی بهاعماق دره ای بتازد. از همه دشت های دور و اطراف، از  
 کمرکش همه تپه ها، از ميان چین و شکن زمین، از راه فلوان، پیرامون،  
 از قبرستان، از شان دومارس و از راه دره ژبوون، گروه گروه به تاخت و  
 هراسان، بدون وقفه هجوم می آوردند. گناه آن هاچه بود؟ این افرادفلک زده  
 از دوازده ساعت پیش بی حرکت زیر آتشبار رعدآسای دشمن نامرئی  
 ایستاده بودند ونمی توانستند عاید آن قدم ازقدم بردارند. واکنون آتشبارها  
 آن ها را از روبرو، از پهلو و از پشت سرزیر آتش می گرفتند. همچنان که  
 ارتش بشهر عقب می نشست، آتش ها متمرکزتر می شدند و آن ها نیز به هم  
 فشرده تر. توده ای انسانی بهاعماق این حفره دوزخی فرو می ریخت. چند  
 گردان ازاشگر هفتم ازسنت فلوان با نظم وترتیب بهعقب می نشستند. اما  
 در فون دو ژبوون نه صفی بود و نه فرماندهی، و یگان ها بهروی یکدیگر  
 می ریختند و سردرگم می شدند. همه بهم می آمیختند. زوآوها، تورکوها،  
 اسواران وپیاده نظام، غالباً بی سلاح، با اونیفورم ژنده وپاره پاره، دست و  
 صورت سیاه وچشمان خون گرفته وازحدقه درآمد، لب های برآماسیده  
 ازفرط فحش وناسزا. گهگاه اسبی بی سوار می تاخت، سربازان را به هوا  
 می انداخت وبا شیهه ای هراس آلود از ميان جمعیت راه باز می کرد. توپ ها  
 با صدائی دیوانه کننده می گذشتند، آتشبارهای درهم و برهم که توپچی های  
 آن گونی مست لایعقل، بی آنکه به کسی خبردار دهند، همه چیز را درهم  
 می شکستند وپیش می رفتند. واین گروه احشام همچنان بهپیش می رفت،  
 رژه ای فشرده وشانه بهشانه، گریزی همگانی که همه حفره ها را پرمی کرد،  
 شتابی غریزی در رسیدن بهسرپناه پس دیوارهای شهر.

ژان یک بار دیگر سربلند کرد وبهغروب نگاهی انداخت. شعاع  
 خورشید، در ميان گردوغباری غلیظ که ازراه رفتن افراد برمی خاست  
 هنوز چهره های عرق کرده را می سوزاند. هوا بسیار صاف وزیبا بود و  
 آسمان آبی، رنگی دلپذیر داشت.

بار دیگر گفت: «امان از دست این آفتاب، مادر قبحه خیال نباره  
 بزنه به چاک!»

وناگهان نگاه موريس بهزنی افتاد که نزدیک بود درکنار خانه ای

زیر دست و پای سربازان له شود. با کمال تعجب خواهرش هانریت را شناخت و دقیقه‌ای او را زیر نگاه خود گرفت، دهانش از حیرت بازمانده بود. هانریت بی‌آنکه ازدیدن او متعجب شود، گفت:

«توی بزی کشتش... آره جلوی چشم‌های خودم... ولی من می‌خوام جسدش رو پیدا کنم، فکر کردم که...»

نه از پروسی‌ها اسمی به میان می‌آورد، نه از وایس. گوئی همه حرف او را می‌فهمند، و موریس قطعاً می‌فهمید. او شیفته خواهرش بود و بغضش ترکید:

«آخ طفلك نازنين من!»

حدود ساعت دو، وقتی هانریت بدخود آمده بود، خود را در آشپزخانه مردمی ناشناس در بالان یافت، سربه‌روی میز گذارده بود و می‌گریست، اما اشک‌ها تمام شدند، و دوباره آن روحیه قهرمانانه در وجود این زن خاموش و ظریف بیدار شد. از چیزی نمی‌هراسید، روحی استوار و شکست‌ناپذیر داشت، در میان اندوه و درد تنها به فکر یافتن جسد شوهر و تدفین او بود، پیش از هر چیز به فکر بازگشت به صدان افتاد. همه به دورش حلقه زدند و از دشواری و امکان‌ناپذیری این کار صحبت کردند. و عاقبت به جستجوی کسی پرداخت، مردی که بتواند او را همراهی کند و یا کمک کند تا وایس را به‌خاک بسپارد. عاقبت، قرعه به نام پسر عموش افتاد، او در زمانی که وایس در شن کار می‌کرد، معاون تصفیه‌خانه بود، دوست وایس بود و با کمک به او دریغ نمی‌کرد. از دو سال پیش با ارثیه همسرش، در آن سوی قون دوزیوون در خانه‌ای زیبا به نام «ارمیتاژ»<sup>۱</sup> که دامنه زمین‌هایش به کنار صدان می‌رسید، اقامت داشت. و اکنون هانریت، با وجود تمام موانع، می‌خواست به «ارمیتاژ» برود. قدم به قدم ناگزیر به توقف می‌شد و مدام در خطر کشته شدن و افتادن به زیر دست و پای سربازان قرار می‌گرفت. موریس که نقشه هانریت را به‌اختصار شنیده بود، موافقت کرد و گفت:

«دوبروی؟ همیشه بهما لطف داشته... مطمئناً بهما کمک خواهد کرد.»

و فکری به ذهن او خطور کرد، ستوان روشا می‌خواست پرچم را نجات دهد. یکبار به او پیشنهاد کرده بودند که آن را پاره کنند و هریک

از آن‌ها تکه‌ای از پارچه‌اش را زیر پیراهن باخود حمل کند، یا اینکه آن را زیر درختی چال‌کنند و تریبی دهند تا بتوانند آن را بعدها از زیر خاک خارج کنند. اما حتی تصور این مسئله هم ناراحت کننده بود که پرچم را تکه‌تکه کرده یا شبیه شیئی مرده دفن کنند و مدام در فکر راهی مناسب‌تر بودند.

وقتی مورس پیشنهاد کرد تا پرچم را به شخص مورد اعتمادی بسپارند که بتواند آن را مخفی کرده در صورت لزوم از آن دفاع کند، همگی موافقت کردند.

مرد جوان به‌خواهرش گفت:

«ما هم با تو می‌آئیم بینیم دوبروی درارمیتاژ است یا نه... به‌علاوه من دیگه نمی‌خوام تنهات بذارم.»

بیرون آمدن از ازدحام کار آسانی نبود. اما بالاخره موفق شدند و در راهی افتادند که به سمت چپ بالا می‌رفت. در میان راه‌های پرپیچ‌وخم و کورمه‌راه‌های متعدد، کوچه‌های پی‌درپی، باغ‌های صیفی‌کاری یا زینتی و خانه‌های روستائی، ملک‌های کوچک تودرتو، کورمه‌راه‌ها و کوچه‌باغ‌ها میان دیوارها ادامه داشت و ناگهان می‌پیچید و یا به‌ین بست می‌رسید، منطقه‌ای بسیار مناسب برای جنگ‌های چریکی، با گوشه و کنارهایی که در آن ده تن می‌توانستند ساعت‌ها در برابر یک گردان بجنگند. صدای شلیک از آنجا به گوش می‌آمد، این محل بر فراز سدان قرار داشت. لشکر گارد پروسی از آن سوی دره‌سر می‌رسید.

وقتی مورس و هانریت، وسایرین به‌دنبال آن‌دو، میان دو حصار دنباله‌دار، به سمت چپ، پس به راست پیچیدند، ناگهان خود را در مقابل درب باز «ارمیتاژ» یافتند. ملک، با فضای سبز جلوی ساختمان، سه سطح جداگانه داشت. و روی یکی از این سطوح، ساختمان دیده می‌شد؛ خانه‌ای چهارگوش و بزرگ، و خیابانی مشجر به درختان کهنال نارون به ساختمان منتهی می‌شد. در روبرو در آن سوی دره باریک و عمیق، چند ملک دیگر در حاشیه جنگل دیده می‌شدند.

هانریت از دیدن در باز شدت نگران شد.

«اینجا کسی نیست، حتماً از اینجا رفتن»

در واقع دوبروی، روزیش، با اطمینان از وقوع مصیبتی که پیش‌بینی می‌کرد، سرانجام تصمیم گرفته بود تا زن و فرزندان خود را به‌ویون ببرد. با این وجود خانه خالی نبود، از دور، از لابلای درختان جنب و

جوشی دیده می‌شد. وهنگامی که زن جوان در خیابان اصلی به‌راه افتاد، درمقابل جسد يك سرباز پروسی میخکوب شد.

روشا گفت که: «عجب! پس اینجا هم به‌تیپ‌وتاپ هم زده‌ن!» همه کنجکاو شدند، وتاکنار خانه پیش رفتند. صحنه‌ای که مشاهده کردند همه‌چیز را آشکار می‌کرد. درها و پنجره‌های طبقه همکف می‌بایست با قنداق تفتنگ شکسته شده باشد. در اطاق‌های غارت شده حفره‌هایی عمیق دیده می‌شد، اثاثیه را روی قلوه سنگ‌های حیاط خانه، پای پلکان، انداخته بودند. يك دیوان، يك صندلی آبی‌رنگ و دوازده صندلی راحتی در کنار میزی بزرگ روی هم ریخته شده بود، رویه مرمر میز شکاف برداشته بود. زوآوها، اسواران و پیاده‌ها دوان دوان بدپشت ساختمان و خیابان می‌رفتند و بدجنگل روبرو، بدسمت بالای دره، شلیک می‌کردند.

يك زوآو به‌روشاتوضیح داد: «جناب‌سروان، این‌حرام‌زاده‌ها پروسی هستند، ما اوانارو در حال شکستن و خوردن کردن اینجا دیدیم. می‌بینیدکه به‌حسابشان رسیده‌یم... اما، این‌مادر قجه‌ها همیشه ده‌نفر به‌يك نفر برمی‌گردن و برای ما نقشه چینن.»

جسد سه سرباز دیگر پروسی روی محوطه روبروی ساختمان افتاده بود. وقتی هانریت به‌آن‌ها نگاهی انداخت، بدیاد شوهرش افتاد، که اوهم جایی درمیان خاک و خون، از شکل افتاده، خوابیده بود. در همین لحظه گلوله‌ای بدتنه درخت پشت سرش اصابت کرد. ژان خود را بدجلو انداخت.

«اینجا نمان! زودباش! زودباش برو و خودت رو قایم کن!» ژان، از وقتی که او را چنین پریشان و اندوهگین می‌دید، با قلبی پراز شفقت به‌او می‌نگریست، به‌یاد می‌آورد که دیروز با لبخند زیبای يك زن خاندادار او را تحت تأثیر قرار داده بود. ابتدا کلمه‌ای نمی‌یافت تا به‌او بگوید، حتی نمی‌دانست که آیا هانریت او را به‌خاطر می‌آورد یا نه. می‌خواست به‌او یاری کند و او را دوباره به‌آرامش و شادی برساند.

«برو وتوی خانه منتظرمان باش... همین که خطری اینجا را تهدید کرد، برای نجاتت می‌آئیم.»

اما هانریت با بی‌تفاوتی دستی تکان داد:

«چه فایده داره؟»

برادرش نیز او را تشویق می‌کرد. وهانریت به‌ناچار از پله‌ها بالا رفت، لحظه‌ای در سرسرا ماند، از آنجا می‌توانست سرتاسر خیابان را زیر

نظر بگیرد. و از این لحظه به بعد تمام جریان نبرد را نظاره کرد. موری و ژان پشت یکی از اولین نارون‌ها پناه گرفته بودند. درختان کهنسال، با تنه‌ای غول‌آسا، می‌توانستند به آسانی دومرد را مخفی کنند، کمی دورتر گود شیپورچی کنار ستوان روشا ایستاده بود. ستوان سرسختانه می‌خواست پرچم را حفظ کند، نمی‌توانست آن را به دست کسی دیگر بدهد، پرچم را کنار دست خود گذارده بود، به درخت تکیه داده، و شلیک می‌کرد. پشت هر درخت، کسی ایستاده بود. زوآواها، افراد سواره‌نظام و سربازان پیاده در سرتاسر خیابان پناه گرفته بودند و تنها برای شلیک کردن سرک می‌کشیدند.

در آن سوی دره، در جنگل کوچک، لحظه به لحظه بر تعداد پروسی‌ها افزوده می‌شد، چرا که صدای شلیک تفنگ‌ها با شدتی بیش از پیش به گوش می‌رسید. کسی دیده نمی‌شد، به زحمت سایه مبهم سربازی، که گهگاه از درختی به درخت دیگر می‌پرید به چشم می‌آمد. خان‌دای روستائی، با پنجره‌های سبز رنگ توسط تیراندازان پروسی اشغال شده بود، شلیک تفنگ‌ها از لای پنجره نیمه‌باز طبقه همکف شنیده می‌شد. حدود ساعت چهار بود. صدای توپ‌ها آهسته‌تر می‌شد و به تدریج خاموشی می‌گرفت و هنوز در عمق آن حفره دور افتاده، گوئی به خاطر خصومتی شخصی، به کشتن یکدیگر ایستاده بودند و پرچم سفید را که بر فراز قلعه به اهتزاز درآمده بود، نمی‌دیدند. بدین ترتیب تا پاسی از شب گذشته، با وجود آتش‌بس، نقاطی بودند که همچنان با سرسختی به جنگ ادامه می‌دادند؛ در کوچه‌های فون دوژیوون و درباغ‌های پتی‌پون؟ صدای شلیک تفنگ‌ها به گوش می‌رسید.

مدت زمانی طولانی‌را به این صورت، از یک سر دره به سوئی دیگر، به سوراخ سوراخ کردن یکدیگر گذراندند. هر چند لحظه یکبار، همین که مردی با بی‌احتیاطی خود را نمایان می‌کرد، با سیئه شکافته به زمین می‌افتاد. در خیابان، سه‌مرد دیگر به زمین افتادند. یک مرد زخمی با صورت به زمین در غلتید و به گونه‌ای دردناک ناله سرداد، بی‌آنکه کسی به فکر بیافتد تا او را به پشت بخواباند و مرگ را برای او آسان‌تر کند.

وقتی ژان سراسر کرد، هانزیت را دید که با آسودگی خیال برگشته بود و مردک بی‌نوا را به پشت می‌خواباند و کوله‌ای را به عنوان

بالش زیر سر او می گذاشت، ژان دوید و با شدت و سرعت او را به پشت درخت، درجائی که باموریس پناه گرفته بود، کشاند.

«مگه خیال داری خودت روبه کشتن بدی؟»

هانریت گوئی از این شهامت جنون آمیز خود غافل بود.

«البته که نه... ولی توی سرسرا از تنهائی ترس برم داشت... دلم

میخواد بیرون بمانم.»

و یا آن دومانده، او را کنار پایشان نشانده، هانریت به درخت تکیه داد. و آن دو همچنان آخرین فشنگ های خود را به چپ و راست شلیک می کردند. با چنان خشم و غضبی که خستگی و ترس را از وجودشان می زدود. به گونه ای بی خردی رسیده بودند، به صورتی بی اراده، با ذهنی خالی، عمل می کردند. حتی غریزه صیانت نفس را از دست داده بودند.

هانریت ناگهان گفت: «موریس، نگاه کن، این مرده جلوی ما یه سر باز

گارد پروسی نیست؟»

هانریت از لحظه ای پیش سرگرم بررسی یکی از اجساد دشمن بود که در آنجا برجای گذاشته بودند. جوانی قوی هیکل با سبیل پر پشت که در میان سنگریزه حیاط به پهلو افتاده بود، کلاه آهنی آلمانی اش در چند قدمی روی زمین افتاده و بندش پاره شده بود، در واقع اونیفورم گارد را بر تن داشت: شلوارخاکتری تیره، نیم تنه آبی، یراق سفید و بالاپوشی که آن را پیچیده و به شانه می بستند.

«هن مطمئنم. از لشکر گارده... توی خونه یه عکس داریم... و تازه،

اون عکس که پر خاله گوتر برای ما فرستاده...»

جمله خود را ناتمام گذاشت، پیش از آنکه بتواند مانع شوند،

با همان حالت آرام خود به طرف مرده رفت و خم شد و گفت:

«سردوشی قرمز، کاملاً مطمئن بودم!»

برگشت و رگباری از گلوله از کنار گوشش گذشت.

«آره، سردوشی قرمز، معلوم بود، این گردان پر خاله گوتر

است.»

از این لحظه به بعد، نموریس و نمژان هیچیک نمی توانستند او را وادار کنند تا درجان پناه بی حرکت بماند، می جنبید، از پشت درخت بیرون می آمد و می خواست تا بهر صورت جنگل کوچک را تماشا کند، و این فکر از ذهنش بیرون نمی رفت. آن ها همچنان شلیک می کردند و وقتی هانریت خود را بیش از حد آشکار می کرد، با زانو او را به عقب می راندند.

پروسی‌ها که تعداد خود را کافی تشخیص می‌دادند آماده حمله شدند، اکنون دیگر خود را نمایان می‌کردند، سیلی می‌خروشید و از لابلای درختان به پائین سرازیر می‌شد، و دچار تلفاتی هراس‌آور می‌شدند، همه گلوله‌های فرانسوی‌ها به هدف می‌خورد و پروسی‌ها را به زمین می‌انداخت. زن گفت: «اوناهاش، شاید اون پسرخاله شما باشه... اون افسری که از اون خونه روبرو خارج شده.»

در واقع هم سروانی آنجا ایستاده بود، آفتاب غروب یقه طلائی رنگ نیم تنه و عقاب طلائی روی کلاهش را به درخشش می‌انداخت و او را از دیگران متمایز می‌کرد. سردوشی نداشت و شمشیر در دست با صدای خشک فرمان می‌داد، فاصله چنان اندک بود که به زحمت به دویست متر می‌رسید، او را به وضوح می‌دیدند، با اندامی باریک، چهره گلگون و خشک، و سیل نازک و طلائی رنگ.

هانریت با نگاه نافذ خود او را می‌کاوید.

بدون حیرت جواب داد: «آره خودش. خوب می‌شناسمش.»

موریس با حرکتی جنون‌آمیز به سوی او نشانه رفت.

«پسرخاله گرامی! لامصب! باید تقاص وایس رو پس بده.»

اما هانریت، لرزان از جا برخاست، تفنگ را برگرداند و گلوله در آسمان به هدر رفت.

«نه، نه، اون قوم و خویش ماست، آشناها را نباید بکشیم، این کار دیگه نفرت آورده.»

دوباره حالت زنانه خود را به دست آورد، پشت درخت به زمین افتاد و با صدای بلند گریست، وحشت و هراس بر او غلبه کرد، ترس و اندوه سراپایش را فرا گرفت.

روشا پیروزمندانه می‌جنگید. چند سرباز در اطراف او که با فریادش به هیجان آمده بودند، با دیدن پروسی‌ها چنان به شدت شلیک می‌کردند که آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی به جنگل کوچک کردند.

«یاالله بچه‌ها! معطل نکنین! اون موش‌های ترسورو نگاه کنین چه جوری درمیرن! یاالله حسابشون رو برسیم!»

به نشاط می‌آمد، و به شدت اعتماد به نفس می‌یافت. برای او هیچ شکستی رخ نداده بود. این یک مشت افراد روبروی او تمامی ارتش آلمان بودند که با یک ضربت، بسیار راحت از پا درمی‌آمد. هیکل باریک و بلندش، صورت کشیده و استخوانی‌اش با دماغ عقابی که تا لب‌های بزرگ و خوش

حالتش می‌رسید، از خوشی به حرکت درمی‌آمد، از شادی سربازی که در کنار یار و یک بطر شراب ناب دنیا را فتح کرده است.

«یا الله، بچه‌ها، ما هارو اینجا گذاشتن تا نیکه پاره‌شون کنیم... تنها راهش هم همینده، نه؟ نمیشه که ما شکست بخوریم!... مگه ممکنه شکست بخوریم؟ یدکمی دیگه ادامه بدین... وا اونوقت می‌بینین که چه جور می‌مثل خرگوش دمی‌شونو میذارن روی کولشون و می‌زنن به چاک.»

فریاد می‌زد، سرودست تکان می‌داد و از نوهم و جهالت خود چنان دلاور شده بود که سربازان نیز به همراه او به وجود می‌آمدند. ناگهان فریاد زد.

«با درکونی! با درکونی تا دم مرزا... پیروزی! پیروزی!»

اما در این لحظه، هنگامی که دشمن از آن سوی دره در حال عقب‌نشینی به نظر می‌آمد، صدای وحشت‌آور تفنگ‌ها از سمت چپ به گوش رسید. حرکت چرخشی سیل‌آسائی بود، فوجی از لشکر گارد از راه فون دوژیورون دور زده بود. از این لحظه به بعد دفاع از «ارمیٹاز» غیر ممکن می‌شد. یک دو جین سرباز که هنوز از محوطه جلوی خانه دفاع می‌کردند، میان دو آتش قرار گرفتند و ممکن بود راه برگشت به سدان بر آن‌ها بسته شود. سربازان به زمین می‌افتادند، یک لحظه هرج و مرجی شدید در گرفت، پروس‌ها از دیوار باغ بد داخل می‌آمدند و گروه‌های متعدد بدخیابان‌های باغ می‌ریختند، جنگ تن‌به‌تن با سرنیزه آغاز شد. یک سرباز زوآخوش سیما باریش سیاه، سربرهنه و نیم تنه پاره‌پاره، کاری می‌کرد کارستان، با سرنیزه چنان سینه می‌شکافت که صدای خرد شدن استخوان به گوش می‌آمد، شکم‌ها به نرمی دریده می‌شد، و خون سرنیزه‌اش را در پهلوی نفر دیگر پاش می‌کرد. سرنیزه شکست، واو همچنان ادامه می‌داد، با قنداق سرها را متلاشی می‌کرد، و وقتی در اثر اشتباهی اسلحه از چنگش خارج شد، به گلوی یک پروسی تنومند آویخت، با چنان سرعتی که هر دو تاکنار در شکسته آشپزخانه، در یک هماغوشی مرگبار به روی سنگ‌ها در غلتیدند. در میان درختان باغ، در هر گوشه و کنار سبزه و چمن، کشت و کشتار، مرده‌ها را به روی هم می‌انباشت. اما نبرد در کنار پله‌ها به جنگی وحشیانه بدل شد، در آنجا به صورت هم شلیک می‌کردند، یکدیگر را با چنگ و دندان پاره می‌کردند تا چاقوئی از دست هم برابند و سینه یکدیگر را بدرند.

و گود، مردی که با صورت غمزده‌اش، هرگز از اندوه خود حرف نمی‌زد، به جنونی قهرمانانه رسید، در این شکست آخرین، هر چند که



می‌دانست گروهان نابود شده است و هیچ‌کس با صدای شیپور او از راه نخواهد رسید، اما شیپور را به‌مثت گرفت، به‌دهان گذاشت و شیپور تجمع را نواخت، باچنان قدرتی که گوئی می‌خواست مرده‌ها را از خواب برخیزاند. اما پروسی‌ها سر رسیدند و او از جا نمی‌جنبید، با تمام قوا بلندتر از پیش می‌نواخت. رگباری او را به‌زمین انداخت، آخرین نفس او هم از دهانهٔ می‌نواخته شد، و هوا را پراز رعشه کرد.

روشا، ایستاده، بی‌آنکه چیزی بفهمد، حتی حرکتی برای فرار نمی‌کرد، مانده بود و می‌گفت:

«بله؟ چطور ممکنه؟ چطور ممکنه؟»

حتی تصور شکست هم بذهنش خطور نمی‌کرد. این روزها حتی به‌نحوهٔ جنگیدن هم نمی‌شود اعتماد کرد! مگر این‌ها قرار نبود آن‌طرف‌دوره منتظر بمانند تا شکست بخورند؟ این‌همه از آن‌ها کشته بودند، اما باز هم می‌آمدند. این جنگ مسخره چه مرگش است که در آن ده نفر با یک نفر می‌جنگند، یا دشمن فقط شب‌ها خودش را نشان می‌دهد، تازه آن‌هم بعد از اینکه تمام روز با آتش دقیق توپخانه‌اش آدم را درب و داغان می‌کنند؟ روشا که گیج و منگ تا آن لحظه چیزی را از یاد نبرده بود و چیزی را هم دریافته بود، احساس می‌کرد چیزی فراتر از نیرویش او را در بر می‌گیرد، که در برابر آن مقاومت امکان‌پذیر نیست، با این‌وجود با سرسختی تمام، بیهوده تکرار می‌کرد:

«شجاع باشید بچه‌ها، پیروزی همین‌دوروبره‌است!»

و با حرکتی سریع، پرچم را دوباره به‌دست گرفت، آخرین فکرش این بود که پرچم را در جایی پنهان کند تا به‌دست پروسی‌ها نیافتد، اما دست پرچم شکسته بود و به میان پاهایش افتاد و چیزی نمانده بود که به‌زمین بیافتد. گلوله‌ها صفیر می‌کشیدند، مرگ را در نزدیکی خود احساس می‌کرد، پارچهٔ پرچم را پاره‌پاره کرد و می‌کوشید تا آن‌را از بین ببرد، و در همین لحظه بود که با اصابت چند گلوله به‌گردن و سینه و پاهایش میان پرچم پاره پارهٔ سه رنگ به‌زمین خورد، گوئی آن‌را به‌تن کرده است. هنوز دقیقه‌ای زنده بود، با چشمان خیره، شاید در افق، تصویر واقعی جنگ را می‌دید؛ نبردی بی‌رحمانه برای زندگی که تنها باید با قلبی سخت و بی‌انعطاف در برابر آن، همچون در برابر یک قانون، سرتسلیم‌فروود آورد. سپس با سرفه‌ای خفیف، در بهت کودگانه‌اش فرورفت، چون موجودی بی‌نوا و کوته‌فکر، یا حشره‌ای شاد و بی‌خیال که در زیر دست و

پای طبیعت بی‌کران و بی‌تفاوت درهم شکسته و نابود می‌شود. با مرگ او افسانه‌ای به پایان رسید.

بی‌درنگ به محض رسیدن پروس‌ها، ژان و موریس از درختی به درخت دیگر عقب‌نشستند و تا آنجا که می‌توانستند از هانزیت در پشت سر خود محافظت می‌کردند، یکریز به تیراندازی ادامه می‌دادند، گلوله‌ای شلیک می‌کردند و بلافاصله پناه می‌گرفتند. در بالای باغ، موریس دری کوچک را می‌شناخت که از قضای روزگار بازمانده بود. هر سه به سرعت پناه فرار گذاشتند. به راهی افتادند که میان دودیوار بلند می‌بیچید. اما وقتی به انتهای راه رسیدند، شلیک گلوله‌ها آن‌ها را وادار کرد تا خود را به سمت چپ درجاده‌ای دیگر بیاورند، از بخت بد این راه بربست بود. ناگه بر به تاخت برگشته، زیر بارانی از گلوله به سمت راست پیچیدند. بعدها هرگز به یاد نمی‌آوردند که از چهرای رفته‌اند، در این هزارتوی پیچ‌درپیچ به هر گوشه دیوار گلوله‌ای اصابت می‌کرد. در کنار درها جنگ ادامه داشت، از کوچکترین مانعی دفاع می‌شد و با شدتی هرچه تمام‌تر حمله می‌کردند. سپس ناگهان به راه فون دوزیوون در نزدیکی سدان رسیدند. ژان یکبار دیگر سر بلند کرد، و به طرف غرب نگاه انداخت، نوری شگرفی از آن سمت به چشم می‌آمد، و عاقبت به آسودگی نفسی عمیق کشید.

«آخ! بالاخره این آفتاب مادر قحبه غروب کرد!»

و هر سه دوان دوان می‌رفتند و بی‌آنکه نفسی تازه کنند می‌تاختند. در اطراف آنان صف بی‌پایان فراریان در جاده جریان داشت، صفی که لحظه به لحظه بیش از پیش به سیلی خروشان بدل می‌شد. وقتی به دروازه بالان رسیدند، ناگه در میان ازدحامی وحشیانه، منتظر ماندند. زنجیرهای پل متحرک پاره شده بود و تنها باریکه راهی برای عبور عابر پیاده باز گذاشته بودند تا توپ‌ها و اسب‌ها نتوانند وارد شوند. گفته می‌شد که در کنار در مخفی قلعه و دروازه کاسین ازدحام بیشتر از این است. هجومی دیوانه‌وار بود، تمامی پس‌مانده ارتش با صدائی چون صدای سدی که در پیچه‌اش را برداشته باشند و یا صدای آب يك آبراه از کمرکش تپه‌ها به پایتین می‌غلطید و خود را به شهر می‌انداخت. جاذبه شوم این دیوارها حتی شجاع‌ترین افراد را به خود می‌کشید.

موریس هانزیت را در آغوش کشیده بود و از بی‌تابی می‌لرزید.

«خدا کنه پیش از وارد شدن همه، دروازه رو نبندن.»

هراس همگی این بود. در چپ و راست، سربازان روی تل‌ها خیمه

می‌زدند، و آتشبارها و ملغمه‌ای از توپ‌ها، ارابه‌های مهمات و اسب‌ها در چاله‌ها افتاده بودند.

اما صدای مکرر شیپورها طنین انداخت و بلافاصله فرمان عقب‌نشینی به‌وضوح شنیده شد، سربازان عقب‌مانده را فرا می‌خواندند، چندین نفر با سرعت تمام سرمی‌رسیدند، صدای شلیک چندتیر به گوش رسید و به‌تدریج کمتر شد. چند گروه روی سکوهای جان‌پناه جا گرفتند تا از حصول حوش دفاع کنند. عاقبت دروازه بسته شد. پروس‌ها به‌صدمتری رسیدند، آمد و شد آن‌ها در کنار جاده بالان دیده می‌شد، با خیال راحت باغ‌ها و خانه‌ها را به‌تصرف خود درمی‌آوردند.

موریس و ژان، هانریت را پیشاپیش خود می‌رانند تا زیر دست و پا نماند، و در میان آخرین نفرات وارد شهر شدند. ساعت شش‌بار نواخت. از یک ساعت پیش صدای توپ قطع شده بود. به‌تدریج صدای شلیک تفنگ‌ها نیز خاموش شد. و از همه‌ی کرکننده، از صدای رعدآسای تهوع‌آوری که از هنگام طلوع آفتاب می‌گرید جز سکوت مرگ چیزی نماند. شب فرا می‌رسید، و سکوتی غم‌افزا و هراس‌آور به‌همراه می‌آورد.

## ۸

حدود ساعت پنج‌ونیم، پیش از بسته شدن دروازه‌ها، دلاهرش‌یکبار دیگر به‌اداره فرمانداری رفت. اکنون که می‌دانست جنگ را باخته‌اند با بی‌تابی می‌خواست تا هرچه‌زودتر از نتایج آن باخبر شود. حدود سه‌ساعت در آنجا ماند. روی سنگفرش حیاط قدم می‌زد، و نگران بود، تمام افسرانی را که می‌گذاشتند مورد سؤال قرار می‌داد. بدین‌ترتیب بود که از نتایج اولیه جنگ خبردار شد. استعفای ژنرال ومپن زد شده و وی از امپراتور اختیارنام گرفته تا به‌ستاد عملیاتی پروس‌ها برود و برای ارتش شکست خورده شرایطی هرچه سبک‌تر فراهم آورد. جلسه شورای جنگ موظف بود تا مشخص کند که آیا به‌تبردا ادامه دهند یا نه، و در مورد دفاع از قلعه نیز تصمیم‌گیری کند. کارخانه‌دار، طی جلسه‌ای که در آن حدود بیست تن از افسران عالی‌رتبه حضور داشتند، و به‌نظر او یک قرن طول کشید، بیش از بیست بار از پلکان بالا رفت. و غفلتاً در ساعت هشت و ربع ژنرال ومپن را با چهره‌ای برافروخته و چشمان‌پف‌کرده دید. یک سرهنگ و دو ژنرال دیگر همراه او بودند. همگی روی اسب‌ها پریدند و به‌سوی پل

موز حرکت کردند. تسلیم از سوی آن‌ها به ناچار مورد قبول قرار گرفت. دلاهرش، با احساس اطمینان، فکر می‌کرد که از گرسنگی در حال مرگ است و مصمم شد به‌خانه برگردد. اما به‌محض اینکه پا به بیرون گذاشت، در برابر ازدحام فشرده فراریان، مردد ماند. خیابان‌ها و میدان‌ها لیریز بود و چنان از سرباز و اسب و توپ انباشته شده بود که گویی این توده فشرده را به‌زور تخمائی غول‌آسا به‌آنجا رانده‌اند. بر فراز حصار قلعه، گردان‌هایی که عقب‌نشینی کرده بودند، با نظم و ترتیب چادر می‌زدند. ازدحامی پرغلبه از فراریان و پس‌مانده همه لشگرها، شهر را فرا می‌گرفت، و سربازان چون سیلی خروشان به‌روی هم درمی‌غلتیدند. بی‌حرکت ایستاده بودند و حتی نمی‌توانستند سرسوزنی ببینند. چرخ توپ‌ها، ارابه‌ها و دیگر وسائط نقلیه بی‌شمار، به‌یکدیگر گره می‌خوردند. اسب‌ها، به‌ضرب مهمیز به‌هرطرف رانده می‌شدند. دیگر نه جای پیشروی بود و نه جای برگشت. سربازان، بی‌توجه به‌خطر، خانه‌ها را اشغال می‌کردند، هرچیز به‌دست‌شان می‌رسید می‌بلعیدند و هرکجا که پیش می‌آمد، در اطاق‌ها و زیرزمین‌ها می‌خوابیدند. بسیاری در آستانه درها به‌زمین افتاده، راه عبور را می‌بستند، برخی دیگر بی‌آنکه نیروی راه رفتن داشته باشند، روی پیاده‌رو می‌افتادند و به‌خواهی مرگ‌آسا فرو می‌رفتند، و حتی با لگدهائی که تن‌شان را کبود می‌کرد از جا بلند نمی‌شدند، ترجیح می‌دادند استخوان‌شان بشکند تا آنکه جای خود را تغییر دهند.

این صحنه، دلاهرش را به‌زورم تسلیم واقف کرد. در چند چهارراه، چند ارابه مهمات را درکنار هم چیده بودند. اگر يك گلوله توپ روی یکی از آن‌ها می‌افتاد، می‌توانست تمامی ارابه‌های دیگر را هم منفجر کند. و حتی ممکن بود تمامی شهر سدان، چون يك مشعل، به‌آتش کشیده شود. وانگهی، با این همه مردم فلک‌زده چه‌کار می‌توان کرد؟ گرسنگی و خستگی بر آن‌ها غلبه کرده بود و فشنگ و مواد خوراکی در اختیار نداشتند. تنها برای رفت و روب خیابان‌ها يك روز تمام وقت لازم بود. قلعه مصلح نبود، و شهر ذخیره آذوقه نداشت. در شورای شهر، آن‌هایی که دوراندیش‌تر و روشن‌بین‌تر بودند، با همه آندوه‌بزرگ وطن‌پرستانه‌شان، از این نکات به‌عنوان دلیل تسلیم نام می‌بردند. بی‌باک‌ترین افسران، آن‌ها که می‌لرزیدند و فریاد می‌زدند که يك ارتش نباید خود را به‌این‌صورت تسلیم کند، بی‌آنکه برای شروع دوباره نبرد فردا، راهی عملی بیابند، ناگزیر سر خم می‌کردند.

در میدان تورن و میدان ریواژ، دلاهرش با زحمت بسیار راه خود را از میان انبوه جمعیت باز کرد. هنگام عبور از مقابل مهمانخانه «صلیب طلائی»، منظره غبار تالار غذاخوری به نظرش آمد، ژنرال‌ها در سکوت در برابر میز نشسته بودند. دیگر هیچ چیز نبود، حتی نان هم نداشتند و ژنرال بورگن‌دوفی که در آشپزخانه غوغا به راه انداخته بود، می‌بایست چیزی پیدا کرده باشد، ساکت شده بود، و چیزی را که لای کاغذی چرب پیچیده بود، در دست داشت و به سرعت از پلکان بالا رفت. در میدان جمعیتی انبوه از پشت شیشه پنجره به این میز پذیرائی غم‌انگیز، که جنگ و گرسنگی آن را خالی کرده بود، نگاه می‌کرد، فشار جمعیت چنان زیاد بود که دلاهرش ناگزیر شد آرنج‌هایش را به کار گیرد، گویی در میان تارهایی چسبیده به دام افتاده بود، گاهی از راهی که به زحمت رفته بود، برگردانده می‌شد. اما دیوار خیابان اصلی غیرقابل نفوذ بود. لحظه‌ای نومید شد. تمامی توپ‌های یک آتشبار گویی در آنجا یکی بروی دیگری افتاده بودند. تصمیم گرفت روی ارباب توپ‌ها برود، از روی توپ‌ها و چرخ‌ها می‌پرید، نزدیک بود پایش بشکند. بعد، اسب‌ها برس راه او قرار گرفتند. و او خم می‌شد و به اجبار از زیر پاها و شکم حیوان‌های بی‌نوا که از فرط گرسنگی در حال مرگ بودند، می‌گذشت. آنگاه، پس از یک ربع ساعت تلاش، وقتی به بالای خیابان سن‌میشل رسید، موانع پی در پی او را به وحشت انداخت. تصمیم گرفت از این خیابان بگذرد. و از کوچک دلابورور دور بزند، با این امید که شاید این کوچه‌های پرت، خلوت‌تر باشند. از بخت بد خانهای بدنام در آن کوچه بود که دسته‌ای سرباز مست آن را به اشغال درآورده بودند. و او با ترس از اینکه مبادا در این میان ضربه‌ای نصیب او شود، گام‌هایش را تندتر کرد. و از آنجا تا انتهای خیابان اصلی با شتاب رفت، گاهی روی بدن کالک‌ها و گاهی از روی درشکه‌ها بالا می‌رفت. در میدان مدرسه، حدود سی قدم روی شانه‌های مردم حمل شد. به زمین خورد، چیزی نمانده بود که دنده‌هایش درهم بشکند، توانست به میله‌های یک نرده چنگ زند و برخیزد. و هنگامی که عاقبت عرق کرده و با لباس پاره‌پاره به کوچه ماکا رسید، از لحظه عزیمت به فرمانداری، برای راهی که معمولاً در ظرف پنج دقیقه طی می‌کرد، نزدیک به یک ساعت وقت صرف کرده بود.

سرگرد بوروش برای جلوگیری از اشغال باغ و بیمارستان موقت، دو نگهبان بر در ورودی گماشته بود. این امر به دلاهرش آسودگی داد.

فکر کرده بود که شاید خانه‌اش چپاول شده باشد. در باغ، منظرهٔ بیمارستان نیمه تاریک در نور چند فانوس، باموی ناخوش آیند بیماری، دوباره لرزشی به‌جانش انداخت. پایش به‌سر بازی خورد که روی سنگفرش خوابیده بود، و گنجینهٔ لشکر هفتم به‌یادش آمد که این مرد از آن روز صبح به‌نگهبانی آن مشغول بود. بدون شك فرماندهان او را از یاد برده بودند. خستگی چنان بر او چیره شده بود که به‌خواب‌درغلتید. وانگهی خانه به‌نظر خالی می‌آمد. درهای طبقهٔ همکف باز بودند. و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. خدمتکارها می‌بایست در بیمارستان مانده باشند، چون در آشپزخانه هم کسی نبود، تنها يك چراغ کوچک غم‌انگیز، دودکنان می‌سوخت. يك شمعدانی را روشن کرد، به‌آرامی از پلکان بالا رفت تا مادر و زرش را از خواب بیدار نکند، از آن‌ها تمنا کرده بود تا پس از روزی این چنین پر مشغله و پر از آن همه دلهره و اضطراب و هراس، به‌بستر رفته، استراحت کنند.

اما هنگام ورود به‌اطاق خود، منظره‌ای حیرت‌آور دید. سر بازی روی دیوان‌دراز کشیده بود. درست در همانجائی که دیروز سروان بود و چون چند ساعتی خوابیده بود، و همچنان در بهت و حیرت بود تا این که مورس، برادر هانریت را شناخت. به‌علاوه وقتی سر بر گرداند، سر باز دیگری را روی قالی دید که خود را لای پتونی پیچیده و در خواب فرو رفته بود. ژان را روز پیش دیده بود. هر دو از فرط خستگی چون مرده‌ها خوابیده بودند. آنجا نایستاد، یگراست به‌اطاق همسرش رفت که در مجاورت اطاق کار او قرار داشت. در اطاق، در گوشه میز، در سکوتی دلگیر چراغی می‌سوخت. ژیلیرت، از ترس این که مبدا هر لحظه اتفاقی بیافتد، با لباس خود را به‌عرض تخت انداخته، با آرامش در خواب بود. در کنار او، هانریت، روی يك صندلی نشسته، سرش را روی گوشهٔ تشك گذاشته و به‌خواب رفته بود، خوابی پر از کابوس. پلک‌های او از قطرات اشك خیس می‌شد. لحظه‌ای به‌آن دو نگاه کرد. وسوسه شده بود تا زن جوان را از خواب بیدار کند و از او بپرسد که آیا به‌بزی رفته است یا نه. شاید بتواند از گازخانهٔ رنگرزی خبری بگیرد. اما دلش به‌رحم آمد، خود را عقب کشید، و در این وقت مادرش، در سکوت، در آستانهٔ در نمایان شد و به او اشاره کرد که به‌دنبالش برود.

دلهرش همچنان که از تالار غذاخوری می‌گذشتند، تعجب خود را آشکار کرد.

«یعنی چه؟ هنوز هم نخوابیده اید؟»

مادر با تکان سر جواب منفی داد و زمزمه کرد:

نمی‌توانم بخوابم، کنار سرهنگ، در یک صندلی راحتی نشستم...  
درجه حرارتش خیلی بالا رفته و مرتب بیدار می‌شود و از من سؤال می‌کند...  
من نمی‌دانم چه جوابی بدهم... تو بیبا و نگاهی به او بیانداز.»

سرهنگ دوویونوی به خواب رفته بود. روی بالش، صورت قرمز رنگ و باریکش، گرداگرد سبیل برفی و پرپشت او، به زحمت دیده می‌شد. خانم دلاهرش روزنامه‌ای را روبروی نور چراغ قرار داده بود، و تمامی این گوشه اطاق در نوری ملایم فرو می‌رفت. اما روی صورت پیرزن نوری شدید می‌افتاد. او با حالتی خشک روی صندلی راحتی نشسته بود. دست‌ها را به دو طرف رها کرده، با نگاهی به دور دست، در رویائی دردناک فرو رفته بود.

به زمزمه گفت: «صبر کن، فکر می‌کنم صدایت را شنیده، دارد دوباره بیدار می‌شود.»

سرهنگ چشم باز می‌کرد، به دلاهرش چشم دوخت و بی‌آنکه سر تکان دهد او را شناخت. بی‌مقدمه با صدائی تیز و لرزان پرسید:

«تمام شد، نه؟ تسلیم شدیم؟»

کارخانه‌دار با دیدن نگاه مادرش، چیزی نمانده بود به سرهنگ دروغ بگوید. اما آخر چه فایده داشت؟ با حرکتی از روی ناامیدی گفت:

چه کار می‌شود کرد؟ کاش خیابان‌های شهر را می‌دیدید! زُنرال و میفن به طرف ستاد پروسی‌ها رفته تا در مورد شرایط صحبت کنند.»

چشمان سرهنگ دوویونوی دوباره بسته شد. لرزشی طولانی سرپایش را فرا گرفت و به آرامی، ناله‌ای از گلویش خارج شد.

«وای! خدایا، وای! خدایا...»

و بدون باز کردن پلک، با کلماتی بریده بریده گفت:

«آه! برنامه من... می‌بایست دیروز اجرا می‌شد... بله، من منطقه را می‌شناسم، من از نگرانی‌ام با زُنرال حرف زدم، اما کسی به حرف او هم گوش نداد... آن بالا، بالای سن مائز... تا فلن‌بو، با تمام ارتفاعات اشغالی، ارتش برسدان مسلط بود، و تنگه سنت‌آلبر هم در اختیارشان... آنجا منتظرشان می‌مانیم، مواضع‌مان آنجا کاملا غیر قابل نفوذ... جاده مزی‌بر هنوز باز...»

جملاتش را ناتمام می‌گذاشت، چند کلمه نامفهوم بر زبان آورد و

تصور جنگ در اثر تب شدید به تدریج محو شد و به خواب فرو رفت. شاید رویای پیروزی را در خواب می دید.

دلاهرش با صدای آهسته پرسید:

«سرگرد راجع به آنچه گفته؟ حالش خوب می شود؟»

خانم دلاهرش با تکان سر جواب مثبت داد.

«ولی با وجود این زخم پایش بد وضعی دارد. باید خیلی در تخت

بماند، نه؟»

این بار پیرزن جوابی نداد، گوئی او هم در اندوه بزرگ شکست غرق شده بود. او به عصری سپری شده تعلق داشت، عصر کهنه و خشک بورژوازی مرز نشین که زمانی در دفاع از شهرها، شور و حرارتی شدید از خود، به خرج می دادند. در نور شدید چراغ، صورت عبوس، دماغ استخوانی و لب های نازک او از خشم و درد حکایت داشت، غضب، خواب را از چشم او دور می راند.

دلاهرش احساس تنهایی کرد، اندوهی طاقت فرسا بر سرش سنگینی می کرد. گرسنگی غیر قابل تحمل می شد، گوئی ضعف تمام شهامت او را از بین می برد. روی نوک پا از اطاق بیرون آمد، و دوباره شمعاندی در دست، به طرف آشپزخانه پائین رفت. اما آنجا با پریشانی بیشتری مواجه شد، اجاق خاموش، اشکاف خالی، و پارچه ها که با بی نظمی در همه جا افتاده بودند، گوئی باد بلا به آنجا هم وزیده و نیروی حیات بخش هر گونه نوشیدنی و خوراکی را با خود برده بود. ابتدا گمان کرد که حتی نان خشکی هم پیدا نخواهد کرد، باقی مانده نان را به بیمارستان موقت داده بودند تا برای آتش استفاده کنند. سپس در انتهای گنجهای مقداری لوبیا پیدا کرد که از روز پیش مانده بود، آن را بدون روغن و نان خورد. خجالت می کشید با چنین غذائی به طبقه بالا برود، در این آشپزخانه غم زده زیر نور پریرزن چراغی کوچک که هوا را با بوی روغن می انباشت، ایستاده بود و لوبیا را باولع می بلعید.

چیزی از ساعت ده نگلخته بود، دلاهرش تنها می توانست منتظر بماند تا دریابد که عاقبت قرارداد تسلیم به اعضاء می رسد یا نه. ناآرامی و ترس از درگیری دوباره، و هراس از مصیبتی که در این صورت رخ می داد، در او زاده می شد. از آن حرفی نمی زد، اما سنگینی اش را در سینه احساس می کرد. وقتی دوباره به اطاق برگشت، زان و موریس هنوز از جا تهنیبیده بودند. کوشید تا در یک صندلی راحتی دراز بکشد، اما بی فایده بود، خواب



از او می‌گریخت. اما همین که خواب به چشماش آمد، صدای انفجار گلوله‌های توپ او را از جا پراند. طنین هراس‌آور توپ‌ها راه‌نوز در گوش داشت. لحظه‌ای وحشت زده گوش داد. و از سکوت سنگین، سکوتی که او را در بر می‌گرفت، به لرزه افتاد. نمی‌توانست بخوابد، ترجیح می‌داد بایستد، در اطراف‌های تاریک پرسه می‌زد و می‌کوشید به‌اطاقی که در آن مادرش بر بالین سرهنک نشسته بود وارد نشود؛ چرا که نگاه ثابتی که مادر به قدم‌های او می‌انداخت، آزارش می‌داد. دوباره به سراغ هانریت رفت تا ببیند بیدار شده است یا نه. در برابر چهره آرام زنی ایستاد. ساعت دو صبح در حالی که کلافه شده بود به پائین آمد. دوباره بالا رفت و مدام از جایی به جای دیگر در حرکت بود.

اما این کار نمی‌توانست ادامه یابد، تصمیم گرفت به فرمانداری برود. کاملاً احساس می‌کرد که تا زمانی که از اخبار مطلع نشود، استراحت برای او غیر ممکن است. اما در پائین در خیابان پرازدحام نومید شد. هرگز نمی‌توانست از میان آن همه موانعی که هنوز دردش را در اعضای خود داشت، بگذرد و به فرمانداری برسد و برگردد. و وقتی سرگرد بوروش را، ناسزاگویان و نفس نفس زنان در حال آمدن دید به‌تردید افتاد.

«لامصب! دیگه دست و پا برای آدم نمی‌مونه!»

مجبور شده بود به فرمانداری برود و از شهردار تقاضای کلروفورم کند تا صبح فردا برای او بفرستند. از آنجا که ذخیره‌اش در حال اتمام بود و عمل‌ها اکثراً حالت فوریت داشتند، می‌ترسید، به قول خودش، مجبور شود بدبخت‌های فلک‌زده را بدون بیهوشی قصابی کند.

دلهرش پرسید: «خب؟»

«آره فقط نمی‌دونن هنوز دارو فروش‌ها کلروفورم دارن یا نه!»

اما کارخانه‌دار به موضوع کلروفورم علاقه‌ای نداشت.

«نه، نه، منظورم این است که تمام شده یا نه؟ بالاخره قرارداد را با

پروسی‌ها امضاء کرده‌اند؟»

سرگرد دست‌هایش را باختم تکان داد و فریاد زد:

«نه خیر! هنوز هیچ غلطی نکرده‌ن! و می‌شن برگشته... انگار این

دزد‌های سرگردنه تقاضاهائی می‌کنن که در جوابش باید خواباند توی گوشان... اه! به‌درک! چه بهتر که دوباره شروع کنن و همه‌مان بی‌ایتم

و بمیریم.»

دلهرش گوش می‌داد و رنگ می‌باخت.

«این حرفهائی که می‌زنید موثق است؟»

«از همین اعضای انجمن شهر شنیدم، اونا هنوز در حال جلسه‌دائمی هستند... به افسر به فرمانداری اومد و خبرش را داد.»

وارد جزئیات شد. مذاکرات در قلعهٔ بلووا نزدیک دوشری صورت می‌گیرد؛ طرفین مذاکرات ژنرال و میفن، ژنرال مولتکه؟ و بیسمارک هستند. ژنرال مولتکه، مردی وحشت‌آور و خشک و سرسخت، با صورتی گوش‌تالو، شیمیدان ریاضی‌دان است و به کمک جبر و محاسبه از اطاق خود، جنگ‌ها را می‌برد! ژنرال بلافاصله نشان داده که از وضعیت رقت‌بار ارتش فرانسه اطلاع دارد، و از فقدان آذوقه و مهمات، و از روحیهٔ بدوی نظامی سربازان خبر دارد، می‌داند که شکستن دایرهٔ آهنی اطراف ارتش غیر ممکن است. ارتش آلمان قوی‌ترین مواضع را در اختیار خود دارد و می‌تواند شهرها دو ساعته به آتش بکشد. او خواستهٔ خود را در کمال خونسردی بیان کرده است: تمامی ارتش فرانسه باید با سلاح و تجهیزات به اسارت در آید. بیسمارک مثل یک توله سنگ حرف‌ش را تنها از او پشتیبانی می‌کند. ژنرال و میفن با شنیدن این حرف‌ها به دست و پا افتاده تا در برابر شرایط او ایستند. این سخت‌ترین شرایطی بود که تا به حال به یک ارتش شکست‌خورده تحمیل می‌شد. از عواقب بد آن صحبت کرد، از قهرمانی و مقاومت سربازان، و از خطر تحت فشار گذاشتن یک ملت غیور. نزدیک به سه ساعت تهدید کرد، تمنا کرد و در کمال نو میدی به نحوی بی‌نظیر حرف زد، خواهش کرد که شکست خورده‌ها را به مرکز فرانسه، یا حتی به الجزایر بفرستند. و بالاخره تنها امتیازی که داده شد این بود که فقط افرانسی که کتباً به شرف خود سوگند یاد کنند که دیگر در ارتش خدمت نخواهند کرد، می‌توانند به خانه‌های خود برگردند. و بالاخره آتش بس تا ساعت ده صبح فردای آن روز تمدید نشد. اگر در این ساعت شرایط را قبول نکنند، آتشبارها دوباره آتش را باز می‌کنند و شهر خواهد سوخت.

دل‌آهرش فریاد زد: «مسخره است! مگر این شهر چه کار کرده که می‌خواهند آن را بسوزانند؟»

سرگرد افروند که افرانسی که او در هتل اروپا دیده است از استعفا دسته جمعی، پیش از طلوع آفتاب، صحبت می‌کنند، و این حرف عصیانیت دل‌آهرش را به اوج خود رساند. افرانسی از وقتی که از مطالبات آلمانی‌ها

آگاه شده‌اند، به‌شدت به‌هیجان آمده‌اند، و از بیجاترین نقشه‌ها صحبت می‌کنند. هیچ کس قانع نمی‌شد که شکستن آتش بس بدون اطلاع قبلی و با استفاده از تاریکی شب، عملی ناجوانمردانه است. دیوانه‌وارترین نقشه‌ها مطرح می‌شد: پیشروی دوباره به‌طرف کارینیان از میان باواریائی‌ها با استفاده از تاریکی، تسخیر دوباره دشت ایلی، بازگردن جاده مزی‌پرو یا هجومی ناگهانی برای عبور از مرز بلژیک. دیگران در واقع چیزی نمی‌گفتند، می‌دانستند که این مصیبت چاره‌ناپذیر است، حاضر به قبول هر چیزی بودند و می‌توانستند با فریادی از شادی و آسودگی، پای هر برگی را امضا کنند تا غائله بخوابد.

بوروش حرف خود را به‌پایان رساند: «شب‌شما بخیر، می‌خواهم دو ساعتی بخوابم، بدجوری به خواب احتیاج دارم.»

دلاهرش تنها ماند، از فرط خشم دیوانه می‌شد. یعنی چه؟ نکند واقعاً جنگ‌دو باره شروع کنند و سدان بسوزد و باخاک یکسان شود؟ گوئی چاره‌ای دیگر نبود، همین‌که خورشید به‌تپه‌ها بتابد و صحنه فجع کشتارگاه را بنمایاند، این عمل وحشت‌آور قطعاً به‌وقوع می‌پیوندد. وی اختیار یکبار دیگر از پله‌های کوتاه انبار بالا رفت و از میان دودکش‌های بخاری، روی بهار خواب کوچکی که شهر از آن پیدا بود، آمد. اما در این ساعت، دریای بی‌کران امواج تیرگی می‌خروشید. ابتدا چیزی را به‌چشم نمی‌دید. سپس ساختمان‌های کارخانه، پائین پای او، به‌چشمش آمد، به‌حجم تودرتوی آن آشنائی داشت: موتورخانه، کارگاه، خشک‌کن، انبارها. و این منظره، این توده انبوه ساختمان، مایه غرور و مکتت او، قلبش را به‌درد آورد. تصور می‌کرد که در چند ساعت، از آن چیزی جز خاکستر برجای نخواهد ماند. نگاهش بسوی افق رفت و سرتاسر پهن‌دشت تاریک و سیاه را گشت. آنجا، خطر فردا در خواب فروزفته بود. در جنوب، کنار بزی چند زبانۀ آتش بر فراز خانه‌هایی که خاکستر می‌شدند، سوسو می‌زد. و در شمال، مزارع کنار جنگل که از غروب در آتش بودند، هنوز می‌سوختند و بانواری سرخ‌رنگ درختان را به‌خون می‌کشیدند. هیچ نقطه دیگری مشعل نبود، تنها همین دوشطه و میان آن‌ها شکافی بی‌انتها، که تنها وحشت صداهائی دور و نزدیک از آن می‌گنشت. آنجا، شاید در آن دور دست‌ها، شاید روی حصار شهر، کسی می‌گریست. بیهوده می‌کوشید تا از میان این چادر قیرگون، لیری، لامارقه، و آتشبارهای فرنوا و وادلنکور را ببیند، آن حلقه جانوزان برتری را که وجودشان، با گردن کشیده و دهان باز،

در آنجا احساس می‌شد. و هنگامی که دوباره به شهر نگرست، گرداگرد خود، بوی دلشوره را حس کرد. و این تنها به خاطر خواب پریشان‌سربازان در خیابان‌ها، و خص‌خص ملایم انبوه انسان و حیوان و توپ نبود. چیزی که گمان می‌کرد احساس می‌کند، بی‌خوابی پرتشویش مردم شهر و همسایگانش بود که مانند او نمی‌توانستند به خواب فرو روند، و با حالتی تب‌آلود در انتظار رسیدن روز بودند. آنان همگی می‌دانستند که قرارداد تسلیم امضاء نشده است. همگی ساعت شماری می‌کردند و این فکر آن‌ها را به لرزه می‌انداخت که اگر قرارداد به امضاء نرسد، باید به زیرزمین‌ها و سردابه‌های خانه بروند، همانجا بمیرند و زیر آوارها و خرابه‌ها دفن شوند. به نظرش آمد که صدائی در کوچه و وایار به گوش او می‌رسد و در میان صدای برخورد تفنگ‌ها کسی فریاد می‌زند: «قتل!» ایستاد و در تاریکی تیره شب، زیر آسمان غبار گرفته و بی‌ستاره خم شد. و چنان لرزشی به تنش افتاد که مو بر تنش راست شد.

در سپیده صبح، در طبقه زیرین، مورس روی دیوان، خسته و کوفته از خواب بیدار شد، بی‌آنکه تکانی بخورد، نگاهش را به پنجره دوخت که به تدریج زیر نور سحر خاکستری رنگ به سپیدی می‌گرایید. در شفافیت زلال لحظه بیداری، خاطرات دهشت‌آور شکست و فرار و مصیبت بدسراغش آمدند. همه چیز را با کوچکترین جزئیات آن دوباره مرور کرد. شکست به شدت او را رنج می‌داد و تا اعماق وجودش نفوذ می‌کرد. گوئی خود را مسئول و گناهکار می‌دانست. باز هم پای درد را به میان می‌کشید، خود را می‌کاوید و دوباره قدرت دریدن خود را بدست می‌آورد. آیا او جز فردی معمولی و عامی چیز دیگری است؟ فردی که هر چند آموزشی عالی را پشت سر گذاشته، اما همواره از مسائل دوروبر خود غافل مانده، و در این راه چنان بی‌خیال که از همه چیز کاملاً چشم پوشیده، و بی‌تابی در کامجویی، و کامیابی پوشالی حکومت سلطنتی او را از راه بدر برده است. سپس مسئله‌ای دیگر به ذهنش آمد: پدربزرگ او، متولد ۱۷۸۵، یکی از قهرمانان ارتش بزرگ، از فاتحین اوسترلیتر، و آگرام، فریدلانده، و پدربزرگ او متولد ۱۸۱۱ که به دفتر و دستک اداری، و زندگانی میانه‌حال کارمندی افتاده بود، و مأمور مالیات شن پیولو شد و در همانجا هم عمر خود را به پایان رساند، و او خود متولد ۱۸۴۱ با تحصیلات و تربیت یک شهرنشین محترم، یک وکیل برجسته، که مستعد برجسته‌ترین بلاهت‌ها و بزرگترین شورش‌ها بود، و اکنون درسدان، در مصیبتی که ابعاد آن را عظیم

می‌دانست، شکست خورده بود، او نمایانگر پایان يك دوران بود، و این انحطاط نسل‌ها نشان می‌داد که چگونه فرانسه پیروزمند پدربزرگ‌ها، در نوادها به شکست انجامیده، چون مرضی موروثی که به تدریج تشدید شده و عاقبت در لحظه موعود به نابودی غائی می‌گشود. قلب موریس از این تصور می‌شکست. در برابر پیروزی می‌توانست خود را شجاع و فاتح احساس کند! اما در برابر شکست با ضعفی عمیق و زنانه، به یاسی سیاه گرفتار می‌شد که در آن همه جهان در چشم تاریک می‌آمد. دیگر هیچ چیزی وجود نداشت، فرانسه مرده بود. اشک و بغض راه گلویش را بست، می‌گریست، دست‌هایش را به هم گره کرد و به دعاهای الکن زمان کودکی برگشت:

«خدایا! مرا بپر... خدایا! همه بدبخت‌های رنج کشیده را ببر!...»

ژان، پیچیده در پتو، غلغلی زد و با تعجب نشست.

«چی شده پسر! حالت بده؟»

و وقتی فهمید که باز هم، بقول او، «گرفتار آن نوع افکاری است که باید انداخت دور»، لحنی پدران به خود گرفت.

«ای بابا! آخه چت شده، پسر جان؟ آدم برای هیچ و بوج این‌طور

آه و ناله راه نمی‌اندازه که!»

موریس فریاد زنان گفت: «دیگه چی می‌خواستی بشه؟ پدرمون

دراومده! باید کم کم خودمون رو برای پروسه شدن حاضر کنیم.»

و هنگامی که رقیقش با جهالت و بی‌سوادی خود، به حیرت آمد، موریس کوشید تا انحطاط‌تراد و نابودی آن را با اختلاط با خون بیگانه، برای ژان توضیح دهد. اما روستائی با سماجت سر تکان می‌داد و نمی‌خواست این توضیح را بپذیرد.

«مگه میشه که مزرعه من دیگه مال من نباشه؟ مگه ممکنه؟ تا وقتی

که من زنده‌م و دست‌هام کار می‌کنه مگه میدارم پروسه‌ها مزرعه‌م رو ازم

بگیرن؟ کوتاه بیا!»

و بعد به نوبه خود، به زحمت و با کلمات بی‌ربط، نظر خود را بیان کرد: بله، درست است که دمار از روزگارشان در آورده‌اند! اما همین‌شان که نمرده‌اند، خیلی‌ها هنوز هم زنده‌اند و اگر يك جو عقل داشته باشند، سخت کار کنند و پول‌ها را صرف مشروب نکنند می‌توانند دوباره خانه‌هاشان را هم بازند. اگر در خانواده‌ای بازور و زحمت، پول و پله‌ای کنار بگذارند، همیشه موقع گرفتاری به زخم‌شان می‌خورد، و راستش گاهگاهی

بدنیت که آدم يك سیلی آبدار نوش جان کند؛ فکر آدم را به کار می‌اندازد. و در ضمن اگر يك جای آدم بگنجد و یا دست و پای آدم درب و داغان شود، بهتر است بگذاردش زمین و بایک ضربه تیر بیاندازش دور تا اینکه بگذارد مثل وبا اورا کفن کند!

و مدام تکرار می‌گرد که: «چی چی رو تموم شده؟ نه خیر آقا جان! من یکی که تموم نشده، من اصلاً تموم شدن سرم نمیشه!»

و با اینکه زخمی بود و موهایش هنوز از خون به هم چسبیده بود، از جابر خاست، عشق به زندگی اورا به جنبش و امی داشت تا به قول خود، ایزاری، گاو آهنی را بدست بگیرد و خانه اش را بازرد. او از دل زمین کهن و سخت، از سرزمین خرد و کار و کوشش و مآل اندیشی آمده است.

و ادامه داد که: «اما در هر صورت دلم برای امپراتور می‌سوزه... ولی واقعاً که خیلی خنگ بازی در آورده، آخه این رسمش نشد که مردم روبه هم چنین مصیبتی بندازن!»

موریس دوباره با همان حالت پریشانی و نومیدی گفت:

«آخ! من با وجود همه عقیده‌های آزادی خواهی و جمهوری خواهی ام واقعاً از صمیم قلب امپراتور رو دوست دارم... آره گمان می‌کنم این علاقه از پدر بزرگم بدمن ارث رسیده باشه و حالا که دیگه این تکه هم پوسیده و چرک کرده، چه بلائی سرمون میاد؟»

نگاهش حالتی سرگردان داشت، ناله‌ای چنان درد آلود کرد که ژان نگران شد و به پا ایستاد، هانریت را دید که تازه از خواب بیدار شده و صدای آن‌ها را از اطاق مجاور شنیده بود. اکنون دیگر نوری ملایم اطاق را روشن می‌کرد.

ژان به شوخی گفت: «درست بدموقع رسیدید، يك کم نصیحتش کنید، اصلاً پسر خوبی نیست!»

اما حالت خواهرش با آن رنگ پریده و ظاهر مصیبت زده، موجی از مهربانی به قلب موریس ریخت. آغوش گشود و او را بسینه کشید. و وقتی هانریت به گردنش آویخت، محبتی عظیم به تنش نشست. او هم اشک می‌ریخت، و اشک‌های هر دو بهم می‌آمیخت.

«آخ طفلک بیچاره من! عزیز من! چقدر از خودم بدم میاد کمیدی... شهادتی واسم نمونده تا دلداریت بدم!... طفلک وایس، چقدر دوست داشت! چه بلائی سرت میاد؟ همیشه همهجا تو قربانی شدی، بی اینکه یه کلمه شکایت کنی... من هم که انقدر باعث رنج و عذابت شدم، و خدایم دونه

چقدر باز هم عذابت خواهم داد!»

هانریت دست بر لبانش گذاشت و او را ساکت کرد، در این بین دلاهرش، مضطرب و خشمگین وارد شد، عاقبت از بهار خواب پائین آمده بود، دوباره گرسنگی عصبی، که در اثر خستگی تشدید می‌شد، او را کلافه می‌کرد، و وقتی به آشپزخانه برگشته بود تا چیزی گرم بنوشد، یکی از اقوام آشپز، یک نجار اهل‌یزی را، همراه او دید که درست در همین لحظه برایش شراب گرم می‌ریخت. و این مرد، یکی از آخرین بازماندگان بزی، که در میان حریق دهکده، در آنجا مانده بود، به او گفت که کارگاه رنگرزی‌اش کاملاً ویران شده و به‌صورت تلی از خاک درآمد است. بالکنت زبان موریس و ژان را مخاطب قرار داد: «عجب پست - فطرت‌های دزدی هستند. همه چیزم نابود شده، حالا می‌خواهند سدان را هم مثل بزی به آتش بکشند. خانه خراب شدم، خانه خراب!»

از دیدن زخم پیشانی هانریت تعجب کرد، و تنها در این لحظه بود که فهمید هنوز با او صحبت نکرده است.

«آها، پس بالاخره شما رفتید، این زخم هم مال آنجاست... آخ! بیچاره وایس!»

و ناگهان با دیدن چشمان خون‌گرفته زن جوان فهمید که او از مرگ شوهرش باخبر است، و جزئیات و حشمتاری را که لحظه‌ای پیش از مرد نجار شنیده بود، بازگو کرد.

بیچاره وایس! مثل اینکه او را هم سوزاندند! همه اجساد تیرباران شده را جمع کردند و انداختند در یک خانه مشتعل که رویش نفت ریخته بودند.

هانریت از وحشت منجمد شده، گوش می‌داد. وای خدایا! حتی نگذاشتند که مرده عزیز خود را از روی خاک بردارد و دفن کند، و دلش آرام بگیرد! حالا باد خاکستر او را به همه جا خواهد برد! موریس بار دیگر او را در بازوان خود فشرد، و با صدائی نوازشگر او را دخترک خاکسترشین خود خواند، از او تمنا کرد تا با شجاعت همیشگی خود در برابر این مصیبت صبور باشد.

دلاهرش که به پنجره نگاه می‌کرد و نور سپیده‌دم را در حال‌گسترش می‌دید، پس از چند لحظه سکوت، به سرعت برگشت تا به این‌دوسر باز بگوید:

«راستی، داشتم فراموش می‌کردم... آمدم به شما بگویم که در پائین،

در انباری که گنجینه لشکر را گذاشته‌اند، يك افسر دارد پول‌ها را بین سربازها تقسیم میکند تا به‌چنگ پروسی‌ها نیافتد. بهتر است شما هم به‌پائین بروید. اگر اشب همه‌مان نمیریم، ممکن است این پول به‌درد بخورد.»

پیشنهاد خوبی بود. موریس وژان، پس از آنکه هانریت راضی شد جای برادرش را روی دیوان بگیرد، به‌پائین آمدند. ودلاهرش به‌اطاق مجاور رفت، در آنجا ژیلبرت با چهره‌ای آرام و کودکانه همچنان در خواب بود، بی‌آنکه صدای صحبت و گریه‌او را ازجا تکان داده باشد. و سپس به‌اطاقی که مادرش کنار سرهنگ دووینوی کشیک می‌داد، نگاهی انداخت. مادر در صندلی راحتی کز کرده، و سرهنگ با چشمان بسته، به‌همان حالت قبلی مانده بود، پیدا بود که تب‌او را از یاد آورده است.

سرهنگ چشمانش را باز کرد و پرسید:

«همه چیز تمام شده، مگر نه؟»

این سؤال، درست در لحظه‌ای که دلاهرش می‌خواست بگریزد، او را برجا می‌خکوب کرد، با عصبانیت دستی تکان داد، در حالی که صدایش را آهسته‌تر می‌کرد گفت:

«آره، تمام شده! البته فعلا، یعنی تا وقتی که دوباره شروع بشود، هنوز

هیچ چیزی را امضاء نکرده‌اند.»

سرهنگ با صدائی بسیار آهسته، چنانکه گوئی هذیانش دوباره آغاز

می‌شد، ادامه داد:

«خدایا! قبل از اینکه کار تمام بشود، مرا بکش!.. صدای توپ‌ها نمی‌شنوم! چرا دیگر شلیک نمی‌کنند؟.. آن بالا در سن‌ماژ، در فلن‌یو، همه جاده‌ها دست ماست، اگر پروسی‌ها بخواهند سدان را دور بزنند و به‌ما حمله کنند همه‌شان را به‌موز می‌اندازیم. شهر زیر پای ماست. مثل مانعی بیش از پیش مواضع ما را محکم می‌کنند... به‌پیش! لشکر هفتم در رأس همه حمله خواهد کرد، و لشگر دوازدهم از راه عقب‌نشینی دفاع می‌کنند...»

دست‌هایش روی ملحفه به‌گونه‌ای حرکت می‌کرد که گوئی‌اسبی خیالی را زیر پا دارد، به‌تدریج، همچنان که کلماتش کندتر می‌شد و به‌خواب فرو می‌رفت، حرکت دست‌ها آرام‌تر شد، و سپس بی‌حرکت ماند.

دلاهرش زیر لب گفت: «کمی استراحت کنید، من وقتی خبر

گرفتم برمی‌گردم.»

آنگاه پس از آنکه اطمینان یافت مادرش را از خواب بیدار نکرده، از اطاق بیرون رفت و ناپدید شد.



در انبار طبقه پائین، ژان وموريس افسرى را ديدند كه روبروى هيز چوبى كوچك و سفيدى، روى صندلى آشپزخانه نشسته بود و پولهاى خزانه را بدون برگ رسيد بهسربازان مى پرداخت. به كيههاى مملو از سكههاى طلا جنگ مى انداخت و بى آنكه زحمت شمارش به خود بدهد، مثنى سكه به كلاه گروهبانهاى لشكر هفتم مى ريخت كه در برابرش رژه مى رفتند. قرار بود كه گروهبانها پول را ميان سربازان جوخه خود تقسيم كنند. هريك از آنها با بى تفاوتى، كوئى حين تحويل جيره قهوه يا گوشت، پول را مى گرفت و مى رفت. كلاه را در جيبهاى خود خالى مى كرد تا با آن همه سكه طلا، در روز روشن، در كوچه و خيابان ظاهر نشود. هيچ كلمه اى زد و بدل نمى شد، تنها سيلان بلورين سكهها، در ميان بهت اين بى نوايان به گوش مى آمد كه خود را سرشار از ثروت مى ديدند، در حالى كه در سرتاسر شهر، قرصى نان و كوزه اى شير به هم نمى رسيد.

وقتى ژان وموريس پيش آمدند، افسر، سكههاى لوئى را به عقب كشيده.

« شماها هيچ كدامتان گروهبان نيتيد... فقط به گروهبانها مى رسد... »

اما از فرط خستگى، و براى شتاب در فيصله دادن به تقسيم پول، گفتم:

« خيله خوب، بيا سر جوخه، عيبي نداره، زود باشيد، نفر بعدى! »

وسكههاى طلا را در كلاه ژان ريخت. اواز تعداد سكهها، كه حدود شصت فرانك بود، به هيچان آمد. و بلافاصله خواست كه موريس نيمى از آن را بردارد. از كجا معلوم، شايد ناگهان از هم جدا شوند.

در باغ، در برابر بيمارستان پولها را قسمت كردند، و به بيمارستان وارد شدند، روى تل كاه، تقريباً در كنار در، باستيان آ، طبال گسروهان را شناختند، جوانى چاق و شوخ كه از بخت بد، حدود ساعت پنج، وقتى جنگ به پايان مى رسيد، گلوداى بى هدف به كمر گاهش اصابت كرده بود و از روز پيش در حالت احتضار بود.

در نور سپيده صبح، در ساعت بيدارباش، منظره وحشت آور بيمارستان آن دورا به لرزه انداخت. شب گذشته، بى آنكه كسى بداند، سه زخمى ديگر مرده بودند. پرستاران به سرعت مى كوشيدند تا با بريدن اجساد جارا براى

دیگران خالی کنند. زخمی‌هایی که روز پیش جراحی شده بودند، در حالت خواب و بیداری چشمان خود را با تمجب باز می‌کردند و با بهت و حیرت به این خوابگاه زجر می‌نگریستند که در آن روی تلی از کاه، گله‌ای پاره پاره نمت و پا می‌زد. با وجود رفت و روب شب پیش، پس از اتمام جراحی‌های خون‌آلود، لکه‌های خون هنوز روی زمین باقی مانده بود. يك تکه اسفنج بزرگ و پرخون، شبیه مغز آدمی در سطل آب غوطه می‌خورد، دستی فراموش شده با انگشتان شکسته‌اش در آستانه انبار افتاده بود؛ پس مانده دکه قصایی، گوشت‌های زائد و هراس‌آور روز بعد از کشتار، در طلوع غم‌انگیز صبح. وجنب و جوش، نیاز به حیات، و جوش و خروش نخستین ساعات صبح جای خود را به نوعی کوفتگی تب‌زده می‌داد. گهگاه ناله‌ای مقطع و خواب‌زده برمی‌خاست و به زحمت سکوت مرطوب را می‌شکست. چشمان بی‌فروغ از دیدن نور روز به وحشت می‌افتاد، از میان لب‌های برآهاسیده نفسی ناخوشایند به بیرون می‌دمید. سرتاسر تالار از هم‌اکنون در زنجیره‌ای از روزهایی بی‌انتها، دلمرده، مهوع و کشنده می‌افتاد که این موجودات فلک‌زده شاید پس از گذشت دو یا سه ماه، با نقص عضو، از آن جان بدر ببرند.

بوروش که بعد از چند ساعت استراحت کارش را از سر می‌گرفت در مقابل باستیان طبال استاد و آرام، شانه‌ای بالا انداخت و گذشت. کاری نمی‌شد کرد. با این وجود، باستیان چشم باز کرده بود و چون کسی که از مرگ برخیزد، با نگاهی نگران گروهبانی را دنبال می‌کرد که کلاه پر از سکه‌های طلاش را در دست داشت و در میان این تیردبختان فلک‌زده به دنبال سربازان خود می‌گشت. دونفر از افراد را یافت و به هر يك بیست فرانك داد. گروهبان‌های دیگر هم رسیدند، طلا روی کاه بازیدن گرفت. باستیان که توانسته بود خود را کمی تکان دهد، در حال مرگ دست‌های لرزان خود را دراز کرد:

«بهمن هم بده! بهمن!»

گروهبان می‌خواست مثل سرگرد بوروش از کنار او بگذرد. آخر چه فایده داشت؟ سپس مهربانی بر او غلبه کرد، بدون شمارش چند سکه را به کف دست‌های او، که روبسردی می‌رفت، ریخت.

«بهمن! بهمن!»

و باستیان به پشت افتاد. می‌کوشید تا سکه‌های غلتان را بگیرد، و با انگشتان خشک شده‌اش چند لحظه‌ای به اطراف خود دست کشید

ومرد.

مرد کناری او، يك زوآو سیه چرده و لاغر، گفت: «مرحمت زیاده شمع زندگانی حضرت اجل خاموش گشت! آن هم درست وقتی که چیزی گیرش اومد تا گلوئی ترکنه!»

پای چپ این مرد در دستگاهی بود. با این همه توانست از جا برخیزد، و با آرنج و زانو خود را به پیش بکشد. به سر باز مرده رسید، سکه ها را جمع کرد و آن ها را میان انگشتان واری کرد و لای چین و شکاف بالاپوش او را گشت. وقتی به جای خود برگشت، بسادیدن سایرین که او را زیر نگاه گرفته بودند، گفت:

«حیفه که حروم بشن، نه؟»

مورس که در این فضای پراز مذلت بشری، احساس تهوع می کرد، ژان را بسرعت از آنجا دور راند. وقتی از انبار جراحی می گذشتند، بوروش را دیدند که ناامید از دریافت کلروفورم، می خواست به هر صورت پای يك جوان بیچاره بیست ساله را قطع کند. آن دو با شتاب خارج شدند تا صدای فریاد او را نشنوند.

در این ساعت دلاهرش از خیابان برمی گشت. به آن ها اشاره کرد و گفت:

«بیائید بالا، زود باشید بیائید بالا! ما می خواهیم صبحانه بخوریم آشپزمان توانسته کمی شیرگیری آورد. بذك نیست، همه ما احتیاج به خوردن يك چیز گرم داریم!»

و علیرغم تلاشش نمی توانست شادی خود را پنهان کند. صدایش را آهسته تر کرد و در حالیکه برق خوشحالی در چهره اش می درخشید گفت: «این دلمه دیگر خودش است! ژنرال و مپفن دوباره به راه افتاده تا قرارداد تسلیم را امضاء کنند.»

آخ! چه نفس راحتی می کشد! کارخانه اش نجات پیدا می کند. کابوس هراس آور تمام می شود، زندگی دوباره به او لبخند می زند، و هرچند با درد و سختی است، اما بالاخره زندگی است، زندگی! ساعت نهم نواخت. رز، دخترک جوان به این محله آمده بود تا از خاله نانواش قرصی نان بگیرد. از راه هائی که کمی خلوت تر بود، دویده بود و اکنون می خواست اتفاقات آن روز صبح فرمانداری را با او در میان بگذارد. از ساعت هشت، ژنرال و مپفن، شورای جنگی تازه ای تشکیل داد، بیش از سی ژنرال در آن شرکت داشتند و او تایید اقدام خود،

تلاش‌های بیهوده‌اش و مطالبات دشوار دشمن را برای آنان بازگو کرد. دست‌هایش می‌لرزید، احساسات و عواطفی شدید چشماش را پراز اشک می‌کرد. و همچنان به‌صحبت ادامه می‌داد، و در همین لحظه يك سرهنگ ستاد پروس، از سوی ژنرال مولتکه خود را به‌جمله معرفی کرد تا یادآوری کند که اگر تا ساعت ده تصمیمی اتخاذ شده باشد، دوباره بمبوی سدان شلیک می‌کنند. شورا در برابر این جبر وحشت‌آور، تنها توانست به‌ویفمن اختیار دهد تا دوباره به‌قصر بلوو برگردد و شرایط را بپذیرد. در این ساعت، ژنرال می‌بایست در قصر باشد. تمام ارتش فرانسه، با سلاح و تدارکات اسیر می‌شدند.

رز سپس از عصیان فوق‌العاده‌ای که در نتیجهٔ این خبر در شهر منتشر می‌شد، خبر داد. در فرمانداری افرانی را دیده بود که درجه‌های خود را می‌کنند و چون کودکان اشک می‌ریختند. روی پل، سواران زره‌پوش‌ها، شمشیرها را به‌رود موز می‌انداختند و تمامی يك بیگان‌به‌رژه درآمدند بود، هر يك اسلحهٔ خود را پرت می‌کرد و به‌آب می‌نگریست که دهن باز می‌کرد و اسلحه را می‌بلعید. در کوجه‌ها، سربازان لوله‌های تفنگ را به‌دست می‌گرفتند و قنداق‌ها را به‌دیوار می‌کوبیدند و می‌شکستند. توپچی‌ها، قسمت‌های اصلی توپ را می‌کنند و به‌اعساق فاضل‌آب می‌انداختند. برخی، پرچم‌ها را دفن می‌کردند یا می‌سوزاندند. در میدان تورن، يك گروهیان پیر، روی سکونی رفته، چون کسی که دچار جنون آبی شده باشد، به‌فرماندهان ناسزا می‌گفت و آن‌ها را بزدل می‌خواند. چندین تن دیگر، گیج و گنگ، در سکوت می‌گریستند. اما باید اعتراف کرد که در چشمان بسیاری، یعنی اکثریت آن‌ها، لبخندی از آسودگی خواننده می‌شد، سبکباری و نشاط در تمام وجودشان موج می‌زد. بعد از آن همه مدت که از راه‌پیمائی زیاده از حد و گرسنگی رنج برده‌اند، بالاخره پایان رنج‌ها فرارسیده است؛ اسیر می‌شوند و دیگر نمی‌جنگند! وانگهی جنگیدن چه فایده دارد؟ آن‌ها که قوی‌تر از دشمن نیستند. چه بهتر که فرماندهان آن‌ها را بفروشد تا ماجرا زودتر فیصله یابد! چه لذتی دارد که آدم وعدهٔ دیدار نان سفید و خوابیدن در تخت‌خواب را به‌خودش بدهد! دربالا، وقتی دلاهرش به‌اتفاق مورس و ژان به‌اطلاق غذا خوری برگشت، مادرش او را صدا زد:

«بیا اینجا! وضع سرهنگ نگران‌کننده است.»

سرهنگ دووینوی با چشمان باز، دوباره رویای تب‌آلود خود را

از سر می گرفت:

«چه اهمیتی دارد که پروسی‌ها راه مزی‌یر را روی ما ببندند... حالا هم دارند از جنگل فالیزت دور می‌زنند، و بقیه‌شان هم از کنار رودخانه ژوون می‌گذرند... مرز پشت سر ماست. با یک پرش می‌توانیم ازش بگذریم، ولی بهتر است اول تا سرحد امکان آن‌ها را بکشیم... دیروز می‌خواستیم این برنامه را اجرا کنیم...»

نگاه ملتپش به دلاهرش افتاد، او را شناخت، گوئی می‌خواست از خواب بیدار شود و از هذیان خوابش بیرون آید و به واقعیت وحشتناک بیافتد، یکبار دیگر پرسید:

«تمام شده، مگر نه؟»

و این بار کارخانه‌دار نمی‌توانست از نمایاندن شادمانی‌اش خودداری کند.

«آره، خدا را شکر! همه چیز تمام شد. قرارداد تسلیم باید همین الان در حال امضاء باشد.»

سرهنگ با عصبانیت از جا جفت، با وجود پائی که دریند بود، شمشیرش را از روی صندلی برداشت، می‌خواست آن را بشکند. اما دستاش می‌لرزید و تیغ از دستش لغزید.

دلاهرش فریاد زد: «مواظب باشید! ممکن است به خودش آسیبی بزند! خطرناک است. از دستش بگیر!»

و خانم دلاهرش شمشیر را از او گرفت، سپس در برابر چشمان نومید سرهنگ، به‌جای اینکه، به‌گفته‌ی پسرش عمل کرده، آن را در جائی مخفی کند، با قدرتی شگفت‌آور که حتی خود او هم در دست‌های ضعیفش سراغ نداشت، شمشیر را با ضربه‌ای محکم روی زانوش شکست. سرهنگ دوباره دراز کشید و در حالیکه با نگاهی محبت‌آمیز به دوست پیر خود می‌نگریست، اشک از چشماش سرازیر شد.

در تالار غذاخوری، آشپز، در چند کاسه برای همه شیرقهوه می‌ریخت. هانریت و ژیلبرت بیدار شده بودند. ژیلبرت که به‌قدر کافی استراحت کرده بود، چهره‌ای بشاش و چشمانی شاداب داشت و با لطف و محبت هانریت را در آغوش می‌کشید و می‌گفت که او را از صمیم قلب دوست می‌دارد. مورس کنار خواهرش نشست، ژان هم این دعوت را پذیرفته بود و در سمت چپ روبروی دلاهرش نشست. خانم دلاهرش به‌هیچ‌وجه حاضر نبود بر سر این میز بنشیند. برای او کاسه‌ای بردند و او

در تنهایی شیرقهوه‌اش را نوشید. میز صبحانه پنج نفره که در سکوت شروع شده بود، به‌زودی جان گرفت. همه خسته و گرسنه بودند، چرا از اینکه هنوز صبحی و سالم در آنجا هستند شادمان نباشند؟ آن هم وقتی که هزاران تن بی‌نوا هنوز در مزارع دور و اطراف افتاده‌اند؟ در تالار بزرگ و خنک غذاخوری، رومیزی سفید چشمان آنان را به‌ضیافت می‌برد، و شیرقهوه داغ فوق‌العاده گوارا بود.

به‌گفتگو پرداختند. دلاهرش دوباره ظاهر یک ارباب ثروتمند را به‌خود گرفته بود؛ ظاهر خوش‌قلب اربابی که رعیت‌های خود را دوست دارد، و تنها در برابر شکست خم به‌ابرو می‌آورد. دوباره به‌موضوع ناپلئون سوم برگشت. از دو روز پیش چهره امپراتور ذهنش را به‌خود مشغول می‌کرد. در میان این جمع جز با ژان، این جوان بی‌آلایش، نمی‌توانست با کسی حرف بزند، و خطاب به‌او می‌گفت:

«بله، آقا، بله! راستش را بخواهید، امپراتور نامیدم کرد... چون، هرچند که بادمجان‌دور قاپچین‌های او از این شرایط سوءاستفاده کرده‌اند، اما دلیل اصلی و تنها دلیل مصیبت ما خود امپراتور است.»

از یاد برده بود که خود وی به‌عنوان یک بناپارتیست دوآتشه، چند ماه پیش به‌پیروزی امپراتور در رأی‌گیری کمک کرده است، و حتی اکنون دیگر نسبت به‌مردی که شاید قهرمان سدان می‌شد، احساس ترحم هم نمی‌کرد، و تمامی نقائص را بردوش او می‌انداخت.

«او یک آدم ناتوان است، البته الان دیگر به‌اجبار به‌چنین نتیجه‌ای می‌رسیم. اما این مسئله به‌خودی خود اهمیتی ندارد... او یک خیالیاف درجه یک است، یک ذهن بیمار و ناقص که تا زمانی که بخت یارش بود همه چیز به‌نظرش موفقیت‌آمیز می‌آمد... نه، شما را به‌خدا ببینید، نباید اصلاً دلمان به‌حالش بسوزد و بگوئیم که به‌او خیانت شده است، یا اینکه افراد مخالف او، قوا و اعتبار لازم را در اختیارش نگذاشته‌اند، او خودش به‌ما خیانت کرده، شرارت‌ها و گناهان او ما را به‌این کثافتکاری بی‌سابقه دچار کرده...»

موریس که نمی‌خواست حرفی بزند، نتوانست از لبخند زدن خودداری کند، و ژان، با ناراحتی از این گفتگوی سیاسی، و از ترس اینکه مبادا حرفی بی‌مورد زده باشد، تنها جواب داد:

«در هر صورت می‌گن آدم خوبی است.»

اما همین چند کلمه که فروتنانه بیان شده بود، دلاهرش را ازجا

پرانند. تمامی ترس و اضطراب او ناگهان در فریادی از خشم و نفرت منبجر شد:

«آدم خوب؟ واقعاً که! گفتش آسان است! شما می‌دانید آقا که سه تا گلوله روی کارخانه من افتاده؟ و اگر آتش می‌گرفت و می‌سوخت چی؟ تقصیر امپراتور نبود؟ شما خبر دارید من که دارم باشما حرف می‌زنم، صدها هزار فرانک ضرر کرده‌ام؟ آن هم به‌خاطر این ماجرای احمقانه!... آخ، نه، نه! تمام فرانسه اشغال شده، به آتش کشیده شده، نابود شده، صنعت بیکار مانده، تجارت از بین رفته، شوخی نیست! دیگر واقعاً از يك همچین آدم خوبی جانمان به لب رسیده، خدا ما را از شرش حفظ کند! وسط خون و لجن سقوط کرده، انشاءالله همانجا هم بماند!»

و با مشت حرکتی پر قدرت می‌کرد، گوئی کسی را که دست و پا می‌زند، به زیر آب فرومی‌برد. نوشیدن قهوه‌اش را با حرص و ولع به پایان رساند. ژلیبرت، با دیدن پریشانی دردآلود هانریت، از او چون کودکی مواظبت می‌کرد و بی‌اختیار لبخند به لب می‌آورد. وقتی کاسه‌ها خالی شدند، در سکوت شادمانه و خنک تالار غذاخوری کمی نشستند.

در همین ساعت، ناپلئون سوم، در کلبه محقر مردی ریسنده، در جاده دوشری اقامت داشت. از ساعت پنج صبح همان روز می‌خواست اداره فرمانداری را ترك کند، از دیدن سدان در اطراف خود، چون داغ ننگ و تهدید، احساس پریشانی می‌کرد. هنوز هم می‌خواست دل نازک خود را تسلی دهد و برای ارتش بیچاره خود شرایطی بهتر فراهم آورد، و این امر بیش از پیش به عذاب او دامن می‌زد. می‌خواست با شاه پروس ملاقات کند. در این نخستین منزلگاه تبعید، در نسیم سردسپیده صبح، همراه با احساس عظمتی نابود شده که با فرارش برجای می‌گذاشت، کالسه‌ای کرایه کرد و به جاده اصلی وارد شد که دو سوی آن را درختان سپیدار حاشیه می‌زدند. و در همین جاده بود که با بیسمارک برخورد کرد، او با شتاب، با کلامه خودی کهنه و چکمه‌های بزرگ براق سرسپیده بود و می‌خواست تا او را سرگرم کند و نگذارد تا زمانی که قرارداد به‌امضاء نرسیده، با شاه پروس دیدار کند. شاه هنوز در واندرس، در چهارده کیلومتری آنجا بود. به کجا برود؟ زیر سقف کدام خانه در انتظار بماند؟ کاخ گمشده توئیلری، آنجا، در میان ابری از توفان ناپدید شده بود، سدان گوئی فرسنگ‌ها دورتر نشسته بود، و دریائی از خون بر سر راهش سد می‌بست. دیگر در فرانسه نه کاخ سلطنتی و نه قصرهای درباری و یا

حتی گوشه‌ای در خانه کارمندان جزء نبود که او بتواند شهادت نستین را در آن بیابد. و می‌خواست در کلبه آن مرد رسنده سلوط کند، در آن کلبه فلک‌زده که در کنار راه دیده بود، با جالیز صیفی‌کاری‌اش که پرچینی حصارش می‌کرد، و با آن نمای یک طبقه‌اش با پنجره‌های ملال گرفته. در داخل، دیوارها تنها سفیدکاری شده بود، و کف اطاق با کاشی مفروش بود. یک میز چوبی سفید و دو صندلی حصیری تنها اثاثیه آن را تشکیل می‌داد. چند ساعتی در آنجا ماند. ابتدا بیسمارک همراه او بود و از گفتار امپراتور در مورد چشم‌پوشی و بخشایش لبخند بر لب می‌آورد، و آنگاه در حالی که بار فلاکتش را بردوش می‌کشید، چهره زرد رنگ خود را به پنجره چسباند و بازم به خاک فرانسه و بهرود موز که به‌زیبایی در میان زمین‌های گسترده و پر بار جریان داشت، چشم دوخت.

فردای آن روز و روزهای بعد، مراحل حقارت‌بار بعدی در پی آمد. کاخ بلوو، آن اقامتگاه اشرافی زیبا، که از آن سوی رود دیده می‌شد، جایی بود که پس از دیدارش با ویلهلم‌شاه در آن خوابید، و گریست. و سپس عزیمت ظالمانه از سدان. از ترس خشم شکست‌خورده‌ها و گرسنه‌ها شهر را دور زدند، پروسی‌ها کلکی را به آب انداختند و گریز بردلانه از شمال شهر، از راه‌های میان‌بر، جاده‌های دورافتاده فلوان و فلن‌یو و ایلی، در کالسکه روباغ آغاز شد. در دشت بلا زده ایلی، مملو از اجساد، امپراتور فلک‌زده که دیگر حتی تاب تاخت و تاز اسب را هم نداشت و درد قلب او را در چنگال خود می‌گرفت، بر خوردی افسانه‌ای داشت. امپراتور بی‌اراده سیکار برگ همیشه‌گی‌اش را بر لب گذاشته بود، در حالی که گله‌ای از زندانیان در بدر و پوشیده از خاک و خون را از فلن‌یو به‌سدان می‌بردند. آن‌ها در کنار جاده به‌صف ایستادند و گذاشتند تا کالسکه بگذرد. ابتدای صف ساکت بود، چند تن زبان به اعتراض باز کردند، و عاقبت به تدریج خشمشان بالا گرفت. با مشت‌های گره‌کرده هو می‌کردند، ناسزا و نفرین بود که تار امپراتور می‌شد. و بعد، راه پایان‌ناپذیر از میان جبهه نبرد، یک فرسنگ راه زیرورو شده، از میان خرابه‌ها و از میان لاشه مردگان با چشمان از کاسه درآمده و تهدیدآمیز، و مزارعی برهنه، جنگل‌هایی بزرگ و خاموش، و دورتر مرز در بالای تپه، سپس پایان کار که در آن سوی مرز دهان باز می‌کرد، سرازیر شدن از تپه به‌جاده‌ای در میان ردیف درختان صنوبر، در اعماق دره‌ای تنگ.

امپراتور در نخستین شب تبعید در بویون، در مهمانخانه‌ای پر از



پناهندگان فرانسوی و افراد ساده و کنجکاو، به فکر افتاد تا خود را به مردم بنمایاند. چه شی! با آن پیچیده‌ها و سوت‌زدن‌ها! اطاق که سه پنجره آن به میدان و رود سموآ<sup>۴</sup> باز می‌شد، اطاقی معمولی بود با صندلی‌هایی که روکش پرنیان قرمز داشت، و گنجه آئینه‌دار چوب آکاژو و بالای بخاری دیواری، یک ساعت برنجی، تعدادی صدف دریائی و چند گلدان گل مصنوعی چیده بودند. در سمت چپ و راست درب، دو تخت کوچک قرار داشت، در یکی از تخت‌ها آجودان از فرط خستگی از ساعت نه به‌خوابی عمیق فرو رفته بود. در تخت دیگر امپراتور، مدت‌ها غلت زد، بی‌آنکه خواب به‌چشمانش بیاید، و هنگامی که ازجا برخاست تا از دردش بکاهد، تنها راه انصراف خاطر، تماشای دوکنده‌کاری روی دیوار در دو سوی بخاری دیواری بود. در یکی از کنده‌کاری‌ها روزه دولیل<sup>۵</sup> سرود ماریس<sup>۶</sup> یز را می‌خواند و در دیگری نقش روز رستاخیز کنده شده بود، و فرشتگان مقرب بانوای صور مردگان را از دل خاک به بیرون می‌خواندند و گشته شدگان جنگ به درگاه خداوند داوری می‌بردند.

در سدان، دبدبه و کبکبه امپراتوری، بار و بنه دست و پاگیر لعنتی، در پشت گل‌های یاس عمارت فرمانداری، به حال و روزی نکبت‌بار افتاده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه از شر آن‌ها خلاصی یابد و آن‌ها را از چشم جمعیتی تهی‌دست که از فقر و فلاکت رو به‌مرگ بودند، پنهان کند. شکست در جنگ هم مزید بر علت شده، به‌گونه‌ای غیرقابل تحمل به‌این کاروان شکلی گستاخ و متهاجم می‌داد. می‌بایست منتظر شوند تا تاریکی شب کاملاً فرا برسد. اسب‌ها، کالسکه‌ها، درشکه‌ها، با بار ظروف نقره، سیخ‌های کباب، سبدهای شراب ناب، به‌پنهانی‌ترین شکل ممکن از سدان خارج می‌شدند. آن‌ها نیز از راه‌های تاریک، با کمترین صدای ممکن، چون دزدان، در تاریکی به‌سوی بلژیک می‌رفتند.



## بخش سوم

### ۱

سیلویین، طی روز بی پایان جنگ، از تپه رمی بی، جایی که بابا فوشار خانه روستائی کوچک خود را بنا کرده بود، مدام بهمدان نگاه می کرد و در میان رعد و برق توپ ها از فکر اونوره سراپا به خود می لرزید. و فردای آنروز بیش از پیش به ناآرامی او افزوده شد، چرا که آگاهی از اخبار موثق ناممکن می نمود. پروسی هائی که درجاده ها پاس می دادند، از هر پاسخی خودداری می کردند، البته خود آنها هم چیزی نمی دانستند. از آفتاب درخشان روز پیش اثری نبود، بارانی تند باریده بود و تمامی دره را با نوری پریده رنگ و غم انگیز پر می کرد.

غروب آنروز، بابا فوشار که در سکوت خود خواسته اش رنج می برد، چندان به پسرش نمی اندیشید، بلکه بای تابی می خواست بداند چرا بدبختی دیگران گریبانگیر او می شود، در درگاه ایستاده و منتظر حوادث بود، جوانی بلندقد پوشیده در بالاپوش به چشمش آمد که از لحظه ای پیش با حالتی بسیار بی تاب و ناآرام در جاده پرسه می زد. و هنگامی که او را شناخت، حیرتش به اندازه ای بود که با وجود سه پروسی رهگذر، با صدای بلند او را صدا زد:

«آهای! توئی پروسیر؟»

سوارکار افریقا با شتاب دستش تکان داد که یعنی ساکت باشد، بعد

تردیکتر آمد و با صدائی آهسته گفت:

«آره، خودمم، بسکه بیخودی جنگیم جونم بدلم رسیده، در رفتم...  
بینم بابافوشار، شماتوی مزرعه‌تون به‌کمک احتیاج ندارید؟»  
پیر مرد ناگهان تمام احتیاط خود را به‌دست آورد. از قضا به‌دنبال  
کسی هم می‌گشت، اما این‌گونه حرف‌ها را نباید بزبان آورد.  
«کمک؟ نه والله، نه! الان که وقت این حرف‌ها نیست... حالا بیاتو  
ویک لیوان شراب بخور، بالاخره همیشه که همین‌طوری وسط جاده ولت  
کنم.»

در داخل اطاق، سیلویین ظرف آش را روی اجاق می‌گذاشت، و  
شارلوی کوچک در حال بازی و خنده به‌دامنش می‌آویخت. سیلویین، هر  
چندکه زمانی در کنار پروسیپر کار می‌کرد، اما ابتدا او را شناخت، و  
وقتی دولیوان ویک بطری شراب را می‌آورد، به‌اونگاهی‌انداخت و فریادی  
کشید.

«وای! شما از اونجا می‌آئید، نه... حال اونوره خوبه؟»

پروسیپر می‌خواست پاسخ بدهد، اما تردید داشت. از دو روز پیش  
تا حال در میان رشته‌ای از تصاویر مبهم که هیچ چیز از آن بدروشنی  
به‌یادش نمی‌آمد، در حالتی خوابزده بسر می‌برد. هر چند می‌دانست که  
با چشم خود، اونوره را روی تپش در حال مرگ دیده‌است، اما نمی‌توانست  
آن‌را ببیند، و وقتی که آدم مطمئن نیست چه‌فایده دارد که دیگران  
را پریشان کند؟

زیر لب گفت که: «اونوره... نمی‌دونم... چیزی یادم نمیاد.»

سیلویین به‌او خیره شده بود، بازهم با اصرار پرسید:

«یعنی اونو ندیدیش؟»

پروسیپر با حرکتی آرام دستی تکان داد و سرش را به‌چپ و راست  
جنباند.

«چه جوری انتظار داری چیزی یادم باشه؟ کلی اتفاق افتاده! کلی!  
می‌بینی، از تمام این جنگ لعنتی فقط همین قدر می‌تونم تعریف کنم. نه!  
حتی یادم نیست که از کجاها گذشتم، به‌مرگ خودم آدم پاك خل میشه!»  
و پس از آنکه لیوان شرابش را سرکشید، به‌دور دست، به‌تاریکی‌های  
ذهنش خیره شد.

«فقط یادمه که وقتی هوش اوادم داشت شب می‌شد... وقتی موقع  
حمله، زمین خوردم آفتاب کاملاً بالا اومده بود. چند ساعتی می‌شد که

اونجا افتاده بودم، پای راستم زیر تنهٔ «نسیم» بیچاره له و لورده شده بود، و حیوان گلوله‌ای وسط سینه‌اش خورده بود... جان خودم توی این وضع بیرم دراومد، تمام رفقام مردند، پرنده پرنمی‌زد، و می‌ترسیدم که اگه کسی به‌دام نرسه، من هم غزل خداحافظی رو بخونم، سمی کردم پامو آروم بکشم بیرون... اما نمی‌شد، «نسیم» تنهائی مثل اینکه یدکرور وزن داشت، هنوز تنش داغ بود، من بهش دست کشیدم، با ناز و نوازش صداسش کردم. اما هیچ وقت یادم نمیره، سرش کنار سر من روزمین افتاده بود، چشماشو باز کرد، زوری زد که سرشو بلند کنه، و بهمین حال باهم حرف زدیم. بهش گفتم «حیوانک بیچارهٔ من، بدت نیاد، ولی نکنه خیال داری منو همراه خودت به اون دنیا بکشی که این طوری محکم به من چسبیدی؟» و معلومه که جواب مثبت نداد. اما بهر حال می‌تونستم توجعش با بخونم که دوری من چقدر براش سخت و دردناکه. و نمی‌دونم چطور شد، خودش خواست یا اینکه فقط داشت جون می‌کند، بهر صورت تکان شدیدی خورد و کنار افتاد. و من تونستم بلندشم، وای! چه وضعی داشتم، پام مثل سرب سنگین شده بود... خلاصه، سر «نسیم» رو توی دستام گرفتم و از هر چیزی که به فکرم می‌رسید براش حرف زدم، و گفتم که اون اسب خوبی بوده، و من دوستش داشتم و یادش همیشه برام عزیزه، و اون بدمن گوش می‌داد، خیلی خوشحال به نظر می‌اومدا بعد تکان دیگری خورد و مرد. چشم‌های درشت و خالیش بدمن زل زده بود... و ید چیز دیگه، هر چند خنده‌دار و هیچکی حرفمو باور نمی‌کنه، اما حقیقت محضه، توی چشماش اشک حلقه زده بود، «نسیم» بیچارهٔ من مثل آدم‌ها گریه می‌کرد...»

اندوه بدو امان نداد، حرفش را قطع کرد و به گریه افتاد. دوباره لیوانی شراب سرکشید و داستانش را با عبارات بریده بریده و نامفهوم ادامه داد. هوا تاریک‌تر می‌شد، و تنها یک شعاع سرخ‌رنگ نور در افق جبههٔ جنگ باقی بود و سایهٔ اسب‌های مرده را تا بی‌کران می‌کشید. او بدون شك مدت‌ها کنار اسب خود مانده بود، نمی‌توانست با پایهای سنگین خود از او دور شود. و سپس ترسی ناگهانی، ترس از تنهائی و احساس نیاز به پیدا کردن همراهان، و کاستن از بار وحشت خود او را بدرام انداخت. از هر طرف، از چاله‌ها، بوته‌ها و همهٔ گوشه‌های پرت و دور افتاده، زخمی‌های فراموش شده خود را به پیش می‌کشیدند، و می‌کوشیدند به یکدیگر نزدیک‌تر شوند، دسته‌های چهار و پنج نفره و گروه‌های کوچک شکل می‌گرفت و ناله و زاری و مرگ را در کنار یکدیگر آسان‌تر می‌ساخت.

و در جنگل گارن به دو سرباز هنگ چهل و سوم برخورد کرد که حتی خراشی برنداشته بودند، اما چون دو خرگوش به زمین چسبیده و درانتظار تاریکی شب بودند. وقتی آن‌ها دانستند که پروسپر راه را می‌داند، نقشه خود را برای او شرح دادند؛ فرار به بلژیک، رسیدن به مرز از راه جنگل پیش از رسیدن روز. او ابتدا از راهنمایی آن‌ها خودداری کرد، ترجیح می‌داد بلافاصله به رمی‌بی برگردد، مطمئن بود که در آنجا پناهی خواهد یافت، اما شلوار و نیم‌تنه از کجا پیدا کند؟ به علاوه در سرتاسر جنگل گارن تا رمی‌بی، از یک سوی دره تا آن سوی دیگر، امیدی به عبور از میان خطوط متعدد پروسی‌ها نبود. و عاقبت راضی شد تا به عنوان راهنما به آن دو تن کمک کند. پایش گرم شده بود و از حن تصادف توانستند در مزرعه‌ای قرص نانی بیابند. وقتی به راه افتادند، ساعت نه از برجی دور دست نواخته شد. تنها خطری که رو در روی آن‌ها قرار داشت، در لاشاپل بود، در دل یک پاسگاه نظامی سردرآوردند، نگهبان‌ها در تاریکی تیراندازی می‌کردند و آن‌ها، در حالیکه صغیر گلوله‌ها از کنار گوشان می‌گذشت، سینه‌خیز و چهار دست و پا به پیشه‌ای رسیدند. از این پس جنگل را ترك نکردند، گوش به زنگ بودند و کورمال کورمال راه می‌رفتند. از پیچ یک کوره راه با سینه‌خیز گذشتند، به گرده نگهبانی تنها پریدند و گلویس را با یک ضربه کارد پاره کردند. و پس از آن راه آزاد بود. خندان و سوت‌زنان به راه ادامه دادند. و حدود ساعت سه صبح در دهکده‌ای کوچک در بلژیک، به خانه یک زارع خوش قلب رسیدند، که بی‌درنگ برخواست و در انبار را به روی آن‌ها باز کرد. و هر سه روی گاه به خوابی عمیق فرو رفتند.

آفتاب بالا آمده بود که پروسپر چشم باز کرد و از خواب برخاست، همراهان او هنوز خرناس می‌کشیدند، میزبان خود را در حال بستن آسیبی به گاری دید، بار گاری نان و برنج و قهوه و شکر و انواع آذوقه دیگر بود که زیرگونی‌های ذغال مخفی می‌کرد. مرد بلژیکی به او گفت که دو دختر دارد که هر دو در روکور ازدواج کرده‌اند و این آذوقه را برای آن‌ها می‌برد، خبردار شده بود که آن‌ها پس از عبور باواریائی‌ها کاملاً بی‌چیز مانده‌اند. و صبح زود پروانه عبور گرفته بود. با شنیدن این حرف میلی دیوانه‌وار پروسپر را فرا گرفت، می‌خواست او هم جلوی گاری بنشیند و به آن طرف مرز، به خاکی که غم دوریش از هم‌اکنون او را بی‌تاب می‌کرد، برگردد. کاری از این آسان‌تر نمی‌شد، زارع بلژیکی به

ناچار می‌بایست از رمی‌ی بگذرد، و او می‌توانست در آنجا پیاده شود. همه چیز ظرف سه دقیقه مرتب‌شد، شلوار و نیم‌تنه‌ای که آرزویش را داشت به‌دست آورد، و زارع همه‌جا او را کارگر مزرعه خود معرفی می‌کرد، حدود ساعت شش، بعد از آنکه دوسه بار پاسگاه‌های آلمانی آن‌ها را متوقف کردند، در مقابل کلیسا پیاده شد.

پروسی پس از چند لحظه سکوت تکرار کرد که: «نه، واقعا کارد به‌استخوانم رسیده بود. اگر لاقل مثل آفریقا از ما خوب استفاده می‌کردن، زیاد برام مهم نبود! اما آدم می‌چپ و راست بره و حس‌کنه که اصلا به‌هیچ دردی نمی‌خوره، آخرش فکر می‌کنه که اصلا وجود نداره... و تازه، «نسیم» بیچاره من هم مرده... و من تنها موندم! و تنها کاری که میشه کرد اینه که برگردم سر مزرعه، هرچی باشه بهتر از اینه که اسیر پروسی‌ها بشم، نه؟... شما چندتا اسب دارید، بابافوشار، من می‌تونم ازشون مواظبت کنم و بهشون برسم...»

چشمان پیرمرد برقی زد. باز هم جرعه‌ای نوشید. و به آرامی ادامه داد:

«باشه! حالا که این همه اصرار داری، من هم بدم نمی‌آید، تو را قبول می‌کنم... اما در مورد حقوق فقط بعد از جنگ باید درباره‌ش حرف بزیم، چون راستش را بخواهی من به کسی احتیاج ندارم، و دوره و زحانه هم خیلی سخت است.»

سیلوین که شارلو را روی زانوانش نشانده بود، چشم از پروسی‌بر نمی‌داشت. وقتی دید که او بلند می‌شود تا یگراست به‌اصطبل رفته و با اسب‌ها آشنا شود، دوباره پرسید:

«خب، پس اونوره رو ندیدیش؟»

این سؤال که غفلتاً دوباره به‌صورتش پرتاب می‌شد، او را ازجا پراند، گوئی سیلوین بانوری ناگهانی گوشه‌ای تاریک از ذهن او را روشن کرده باشد، لحظه‌ای تردید کرد، اما مصمم شد ماجرا را بازگو کند.

«ببینیدا من چند دقیقه پیش نخواستم باعث درد و رنج کسی بشم، اما راستشو بخوای، اونوره اونجا موندگار شده.»

«موندگار شده؟ یعنی چی؟»

«آره، فکر می‌کنم پروسی‌ها کارش رو ساختن... من دیدمش که روی یه توپ افتاد، سرشو صاف نگه داشته بود، و یه سوراخ هم زیر قلبش باز شده بود.»

سکوتی حکمفرما شد. سیلوین به نحوی هراس آور رنگ باخت، و فوشار پیر، حیرت زده لیوان خود را روی میز، کنار بطری خالی گذاشت. سیلوین با صدائی خفه از سرگرفت که: «شما کاملاً مطمئنید؟»  
«کاملاً! همانقدر که آدم می‌تونه به چشماش اعتماد کنه... روی به تپه کوچک بود، کنار سه درخت، و فکر می‌کنم بتونم با چشمای بسته پیداش کنم.»

گویی در درون سیلوین توفانی برپا شد، جوانی که او را بخشیده بود و به او قول پیوند داده بود و می‌خواست بلافاصله پس از اتمام خدمت و پایان جنگ با او ازدواج کند! حالا او را کشته‌اند، آنجا افتاده و گلوله‌ای سینه‌اش را سوراخ کرده است! هرگز احساس نکرده بود که او را این چنین دوست دارد، احساس نیاز به دیدن و داشتن او در هر صورتی که باشد، حتی مرده و مدفون، او را دچار آشوب می‌کرد و آرامش همیشگی‌اش را از او می‌گرفت.  
شارلو را با خشونت به زمین گذاشت و گفت:

«من که تا نبینم باورم نمیشه... منو ببر ببینم، شما جاشومی‌دونین، واگه واقعیت داشته باشه، پیداش می‌کنیم و برش می‌گردونیم اینجا...»  
سیل اشک کلماتش را ناتمام گذاشت، روی میز افتاد و گریه‌ای تلخ او را به لرزه انداخت. کودک باحیرت از اینکه مادر او را به زمین گذاشته، به گریه افتاد. سیلوین او را در آغوش گرفت و به خود فشرد، با کلماتی نامفهوم و الکن می‌گفت:

«طفلك بیچاره من! طفلك بیچاره من!»

فوشار پیر مات و مبهوت مانده بود. او نیز به هر حال پرش را دوست داشت. خاطرات کهنه و دوردست دوباره به ذهنش سرازیر شدند، خاطرات زمانی که همسرش زنده بود و اونوره هنوز به مدرسه می‌رفت، و دو قطره اشک به چشمان خون گرفته‌اش نشست، و به گونه‌های تکیه و سوخته‌اش چکید. بیشتر از دهال بود که نگریسته بود. ناسزا بربل آورد و عاقبت از اینکه دیگر پرش را نخواهد دید به خشم آمد:

«تف به این روزگار! آدم دیوانه می‌شود، از دار دنیا فقط همین یک پسر را داشته باشی و او را هم از آدم بگیرند!»

اما وقتی کمی آرام گرفتند، فوشار پیر از شنیدن اینکه سیلوین هنوز از رفتن و آوردن جسد پرش حرف می‌زد، آزرده خاطر شد. سیلوین اکنون دیگر بی‌فریاد در سکوتی نومیدانه و شکست ناپذیر همچنان پافشاری



می‌کرد، دیگر کسی نمی‌توانست سیلویین را بشناسد، او همیشه آرام بود و همه کارها را با رضا و رغبت انجام می‌داد، اما چشمان درشت و مطیعش که به زیبایی او جلوه‌ای دیگر می‌داد، اکنون عزمی سرکش به خود می‌گرفت و پیشانی‌اش، زیر آبخار موهای بلوطی، رنگ می‌باخت. شال قرمز رنگی را که به‌دور گردن داشت، دور انداخت و چون بی‌دای لباس سیاه پوشید. فوشار بیهوده می‌کوشید دشواری کار را به‌او گوشزد کند؛ خطراتی که احتمالاً با آن روبرو می‌شد، و امید کمی که به یافتن جسد بود. سیلویین دیگر در پاسخ چیزی نمی‌گفت. خوب می‌دانست که باید به‌تنهایی به‌راه بیافتد و اگر این کار را نکند حتماً دیوانه خواهد شد و چیزی که او را بیشتر آزار می‌داد، این بود که ممکن است مقامات پروسی بر سر راه او مشکلی ایجاد کنند. عاقبت تصمیم گرفت تا نزد شهردار رمی بی‌برود، او یکی از اقوام دورش بود، و آن دو با کمک یکدیگر داستانی ساختند که سیلویین واقعاً بیوهٔ او نوره است و پروسپر هم برادر او است، به‌نحوی که سرهنگ‌های باواریائی مستقر در مهمانخانهٔ ده‌گده، موافقت کردند تا برای برادر و خواهر پروانهٔ عبوری تهیه کنند و به‌آن‌ها اجازه بدهند تا در صورت یافتن جسد همسر، آن را برگردانند. شب فرا رسید و زن جوان تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، انتظار رسیدن فردا بود تا به‌راه بیافتد.

فردای آن‌روز، فوشار ابدأ مایل نبود اجازه‌دهد که یکی از اسب‌های او را به‌گاری ببینند و می‌ترسید دیگر اسب را نبیند. آخر از کجا معلوم که پروسی‌ها اسب و گاری را مصادره نکنند؟ عاقبت با کج خلقی موافقت کرد تا الاغی کوچک و خاکستری را به‌یک گاری ببندد، گاری درست به‌اندازهٔ جسد یک مرده جا داشت. مدتی طولانی پروسپر را راهنمایی کرد. پروسپر خوب خوابیده بود، اما اکنون فکر بازگشت به میدان جنگ او را آزار می‌داد. در لحظهٔ آخر سیلویین به‌دنبال پتوی تخت خود رفت و آن را تا کرد و به‌کف گاری گذاشت. وقت حرکت دوان دوان برای بوسیدن شارلو آمد.

«بابا فوشار، جان شما جان شارلو، مواظب باشید با کبریت‌ها بازی

نکنه.»

«مواظبم، مواظبم، خیالت راحت باشد.»

مقدمات سفر زمان درازی به‌طول کشید. حدود ساعت هفت بود، سیلویین و پروسپر پشت گاری که الاغ کوچک آن را با سرآویزان

به‌نیال می‌کشید، از شیب‌های تند رمی‌ی سرازیر شدند. شب پیش بارانی سیل‌آسا باریده بود، و راه‌ها به باتلاقی از گل‌ولای بدل‌شده بود. ابرهای تیره در آسمان غم‌گرفته می‌تاختند.

پروسپر که می‌خواست از کوتاه‌ترین راه برود، تصمیم گرفت از سدان عبور کند. اما پیش از رسیدن به پون‌موزی، یک پاسگاه پروسی گاری را متوقف کرد، و آن را حدود یک ساعت نگه داشت. و پس از آن که پروانه عبور میان پنج فرمانده دست به‌دست گشت، الاغ توانست به‌راه خود ادامه دهد، به‌این شرط که از بزى دور بزنند و از يك جاده میان‌بر در سمت چپ عبور کنند. هیچ دلیلی برای این کار ذکر نکردند، شاید گمان می‌کردند که به‌ازدحام راه بیش از پیش افزوده می‌شود. وقتی سیلوین از رود موز از روی پل راه آهن می‌گذشت، همان پل شوم که منفجر شده و برای باواریائی‌ها گران تمام شده بود، چشمش به‌جسد يك توپچی شناور در آب افتاد که گوئی شادمانه گرم شنا بود. جسد به يك دسته علف چسبید، لحظه‌ای از حرکت بازایستاد، سپس چرخى زد و دوباره به‌حرکت درآمد.

سرتاسر بزى که الاغ از آن به‌آرامی می‌گذشت خرابی و ویرانی بود و تمامی دهشتی که جنگ قادر به‌آفریدن آن است، به‌هنگامی که چون توفانی خشمگین می‌وزد و هرچیزی را ریشه‌کن می‌کند. مرده‌ها را جمع کرده بودند و روی سنگفرش خیابان‌ها جسدی نمانده بود. باران خون را می‌شست، خونابه چاله‌ها را پر می‌کرد و به‌نظر می‌رسید که در این خونابه، پاره‌های گوشت غوطه‌ورند و گوئی بر آن‌ها سرموئی نیز دیده می‌شد. اما منظره‌ای که از همه هراس‌آورتر بود و قلب را از درد به‌هم می‌فرد، منظره خرابه‌ها بود، خرابه بزى که تا سه روز پیش دهکنه‌ای شاد و آباد بود، با آن خانه‌های زیبا و باغچه‌هایش، اکنون با خاک‌یکسان شده و نابود شده بود، و جز چند دیوار دود زده و سیاه چیزی بر جای نمانده بود. کلیسا عنوز می‌سوخت؛ توده‌ای از هیمة سوخته و ستون‌های مشتعل در وسط میدان که از آن ستونی عظیم از دود سیاه مدام به‌آسمان برمی‌خاست و چون پارچه‌ی غرا گسترده می‌شد. خیابان‌ها یکسر ناپدید شده بودند و در دوسوی آن‌ها هیچ‌چیز وجود نداشت، جز تلی از سنگ‌های دودگرفته آهکی در کنار جوی‌ها. وقشری از دوده و خاک‌تر چون باتلاقی سیاه و عمیق هم‌چیز را می‌پوشاند. در چهار سوی چهارراه‌ها از خانه‌ها چیزی برجای نمانده بود، گوئی نسیم آتش بر آنجا وزیده و

آن‌ها را با خود برده است. خانه‌های دیگر صدمه کمتری دیده بودند. یکی به‌تنهائی ایستاده بود و خانه‌های دیگر درست چپ و راست آن، گوئی زیر ضربات توپ و تفنگ درهم شکسته بودند و لاشه خود را چون اسکلتی تهی همچنان استوار نگه می‌داشتند. بوئی مهوع به‌هوا برمی‌خاست، بوی حریق و بوی ترش و چرب نفت، که به‌فراوانی روی ساختمان‌ها ریخته بودند. و اندوه خاموش اشیائی که صاحبان آن‌ها کوشیده بودند تا از دست آتش نجات دهند، باروبنه بی‌نوا که از پنجره‌ها به بیرون پرت می‌شد و روی سنگفرش می‌شکست، میزهای معلول با پاهای شکسته، گنجه‌های مجروح با پهلوهای زخمی و سینه‌های شکافته، لباس‌هایی که همه‌جا پراکنده بود، پاره‌پاره و کثیف، پس‌مانده‌های چپاول که در زیر باران در حال پوسیدن بود. در يك بنای ویران، از لابلای تخته‌پاره‌های شکسته، ساعتی دیواری دیده می‌شد که بالای بخاری به‌دیوار نصب شده و سالم مانده بود.

پروسپر که خون سربازیش به‌جوش می‌آمد، از دیدن چنین منظره دیوانه‌کننده‌ای می‌غرید:

«آخ، کثافت‌ها!»

مشت گره می‌کرد و ناسزا می‌گفت، و سیلویین هر بار که در طول راه به‌نگهبانی برمی‌خوردند، با رنگی پریده ناگه بر می‌شد تا پروسپر را با نگاه خود آرام کند. باواریائی‌ها در کنار هرخانه‌ای که هنوز در حال اشتغال بود، نگهبانی گمارده بودند، و این افراد، با تفنگ‌های پر و آماده و سرنیزه‌های برهنه، گوئی از حریق پاسداری می‌کردند تا شعله آتش کار خود را به‌پایان برساند. نگهبان، افراد کنجکاو و لجباز و همچنین فرصت‌طلبانی را که در اطراف خانه‌ها پرسه می‌زدند، با حرکتی عصبی و فریادی خفه، از آنجا می‌رانند.

چند دسته از ساکنین در کناری ساکت و خاموش ایستاده و از شدت خشمی درونی می‌لرزیدند. يك زن بسیار جوان با موهای پریشان و پیراهنی کثیف و گل‌آلود در برابر انبوه همیشه‌های نیم‌سوخته يك خانه کوچک ایستاده بود، می‌خواست خاکستر داغ را بکاود، و به‌نگهبانی که ممانعت می‌کرد اعتنائی نداشت. می‌گفتند که کودک این زن، در خانه سوخته است. و ناگهان وقتی باواریائی او را به‌کناری زد، زن سر برگرداند، و نومیدی خشمگین خود را همراه ناسزا و نفرین و خون و کثافت به صورت او تف کرد، کلماتی شرم‌آور که لااقل او را کمی آسوده می‌کرد.

البته نگهبان چیزی نمی فهمید و با حالتی نا آرام و محتاط به عقب می نشست، سه نفر از رفقای او سر رسیدند و او را از دست زن خلاص کردند و زن را فریاد زنان با خود بردند. در مقابل آوار خانه ای دیگر، يك مرد و دو دختر بچه، هر سه از خستگی و فلاکت روی خاک افتاده بودند و می گریستند، نمی دانستند به کجا بروند، چرا که دیده بودند که در آنجا تمام هست و نیست شان دود شده و به آسمان رفته است. يك گشتی گذشت، آن ها را پراکنده کرد و دوباره جاده خالی شد، تنها نگهبان ها، گرفته و خشک و خشن، با چشمانی مترصد، می خواستند دستورهای بیرحمانه شان اجرا شود.

پروسیر زیر لب می گفت:

«گه های کثافت، کثافت ها، دلم می خواد دوسه تا شونو بگیرم و

خفه کنم!»

سیلوین دوباره او را خاموش کرد، می لرزید. در يك انبار دورمانده از آتش، سگی مجوس شده بود، از دوروز پیش کسی به فکر او نیافتاده بود، یکریز ناله سر می داد، ناله ای چنان دردناک که از آن بر آسمان سربی سردی وحشت می گذشت، بارانی ریز و خاکستری شروع به باریدن کرد. در همین لحظه، در مقابل باغ موتی و بلیه صحنه ای دلخراش دیدند. سه ارابه بزرگ پر از جسد در آنجا به صف ایستاده بودند، ارابه هایی که هر روز صبح در خیابان ها به راه می افتادند و زباله شهر را با بیل جمع آوری می کردند، و اکنون به همین ترتیب اجساد را روی هم جمع آوری می کردند، کنار یکایک اجساد می ایستادند و پس از پرتاب جسد به داخل ارابه، با سروصدای فراوان به راه می افتادند، از کوجه ها می گذشتند و دورتر می ایستادند، تا آن ها را به محل تخلیه عمومی در کنار کشتارگاه بریزند. چندپا بیرون می آمد و به هوا بلند می شد، سری نیمه بریده موج برمی داشت و وقتی سه ارابه، یکبار دیگر به راه می افتادند و از روی چاله ها به بالا و پایین می پریدند، نمستی بی خون و بسیار دراز روی چرخ آویزان شد و پوست و گوشت آن به تدریج کنده شد تا به استخوان رسید.

در دهکده بالان باران بند آمد. پروسیر سیلوین را وادار کرد تا تکه نانی را که از روی احتیاط با خود آورده بودند، بخورد. ساعت یازده بود. اما وقتی به نزدیکی سدان رسیدند، يك پاسگاه پروسی يك بار دیگر آن ها را متوقف کرد. و این بار به وحشت افتادند. افسر فریاد می زد و

حتی از پس دادن پروانه عبور خودداری می کرد، می گفت پروانه ساختگی است و بهفرانسه بسیار سلیس هم می گفت. سربازان به دستور او الاغ و گاری کوچک را به انباری بردند. چه کار باید کرد؟ چطور به راه خود ادامه بدهند؟ سیلویین که نومید می شد، فکری به خاطرش رسید، به فکر پسر عمو دوبروی افتاد، که خویشاوند فوشار پیر بود و ملک اورامی شناخت، «ارمیتاز» در چند صد قدمی آنجا در بالای کوچه هائی بود که به شهر تسلط داشت. شاید به حرف او گوش بدهند. چرا که او از افراد همان محل است. پروسپر را با خود برد. آن ها را آزاد گذاشتند، به این شرط که گاری را آنجا بگذارند. آن ها دوان دوان به دروازه «ارمیتاز» رسیدند که چارطاق باز بود. و از دور همچنانکه در خیابان پر از درختان نارون کهنسال می گذشتند، منظره ای آن ها را به حیرت آورد.

پروسپر گفت که: «به به! بنام! یه عده دارن با خیال راحت تفریح می کنن!»

در پائین پلکان، روی ماسه های حیاط جلوی خانه، جشنی برپا بود. در کنار میز رویه مرمرین، چندین صندلی راحتی و یک دیوان باروبه های اطلس آبی در دایره ای چیده شده بودند. وصحنه غریب ضیافتی در هوای آزاد مشکل گرفته بود، باران از روز پیش آن ها را خیسانده بود. چند زوآو روی دیوان قهقهه می زدند، و گوئی از فرط خنده در حال انفجار بودند، یک سرباز کوتاه قد پیاده که روی صندلی راحتی نشسته بود، به جلو خمیده و دست به شکم خود گذاشته بود. سه تن دیگر با بی قیدی به دسته صندلی تکیه داده و یک سواره نظام دست دراز کرده بود و گوئی لیوانی را از روی میز برمی داشت. آشکار بود که خمخانه را بالا کشیده و سوری ترتیب داده بودند.

پروسپر همچنانکه نزدیک تر می رفت لحظه به لحظه بر حیرتش افزوده می شد، زیر لب گفت که: «باچه دل و جرأتی هنوز اینجا موندن؟ خل ها مثل اینکه از پروسی ها غم شان نیست.»

اما سیلویین با چشمان از حدقه درآمده فریادی کشید و از وحشتی ناگهانی تکانی خورد. سربازان از جا نمی جنبیدند. همگی مرده بودند. دو زوآو بی حرکت با دست های تاب خورده صورتی نداشتند. بینی از صورت محو شده بود و چشمان از حدقه آویزان بود. خنده آن یک که دست بر شکم داشت، در نتیجه گلوله ای بود که لب هایش را دریده و دندان هایش را شکسته بود. منظره ای به راستی هراس آور بود؛ منظره ای این

بیهچارگان که چون آنک‌های شکسته با چشمان شیشه‌ای و دهان باز، سراپا منجمد و برای همیشه بی‌حرکت، گوئی با یکدیگر گرم گفتگو بودند. آیا خود را به اینجا کشانده‌اند تا در کنار یکدیگر بمیرند؟ شاید هم پروسی‌ها از سرتفریح به فکر جمع کردن آن‌ها افتاده‌اند و آن‌ها را به‌گرد می‌سز نشاندند تا سنت‌های کهنهٔ فرانسویان را به‌مخزیه گیرند.

پروسپر با رنگی پریده از سرگرفت که: «واقعا عجب شوخی کثیفی!» و سپس با نگاهی دیگر به‌مرده‌های سرتاسر خیابان دریای درخت‌ها، روی چمن، با نگاهی به آن سیتن دلاور که در میانشان ستوان روشا هم سوراخ سوراخ شده و درمیان پرچم پیچیده شده بود، با حالتی جدی و احترامی عمیق گفت: «مثل اینکه اینجا حسابی زدوخورد کرده‌ن! گمان نمی‌کنم کسی رو که دنبالش می‌گردی اینجا پیدا کنی.»

سیلوین به‌خانه وارد شد، پنجره‌ها و درهای شکسته دره‌های مرطوب، دهان به‌خمیازه باز می‌کردند. درواقع هم آنجا کسی نبود، صاحب خانه قبل از شروع جنگ از آنجا رفته بود. اما او که همچنان با سرسختی به‌آشپزخانه وارد می‌شد، یکباردیگر از وحشت فریادی کشید. زیردست‌شویی دوچند به‌روی هم غلتیده، یکی از آن‌دو زوآوخوش‌سیما، با ریشی سیاه، و دیگری یک پروسی تنومند، با موهای قرمز، هر دو به‌شدت در آغوش یکدیگر فرورفته بودند. دندان‌های یکی در گونه‌های دیگری فرورفته بود، بازوان خشک شدهٔ هر یک همچنان کمر شکستهٔ دیگری را می‌فشرد و گرهی از نفرت ابدی این دو را چنان به‌هم پیوند می‌داد که می‌بایست هر دو را در کنار یکدیگر به‌خاک می‌سپردند.

پروسپر با شتاب سیلوین را از آنجا دور کرد، در این خانهٔ متروک و جایگاه مردگان کاری نداشتند. و هنگامی که ناامید به‌پاسگاه بازگشتند، از حسن تصادف ژنرالی در کنار افسر خشن پاسگاه بود که از جههٔ نبرد بازدید می‌کرد. این یک خواست پروانهٔ عبور را بررسی کند، سپس با حالتی از ترحم آن را به‌سیلوین بازگرداند، و گفت که زن بی‌نوا را آزاد بگذارند تا با حیوانش به‌جستجوی جسد شوهر برود. او وهم‌فرش، بدون لحظه‌ای درنگ به‌دنبال گاری کوچک، دوباره به‌سوی فون‌دوژیوون بسرگشتند، چرا که بازهم عبور از سدان برای آن‌ها ممنوع شده بود.

بسمت چپ پیچیدند تا از طریق راهی که از جنگل‌گازن می‌گذرد، به‌دشت ایلی برسند، اما آنجا هم به‌تاخیر افتادند. موانع راه چنان زیاد بود که بارها گمان کردند نمی‌توانند از جنگل بگذرند. در هر قدم، تنهٔ

درختان که در اثر اصابت گلوله توپ، چون غولها به زمین درغلتیده بودند، جاده را سد می کردند. جنگل بمباران شده بود و گلوله ها سرتاسر آن را از این موجودات کهنسال، چون گروهی از نگهبان های پیر یا سربازان کهنه کار بی حرکت و پادرجا، درو کرده بودند. در هر گوشه ای درختان برهنه سوراخ سوراخ شده، با سینه های شکافته و دریده، به زمین افتاده بودند، و ناپودی و کشتار این درختان و نهالان که اشک شیرمشان به زمین می ریخت، از وحشت فاجعه آمیز جبهه نبرد چیزی کم نداشت. و سپس اجساد انسان ها، سربازانی که برادرانه در کنار درختان به زمین افتاده بودند؛ ستوانی بادهان خون آلود هنوز بست هایش را در خاک فرو کرده و علف ها را از ریشه می کند، کمی دورتر سروانی به سینه افتاده و چنانکه گوئی فریاد می زد، با دهان باز مرده بود. چندین تن دیگر گوئی در میان علف ها و بوته ها به خواب فرورفته بودند و کمر بند آبی رنگ يك زوآو سوخته و سروریشش کباب شده بود. و چندین بار به ناچار در طول این کوره راه جنگلی جسدی را به کنار می راندند تا حیوان بتواند به راهش ادامه دهد.

ناگهان در دره ای کوچک، وحشت و هراس به پایان رسید. جنگل یقیناً از راهی دیگر گذشته و به این گوشه از طبیعت دلنشین راه نیافته بود. دامن هیچ درختی لکه ای نداشت و هیچ زخمی بر تن خاک خزه بسته نشسته بود. جوی آبی میان موجک های خود جریان داشت و چند راش تنومند بر راهی که در کنار جوی می رفت سایه می انداختند. طراوت آب شوخ و سکوت لرزان شاخ و برگ و سیزه، افسونی گیرا و آرامشی دلپذیر داشت. پروسپر الاغ را متوقف کرد تا از جوی آبی بنوشد. بی اختیار با فریادی از آسودگی گفت که: «وای که اینجا چقدر زیباست!»

سیلین نیز بانگاهی حیرت زده به گرداگرد خود می نگریست. و از اینکه چنین سبک بار و شاد است شرمند بود. چرا این گوشه دنج این چنین آرام و با نشاط است، و آن وقت در تمامی گرداگرد آن چیزی جز غم و اندوه نیست؟ با شتابزدگی حرکتی کرد.

«یاالله، یاالله، راه بی یافتیم! اینجا کجاست؟ اونوره رو کجا دیدیش؟» و در پنجاه قدمی آنجا، وقتی که عاقبت بدبخت ایلی وارد شدند، دشت برهنه ناگهان در برابر چشمان آن ها دامن کشید. این بار در جبهه واقعی نبرد بودند، مزارع برهنه زیر آسمان عظیم و دلگرفته که از آن

بارانی یکریز می‌بارید، تا افق ادامه داشت. در آنجا مرده‌ها روی هم انباشته شده بودند، تمامی پروسی‌ها می‌بایست در آنجا به‌خاک سپرده شده باشند. چرا که از آن‌ها اثری نبود، دست جنگ اجساد پراکنده فرانسویان را در کنار جاده‌ها، در میان مزارع گندم و در اعماق گودال‌ها و هر جا که می‌خواست افشاندند بود. در کنار یک پرچین اولین کسی که به چشم آن‌ها آمد، گروهیانی با صورتی بسیار مردانه، جوان و نیرومند و با چهره‌ای آرام بود که گوئی با لبان نیمه‌بازش می‌خندید. اما صدقم دورتر جسدی دیگر دیدند که به‌گونه‌ای وحشت‌آور مثله شده و با سری نیمه‌متلاشی افتاده بود. مغزش تکه‌تکه روی شانه‌هایش ریخته بود. آنگاه پس از اجسادى تك افتاده، به‌چند جسد رسیدند، هفت نفر کنار هم به‌زانو و در حالت تیراندازی مورد اصابت گلوله قرار گرفته بودند، و در نزدیکی آنان افسری در حال فرمان دادن به‌زمین افتاده بود. جاده از کنار خندقی باریک می‌گذشت، و در اینجا دوباره هراس آغاز شد، در مقابل این گودال‌گوئی تمامی یک گروهان زیر آتش مسلسل درو شده بودند. اجساد روی هم ریخته گودال را پر می‌کردند؛ انسان‌های درهم فرو رفته و شکسته که دست‌های پیچیده‌شان به‌خاک زردرنگ چنگ می‌زد، بی‌آنکه بتوانند به‌جائی بیاویزند. دسته‌ای از کلاغان سیاه قارقارکنان به‌پرواز درآمدند، دسته‌ی مگس‌ها برفراز اجساد هیاهویی به‌راه انداخته بودند و با سماجت هزار هزار چرخ می‌زدند تا خون تازه زخم‌ها را بمکند.

سیلویین دوباره پرسید: «پس کجاست؟»

از زمینی گذشتند که شخم خورده و سرتاسر آن از کوله‌پشتی پوشیده شده بود، قطعاً گردانی آن‌ها را در آنجا، در لحظه‌ای از هراس، باشتاب به‌زمین گذاشته بود. پس‌مانده‌های روی خاک بیانگر صحنه‌های نبرد بودند. در یک مزرعه چغندر کلاه‌های پراکنده چون گل‌های درشت شقایق، پاره‌های لباس نظامی، سردوشی‌ها، فانوسقه‌ها، همه و همه از برخوردی وحشیانه و از جنگی غریب و تن‌به‌تن که در ضمن درگیری وحشت‌آور توپخانه رخ داده بود، حکایت داشت، نبردی که دوازده ساعت به‌درازا کشیده بود. اما در درجه‌ی اول چیزی که در هر قدم به‌فراوانی به‌آن برمی‌خورند، اسلحه، شمشیر، سرنیزه و تفنگ‌های سرپر بود، چنان‌که گوئی محصول مزرعه‌ها بودند، محصولی که ظرف یک روز دهشت‌بار از دل خاک روئیده بود. یقلاوی و قمقمه در راه‌ها فراوان بود و بسیاری از محتویات کوله‌ها به‌زمین ریخته بود؛ برنج، برس، فشنگ، و مزارع در



گستره‌ای عظیم در پی یکدیگر ادامه داشتند، پرچین‌های شکسته، درختان سوخته، و خاک که در اثر گلوله‌های توپ سوراخ‌سوراخ شده و زیرتاخت و تاز یورش سربازان چنان سخت می‌شد و چنان آسیب دیده بود که گویی برای ابد بستر و ن شدن محکوم شده است. و همه چیز در باران مرطوب و دلگیر خیس می‌شد، بویی نافذ برمی‌خاست، بوی جبهه نبرد، بوی گاه تخمیر شده، پارچه سوخته و آمیزه‌ای از گندیدگی و باروت.

سیلون، دلزده از منظره این مزارع مرگ، که گویی فرسنگ‌ها در آن راه پیموده بود، با اضطرابی دم افزون به گرداگرد خود می‌نگریست. «کجاست؟ پس کجاست؟»

اما پروسپ پاسخی نمی‌داد، خود او نیز بی‌تاب بود. چیزی که پیش از دیدن جسد هم‌زمانش او را مضطرب می‌ساخت دیدن جسد اسب‌ها بود، اسب‌هایی بی‌نوا که به پهلوی افتاده و تمدادشان بسیار زیاد بود. جسد چند اسب، در وضعیتی رقت‌بار با سر بریده یا پهلوی شکافته که روده‌هایشان از آن بیرون ریخته بود، به راستی حالتی دردناک داشت، بسیاری با شکم بزرگ خود به پشت افتاده، و دست و پای خشک شده‌شان چون تیرک‌هایی حزن‌آور به آسمان کشیده می‌شد. دشت بی‌انتها از این نقطه‌ها پر بود. چند رأس از آن‌ها پس از احتضاری دو روزه هنوز نمرده بودند و با کوچک‌ترین صدائی سربلند می‌کردند، به‌چپ و راست می‌جنبیدند و دوباره سر به زمین می‌گذاشتند. و دیگران بی‌حرکت گهگاه شیهه‌های شدید می‌کشیدند. ناله خاص اسب‌های درحال مرگ چنان دردناک است که آسمان به لرزه درمی‌آید. و پروسپ با قلبی دردآلود به «نسیم» می‌اندیشید. با این فکر که شاید دوباره او را ببیند.

غفلتاً احساس کرد که زمین زیر صدای سم‌های یورشی خشمگین می‌لرزد. سرب‌گرداند و تنها توانست فریاد زنان به‌همراهش بگوید:

«اسب‌ها! اسب‌ها! خودتو پرت کن پشت دیوار!»

از فراز یک کمرکش مجاور، چند صد رأس اسب آزاد و بی‌سوار، برخی با همه بار و بینه خود سرازیر می‌شدند و با سرعتی وحشت‌آور به طرف آنان می‌تاختند، حیوانات گمشده‌ای که در جبهه نبرد مانده و از روی غریزه به یکدیگر می‌پیوستند. از دوروز پیش بدون گاه و بیونجه، علف‌های کمیاب را می‌چریدند، پرچین‌ها را از هم باز می‌کردند و پوست درختان را می‌خوردند. و وقتی گرسنگی چون بوتۀ خار معده‌ها را سوراخ می‌کرد، همگی با سرعتی دیوانه‌وار به‌راه می‌افتادند، از روی مزارع خالی و خاموش

می‌گنشتند، مرده‌ها را زیر دست و پای خود خرد می‌کردند و کارزخمی‌ها را به پایان می‌رساندند.

توفان نزدیک می‌شد، سیلویین تنها توانست الاغ و گاری را در پناه دیوار کوتاه بکشانند.

«وای خدا! همه چیز رو زیر دست و پاشون له می‌کنن!»

اما اسب‌ها از موانع می‌پریدند. و تنها غرش رعدآسای آن‌ها باقی ماند و از سوئی دیگر تاختند و در راهی میان تپه‌ها تا بالای جنگلی دویدند و در پشت آن ناپدید شدند.

وقتی سیلویین الاغ را به‌جاده برگرداند، با اصرار از پروسیر پاسخی درست خواست:

«آخر کجاست؟»

و پروسیر به چهار گوشه افق نگاهی انداخت.

«سه تا درخت اونجا بود، من باید اون سه تا درختو پیدا کنم. تفتا موقع جنگ چشم‌های آدم درست کار نمی‌کنه و بعدش هم همیشه فهمید آدم از کدوم راه رفته!»

سپس با دیدن چندتن در سمت چپ، دومرد و یک زن به فکر افتاد تا از آن‌ها راهنمایی بخواهد، اما با نزدیک شدن او، زن پابه‌فرار گذاشت و مردان با حرکاتی تهدیدآمیز او را دور راندند. و چند تن دیگر راهم دید که همگی از او دوری می‌جستند و چون جانوران موزی جت و خیزکنان به میان بیشه‌ها می‌دویدند، لباس‌هایی ژنده به تن داشتند و کتافت از سر و رویشان بالا می‌رفت و چهره‌هایی کزیه چون راهزنان داشتند. عاقبت پروسیر با دقت به اجساد پشت سر این اشرار، دید که کفش به‌پاهای پریدم رنگ و برهنه آن‌ها نیست، و فهمید که این افراد همان دزدان طفیلی‌ارتش آلمان‌اند، چپاولگران اجساد، دسته‌ای از لاشخوران دربدر که به دنبال هجوم ارتش آمده‌اند. مردی بلندقد و لاغر به‌تاخت از روبروی او گنشت، روی شانه‌هایش کیسه‌ای داشت و صدای ساعت‌های جیبی و سکه‌های نقره مردگان از جیب‌هایش به گوش می‌رسید.

اما پس‌رکی سیزده چهارده‌ساله اجازه داد تا پروسیر به او نزدیک شود و هنگامی که فهمید پس‌رکی فرانسوی است، او را به باد ناسزا گرفت، پس‌رکی به اعتراض درآمد که، خب یعنی چه؟ مگر کار و کاسبی قدغن است؟ او تفتنگ‌ها را جمع می‌کند و در ازای هر قبضه پنج‌سو به او می‌دهند. آن روز صبح از دهکده فرار کرده، از دیروز تا حال شکمش خالی است

ويك دلال لوكرامبورگی كه باپروسی‌ها در ارتباط است، اورا اجير کرده تا محصول تفنگ‌ها را از روی مزرعه‌های جنگ درو کند. در واقع پروسی‌ها ازاینکه مبادا روستائیان مرزنشین اسلحه را جمع‌آوری کرده به بلژیک‌واز آنجا به فرانسه برگردانند، درهراس بودند. و انبوهی از این بیچارگان بدنبال شکار اسلحه بدراه افتادند، در جستجوی پنج‌سو علف‌ها را می‌کاویدند، چون زن‌هایی که در چمن‌زار خمیده بدنبال کنگر می‌گردند.

پروسیر زیر لب گفت: «عجب کار کشیفی!»

پسرك پاسخ داد: «ده! بالاخره باید شكم روسیرش كرد. من از کسی

دزدی نمی‌کنم.»

و بعد، چون از اهالی آن منطقه نبود و نمی‌توانست اورا راهنمایی کند، تنها مزرعه‌ای کوچک را در آن حوالی به او نشان داد که در آن عده‌ای را دیده بود.

پروسیر از او تشکر کرد و دور شد تا به سیلوین پیوندد. تفنگی را دید که تا نیمه در کرتی فرورفته بود. ابتدا کوشید تا آن را نشان ندهد، ولی ناگهان برگشت و بی‌اراده فریاد زد:

«آهای! یکی هم اینجاست، بدو بیا به پنج سوئی دیگه گبرت بیادا!»

سیلوین با تردید شدن به مزرعه متوجه چند روستائی دیگر شد که با کلنگ خندق‌هایی طویل حفر می‌کردند. اما این‌ها مستقیماً تحت نظر افسران پروسی بودند که خشک و خاموش ایستاده، و تنها با اشاره انگشت به آن‌ها فرمان می‌دادند. از اهالی دهکده‌ها خواسته بودند تا اجساد را به خاک سپارند، مبادا که هوای بارانی اجساد را به سرعت متعفن کند. دو ارابه پر از جسد آنجا ایستاده بودند، گروهی آن‌ها را خالی می‌کردند و به سرعت وبا شتاب کنار هم می‌خوابانند، بی‌آنکه آن‌ها را بکاوند و باحتی نگاهی به صورت‌شان بیاندازند، و سه مرد با بیل‌های بزرگ بدنبال آن‌ها روی صف مردگان لایه‌ای نازک از خاک می‌ریختند، به قدری نازک و ناچیز که زیر رگبار شكاف برمی‌داشت. این کارچنان با شتاب انجام می‌گرفت که طاعون ظرف دو هفته از تمامی این شكاف‌ها به هوا برمی‌خاست. سیلوین نتوانست از ایستادن در کنار گودال خودداری کند، و همچنان که مرده‌های بی‌نوا را حمل می‌کردند، به صورت آن‌ها نگاهی می‌انداخت. از هراسی شدید می‌لرزید، با این تصور که شاید در چهره آن‌ها اونوره را بیابد. آیا آن مرد بی‌نوا نبود که چشم چپ نداشت؟ یا آن یکی که آرواره‌هایش شکسته بود؟ اگر روی این دشت گرفته و بی‌انتها در پیدا کردن اونوره

شتاب به خرج ندهند، یقیناً او را از دیدنش محروم خواهند کرد و در کنار اجساد دیگر به خاک خواهند سپرد.

دوان دوان به کنار پروسپر آمد، او با الاغ تا کنار در مزرعه رفته بود.

«خدای من، آخه کجاست؟ پیرس، سؤال کن!»

در مزرعه، تنها پروسی‌ها بودند، و یک زن خدمتکار و کودکش، که از جنگل برگشته و چیزی نمانده بود از فرط گرسنگی و تشنگی هلاک شوند. پس از مشقت‌های چند روز گذشته، آنجا گوشه‌ای دنج و آغوش خانواده‌ای و استراحتی مناسب یافته بودند. سربازان با دقت به لباس‌های خود کهروی طناب‌آویزان کرده بودند، برس می‌کشیدند. سربازی دیگر با مهارت به شلوارش وصله می‌انداخت، و آشنیز پاسگاه در وسط حیاط آتشی برپا کرده بود و روی آن در دیگی بزرگ آش می‌پخت، بوی خوش کلم و گوشت خوک برمی‌خاست. پیروزی به آرامی و با نظمی کامل جای خود را باز می‌کرد. گوئی که ساکنین آنجا به محل اقامت خود بازگشته و چپ‌های بلند خود را روشن کرده‌اند. روی یک نیمکت، در کنار در ورودی، مردی تنومند و موسرخ، کودک زن خدمتکار را در آغوش کشیده بود، کودکی پنج شش ساله، و او را به هوا می‌انداخت، به زبان آلمانی کلماتی پراز ناز و نوازش به او می‌گفت و از دیدن خنده کودک به این زبان بیگانه با هجاهای خشن و نامفهوم، لذت می‌برد.

پروسپر با ترس از مشکلی تازه بی‌درنگ سربگرداند. اما این پروسی‌ها در واقع آدم‌هایی مهربان بودند. به الاغ کوچک می‌خندیدند و حتی به خود زحمت ندادند تا پروانه عبور آن‌ها را بازرسی کنند.

و در این هنگام تعقیب و گریزی جنون‌آمیز آغاز شد؛ آفتاب بین دوا بر لحظه‌ای روی نشان داد و بسمت افق سرازیر شد. نکتند در این کشتارگاه بی‌انتها شب فرا رسد و آن‌ها را غافلگیر کند؟ و دوباره رگباری خورشید را در خود غرق کرد، و درگرداگرد آنان پرده‌ای بی‌پایان از باران کشیده شد؛ بارانی ریز که هر چیز را می‌شست، جاده‌ها، مزرعه‌ها و درختان را. او دیگر چیزی به یاد نمی‌آورد، گیج و گنگ به این امر معترف شد. الاغ به دنبال آنان با همان کندی همیشگی با سرخمیده راه می‌رفت و گاری کوچک را با همان قدم‌های رام و مطیع به دنبال می‌کشید. بسمت شمال بالا رفتند و به طرف سدان برگشتند. هرگونه حس جهت‌یابی خود را از دست داده بودند، از بعضی جاده‌ها دوبار عبور کردند و دریافتند

که از همان مکان پیشین می‌گذرند، بدون شك در دایره‌ای چرخیده بودند، و عاقبت نومید و خسته برسریك سهرای ایستادند، باران برسرهاں تازیانه می‌كوفت، دیگر رمقی برتن نداشتند تا بیش از این به جستجوی خود ادامه دهند.

در همین لحظه صدای ناله‌ای شنیدند، بسوی خانه‌ای كوچك و تك-افتاده در سمت چپ خود رفتند. در آنجا دومرد زخمی را در انتهای اطاق یافتند. در كاملاً باز مانده بود. از دوروز پیش در آنجا در تب می‌نالیدند، بی‌آنكه بتوانند بر زخم خود پارچه‌ای بگذارند، آن‌ها کسی را ندیده بودند و جانداري از آنجا نگذشته بود، زمزمه رگبار به‌شیشه‌ها می‌خورد، تشنگی بیش از همه آزارشان می‌داد. قدرت جنبیدن نداشتند، بی‌درنگ فریاد زدند: «آب! آب!» زخمی‌ها با كوچك‌ترین صدائی كه آن‌ها را از گنگی بیدار می‌كرد، با این فریاد حریصانه و دردآلود رهگذران را به‌خود می‌خواندند.

وقتی سیلویں کمی آب برای آن‌ها برد، پروسیر فردی را كه مجراحت وخیم‌تری داشت، شناخت، یکی از اسواران آفریقا وهم گردان او بود، و دریافت كه نباید از محل حمله گردان مارگریت چندان دور باشند، مرد زخمی اشاره‌ای مبهم كرد كه: آره، از آن‌سمت است، بعد از اینکه از مزرعه یونجه گذشتید به‌طرف چپ پیچید. سیلویں گروهی را كه می‌گذشتند و مردگان را جمع می‌كردند به‌كمك طلبید، افسار الاغ را دوباره به‌دست گرفت و از زمین لفرزده با شتاب عبور می‌كرد تا به آن سوی یونجه‌زار برسد.

پروسیر غفلتاً ایستاد.

«باید همین دوروبرا باشه، آها، سمت راست، اونهم اون سه‌تا درخت... جای چرخ‌هارو می‌بینی؟ اونجا هم یه ارابه شكسته مهمات افتاده، بالاخره رسیدیم!»

سیلویں با تنی لرزان به آن‌سمت دوید و به‌صورت دومرده نگاه كرد، دو تویچی کنار جاده افتاده بودند.

«ولی اون اینجا نیست، اینجا نیست!... حتماً اشتباهی دیدی... آردا حتماً اشتباهی دیدی، یا شاید خیال كردی كه دیدی!»  
به‌تدریج امیدی دیوانه‌وار وشادی افسارگسیخته‌ای او را فرا می‌گرفت.

«اگه اشتباه كرده باشی چی؟ اگه زنده باشه! معلومه كه زنده‌است!»

چون اینجا نیست!

وناگهان فریادی شکسته از گلویش خارج شد. سر برگردانده و خود را در مقر آتشبار دیده بود. هراس آور بود. خاک گوئی در اثر زمین لرزه زیرورو شده، باقی مانده باروبنه همهجا پخش بود، مرده‌ها به گونه‌ای وحشت آور در هر گوشه‌ای افتاده بودند، بازوهای شکسته، پاهای درهم پیچیده، سرهای جدا ازتن، فریادزنان با دهانی تماماً باز و دندان‌هایی سفید. سرجوخه‌ای نست‌هایش را با وضعی هراس آور روی چشم گذاشته بود، گوئی نمی‌خواست چیزی ببیند. سکه‌های طلای يك ستوان که در کمر بند حفاظت خود داشت، با خون امعاء واحشایش مخلوط شده بود. زوج توپچی، آدولف سوارکار و لوئی محوریاب با چشمان از حقد درآمده روی هم در غلتیده بودند، در آغوش یکدیگر فرورفته، حتی در مرگ نیز به هم پیوند خورده بودند. و سپس اونوره، روی توپ افلیج خود، گوئی روی تخت افتخار، آرمیده بود، شانه و پهلو در اثر اصابت گلوله متلاشی شده، اما چهره او همچنان با وجود خشم، زیبا مانده بود، و هنوز به آنجا، به سوی آتشبارهای پروسی می‌نگریست.

سیلوین به ناله افتاد که: «آخ، عزیزم، عزیزم...»

به زانو درآمد، به روی خاک خیس افتاد و از فرط درد و اندوه دستان را به هم فشرد. و کلمه «عزیز» تنها کلمه‌ای که می‌توانست بیابد، حاکی از محبتی از نست‌رفته بود، این مرد مهربان او را بخشیده بود و می‌خواست با وجود همه تلخی‌ها با او ازدواج کند. اکنون پایان امید و آرزویش بود، دیگر او را نمی‌دید. هرگز هیچ‌کس دیگر او را دوست نمی‌داشت، و او همیشه محبوب سیلوین باقی خواهد ماند. باران از باریدن ایستاد، کلاغ‌ها بر فراز سه درخت تپه، قارقارکنان چرخ می‌زدند و چون نشانه خطر او را می‌آزردند. آیا می‌خواستند این مرده عزیز را که با آن همه دردورنج یافته بود از او بگیرند؟ روی زانو، خود را به هر طرف می‌کشید و پادستی لرزان مگس‌های حریص را از روی آن چشمان باز، که هنوز از آن امید نگاهی داشت، به دور می‌راند.

در میان انگشتان به هم چسبیده اونوره تکه کاغذی خون‌آلود دید. نگران شد، بانگان‌های کوچک کوشید تا آن را خارج کند. مرده نمی‌خواست آنرا از دست بدهد، چنان با قدرت آنرا در چنگ گرفته بود که تنها ممکن بود پاره‌پاره آن را از دستش بیرون بکشد. همان‌نامه‌ای بود که سیلوین برایش نوشته بود، نامه‌ای که بین پوست و پیراهن تن خود حفظ

کرده بود و گوئی به عنوان وداع در واپسین تشنج مرگ آنرا در دست می‌فرد. و وقتی نامه را شناخت با همه دردواندوه، شادی عمیقی به تنش نشست، از دیدن اینکه اونوره باندهش او مرده است سراپا دگرگون شد. آه آری، آن نامه عزیز را برایش باقی خواهد گذاشت! حال که با سرسختی تمام می‌خواهد آنرا با خود به گور ببرد، از او نمی‌گیرد. اشک هادوباره او را آرام کردند، اکنون اشکی گرم و لطیف بود. برخاست، دستاش را بوسید، بریشانی‌اش بوسه‌ای زد، و همچنان تنها این کلام را با نوازش بی‌کران تکرار می‌کرد:

«عزیزم، عزیزم...»

آفتاب غروب می‌کرد، پروسپر که به جستجوی روانداز رفته بود، آن را روی زمین گسترده. هردو با آرامی و احترام جد اونوره را از روی خاک برداشتند و روی پتو خواباندند و پس از آنکه او را در آن پیچیدند به گاری حمل کردند. باران ممکن بود هر آن دوباره ببارد. تشییع جنازه محقر و غم‌انگیز در میان دشت لعنت زده به راه افتاد. و در همین لحظه صدای غرش تندری به گوش آمد:

«اسب‌ها! اسب‌ها!»

بازهم یورش اسب‌های سرگردان آزاد و گرسنه آغاز شد. این بار در تعدادی بی‌شمار، یال افشان درباد و بامنخرین پوشیده از کف، از مزرعه‌ای هموار و بزرگ سر می‌رسیدند. و شعاع کژتاب آفتاب از آن سوی دشت بر یورش دیوانه‌وارشان می‌تابید. سیلویین با شتاب خود را به پشت گاری انداخت، دو دست را گوئی برای متوقف ساختن آن‌ها به آسمان برد و از وحشت و خشم حرکتی کرد. خوشبختانه اسب‌ها به سمت چپ پیچیدند، برآمدگی زمین آن‌ها را به کناری زد. ممکن بود همه چیز را زیر سم‌های خود لگدمال کنند، زمین می‌لرزید و از سم‌ها، چون رگبار مسلسل، چنان بارانی از سنگریزه می‌بارید که الاغ بیچاره زخمی شد، و آنگاه در عمق يك فرورفتگی ناپدید شدند.

پروسپر گفت که: «گرسنگی دیوونمشون کرده، حیوونکی‌های

بیچاره!»

سیلویین پس از بستن گوش الاغ، دوباره دهنه‌را به دست گرفت و تشییع جنازه محقر دوباره از عرض دشت، در خلاف جهت پیشین به راه افتاد تا دو فرسنگ راه را تا رمی بی‌طی کند. در هر قدم پروسپر می‌ایستاد، به اسب‌های مرده نگاهی می‌انداخت و از اینکه بدون دیدن «نیم» از آنجا

دور می‌شود، قلبش در هم فشرده می‌شد.

کمی بالاتر از جنکل کارن، هنگامی که به سمت چپ می‌پیچیدند تا دوباره از جاده آن روز صبح بگذرند، یک پاسگاه آلمانی از آن‌ها پروانه عبور خواست. و به جای آنکه از آن‌ها بخواهند از سدان دور شوند، دستور دادند تا از شهر بگذرند، و گرنه آن‌ها را بازداشت خواهند کرد. جوابی نداشتند، دستور تازه این بود. وانگهی از این طریق راه بازگشت دو کیلومتر کوتاه‌تر می‌شد، و آن‌ها که از فرط خستگی دیگر قدرتی در تن نداشتند از این بابت خوشحال بودند.

اما در سدان عبورشان کند شد، همین که از استحکامات گذشتند، بوئی غریب به مشام آن‌ها رسید، لایه‌ای از کثافت تا زانوان بالا می‌آمد، شهر آلوده، به مجرای فاضل آبی عظیم بدل شده بود که از سه روز پیش اندرار و مدفوع صدهزار نفر در آن گردآمده بود. انواع کثافت‌ها به این تل فضولات انسانی افزوده می‌شد. کاه و پوشال در کنار سرگین حیوانات می‌پوسید، و بیش از همه لاشه اسب‌هایی که در خیابان‌ها کشتار و قطعه‌قطعه می‌شدند هوارا آلوده می‌کرد. امعاء و احشاء در آفتاب می‌گندید. سرواستخوان‌ها روی سنگفرش باقی می‌ماند و مگس‌ها لابلای آن می‌لولیدند. اگر این فتر کثافت مهوع بی‌درنگ به فاضل آب ریخته نمی‌شد، یقیناً طاعون شیوع می‌یافت. در کوچه منیل، کوچه ماکا و حتی در میدان تورن لایه کثافت به بیست سانتی‌متر می‌رسید. مقامات پروسی اعلامیه‌هایی سفید بدردیوار زده بودند و در آن از همه ساکنین شهر، کارگر و مغازه‌دار، کارمندان جزء و کل خواسته می‌شد که فردای آن‌روز با جارو و بیل شهر را تمیز کنند. و اگر تاشب شهر تمیز نشود مجازات‌های سنگینی متوجه آنان خواهد شد، رئیس دادگاه از هم‌اکنون در برابر درخانه‌اش پیاده رو را تمیز می‌کرد، بیلی در دست داشت و کثافت را در یک چرخ دستی می‌ریخت.

سیلوین و پروسپر که در خیابان اصلی می‌رفتند، با کندی تمام از میان کثافت متعفن می‌گذشتند. و سپس جنب و جوشی تمامی شهر را بر کرد و هر لحظه راه سد می‌شد. و این لحظه‌ای بود که پروسی‌ها خانه‌ها را زیرورو می‌کردند تا سربازان مخفی شده را بیرون بکشند، سربازانی که هنوز سرسختانه از تسلیم شدن خودداری می‌کردند. روزی پیش هنگامی که در حدود ساعت دو ژنرال و مپفن، پس از امضای قرارداد تسلیم در قلعه بلوو به شهر برگشت، بلافاصله شایعه‌ای پیچیده بود که ارتش اسیر، تا زمانی که وسائل لازم را برای نقل و انتقال آن‌ها از آلمان فراهم کنند، در شب



جزیرهٔ ایژ زندانی خواهند شد. تعداد کمی از افسران به فکر افتادند تا کتباً تعهد کنند که دیگر در ارتش خدمت نخواهند کرد و آزاد شوند. گفته می‌شد که تنها یک ژنرال، ژنرال بورگن دفوی به بهانهٔ رها تسم این تعهد را نوشته‌است. و همان روز صبح، هنگامیکه در مقابل هتل «صلیب طلائی» سوار کالسکهٔ خود می‌شد، هوو جنجال بدرقهٔ راه او شد، از سیدهٔ صبح، عملیات خلع سلاح انجام می‌گرفت، سربازان می‌بایست در میدان تورن به صف ایستاده و هر یک سلاح خود، تفنگ و سر نیزه را روی تلی از اسلحه که در گوشه‌ای از میدان چون تپه‌ای از پاره‌آهن روی هم انباشته می‌شد بریزد. یک یگان پروسی، به فرماندهی یک افسر جوان در آنجا بود، مردی بلندقد و پریدم رنگ، در نیم تنهٔ آبی آسمانی و کلاه‌های گرد مزین به پر خروس، با حالتی بسیار خشک و عبوس و بادستانی پوشیده در دستکش سفید بر خلع سلاح نظارت می‌کرد. یک زوآو با حرکتی عصبی از دادن تفنگ خودداری می‌کرد، افسر دستور داد تا او را ببرند و بی‌کمترین نشانه‌ای از لهجهٔ آلمانی گفت: «این مردوتیرباران کنید!» دیگران با چهره‌های گرفته، همچنان به صف رژه می‌رفتند، تفنگ‌ها را با حرکتی بی‌اراده می‌انداختند، می‌خواستند هر چه زودتر کار را به پایان برسانند. اما خدا می‌داند چه تعدادی از آن‌ها از پیش خلع سلاح شده بودند، همان‌ها که تفنگ‌هاشان میان مزارع افتاده بود! و بسیاری از روز پیش خود را پنهان می‌کردند، باین امید که در میان غوغای عظیم ناپدید شوند. خانه‌ها از این سربازان لبریز می‌شد، از سربازانی سرسخت که پاسخی نمی‌دادند و خود را در گوشه‌های مخفی خانه پنهان می‌کردند. و بسیاری دیگر، حتی وقتی هم که پیدا می‌شدند، نمی‌خواستند از زیر زمین بیرون بیایند، و گشتی‌ها از لابلای زرده‌ها به آن‌ها تیراندازی می‌کردند. شکار انسان بود، شکاری هراس‌آور. روی پل موز، الاغ در میان ازدحام ایستاد. رئیس پاسگاه که مأمور حفاظت از پل بود، با بی‌اعتمادی، باین تصور که آن‌ها فروشندهٔ نان با گوشت هستند می‌خواست از محتوای گاری اطمینان یابد، و وقتی روانداز را به کناری زد، به جسد نگاهی کرد، وحشت زده شد، و با حرکت دست‌راهِ را به روی آنان باز کرد. اما با وجود این پیشروی امکان‌پذیر نبود، ازدحام بیشتر می‌شد، اولین گروه زندانیان توسط یک گروه پروسی به شبه جزیرهٔ ایژ برده می‌شد. گله همچنان به پیش می‌تاخت. انبوه افراد به یکدیگر می‌خوردند، پاها درهم گره می‌خورد، بلباس‌های ژنده، سرخیده و نگاه شرمزده، سردر گریبان و با بازوانی آویزان و شکست خورده که حتی

چاقوئی در دست نداشت تا گلوی خود را بدرد. در میان فوج خاموش که تنها صدای پوتین‌های بزرگشان در گل‌ولای به گوش می‌آمد، صدای خشن نگهبان‌ها چون تازیانه‌ای آن‌ها را به پیش می‌راند. رگباری باریدن گرفت و زیرباران هیچ چیز از منظرهٔ این فوج شکست خورده، خیس‌ل و لگردان و گدایان، رقت‌بارتر نبود.

پرومیر که درون پیکارگرش درخشی پنهانی می‌سوخت و در حال انفجار بود، ناگهان با اشارهٔ آرنج دوسربازا بمیلوین نشان داد. آن‌ها مورس و ژان را شناختند که دوش‌به‌دوش هم، برادرانه در کنار دیگران گام برمی‌داشتند. و عاقبت وقتی گاری کوچک به دنبال آنان به راه افتاد، توانستند آن دو را بانگاه تانزدیک توری بدرقه کنند، از آنجا جاده‌ای از میان باغ‌ها و جالیزها به‌ایز منتهی می‌شد.

سیلوین بانگاهی به جسد اونوره و آشوبزده از آنچه که در برابر چشمانش می‌گذشت، زیر لب گفت: «آخ! شاید مرده‌ها خوشبخت‌تر باشند!»

تاریکی شب در وادلنکور آن‌ها را غافلگیر کرد و وقتی به‌رمی‌یی رسیدند، پاسی از شب گذشته بود. فوشار پیر در برابر جسد پرش‌بهت‌زده ایستاد، چرا که یقین داشت هرگز او را پیدا نخواهند کرد. او تمام روز را به معامله‌ای پرمفعت گذرانده بود. اسب‌های افسران را که از جبهه دزدیده می‌شدند، به بیست فرانک می‌فروختند، اما او توانسته بود سه رأس اسب را به قیمت چهل و پنج فرانک بخرد.

## ۲

هنگام عبور ستون زندانیان از توری، چنان ازدحامی شد که مورس از ژان جدا افتاد. کوشید دوباره به او برسد، اما پیش سرگردان شد. و هنگامی که عاقبت به‌پل رسیدند، روی آبراهی که شبه جزیرهٔ ایزر را از خاک جدا می‌کند، خود را در میان اسواران آفریقادید و دیگر نتوانست به‌یگان خود برگردد.

دوتوپ بمسوی شب‌جزیره نشانه رفته و از پل دفاع می‌کردند. ستاد ارتش پروس زیر فرماندهی یک افسر که مسئولیت تحویل و حفاظت از زندانیان را به‌عهده داشت، درخانه‌ای بزرگ چسبیده به آبراه، پاسگاهی برقرار کرده بود. تشریفات بسیار کوتاه بود، افراد را چون گلهٔ گوسفندان

می‌شردند و آن‌ها، بدون توجه به لباس و درجه‌به‌پیش می‌آمدند و گل‌روی هم می‌ریخت و در هر جا که جاده به آن منتهی می‌شد اردو می‌زد.

مورس به فکر افتاد تا به افسری باواریائی که با آرامش روی بسک صندلی پله داده و سیگار می‌کشید، مراجعه کند.

«آقا واحد صدوشش در کدام طرف است؟»

آیا این افسر استثنائاً به زبان فرانسه آشنائی نداشت؟ یامی‌خواست بایک سرباز بدبخت بی‌نوا تفریح کرده باشد و به او نشانی نادرست بدهد؟ لبخندی زد و دست بلند کرد و به او نشان داد که مستقیم به پیش برود.

مورس هر چند که از اهالی آن منطقه بود، اما هرگز به این شبه جزیره پا نگذاشته بود، و هر جای آن برای او تازگی داشت، گوئی با دست باد به اعماق جزیره‌ای دوردست افتاده باشد. ابتدا درست چپ از توراکلرا، ملکی زیبا که گل و چمن کاری آن منظره‌ای بسیار دلکش داشت و مشرف به رود موز بود، گذشت. جاده از کنار رودخانه می‌گذشت و رودخانه، در سمت راست، میان کناره‌های بلند و شیب‌دار خود جریان داشت. جاده به تدریج پیچ و خم می‌گرفت و از تپه‌ای کوچک که در وسط شبه‌جزیره قرار داشت، بالا می‌رفت، در آنجا حفاری‌های معدنی قدیمی دیده می‌شد و چند کوره راه به آن منتهی می‌شدند. دورتر در کنار رود، آسیابی قرار داشت. و سپس جاده می‌پیچید و به دهکده ایزر سرازیر می‌شد، دهکده روی دامنه ساخته شده بود، و کلکی در روبروی کارگاه رسیدگی سنت آلبر جزیره را به ساحل دیگر رود متصل می‌کرد. زمین‌های شخم خورده و چمن‌زارها گسترده می‌شد؛ محوطه‌های وسیع از زمین‌های هموار و بی‌درخت که خم دایره‌وار رودخانه آن را در بر می‌گرفت. مورس کمرکش پرفراز و نشیب تپه را با دقت می‌کاوید، اما بیهوده بود، تنها خط‌الرأس تپه دیده می‌شد و توپخانه‌ای آنجا مستقر می‌شد. بار دیگر از یک سرجوخه سواره نظام پرسید، اما او هم چیزی نمی‌دانست. شب فرامی‌رسید، و او لحظه‌ای روی سنگی در کنار جاده نشست، با هایش از کار افتاده بود.

در فوران ناگهانی نومییدی که سراپای او را فرا می‌گرفت، در روبرو، در آن سوی موز، مزرعه لعنت زده‌ای را که روز پیش در آن جنگیده بودند، می‌دید. در این غروب بارانی، همه چیز چهره‌ای دل‌مرده به خود می‌گرفت، و افق گل‌آلود، بی‌انتها و ملال انگیز کشیده می‌شد. تنگه سنت آلبر، باریک

راهی که پروسی‌ها از آن آمده بودند، از کنار خم رودخانه می‌گذشت تا جایی که سنگ و خاك سفید چند معدن دیده می‌شد. در کنار شیب‌های سونیون، خطوط جنگل فالیزت می‌لرزید. درست چپ، درست در روبروی او، ابتدا سن‌ماتر دیده می‌شد، و جاده‌اش به سمت کلك پائین می‌آمد و تپه‌های توی بر سر راه آن قرار می‌گرفت، و ایلی در دوردست، فلن‌یو در فرو رفتگی زمین، پشت تپه‌های، و فلوان درست راست، دیده می‌شد. مزرعه‌ای که میان کلم‌هایش ساعت‌ها به حالت خوابیده در انتظار مانده بود، دشتی که توپخانه محافظ کوشیده بود تا از آن دفاع کند و تپه‌ای که در آن‌اوتورد را روی توپ شکسته خود در حال مرگ دیده بود، باز شناخت. و دهشت فاجعه دوباره زاده شد و در دواتر چار همراه حالت تهوع دوباره در او به وجود آمد.

اماترس گم‌شدن در تاریکی او را به جستجو وادار کرد. شاید صدوشی در آن قسمت کم ارتفاع، در آن سوی دهکده اردوزده باشد، اما در آنجا تنها چند ولگرد دید. مسمم‌شد به‌دور شبه جزیره بگردد و از خم رود دور بزند. وقتی از يك مزرعه سیب‌زمینی گذشت از روی احتیاط جیب‌های خود را از سیب‌زمینی پر کرد. هنوز کال بودند، اما چه کند، چیز دیگری باخود نداشت. چون بدبختانه ژان خواسته بود هر دو قرص نان را که از دلاهرش گرفته بودند در کوله خود حمل کند. چیزی که اکنون موجب حیرت او می‌شد، تعداد اسپ‌هایی بود که در میان زمین‌هایی برهنه که شیب‌های ملایم آن از تپه مرکزی به‌موز، به‌سمت دوشری، سرازیر بود، بر سر راه خود می‌دید. چرا همه این حیوان‌ها راه آنجا آورده‌اند؟ چطور می‌خواهند به آن‌ها غذا برسانند؟ شب تاریک سر رسید، به جنگلی کوچک در کنار رود وارد شد، در آنجا با کینال تعجب‌گارد مخصوص امپراتور را در حال اطراق دید، که در مقابل آتشی بزرگ خود را خشک می‌کردند. این حضرات که جداگانه اردو می‌زدند، چند چادر مناسب، دیگ‌های جوشان و یک گاو داشتند که به‌درختی بسته بودند. بی‌درنگ متوجه نگاه آنان شد که با سوه طن به لباس‌های ژنده و گل‌آلود او دوخته شده بود. با وجود این به او اجازه دادند تا سیب‌زمینی‌های خود را زیر خاکستر آتش بیزد. برای خوردن آن به صد متری آنجا در پای درختی رفت. باران نمی‌بارید، آسمان بازمی‌شد و ستارگان در دل آسمان تیره به‌روشنی سوسو می‌زدند. به فکر افتاد که شب را همان‌جا بگذرانند و صبح فردا دوباره به جستجو برود. از خستگی رمقی بر تن نداشت، اگر هم باران دوباره شروع

شود، درخت تاندازه‌ای روی او را خواهد پوشاند.

اما خواب به‌چشمانش نمی‌آمد، فکر این‌زندان بزرگ ازسراویرون نمی‌رفت، زندانی که هرچند در فضای آزاد شب بازممانده بود، اما خودرا اسیر آن احساس می‌کرد. پروسی‌ها با راندن هشتاد هزار سرباز باقیمانده ارتش شالون به‌آنجا، به‌راستی فکری بکر وهوشمندانه از خود نشان‌دادند. شبه جزیره يك فرسنگ طول وحدود يك كيلومتر ونیم عرض داشت، گله عظیم و بی‌صاحب وشکست‌خورده به‌راحتی درآن‌جا می‌گرفت. و او کاملاً از سد دنباله‌دار آب در گرداگرد خود آگاه بود؛ خم رونموز در سدطرف وآبراه که در انتهای شبه جزیره دوقسمت از بستر رود را بهم متصل می‌کرد. تنها در آنجا پلی وجود داشت، چون دروازه‌ای که دو توپ از آن محافظت می‌کردند. و ماهه وسعت این اردوگاه هیچ‌کاری آسان‌تر از اداره آن نبود. درآن‌سوی رود، رشته‌ای ازنگهبان‌های آلمانی را تشخیص داد، در کنارآب، هرپنجاه قدم يك سرباز ایستادهبود دستور داشت تا بدروی هر فردی که به‌فکر شنا وگریختن از آنجا بیافتد تیراندازی کند، اوها لادن‌ها در پشت سرمیان پاسگاه‌های متعدد درتاخت وتاز بودند، در حالی که دورتر درمیان مزارع می‌توانست خطوط سیاه وپراکننده واحدهای پروسی را بشمارد، کمربندی سیاه وجاندار که ارتش زندانی را در میان می‌گرفت.

موریس با چشمان از حلقه‌درآمده از بی‌خوابی چیزی جز تاریکی نمی‌دید، تنها آتش اردوگاه درمیان سیاهی می‌درخشید. در آن سوی نوار بیرنگ موز هنوز می‌توانست سایه‌های بی‌حرکت نگهبان‌ها را تمیز دهد. آن‌ها زیر نور ستارگان مستقیم وسیاه ایستاده بودند وفریادهای خشن آن‌ها بافواصل یکان به‌گوش می‌رسید، فریادهای تهدید آمیزی که درخروش رودگم می‌شد. تمامی کابوس روزهای پیش با این هجاهای بیگانه که از آسمان شب پرستاره فرانسه می‌گذشت دوباره دراو زنده می‌شد. تمامی آنچه که پیش‌تر بدچشم دیده بود، دشت ایلی، لبریز از جسد مردگان وحومله دشت بار سدان، آنجا که انبوهی بی‌شمار به‌زمین افتاده بودند. سرخودرا به‌تنه درختی تکیه داد ودر رطوبت جنگل به‌همان یاسی دچار شد که دو روز پیش روی دیوان‌خانه دلاهرش سراپایش را فراگرفته بود. و چیزی که غرور او را بیش از همه جریحه‌دار می‌کردوشکجه‌اش می‌داد، مسئله فردابود ونیاز به‌درك ابعاد این سقوط وشکست وآگاهی ازاینکه دنیای دیروز ازخود کدام خرابه را برجای گذاشته است. حال که امپراتور

شمشیر خود را به ویلhelm شاه تسلیم کرده، آیا این جنگ نبردت بار به پایان نرسیده است؟ اما به یاد آورد که دوسرباز با اوریائی ضمن بردن آن‌ها به ایزر به او می‌گفتند که: «ماها در فرانسه! ماهمه درپاریس!» در میان خواب و بیداری ناگهان منظره حوادثی که در حال تکوین بود، پهنش آمد؛ تمامی امپراتوری زیرورو می‌شود و در میان نبرد همگانی از میان می‌رود، جمهوری در میان توفانی از جوش و خروش سیه‌پرستانه اعلام می‌شود و افسانه‌های سال ۱۷۹۲ دوباره بر سر زبان‌ها می‌افتد، سربازان گروه گروه قیام می‌کنند، ارتش داوطلبین خاک وطن را از وجود بیگانگان پاک می‌سازد، و این همه در ذهن بی‌نویای بیمارش درهم می‌ریخت، تقاضاهای فاتحین، تلخی شکست و لجاجت شکست خوردگان در ریختن خون خود تا آخرین قطره، و اسارت هشتاد هزار انسان که می‌بایست ابتدا در شبه‌جزیره و سپس در قلاع آلمانی هفته‌ها و ماه‌ها و شاید هم سال‌ها را سپری کنند. همه چیز درهم می‌شکست و برای همیشه به اعماق این سیه‌روزی فرو می‌ریخت.

فریاد نگهبان‌ها کم‌کم بالامی‌گرفت و در برابرش به آسمان می‌رفت و در دور دست گم می‌شد. اکنون در بیداری کامل به روی خاک سخت واقعیت برمی‌گشت، صدای شیککی هوا را شکافت و به دنبال آن صدای ناله‌ای از تاریکی گذشت و صدای برهم خوردن آب و تلاش کوتاه بدنی که در آب افتاد. یقیناً گلوله‌ای سینۀ بی‌نوائی را وقتی که می‌خواست از رودموز شناگان بگذرد، شکافته بود.

فردای آن روز، در طلوع آفتاب موریسی از خواب برخاست. آسمان صاف بود، او در رسیدن به‌زان و هم‌ردیفان گروهان خود شتاب داشت. لحظه‌ای دوباره به فکر کاوش در داخل جزیره افتاد ولی بعد مصمم شد تاراهش را به سمت راست ادامه دهد. و وقتی به کنار آبراه رسید، باقیمانده صدوشش را دید، حدود هزار تن از سربازان روی ساحل رود اردو زده بودند، و تنها یک ردیف کم پشت از درختان سپیدار در روبروی آنان بود. روزپیش اگر به سمت چپ آبراه می‌پیچید، بی‌درنگ یگان خود را پیدا می‌کرد. تقریباً همه گردان‌های جبهه در آنجا، در طول کرانه رود که از توراکلر تا قلعه و بلیت کشیده می‌شد، و چند خانه خرابه این ملک بزرگ را احاطه می‌کردند، همگی در کنار پل اردو زده بودند، در نزدیکی تنه‌آراه خروجی، غریزه‌رهائی موجب می‌شد تا این گله بزرگ در آستانه آغل، در کنار در، یکدیگر را زیرسم‌های خود لگدکوب کنند.

ژان با شادی فریاد زد:

«به! بالاخره پیدات شد؟ فکر می‌کردم که الان وسط رودخونه هستی!»

اوبا باقیماندهٔ جوخه، پاش، لاپول، لوبه و شوتو آنجا بود. این‌ها پس از آنکه در یکی از دروازه‌های سدان‌خواییدند، دوباره در این رفت‌ووروب عظیم یکدیگر را یافتند. گروهان اکنون جز سر جوخه فرماندهی نداشت، داس‌مرگه، گروهیان سابق، ستوان روشا و سروان بودوئن را درو کرده بود. و هر چند که فاتحین، درجه‌ها را از میان برده و آن‌ها را وادار می‌کردند تا تنها از افسران آلمانی اطاعت کنند، اما این چهار تن به‌گرد او حلقه می‌زدند، چون او را فردی محتاط و باتجربه می‌دانستند، او فردی بود که در شرایط دشوار از او پیروی کنند. و آن روز صبح، با وجود غرولند برخی و لجاجت برخی دیگر، همدلی و خوش‌ذوقی، دوباره به‌سراغ‌شان آمد. او ابتدا برای خواییدن، جایی نسبتاً خشک میان دو چاله پیدا کرد و در آن دراز کشیدند، تنه‌های تخته چادر برای تمامی آن‌ها وجود داشت. سپس کمی چوب و یک ظرف آب فراهم کرد و لوبه در آن قهوه‌جوشاند، و گرمای مطبوعش جانی در آن‌ها دمید. باران نمی‌بارید و روزی بسیار زیبادرات‌نظار آنان بود، هنوز کمی بیسکویت و گوشت خوک داشتند و به‌قول شوتو چقدر کیف داشت که دیگر از کسی حرف نشنوند و هر طور که دلشان می‌خواهد به‌تنبلی بگذرانند. هر چند که در آنجا محبوس بودند، اما جافراوان بود. به‌رحال ظرف دوسه روز مرخص‌شان می‌کنند. و بدین ترتیب نخستین روز، یکشنبهٔ چهارم سپتامبر، باشادمانی گذشت.

حتی موریس هم با احساس آرامش و پیوستن به‌هم‌زمان خود، تنها از موسیقی پرسی که تمام بعداز ظهر در آن سوی آبراه می‌نواختند رنج می‌برد. اوائل شب، گروه کر آواز می‌خواند. در آن سوی ردیف‌نگهبان‌ها، سربازان در دسته‌های کوچک قدم می‌زدند و با صدای بلند آواز می‌خواندند تا یکشنبه را جشن بگیرند.

عاقبت موریس با عصبانیت فریاد زد: «آخ! از دست این موسیقی خفه شدم! به‌مقز استخوان آدم فرو میره!»

ژان با عصبانیتی کمتر از او شانه‌ای بالا نداشت.

«ای بابا! آخه اون‌احق‌دارن شادی کنن! شاید هم فکر می‌کنن که ما‌ها خوشمون میاد... اما امروز اون‌قدها هم بدن‌گنشت، نباید غر زبادی بزنی.»

اما هنگام غروب هوا دوباره بارانی شد. مصیبتی بود. چند سرباز

بدخانه‌های معدود و متروک شبه جزیره پناه بردند. عده‌ای دیگر توانستند چادر برپا کنند، بیشتر آن‌ها بدون هیچ گونه سرپناهی، حتی بی‌رواندازی، می‌بایست شب رادر هوای آزاد، زیر باران سیل آسا به‌صبح برسانند.

حدود ساعت یک صبح، موریس که از خستگی چرت می‌زد، در دریاچه‌ای واقعی چشم باز کرد. چالدها بابران پر شده و سرریز کرده بود، وزمین زیر پای او در آب فرو رفته بود. شوتو و لوبه از شدت خشم ناسزا می‌گفتند. پاش، لاپول را که چون تخته سنگی در میان سیلاب به‌خواب رفته بود، می‌جنباند. ژان بدفکر درختان سپیدار کنار آبراه افتاد و با افراد خود به‌زیر آن‌ها پناه برد. و در آنجا در تمام این شب آزار دهنده، چمبانمه زدند و تا آنجا که می‌توانستند خود را در پناه درختان کشیدند تا از قطرات باران در امان باشند.

فردای آن روز و روز پس از آن، بدرستی کشنده بودند، رگبار مداوم، چنان درشت و یکریز می‌بارید که وقتی برای خشک شدن لباس‌ها باقی نمی‌گذاشت. گرسنگی دوباره آغاز می‌شد. دیگر تکه‌ای نان خشک، قطعه‌ای گوشت و ذره‌ای قهوه باقی نمانده بود. در این دوروز، روزهای دوشنبه و منشنبه، از مزارع مجاور سیب‌زمینی‌دزدیدند و با آن سدجوع کردند. و در پایان روز دوم، تعداد سیب‌زمینی‌ها چنان کم بود که سربازان آن‌ها را هر دانه پنج‌سو می‌خریدند. شیپور غذا به‌صدا در می‌آمد، و حتی سر جوخه باشتاب خود را بدانبار توراگلر رساند، شایع بود که در آنجا جیره‌ نان را تقسیم می‌کنند. اما بار اول سعاست بی‌نتیجه آنجا ماند، بار دوم بایک سرباز باواریائی بدرافعه پرداخت. اگر افران نمی‌توانستند با ناتوانی و بی‌برنامگی کاری صورت دهند، آیا ستاد ارتش آلمان هم می‌خواست ارتش شکست‌خورده را آنجا زیر باران نگه‌دارد تا از گرسنگی به‌هلاکت برسند؟ گوئی هیچ‌گونه پیش‌بینی صورت نگرفته بود، هیچ کوششی برای تغذیه این هشتاد هزار نفر انجام نمی‌گرفت. در این دوزخ هراس‌آور که سربازان بر آن نام «اردوگاه جهنم» گذاشته بودند، نامی پر دلهره که پشت‌دلاورترین آن‌ها را نیز به‌لرزه می‌انداخت، مرگ آنان نزدیک می‌شد.

ژان پس از انتظار بی‌ثمر در برابر انبار بازگشت و با همه آرامش همیشگی خود، با خشم گفت:

«مسخره موز کردن، هیچ‌چی ندارند و بی‌خودی شیپور می‌زنن. لعنت بدقیمر پدرم اگه بددفعه دیگه از جام تکان بخورم!»

با این همه با کوچک‌ترین صدائی دوباره باشتاب می‌رفت. ایسن



شیپورهای پی‌درپی بسیار ناجوانمردانه بودند و بازتاب آن قلب موریس را از جا می‌کند. هر بار که شیپور به صدا درمی‌آید، اسب‌های فرانسوی‌ها که در آن سوی آبراه رها شده بودند، می‌دویند و خود را در آب می‌انداختند تا به یگان خود بیوندند، با صدای آشنای شیپور، جنون زده، گویی به ضرب مهمیز از راه می‌رسیدند. اما چنان بی‌رغ بودند که جریان رودخانه آن‌ها را با خود می‌برد، و تنها تعداد کمی از آن‌ها به ساحل مقابل می‌رسیدند. به گونه‌ای رقت‌بار دست و پا می‌زدند. تعداد کثیری از آن‌ها در آب غرق می‌شدند و اجساد متورم و شناور آن‌ها مسیر آبراه را پر می‌کرد. تعدادی که به ساحل می‌رسیدند، جنون‌زده می‌تاختند و در عرض مزارع خالی شبه جزیره گم می‌شدند. موریس که تعداد زیادی از حد اسب‌های دیروز را به خاطر می‌آورد بالحنی دردآلود گفت: «باز هم گوشتی برای کلاغ‌ها! اگر باز هم چند روز دیگه اینجا بمونیم کارها واسب‌ها بدتی که پاره کردن همدیگه می‌کشه... حیوانای بیچاره!»

شب چهارشنبه از همیشه وحشتناک‌تر شد. ژان که کم‌کم از حالت تب‌زده موریس نگران می‌شد، او را وادار کرد تا خود را در پتوی پاره‌ای که به‌بهای ده فرانک خریده بود، بپیچد، و خود در بالا پوش خیس و آب‌کشیده‌اش زیر باران ایستاد. تمام شب باران بارید. زیر درختان سپیدار وضع غیرقابل تحمل می‌شد. سیلی گل‌آلود در آنجا جاری بود، زمین سیراب دیگر آب را به خود نمی‌پذیرفت. بدتر از همه اینکه گرسنه بودند، غذای آن‌شب دو چغندر برای شش تن مرد گرسنه بود، حتی نتوانستند آن را بپزند. چوب خشک پیدا نمی‌شد، و خنکی شیرین آن‌ها به زودی به سوزشی دردناک بدل شد. به دنبال خستگی و تغذیه نامناسب و رطوبت هوا، چندین نفر دچار اسهال شدند. ژان چندبار در حالی که به درخت تکیه داده بود و پاهایش در آب فرو می‌رفت، دست دراز کرد تا مطمئن شود که پتوی پاره در اثر تکان‌های موریس از روی او کنار نرفته باشد. از زمانی که موریس در دشت ایلی او را از چنگک پروسی‌ها نجات داده بود، دین خود را هزاران برابر ادا می‌کرد، بی‌آنکه بخواهد خودنمایی کند، با تمام وجود خود را وقف او می‌کرد، وجود خود را در راه محبت به دیگری کاملاً از یاد می‌برد. و این همه در دل این روستائی نزدیک به طبیعت و زمین که نمی‌توانست برای احساسات خود کلامی بیابد، به گونه‌ای مبهم در جریان بود. او بیشتر، به قول افراد جوخه از شکم خود می‌زد، و اکنون حاضر بود پوست خود را از تن درآورد و روی دیگری بیاندازد، شانه‌هایش را بیوشاند و پاهایش

را گرم کند. وبا وجود خودپرستی وحشیانه‌ای که در گرداگرد آنان حکمفرما بود، این گوشه از انسانیت رنج کشیده که گرسنگی دیوانه‌اش می‌کرد، شاید بخوی آرام و شادایی زیبای خود را مدیون نفی کامل «خود» بود، چرا که تنها او محکم و استوار ایستاده بود و روحیهٔ خود را از دست نمی‌داد.

و پس از این شب وحشتبار، فکری بذهنش خطور کرد که او را آرام نمی‌گذاشت.

«گوش کن پسر جان، حالا که هیچ‌چی بهما نمیدن به سقمون بکشیم، و توی این گودال ولمون کردن، باید به خودمون تکانی بدیم و گرنه مثل سگ همین‌جا می‌افتیم و می‌میریم. تو می‌تونی راه بری؟»  
خوشبختانه آفتاب دوباره ظاهر می‌شد، و موریس از شعاع آن سراپا گرم شده بود.

«آره پاهام سالم!»

«خب، پس راه بیافتیم و سروگوشی آب بدیم... یک کمی پول داریم، اگه خدا بخواد چیزی برای خریدن پیدا می‌کنیم، و بهتره غصهٔ بقیه‌رو هم نخوریم، حالا که ناهردی می‌کنن بذار خودشون گلیم خودشونو از آب بکشن بیرون!»

لوبه و شوتو با خودپرستی موزیانهٔ خود موجب انزجار آن‌ها می‌شدند. هرچه به‌دستان می‌رسید می‌زدیدند و از تقسیم آن‌ها هم‌زمان خود دروغ می‌کردند. و به‌همین منوال هیچ‌آبی از لاپول سنگدل و یا از پاش موزی گرم نمی‌شد.

ژان و موریس در همان مسیری که موریس یکبار دیگر هم در کنار رود موز از آن گذشته بود، به‌راه افتادند. باغ‌توراگلر و خانه‌های مسکونی چپاول‌شده، خالی افتاده بودند، چمن‌گویی در اثر توفانی زیرورو شده، درختان به‌زمین افتاده و بناها شکسته و ویرانه مانده بودند، در آنجا جماعتی ژنده‌پوش، سربازانی سراپا گل‌آلود، با گونه‌های خشکیده و چشمان تب‌زده، چون کولیان چادر برپا کرده بودند، و چون گرگ‌ها در اطاق‌های لبریز از کثافت زندگی می‌کردند. و جرأت بیرون آمدن از آنجا را نداشتند، مبادا که کسی جای شبانهٔ آن‌ها را اشغال کند. و دورتر، روی دامنه‌ها از میان سواره‌نظام و توپخانه گذشتند، آن‌ها که تا آن‌زمان بسیار منظم و آراسته بودند، اکنون با ظاهری پریشان، با شکنجهٔ گرسنگی به‌هرسمتی می‌افتادند، شکنجه‌ای که اسب‌ها را دیوانه می‌کرد و انسان‌ها را

در مزارع به‌راهنی و چپاول وامی‌داشت. در سمت راست درکنار آسیاب صفی بی‌اتنها از توپچی‌ها و اسواران آفریقا را دیدند که به‌آرامی رژه می‌رفتند: آسیابان به‌آن‌ها آرد می‌فروخت، دو مشت آرد را به‌بهای دو فرانک در دستمال‌شان می‌ریخت، اما آن‌ها نخواستند در صف منتظر بمانند، امیدوار بودند که در دهکدهٔ ایژ چیزی بهتر بیابند. و هنگامی که ده را برهنه و غمزده، درست چون دهکده‌ای در الجزایر پس از هجوم مایخ دیدند، از تعجب برجای خود می‌خکوب شدند. حتی ذره‌ای خوراک، نان و سبزی و گوشت، بدهم نمی‌رسید؛ خانه‌هایی فلک‌زده که گوئی آن‌ها را با ناخن خراشیده و خالی کرده بودند. گفته می‌شد که ژنرال لبرن‌ترد شهردار رفته و کوشیده است تا به‌صورت نسیه مواد اولیهٔ یگان‌ها را تأمین کند و پس از جنگ پولش را بیردازند. دیگر چیزی موجود نبود. پول بی‌ارزش می‌شد. روز پیش یک عدد بیسکویت را به دو فرانک خریدند، یک بطر شراب را به‌هفت فرانک، یک لیوان کوچک کیناک به‌بیست سو و یک مشت توتون به ده‌سو. و اکنون افسران می‌بایست شمشیر به‌دست از خانهٔ ژنرال و از خرابه‌های مجاور محافظت کنند، چرا که دسته‌های ولگردان مدام درها را شکسته و حتی روغن چراغ را برای خوردن می‌دزدیدند.

سه زوآو موریس و ژان را صدا کردند. پنج نفری شاید بتوانند کاری صورت دهند.

«یاالله!... چندتا اسب دارن نفله میشن، کاش کمی چوب خشک داشتیم...»

وسپس به‌یک‌خانهٔ روستائی حمله‌ور شدند، درهای گنجه را شکستند، و پوشال سقف را ازجا کردند. چند افسر دوان دوان سرسیدند و با تهدید آنان با تیپانچه، آن‌ها را به‌فرار واداشتند.

وقتی ژان دریافت که چندتن ساکین انگشت‌شار ایژ به‌اندازهٔ سربازان فلک‌زده گرسنه‌اند، از اینکه آرد آسیاب را از دست داده، احساس پشیمانی کرد.

«بهرتره برگردیم، شاید هنوز هم چیزش باقی باشه.»

اما موریس خسته بود، و گرسنگی چنان او را از پا انداخته بود که ژان او را در یکی از حفره‌های معدن گذاشت و در برابر افق گستردهٔ سدان روی صخره‌ای شاندد. و پس از آنکه سه‌ربع ساعت در صفا‌ایستاد، عاقبت با تکه‌پارچه‌ای پر از آرد برگشت. هیچ راهی نبود جز اینکه آن‌را

به همان صورت مشت مشت بخورند. چندان هم بد نبود، بوئی نداشت تنها طعم گس خمیر، آزارشان می داد. این غذا بدان ها کمی قوت بخشید. و از حسن تصادف در پای صخره ها يك برکه كوچك آب زلال باران یافتند، و در آن با لذتی وافر تشنگی خود را فروشانند. و هنگامی كه ژان پیشنهاد كرد تا بعد از ظهر را در همانجا استراحت كنند موريس با حرکتی عصبی گفت:

«نه، نه، اینجا نه! آكه این منظره زیادی جلوی چشم باشد، حالم بهم می خوره...»

و با دست لرزان، بدافق گسترده اشاره می كرد، به هاتوی و دشت های فلوان و ایلی، بدجنگل گارن و مزارع پی در پی كشتارگاه و شكست.

«چند دقیقه قبل، وقتی منتظرت بودم، آخرش مجبور شدم پشت كنم، و كرنه از زور عصبانیت نمره می زدم، آره! درست مثل يدسك كه پا رو دمش بدانن... نمی دونی چقدر برام دردناكه، دیوونه ام می كنه!»

ژان با حیرت به او می نگرست، از دیدن غرور جریحه دار او، و از دیدن نگاه وحشیانه و جنون آمیز چشمان او كه یكبار دیگر هم دیده بود، نگران شد.

«خیله خوب، اینکه این همه داد و قال نداره، از این جا میریم.»

و تا پایان روز در میان كورده راه ها پرسه می زدند، از دشت هموار شبه جزیره گذشتند بداین امید كه شاید در آنجا سیب زمینی بیابند، اما توپچی ها بدكمك گاو آهن تمام مزرعه را زیرورو كرده همه چیز را چیده و گردآوری كرده بودند. دوباره به راه افتادند، و بار دیگر به گروه های از پا افتاده و در حال مرگ برخوردند، سربازانی كه از فرط گرسنگی قدم می زدند و خاك را با بدن های خود می پوشانند، زیر آفتاب سوزان صدها تن از بی غذائی به زمین می افتادند. آن ها نیز چندین بار از پا افتادند و نشستند. سپس خشمی گنگ آن ها را از جا برمی خیزاند و دوباره گشت و گذار را از سر می گرفتند، گوئی غریزه ای حیوانی آن ها را به زور به راه می انداخت. و زمان، گوئی ماه ها و سال ها ادامه می یافت، با این همه لحظه ها بدتندی می گذشتند. در میان مزارع، نزدك دوشتری اسب ها آن را به وحشت انداختند. ناگزیر پشت دیواری پناه گرفتند. و مدت ها در آنجا ماندند، از رمق افتاده و با چشمان بی فروغ به تاخت و تاز این جانوران دیوانه می نگرستند كه زیر آسمان سرخ رنگ غروب می گذشتند. و همچنانكه موريس پیش بینی كرده بود، هزاران اسبی كه در كنار

ارتش زندانی شده بودند و تغذیه آن‌ها امکان‌پذیر نبود، روز به روز به صورت خطری هراسناک‌تر از روز پیش درمی‌آمدند. نخست پوسته درخت‌ها را می‌خوردند، و سپس به پرچین‌ها و نرده‌ها و هر تکه چوبی که بر سر راهشان قرار می‌گرفت حمله‌ور می‌شدند. و اکنون یکدیگر را می‌دیدند، به سوی هم حمله می‌بردند و با دهان کف‌آلود یال و دم یکدیگر را می‌کندند و با خشم می‌بلعیدند. با رسیدن شب بیش از پیش هراس‌آور می‌شدند، گوئی تاریکی هوا کابوس آن‌ها بود. به گردهم می‌آمدند و به چند چادری که سربازان برپا کرده بودند حمله می‌آوردند، گاه آن‌ها را به خود جلب می‌کرد. افراد برای دور راندن آن‌ها آتش برپا می‌کردند، اما بی‌فایده بود و گوئی آتش آن‌ها را بیشتر به هیجان می‌آورد. شیشه آن‌ها چون نعره حیوانات وحشی بسیار رقت‌آور و ترسناک می‌شد. آن‌ها را دور می‌راندند، اما باز هم در تعدادی بیشتر و درنده‌خوتر برمی‌گشتند و لحظه به لحظه در تاریکی‌ها فریاد طولانی و مرگبار سربازی گمشده به گوش می‌آمد که زیر سم اسب‌ها خرد می‌شد.

آفتاب هنوز در افق بود، ژان و موریس بدراه افتادند تا به اردوگاه برگردند، با کمال تعجب چهارتن از افراد جوخه را دیدند که در گودالی نشسته و گوئی نقشه‌ای ناجوانمردانه زیر سر داشتند.

لوبه بی‌درنگ آن‌ها را صدا زد و شوتو به آنان گفت:

«قضیه شام امشب... ما داریم می‌میریم، الان سی‌وشش ساعته که هیچ چی نخوردیم... و اسب هم فراوونده، گوشتش هم بد نیست...»  
و لوبه ادامه داد: «سرجوخه، شما هم هستید، نه؟ چونکه هر قدر بیشتر باشیم بهتره، حیوون بزرگیه. نگاه کن! اون یکی که اونجاست، اون سرخه، انگار مریضه، به ساعته هست که هواشو داریم، این جووری راحت‌تر میشه کارشو ساخت.»

و آسی را نشان می‌داد که از گرسنگی از پا درآمده و در کنار یک مزرعه خالی چغندر افتاده بود. حیوان به پهلوی خوابیده گهگاه سری راست می‌کرد و با آهی غمگین، چشمان غمزده‌اش را در حدقه می‌چرخاند.  
لاپول که اشتهای عظیمش آزارش می‌داد، غرید: «آخ چقد لفتش میده! می‌خواین برم له ولورنش کنم؟»

اما لوبه او را متوقف کرد، مرحمت زیاد! که آنوقت سروکارت با این پروسی‌ها بیافتد؟ آن‌ها برای کشتن هراس مجازات مرگ تعیین کرده‌اند، چونکه می‌ترسند لاشه گندیده آن‌ها طاعون بدراه بیاندازد...

می‌بایست منتظر تاریکی شب شد. و به‌همین خاطر هرچهارتن در حیره فرو رفته و چشمان براق خود را از روی حیوان بر نمی‌گرفتند.

پاش با صدائی که به‌گونه‌ای محوس می‌لرزید پرسید: «سرجوخه، تو که خیلی واردی، می‌تونی بدون درد بکشیش؟»

ژان با انرجار این پیشنهاد ظالمانه را رد کرد. بیچاره حیوان در حال مرگ است! نه، نه! ابتدا می‌خواست خود و موریس از آنجا دور شوند تا هیچ‌یک در این کشتار وحشت‌آور سهیم نباشند. اما با دیدن صورت پریده‌رنگ موریس، به‌پوچ بودن احساسات بی‌مورد خود پی برد، خداوند! بالاخره هرچه باشد، حیوان برای خوراک انسان آفریده شده است. دیگر نمی‌شد دست روی دست گذاشت و از گرسنگی هلاک شد، آن هم وقتی که گوشت موجود است. و با دیدن امیدواری موریس، کمی خوشحال شد و با شوخ‌طبعی گفت:

«مرگ خودم، من که چیزی به‌فکر نمی‌رسه و اگه لازم باشه که بدون زجر بکشیش...»

لاپول به‌حرفش دوید: «من به‌تخمم هم نیست! نیگاکن ببین من چیکار می‌کنم!»

و وقتی این دو تازه‌وارد در گودال نشستند، انتظار آغاز شد. و هرچند لحظه یکبار یکی از آن‌ها برمی‌خاست تا مطمئن شود که اسب همچنان آنجاست، حیوان به‌سوی نیم خنک موز و به‌سوی خورشیدغروب گردن می‌کشید تا از آخرین جرعه‌های زندگی قطره‌ای بنوشد. سپس وقتی که تاریکی به‌آرامی از راه رسید هر شش نفر به‌پا ایستادند، در کمین‌گاه، با بی‌طاقتی از فرا رسیدن تاریکی، با نگرانی و هراس به‌هرسو نگاهی می‌انداختند، مبادا که کسی آن‌ها را ببیند.

شوتو فریاد زد که: «آخ‌جون! وقتش رسید!»

چشم‌انداز هنوز در نور پریده‌غروب دیده می‌شد. و لاپول اولین کسی بود که به‌بیرون دوید و پنج تن دیگر به‌دنبالش. از گودال، سنگی گرد و بزرگ را برداشت و به‌اسب حمله‌ور شد و جسمه‌اش را شکست، با دو دست چون تخماقی به‌سرش می‌کوبید. ولی از ضربه‌ی دوم اسب تلاشی کرد تا از جا برخیزد. شوتو و لوبه خود را روی پاهای حیوان انداختند. می‌کوشیدند او را مهار کنند و از دیگران کمک می‌خواستند. اسب با صدائی انسانی شیهه می‌کشید، با صدائی زار و دردآلود، دست و پا می‌زد، اگر گرسنگی او را از پا نیانداخته بود، آن‌ها را چون شیشه درهم

می‌شکست. سرش بیش از اندازه می‌جنبید، ضربه‌ها کارگر نمی‌شد. لاپول نمی‌توانست حیوان را بکشد.

«لامصب! عجب استخوانی سفتی داره... بگیریش، زودباشید تا من کارشو بسازم!»

ژان و موریس می‌خکوب شده بودند، صدای شوتو را نمی‌شنیدند و با دست‌های آویزان ایستاده بودند و نمی‌توانستند به آن‌ها کمک کنند.

وناگهان پاش با فوران غریزی ترحم مذهبی‌اش، به‌زانو افتاد، دست‌ها را به‌هم فشرد و زیر لب، چون بر بالین محتضری، دعا می‌خواند.

«پروردگارا بر او رحمت آور...»

یکبار دیگر لاپول ضربه‌ای ناشیانه زد که تنها چشم حیوان بی‌نوا رادر آورد، باشیهای طولانی به‌پهلوی غلتید.

شوتو فریاد زد: «صبرکن! صبرکن! باید کارشو تموم کنیم والا لدمون می‌کنه... لوبه، نذار دبره!»

و چاقوئی کوچک را که طول تیغه‌اش چیزی بیش از یک انگشت نبود از جیبش بیرون کشید و با افتادن پدروی بدن حیوان، دستی را به‌گردنش گذاشت و تیغه چاقو را در گردن او فرو برد، گوشت زنده‌جانور را زیرورو می‌کرد.

تکه‌تکه می‌برید تا اینکه سرخرگ اصلی گردن حیوان را یافت و آنرا برید و با جستی خود را به‌کنار انداخت، خون، چون آب از دهانه چشمه‌ای فواره می‌زد. پاهایش تکان می‌خورد و لرزه‌های شدید بر پوستش می‌دوید.

حدود پنج دقیقه طول کشید تا اسب مرد، چشمان درشت واز حدقه درآمده‌اش، پر از وحشتی اندوهبار به‌مردان غضبناکی دوخته شده بود که در انتظار مرگش بودند، فروغ از آنان پر کشید و خاموش ماند.

پاش همچنان به‌زانو افتاده و زمزمه می‌کرد: «خداوندا، اورا دریاب، اورا در کف حمایت بگیر...»

و وقتی دیگر اسب از جنبش افتاد، کار قصابی‌اش مشکلی شد، لوبه همه‌کاره به‌آنان نشان داد که اگر مثلاً راسته می‌خواهند چطور باید آنرا از لاشه جدا کنند. اما قصاب ناشی چاقوئی بسیار کوچک داشت و در این گوشت داغ و تازه که زندگی هنوز در آن می‌تپید خود را گم کرد. و لاپول بی‌صبرانه به‌او کمک می‌کرد تا شکم حیوان را بدرد، و این کار نالازم منظره‌ای چندش‌آور به‌وجود آورد. باشتابی و حیثیانه امعاء و احشاء را زیرورو می‌کردند و چون گرگ‌های گرسنه با چنگال‌های خود بر لاشه طعمه چنگ می‌زدند.

عاقبت لوبه کمر راست کرد، تکدای بزرگ از گوشت را در دست داشت:

«نمی‌دونم این تیکه اسمش چیه ولی هرچی هست همین هم می‌تونه چشمونو بگیره.»

ژان و مورس وحشت‌زده سر برگرداندند. ولی گرسنگی تشدید می‌شد، و وقتی که دارودسته می‌گریخت تادرکنار لاشهٔ يك اسب پاره‌پاره غافلگیر نشود، آن‌ها هم به دنبال‌شان افتادند. شوتو سنجفندر درشت را روی زمین پیدا کرد و آن‌ها را برداشت. لوبه برای خالی کردن دست خود تکه گوشت را روی شانهٔ لاپول انداخت و پاش دیگ‌جوخه را که به خاطر شکاری اتفاقی به این‌سو و آن‌سو می‌بردند، حمل می‌کرد. هرشش نفر گوئی که تعقیب شده باشند بی‌آنکه نفسی تازه کنند به تاخت می‌رفتند.

ناگهان لوبه آن‌ها را متوقف کرد:

«سخره است، باید به فکر این می‌افتادیم که کجا می‌تونیم بیزیمش.»  
ژان که کم‌کم آرام می‌گرفت، معدن را پیشنهاد کرد. بیش از سیصد متر فاصله نداشت. چند حفرهٔ مخفی در آنجا وجود داشت که می‌توانستند در آن بدون جلب توجه آتش روشن کنند. اما وقتی به آنجا رسیدند، انواع مشکلات پدیدار شد. ابتدا مسئلهٔ هیزم بود، خوشبختانه يك چرخ دستی معدن را پیدا کردند و لاپول با پاشنهٔ پا تخته‌ها را از هم جدا کرد. و سپس مسئلهٔ آب آشامیدنی پیش آمد که به هیچ وجه پیدا نمی‌شد. طی روز، آفتاب محافظه‌های کوچک طبیعی باران را خشکانده بود، تنها يك تلمبهٔ آب در مسافتی دور در قلعهٔ توراکلر وجود داشت. تانیمه‌های شب در آن‌جا صف می‌یستند، و اگر کسی در میان جمعیت به طرف آب ننه نمی‌زد جای بسی خوشوقتی بود. چند چاه دور و اطراف نیز از دوروز پیش خشک شده و دیگر چیزی جز گل از آن‌ها خارج نمی‌شد. تنها، آب موز باقی می‌ماند. ساحل رود در آن سوی جاده بود.

ژان پیشنهاد کرد: «من بادیگ میرم کنار آب.»

همگی اعتراض کردند: «نه، نه، ما نمی‌خوایم مسموم بشیم، رودخونه پر مرده است!»

در واقع هم اجساد انسان و اسب در موز جریان داشت. لحظه به لحظه باشک‌های متورم و سبز شده از پوسیدگی می‌گذشتند. بسیاری لابلای علف‌ها در کنار ساحل می‌ماندند، و با جنبش مدام آب به بالا و پائین می‌رفتند و هوا را آلوده می‌کردند. تقریباً همهٔ سربازانی که از این آب‌مهیوع



می‌نوشتند، پس از دردهای شدید معده ورود به تهوع و اسهال دچار می‌شدند.

باین همه می‌بایست رضا داد. موریس توضیح داد که آب بعد از جوشیدن دیگر خطرناک نیست.

ژان که لاپول را به‌همراه می‌برد گفت: «پس من رفتم.»  
عاقبت هنگامی که دیگ پر آب و گوشت را روی آتش گذاشتند تاریکی شب فرا می‌رسید. لوبه چغندرها را پوست می‌کند تا آن‌ها را از دیگ بیاندازد، به‌قول او آش‌شله قلمکاری که در هیچ‌جای دنیا لنگه‌اش گیر نمی‌آید. و همه آتش را تیزتر می‌کردند، و تکه‌های چوب و تخته را زیر دیگ می‌انداختند، در حفرة سنگی، سایه‌های بلند آن‌ها به‌نحوی غریب می‌رقصید. دیگر بیش از آن انتظار ممکن نبود. بدروی آش مهوع افتادند و بانگشتان لرزان و بی‌تاب، بی‌آنکه زحمت به‌کار بردن چاقورا به‌خود بدهند گوشت را قسمت کردند. اما بی‌اختیار معده‌ها بهم می‌خورد. بیش از همه از نبودن نمک رنج می‌بردند، معده از پذیرفتن این معجون بدطعم چغندر با گوشت نیمه پخته لزوج و طعم گل و خاک آن‌خوداری می‌کرد. تقریباً بلافاصله حالت تهوع به آن‌ها دست داد، پاش نتوانست ادامه دهد. شوتو و لوبه به آن اسب مردنی لعنتی نفرین و ناسزا می‌گفتند، آن‌همه برای به‌دیگ انداختنش زحمت کشیدند و الان داشت معده‌هاشان را سوراخ می‌کرد. تنها لاپول به‌فراوانی غذا خورد. اما شب وقتی که برای خواب بآه‌تن دیگر زیر درختان سپیدار کنار آبراه برگشت، تردید بود از فرط درد قالب تهی کند.

موریس، در راه، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، دست ژان را گرفت و او را به‌راهی باریک کشاند. همراهانش دراو به‌شدت حالت تهوع برمی‌انگیختند. نقشه‌ای در سرداشت، می‌خواست در جایی که شب اول اقامت خود را در آن گذرانده بود، در آن جنگل کوچک، بروند و بخوابند. فکر خوبی بود، و ژان وقتی که روی خاک خشک دامنه، در پناه شاخ و برگ درختان به‌زمین افتاد، از این پیشنهاد بسیار خوشنود بود. تا صبح در آنجا ماندند، و به‌خوابی عمیق فرو رفتند و نیروی آن‌ها به‌تن بازگشت.

فردای آن روز پنج‌شنبه بود. اما دیگر نمی‌دانستند چگونه زنده‌اند، تنها خوشحال بودند که هوای خوبی خواهد بود. ژان با وجود نفرت و انزجار موریس او را وادار کرد تا به‌کنار آبراه برگشته و ببینند که یگان آن‌ها در آن روز به‌راه خواهد افتاد یا نه. هر روز تعدادی از زندانی‌ها

حرکت می‌کردند، ستون‌هایی در حدود هزار تا هزار و دویست نفر که به قلمه‌های آلمان هدایت می‌شدند. دوزخ پیش در برابر پاسگاه پروسی، ستونی از افسران و ژنرال‌ها را در حال حرکت به پونتاموسون؟ دیده بودند، از آنجا از طریق راه آهن به سفر ادامه می‌دادند. همگرا حالتی تب‌زده داشتند، و با تمام وجود آرزو می‌کردند که اردوگاه وحشت‌آور «جهنم» را ترک کنند. آخ! کاش نوبت آن‌ها هم می‌رسید! وقتی به صدوش رسیدند که هنوز در کنار آب یا بی‌نظمی بیش‌ازپیش و با رنجی فراوان اردو زده بودند، یاسی شدید آنان را فرا گرفت.

با این همه آن روز ژان و مورس گمان می‌کردند که یقیناً چیزی برای خوردن خواهند یافت. از صبح تا کنون در دوسوی آبراه میان زندانی‌ها و باواریائی‌ها دادوستدی به جریان افتاده بود. پول را در دستمال به طرف آن‌ها پرت می‌کردند. و آن‌ها هم دستمال را با قرصی نان جو و یا کمی توتون نیمه خشک برمی‌گرداندند. حتی سربازانی که پول نداشتند برای معامله می‌آمدند و برای آن‌ها دستکش‌های سفید ارتشی خود را پسرتاب می‌کردند که مورد علاقه سربازان آلمانی بود. در ظرف دوساعت در طول آبراه این معامله پایاپای دستمال‌ها را به پرواز در می‌آورد. اما هنگامی که مورس یک سکه صدسوئی را در کراوات خود به طرف دیگر انداخت، سربازی باواریائی که یک قرص نان بسوی او پرتاب می‌کرد، با ناشیگری یا از روی یک شوخی ناجوانمردانه نان را به آب انداخت. شلیک‌خنده در میان آلمانی‌ها به آسمان رفت. مورس دوبار دیگر با پافشاری نان خواست و هر دو بار نان به درون آب شیرجه رفت. افسران با صدای خنده جلب شدند، هر نوع خرید و فروش به زندانیان را با مجازات‌های سنگین قدغن کرده بودند. معامله ناتمام ماند. ژان ناگزیر شد مورس را آرام کند، او هر دو مشت را به طرف دزدان حواله می‌داد، و فریاد می‌زد که سکه صدسوئی او را پس بفرستند.

آن‌روز، علیرغم آفتاب داغ، باز هم روزی کشنده بود، شیپورها علامت می‌دادند، دوبار صدای آن‌ها به هوا برخاست و ژان به سوی انبار دوید. قرار بود جیره‌ای در آنجا تقسیم شود. اما هر دو بار در میان ازدحام تنها ضربه‌های آرنج نصیب او شد. پروسی‌ها که به گونه‌ای چشمگیر همه چیز را سازماندهی می‌کردند نسبت به ارتش شکست خورده، بی‌توجهی ظالمانه‌ای

شان می‌دادند. باشکایت‌های ژنرال‌دوئه ولبرن، چند گوسفند و چند اراجه نان آوردند. اما این کار چنان بایی برنامگی صورت گرفت که در کنار پل گوسفندها دزدیده شدند و نان به‌غارت رفت، به‌گونه‌ای که به‌اردوی یگان‌ها در چند صدمتری آنجا چیزی نرسید. راهزنان و چپاولگران فراوان بودند و ژان که به‌قول خود، کلک‌کار را بلد بود، موريس را همراه خود به‌کنار پل برد و آنجا در کمین غذا نشستند.

ساعت چهار بود، در این روز یکشنبه آفتابی زیبا هنوز چیزی نخورده بودند، و در همین لحظه ناگهان در کمال خوشحالی دلاهرش را دیدند. چند شهروند سدان با زحمت فراوان اجازه گرفته بودند تا به‌ملاقات زندانیان بروند و برای آن‌ها غذائی ببرند. و موريس چندین بار گفته بود که عجیب است خبری از خواهرش نیست. همین که از دور دلاهرش را بایک سبد نان و دو قرص نان دیگر در زیر بغل شناخت به‌طرف او دویدند. اما باز هم دیر رسیدند، چنان یورشی به‌وجود آمد که بی‌آنکه کارخانه‌دار در یابد، تنها سبد خالی نان و یکی از نان‌ها باقی ماند. دلاهرش که لبخند به‌لب باحالتی شاد و ظاهری دوستانه و در آرزوی محبوبیت نزدیک می‌شد، حیرت زده و پریشان باقی مانده بود و بانگرانی گفت:

«آخ! دوستان بیچاره من!»

ژان آخرین قرص نان را از او گرفت و از آن دفاع می‌کرد، و در حالی که با موريس کنار راه نشسته و نان را بالقمه‌های بزرگ می‌بلعیدند، دلاهرش اخبار را به‌آن‌ها می‌داد. زنش؟ خداراشکر، حالتش خوب است! و تنها نگران سرهنگ بود که حال و روزی فلاکت‌بار داشت. البته مادرش از صبح تا شب بر بالین سرهنگ می‌نشاند.

موريس پرسید: «از خواهرم چه خبر».

«آها، خواهر شما، داشت همراه من می‌آمد، این‌دو نان را هم او برای شما آورده، اما مجبور شد آن طرف آبراه بماند. پاسگاه به‌او اجازه عبور نداد... می‌دانید پروس‌ها ورود زن‌ها را به‌شبه‌جزیره قدغن کرده‌اند.» و از هانریت گفت، از کوشش‌های بی‌ثمرش در راه دیدن برادر و کمک به‌او. در سدان دست تصادف او را بر سر راه پسر خاله گوتتر، سروان گارد پروس قرار داد. او باحالت خشک و سرسختانه‌اش می‌گذشت و وانمود می‌کرد که هانریت را نشناخته است. و هانریت با قلبی اندوهگین، گوئی در برابر قاتل هم‌مرش، قدم‌ها را تندتر کرده بود. ولی بعد، بی‌آنکه دلیل

کارش را بداند، ناگهان برمی‌گردد و بالحنی خشک و علامت بار تمامی ماجرای مرگ و ایس را به او می‌گوید. و گوتر یا آگاهی از مرگ و خشتناک خویشاوند خود، شانه‌ای بالا می‌اندازد که جنگ همین است دیگر، ممکن بود خود او هم کشته شود. روی صورت نظامی‌اش به زحمت تغییری دیده می‌شد و بعد وقتی هانریت از برادر زندانی خود می‌گوید و از او تمنا می‌کند که کاری برایش انجام دهد تا بتواند او را ملاقات کند، گوتر از هر گونه اقدامی سر باز می‌زند. دستور روشن است، و او از خواست آسانی‌ها چون کلام آسمانی حرف می‌زند، و هانریت هنگام ترک او در روشنی احساس می‌کند که پسر خاله، خود را در فرانسه چون یک داور برحق می‌داند، با تعصبی دشمنانه که چندان درجد در نفرت از قومی که اینک مکافات می‌کند، رشد کرده است.

دلاهرش کلماتش را به پایان رساند: «حیف شد، اشب ممکن بود غذایی داشته باشید، و چیزی که ناراحت می‌کند این است که می‌توانم دوباره اجازه ملاقات بگیرم.»

و از آن‌ها پرسید که آیا پیغامی برای کسی ندارند، و با خوشروئی چند نامه را از دیگر افراد قبول کرد، چرا که دیده می‌شد باواریائی‌های شاد و خندان چپ‌های خود را با آتش زدن نامه‌هایی که قول رساندن آن‌را می‌دادند، روشن می‌کنند.

سپس وقتی موریس و ژان او را تا کنار پل بدرقه کردند، دلاهرش فریاد زد:

«نگاه کنید! هانریت آنجاست!... دارد دستمالش را تکان می‌دهد.» پشت خط نگهبان‌ها، در میان جمعیت، زنی کوچک‌اندام و باریک، چون نقطه‌ای سفید و موج در آفتاب دیده می‌شد. و هر دو به هیجان آمده، با چشمان خیس، دست‌ها را بالا برده به شدت تکان می‌دادند.

فردای آن‌روز، روز جمعه، برای موریس ناگوارتر از همیشه گذشت. با این همه پس از یک شب آرامش‌بخش در جنگل کسوجک، توانستند یک‌بار دیگر لقمه‌نانی بخورند. ژان در قلعه و بلیت کشف کرده بود که زنی در مقابل ده فرانک نیم‌کیلو نان می‌فروشد. اما آن‌روز منظره‌ای دلخراش دیدند که کابوش مدت‌ها با آن‌ها بود.

روز پیش شوتو متوجه شده بود که پاش دیگر ناله و شکایتی نمی‌کند، و چون کسی که گرسنگی خود را رفع کرده باشد ظاهری راضی و سیر دارد. بی‌درنگ به این فکر افتاد که آن پست‌فطرت باید در جانی چیزی

پنهان کرده باشد، وانگهی آنروز صبح دیده بود که او نزدیک به یکساعت از آنجا دور شده و سپس بالبخند و دهان پر بازگشته است. یقیناً غنیمت باد آورده‌ای به چنگش افتاده، یا به دنبال جنگ وجدالی، آذوقه‌ای به دست آورده است. وشوتو، لاپول و لوبه را تحریک می‌کرد. یعنی چه؟ عجب آدم که کثافتی است، آدم خوراکی داشته باشد و با رفقایش قسمت نکند؟

«بینید، امشب زاغ سیاهشو چوب می‌زنیم. حالا می‌بینیم که خایشو داره تنهائی بره شکم چرونی یانه، اونم وقتی که ما بدبخت بیچاره‌ها داریم بغل گوشش از گرسنگی جون می‌کنیم.»

لاپول با حرارت مدام می‌گفت: «آره، آره، میریم دنبالش! اگه خایشو داره تنهائی بخوره!»

مشتهایش را بهم می‌فرد، تنها امید به خوردن کافی بود تا او را دیوانه کند. اشتهای غول‌آسایش او را بیش از سایرین عذاب می‌داد، عذابش چنان شدید بود که حتی علف هم خورده بود. از دو روز پیش از شبی که گوشت اسب و چغندر پخته موجب اسهال شدید او شد، غذائی نخورده بود و با همه قدرتش چنان بی‌رمق شده بود که در هجوم و غارت مواد خوراکی، هرگز نمی‌توانست چیزی به چنگ آورد. حاضر بود تمام زندگی خود را در ازای یک تکه نان بدهد.

وقتی تاریکی شب همجا را فراگرفت، پاش به میان درختان تورانگر خزید، و سه تن دیگر با احتیاط به دنبال او به راه افتادند.

شوتو به زمزمه گفت: «نباید بو بیره، مواظب باشین هر وقت برگشت خودتونو قایم کنین.»

پاش پس از آنکه صد قدمی دور شد، ظاهراً گمان کرد که تنهاست، چرا که بی‌نگاهی به اطراف قدم‌هایش را تندتر کرد. و آن‌ها توانستند به راحتی او را تا معدن دنبال کنند. به پشت سر او رسیدند، او دوسنگ بزرگ را جابجا کرد تا نیمی از قرص نان را از زیر آن بردارد. ذخیره‌اش به پایان می‌رسید، اما هنوز جیره یک وعده غذا را داشت.

لاپول فریاد زد که: «سگ مصب موذی! پس برای همین بود که قایم باشک بازی در آوردی؟ بده به من، این سهمی من هم هست!»

ناش را به دیگری بدهد؟ مگر ممکن است؟ و با وجود ضعف، خشمی او را از جا بلند کرد، تکه نان را با تمام قوا به سینه می‌فرد. آخر او هم گرسنه بود.

«بزنی به چاک، می‌شنوی؟ مال خودم است!»

و سپس در برابر مشت برافراشته لاپول پابه‌فرار گذاشت و از معدن به‌سوی زمین‌های خالی دوتری سرازیر شد، سه‌تن دیگر با سرعت هرچه تمام‌تر نفس‌نفس‌زنان به‌دنبال او افتادند، اما پاش که سبک‌تر بود و تری شدید احساس می‌کرد با سرسختی در نگاهداری مال خود، از آن‌ها فاصله می‌گرفت، گوئی باد او را باخود می‌برد. حدود يك كيلومتر را پشت سر گذاشت، به‌جنگل كوچك كنار آب نزديك می‌شد، و در این وقت به‌ژان و موریس برخورد کرد که به‌پناهگاه شبانه خود برمی‌گشتند. هنگام عبور فریاد تضرع آمیزش بلند شد، اما آن‌ها چنان از این شکار انسانی متحیر بودند که هیچ يك از کنار مزرعه نجنبیدند. و همه چیز را در همان حال به‌چشم دیدند.

از بخت بد پای پاش به‌سنگی خورد و به‌زمین افتاد. و سه‌تن دیگر بلافاصله سر رسیدند، ناسزاگویان و نعره‌زنان باختگی از دویدن چون گله گرگ‌های گرسنه به‌روی طعمه خود افتادند.

لاپول فریاد زد: «مادر قحبه بدش به‌من و گرنه دخلتو میارم!»

و دوباره مشت خود را به‌آسمان برد و شوتو چاقوی كوچك را باز کرد و به‌دست او داد، همان چاقو که به‌کار کشتن اسب آمده بود.

«بگیرش، این هم چاقو!»

ژان به‌جلو دوید تا از بروز حادثه‌ای ناگواری پیشگیری کند، فکر او هم کار نمی‌کرد، و می‌گفت که همه آن‌ها را به‌هلفدانی می‌اندازد، و این حرف او موجب شد تا لوبه با پوزخند او را يك پروسی بخواند، چرا که آن‌ها دیگر فرمانده‌ای ندارند و تنها پروسی‌ها هستند که امر و نهی می‌کنند.

لاپول فریاد می‌زد: «مادرسگ، زودباش بدش به‌من!»

پاش باوجود تری که رنگ از روی پرانده بود، بیش از پیش تکه نان را به‌سینه می‌فشرد، و با تمام لجاجت يك روستائی گرسنه که نمی‌خواهد از دارائی خود بگذرد، گفت:

«نه!»

و همه چیز تمام شد، لاپول سنگدل، چاقو را با چنان شدتی در گلویش فرو برد که بی‌نوا حتی فریادی هم نکشید. دست‌هایش سست شدند و تکه نان میان خونی که فواره می‌زد به‌زمین افتاد.

موریس که تا آن لحظه بی‌حرکت ایستاده بود، در برابر این قتل ابلهانه و دیوانه‌وار گوئی ناگهان گرفتار جنون شد. آن سه‌تن را با مشت

تهدید می‌کرد، آن‌ها را قاتل می‌نامید، و از شدت خشم تمام تنش بد لرزه می‌افتاد. اما لاپول گوئی چیزی نمی‌شنید، به‌خاک نسته کنار جسد خمیده بود و با نگاهی وحشیانه و درنده‌خو، نان را با لخته‌های خون می‌بلعید و گوئی صدای آرواره‌هایش او را منگ می‌کرد. شوتو ولوبه از دیدن او که در ارضای گرسنگی خود چنین وحشت‌آور می‌شد، جرأت درخواست سهمیشان را بدخود نمی‌دادند.

هوا کاملاً تاریک شده بود، شبی روشن با آسمانی پرستاره. مورس و ژان که به‌جنگل کوچک خود رسیده بودند، تنها لاپول را می‌دیدند که در کنار رودموز به‌بالا و پائین می‌رفت. ازدوتن دیگر اثری نبود، یقیناً با نگرانی از جسدی که پشت سرخود به‌جا گذاشته بودند، به‌کنار آبراه برگشته بودند. اما لاپول گوئی می‌ترسید به‌آنجا کنار دوستان خود برگردد. واضح بود که گذشته از ضربۀ قتل، از سنگینی نانی که با سرعتی بیش از اندازه بلعیده بود، احساس ناراحتی می‌کرد و نمی‌توانست آرام گیرد، جرأت نداشت از راهی بگذرد که جسد آن راسد می‌کرد. همچنان با گام‌هایی لرزان و مردد در کنار آب قدم می‌زد. آیا در اعماق این روح پریشان پشیمانی ظاهر می‌شد؟ یا اینکه وحشت گرفتار شدن عذابش می‌داد؟ چون جانوری وحشی در برابر میله‌های قفس، با احساس نیاز میرم و دم - افزون به‌فرار در رفت و آمد بود، احساس می‌کرد اگر به‌این نیاز دردناک پاسخ ندهد، چون دردی جسمانی او را خواهد کشت، می‌دوید، باید بدود، بدود و بی‌درنگ از این زندان، از این قتلگاه، بیرون برود. با این‌همه به‌زمین نشست و مدت‌ها میان علف‌های کنار رودخانه با پشت خمیده ماند.

مورس نیز در حالتی بی‌تابانه بسر می‌برد، به‌ژان گفت:

«اوف! دیگه طاقتشو ندارم، جان تو دارم دیوونه میشم.... عجیبه که تم این همه می‌تونه تاب بیاره، حاله خوبه، اما سرم داره می‌ترکه، انگار می‌خواد از این‌جا فرار کنه! اگه بخوای حتی یه‌روز دیگه توی این جهنم نیگرم‌داری کارم تمومه... خواهش می‌کنم از اینجا بریم، فوراً، همین الان بریم!»

و نقشه‌های دور از ذهن خود را برای فرار شرح داد. با شنا از موز فرار می‌کند. روی یکی از نگهبان‌ها می‌پرد، با تکه‌ای طناب که در جیب دارد او را خفه می‌کند، یا با تکه سنگی به‌سرش می‌کوبد و یا اینکه آن‌ها را با پول می‌خرد، لباس آن‌ها را به‌تن می‌کند تا از خطوط پرسی‌ها بگذرد.

ژان با نگرانی گفت: «سه دیگه، بچه‌جون! وقتی از این پرت و پلاها میگی من می‌ترسم. فکر می‌کنی این کارها اصلاً با عقل جور درمیاد، اصلاً امکانش هست؟ تا فردا دندان روجیگر بذار، بس کن!»

هرچند او هم قلبی پرازخشم و نفرت داشت، اما از روی ضعف گرسنگی و درمیان کابوس این زندگی که به‌زرفای سیه‌روزی انسان می‌رسید، عقل خود را نمی‌باخت. و از آنجا که رفیق و همراهش بیش از پیش دچار جنون می‌شد و می‌خواست خود را به‌موز بیاندازد، می‌بایست او را مهار می‌کرد، حتی با خشونت رفتار می‌کرد، با این وجود، ضمن تمنا و سرزنش چشمانش پر از اشک می‌شد. و ناگهان گفت:

«ده! اونجارو نیگاکن!»

صدای سقوط جسمی در آب به گوش آمد، لاپول را دیدند که خود را به آب انداخته، بالاپوش خود را درآورده بود تا بتواند راحت‌تر دست و پا بزند. پیراهنش درمیان شط جاری و سیاه لکه‌ای سفید و روشن می‌انداخت. شنا می‌کرد و به آرامی به‌وسط جریان رود می‌رفت. قطعاً به دنبال جایی می‌گشت که بتواند از آب بیرون بیاید. و در آن سوی رود، سایه باریک گشتی‌های بی‌حرکت به‌وضوح دیده می‌شد، ناگهان نوری تاریکی شب را شکافت، صدای شلیک گلوله‌ای تا صخره‌های موتی‌مون تاخت. آب گوئی زیر ضربه شدید پاروئی به‌صدا درآمد. همین بس، وجد لاپول، آن لکه سفید به آرامی به جریان آب سپرده شد.

ژان فردای آن‌روز، روز به‌شنبه، از طلوع صبح جوریس را به اردوگاه صدوشش برگرداند، امیدوار بود که در آن روز به‌راه بیافتند. اما هنوز دستوری نرسیده بود، گوئی یگان آن‌ها را فراموش کرده بودند. بسیاری از آن‌ها حرکت کرده شبه‌جزیره را خالی گذاشتند، و آن‌هایی که باقی‌مانده بودند، به بیماری سیاه‌پاس مبتلا شدند. از هشت‌روز پیش تاکنون جنون در این دوزخ نظفه می‌بست و رشد می‌کرد. آفتاب بی‌رحم و سنگین با ایستادن باران، تنها نوع شکنجه را تغییر داد. گرمای طاقت‌فرسا تاب‌وتوان‌سربازان را می‌ربود. اسهال به‌گونه‌ای آزاردهنده شیوع پیدا کرد. مدفوع و ادرار تمامی ارتش بیمار هوارا با بوئی مهوع می‌انباشت، بوی اسب‌ها و سربازان مرده و پوسیده میان غلف‌ها چنان شدت می‌گرفت که دیگر عبوراز کنار موز یا آبراه امکان‌پذیر نبود. اسب‌های مرده از گرسنگی در مزارع می‌گندیدند و باد طاعون چنان می‌وزید که پروسی‌ها، به‌جان خود بیمناک شدند، و با بیل و کلنگ زندانیان را وادار به تدفین اجساد می‌کردند.



در این روز شنبه، گرسنگی پایان گرفت. اکنون که تعدادشان کمتر بود، آذوقه از هرسو می‌رسید، ناگهان همه چیز به فراوانی و به حد افراط و سخاوتمندانه یافت می‌شد. به دلخواه نان و گوشت و حتی شراب می‌خوردند. از طلوع صبح تا غروب آفتاب تا سرحد مرگ غذا می‌خوردند. شب رسیده بود و آن‌ها هنوز در حال خوردن بودند. بسیاری در اثر زیاده‌روی مردند.

تمام روز ژان تنها نگران موریس بود و او را زیر نظر داشت. احساس می‌کرد که او به هر کار جنون‌آمیزی دست خواهد زد. مشروب خورده بود، و می‌گفت که می‌خواهد به گوش يك افسر آلمانی سیلی بزند تا او را از آنجا ببرند. و ژان هنگام غروب با کشف گوشه‌ای خلوت در خانه‌های اطراف توراکلر به این فکر افتاد که بهتر است با رفیق خود به آنجا رفته، بخوابند. شاید يك شب استراحت در جایی آرام به حال او مفید باشد. اما آن شب بدترین شب آن‌ها شد، شبی هراسناک که طی آن لحظه‌ای چشم برهم نگذاشتند؛ چندتن سرباز دیگر در آنجا اطراق کرده بودند، دوتن از آن‌ها در گوشه‌ای دراز کشیده و از فرط اسهال در حال مرگ بودند. و همینکه تاریکی غلیظ‌تر شد، ناله‌های مدام و فریادهای یکریشان به هوا می‌رفت، احتضاری که درد وزاری آن دائماً بلندتر می‌شد. این ناله‌وزاری در ژرفای سیاهی‌ها چنان دهشتبار بود که دیگر افرادی که در کناری دراز کشیده و می‌خواستند بخوابند، بر سر محضرها فریاد می‌زدند که ساکت شوند. البته آن‌ها چیزی نمی‌شنیدند و زاری ادامه داشت، دوباره آغاز می‌شد، و همه چیز را تحت الشعاع قرار می‌داد. در بیرون هیاهوی مستانه‌ی سایرین هنوز به گوش می‌آمد، بی‌آنکه سیری‌یابند همچنان در حال غذا خوردن بودند.

پریشانی موریس دوباره آغاز شد. کوشید تا از این ناله‌ دردناک و هراس‌آور که عرق سرد دلهره بر تنش می‌نشاند، بگریزد، اما هنگام برخاستن در تاریکی روی دست‌وپای کسی پا گذاشت و میان دوسرباز محضر به زمین افتاد. و دیگر حتی نکوشید از آنجا برخیزد. همه مصیبت وحشتناک از زمان عزیمت از رنس تا لحظه شکست سدان دوباره به خاطرش می‌آمد. به نظرش رسید که در همین شب، در تاریکی قیرگون این سرداب با دوسرباز محضر که مانع عذاب دیگران می‌شدند، ارتش شالون به پایان کار خود رسیده است، ارتش یأس، گله قربانیان که در قربانگاه سوزانده می‌شدند، و با جاری کردن خون سرخ خود در هر مرحله این راه رنج‌بار

کفاره گناهان همگان را پس می دهند. و اکنون در نهایت فلاکت مثله شده و حقارت دیده در زیرسگینی مکافات می که سزاوارش نبود، شهید می شود. این عادلانه نبود، از خشم به خود می پیچید، تشنه عدالت بود و می خواست با تمام وجود از سرنوشت انتقام گیرد.

هنگام سپیده دم، یکی از دوسرباز مرده بود، و دیگری هنوز می نالید. ژان با مهربانی گفت: «بیا پسر، بیا بریم کمی هوا بخوریم، حاملون جا بیاد.»

اما بیرون در هوای ملایم و زیبای صبح، هنگامی که هردو از کناره رود می رفتند و به دهکده ای رسیدند، موریس پیش از پیش به هیجان آمد و به سوی افق گسترده و آفتابی جبهه نبرد مشت گره می کرد، دشت ایلی در روبرو، سن مائز در سمت چپ و جنگل گارن در سمت راست او بود. «نه، نه! دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی تونم این صحنه رو تحمل کنم! همین منظره است که قلبمو آتیش می زنه و فکرمو داغون می کنه... منو از اینجا ببرا! منو از اینجا ببرا!»

آن روز، روز بکشنبه ای دلگیر بود، آوای ناقوس های سدان می آمد، و دردور دست نوای موسیقی آلمانی به گوش می رسید. اما صدووش هنوز دستوری دریافت نکرده بود، و ژان هراسان از هذیان روزافزون موریس، به فکر چاره ای افتاد که از روز پیش دسر می پروراند. در مقابل پاسگاه پروسی درجاده، عده ای آماده عزیمت بودند، یگان لشکر پنجم پیاده بود. جنب وجوشی درستون افتاده بود، و افسری، با زبان شکسته بسته فرانسه، از عهده بازرسی آن ها بر نمی آمد. برای آنکه شماره ها مشتشان را باز نکنند، هردو با کندن یقه و دکمه لباس های خود، به میان ازدحام افتادند. از یل گذشتند و خود را در بیرون یافتند. بدون شك شوتو و لوبه هم به همین فکر افتاده بودند، چراکه آن دو را هم بانگاه دزدانه و قاتلانه در پشت سر خود می دیدند.

آه! آن لحظه شادی آور نخستین چه آرامشی داشت! بیرون بانوری شدید و فضائی بازگوئی روز رستاخیز بود و تمامی امیدها دوباره شکوفان می شد، و رنج های کنونی آن ها، هرچه باشد، دیگر از آن هراسی ندارند، و حتی با خارج شدن از کابوس هراس آور «اردوگاه جهنم» به آن می خندیدند.

آن روز صبح ژان و موریس برای آخرین بار صدای شادی آفرین شیپورهای فرانسوی را شنیدند، و اکنون در میان گله زندانیان، بمسوی آلمان رهپار بودند، درپیش رو و پشت سر آنان چندگروه از سربازان پروسی راه می رفتند، و چندین گروه دیگر نیز درچپ و راست با سرنیزه های آماده مراقب آنها بودند. اکنون دیگر در پاسگاه ها تنها صدای شیپور آلمانی ها بانوائی تلخ و غم انگیز به گوش می آمد.

موریس از اینکه ستون بدست چپ می پیچید و از سدان عبور می کرد خوشحال بود. شاید یکبار دیگر بخت با او یاری کند و خواهر خود هانریت را ببیند. اما پنج کیلومتر مسافتی که شبه جزیره ایژ را از شهر جدا می کرد کافی بود تا شادی او را از خروج از گندابی که ندر روز در آن جان می کند، ضایع کند. ستون فلاکت بار زندانیان نیز شکنجه ای تازه بود، سربازان بی سلاح، بادست های آویزان چون گوسفندان با گام هائی شتابزده و ترسان برده می شدند. آنها بالباس های پاره پاره، گندیده از ماندن در کثافت خود، تکیده از گرسنگی هفته ای طولانی، اکنون دیگر به صورت ولگردان و چهره های خبیثی درآمده بودند که ژاندارم ها در جاده دستگیر کرده و به صف کرده باشند. از توریسی به بعد، هنگامی که افراد توقف می کردند، زن ها با حالتی غمزده و اندوهبار در درگاه می ایستادند، موریس با طعمی تلخ در دهان سربزه زیر می انداخت و شرم راه گلویش را می بست.

ژان با روحیه کاری و سرد و گرم چشیده خود، تنها به این فکر می کرد که چه اشتباهی کرده اند و هر يك تکه نانی با خود نیاورده اند. در میان غلظت ناگهانی عزیمت، بی آنکه چیزی خورده باشند، به راه افتاده بودند و گرسنگی باز هم پاهایشان را از کار می انداخت. زندانیان دیگر هم وضعی بهتر از آنها نداشتند، چندان از آنان پول در دست می گرفتند و تمنا می کردند که به آنها چیزی بفرشند. یکی از آنان، مردی بلند قد، با ظاهر بیمار سکه ای طلا را تکان می داد و در کمال نومیدی از روی سر سربازان پروسی دست می جنباند. و در این وقت ژان که بانگاه در جستجو بود، از دور روی پیشخوان يك مغازه نانوائی چند قرص نان دید. بی درنگ زودتر از دیگران سکه صدسوئی را انداخت، و می خواست دونان بردارد، و وقتی پروسی هائی که نزدیک او بودند، او را با بی رحمی به عقب برانندند، کوشید تا پولش را

بردارد. اما سروان پروسی، افری کوتاه قد و طاس، با چهره‌ای گیرا، که نظارت تمامی ستون را برعهده داشت، سرسید. قنذاق تپانچه‌اش را بمسوی سر ژان تکان داد، و سوگند خورد که سراولین نفری را که جرأت تکان خوردن به خود بدهد خرد خواهد کرد. و همه شانه‌ها را به‌زیر انداختند و نگاه را به‌خاک، و راه پیمائی در میان صدای پا و تسلیم خشماگین گل‌سه ادامه یافت.

موریس با خشم زیر لب گفت: «آخ! چقدر دلم می‌خواد توی گوش این یارو ببخوابونم! یه سیلی دلش می‌خواد که دندون‌هاشو توی دهش بریزه!»

از آن پس تاب دیدن این سروان را نداشت، و دیدن آن چهره تحقیر کننده که آماده سیلی خوردن بود برای او غیر قابل تحمل می‌شد. بمسدان وارد می‌شدند، از پل موز گذشتند و صحنه‌های وحشی‌گری دوباره جان می‌گرفت و بیش از پیش به آن افزوده می‌شد. زنی که احتمالاً مادر بود و می‌خواست گروهیان نوجوانی را در آغوش بکشد و بیوسد، با قنذاق تفتنگه چنان به‌شدت دور رانده شد که به‌زمین افتاد. در میدان تورن شهر نشین‌ها را به‌عقب می‌راندند، چون آن‌ها مواد خوراکی برای زندانیان پرتاب می‌کردند. در خیابان اصلی یکی از زندانیان که می‌کوشید یک بطری را از دست زنی بگیرد با ضرب چکمه به‌زمین افتاد. سدان که از هشت‌روز پیش عبور این گله شکست خورده بی‌نوا را می‌دید، که با ضرب چماق رانده می‌شدند، هنوز به این منظره خو نگرفته بود، و با هر رژه تازه، با تپی خاموش از ترحم و نفرت به‌جوش می‌آمد.

ژان هم به‌فکر هانریت بود، و غفلتاً به‌فکر دلاهرش افتاد. با آرنج به‌دوستش زد که:

«ببین، اگه از کوچه رد شدیم، حواست باشه!»

و در واقع نیز، همین‌که به‌کوچه ماکا رسیدند، چند نفر را دیدند که به‌یکی از پنجره‌های بزرگ کارخانه تکیه داده بودند. دلاهرش و زشی ژبلیرت را شناختند که روی آرنج خم شده بودند و اندام بلند و خشکیده خانم دلاهرش در پشت سر آنان دیده می‌شد. مقداری نان را به‌میان گرسنگان می‌انداختند و سربازان دستان لرزان و پرتمای خود را بلند می‌کردند.

موریس بی‌درنگ متوجه نبودن خواهر خود در میان آن‌ها شد، و ژان، نگران از تمام شدن نان‌ها، از اینکه می‌ادا حتی یکی هم برای آن‌ها نماند، دست تکان داد و فریاد زد:

«پس ماچی؟ بهما هم بدین!»

و خانواده با تعجب شادمان شدند، به صورت‌های پر از ترحم و رنگ‌پریده‌شان برق شادی افتاد. نمی‌توانستند با دیدن آن‌ها از ابراز شادی خودداری کنند. ژلیرت کوشید تا آخرین قرص نان را به‌بازوان ژان بباندازد، و این‌کار را با ناشیگری زیبایی انجام داد، و لب‌ها را به‌خنده‌ای شیرین گشود.

موریس که نمی‌توانست بایستد، سر برگرداند و همچنان که‌دور می‌شد، با لحنی نگران پرسید:

«هانریت کجاس؟ پس هانریت‌کو؟»

و دلاهرش با جمله‌ای طولانی پاسخی داد. اما صدایش در میان صدای پاها گم می‌شد. فهمیده بود که مرد جوان چیزی نشنیده است، چون بر حرکات سرودست خود می‌افزود، و یکی را بیش از همه تکرار می‌کرد که یعنی آنجا به‌طرف جنوب. و ستون از کوچه منیل گذشت و نمای کارخانه با آن سه نفر که خم شده، دست‌ها را تکان می‌داد، ناپدید می‌شد.

ژان پرسید: «چی گفت؟»

موریس با حالتی ناراحت بیهوده به‌پشت سر می‌نگریست.

«نمی‌دونم، نفهمیدم... حالا تا وقتی که خبری نگیرم، نگرانی ولم نمی‌کنه.»

وراه ادامه یافت، پروسی‌ها با سنگدلی پیروزمندانه خود راه‌پیمایان را به‌شتاب می‌خواندند. گله از دروازه منیل از سدان خارج شد و گوئی سگ‌های شکاری در پی آن‌ها افتاده باشند در صفی باریک می‌تاختند.

وقتی ازیزی می‌گذشتند، ژان و موریس به‌وایس فکر می‌کردند، با نگاه در جستجوی خانه سوخته او بودند که با آن‌همه دلاوری از آن دفاع شده بود. در «اردوگاه جهنم» داستان چپاول دهکده، آتش‌زدن‌ها و کشتار آنجا را برای آن‌ها بازگو کرده بودند، و اکنون چیزی که در برابر چشم خود می‌دیدند، از آنچه که در تصور داشتند فراتر می‌رفت. پس از دوازده روز، از تل و ویرانه‌ها هنوز دود برمی‌خاست. دیوارهای در حال سقوط را انداخته بودند، و حدود ده خانه سرپا ایستاده بود. اما چیزی که کمی موجب تسلای آنان شد، دیدن چهارچرخه‌ها و ارابه‌هایی پراز کلاه آهنی و تفنگ باواریایی بود که پس از نبرد جمع‌آوری کرده بودند. و این امر نشان می‌داد که از آن قصابان و آتش برافروزان نیز تعدادی زیاد کشته

شده است و موجب آرامش آنان می‌شد.

ظهر، برای خوردن غذا در دوزی توقفی طولانی کردند. با درد و رنجی فراوان به آنجا رسیده بودند. چراکه زندانیان در اثر گرسنگی بسیار زود ازیا می‌افتادند. آن‌هایی که دیروز از غذا انباشته شده بودند، اکنون احساس سرگیجه می‌کردند، سنگین می‌شدند و پاها از کار می‌افتاد، شکم چرانی، به جای برگرداندن جانی به تنشان، بیش از پیش آن‌ها را به ضعف کشانده بود. هنگامی که در چمن‌زاری در سمت چپ دهکده دستور توقف داده شد، این بی‌نواهای فلک‌زده به‌روی علف‌ها افتادند، دیگر حتی قدرت غذا خوردن هم بر آن‌ها نمانده بود. جای شراب خالی بود، چند زن مهربان که با چند بطری شراب می‌خواستند تردیک شوند، توسط نگهبان‌ها دور رانده شدند. یکی از آنان ترسیده بود و به زمین افتاد، میج‌پایش پیچ خورد، فریاد می‌زد و اشک نمی‌ریخت، صحنه‌ای رقت‌آور بود، پروس‌ها که بطری‌ها را مصادره کرده بودند، سرگرم نوشیدن شدند. دلسوزی و مهربانی روستائیان نسبت به سربازان بیچاره که به اسارت می‌رفتند، قدم به قدم نمایان ترمی‌شد، در حالیکه گفته می‌شد که فحش و ناسزا تار ژنرال‌ها می‌کنند. چند روز پیش ساکنین دوزی، ستونی از ژنرال‌ها را که در پونتاموسون تسلیم می‌شدند، هو کردند، در جاده‌ها برای افسران امنیتی وجود نداشت. افراد غیر نظامی، یا شاید سربازان فراری، باشن‌کش‌های مزرعه به‌روی آن‌ها می‌پریدند و می‌خواستند آن‌ها را چون فراریان و یا خائنین بکنند، و این امر ناشی از شایعه خیانتی بود که حتی تا بیست‌سال بعد نیز همه افسران را به چشم ساکنین این منطقه کشور به لعن و نفرین محکوم می‌کرد.

موریس و ژان نیمی از نان را خوردند و خوشبختانه توانستند به دنبال آن جرعه‌ای کنیاک بنوشند. زارعی مهربان توانسته بود بطری آن‌ها را پر کند. اما چیزی که بعد از آن وحشتناک شد، دوباره به‌راه افتادن بود. می‌بایست در موزون بخوابند و هر چند که راه کوتاه بود، اما گوئی کوشی بیش از اندازه لازم داشت. افراد بدون فریاد بدن نمی‌توانستند از جا برخیزند، چراکه اعضای کوفته آن‌ها با هر استراحت کوتاه کراخت‌تر می‌شد. بسیاری با پاهای خون‌آلود، کفش‌ها را ازیا می‌کنند تا بتوانند به‌راه رفتن ادامه دهند. اسهال هنوز هم بیداد می‌کرد. در همان نخستین کیلومتر یک نفر ازیا درآمد، او را به پشته‌ای کشانند. کمی دورتر دوتن دیگر در پای پرچین به زمین افتادند و پیر زنی آن‌شب آن‌ها را به خانه خود برد. همگی تلوتلو خوران به چوبدستی‌ها تکیه می‌دادند، پروس‌ها

شاید از روی استهزاء به آنان اجازه دادند تا از حاشیه جنگل چویدستی ببرند. و اکنون تنها دسته‌ای از گدایان بودند، سراپا زخمی، خشکیده و از نفس افتاده، و خشونت بیشتر می‌شد، آن‌هایی که حتی برای قضای حاجت به کناری می‌رفتند به‌زور چماق برگردانده می‌شدند. دسته‌ای که در انتهای ستون به دنبال آن‌ها می‌آمدند دستور داشتند تا عقب‌مانده‌ها را با نیش سرنیزه پیش برانند. یک گروه‌بان از حرکت خودداری کرد، سروان پروسی به دوسرباز دستور داد تا زیر بازوهای او را گرفته و او را بکشند، تا آنکه مرد بیچاره بهتر دید به‌راه بیافتند. و پیش از همه، دیدن آن گونه‌هایی که سیلی طلب می‌کرد، آن افسر طاس که با استفاده از زبان فرانسو، به زبان مادری زندانیان با جملاتی تند و نیش‌دار چون ضربه تازیانه به آن‌ها توهین می‌کرد، عذاب‌آور بود.

مورس دوباره با غضب از سر گرفت که: «آخ، دلم می‌خواه این یارورو بگیرم و چیکه چیکه خوشو بیرون بریزم!»

قوایش به انتها می‌رسید، و بیشتر از خشم بیمار بود تا از خستگی. هر چیزی او را تحریک می‌کرد، حتی صدای گوشخراش شیپورهای پروسی چنان تن او را منقلب می‌کرد که می‌خواست چون حیوانی وحشی نعره سر دهد. هرگز نمی‌توانست تا پایان این سفر بی‌رحمانه تاب بیاورد، مگر آنکه دیوانه شود یا دست به خودکشی بزند. هنگامی که از کوچک‌ترین برآمدگی زمین عبور می‌کرد، یا با دیدن زن‌هایی که با ترحمی عظیم به او می‌نگریستند به گونه‌ای دیوانه‌کننده رنج می‌برد. وقتی که به خاک آلمان وارد شوند و جمعیت شهرها هجوم بیاورند و هنگام عبور با خنده‌های تحقیر آمیز به او نگاه کنند، چه کار خواهد کرد؟ و ارابه‌های حمل حیوانات را مجسم می‌کرد که آن‌ها را در آن به روی یکدیگر می‌ریختند، شرایط نرفت‌بار و شکنجه‌های سفر و زندگی فلاکت‌بار قلعه در هوای زمستانی و برفی. نه، نه! مرگ آنی شرف‌دار و بهتر است جسد خود را همین‌جا در کنار جاده‌ای در خاک فرانسه بگذارد تا اینکه ماه‌ها آنجا در دل سیاهچالی بماند و بیوسد!

و به‌زان که در کنار او راه می‌رفت آهسته گفت: «گوش کن، وقتی از کنار یه جنگل رد شدیم، با یه جفت خودمونو میندازیم لای درختا، از اینجا تا مرز بلژیک راهی نیست حتماً یکی رو پیدا می‌کنیم که مارو تا مرز راهنمایی بکنه.»

ژان که روشن‌بین‌تر و خون‌سردتر بود، علیرغم عصیان که او را

به فکر فرار می انداخت، به خود لرزید:

«مگه دیوونه شدی؟ تیراندازی می کنی و هر دومیون درجا نفله می شیم.»  
اما موریس توضیح داد که می توانند از جلوی گلوله ها جا خالی کنند و تازه اگر هم به آن ها بخورد چه بهتر!  
ژان ادامه داد: «خب، ولی بعدش با این لباس های ارتشی چیکار کنیم؟ خودت خوب می دونی که تمام منطقه از پاسگاه پروسی ها پره. دست کم به لباس احتیاج داریم، خیلی خطرناکه پسر، من هر گز نمیذارم به یه همچین دیوونگی دست بزنی.»

و او را نگاه داشت، بازویش را گرفت و به خود فشرد، انگار که به یکدیگر قوت قلب می دادند، و همچنان می خواست با حالت خشن و در عین حال محبت آمیز خود او را آرام کند.

در همین لحظه در پشت سر آن ها زمزمه ای توجهشان را به خود جلب کرد، صدای شوتو و لوبه بود که از صبح آن روز همراه آن ها از شبه جزیره ایزر به راه افتاده بودند. تا آن موقع از آن ها دوری می کردند و اکنون هر دو پایه پای آن ها راه می رفتند. شوتو یقیناً کلمات موریس و نقشه فرار او را از راه جنگل، شنیده بود، و می خواست او هم نقشی در جریان داشته باشد. در گوش آن ها زمزمه می کرد که:

«آهای، ما هستیم. واقعاً فکر خوبیه که بزیم به چاک. خیلی ها در رفتن، همیشه که بذاریم مارو مثل سگ دنبال خودشون بکشن و بپرن توی کشور اون مادر قصبه ها. ها؟ بهتره چارتائی بریم، چطوره؟ میریم و بیهوای تازه می خوریم.»

موریس دوباره به هیجان می آمد، و ژان ناگزیر شد برگردد و به مردم و سوسه گر بگوید که: «اگه عجله داری، خودت برو... ده یا الله! معطل چی هستی؟»

شوتو در برابر نگاه روشن سر جوخه به خود لرزید و دلیل اصلی با فشاری خود را فاش کرد.

«ده! اگه چارتائی باشیم آسون تره خب... بالاخره دست کم یکی دو تا مون جون سالم درمی برن.»

ژان با عصبانیت سری تکان داد، نمی خواست به هیچ رو بپذیرد. به قول خود از این حضرت آقا، حذر می کرد، و همیشه از دغل بازی های او هراس داشت. و می بایست از تمامی قدرت خود استفاده کند تا موریس را از تسلیم به سوسه های شوتو بازدارد، چرا که در همین لحظه فرصتی



دست می‌داد، از کنار جنگلی کوچک و انبوه می‌گذشتند که تنها نی‌زاری میان آن وجاده قرار داشت. آیا گریختن از این نی‌زار و مخفی شدن در میان جنگل راه نجاتی نبود؟

لوبه تا آن‌زمان حرفی نزنده بود. با شامۀ تیز خود بو می‌کشید. نگاه زنده و تیزبینش متمرکز لحظۀ مناسب بود، عزم راسخ داشت تا در آلمان نپوسد. می‌بایست به‌پاها و به‌نیروی فراست خود که همواره او را از مهلکه‌ها نجات داده بود تکیه کند. و ناگهان تصمیم گرفت.

«آخ! مردم! کارد به‌استخونم رسیده، من زدم به‌چاک!»

و با جستی خود را به‌نی‌زار انداخت و شوتو نیز به‌دنبال او در کنارش می‌تاخت. بی‌درنگ دوتن از پرسوهای نگیهان به‌تعقیب آن‌ها پرداختند، بدون آنکه هیچ‌یک به‌تیراندازی فکر کنند. این صحنه چنان کوتاه بود که ابتدا کسی متوجه آن نشد. لوبه که در میان نی‌زار به‌چپ و راست می‌پیدید، قطعاً می‌توانست بگریزد، اما شوتو که به‌اندازۀ او چابک نبود، چیزی نمانده بود که گرفتار پرسوهای او شود. اما با آخرین تلاش از آن‌ها پیشی گرفت، به‌پاهای رفیق خود افتاد و او را به‌زمین زد و وقتی که دو پرسو به‌مرد افتاده رسیدند و توانستند او را بگیرند، آن دیگری به‌داخل جنگل پرید و ناپدید شد. چند گلوله شلیک کردند، تازه‌به‌یاد تفنگ‌ها افتاده بودند. و حتی در میان درختان به‌جستجوی او پرداختند. اما بی‌فایده بود.

و در این بین دوتن از سربازان به‌سرلوبه ریخته بودند. سروان با عصبانیت تمام سر رسید و از عبرت‌دادن به‌سایرین حرف می‌زد، و در برابر این جسارت لگد و قنذاق تفنگ بر سر لوبه باریدن گرفت، به‌نحوی که وقتی مرد بی‌نوا را بلند کردند، یک‌دست اوشکسته و سرش شکافته بود. پیش از رسیدن به‌موزون، در ارابهٔ کوچک یک روستائی که بردن او را پذیرفته بود، نفس آخر خود را کشید.

ژان تنها در گوش موریس گفت که: «دیدی؟»

و هر دو با نگاهی به‌جنگل انبوه، خشم خود را نسبت به‌آن‌پست فطرت که همچنان می‌تاخت و اکنون دیگر آزاد بود، ابراز کردند و برای مردك بی‌نوا، قربانی او، دلشان به‌درد آمد، هر چند که او هم دغل‌بازی کم‌بها بیش نبود، اما به‌رحال جوانکی سرزنده و چالاک بود که فکرش کار می‌کرد. ولی چه سود که انسان هراندازه تیزهوش باشد، عاقبت روزی طعمۀ دیگران می‌شود!

در موزون علی‌رغم این عبرت سخت و هراس‌آور، فکر فرار دوباره

با سرسختی تمام سراپای موریس را فرا گرفت. باچنان وضع اسفناکی به آنجا رسیده بودند که پروسی‌ها می‌بایست برای برپا کردن چند چادر که در اختیار آنان گذاشته بودند، به آن‌ها کمک کنند. اطراقگاه در نزدیکی شهر قرار داشت، در زمینی هموار و باتلاقی. بدتر از همه اینکه روز پیش دسته‌ای دیگر از زندانیان در همانجا چادر زده بودند. خاک زیرلایه‌ای از کثافت پوشیده شده بود، در واقع فاضل‌آبی بود با کثافتی نفرت‌آور. به‌ناچار برای دورماندن از کثافت، سنگ‌هایی صاف و پهن روی زمین انداختند. با این‌همه آن‌شب چندان بدن‌نوبد، از لحظه‌ای که سروان ناپدید شده و یقیناً در مهمانخانه‌ای بیتوته کرده بود، مراقبت پروسی‌ها کمتر می‌شد. ابتدا گشتی‌ها تنها به کودکان اجازه دادند که کمی میوه، چند سیب و گلابی، از بالای سر آن‌ها به طرف زندانیان پرتاب کنند. و سپس اجازه داده شد تا ساکنین آن منطقه به‌ارده‌گاه بریزند، به گونه‌ای که پس از چندی جمعی از فروشندگان دوره‌گرد به آنجا سرازیر شدند، زنان و مردانی که نان و شراب و حتی سیگار می‌فروختند، همه آن‌ها که پولی داشتند خوردند و نوشیدند و سیگاری کشیدند. و آنجا، زیر نور پریده غروب، چون بازار مکاره‌ای پرسروصدا و پررفت‌وآمد شده بود.

موریس در کنار چادر دوباره به هیجان می‌آمد و به‌ژان گفت:

«من دیگه طاقتم طاق شده، تا هوا تاریک شد من می‌زنم بمچاک...»

فردا از مرز دورمی‌شیم و اون موقع دیگه خیلی دیره...»

پایداری ژان به پایان می‌رسید، فکر فرار او را هم می‌آزرد: «خیله

خب، فرار کنیم! بیستم جون سالم درمی‌بریم یانه.»

و از این لحظه به بعد فروشندگان گرداگرد خود را زیر نظر گرفت. چندان از آن‌ها نیم‌تنه و شلوار کار داشتند. شایع بود که آن مردمان نیکوکار به زندانیان لباس می‌فروشتند تا فرار آن‌ها را آسان‌تر کنند. و بلافاصله توجهش به دخترکی زیبا جلب شد، دختری سیزده‌ساله بلندقد و موظلانی، با چشمانی بسیار زیبا که سیدی محقوی سه قرص نان‌را در دست داشت. او چون دیگران کالای خود را با فریاد اعلام نمی‌کرد، با لبخندی جذاب و نگران، با تردید قدم برمی‌داشت. ژان به او خیره شد. نگاه آن‌ها به یکدیگر افتاد و لحظه‌ای به هم گره خورد. و دخترک با همان لبخندش مگین و زیبا نزدیک آمد و پرسید که می‌تواند کمکی بکند یانه.

«نون می‌خواین؟»

پاسخی نداد، با اشاره سرازو سؤالی می‌کرد. سپس با جواب مثبت

دخترک دل به دریا زد و با صدائی بیار آهسته پرسید:

«لباس هم‌داری؟»

«آره، زیرنون هاس.»

و با فریاد کالای خود را اعلام می‌کرد: «نون داریم! نون! نون کی می‌خواد؟» اما وقتی موریس خواست تا یک اسکناس بیست فرانکی را بدکف دست او بگذارد، ناگهان دست خود را بالفزشی ظریف به عقب کشید و گریخت، و سبد نان را برایشان باقی گذاشت، و او را می‌دیدند که سر برمی‌گرداند و لبخند شیرین و نگران خود را با چشمان زیبایش به آنان نشان می‌داد.

وقتی سبد را برداشتند، موریس وژان دچار دلهره‌ای شدید شدند. از چادر دور شده بودند و اکنون چنان وحشت داشتند که نمی‌توانستند چادر را دوباره ببابند. به کجا بروند و لباس را چگونه عوض کنند؟ سبد نان که ژان ناشیانه به دست گرفته بود، گوئی همه نگاه‌ها را به خود می‌کشید و همگی محتوای درون سبد را می‌دیدند. عاقبت مصمم شدند تا به اولین چادری که خالی یافتند وارد شوند، و در آنجا با شتاب هر یک نیم‌تنه و شلواری را برداشت، و لباس‌های نظامی را زیر نان‌ها گذاشتند. سبد را در جایی رها کردند. اما تنها یک عدد کلاه پشمی داشتند و ژان کلاه را با اصرار به سر موریس گذاشت. و خود با سر برهنه، و تصور تردیکی خطر خود را می‌باخت و در حالیکه همچنان برای یافتن کلاهی مردد بود، به فکر افتاد تا از پیر مردی سیگار فروش و سراپا چرکین کلاهی بخرد.

«نخی سمو! دوتاش پنج‌سو، سیگارای بلژیکی داریم!»

از جنگ سدان به بعد مقررات گمرکی ازمیان رفته بود و اجناس بلژیکی به آزادی وارد فرانسه می‌شد، و پیرمرد ژنده پوش سودی هنگفت می‌برد، اما این امر موجب نمی‌شد تا از آن‌ها مبلغی کلان درخواست نکنند، چراکه او هم دریافته بود که کلاه نم‌دی و چرکین و سوراخ‌سوراخ او را برای چه کاری می‌خواهند. تنها بادوسکه صندسویی دل از کلاهش کند و می‌نالیید که حتماً زکام خواهد شد.

فکری به‌ذهن ژان خطور کرد: تمامی اجناس او را، سه‌دوجین سیگاری که هنوز به این‌سو و آن‌سو می‌برد، از او بخرد، و سپس بدون تردید کلاه را تا روی ابروان به پائین کشید و با صدائی آهنگین فریاد می‌زد:

«دوتاش سمو، دوتاش سمو، سیگارای بلژیکیه!»

و این بار نجات یافتند. به موریس اشاره کرد که پیشاپیش او به راه

بیافتد. موریس تصادفاً چتری را روی زمین یافته بود، و چون هنوز بارانی می‌بارید، چتر را با آرامش خیال باز کرد تا از خط نگهبان‌ها بگذرد.

«دوتاش سمسو، دوتاش سمسو، سیگاری بلژیکی داریم!»

وظرف چند دقیقه ژان از شر کالای خود خلاصی یافت. دیگران خندان قدم‌ها را تندتر کردند: چه‌عجب، یکی پیدا شد که قیمت‌هایش عادلانه است و این مردم بی‌نوا را نمی‌چاپد! پروسی‌ها نیز به‌این کالای ارزان قیمت جلب شدند و نزدیک آمدند. وژان ناگزیر به آنان هم فروخت. و مسیر خود را طوری انتخاب کرد که از خط نگهبان‌ها بگذرد، آخرین سیگارها را هم به یک گروه‌بان ریشوکه حتی یک کلمه فرانسه هم حرف نمی‌زد، فروخت.

ژان از پشت سر به موریس می‌گفت که: «اینقدر تند نرو، بدمصبا!

مارو لو میدی!»

اما گام‌هاشان بی‌اراده تندتر می‌شد. بسیار دشوار بود و تلاشی زیاد لازم داشت تا برسریک دوراهی درمیان گروه‌هایی که در مقابل مهمانخانه‌ای ایستاده بودند لحظه‌ای درنگ نکنند. در آنجا شهرنشینان درکمال آرامش با سربازان آلمانی گرم گفتگو بودند، آن‌ها هم وانمود کردند که گوش می‌دهند. حتی چند کلمه‌ای هم درمورد باران که ممکن بود دوباره تمام‌شب بیارد حرف زدند. ازدیدن مردی چاق که آن‌ها را زیر نظر گرفته بود، به لرزه افتادند. اما وقتی مرد با مهربانی لبخندی بر لب آورد، آنان جرأت به خرج دادند و آهسته پرسیدند:

«آقا ازجاده بلژیک محافظت می‌شه؟»

«بله، اما اول از جنگل بگذرید بعد به طرف چپ بپیچید و از وسط

مزرعه‌ها بروید.»

در جنگل، درسکوت عظیم و تاریکی میان درختان بی‌حرکت، وقتی دیگر صدائی نشنیدند و دیگر هیچ چیزی نمی‌جنبید و هنگامی که خود را از خطر دور دیدند، هیچانی شگفت آن‌ها را در آغوش یکدیگر انداخت. موریس با صدای بلند می‌گریست و اشک‌های آرام ژان روی گونه‌هایش می‌درخشید. پس از آن همه رنج طولانی اینک آسوده شده بودند و باشادی به یکدیگر می‌گفتند که شاید درد و رنج دست از سر آن‌ها بردارد. و دیوانه‌وار یکدیگر را به خود می‌فشرده، از آن همه رنج که در کنار یکدیگر تاب آورده بودند احساس برادری می‌کردند. و بوسه‌هایی که به روی یکدیگر می‌زدند، شیرین‌ترین و پرنیروترین بوسه زندگی آن‌ها بود، بوسه‌ای چنان،

که هرگز از زنی نصیب نمی‌شود، محبتی بی‌کران و یقین به اینکه قلب‌های آنان برای همیشه یکی شده است.

وقتی از آغوش هم بیرون آمدند، ژان با صدائی لرزان از سر گرفت: «پسر، تا حالا که خیلی خوب پیش رفتیم، ولی هنوز به آخر راه خیلی مونده، باید باز هم مواظب باشیم.»

موریس هر چند که این گوشه از منطقهٔ مرزی را نمی‌شناخت، اما سوگند می‌خورد که کافی است یکراست به پیش بروند. هر دو، یکی پس از دیگری از جنگل به بیرون خزیدند. با احتیاط به حاشیهٔ جنگل رسیدند. در آنجا با به‌خاطر آوردن راهنمایی مرد شهری، به سمت چپ پیچیدند تا از وسط مزرعه میان‌بر بزنند. اما وقتی به جاده‌ای رسیدند که دوسوی آن رادختان سپیدار حاشیه می‌زد، آتش یک پاسگاه پروس را دیدند که جاده را سد کرده بود. سرنیزهٔ یک نگهبان می‌درخشید، سربازان حین گفتگو آش خود را به پایان می‌رساندند. از همان راهی که آمده بودند برگشتند و با وحشت تعقیب آن‌ها خود را میان جنگل انداختند. گمان می‌کردند که صداهائی می‌شنوند، صدای پا و بوته‌ها، و نزدیک به یک ساعت بوته‌ها را زیر پا گذاشتند. حس جهت‌یابی را از دست داده بودند، در دایره‌ای دور می‌زدند. گهگاه به تاخت چون جانوران از روی بوته‌ها می‌گریختند. گاهی خیس از عرق دلهره در برابر درختان کاج که به جای پروس‌های گرفتند، بی‌حرکت می‌شدند. عاقبت دوباره روی جادهٔ درختان سپیدار در ده قدمی نگهبان‌ها، نزدیک سربازان که با آرامش خاطر خود را گرم می‌کردند، سردر آوردند.

موریس زیر لب گفت که: «بخت از مون برگشته! این جنگل انگار طلسم شده!»

و این بار صدای آن‌ها را شنیدند. چند شاخه شکسته شد، سنگریزه‌ها روی هم غلتیدند و چنانکه قانون نگهبان‌هاست بی‌کلمه‌ای به تاخت درآمدند. تمامی پاسگاه اسلحه به دست گرفت، گلوله‌ها شلیک می‌شدند و به درخت‌های جنگل اصابت می‌کردند.

ژان با صدائی خفه و فریادی آهسته و دردآلود نازائی بر لب آورد: «بد مصب!»

گلوله‌ای به سرعت بمساق پای چپ او تازبانه‌ای فرود آورد. و ژان به روی تنهٔ درختی افتاد.

موریس با نگرانی پرسید: «به تو خورد؟»

«آره به پام خورد، گاوم زائیده!»

هردونس نفس زنان همچنان گوش می دادند، وحشت داشتند که تمامی پروسی ها به تعقیب آنان بیایند. اما صدای شلیک گلوله ها متوقف شد. و دیگر در سکوت هراس آور هیچ چیز نمی جنید. افراد پاسگاه قصد نداشتند در میان درختان جنگل درگیر شوند.

ژان که تلاش می کرد تا روی پا بایستد، ناله ای بر لب آورد و موریس او را نگاه داشت.

«می تونی راه بری؟»

«گمون نمی کنم.»

و او که همیشه آرام بود، به خشم می آمد، مشت گره می کرد، و می خواست خود را زیرمشت ولگد بگیرد.

«آخ، سگ مصب بدعصب! تف به این شانس! درست وقتی که آدم باید بدوه و دربره، گلوله می خوره! واقعا آدم باید خودشو بندازه توی گه! برو، تو تنهائی فرار کن!»

موریس با لحنی شوخ گفت:

«عجب خری هستی!»

بازوبش را گرفت و بد او کمک کرد، هر دو می خواستند با شتاب از آنجا دور شوند. پس از چند قدم که ژان با درد و با اراده ای قهرمانانه برمی داشت، ایستادند، دوباره نگران شدند، در برابرشان خانه ای، دروازه ای کوچک، درحاشیه جنگل دیده می شد. پشت پنجره ها نوری نبود. درب حیاط مزرعه به روی خانه خالی و تاریک چارطاق باز بود. و وقتی که دل به دریا زدند و پا به درون حیاط گذاشتند از دیدن آسی زین شده به حیرت آمدند. هیچ چیزی نشانگر آن نبود که چرا و چگونه آن اسب آنجاست، شاید صاحب او تالظه ای دیگر برگردد، شاید هم درکنار بوته ای با سر سوراخ شده افتاده باشد. هر گز نفهمیدند.

و ناگهان نقشه ای به ذهن موریس خطور کرد، و او را به وجد آورد.

«گوش کن، مرز خیلی دوره، تازه، حتماً به راهنما هم لازم داریم... ولی چطوره برگردیم رمیی خونه دائی فوشار. من می تونم حتی با چشم های بسته بیرمت اونجا. همه راه های میون برو بلدم... چطوره؟ می خوام تورو روی این اسب سوارت کنم و دائی فوشار هم حتماً ماروتو خونه اش راه میده.»

موریس ابتدا پایش را واری کرد. دوسوراخ دریا باز شده بود.

گلوله پس از شکستن استخوان درشت نی از سوی دیگر خارج شده بود، خونریزی شدید نبود و با دستمالی ساق پای او را به خوبی بست.  
ژان تکرار کرد: «تو خودت تنهایی فرار کن.»  
«بس کن دیگه، عجب آدمی هستی ها!»

و وقتی ژان روی زین محکم نشست، موریس دهانه اسب را در دست گرفت و به راه افتادند. ساعت می‌بایست حدود یازده باشد. حساب می‌کرد که این راه را معمولاً باید در عرض سه ساعت طی کند، حتی اگر با قدم‌های معمولی بروند. اما فکر مسئله‌ای پیش‌بینی نشده، یک آن او را به تردید انداخت. چگونه از رود موز بگذرند و به ساحل دیگر برسند؟ از پل موزون مطمئناً پاسداری می‌شد، عاقبت به یاد آورد که در ویلر در پائین دست رودخانه، کلکی وجود دارد و به یاری حافظه از میان چمن‌زارها و زمین‌های شخم خورده ساحل شمالی به سمت دهکده به راه افتاد، امیدوار بود که بخت هم با آن‌ها یاری کند. ابتدا همه چیز به خوبی گذشت، تنها می‌بایست خود را از دید یک گروه گشتی سواره پنهان کنند، حدود یک ربع ساعت در سایه دیواری بی‌حرکت ایستادند، باران دوباره باریدن گرفت. راه پیمائی برای او دشوار می‌شد، ناگزیر بود در کنار اسب که خوشبختانه حیوانی رام و نجیب بود در میان گل ولای قدم بردارد. در ویلر از قضا بخت با آنان یار شد، کلاک که دقیقاً در همین ساعت می‌آمد تا افسری باواریائی را به این سمت رودخانه بیاورد، آن‌ها را بی‌درنگ بدون بروز مشکلی به آن سوی رود برد. و خطرات و خستگی‌ها تنها در آن سوی رود، در دهکده آغاز شدند، در آنجا هر آن امکان داشت در جاده رمی‌بی به دست نگهبان‌های پروسی بیافتند. دوباره خود را به مزارع و جاده‌های خاکی و کوره‌راه‌هایی که به ندرت از آن استفاده می‌شد انداختند. کوچک‌ترین مانعی موجب می‌شد تا چرخشی طولانی انجام دهند. از پرچین‌ها و گودال‌ها می‌گذشتند و در دل جنگل انبوه راه باز می‌کردند. ژان با حالتی تپزه در زیر باران ملایم روی زین خمیده بود و به حال بیهوشی با دو دست به یال اسب چنگ می‌انداخت، و موریس دهانه اسب را به دست راست داد. و می‌بایست پای ژان را نگاه دارد تا از اسب به‌زیر نیافتد، راه طاقت فرسا، بیش از یک فرسنگ، گوئی تا ابد طول می‌کشید، اسب و دومرد، هر آن با پزیدن و لغزیدن‌های ناگهانی نزدیک به سقوط بودند. اکنون دیگر با سرپای گل‌آلود به فلاکت‌بارترین شکل ممکن در آمده بودند. اسب روی پاهای خود می‌لرزید. سوارش گوئی آخرین نفس خود را کشیده بود

و مرد دیگر، با سرگردانی، تنها با کوششی بی‌نظیر و محبتی برادرانه به پیش می‌رفت. سپیده می‌دمید، حدود ساعت پنج بود که عاقبت به‌رمی‌می‌رسیدند.

بابافوشار در حیاط مزرعهٔ کوچک خود که در دهانهٔ تنگهٔ آروکور و مشرف به دهکده بود، دو لاشهٔ گوسفند را در اراپه‌اش می‌گذاشت. دیدن خواهرزاده‌اش حتی در آن وضع رقت‌بار چنان برای او غیر منتظره بود که پس از توضیح‌های اولیه به‌سختی فریاد زد:

«شماها را نگهدارم؟ تو و آن دوست را؟... و خودم را گیر ایسن پروسی‌ها بندازم؟... به‌حق چیزهای نشنیده! امکان ندارد! ترجیح می‌دهم یگراست بمیرم.»

با این همه نتوانست مانع موریس و پروسپر شود که ژان را از اسب پیاده می‌کردند و روی میز بزرگ آشپزخانه می‌خوابانند. سیلوین دوان دوان بالش خود را آورد و زیر سر زخمی بیهوش گذاشت. اما پیر مرد همچنان زیر لب می‌غرید، از دیدن این مرد روی میز خود خشمگین بود، می‌گفت که وضعش بد است و چرا او را به بیمارستان موقت منتقل نمی‌کنند. حالا که خوشبختانه در رمی‌می در خانهٔ قدیمی کنار کلیسا که زمانی ساختمان دیر بوده و تالاری بزرگ و بسیار راحت دارد، بیمارستانی برپا کرده‌اند.

نوبت اعتراض موریس بود: «بریمش بیمارستان؟ که وقتی حالش بهتر شد پروسی‌ها بفرستش آلمان؟ بله دیگه، زخمی و غیر زخمی متعلق به‌اونا هستن! منو مسخره می‌کنید دائمی‌جان؟ این همه راد نیاوردمش که بدمش دست اونا.»

اوضاع وخیم می‌شد، دائمی می‌گفت که آن‌ها را از خانه بیرون می‌اندازد، و از هانریت اسمی به‌میان آمد.

موریس پرسید: «چی؟ هانریت؟»

و دریافت که خواهر او از دو روز پیش در رمی‌می‌است. هانریت در غم از دست دادن شوهر خود چنان عزادار بود که اقامت در سدان، جائی که در آن با خوشبختی زیسته بود، دیگر برایش ناممکن می‌شد. در روکور، دکتر دالی‌شان که او را می‌شناخت، او را مصمم کرد تا به‌خانهٔ بابافوشار بیاید و در اطافی کوچک اقامت کند تا بتواند خود را در اختیار بیماران بیمارستان موقت آنجا قرار دهد. می‌گفت که تنها این کار او را سرگرم خواهد کرد. او خرج اقامت خود را می‌پرداخت و در همهٔ کارهای مزرعه



بارضا و رغبت شرکت می کرد و پیرمرد بانگاهی مهربان به او می نگرست، وقتی سودی در میان باشد همه چیز زیبا و دوست داشتنی است!  
موریس گفت که: «آها، خواهرم اینجاست، پس همین بود که آقای دلاهرش می خواست با سرو دست به من بکشد و من حالیم نمی شد... چه خوب! حالا که اون اینجاست، دیگه برو برگرد نداره، ماهم می مونیم!» و می خواست همان دم به راه افتاده و علیرغم خستگی به جستجوی هانریت به بیمارستان برود.

هانریت شب را در بیمارستان گذرانده بود، و دانی با خشم می گفت که تا وقتی این قضیه لعنتی مرد زخمی که روی دستش مانده، تمام نشود، نمی تواند آرابه و گوسفندها را بردارد و به دوره گردی به دهکده ها برود و به کار و کاسبی قصای اش برسد.

وقتی که موریس هانریت را به خانه برگرداند، بابافوشار را ضمن آزمایش دقیق اسب غافلگیر کردند، پروسپر اسب را به اصطبل برده بود، حیوان هر چند خسته، اما بسیار قوی بود و باب طبع او! مرد جوان با خنده گفت که اسب را به او پیشکش خواهد کرد. هانریت نیز به نوبه خود او را به کناری کشید و توضیح داد که ژان پول مخارج اقامت خود را می پردازد و خود او هم پرستاری او را به عهده می گیرد و از او در اطاق کوچک خود، در پشت اصطبل، جائی که پروسی ها قطعاً به فکر کاوش آن نمی افتند، مواظبت خواهد کرد. و بابافوشار، با قیافه ای عبوس، هنوز مطمئن نبود که از تمامی این قضایا سودی غاید او خواهد شد یا نه، عاقبت به اربابش سوار شد و به راه افتاد و اجازه داد تا هانریت به میل خود رفتار کند.

و هانریت ظرف چند دقیقه، به کمک سیلویین و پروسپر، اطاق را مرتب کرد و ژان را بدانجا بردند و در رختخوابی پاکیزه خوابانند، جز زمزمه هائی مبهم نشانه دیگری از حیات در او دیده نمی شد. چشم بازمی کرد، گاهی می انداخت، اما گوئی کسی را نمی دید. موریس لیوانی شراب را سر کشید و تکه ای گوشت خورد، و ناگهان از فرط خستگی به حال بیهوشی افتاد، دکتر دالی شان سر رسید، او مانند هر روز صبح به بازدید بیماران می رفت، و مرد جوان قوتی یافت تا با خواهرش و دکتر به بالین ژان برود. دلشوره داشت که هر چه زودتر از حال او با خبر شود.

دکتر قامتی کوتاه و سری درشت و گرد داشت و ریش و موئی جوگندی سرو صورت او را می پوشاند. چهره شادابش در اثر زندگی

در هوای آزاد، و از فرط رفت و آمد برای درمان دردها چون چهره روستائیان سخت شده بود، و چشمان تیزبین، بینی مفرور و لب و دهان خوش حالت او نشانگر شخصیتی مهربان و مردمدار و در عین حال کمی بی‌دقت بود، پزشکی معمولی که کار طولانی طبابت از او درمانگری بی‌نظیر ساخته بود.

وقتی که ژان را که همچنان در بیهوشی بود معاینه کرد، زیر لب گفت:

«می‌ترسم مجبور شوم پایش را قطع کنیم.»

و این مسئله برای موریس و هانریت اندوهبار بود. اما او افزود که: «شاید بشود پایش را حفظ کرد، اما احتیاج به پرستاری زیادی دارد و خیلی هم طول می‌کشد... فعلاً از نظر جسمی و روحی آندرها فرسوده نشده، تنها کاری که می‌تواند بکند استراحت است... ببینیم تا فردا چه وضعی پیدا خواهد کرد.»

سپس وقتی زخم او را بست متوجه موریس شد که از کودکی او را می‌شناخت.

«تو هم همین‌طور پسر جان، بهتره به جای اینکه اینجا در صندلی بشینی بروی در تخت خواب.»

و مرد جوان چیزی نمی‌شنید، با چشمان گنگ در بهت خستگی به روبروی خود خیره شده بود. تب و هیجانی عصبی و شگفت‌آور، تمامی دردها و عسایان‌های انباشته از زمان شروع جنگ تاکنون در او بالا می‌گرفت. دیدن دوست محترمش، احساس شکست و خلاء در دستان بی‌سلاح و بی‌فایده، و به‌فلاکت کشیده شدن آن همه تلاش قهرمانانه او راه نیازی جنون‌آمیز می‌کشاند، نیاز به شورش در برابر سرنوشت. عاقبت گفت:

«نه، نه! تموم نشده، نه! من باید برم، نه! ژان باید هفته‌ها شاید هم ماه‌ها اینجا بمونه، ولی من نمی‌تونم اینجا باشم، می‌خوام فوراً از اینجا برم... شما به من کمک می‌کنید، نه، دکتر؟ به من کمک می‌کنید فرار کنم و برم پاریس؟»

هانریت با تنی لرزان او را در آغوش کشید.

«چرا این حرف‌ها می‌زنی؟ با این ضعف و این همه درد و رنج کجا می‌خوای بری؟ من همین‌جا نیگرت می‌دارم، هیچ وقت نمی‌ذارم بری! مگه تا حالا کفاره خودتو پس ندادی؟ آخه به من هم فکر کن، می‌خوای تنهام

بذاری؟ من که دیگه غیر از تو کسی ندارم.»  
و اشک‌های آن‌ها بهم آمیخت. با عشق و محبت دو همزاد که از  
ورای تولد بهم پیوند می‌خورد، دیوانه‌وار یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند.  
اما مورس بیش از پیش هیجان زده می‌شد.  
«ولی جان تو من باید برم... منتظرم هستن و اگه نرم از خصه دق  
می‌کنم... نمی‌دونی، هر وقت فکر می‌کنم که اگه اینجا بمونم و زندگی  
آرومی رو بگذرونم چه هیاهویی توی سرم به راه می‌افته. آخه نباید این  
طوری تموم بشه، باید انتقام بگیریم، ولی از چه کسی؟ از چه چیزی؟ آخ!  
نمی‌دونم، اما بالاخره باید از این همه بدبختی انتقام گرفت تا بتونیم باز هم  
سرمونو بلند کنیم.»

دکتر دالی‌شان که با دقت ناظر این صحنه بود، با اشاره‌ای هانریت  
را از پاسخ بازداشت. وقتی مورس به خواب فرو برود، یقیناً آرام‌تر خواهد  
شد. تمام روز در خواب بود و تمام شب پس از آن روز را، بیش از بیست  
ساعت بی‌آنکه انگشتی تکان بدهد. اما صبح روز بعد هنگام بیداری در  
تسمیم او برای عزیمت تغییری ایجاد نشد. دیگر تب نداشت، اما غمزه  
بود، با بی‌تابی و هیجان می‌خواست از تمامی وسوسه‌های یک زندگی  
بی‌دغدغه که در گرداگرد او جریان داشت، بگریزد. خواهر گریان او دریافت  
که نباید پافشاری کند. و دکتر دالی‌شان هنگام عیادت بیمار، قول داد  
تا به کمک مدارک یک مأمور بیمارستان که در روکور در گذشته بود،  
او را در فرار یاری دهد. مورس نیم تنه خاکستری او را به تن می‌کند و  
بازوبند صلیب سرخ را به بازو می‌بندد و از راه بلژیک که هنوز باز بود  
به پاریس برمی‌گردد.

آن روز از مزرعه پا به بیرون نگذاشت، خود را مخفی می‌کرد، و  
در انتظار شب نشست. به زحمت حرفی می‌زد، تنها کوشید پروسپر را با خود  
همراه کند.

«بین، تو دلت نمی‌خواد برگردی و دوباره پروسی‌ها رو ببینی؟»  
سواره نظام آفریقا که لقمه‌ای نان و پنیر را تمام می‌کرد، چاقویش  
را به هوا برد.

«تا اینجاشو که ما دیدیم، به زحمتش نمی‌ارزه!... وقتی که همه چی  
تموم شد، سواره‌نظام به هیچ دردی نمی‌خوره و فقط می‌تونه بمونه و کشته  
بشه، برای چه کاری برگردم اونجا؟ نخیرا بسکه کارهای بی‌خودی کردم  
خسته شدم!»

لحظه‌ای سکوت کرد و تنها برای پس زدن عرق سربازی خود از سرگرفت:

«تازه اینجا کار زیاده، الان دیگه وقت شخم زدن، و بعدهم موقع کاشت. باید به فکر زمین هم باشیم، نه؟ جنگیدن هر قدر هم خوب باشه اما اگه زمین‌هارو شخم ترنیم معلوم نیست چی به سرمون بیاد... متوجهی؟ من نمی‌خوام این کارو از دست بدم، نه به خاطر این که بابافوشار آدم خوبی، چون شك دارم که بتونم هیچ وقت رنگ پولشو ببینم، اما حیوونا یواش یواش به من علاقه پیدا کرده‌ن، جان خودم امروز صبح که رفته بودم اون بالا توی ویوکلو، از دور به این سدان لعنتی نگاه می‌کردم و از اینکه اینجا زیر آفتاب، تنهائی با حیوونای خودم ایستادم و با گاوآهن کار می‌کنم کلی احساس خوشحالی می‌کردم!»

از غروب آفتاب دکتر دالی‌شان با درشکه‌اش آنجا بود. می‌خواست تا شخصاً موریس را تا مرز برساند. بابافوشار، خوشحال از اینکه اقلایکی از آن‌ها می‌رود، در جاده کشیک می‌داد تا مطمئن شود که نگهبان و یا گشتی در آن حوالی نباشد. وسیلوین پارگی پیراهن کهنهٔ مأمور بیمارستان را می‌دوخت و بازوبند صلیب سرخ را به آستین وصل می‌کرد.

دکتر پیش از حرکت بار دیگر پای ژان را معاینه کرد، هنوز نمی‌توانست در مورد حفظ پایش قولی بدهد. مرد زخمی هنوز در حالت خواب و بیداری بود، کسی را نمی‌شناخت و حرف نمی‌زد. موریس می‌خواست بی‌خداحافظی با او برود و وقتی برای بوسیدن او خم شد، دید که ژان چشمانش را باز می‌کند و با لب‌های لرزان با صدائی آرام می‌گوید:

«می‌خواهی بری؟»

و سپس با دیدن حیرت آن‌ها:

«آره، من حرف‌های شماهارو می‌شنیدم، امانی تونستم تکان بخورم... موریس، پول‌هارو بردار، توی جیب شلوارم بگرد.»

از پول خزانهٔ یگان که میان خود قسمت کرده بودند، هنوز هریک کمی بیش از دویت‌فرانک داشتند.

موریس با خشم جواب داد: «پول؟ تو که خودت بیش‌تر از من به پول احتیاج داری، چون من پاهام سالمه! با دویت‌فرانک می‌تونم راحت به پاریس برگردم و کشته بشم. بعدش هم که خرج نداره... به امید دیدار

ژان عزیز و برای همه کارهای خوب و مهربانی‌ها متشکرم، اگر تو نبودى من الان مثل یه سگ مرده گوشهٔ یه مزرعه افتاده بودم.»  
ژان با حرکتی حرفش را قطع کرد:

«تو مدیون من نیستی، ما باهم حسابی نداریم... اگر تو منوروی دوشتم نمیداشتی و نجات نمیدادی، الان پروسی‌ها منو قاطی بقیه جمع کرده بودن. و دیروز، بازهم منو از زیر دست و پای اونا جمع کردی... تو دوبار دبتنو ادا کردی، حالا دیگه نوبت منه که زندگیمو برات بدم... آخ! اگر بدونی چقدر نگرانم که دیگه باهات نیستم!»  
صدایش می‌لرزید، اشک در چشمانش حلقه می‌زد.  
«بیا بیوسمت پرسک من.»

و یکدیگر را بوسیدند، و چون دیروز در جنگل، در اعماق این بوسه، آن محبت برادرانه نهفته بود که پس از گذراندن آن‌همه خطرات در کنار یکدیگر به وجود آمده بود، آن چند هفته زندگی قهرمانانه، در کنار یکدیگر آن‌ها را چنان بهم پیوند داده بود که سال‌ها دوستی معمولی قادر به انجام آن نیست؛ روزهای بی‌نآن، شب‌های بی‌خوابی، خستگی خارج از اندازه و حضور همیشگی مرگ، در محبت آن‌ها جریان داشت. آیا دو قلب که یکدیگر را در اختیار هم گذارده‌اند و درهم آمیخته‌اند، هرگز می‌توانند از هم جدا شوند؟ هرچند بوسه‌ای که در تاریکی درختان ردو بدل شد، گویای امیدى تازه بود که راه‌گریزی به‌روى آن‌ها می‌گشود، اما این بوسه، در این ساعت پر از دلهره و آشوب، از جدائی نشان‌داشت. آیا باز روزی یکدیگر را خواهند دید؟ چگونه، در چه شرایطی، در اندوه یا در شادی؟

دکتر دالی‌شان در درشکه‌اش نشست و موریس را صدا زد. موریس هانریت را که اشک‌ریزان و رنگ‌پریده در لباس سیاه عزا به‌آنان نگاه می‌کرد، با تمام وجود در آغوش کشید.  
«برادرم دست تو می‌سپرم... مواظبش باش، همانقدر که من دوستش دارم توهم دوستش داشته باش!»

#### ۴

اطاقی بزرگ بود، با کف کاشی‌کاری شده و دیوارهای دوغاب مالیده، که زمانی به‌عنوان انبار میوه از آن استفاده می‌شد. هنوز بوی

دلپذیر سبب و گلایه از آن به مشام می‌آمد و تختی آهنی، میزی چوبی و سفید و دو صندوقی تمامی اثاثیه اطاق را تشکیل می‌داد و گنجه‌های کهنه از چوب گردو با قفسه‌های عظیم که دنیائی در آن جا می‌گرفت. اطاق آرامشی بی‌نهایت دلنشین داشت. تنها صدای گنگ آغل مجاور، ضربه‌های خفه کفش‌های چوبی و ماغ جانوران شنیده می‌شد. آفتاب از پنجره جنوبی به داخل می‌تابید، تنها دامنه تپه و مزرعه گندم و جنگل کنار آن به چشم می‌آمد. این اطاق در بسته و اسرارآمیز چنان از نظرها پنهان بود که هیچ‌کس از وجود آن خبردار نمی‌شد.

هانریت به سرعت به همه چیز نظم و ترتیب داد: به خاطر برطرف کردن هرگونه سوء ظن تنها او و دکتر به بالین ژان می‌رفتند. سیلوین هرگز به اطاق پانمی گذاشت مگر در صورتی که به وجودش نیاز بود. دو زن از سپیده صبح به نظافت می‌پرداختند. سپس تمام روز در اطاق چون دیواری بسته می‌ماند. شب‌ها اگر بیمار احتیاج به چیزی داشت کافی بود که به دیوار ضربه‌ای بزند، اطاق هانریت در مجاورت اطاق او قرار داشت. بدین ترتیب ژان پس از هفته‌ها زندگی در ازدحامی پر جوش و خروش ناگهان خود را جدا از دنیا یافت و تنها کسی که به چشم می‌دید، این زن بسیار خوش قلب بود، با آن گام‌های سبک و بی‌صدایش، هانریت دوباره همان گونه به چشم او می‌آمد که در سدان دیده بود؛ چون شعبی، با لب‌های کشیده و خطوط ظریفه صورت، موهای زیبا، هم‌رنگ گندم رسیده. او با مهربانی پایان ناپذیری از او پرستاری می‌کرد.

روزهای اول، تب بیمار چنان بالا بود که هانریت به ندرت او را تنها می‌گذاشت. هر روز صبح دکتر دالی‌شان هنگام عبور، به بهانه بردن هانریت به بیمارستان، به دیدار ژان می‌آمد، ژان را معاینه می‌کرد و زخمش را می‌بست. گلوله پس از شکستن استخوان درشت‌نی و خارج شدن از سوی دیگر ساق پا موجب وخامت زخم می‌شد و دکتر از آن می‌ترسید که خرده استخوانی در گوشت مانده و نتوانسته باشد آن را پیدا کند، و در نتیجه به بردن قسمتی از استخوان بیانجامد. در این باره با ژان گفتگو کرد، اما او از تصور داشتن يك پای کوتاه‌تر از دیگری، و لنگیدن به وحشت افتاد؛ نه، نه! ترجیح می‌دهد بمیرد تا اینکه برای همیشه ناقص بماند. و دکتر همچنان زخم را معاینه می‌کرد و آن را با پارچه‌ای آغشته به روغن زیتون و اسید فنیك می‌بست، لوله‌ای کائوچویی در زخم گذاشته بود تا چرك را از آن خارج کند. اما هشدار داده بود که اگر تصمیم

خود را نگیرد، تامدتی طولانی بهبود نخواهد یافت. اما هفته دوم حرارت بدنش پائین آمد و در اثر استراحت کامل، بهتر شد.

بدین ترتیب میان ژان و هانریت انسی برقرار شد، زندگی هر دو چنان نظمی گرفت که گویی هرگز به گونه‌ای دیگر ترسته‌اند و باید همیشه به همان شکل به زندگی ادامه دهند. هانریت تمام لحظه‌هایی را که در بیمارستان نبود در کنار او می‌گذراند، مراقب بود تا او آشامیدنی و خوراکی خود را مرتباً بخورد، می‌کوشید با نیروی دست‌های خود او را جا به جا کند، نیروئی که گمان نمی‌رفت در بازوان نحیف او باشد. گهگاه میان آن دو چند کلمه‌ای رد و بدل می‌شد اما در بیشتر اوقات، مخصوصاً در روزهای اول، چیزی نمی‌گفتند. با این وجود هرگز به نظر نمی‌رسید که خسته و تنگ حوصله شده باشند. در اعماق این محیط ساکن زندگی آرامی جریان داشت، ژان هنوز رنج‌های جنگ را برتن داشت و هانریت لباس عزا را، و قلبش در غم از دست دادن شوهر داغدار بود. در ابتدا ژان کمی معذب بود، چرا که احساس می‌کرد هانریت فراتر از او قرار دارد، بانوئی شریف است، در حالیکه خود او جز یک روستائی و سرباز چیزی بیش نیست. به زحمت خواندن و نوشتن می‌دانست، اما با دیدن هانریت که به دور از هر گونه تکبر، چون فردی همسان خود با او رفتار می‌کرد، به تدریج اعتماد به نفس بیشتری می‌یافت. این مسئله موجب می‌شد شهامتی بیابد و هوش و ذکاوت خود را با آرامش و خردمندی نمایان کند. وانگهی احساس می‌کرد که احساسات او نیز با افکاری تازه‌تر، لطیف‌تر و تراشیده‌تر می‌شود، آیا این دگرگونی در نتیجه زندگانی دهشت‌باری بود که از دو ماه پیش می‌گذرانند؟ از آن همه درد و رنج جسمی و روحی با ذهنی ظریف‌تر بیرون می‌آمد. اما چیزی که به او اطمینان خاطر می‌داد، این بود که هانریت هم پیش از او چیزی نمی‌دانست. هانریت پس از مرگ مادر به نقش دخترک خاکسترنشین درآمد، دخترکی که به قول خود او، می‌بایست مراقبت از سه مرد را به عهده می‌گرفت، پدر بزرگ، پدر و برادر، و فرصتی نداشت تا به مطالعه و آموزش بپردازد. خواندن و نوشتن و حساب، بیش از این هم نمی‌بایست از او خواسته شود. و ژان تنها به این خاطر در برابر او شرمزده بود و او را بالاتر از دیگران می‌دید که می‌دانست زیر آن ظاهر بی‌تکلف زنانه و دلمشغولی او با ظواهر روزمره زندگی، شهامتی شگفت و قلبی بی‌نهایت مهربان نهفته است.

وقتی از موریس حرفی به میان می‌آمد، بی‌درنگ یکرنگ می‌شدند.

اگر هانریت خود را وقف ژان می‌کرد، به‌خاطر دوستی و برادری او با مورس بود، به‌خاطر مردی شجاع و از خودگذشته. او به‌نوبه خود می‌کوشید تا دین قلب خود را نسبت به‌ژان ادا کند. او پر از احساس قدردانی بود، احساسی محبت‌آمیز که با شناخت هرچه بیشتر از او، مردی ساده و عاقل و بسیار قابل اطمینان، روز به‌روز فرونی می‌گرفت. از او چون کودکی پرستاری می‌کرد، و ژان نیز احساسی عمیق از قدردانی از خود نشان می‌داد و می‌خواست هر بار که ظرفی جوشانده به او می‌نوشتند، دستش را ببوسد. میان آن‌ها این رشته ظریف تفاهم روز به‌روز محکم‌تر می‌شد. در این سکوت عمیق هر دو از يك درد مشترك رنج می‌بردند. وقتی خاطرات به‌پایان می‌رسید به‌جزئیاتی می‌رسیدند که هانریت مدام درمورد راه‌پیمائی دردآور رنس تا سدان می‌پرسید: مورس در این موقع چه‌کار می‌کرد؟ چرا نامه‌ای نمی‌نوشت؟ و آیا رابطه با پاریس تماماً قطع شده‌است که بازهم نامه‌ای به‌دستشان نمی‌رسد؟ آن‌ها تاکنون نامه‌ای از او دریافت نکرده بودند، تنها نامه‌ای در چند خط که سه‌روز پس از حرکت از روآن<sup>۱</sup> فرستاده بود، و در آن توضیح می‌داد که چگونه پس از چرخشی عظیم برای رسیدن به پاریس به‌شهر وارد شده است. پس از آن هفته‌ها سپری شد و خبری نرسید، سکوت مطلق.

صبح‌ها وقتی دکتر دالی‌شان زخم را می‌بست به‌هوس می‌افتاد تا چند دقیقه‌ای نزد آن‌ها بماند، حتی گاهگاهی شب‌ها هم می‌آمد و مدتی می‌ماند، بدین ترتیب دکتر تنها رابط او با دنیای گسترده خارج بود، دنیائی که به‌دست مصیبت زیر و رو شده بود. اخبار تنها از طریق او می‌رسید، دکتر قلبی سرشار از عشق به‌میهن داشت که با هر شکست به خشم و اندوه می‌نشست، و تنها از موج هجوم اشغالگرا<sup>۲</sup> پروس‌ها صحبت می‌کرد که به‌تدریج چون ارتش سیاهی‌ها از سدان به‌سراسر خاک فرانسه سرازیر می‌شد، هر روز عزائی تازه با خود به‌همراه داشت، او سراپالرزان روی یکی از صندلی‌های کنار تخت می‌نشست و از وضعیتی می‌گفت که روز به‌روز وخیم‌تر می‌شد. غالباً جیب‌هایش پر از روزنامه‌های بلژیکی بود که برای او می‌آورد. و بدین ترتیب انعکاس هر فاجعه هفته‌ها پس از بروز آن به‌این اطاق مخفی می‌رسید و دو موجود بی‌نوا<sup>۳</sup>ی رنج‌کشیده محبوس را بیش از پیش با رشته‌ای مشترك به‌یکدیگر نزدیک‌تر می‌کرد.



و بدین گونه هانریت در روزنامه‌های کهنه ماجرای جنگ‌های بزرگ و دلاورانهٔ متس را که در سنو پت، یک روز در میان دوباره آغاز می‌شد برای ژان می‌خواند. اخبار مربوط به پنج هفته پیش بود، اما آنان هنوز چیزی از آن نمی‌دانستند و وقتی ژان می‌شنید که همان مصیبت و شکست که بر سر او آمده از متس نیز گذشته است، دلش به‌درد می‌آمد. در سکوت رعه‌آور اطاق هنگامی که هانریت با صدای آهنگین یک کودک دبستانی، هر جمله را به‌دقت می‌خواند، داستان رقت‌بار ورق می‌خورد. پس از فروشوبه، پس از اسپیکرن، زمانی که لشکر یکم به‌شکست رسید، و لشکر پنجم را به‌شکست می‌کشاند، سایر لشکرها از متس تابیج در تردید بودند و تنها از این مصائب به‌غضب می‌آمدند، عاقبت در برابر محوطهٔ سنگربندی شده در ساحل شمالی رود موزل اجتماع کردند، اما به‌جای عقب‌نشستن هر چه سریع‌تر به‌پاریس، کاری که دیگر بسیار مشکل می‌شد، چه زمانی از دست می‌دادند! امپراتور ناگزیر شد تا فرماندهی را به‌مارشال بازن تفویض کند و از او انتظار پیروزی داشت. در روز چهاردهم در بورنی<sup>۲</sup> در جایی که به‌ارتش حمله شد، درست در لحظه‌ای که پس از مدتی طولانی مصمم می‌شدند تا به‌ساحل جنوبی منتقل شوند، دو ارتش آلمان علیه او به‌میدان نبرد آمدند. ارتش اشتاین متس بی‌حرکت در مقابل سنگرها ایستاد و آن‌ها را در معرض خطر قرار می‌داد، و ارتش فریدریش کارل در قسمت بالای رودخانه از آب گذشت تا بازن را از باقی خاک فرانسه جدا کند. بورنی که اولین شلیک گلوله‌هایش در ساعت سه بامداد به‌صدا درآمد، بورنی، پیروزی بی‌فردا، فرانسویان را در مواضع خود مستحکم کرد، اما آن‌ها را بی‌حرکت گذاشت و در حالیکه ارتش دوم آلمان حرکت دایره‌وار خود را به‌انجام می‌رساند، آن‌ها در کنار موزل مانده بودند. سپس در روز شاتردهم در زرونویل<sup>۳</sup>، تمامی ارتش به‌سمت چپ آمد، تنها لشکر سوم و چهارم در پشت سر ماند و در میان ازدحامی پرهیاهو که در چهارراه اتن<sup>۴</sup> و مارس‌لاتوره درمی‌گرفت، به‌عقب افتادند. یورش جسارت‌آمیز سواره‌نظام و قطع این جاده‌ها توسط توپخانهٔ پروسی تا ساعت دو در همان روز به‌جنگی کند و پیچیده انجامید، بازن شاید می‌توانست پیروز شود، چرا که می‌بایست تنها مثنی سرباز را فراری دهد، اما در اثر ترس بی‌معنا از قطع ارتباط با متس، شکست نصیب او شد. جنگی گسترده که فرسنگ‌ها

2 - Borny      3 - Rézonville      4 - Etain

5 - Mars-la-Tour

تپه و دشت را در برمی گرفت و در آن فرانسویان از روپرو و از دو جناح مورد حمله قرار گرفتند و دست به اقداماتی شکست آور می زدند تا پیشروی نکنند، و بدین ترتیب به دشمن فرصت تجمع داده شد، و به پرسی ها که می خواستند آن ها را به آن سوی رودخانه برانند یاری کردند. عاقبت در روز هجدهم پس از بازگشت به محوطه های سنگر بندی شده، در سن پریوا<sup>۱</sup> نبردی سهمگین در گرفت، طول جبهه نبرد سیزده کیلومتر بود، دوست هزار آلمانی با هفتصد عراده توپ علیه صد و بیست هزار فرانسوی با پانصد عراده آلمانی ها روپروی خاک آلمان و فرانسوی ها روبه فرانسه، گونی که در این چرخش غریب جای مهاجم و مدافع تغییر می کرد، هرچ و مرجی شدید به وجود آمد، گارد پرسی به عقب نشست، بازن که مدت ها به خاطر جناح چپ متحکم خود، پیروزمند بود، تا لحظه ای که جناح ضعیف تر سمت راست او، پس از کشتاری هراس آور در تاریکی شب از سن پریوا عقب نشست، پیروزی را حفظ کرده بود، اما پس از آن تمامی ارتش شکست خورده را تا کنار متس به دنبال خود کشید، ارتشی که در میان حلقه ای آهنین گرفتار می آمد.

ژان لحظه به لحظه حین خواندن هانریت حرف او را قطع می کرد و می گفت:

«به به! مارو باش که از رنس به بعد منتظر بازن بودیم!»

پیام مارشال در روز نوزدهم، پس از سن پریوا در مورد از سر گرفتن عقب نشینی از راه مونمدی<sup>۲</sup> بود، این پیام که دستور پیشروی ارتش شالون را ابلاغ می کرد، به راستی گزارش شکست ژنرال بود که می خواست از اهمیت شکست بکاهد، و بعدها در روز بیست و نهم اوت، هنگامی که از خلال صفوف پرسی ها خبر نزدیک شدن یک ارتش تازه نفس آلمان به او رسید، در ساحل شمالی نوازوپیل به آخرین کوشش خود دست زد، اما چنان به نر می که در روز اول سپتامبر، در همان روزی که ارتش شالون در سدان درهم می شکست، ارتش متس نیز برای همیشه فلج شد و به عقب می نشست و در راه وطن جان می داد. مارشال که تا آن زمان چیزی در حد یک سروان میانه حال مانده بود، با اهمال در عبور از جاده هائی که تا آن زمان باز بود، و چندی بعد توسط قوای برتر کاملاسد شد، در نتیجه محاسبات سیاسی می رفت تا فردی توطئه گر و خائن از آب درآید.

اما در روزنامه‌هایی که دکتر دالی‌شان باخود می‌آورد، بازن هنوز بزرگمردی بود، سربازی دلاور که فرانسه هنوز از سوی او چشم نجات داشت. و ژان از هانریت می‌خواست تا برخی از مطالب را دوباره بخواند تا دریابد که چگونه ارتش سوم آلمان با ولیمهد پروس توانسته‌اند به دنبال آن‌ها بروند، درحالی که ارتش یکم و دوم راه متس را سد کرده‌اند و مردو با داشتن افراد و توپ کافی چنان نیرومند بودند که توانستند قسمتی از آن‌ها را جدا کرده ارتش چهارمی تشکیل دهند، همان ارتش که زیر فرمان ولیمهدساکس فاجعهٔ سدان را به‌بار آورده بود. با این همه ژان که زخم پا او را به‌بستر درد دوخته بود، می‌گوشید امیدوار باشد:

«پس این‌طوره، ما اونقدرها هم قوی نبودیم!... ولی به‌هرحال، آمار و ارقام خوبی دادن، بازن صدوپنجاه هزار سرباز داره، سیصد هزار قبضه تفنگ و بیشتر از پانصد عراده توپ، خوب، مطومه که خیال‌هایی داره.»

هانریت سری تکان داد و با نظر او موافقت کرد تا او را بیش از پیش نرنجانده باشد. او هرچند از حرکت عظیم یگان‌ها چیزی درک نمی‌کرد، اما در هر صورت وقوع فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌کرد. صدایش روشن بود و می‌توانست تنها به‌خاطر خوشحال‌گری و سرگرم ساختن اوساعت‌ها به‌همین منوال به‌خواندن ادامه دهد، اما گهگاه با داستان‌های کشت و کشتار به‌لگنت می‌افتاد و ناگهان اشک از چشماش سرازیر می‌شد. بدون شك به‌یاد همسرش می‌افتاد که تیرباران شده و با لگد آفری باواریائی، کنار دیوار افتاده بود.

ژان با نگرانی می‌گفت که: «اگه خیلی ناراحت‌تون می‌کنه، قسمت‌های مربوط به‌جنگ رو نخونین.»

اما هانریت بی‌درنگ لحن مهربان و خوشایند خود را باز می‌یافت.

«نه، نه، منو ببخشید، من هم واقماً خوشم میاد.»

در یکی از اولین شب‌های اکتبر، وقتی بیرون بادی شدید می‌وزید، از بیمارستان برگشت و با هیجان به‌اطاق آمد و گفت:

«به‌نامه از مورس رسیده! دکتر نامه‌رو بهم داده.»

آن‌ها هر روز صبح در بی‌خبری از مورس، بیش از پیش نگران می‌شدند، و مخصوصاً از یک هفته پیش که شایع بود پاریس در محاصره است، دیگر از دریافت هرگونه خبری نست شسته بودند، و بی‌تابانه از خود می‌پرسیدند که پس از ترك روان برسر او چه آمده است. اکنون

دلیل این سکوت و بی‌خبری روشن می‌شد. در روز هجدهم، روزی که آخرین قطار به مقصد لهاور<sup>۸</sup> حرکت می‌کرد، این نامه از پاریس به‌نشانی دکتر دالی‌شان فرستاده شده بود و پس از گشت و گذاری طولانی، پس از آنکه بارها در راه سرگردان شده، تنها با دست معجزه به مقصد رسیده بود.

ژان با خوشحالی تمام فریاد زد که: «آخ! طفلك نازين! زود برام بخونيدش!»

خشم باد شدت می‌گرفت، گوئی قوچی بر شیشه پنجره حمله ور شده بود. و هانریت چراغ را کنار تخت گذاشت و به خواندن نامه پرداخت، چنان تردید کم‌کم به‌زبان بود که سرویشان به یکدیگر بوسه می‌زد. با وجود توفان بیرون در آن اتاق خاموش، آرامش و شادی حکمفرما بود.

نامه‌ای هشت صفحه‌ای و طولانی بود که در آن موریس ابتدا شرح می‌داد که خوشبختانه در روز شانزدهم از لحظه رسیدن توانسته است در يك گردان که در حال تکمیل قوا بود، به خدمت درآید. سپس با کلماتی آتشین به شرح وقایع پرداخته بود، اخبار و حوادث آن ماه وحشتناک را بیان می‌کرد؛ پاریس پس از بهت دردناک و سیمبورگ و فروشویله آرام‌تر می‌شد و فکر انتقام را در سر می‌پروراند، به توهماتی تازه می‌افتاد؛ افسانه ارتش پیروزمند، خشم و قیام همگانی، پیروزی‌های خیالی و قتل غام پروسی‌ها، که حتی وزرا هم درباره آن سخنرانی می‌کردند. و نوشته بود که چگونه یکبار دیگر در سوم سپتامبر بعضی در پاریس ترکیده است؛ امیدها مبدل به یأس شده و شهر بی‌خبر و خوش‌باور در زیر پای سرنوشت لگدکوب می‌شود. فریادهای «کناره‌گیری! کناره‌گیری!» از شب هنگام در خیابان‌ها طنین می‌اندازد، يك شب‌زول فاور<sup>۹</sup> در جلسه‌ای کوتاه و حزن‌انگیز متن پیشنهادی کناره‌گیری را از سوی مردم می‌خواند. سپس در فردای آن روز در روز چهارم سپتامبر، روز پایان يك دوران، امپراتوری دوم در اثر شکست ناشی از شرایطها و اشتباهات خود سرنگون شده و تمامی مردم به خیابان‌ها ریخته‌اند، سیلی نیم‌میلیونی از انسان در آفتاب درخشان روز یکشنبه، میدان کنکوردر را انباشته و تا نرده‌های مقر مجلس قانون-گذاری پیش رفته‌اند، تمدادی سرباز در مقابل مجلس گماشته بودند، مردم

## 8 - Le Havre

۹- Jules Favre وکیل دادگستری که معاون نخست‌وزیر و سپس وزیر کشور حکومت دفاع ملی می‌شود. از دشمنان سرسخت کمون.

با قنطاق تمنگ درها را می‌شکنند و تالار مجلس را اشغال می‌کنند و از آنجا ژول فاور و گامبتا<sup>۱۰</sup> و چند تن دیگر از نمایندگان جناح چپ به سوی عمارت شهرداری حرکت می‌کنند تا جمهوری را اعلام کنند. در میدان سن ژرمن لوگرروا<sup>۱۱</sup> یکی از درهای کوچک کاخ لوور باز می‌شود، و راه را برای امپراتریس نایب‌السلطنه باز می‌کند، او در لباس سیاه، به همراهی ندیمه‌ای، ترسان و لرزان در کالسکه‌ای از باغ توئیاری دور شدند. مردم به باغ می‌ریختند. در همین روز ناپلئون سوم، از مهمانخانه بویون جایی که اولین شب تبعید خود را در آن گذرانده بود، حرکت کرد. و به سوی ویلهلم شو<sup>۱۲</sup> رهپار بود.

ژان با نگرانی حرف هانریت را قطع کرد.

«پس الان کشور ما جمهوری‌ه؟... چه بهتر، این طوری راحت تر می‌تونیم پروسی‌ها رو شکست بدیم!»

اما در عین حال سرتکان می‌داد، هنگامی که در روستا بود، همیشه او را از جمهوری ترسانده بودند. وانگهی به هیچ‌رو مناسب نبود که در برابر دشمن با یکدیگر مخالفت کنند. اما بهر حال زمان دگرگونی فرا می‌رسید، چرا که امپراتوری سراپا پوسیده بود و دیگر هیچ کس از آن دل‌خوشی نداشت.

هانریت خواندن نامه‌را به پایان رساند، در آخر نامه به تردید بودن آلمانی‌ها اشاره می‌کرد. در روز سیزدهم یعنی در روزی که هیئت‌ازدولت دفاع ملی در تور<sup>۱۳</sup> مستقر می‌شد، پروسی‌ها را در شرق پاریس دیده بودند که به لان‌بی<sup>۱۴</sup> نزدیک می‌شدند. در روزهای چهاردهم و پانزدهم در کوه تی‌دا و ژوئن ویل لوپون<sup>۱۵</sup> به دروازه‌های پاریس رسیده بودند. اما موریس در روز هجدهم، روزی که نامه‌را می‌نوشت، گوئی هنوز امکان محاصره پاریس را باور نداشت و با اطمینان راسخ، به محاصره چون قمار تو هین آمیز و خطرناک می‌نگریست که پیش از سه هفته بشکست خواهد انجامید، و روی ارتش کمکی شهرستان‌ها که یقیناً از راه می‌رسید، حساب می‌کرد، البته نباید ارتش متس را ندیده گرفت که از هم‌اکنون از راه وردن و

Gambetta ۱۵ وکیل دادگستری و سیاستمدار لیبرال، از اعضای

حکومت دفاع ملی.

11 - Saint-Germain-l'Auxerrois

12 - Wilhelmshoe 13 - Tour 14 - Lagny

15 - Créteil 16 - Joinville-le-Pont

رس به حرکت افتاده است. و حلقه‌های کمر بند آهنین به هم متصل می‌شد و پاریس را دربرمی‌گرفت، و شهر اکنون، جدا از دنیا، به صورت زندان عظیم دومیلیون انسان درمی‌آمد که از آن تنها سکوت مرگ به خارج راه می‌یافت.

هانریت با اندوه زیر لب گفت: «آخ، خدای من! این جریان تا کی طول می‌کشد؟ ممکنه که یه بار دیگه چشم‌مون بزمورس بیافته؟»

بورانی درختان را خم می‌کرد، از دور صدای ناله جفت و بست‌های کهنه خانه روستائی به گوش آمد. اگر زمستانی سخت در پیش باشد، سربازان بیچاره چه رنجی خواهند کشید، باید بدون آتش و خان، دریرف و بوران بجنگند.

ژان گفت که: «ولی عجب نامه خوبی نوشته، شنیدن خبر حال آدمو جامی آره، اصلا نباید ناامید شد.»

ماه اکتبر روز به روز سپری شد، با آسمان سربی غبار و با وزش باد، به زودی ابرهای تیره‌تر از راه رسیدند. زخم‌ژان با کندی بسیار بهبود می‌یافت، لوله هنوز مقداری چرک خارج می‌کرد، و دکتر به خود اجازه نمی‌داد آن را از روی زخم بردارد. و مرد زخمی بسیار ضعیف شده بود، اما هنوز به جراحی تن در نمی‌داد، می‌ترسید که مبادا برای همیشه ناقص شود. اکنون گوئی در اطاق صبر و تحملی بردبارانه حکمفرما بود که گهگاه با هیجان‌ناگهانی و بی‌دلیل قطع می‌شد، اطاقی که اخبار دیر به‌دیر و به‌گونه‌ای مبهم چون رویائی کابوس‌وار به اعماق آن می‌رسید. جنگ نفرت‌بار و کشت و کشتار و فجایع در جایی دور هنوز ادامه داشت، بی‌آنکه به‌ماهیت آن دست‌یابند، بی‌آنکه چیزی جز هیاهوی مبهم کشوری مثله شده به‌گوش آنان برسد. و باد زیر آسمان تیره برگ‌ها را با خود می‌برد و در مزارع یرهنه سکوتی عمیق برقرار می‌شد که در آن تنها قارقار کلاغان از زمستانی سخت خبر می‌داد.

بیمارستان به صورت یکی از مطالب مورد گفتگوی آنان درآمده بود، هانریت به‌ندرت از آن بیرون می‌آمد، مگر برای مصاحبت با ژان. شب، هنگامی که از بیمارستان برمی‌گشت به پرسش‌های ژان پاسخ می‌گفت. ژان یکبار زخمی‌ها را می‌شناخت، می‌خواست بداند کدام‌یک مرده، و کدام درمان شده است، و هانریت هم، که تمام ذهنش از این حوادث پر بود، درنگ نمی‌کرد و جزئیات هر روزه را موبه‌مو بازمی‌گفت.

مدام تکرار می‌کرد که: «آخ! طفلک‌های بیچاره، طفلک‌های

اینجا دیگر از آن بیمارستان زمان جنگ که در آن خون جاری بود و استخوان ها از میان گوشت زنده و سرخ بیرون می‌زد، اثری نبود. بیمارستانی موقت بود که بوی گندیدگی بیمارستان‌های معمولی از آن به مشام می‌رسید، بوی تب و مرگ می‌داد، از مداوای جلتی و احتضاری پایان اشباع شده بود. دکتر دالی‌شان با زحمت بسیار تخت و تشک و ملحفه‌های مورد نیاز را فراهم می‌کرد و بازهم می‌بایست هر روز مجزای کند و با نان، گوشت، حبوبات و البته باندهای زخمبندی، رفاده و دستگاہ‌های گوناگون به‌درد بیماران برسد. پرسی‌ها که در بیمارستان نظامی سدان جا گرفته بودند، از هرگونه کمکی، حتی کلروفورم دریغ می‌کردند، و او همه چیز را از بلژیک وارد می‌کرد. با این همه او زخمی‌های آلمانی را هم در کنار زخمی‌های فرانسوی جمع می‌کرد. و مخصوصاً از تعدادی در حدود دوازده تن که از بزی جمع کرده بودند، مراقبت به‌عمل می‌آورد. این دشمنان که زمانی به‌گلوی یکدیگر می‌آویختند، اکنون در کنار هم افتاده بودند و دردی مشترک آن‌ها را به‌تفاهم می‌رساند. و این دو تالار قدیمی مدرسه رمی، با آن نور پریده رنگ پنجره‌های بزرگ‌شان، چه وحشتناک‌ای، چه غمناک‌ای بودند!

ده روز پس از جنگ هنوز هم زخمی‌ها را می‌آوردند. زخمی‌هایی فراموش شده که در گوشه و کنار پیدا می‌شدند. چهارتن از آنان درخانه‌ای متروک بدون هیچ مداوای طبی در بالان مانده بودند، و تنها خدا می‌داند چگونه زنده مانده‌اند، قطعاً به‌برکت مهربانی همسایه‌ای. کرم در زخم‌هاشان می‌لولید و همگی از این زخم‌های چرکین و زهرآگین مردند. در برابر این گندیدگی که چون باد می‌وزید و بستر بیماران را تهی می‌کرد هیچ چیز تاب ایستادگی نداشت. به‌محض ورود، بوی مردار، راه نفس را می‌بست، لوله‌ها در زخم‌ها فرو رفته بود و چرک گندیده را چکه‌چکه خارج می‌کرد. غالباً می‌بایست گوشت تن را بشکافتند و خرده استخوان‌های فراموش شده را بیرون بکشند. و دمل‌ها متورم می‌شد و چندی بعد سر بازمی‌کرد، مردان بی‌نوا بی‌رمق و تکیده با صورت بی‌رنگ هرگونه شکنجه را تاب می‌آوردند، برخی بی‌حرکت و بی‌نفس، تمام روز با پلک‌های بسته و کیود دراز می‌کشیدند و ازهم‌اکنون به‌هیئت جسدی در می‌آمدند که گندیدگی آن شروع شده باشد. دیگران در تب و تاب بی‌خوابی، سراپا خیس از عرق می‌غلتیدند، گوتی دست مصیبت آن‌ها را به‌جنون

می‌کشاند، آرام و ناآرام، هنگامی که لرزش تب عفونی بمرغاشان می‌آمد، کار تمام بود، زهر کارگر می‌افتاد و یکی را پس از دیگری می‌ربود و همه را در گندابی پیروزمند با خود می‌برد.

بدتر از همه تالار نفرین شدگان بود. تالار آن‌هایی که دچار اسهال، تیفوس و یا آبله بودند. بسیاری آبله سیاه ۱۷ داشتند. می‌جنیدند و در هذیانی مداوم فریاد می‌زدند، در رختخواب می‌نشستند و یا چون شیخی به پا می‌ایستادند. چندتن دیگر که سینه‌هاشان چرك می‌کرد از درد و سرفه‌های شدید به حال مرگ افتاده بودند. چندتن که فریاد می‌زدند، تنها با ریختن آب سرد آرام می‌گرفتند، زخم‌هاشان را می‌بایست مدام خنک کنند. تنها زمان موعود، زمان بستن زخم‌ها بود که آرامی برقرار می‌کرد، هوایی به تخت می‌خورد و تن‌ها را که از فرط دراز کشیدن در وضعیتی ثابت خشک می‌شد، تکانی می‌دادند. اما این زمان ساعت وحشت نیز بود، چرا که روزی نبود که دکتر هنگام معاینه روی تن چند تن از این فلک‌زده‌های بی‌نوا با اندوه فراوان لکه‌های کبود نیابد، لکه‌های قانقاریا که همدجا را می‌پوشاند، عمل جراحی به‌فردای آن روز موکول می‌شد. و بازهم تکه‌ای از دست و پا را قطع می‌کردند. گاهی حتی قانقاریا به نقاط بالاتر می‌کشید، و می‌بایست تکه‌ای دیگر را ببرند، تا آنکه عاقبت تمام عضو قطع می‌شد، سپس خود بیمار هم به دنبال آن. تمام تن از لکه‌های بیرنگ تیفوس پوشیده می‌شد، می‌بایست تن رنجور و بی‌حس و بهت‌زده او را به اطاق نفرین شدگان ببرند، تا در آنجا بیوسد، با تنی که از هم اکنون مرده بود و پیش از آغاز احتضار بوی جسد به‌خود می‌گرفت.

هر شب هانریت هنگام بازگشت به‌سؤالات ژان پاسخ می‌داد، با صدائی لرزان و با همان احساسات همیشگی می‌گفت:

«آخ، طفلك‌های بیچاره! طفلك‌های بیچاره!»

و همیشه همان جزئیات و زجرهای هرروزه آن دوزخ؛ دستی را از شانه کنده‌اند، یا پائی را بریده‌اند و تکه‌ای از استخوان بازورا بیرون آورده‌اند. ولی آیا قانقاریا یا عفونت از آن‌ها درمی‌گذرد؟ یا اینکه یکی را به‌خاک سپرده‌اند، غالباً يك فرانسوی، و گهگاه يك آلمانی. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که روزی بگذرد و تابوتی، در واقع چهار تخته‌پاره که باشتاب به‌هم وصل می‌شد، در تاریکی غروب، پنهانی، از بیمارستان خارج

۱۷- آبله سیاه یا آبله خونی، مرحله پیشرفته آبله که در صورت عدم پیشگیری بروز می‌کند.



نشود. يك سرباز پرستار و غالباً خود هانریت تابوت را هشایعت می‌کردند تا مرده را چون سگی غریب به‌خاک نسپرده باشند. در گورستان کوچک رمی‌بی دو خندق حفر کرده بودند و آن‌ها در آنجا کنار هم به‌خواب ابدی فرومی‌رفتند، آلمانی‌ها در سمت چپ و فرانسوی‌ها در سمت راست، و زیرخاک بایکدیگر از در آشتی درمی‌آمدند.

ژان بی‌آنکه بیماران را دیده باشد، به‌حال و روز آنان علاقمند می‌شد.

«از آن طفلک بی‌نوا چه‌خبر، امروز حالتش چگونه؟»

«طفلک بی‌نوا»، سربازی کوچک اندام از لشکر پنجم پیاده بود که داوطلبانه به جنگ آمده و پیش از بیست سال نداشت. لقب «طفلک بی‌نوا» روی او مانده بود، چرا که همیشه با این کلمات از خود حرف می‌زد. وقتی روزی دلیل این کار را از او پرسیدند جواب داد که مادرش همیشه او را به این نام می‌خواند. راستی هم طفلک بی‌نوا، چرا که در نتیجه زخمی در دنده‌های چپ خود به‌التهاب ریه دچار شده و در حال مرگ بود.

هانریت که نسبت به او محبتی مادرانه احساس می‌کرد می‌گفت: «آخ، پسرک بیچاره حالتش خوب نیست، تمام روز سرفه کرده... وقتی صداشو می‌شنوم قلبم آتش می‌گیره.»

ژان با لبخندی ملایم پرسید: «اون یارو خرسه، آقاسای گوتمان شما حالتش چگونه؟ دکتر هنوزم بهش امیدواره؟»

«آره شاید نجاتش بدن، اما بدجوری درد می‌کنه.»

و هرچند که به‌شدت به‌حال او دلوزی می‌کردند، اما نمی‌توانستند بدون شیطنتی محبت‌آمیز از او یاد کنند، وقتی در اولین روز زن جوان به بیمارستان وارد شد، در کمال تعجب با دیدن این سرباز باواریائی، مردی ریش سرخ و مو سرخ با چشم‌های آبی و بینی پهن بزرگ، او را بازشناخت، او همان سربازی بود که هنگام تیرباران همسر هانریت او را در بازوان خود گرفته بود. سرباز نیز هانریت را شناخت. اما نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید. گلوله‌ای از پشت به‌گردنش وارد شده نیمی از زبانش را برده بود، هانریت پس از دو روز اثر جارا و تنفر بی‌اراده از او، بعد هر بار که به‌تختش نزدیک می‌شد، نگاه‌های نومیدانه و مهربان مرد که مدام به دنبال او بود، او را بر سر مهر آورد. آیا او دیگر همان هیولائی نبود که با ریش خون‌آلود و چشمان از حدقه درآمده، وجودش را با خاطرهای جانگداز

لبریز می‌کرد؟ برای هانریت دشوار بود که در چهرهٔ این مرد بی‌نوا که با وجود درد ورنجی کشنده نگاهی بسیار آرام داشت، آن مرد را با زیابند. درد او دردی نامعمول بود، نقص عضو ناگهانی او تمامی بیمارستان را به شفقت می‌آورد. حتی مطمئن نبودند که نام او گوتمان باشد، از او با این نام حرف می‌زدند، چونکه تنها صدائی که قادر به بیان آن بود، دوهجائی بود که حدوداً به این نام شباهت داشت. و گمان می‌کردند که او ازدواج کرده و دارای چندین فرزند است. به ظاهر چند کلمه از زبان فرانسه می‌فهمید، گاهی با حرکات شدید سر پاسخ می‌داد. متأهلی؟ بله، بله! بچه داری؟ بله، بله! و شادی او از دیدن آرد موجب شد گمان کنند که شاید کارش آسیابانی باشد. و همین و بس، اما آسیاب او کجا بود؟ و در کدام دهکدهٔ دورافتادهٔ باواریا کودکان و همسرش در حال گریه و زاری بودند؟ آیا باید گمنام و ناشناس بمیرد و بازماندگان خود را برای ابد در انتظار بگذارد؟

شبی هانریت به ژان گفت: «امروز گوتمان برام بوسه فرستاد... امکان نداره یه چکه آب بهش بدم و یا یه کار کوچک براش بکنم و او با حرارت و با تشکر انگشتاشو به لب‌هاش نبره... نباید لبخند بزینیم، وحشتناکه که آدم قبل از مردن این جور زنده به گور بشه.»

در اواخر اکتبر ژان به تدریج بهبود می‌یافت. دکتر موافقت کرد تا لوله را از زخم خارج کند، هر چند که هنوز نگران بود، اما زخم به سرعت خشک شد. و بیمار از تخت برمی‌خاست و ساعت‌ها در اطاق به قدم زدن و نشستن کنار پنجره می‌پرداخت. با اندوه به ابرها نگاه می‌کرد، کم‌کم دل‌تنگ می‌شد، می‌خواست کاری انجام دهد و در مزرعه مفید واقع شود. یکی از بیماری‌های پنهان او مسئلهٔ پول بود، چرا که مطمئن بود که دو بیست فرانک او تا حال پس از شش هفتهٔ طولانی خرج شده است. هانریت به این منظور که بابافوشار به ژان روی خوش نشان دهد به او پول می‌پرداخت، و این مسئله برای ژان دردناک بود و نمی‌توانست از آن حرفی به میان آورد. وقتی با کار او به عنوان پیشخدمت تازهٔ خانه، در کنار سیلوین، موافقت شد، آسوده خاطر شد. او همراه سیلوین به امور داخل خانه رسیدگی می‌کند و پروسپیر هم به کار کشت و زرع در بیرون از خانه.

علیرغم سختی سال و زمانه، یک پیشخدمت اضافه در خانهٔ بابافوشار محل داشت، چرا که کسب و کار او رونق می‌گرفت. در حالی که تمامی

منطقه در حال مرگ بود و سراپا در خون می‌نشست، او چنان طریقه گسترش کار قصایی را یافته بود که اکنون سه‌تا چهار برابر همیشه گوشت می‌فروخت. همه می‌دانستند که چگونه از تاریخ سی‌ویکم اوت با پروسی‌ها از در معامله درآمده‌است، او که در روز سی‌ام در خانه را به‌روی سربازان لشکر هفتم بسته بود و نمی‌خواست حتی تکه‌ای نان به‌آن‌ها بفروشد و تفنگ در دست فریاد می‌زد خانه‌اش خالی است، از فردای آن روز، روز سی‌ویکم، تاجری عمده‌فروش شده بود. به‌محض دیدن اولین سرباز دشمن تمامی ذخائر شگفت‌آورش را از سردابه‌ها بیرون کشید؛ چندین گله گوسفند از اماکن مخفی، جایی که آن‌ها را پنهان کرده بود، بیرون آورد. و از آن روز به‌بعد یکی از عمده‌ترین تهیه‌کنندگان گوشت ارتش آلمان شد و مهارت او در فروش اجناس و گرفتن پول در فاصلهٔ دو تحویل موجب حیرت همگان بود. دیگران از خواسته‌های ظالمانهٔ فاتحین رنج می‌بردند. اما او حتی یک پیمانانه آرد، یک غرابه شراب یا یک راسته گوشت را تحویل نداده بود مگر آنکه پس از پایان کار مبلغی هنگفت به‌جیب زده باشد. در رمی‌بی در این باره حرف‌های فراوان زده می‌شد، این کار را، آن هم از طرف مردی که پسرش را در جنگ از دست داده، کاری ناشایست می‌دانستند، پدری که هرگز به‌سر خاک پسرش قدم‌نی‌گذاشت و سیلین به‌تنهایی مواظبت از گور او را برعهده داشت. اما به‌هرصورت به‌او احترام می‌گذاشتند، چون در زمانی که با هوش‌ترین فرد هم به‌خاک سپاه می‌نشست، او در حال انباشت ثروت بود. و پیرمرد زیر لب می‌غرید و با لجاجت شانه بالا می‌انداخت.

«وطن‌پرست؟ وطن‌پرست؟ من خودم از همه‌شان وطن‌پرست‌ترم!... مگر این وطن‌پرستی است که همه‌جور خوراکی مفت و مجانی به پروسی‌ها می‌دهند که بخورند و بترکند؟ من ازشان پول می‌گیرم... خواهیم دید، آینده نشان خواهد داد!»

بعد از دو روز کار زخم پای ژان سر بازکرد، بیم‌نهایی دکتر به واقعیت درآمد و التهابی شدید پارا متورم کرد، به‌نحوی که ناچار دوباره بستری شد. دالی‌شان عاقبت مشکوک شد که نکند هنوز خرده استخوانی در زخم‌مانده باشد و این کار دو روزه آن را از استخوان پا جدا کرده است. به‌دنبال آن گشت و خوشبختانه توانست آن را خارج کند. اما این کار به‌قیمت بیماری و تبی شدید تمام شد که ژان را دوباره از پا انداخت. هرگز به‌این صورت دچار ضعف نشده بود. وهانریت، در اطاعتی که زمستان

سرد و غم‌انگیزش می‌کرد، دوباره به نقش پرستار وفادار برگشت. اولین روزهای نوامبر را می‌گذراندند، باد شرقی از هم‌اکنون توفانی از برف به راه انداخته بود، در آن چهار دیوار خالی، و روی کاشی‌های برهنه، هوا به شدت سرد می‌شد. و از آنجا که اطاق بخاری دیواری نداشت تصمیم گرفتند تا بخاری کوچکی بیاورند، و غرش آن تنهایی آن‌ها را درهم می‌شکست.

روزها به گونه‌ای یکنواخت سپری می‌شد و برای ژان وهانریت اولین هفته عودت بیماری، در تمام مدت همزیستی اجباری آن‌ها، مسلماً از همیشه غم‌انگیزتر بود. مگر درد ورنج را پایانی نیست؟ آیا خطر همیشه دوباره زاده می‌شود، آیا نمی‌توان به پایان این همه سیه‌روزی امید بست؟ فکر آن‌ها هرساعت در اطراف موریس دور می‌زد، از او دیگر خبری نداشتند. به آنان گفته می‌شد که دیگران نامه‌هایی دریافت می‌کنند، کاغذ پاره‌ای که توسط کیوتران نامدبر فرستاده می‌شد. قطعاً گلوله آلمانی‌ها، کیوتری را که پیام شادی و محبت برای آنان می‌آورد، هنگام عبور در آسمان صاف و باز به زیر انداخته بود. در دل این زمستان زودرس همه چیز از دسترس آنان دور می‌شد، خاموشی می‌گرفت و رونهان می‌کرد. اخبار جدید پس از زمانی طولانی به آنان می‌رسید، روزنامه‌های نادری که دکتر دالی‌شان هنوز برای آنان می‌آورد، غالباً تاریخ یک هفته پیش را داشتند. و اندوه آنان بیشتر از بی‌خبری بود، از چیزی که نمی‌دانستند و از آنچه که حدس می‌زدند، از فریاد طولانی مرگ که با وجود هرچیز در میان سکوت دهکده در اطراف مزرعه به گوش آنان می‌رسید.

یک روز صبح دکتر دالی‌شان شتاب‌زده و نگران با دست‌های لرزان سر رسید، روزنامه‌ای بلژیکی را از جیب درآورد و با پرتاب آن روی تخت فریاد زد:

«وای بر من! دوستان، فرانسه مرده، بازن خیانت کرده!»

ژان به دو بالش زیر سر خود تکیه داد و خواب‌آلوده چشم باز کرد.

«خیانت کرده؟ یعنی چی؟»

«آره متس و ارتش را تسلیم کرده، با زهم جریان سدان تکرار شد،

اما این دفعه دیگه بر سر باقی‌مانده گوشت و خون ما است.»

پس روزنامه را در دست گرفت و آغاز به خواندن کرد:

«صد و پنجاه هزار زندانی، صد و پنجاه و سه عقاب و پرچم، پانصد عراده

توپ جنگی، هفتاد و شش قبضه مسلسل، هشتصد توپ قلمه، سیصد هزار

قبضه تفنگ، دوزار وسیله نقلیه پر از تجهیزات نظامی، وسائل هشتادوپنج آتشبار...»

و همچنان ادامه می‌داد و جزئیات را می‌خواند: در مورد مارشال بازن که با ارتش درمتس در محاصره افتاده بود، و در ناتوانی کامل نمی‌توانست هیچ کاری برای شکستن حلقه آهنین گرداگرد خود از پیشی ببرد، در مورد بحث‌های طولانی اویا شاهزاده فریدریش کارل عقاید مبهم و متزلزل سیاسی او، و بلندپروازی او در به عهده گرفتن نقشی حساس که حتی به نظر خود وی نیز چندان روشن نبود، و در آخر، پیچیدگی گفتگوهای دوجانبه، فرستادن چند میانجی، غالباً افرادی مشکوک و دروغگو بمسوی آقای بیسمارک، و یلهلم شاه و امپراتریس نایب‌السلطنه، که عاقبت در مورد واگذاری برخی از مناطق کشور از مذاکره با دشمن خودداری کرد، فاجدهای گریزناپذیر که به فرمان سرنوشت انجام می‌گرفت، گرسنگی درمتس، تسلیم اجباری و عاقبت فرماندهان و سربازان که شرایط دشوار فاتحین را پذیرفتند. فرانسه دیگر دارای ارتشی نبود.

ژان هرچند تمامی ماجرا را درک نمی‌کرد، اما در هر حال تا آن زمان به بازن به چشم فرماندهی بزرگ و یگانه‌رهائی بخش می‌نگریست، زیر لب ناسزائی گفت: «لامصب! دیگه چه کار می‌خوان بکنن؟ بمسر مردم پاریس چی می‌داد؟»

دکتر در این لحظه به اخبار مصیبت بار پاریس رسید، یادآوری کرد که روزنامه چاپ پنجم نوامبر است، تسلیم متس در بیست و هفتم اکتبر صورت گرفته و خبر آن در روز سی‌ام به پاریس رسیده است، پس از شکست‌های شوی بی‌۱۸، بانیو ۱۹ و مالزون ۲۰ و پس از نبرد و شکست بورژوازی ۲۱، این خبر بر سر مردم نومید و خشمگین از ضعف و ناتوانی دولت دفاع ملی چون صاعقه‌ای فرود آمد. فردای آن روز روز سی و یکم اکتبر قیامی عظیم به راه افتاد، جمعیتی شگفت در میدان شهرداری جمع شده و به تالارها ریختند و اعضای دولت را به اسارت گرفتند، اما گارد ملی آن‌ها را آزاد کرد چرا که از پیروزی انقلابیون خواستار کمون هراسان بود. روزنامه بلژیکی واکنشی توهین آمیز نسبت به پاریس نشان می‌داد: «مردم پاریس، با وجود دشمن در دروازه‌های شهر به جنگ داخلی دامن زده و یکدیگر را می‌درند. آیا این آخرین مرحله انحطاط نیست؟ منجلاهی از خون و گل که در آن

18 - Chevilly

19 - Bagneux

20 - Malmaison

21 - Bourget

دنیائی فروخواهد نشست.»

ژان بارنگ پریده گفت: «کاملاً درستہ نباید درحضور پروساها  
بمسروکول ہم پیریم!»

هانریت کہ تاآن لحظہ سخنی نگفتہ بود وترجیح میداد در برابر  
این مسائل خاموش بماند، نتوانست از فریاد زدن خودداری کند، اوتنها  
بہ برادرش می‌اندیشید.

«وای! خداکنہ مورسی توی این جریانات نیافتہ. ہمیشہ سرش برای  
این جور کارا درد می‌کنہ.»

سکوتی برقرار شد، ودکتر میهن پرست دوآتشہ از سر گرفت:

«نبودن سرباز مهم نیست، سرباز باز ہم سبز می‌شود. متس تسلیم شدہ،  
حتی شاید پاریس ہم تسلیم شود، اما فرانسه کہ تمام شدنی نیست... بلہ،  
بہ قول مردم روستائی ما تا وقتی صندوق سینہ سالمہ، نفسی میرہ ومیاد!»

آشکار بود کہ می‌خواهد بہ خود دلداری دہد. از ارتش تازه‌ای  
سخن می‌گفت کہ در لوآر ۲۲ تشکیل می‌شد و هرچند کہ در اطراف آرتنہ ۲۲  
آغازی پیروزمندانہ نداشت، اما بہبود می‌یافت وبہ کمک پاریس می‌شتافت.  
درخواست‌های گامبتا بیش از ہمہ اورا بہ هیجان می‌آورد. گامبتا در روز  
ہفدہم اکتبر سواریک بالن شد واز پاریس حرکت کرد ودوروز پس از  
آن در تور مستقر شد ودر آنجا ہمہ شہروندان را بہ مسلح شدن فراخواند،  
وچنان بایمان مردانہ ودرعین حال فروتنانہ‌ای حرف می‌زد کہ تمامی کشور  
در برابر دیکتاتوری بہ نفع همگان سرتسلیم فرود می‌آورد. آیا مسئلہ  
تشکیل ارتشی دیگر در شرق ومسئلہ بیرون کشیدن سربازان از روستاها  
بہ کمک قانون مطرح نمی‌شد؟ شہرها بیدار می‌شدند ودر راه ایجاد هر  
چیزی کہ کمبود آن احساس می‌شد، ودر راه نبرد تا آخرین پشیز و آخرین  
قطرہ خون ارادہ‌ای سرسختانہ از خود نشان می‌دادند.

دکتر هنگام برخاستن ورفتن گفت: «باہمہ این حرف‌ها، خیلی وقت‌ها  
مریض‌هایی داشتم کہ فکر می‌کردم می‌میرند، اما یک ہفتہ بعد ازجا بلند  
شدند وراہ رفتند.»

ژان لبخندی بر لب آورد.

«دکتر، زود معالجه‌ام کنید کہ برم اونجا وبہ جای خالی رو پر

کنم.»

هانریت و او هر دو از این اخبار ناگوار اندوهگین شده بودند. و آن شب برف توفانی بهرام انداخت، فردای آن روز وقتی هانریت سراپا لرزان از بیمارستان برگشت، گفت که گوتمان مرده است. سرمای شدید جان بیشتر زخمی‌ها را می‌گرفت، و تخت‌ها را خالی می‌گذاشت. مرد گنگ بی‌نوا با زبان بریده، دو روز تمام می‌نالید، و در آخرین ساعات با نگاهی چنان التماس‌آمیز به هانریت می‌نگریست که او در کنارش ماند. نگاه اشک‌آلودش با او حرف می‌زد، شاید نام واقعی خود را می‌گفت، نام دهکده دور دستش را، جایی که زن و فرزندانش چشم به راه او بودند. او ناشناس و گمنام رفت، و همچنان با انگشتان لرزان خود گوئی برای تشکر از پرستاری‌های هانریت برایش بوسه می‌فرستاد. هانریت به تنهایی او را تا لب‌گور همراهی کرد، خاک بیخزده، خاک سنگین بیگانه، همراه تکه‌تکه‌های برف به روی تابوت چوب‌کاج او بی‌صدا فرو می‌ریخت.

فردای آن روز هانریت هنگام بازگشت، باردیگر گفت:

«طفلك بی‌نوا هم مرد.»

و برای این يك می‌گریست.

«ندیدی چه هذیانی می‌گفت! صدام می‌زد: مامان! مامان! و دست‌های

ظریف و با محبتش رو به طرفم دراز می‌کرد، مجبور شدم اونو روی زانو هام بشونم، آخ! بدبخت اونقدر زجر کشیده بود که درست مثل یه بیجۀ کوچک سبک شده بود... و من تکانش دادم تا آروم بمیره، آره، من، تکانش دادم، منو مامان صدا می‌زد، منو، که فقط چند سالی ازش بزرگترم... گریه می‌کرد، من هم نتونستم گریه نکنم و هنوز هم...»

بغض راه‌گلویش را می‌بست، و حرفش را ناتمام می‌گذاشت.

«وقتی می‌مرد، چندبار اون لقب خوشو تکرار می‌کرد، طفلك

بی‌نوا، طفلك بی‌نوا، آره، این مردای جوون همشون طفلك‌های بی‌نوا هستن و این جنگ لعنتی شماها، با همه کم سن و سالی شون دست و پایی اونارو تیکه پاره می‌کنه و قبل از اینکه زیر خاک بیره با درد و عذاب این همه شکنجه‌شون میده!»

هر روز هانریت به همین حال بر می‌گشت، مرگی او را زیر و زبر

می‌کرد. در ساعت‌های اندوه‌باری که در تنهایی در میان آن اطاق بزرگ و آرام می‌گذرانند، درد دیگران آن‌ها را بیش از پیش به هم نزدیک‌تر می‌کرد. با این وجود این ساعت‌ها لحظاتی زیبا بودند، چرا که میان آن‌دو که آرام آرام بیکدیگر خو می‌گرفتند، دوباره محبتی برادرانه برقرار

می‌شد. ژان با روحیهٔ اندیشمندانهٔ خود در اثر این صمیمیت مداوم تعالی می‌گرفت و هانریت با دیدن مهربانی و هوش او دیگر نمی‌اندیشید که او مردی فرودست است و پیش از ورود به خدمت، با گاو آهن سروکار داشته است. آن‌ها یکدیگر را به خوبی درک می‌کردند، و سیلوین، با آن لبخند خشک خود می‌گفت که باهم بسیار جور درمی‌آیند. هیچ مشکلی میان آنان به وجود نمی‌آمد، هانریت همچنان به مداوای پای او ادامه می‌داد بی‌آنکه نگاه پاک آن‌ها منحرف شود. او همچنان در لباس سیاه عزا گوئی ازرن بودن دست شسته بود.

ژان طی بعد از ظهرهای طولانی تنهایی نمی‌توانست افکار خود را مهار کند. چیزی که دربارهٔ هانریت احساس می‌کرد، احساس قدردانی بی‌کرائی بود، گونه‌ای احترام و ایمان، که هرگونه اندیشهٔ عشق را چون اهانتی کفرآمیز از او دور می‌کرد. اما به خود می‌گفت که اگر همسری چون او، تا این اندازه با محبت و پرچنب‌وجوش می‌داشت، زندگی چون بهشتی واقعی می‌شد. غم او و سال‌های اندوه‌باری که در رونی گذرانده بود، ازدواج مصیبت‌بار و مرگ ناگهانی همسر و تمامی گذشته‌اش که یادآور محبتی از دست رفته بود، او را با امیدی مبهم و گنگ به جستجوی شادمانی می‌کشاند. چشمانش را می‌بست و در خواب و بیداری خود را در رمی‌بی می‌دید؛ دوباره ازدواج کرده و صاحب مزرعه‌ای است که می‌تواند غذای یک خانوادهٔ خوب و قانع را فراهم کند. رویائی شکننده که هرگز وجود خارجی نداشت و یقیناً هم وجود نخواهد داشت. او گمان نمی‌کرد که دیگر به چیزی جز دوستی قادر باشد. هانریت را دوست داشت، چرا که خود را برادر مورس می‌دانست و این رویای بی‌پایهٔ ازدواج تنها تسلای خاطر او بود، رویائی از آن‌گونه که با وجود آگاهی بدو در دست بودن آن، گذشتن ساعات پراندوه او را آسان‌تر می‌کرد.

اما حتی گرد چنین تصویری هم به دامن هانریت نمی‌نشت، در فردای فاجعهٔ دردناک بزی، قلب او هم مرده بود، و اگر تسلای یا محبتی تازه به آن وارد می‌شد، تنها به گونه‌ای بی‌اراده می‌توانست باشد، و بمان حرکت نامحسوس دانه‌ای در حال جوانه‌زدن، از کار پنهانی او چیزی به چشم نمی‌آمد. او حتی از لذت ماندن در کنار تخت ژان و یا از خواندن روزنامه برای او هم غافل بود، با آنکه این کار تنها به غم و اندوه او می‌افزود. هرگز نداشت، وقتی با دست ژان تماس می‌یافت، حتی اندک گرمائی هم بر نمی‌انگیخت. هرگز با این آرزو که باز هم مورد محبت قرار



گیرد، در اندیشه فردا در رویا فرو نمی‌رفت، با این همه از یاد نمی‌برد که تنها در این اطاق است که تسلای می‌یابد. وقتی آنجا بود، با آرامش به کارهای خود می‌پرداخت، قلبش آرام می‌گرفت، به نظرش می‌رسید که برادرش به زودی برمی‌گردد، و همه چیز به خوبی و شادی پیش خواهد رفت و همگی با خوشبختی، دیگر از یکدیگر جدا نخواهند شد. از این آرزو آزادانه حرف می‌زد، به نظر هانریت طبیعی می‌رسید که پایان کار چنین باشد. و به این اندیشه نمی‌افتاد که در اعماق قلب پاك و فراموش شده خود بیش از این کندوکاو کند.

يك روز بعد از ظهر، هنگامی که می‌خواست به بیمارستان برود، پادیدن يك سروان پروسی و دو افسر دیگر در آشیزخانه از وحشت برجا میخکوب ماند. و از صحبتی شگفت که در دل خود نسبت به ژان احساس می‌کرد، باخبر شد. شاید این افسران از وجود يك زخمی در مزرعه آگاهی یافته‌اند که به آنجا آمده‌اند. و این به معنای جدائی از ژان و اسارت او در دل قلعه‌ای در آلمان بود. با تنی لرزان گوش می‌داد و دلش به شدت می‌تپید.

سروان چاق به زبان فرانسه حرف می‌زد و بابا فوشار را به باد سرزنش گرفته بود.

«این قضیه باید تمام شود، ما را منتظر خودتان کرده‌اید... من خودم شخصاً آمدم تا به شما بگویم که اگر این ماجرا تکرار شود، خودتان مسئول آن خواهید بود، بله، آن وقت می‌بینید که چه کار می‌کنم!»

پیر مرد با آرامش خیال، با دست‌های آویزان گویی چیزی نمی‌فهمید، وانمود می‌کرد که متعجب شده است.

«معذرت می‌خواهم قربان، منظورتان چیست؟»

«کفرم را بالا نیارید، خودتان خوب می‌دانید که سه رأس گاو می‌کشد که روز یکشنبه به ما فروختید گندیده بودند، بله گندیده و مریض، از بیماری عفونی مرده‌اند، تمام افرادم مسموم شدند، و تا این ساعت دوتاشان مرده‌اند.»

فوشار به بازی خشم و غضب پرداخت.

«گندیده؟ گاوهای من گندیده‌اند؟ گاوهای پروار من، که گوشتشان را می‌دهند به زائوها که زور و قوت بگیرند؟»

اشك به چشم می‌آورد، به سینه خود مشت می‌کوبید و فریاد می‌زد که اوانسانی شرافتمند است و ترجیح می‌دهد از گوشت تن خود ببرد و گوشت گندیده به کسی نفروشد. از سی سال پیش تا حال هم‌اورا می‌شناسند، هیچ

کس نمی‌تواند ادعا کند که او کم فروشی می‌کند و یا جنس ناسالم می‌فروشد. «گاوها بی‌عیب و نقص بودند. قربان، و اگر سربازهای شما دل‌درد گرفتند، حتماً به‌این‌خاطر است که زیادی خوردند، یا اینکه خرابکارها سمی، چیزی به‌دیگشان ریخته‌اند.»

و باسبیل جملات و فرضیه‌های دور از ذهن خود، آن‌ها را چنان دچار سرگیجه کرد که عاقبت سروان با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «بس کنید! خلاصه حواستان جمع باشد از من گفتن! و یک چیز دیگر ما به شما مشکوکیم، شماها در این دهکده از چریک‌های جنگل دیوله حمایت می‌کنید، آن‌ها باز هم پریروز یکی از نگهبان‌های ما را کشتند... می‌شنوید؟ حواستان باشد!»

وقتی پروسی‌ها از آنجا رفتند، بابافوشار با پوزخندی تحقیر آمیز شانهای تکان داد. لاشهٔ مردار؟ البته که لاشهٔ مردار به آن‌ها فروخته، غیر از این هم چیزی نمی‌فروشد! تمام لاشه‌هایی که روستائی‌ها برای او می‌آوردند، چه آن‌هایی که می‌مردند و چه آن‌ها که از میان گودال‌ها جمع‌آوری می‌شد، مگر به‌هیچ درد دیگری جز غذای همین حرامزاده‌های کثافت می‌خورد؟

چشمکی زد، و باحالت پیروزمندانه و عبوس خود روبه هانریت، که دیگر آسوده خاطر شده بود، کرد و گفت:

«می‌بینی دخترجان؟ آن وقت یک‌عده همین‌طوری به‌من می‌گویند که آدم وطن‌پرستی نیستم! می‌بینی؟ خب اگر راست می‌گویند خودشان هم همین کار را بکنند، به‌شان گوشت‌گندیده قالب‌کنند و پولشان را به‌جیب بزنند، حالا من وطن‌پرست نیستم؟ ارواح پدر پدرسوخته‌شان، من می‌توانم با گاوهای مریضم، بیش‌تر از تفنگ سربازها، آن‌ها را بکشم!»

با این وجود ژان باشنیدن این ماجرا نگران شد. اگر مقامات آلمانی مشکوک شده باشند که ساکنین رمی‌بی به‌چریک‌های جنگل دیوله کمک می‌کنند، هر آن ممکن است جستجوی خود را خانه‌به‌خانه آغاز کنند و او را بیابند. تصور دستگیری میزبانانش به جرم همنمستی، و یا ایجاد کوچک‌ترین ناراحتی برای هانریت، برای اودشوار بود. اما هانریت با التماس از او درخواست کرد که چندروز دیگر هم بماند، زخم او به‌کندی التیام می‌یافت، و پایش هنوز به‌اندازهٔ کافی نیرومند نبود تا بتواند به‌یکی از ایگان‌های جبههٔ لونور<sup>۳۳</sup> یا لوآر بییوندد.

از آن روز تانیمه‌های دسامبر، روزهای لبریز از دلهره وانسوده جدائی بود. سرما چنان شدت می‌گرفت که بخاری نمی‌توانست اطاق خالی را گرم کند. وقتی از پنجره به‌لایه ضخیم برف که خاک را می‌پوشاند نگاه می‌کردند، به‌یاد موریس می‌افتادند که در پاریس، آن شهر یخ زده و مرده، زنده به‌گور شده و هیچ‌گونه خبر دقیقی از او نداشتند. و باز هم همان پرسش‌های همیشگی: چه کار می‌کند، چرا خبری از زنده بودن خود نمی‌دهد؟ یاری آن نداشتند که از هراس بیش از اندازه خود چیزی به‌یکدیگر بگویند. زخمی شده، بیمار است، شاید مرده؟ اخباری مبهم که همچنان از طریق روزنامه‌ها به آن‌ها می‌رسید، ابدأ مایه دلگرمی آن‌ها نبود، پس از شایعاتی درمورد شکستن خط محاصره که مدام تکذیب می‌شد، اکنون شایع شده بود که در روز دوم دسامبر در شامپین می<sup>۲۵</sup>، پیروزی عظیمی توسط قوای ژنرال دوکرو به‌دست آمده است، اما بعداً دانستند که از فردای آن روز، پس از رها کردن مواضع به‌دست آمده، دوباره ناگرم به‌گشتن از رود مارن<sup>۲۶</sup> شده‌اند. پاریس ساعت به‌ساعت در حلقه‌ای تنگ‌تر محاصره می‌شد، گرسنگی آغاز می‌شد، ذخائر سیب‌زمینی پس از اتمام ذخیره گوشت، به‌پایان می‌رسید. خانه‌ها از مصرف سوخت منع شدند، به‌زودی تاریکی خیابان‌ها تنها با خط سرخ‌رنگ گلوله‌های توپ شکافته می‌شد، ممکن نبود که آن دو خود را گرم کنند و یا غذایی بخورند و تصویر موریس و تصویر دومیلیون انسان محبوس در آن گور عظیم در برابر چشم آن‌ها کشیده نشود.

از هر طرف از استان لونور و استان‌های مرکزی اخباری ناگوارتر می‌رسید، در لونور لشکر بیست و دوم که از گاردهای گشتی ارتش، گروهان‌های ذخیره و سربازان و افسران گریخته از فاجعه‌سندان و متس تشکیل شده بود، می‌بایست امیانس<sup>۲۷</sup> را ترک کرده بسوی اراس<sup>۲۸</sup> عقب‌نشینی کنند، روان نیز به‌دست دشمن افتاده بود. چند تن افراد انگشت‌شمار سرگردان و ناتوان نمی‌توانستند با جدیت از آنجا دفاع کنند. در مرکز با پیروزی کولمییر<sup>۲۹</sup> در نهم نوامبر توسط ارتش لوار، امیدهای فراوان در دل‌ها جوانه زد. اورلئان دوباره اشغال شد، باواریائی‌ها از آنجا گریختند، با پیشروی بسوی اتامپ<sup>۳۰</sup> آزادی پاریس نزدیک می‌شد. اما در

25 - Champaign      26 - Mame      27 - Amiens  
28 - Arras            29 - Coulmiers    30 - Etamps

روز پنجم دسامبر شاهزاده فریدریش کارل دوباره اورلئان را به تصرف خود درآورد و ارتش را به دوسوی رود لوآر راند، و لشکر بسوی وی برزون<sup>۳۱</sup> و بورژ<sup>۳۲</sup> عقب نشستند و دو لشکر دیگر به فرماندهی ژنرال شانزی<sup>۳۳</sup> تا لومان<sup>۳۴</sup> به عقب رفتند، عقب نشینی دلاورانه یک هفته تمام طول کشید، یک هفته رامیمانی و نبرد. پروسی ها همه جا بودند، چه در دیژون<sup>۳۵</sup> و چه در دی پپ<sup>۳۶</sup>، در لومان و وی برزون. سپس تقریباً هر روز صبح از دور دست صدای درهم شکستن قلعه ای مستحکم در اثر گلوله های توپ به گوش می رسید. در روز بیست و هشتم سیتامبر، استراسبورگ سقوط کرد، پس از چهل و شش روز محاصره و سی و هفت روز بمباران توپخانه توسط دویت هزار گلوله از شهر تنها دیوارهای ویران و بناهای شکسته برجای ماند. قلعه لاژون<sup>۳۷</sup> با خاک یکسان شد، تول<sup>۳۸</sup> به زانو درآمد و سپس رژه غم انگیز آغاز شد؛ سواسون<sup>۳۹</sup> با صدویست و هشت عراده توپ، و ردن با صدوسی و شش عراده، نوف بریزاش<sup>۴۰</sup> صد، لافر<sup>۴۱</sup> هفتاد، و مون مدی پنجاه و پنج. تیونویل<sup>۴۲</sup> در آتش می سوخت. فالزیورگ<sup>۴۳</sup> پس از دوازده هفته مقاومت دلیرانه دروازه های خود را گشود، گوئی سرتاسر فرانسه در آتش می سوخت و در میان گلوله باران دیوانه وار توپ ها به خاک درمی غلتید.

یک روز صبح هنگامی که ژان خواست به هر قیمتی که هست به راه بیافتد، هانریت دست هایش را گرفت و آن ها را نومیدانه درستان خود فشرد.

«نه، نه، خواهش می کنم تنهام نذارید... شما هنوز خیلی ضعیف هستید، چند روز دیگر هم بمانید، فقط چند روز... هر وقت دکتر به شما بگه که می تونید برگردید بجبهه، قول میدم که جلوی شمارو بگیرم.»

## ۵

سیلوین و پروسپر در این شب یخ زده دسامبر در کنار شارلو، در آشپزخانه مزرعه تنها نشسته بودند. سیلوین گرم دوخت و دوز بود و پروسپر

- |                  |              |                 |
|------------------|--------------|-----------------|
| 31 - Vierzon     | 32 - Bourges | 33 - Chanzy     |
| 34 - Le Mans     | 35 - Dijon   | 36 - Dièppe     |
| 37 - Laon        | 38 - Toul    | 39 - Soisson    |
| 40 - Neufbrisach | 41 - La fère | 42 - Thionville |
| 43 - Phalsbourg  |              |                 |

برای خود شلاقی زیبا می‌ساخت. ساعت هفت بود، در ساعت شش بی‌آنکه منتظر بابافوشار باشند، شام خوردند، پیرمرد می‌بایست در روکور مانده باشد، در آنجا گوشت بهم نمی‌رسید، آن‌شب نوبت کشیک هانریت در بیمارستان بود و به‌سیلوین سفارش اکید کرد که پیش از خوابیدن ذغال بخاری ژان را زیاد کند.

بیرون بر فراز برف سفید، آسمان کاملاً تیره بود. هیچ صدائی از دهکده مدفون به‌گوش نمی‌آمد، در اطاق تنها صدای چاقوی پروسپر بود که با مهارت دسته چوب توله را بالوزی‌ها و گل‌بوته‌ها تزئین می‌کرد. کهگام می‌ایستاد، به‌شارلو که خواب سر بزرگ و موهای روشنی را به‌این سو و آن‌سو می‌برد، نگاهی می‌انداخت. عاقبت کودک به‌خواب رفت و گوئی سکوت عمیق‌تر شد. مادر با آرامی شمع را به‌کناری گذاشت تا نور آن روی چشمان فرزندش نیافتد. و همچنان گرم دوخت و دوز، به‌روایئی دور و دراز فرورفت.

و در این هنگام پروسپر پس از لحظه‌ای تردید دل به‌دريازد:  
«گوش کن سیلوین، باید چیزی بهت بگویم، منتظر بودم تنها بشنوم بعد...»

سیلوین بانگرانی سر راست کرد.  
«جریان اینه که... ببخش که باعث ناراحتیت میشم، ولی بهتره که خبر داشته باشی... امروز صبح توی رمی‌بی کناز کلیسا گولیات رو دیدم، درست به‌اندازه فاصله‌ای که الان تو ایستادی، از رو برو، امکان نداره اشتباه کرده باشم!»

رنگ از روی سیلوین پرید، باستان لرزان تنها توانست باناله‌ای آرام نجواکنان بگوید:  
«وای خدایا!»

پروسپر با جمالتی احتیاط آمیز چیزی را که آن‌روز با پرش از این‌و آن شنیده بود، بیان کرد. دیگر کسی شکی نداشت که گولیات جاسوس است و فردی که زمانی به‌این کشور آمده بود تاراه‌ها و منابع و تمامی جزئیات زندگی منطقه را شناسائی کند: اقامت او در مزرعه بابافوشار را به‌خاطر داشتند، و رفتن بی‌مقدمه او و جاهائی که بعدها از بومون تاروکور رفته بود، به‌یادشان می‌آمد. و اکنون دوباره آمده بود و در ستاد فرماندهی سدان شغلی نامعلوم و مشکوک داشت، دهکده‌ها را زیر پا می‌گذاشت، آشکارا موظف بود برخی را افشاء کند و از برخی دیگر مالیات بگیرد و نظارت

داشته باشد تا مصادرهٔ اموال اهالی بدخویی انجام گیرد. آن روز صبح به خاطر يك محمولهٔ آرد که دیرتر از موعد و به صورتی ناقص به دست پروسی‌ها رسید، سرتاسر رمیی را به وحشت انداخته بود.

پروسی‌ها حرفش را به پایان رساند: «هوای کارتو داشته باش، حالا دیگه خودت می‌دونی وقتی اینجا اومد چه معامله‌ای باهاش بکنی.» سیلویین با وحشت فریادی کشید و حرف او را قطع کرد.  
«مگه فکر می‌کنی اینجا بیاد؟»

«معلومه! به نظرم مثل روز روشن، و گرنه باید خیلی آدم بی‌رگی باشه، آخه هیچ وقت بچهٔ خودشو ندیده، اون می‌دونه که یه بچه‌داره، مگه نه؟ و تازه، توهم هستی، هنوز هم آب‌ورنگی داری و میشه سروقتت اومد.» اما سیلویین با اشاره‌ای از او خواهش کرد تا خاموش باشد. شارلو از صداها بیدار شد و سر بلند کرد. باچشمان مات و در حال خواب و بیداری، نازائی را که از چندتن بذله‌گوی دهکده آموخته بود، با حالت جدی يك كودك سه‌ساله بر زبان آورد:  
«پروسی‌های کثافت!»

مادر، جنون زده او را در آغوش گرفت و روی زانوان خود نشاند. این طفلک بیچاره، تجسم شادی و نوامیدی او بود، که باتمام وجود دوستش داشت و در عین حال نمی‌توانست بدون گریستن به او نگاه کند. پارهٔ تن او بود، و هنگام بازی در کوچه و خیابان همبازی‌های همن و سالش او را «پروسی» می‌خواندند و دل مادر به درد می‌آمد. او را بسوید، گوئی می‌خواست آن کلمات را به دهان او برگرداند.

«این حرفای بدبدو کی یادت داده؟ اصلا خوب نیست، نباید این حرفارو بزنی عزیز دلم.»

و شارلو با لجاجت بازی کودکانه‌اش، قه‌قاه می‌خندید و بیکریزمی گفت:

«پروسی‌های کثافت!»

اما با دیدن اشک‌های مادر او هم به گریه افتاد، دست به گردن مادر انداخت. خدایا دیگر چه بدبختی تازه‌ای در راه است؟ از دست دادن او نوره تنها امید زندگیش و مژدهٔ زندگی سعادت‌مندانه و فراموشی تلخی‌ها، کافی نبود؟ حال آن مرد دیگر هم دوباره سراز گذشته‌ها در آورده است و می‌خواهد بارغم او را سنگین‌تر کند؟

زیر لب گفت: «بیا بریم بخواب، عزیزم، من هرجی که بگی باز هم دوستت دارم، چون تو که نمی‌دونی چه عذابی به من میدی.»

چند لحظه‌ای پروسپر را تنها گذاشته‌م و او برای آنکه سیلوین را زیر نگاه خود شرمگین نکند، بادقت به‌کننده‌کاری دستۀ شلاق سرگرم شد. اما سیلوین پیش از خواباندن شارلو، مثل همیشه او را به‌اطاق ژان برد تا به‌او شب بخیر بگوید، او و ژان دوستان خوبی بودند. آن‌شب وقتی سیلوین، شمع در دست، به‌اطاق آمد، مرد بیمار را در تخت خود نشسته‌دیدم. ژان باچشمان مات و مبهوت به‌تاریکی‌ها خیره مانده بود. به! نخواهید؟ نه، ای بابا! در تنهایی و در سکوت این شب زمستانی هرگونه فکری به‌ذهنش می‌آمد. و هنگامی که سیلوین بخاری را پراز ذغال می‌کرد، ژان چند لحظه‌ای سرگرم بازی با شارلو شد، کودک چون بچه‌گره‌ای روی تخت می‌غلطید. ژان ماجرای سیلوین را می‌دانست، این دختر آرام و دلاور که غم و تیره‌روزی به‌جان‌ش چنگ می‌زد و در اندوه از دست دادن تنها مرد مورد علاقه‌اش عزادار بود، جز کودک بیچاره‌اش هیچ‌چیز مایه آرامش نمی‌شد، کودکی که تولد او هنوز هم موجب رنج و عذاب او بود. وقتی که بخاری را پرکرد، نزدیک آمد تا کودک را از بازوان ژان بگیرد، ژان با دیدن چشمان خون‌گرفته‌اش پی‌برد که او گریسته است. چه‌اتفاقی افتاده؟ بازهم ناراحتش کرده‌اند؟ اما سیلوین نمی‌خواست پاسخ می‌دهد. بعدها اگر به‌زحمتش بیارزد به او خواهد گفت. خدای من! آیا زندگی او از این پس اندوهی مدام نیست؟

عاقبت سیلوین شارلو را در آغوش گرفت، در همین لحظه از حیاط مزرعه صدای پا و صدای چند نفر به‌گوش رسید، ژان با تعجب گوش می‌داد: «چه‌خبر شده؟ بابا فوشار که هنوز نیامده، من صدای ارابه‌رو نشنیدم.»

اواز درون اطاق جدا افتاده‌اش به‌زندگی داخل مزرعه خو گرفته بود، و به‌کوچک‌ترین صدائی آشنائی داشت. گوش کرد و سپس گفت: «آها! اینا همون چریک‌های جنگل دیوله هستن، لابد دنبال غذا اومدن.»

سیلوین زیر لب گفت: «من رفتم! باید عجله کنم و بهشون نون بدم.» و دوباره او را در تاریکی تنها گذاشت.

در واقع هم به در آشپزخانه مشت می‌کوبیدند. پروسپر که از تنهایی نگران بود، حرف می‌زد تا کسی سر برسد. وقتی صاحب‌خانه آنجا نبود، نمی‌خواست در را باز کند، مبادا که خسارتی به‌بار بیاید و او را مسئول بدانند. اما از حسن تصادف، در همین لحظه ارابه فوشار با صدای خفۀ سم

اسبها دربرف، از جادهٔ دامنۀ تپه سرازیر می‌شد. و خود پیرمرد بامهربانی  
بمسوی آن‌ها آمد.

«به‌به! شما هائید؟... توی این گاری دستی برایم سوغاتی آوردید؟»  
سامبوک چون راهزنان استخوانی، در نیم تنۀ پشمی آبی رنگ و  
کشادی فرورفته بود، حتی صدای او را هم نمی‌شنید، از رفتار پروسپر، به‌قول  
او، برادر گرامی‌اش، خشمگین بود، پروسپر تنها در این لحظه مصمم به باز  
کردن در شد.

«توجت شده؟ فکر کردی ماها گدائیم که توی یه همچین هوایی  
مارو بیرون می‌کاری؟»

اما وقتی پروسپر با آرامش تمام، بدون پاسخ شانه‌بالا انداخت و اسب  
و گاری را به‌داخل می‌برد، بابافوشار با خمشدن روی گاری گفت که:  
«آها، پس دو تا گوسفند مرده برایم آورده‌اید... خوبه که بیخ زده  
است. و گرنه بوی بدی ازش بلند می‌شد.»  
کاپاس و دوکا، دوستوان سامبوک، که در تمامی مأموریت‌ها با او بودند،  
به اعتراض درآمدند.

اولی با فریاد خاص جنوبی‌ها گفت: «فقط سه روزه که مردن...  
حیوانای مردهٔ مزرعۀ رافنا هستن، ناخوشی بدجوری سراغ حیوانا  
اومده.»

و نفر دوم، دوکا، دربان قدیمی دادگاه که علاقۀ مفراطش به دختر بچه‌ها  
او را از کار برکنار کرده بود، دوست داشت جملاتی به لاتین بگوید:  
"Procumbit humi bos"<sup>۲</sup>

بابافوشار که باتکان سرهمچنان می‌خواست از ارزش کالا بکاهد،  
و انمود می‌کرد که زیاده از حد کهنه‌است. و عاقبت هنگام ورود به آشپزخانه  
به آن‌سه تن گفت:

«خلاصه، باید با همین گوشت سرکنند... در روکور دیگر حتی يك  
تیکه گوشت هم پیدا نمی‌شود. وقتی آدم گشنه باشد سنگ را هم می‌خورد، نه؟»  
و با نشاطی پنهانی، سیلوین را که از خوابانندن شارلو فارغ شده بود  
صدا کرد: «چند تا لیوان بیار تا به کوری چشم بیسمارک گلونی ترکنیم.»  
فوشار با چریک‌های جنگل دیوله روابط نزدیک داشت، آن‌ها از  
قریب‌سمعاه پیش تاکنون شبانه از جنگل‌های انبوه خود بیرون می‌آمدند،

1 - Raffin

۲- (اینک) گاوها که به زمین درمی‌غلتنند.



در جاده‌ها پرسه می‌زدند و پروسی‌ها را غافلگیر می‌کردند، می‌کشتند و لخت می‌کردند، و وقتی از دشمن اثری نبود به مزارع حمله‌ور می‌شدند و روستائیان را چپاول می‌کردند. آن‌ها مایهٔ وحشت دهکنه‌ها بودند. و از طرفی مقامات آلمانی هم با هر حمله به ستون‌های نظامی و بادیدن هر گشتی سربریده، از اهالی آن منطقه انتقام می‌گرفتند. آن‌ها را به جرم همکاری و همدستی محکوم می‌کردند یا به پرداخت جریمهٔ نقدی وامی‌داشتند، شهردارها را به زندان می‌انداختند و کلبه‌ها را به آتش می‌کشیدند. و اگر روستائیان علیرغم میل باطنی خود سامبوك و دستهٔ او را به دست پروسی‌ها نمی‌انداختند، تنها به این خاطر بود که مبدا در صورت عدم موفقیت، در پیچ کوره راهی با گلوله‌ای به زمین درغلتند.

و فشار به این فکر بگر افتاده بود تا با آن‌ها معامله کند. و آن‌ها که تمامی منطقه را از گودال‌ها گرفته تا آغل‌ها زیر پا می‌گذاشتند، به صورت تهیه کنندگان احشام مرده درآمدند. حتی يك رأس گاو و گوسفند هم نبود که تا شعاع سهرسنگی سقط شود و به دست آن‌ها نیافتند و آن‌را شبانه برای پیرمرد بیاورند. و او در مقابل به آن‌ها آذوقه می‌داد، و در درجهٔ اول نان، نانی که سیلوین مخصوص آن‌ها می‌پخت، و انگهی هر چند از آن‌ها چندان رضایت نداشت، اما این چريك‌ها را تحسین می‌کرد. جوانان زیرورنگی هستند که کار خودشان را می‌کنند و به ریش دیگران می‌خندند. و هر چند پیرمرد از معامله با پروسی‌ها ثروتی هنگفت به چنگ آورده بود، اما هر بار که می‌شنید باز هم یکی از آن‌ها را با گلوی پاره در کنار جاده‌ای یافته‌اند در دل به آن‌ها می‌خندید، خنده‌ای موزیانه.

لیوان خود را به لیوان آن‌سختن زد و گفت: «بسلامتی شماها!»

و با پشت دست لب‌ودهانش را پاک کرد.

«راستی، برای آن چندتا او هلان که با سربریده کنار ویلکور؟ پیدا کردند، چه قشقرقی راه‌انداختند... می‌دانید، ویلکور از دو روز پیش دارد می‌سوزد، همه ممتدند که چون اهالی آنجا بشماها کمک کرده‌اند، آنجا را آتش زده‌اند... هوای کار خودتان را داشته باشید و زیاد آفتابی نشوید. از این به بعد نان را می‌دهم برای شما بیاورند.»

سامبوك با بالا انداختن شانه به شدت پوزخندی زد. صنار بدهند آتش آن قدر دنبالش بدون تاجان از ماتحتشان درآید! و ناگهان با عصبانیت

مشتی بعمیز کوبید:

«تف به گور پدرش! او هلان‌ها آدمای خوبی هستن، ولی کسی که می‌خوام به‌چنگم بیافته، یکی دیگه‌اس، همون مردکه جاسوسی که پیش‌شما کار می‌کرد...»

بابافوشار گفت: «منظورتان گولیات است؟»

سیلویین که دوخت و دوزرا از سر گرفته بود، باحیرت و وحشت دست از کار کشید و گوش داد.

«بله، خودشه، گولیات! پست‌فطرت تمام جنگل دیوله رو مثل کف دست می‌شناسه، شاید هم یکی از همین روزا ماروبه هچل‌بندازه، مخصوصاً که امروز هم توی کروادومالت رجزخونی می‌کرد که تایه‌هفته دیگه به‌حسابمون می‌رسه... مادر قحبه‌گه، روز قبل از جریان بومون باواریائی هارو راهنمایی کرد، مگه‌نه، بچه‌ها؟»

کاباس در تأیید گفت که: «آره مثل روز روشنه.»

دوکا، که گهگاه جملات لاتین او بی‌ربط می‌شد گفت:

“Per amica silentia lunae”<sup>۴</sup>

واسامبوک دوباره مشت بعمیز کوفت:

«ما این حر و مزاده‌رو محاکمه کردیم، اون محکوم به‌مرگه! اگه یه‌وقت اونو این‌دوروبرا دیدین خیرم کنین و اون وقت اونم می‌فرستیمش بغل دست او هلان‌های روموزا! بچه بابام نیستم اگه این کارونکنم!»  
همگی خاموش شدند. سیلویین بانگاه خیره و رنگ پریده به‌آنان می‌نگریست.

بابافوشار با احتیاط از سر گرفت: «این حرف‌هارو کنار بگذارید، خب به‌سلامتی و شب شماها بخیر.»

بطری نوم راهم به‌پایان رساندند. پروسپر که از اصطبل برمی‌گشت، کمک کرد تا آنان‌ها راکه سیلویین در کیسه‌ای گذارده بود به‌جای دوگوسفند مرده درگاری بگذارند. و وقتی که برادر او و دوتن دیگر باگاری درمیان برقا ناپدید می‌شدند و فریاد می‌زدند: «شب‌بخیر، خداحافظ!» پروسپر جوابی نداد و به‌آنان پشت کرد.

فردای آن روز وقتی بابافوشار تنها ماند گولیات را دید، قدبلنده چهارشانه، باصورت خوش آب و رنگ و همان لبخند آرام همیشگی. و هر

۴- ماه از رخ یار خجل می‌شود.

چند که ازین دیدار ناگهانی حیرت می‌کرد، اما درظاهر چیزی نشان نمی‌داد. پلک‌هایش می‌پرید، و گولیات نزدیک آمد و با حشرات دست پیرمرد را فشرد.

«سلام آقای فوشار.»

و پیرمرد وانمود کرد که تنها در این لحظه او را شناخته است.

«بهبه! توئی پسر جان؟... چه یال و کویالی بهم زده‌ای، انگاری بده گویشت هم بدنت زده!»

و پیرمرد سراپای او را برانداز می‌کرد، گونه‌ای شل از پارچه کتان زبر و آبی رنگ بدتن داشت و کلاهی از همان جنس بسر گذاشته بود، و موفق و راضی به نظر می‌آمد. وانگهی بهیچ وجه لهجه آلمانی نداشت و بالحن آرام و غلیظ روستائیان آن منطقه حرف می‌زد.

«آره، آره، خودم آقای فوشار، دلم نیومد بدون سلام عليك از این طرف‌ها رد بشم.»

پیرمرد مشکوک بود. این یارو این‌جا آمده چه غلطی‌بکند؟ نکند از ماجرای چریک‌ها بوئی برده؟ می‌بایست سرازعینه درآورد. بهر حال او مؤدبانه بد آنجا آمده است، بهتر است او هم رعایت ادب را بکنند.

«خوب پسر جان، حالا که این همه لطف‌داری، بیاید لیوان شراب بخوریم.»

به‌خود زحمت داد و دو بدنبال دولیوان و یک بطری شراب برداراد افتاد. این بذل و بخشش‌ها دلش را خون می‌کرد، اما بهر حال باید در کار معاملات کمی هم دست و دل باز بود. و صحنه شب پیش‌دوباره تکرار شد. با همان حرکات و کلمات لیوان‌ها را به هم زدند.

«بسلامتی شما آقای فوشار.»

«بسلامتی تو پسر جان.»

و گولیات باخیال آسوده بلبه داد. به‌گرداگرد خود می‌نگریست و با یادآوری خاطرات قدیمی سرشار از لذت می‌شد. اما از گذشته حرفی به‌میان نمی‌آورد، و در واقع از حال هم چیزی نمی‌گفت. در مورد سرمای شدیدی که کارهای مزرعه را به‌عقب می‌اندازد گفتگویی در گرفت. بلبه، خوشبختانه برف و سرما منفعتی هم دارد، حشرات را نابود می‌کند. و هنگامی که صحبت به‌نفرت بی‌مورد و نگاه‌های تحقیرآمیز همسایه‌ها در رمی بی‌رسید، اندوهی بر چهره‌اش سایه‌زد. آخر هر کس متعلق به‌کشور خودش است، مگر نه؟ و طبیعی است که هر کس بخواهد به‌کشور خودش خدمت کند، ولی در

فرانه در بعضی موارد حرف‌های عجیب و غریب می‌زنند. پیرمرد باحالتی آرام و آشتی‌جویانه با چهره‌شاد و گشاده نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و به خود می‌گفت که این مرد حتماً با قصد و هدفی شیرانه نیامده است.

«خب پس شما امروز تنهای تنها هستین آقای فوشاز؟»

«نه، نه! سیلویین هم اینجاست، رفته به گاوها غذا بدهد... دلت می‌خواهد سیلویین را ببینی؟»

گولیات به‌خنده افتاد.

«راستشو بخواین... صاف و پوست کنده، برای دیدن سیلویین اینجا اومدم.»

و بابا فوشاز با آسودگی از جا جت و با صدای بلند فریاد زد:

«سیلویین! سیلویین! بیا که مهمان‌داری؟»

و بیرون رفت، دیگر ترسی نداشت، سیلویین آنجا بود و از خانه مواظبت می‌کرد. وقتی مردی این‌همه مدت بعد از گذشت آن همه سال‌هنوز هم گرفتار چنین بندی باشد، کارش تمام است.

هنگامی که سیلویین وارد شد، از دیدن گولیات تعجبی نکرد، او نشسته بود و با لب‌خندی آرام به سیلویین نگاه می‌کرد، اما تا اندازه‌ای هم ناراحت بود. سیلویین آمدن او را انتظار می‌کشید، پس از آنکه از در وارد شد، ایستاد، تمام تنش درهم فشرده می‌شد. و شارلو که دوان دوان به دنبال او می‌آمد، خود را بدامن او انداخت، از دیدن مردی ناشناس متحیر بود.

پس از چند لحظه سکوت عاقبت گولیات با صدائی آشتی‌جویانه گفت:

«خب، پس بچه‌اینه؟»

سیلویین بالحنی خشک پاسخ داد: «بله.»

دوباره سکوت حکمفرما شد. مرد در هفتمین ماه بارداری او راترک کرده بود، می‌دانست که فرزندی دارد، اما او را برای اولین بار می‌دید. می‌خواست چون مردی با وجدان که به‌شیراری خود متکی است، همه چیز را توضیح دهد.

«گوش کن سیلویین، من خوب می‌فهمم که از دستم عصبانی هستی، ولی این کارت درست نیست... آگه من ترک کردم و این همه ناراحتی و عذاب برات درست کردم، باید بفهمی و به‌خودت بگی که من صاحب‌اختیار خودم نیستم. وقتی آدم رئیسی داره باید اطاعت بکنه، مگه نه؟ حتی آگه بهم می‌گفتن پیاده صد فرسنگ راه برم، می‌بایست راه می‌افتادم و می‌رفتم، معلومه که نمی‌تونستم حرف رو حرفشون بیارم. ولی برام ناراحت کننده بود که حتی

بدون خداحافظی با تو از اینجا برم، امروز هم، به خدا قسم، هنوز مطمئن نبودم که می‌تونم بیام و ببینمت، ولی با همه این‌ها دقیقه شماری می‌کردم و می‌بینی که بالاخره برگشتم...»

سیلویں سر برگرداند، از پنجره به برف حیاط می‌نگریست، گوئی معصوم بود تا چیزی نشنود. مرد بادیدن این بی‌اعتنائی تحقیرآمیز و این سکوت که او را می‌رنجاند، حرف‌های خود را ناتمام گذاشت تا بگوید:

«می‌دونی از اون وقت‌ها خوشگل‌تر شدی!»

به راستی سیلویں بسیار زیبا بود، صورت پریده رنگ، چشمانی درشت و خوش حالت که تمام چهره‌اش را روشن می‌کرد و موهای لخت و سیاه‌او چون رخت عزای ابدی به‌گرد صورت می‌ریخت.

«نمی‌خوای یه کم مهربون‌تر باشی؟ باید بفهمی که من بدتورو نمی‌خوام... اگه دیگه دوست نداشتم مسلماً دوباره بر نمی‌گشتم... حالا که اینجا هستم و همه چیز داره درست میشه، می‌تونیم دوباره باهم باشیم، نه؟»

سیلویں ناگهان با حرکتی خود را به عقب کشید و به صورت او نگاه می‌انداخت.

«هر گرا!»

«یعنی چی هر گرا؟ مگه تو زن من نیستی؟ مگه این بچه مال ما نیست؟»

زن نگاه از او بر نمی‌داشت و به آرامی گفت:

«گوش کنید! بهتره این ماجرا همین جا خاتمه پیدا کنه... شما اونوره رو می‌شناختید، من دوستش داشتم و تا حالا هم غیر از اون هیچکمی رو دوست نداشتم. اون مرده، شماها کشتیش... دیگه هیچ وقت دستتون به من نمی‌رسه، هر گرا!»

دستی را بلند کرد و سوگند خورد، با چنان نفرتی که گویات لحظه‌ای مردد ماند و آنگاه بایبانی مؤدبانه زیر لب گفت:

«چرا می‌دونستم اونوره مرده، جوان خیلی خوبی بود. ولی چیکار میشه کرد؟ خیلی‌های دیگه هم مرده‌ن، جنگ همینه... و تازه، من گمون کردم حالا که اون مرده دیگه اشکالی بین ما نیست، آخه، سیلویں، اگه یادتون باشه، به هر حال من زور به کار نبردم، خودتون راضی شدید که...»

جمله خود را به پایان نرساند، چرا که می‌دید سیلویں سراپا به لرزه افتاده و دست‌ها را به صورت برده‌است، گوئی می‌خواست خود را از هم بندرد.

«آخ، آره، همینه، آره همینه که دیوانه‌ام می‌کنه، چرا خودم راضی شدم؟ چرا؟ من که شمارو نمی‌خواستم... یادم نیست، از رفتن اونوره ناراحت

وغمصداار بودم، شاید هم بمخاطر این که شما از حرف می‌زدین وانگار دوستش داشتین... خدایا! چه شب‌هایی که باتمام وجود گریه کردم و به اون قضیه فکر کردم! دیوانه کننده است آدم کاری رویکنه که نخواست باشه، و بعد هم نتونه بفهمه چرا اون کارو کرده... و اون منو بخشید، به من می‌گفت که اگه این پروسی‌های حرومزاده اونو نکنن، وقتی از جنگ برگشت، با من ازدواج می‌کنه. حالا شما فکر می‌کنین که باشا برمی‌گردد؟ امکان نداره، حتی اگه کارد روی گلوم بذارید میگم نه، نه، هر گرا!

و این بار گولیات از خشم برافروخت. زمانی که با او آشنا شده بود، زنی رام و مطیع بود، اما اکنون احساس می‌کرد که او اراده‌ای آهنین و عزمی غیر قابل تغییر دارد. و خودش او هر چند که انسانی مهربان بود، اما اکنون یکی از فاتحین بشمار می‌رفت، آن زن را می‌خواست، حتی به زور. و اگر خواست خود را به او تحمیل نمی‌کرد، تنها از روی احتیاطی ذاتی بود، از روی غریزه‌ای مودیانه و صبورانه. این غول پنجه‌پولادین از به کار بستن خشونت بیزار بود. به فکر افتاد تا از راهی دیگر رضایت او را جلب کند.

«خیله‌خب، حالا که منو نمی‌خوان من بچه‌رو با خودم می‌برم.»

«بچه‌رو؟ یعنی چی؟»

شارلو را از یاد برده بود، او به دامن مادر آویزان بود و می‌کوشید تا در میان این گفتگو به گریه نیفتد. و گولیات از روی صدلی برخاست و نزدیک آمد.

«تو بچه‌ خودم، مگه نه؟ بیا پروسی کوچولو، بیا تا بمرمت پیش

خودم!»

اما سیلویین با تنی لرزان او را به آغوش کشید و به سینه فشرد.

«پروسی؟ نه! اون فرانسویه، همین‌جا دنیا اومده!»

«فرانسویه؟ خوب بهش نگاه کنید! به من هم نگاه کنید! درست مثل

سیبی که از وسط نصف شده باشه. اصلا شباهتی بین اون و شما هست؟»

و تنها در این لحظه بود که نگاهش به مرد افتاد، با موها و ریش روشن

و مجعد، صورتی گلگون و گشاده، چشمان درشت‌آبی که چون نگین فیروزه

می‌درخشید. و واقعیت داشت، کودک او همان کاکل زربین، همان گونه‌ها،

همان چشمان شفاف را داشت، تمامی آن خصوصیات ژرادی در او بود،

احساس کرد که خود اوست که متفاوت است، با آن انبوه گیوان سیاه

که به آشفتنگی به‌شانه‌هایش می‌ریخت.

با ختم فریاد زد که: «من زائیدمش، مال خودمه. اون یه فرانسویه  
وهرگز هم يك كلمه از زبان كشیف شمارویاد نمی‌گیره، آره یه فرانسویه  
که بالاخره یه‌روز برای كشتن شماها میاد وانتقام هم‌درو می‌گیره!»

شارلو بدگردن او آویخته بود، اشك می‌ریخت و فریاد می‌زد:

«مامان! مامان! من می‌ترسم، از اینجا بریم!»

و گولیات که نمی‌خواست جنجالی بدیا کند، عقب نشست، و تنها با

لحنی تحقیرآمیز و صدائی خشك گفت:

«خوب گوش کن سیلویین. من می‌دونم اینجا چه‌خیره، شماها با  
چریك‌های جنگل دیوله سروسری دارین. سامبوك برادر كارگر مزرعه  
شماست، و شماها باونا نون میدین و تازه خود این پروسیر هم جزو  
سوارکارای آفریقااست، که فراریه و باید اسیرباشه. و غیر از این‌ها می‌دونم  
که یه زخمی‌رو مخفی کردین، یه سرباز، کافیه من لب‌ترکنم و اونو بندازم  
توی قلعه‌های آلمان... خب، می‌بینی؟ من از همه‌جا خبردارم.»

سیلویین وحشت‌زده و خاموش گوش می‌داد، در حالیکه شارلو  
همچنان با صدای کودكانه‌اش در آغوش او تکرار می‌کرد:

«مامان! مامان! از اینجا بریم. من می‌ترسم!»

و گولیات از سر گرفت: «بسیار خوب، من آدم بدجنسی نیستم، از  
دعوا و مرافعه هم خوشم نیامد، خودت بهتر می‌دونی، ولی قسم می‌خورم که  
شب دوشنبه دیگه اگه منو به‌اطاق خودت راندی، همدشونو دستگیر می‌کنم،  
با بافوشار و بقیه رو، و بچه‌درو با خودم می‌برم. می‌خوام بذارش پیش‌مادرم  
و بزرگش کنم. خیلی خوشحال میشه بچه پیش‌باشه، حالا که اصرار داری  
همدچیو تمومش کنی بجه‌مال من میشه... شیرفهم‌شد؟ و وقتی اینجا کسی  
نباشه می‌تونم راحت پیام برش‌دارم، فعلاً من همه‌کاره‌ام و هرکاری که دلم  
بخواد می‌کنم، حالا تصمیمتو بگیر! یاالله!»

اما او پاسخی نمی‌داد، کودک را بیشتر بدخود می‌فترده، گسویی  
می‌ترسید که او را هم‌اکنون از او بریابند و خشم و وحشت در چشمان  
زیبایش شدت می‌گرفت.

«خیله‌خب، سه‌روز بهت مهات میدم فکر کنی، پنجره‌اطاقتو بازبذار،  
همونی که به‌طرف باغ باز میشه. اگه شب دوشنبه ساعت هفت پنجره بازنباشه،  
فرداش همه‌درو دستگیر می‌کنم و میام و بچه‌درو می‌برم... به‌نامیدیدار  
سیلویین!»

و به آرامی بیرون رفت، زن درجای خود می‌خکوب ماند. افکاری

چنان غریب و وحشت‌آور ذهنش را به‌بازی می‌گرفتند که به‌مرز جنون می‌رسید. در تمام آن روزاین توفان همچنان در درونش می‌تاخت. ابتدا غریزه به‌او حکم می‌کرد که فرزندش را در آغوش بگیرد و یکسراست به‌جائی، هر جاکه باشد، بگریزد. اما وقتی شب فرارسید چه کار کند؟ زندگی او و خود را چگونه بگذراند؟ وانگهی پروساها در تمام جاده پخش بودند و حتماً او را دستگیر می‌کنند و شاید هم به‌اینجا برگردانند. سپس به‌ذهن او خطور کرد تا پروسیر و فوشار را در جریان بگذارد. و باز هم به‌تردید افتاد، آیا می‌توانست به‌دوستی دیگران اعتماد کند و مطمئن باشد که او را برای آرامش خود قربانی نخواهند کرد؟ نه، نه! بهتر است به‌هیچ‌کس چیزی نگوید، به‌تنهایی می‌تواند از چنگ خطر بگریزد، چرا که خود او با لعبازی و یکدندگی خود از خواسته گولیات سر باز زده است. اما خدایا، چه چاره‌ای بیاید؟ از چه راهی از این بدبختی رهائی یابد؟ وجدانش بیدار می‌شد، هرگز خود را نمی‌بخشد اگر به‌خاطر او بلائی به‌سر دیگران بیاید، مخصوصاً ژان که این همه به شارلو محبت نشان می‌دهد.

ساعت‌ها سپری می‌شد، فردای آن‌روز گذشت بی‌آنکه راه‌چاره‌ای به‌ذهنش برسد. چون همیشه به‌کارهای خانه رسیدگی کرد، رفت ووروب آشپزخانه، غذای گاوها و پختن غذا، درسکوت مطلق خود، سکوتی دهشتناک که همچنان با او بود، نفرت از گولیات در او بالا می‌گرفت و وجودش را بیش از پیش زهرآگین می‌ساخت. گولیات گناه و لعن و نفرین او بود. بدون او می‌توانست چشم به‌راه او نوره بماند، او نوره زنده می‌ماند و سیلوین خوشبخت می‌شد. باچه لحنی می‌گفت که همه‌کاره است! اما واقعیت همین بود، در آنجا نه‌ژاندارمی وجود داشت و نه یک قاضی تابه‌او مراجعه کند، قانون زور حکمفرما بود. آخ! کاش زور بیشتری داشت و می‌توانست هنگام آمدن گولیات او را بگیرد! او را که آن همه از گرفتن و بردن دیگران حرف می‌زد. او غیر از فرزندش کسی را ندارد، فرزندش پارتین اوست. این پدر تصادفی به‌حساب نمی‌آمد، و هرگز هم به‌حساب نیامده بود. او زنی نبود. و وقتی به‌او می‌اندیشید خشمی درخود احساس می‌کرد، کینه‌ای خاص شکست‌خورده‌گان. ترجیح می‌داد فرزندش و سپس خود را بکشد تا آنکه او را به دست آن مرد بدهد. و به‌مرد نیز گفته بود که باید کودک را همچون هدیه نفرت‌از سوی او پرورش دهد، تا بتواند از مادرش دفاع کند، و بعدها با تفنگی تن تمامی آن‌ها را سوراخ سوراخ کند، آخ! بله، یک فرانسوی دیگر، یک فرانسوی قاتل پروساها!



اما تنها يك روز مهلت داشت و می‌بایست تصمیم خود را بگیرد. از اولین دقایق، فکری هراس‌آور بنه‌ن آشوبزده بیمار و بیچاره‌اش خطور کرده بود: خبر دادن به‌چریک‌ها و سامبوك که در کمین گولیات بودند. اما این تصور بسیار ناپایدار و مبهم بود و آن‌را چون فکری شوم و غیر قابل تصور از خود دور می‌کرد. آخر مگر این مرد به‌رحال پدر فرزند او نیست؟ نمی‌توانست موجب کشته‌شدن او شود. سپس همین فکر دوباره برمی‌گشت، کم‌کم او را دربرمی‌گرفت و حضور خود را سرسختانه اعلام می‌کرد، و اکنون با تمام نیروی پیروزمندانه و مرگبار خود او را در چنگال می‌گرفت. وقتی گولیات بمیرد، زان، پروسپر و بابافوشار دیگر از چیزی بیم نخواهند داشت. و خود او هم می‌تواند شارلو را پیش خود نگه دارد و دیگر هرگز هیچ‌کس سعی او نخواهد شد. وانگهی چیزی دیگر، چیزی درونی که حتی سیلویین نیز به وجودش آگاهی نداشت و در اعماق او می‌نشست، مسئله پایان دادن به این ماجرا بود، مسئله عزل پدر، باز میان برداشتن او، و مسئله شادی جنون‌آمیزی که با پاك شدن از گناه بمرغ او خواهد آمد، و او مادر و تنها مالك فرزندش خواهد بود، بی‌آنکه او را با کسی قسمت کند. تمامی روز بازم درباره این نقشه‌اندیشید، دیگر قادر نبود این فکر را از خود دور کند، و حتی به جزئیات دام شکار خود فکر می‌کرد، همه‌چیز را از پیش در نظر می‌گرفت، و کوچک‌ترین حرکت را ندیده نمی‌گذاشت. و این فکر به فکری ثابت بدل شد، فکری که مهر خود را زده بود و دیگر از چون و چرای آن اثری نبود. و هنگامی که با اطاعت از این جبر، بارانه آن دیگری بود، آن فرد دیگر که هرگز در خود شناخته بود، گوئی در خواب به راه افتاد.

روزی کشته بابافوشار بانگرانی به‌چریک‌ها گفته بود که کیسه نان آن‌ها را به جایی بسیار خلوت در دو کیلومتری معادن بوازیل خواهد برد و از آنجا که پروسپر گرفتار کار بود، سیلویین را با گاری فرستاد. آیا این بازی سرنوشت نبود که همه‌چیز را تعیین می‌کرد؟ سیلویین در این حادثه فرمان سرنوشت را می‌دید، با صدائی روشن و بی‌لرزش، گوئی که هیچ‌راه دیگری جز این پیش پای او نیست، همه‌چیز را گفت و برای فردای آن روز قرار ملاقاتی با سامبوك گذاشت. فردای آن روز بازم نشانه‌هایی دیگر نشانه‌هایی قطعی از سوی افراد و حتی اشیائی که خواستار این مرگ بودند، نمایان شد. ابتدا بابافوشار به صورتی ناگهانی به رو کور فراخوانده شد، او پیش‌بینی می‌کرد که پیش از ساعت هشت بر نخواهد گشت، و به آنان گفت

که بدون او شام را صرف کنند. سپس هانریت، که نوبت کشیک پیش از روز سمنبه به او نمی‌رسید، یادداشتی دریافت کرد مبنی بر اینکه باید آن شب به جای فردی دیگر به بیمارستان برود، ژان هم هرصدائی که بشود از اطاق بیرون نخواهد آمد، تنها پروسپر می‌ماند که ممکن بود مداخله کند. او موافق نبود که چندتن برسریک نفر ریخته و او را بکشند. اما وقتی برادر خود و دو همراه او را دید، از جگر از آنان به نفرتش از پروسپرها افزود، مسلماً او حتی يك تن از آن‌ها را هم نجات نخواهد داد، یکی از آن پست فطرت‌های کثافت‌ترا، حتی اگر به نحوی ناجوانمردانه به حسابش برسند. و ترجیح می‌داد دراز بکشد و سر خود را در متکا فرو برد تا چیزی نشوند، و سوسه نشود تا چون يك سرباز رفتار کند.

ساعت يك ربع به هفت بود، و شارلو بالجاجت از خوابیدن خودداری می‌کرد. همیشه به محض خوردن غذا سر روی میز می‌گذاشت و می‌خوابید. سیلویین که او را به اطاق هانریت برده بود، مدام تکرار می‌کرد که: «یاالله، بخواب عزیز دلم، بین تخت خاله چقدر راحت و خوبه!» اما کونک از این فرصت به‌وجود می‌آمد و به بالاوپائین می‌پرید و بخنده راه گلی او را می‌یست.

«نه، نه... مامان جون، نرو... بامن بازی کن مامان...»  
و او بایر بازی تمام، مهربانی نشان می‌داد و با ناز و نوازش تکرار می‌کرد:

«لالاکن عزیزم... بمخاطر مامان لالاکن!»  
و عاقبت کونک لبخند بر لب به خواب رفت. مادر زحمت‌کندن لباس‌های او را به‌خود نداد، او را به‌خوبی پوشاند و بی‌آنکه در را قفل کند بیرون رفت، معمولاً او به‌خوابی عمیق فرو می‌رفت.

سیلویین هرگز خود را چنین آرام و بارو حیه‌ای چنین آسوده و شاد احساس نکرده بود. در تصمیم‌گیری سرعت عمل داشت و در حرکات خود چابکی و سبکی‌الی. گوئی از قید تن آزاد شده و تحت تأثیر آن فریدیگانه درون خود عمل می‌کند. سامیوک و کاباس و دوکا را به‌داخل خانم راه داد و به آنان توصیه کرد که احتیاط را رعایت کنند. آن‌ها را به اطاق خود برد و در چپ و راست پنجره گذاشت، با وجود سرما پنجره را باز نگذاشته بود، در تاریکی قیرگون شب تنها نور یرف روشنائی اندکی به اطاق می‌ریخت. سکوتی مرگبار برده‌کنده حکمفرما بود، لحظه‌های بی‌انتها سپری می‌شدند، عاقبت سیلویین با صدای پائی که نزدیک می‌شد، از اطاق بیرون رفت و در

آشپزخانه نشست، و آنجا باچشمان درشت و زیبایش به نور شمع خیره شد و بی حرکت در انتظار ماند.

زمانی طولانی گذشت، گولیات پیش از آنکه بی گدار به آب بزند، در اطراف خانه پرسه‌ای زد. گمان می کرد سیلوین را می شناسد و باشهامت تپانچه‌ای به کمر بسته بود. اما دلشوره‌ای احساس می کرد، پنجره را کاملاً باز کرد، گردن کشید و آهسته گفت:

«سیلوین! سیلوین!»

بازبودن پنجره، برای او به این معنا بود که سیلوین پس از تأمل رهنمایت داده است. و این امر به او لذت می بخشید، هر چند که ترجیح می داد با آغوش باز از او استقبال کند و به او اطمینان ببخشد. شاید بابافوشار از او خواسته تا کاری را تمام کند، با صدائی کمی بلندتر از پیش گفت:

«سیلوین! سیلوین!»

پاسخی نمی آمد. حتی صدای نفسی نمی شنید. از آستانه پنجره پا به داخل گذاشت، می خواست در رختخواب فرو رفته زیر پتو منتظر او بماند، چرا که هوا بسیار سرد بود.

ناگهان جنب و جوشی شدید برپا شد، صدای پا، خش خش کفش ها، ناسزاهای خفه و ناله ها. سامبوك و دوتن دیگر بر سر گولیات ریخته بودند و با اینکه سه نفر بودند، امانی توانستند مرد غول پیکر را که با احساس خطر نیروئی بیشتر می گرفت، مهار کنند. در تاریکی صدای استخوان ها و نفس زدن ها بد گوش می رسید. خوشبختانه تپانچه به زمین افتاده بود، صدای کاباس بسختی از گلو درآمد: «طناب! طناب!» و دوکا بسته‌ای طناب را که از سر احتیاط فراهم کرده بود به سامبوك داد و عملیات وحشیانه به کمک ضربات مشت و لگد آغاز شد، ابتدا پاهایش را بستند، دست ها را به پهلو چسباندند و سپس همچنانکه مرد تلاش می کرد و می جنید سراپای او را در طناب پیچیدند. گره می زدند و می پیچیدند، مرد گوئی در توری افتاده بود، طناب بد گوشت تن او فرو می رفت. و مدام فریاد می زد و صدای دوکا به گوش می رسید که تکرار می کرد: «ببند دهن تو!» و فریادها خفه شدند. کاباس دستمال آبی رنگی را روی دهان او گره زد و نفس نفس زنان او را چون بسته‌ای به آشپزخانه بردند و روی میز بزرگ در کنار شمع خواباندند. سامبوك در حالی که پیشانی خود را پاك می کرد گفت: «پروسی کثافت، خسته مون کرد!... سیلوین یه شمع دیگه روشن کنین تا این مادر قحجه پست فطرتو خوب تماشاش کنیم!»

سینوین بانگه مات و صورت رنگ پریده ایستاده بود. لبازلب باز نمی‌کرد. شمع روشن کرد و در آن طرف سرگولیات گذاشت، دوشمع، چون شمع‌های بالین مرده به روشنی می‌سوختند. و در این لحظه نگاه آن دو به یکدیگر گره خورد، باحالتی نومیدانه و وحشت‌زده از سیلین التماس می‌کرد. اما او گوئی چیزی احساس نمی‌کرد، خود را تا کنار گنجه عقب کشید، و همان‌جا باحالت سردوسرختانه خود ایستاد.

کاباس که از دستش خون می‌چکید فرید: «نامرد نصف انگشتمو خورد. من هم باید یه جایش رو بشکنم!»

و تپانچه را که از زمین برداشته بود، بسوی او نشانه می‌رفت، اما سامبوک اسلحه را از او گرفت.

«نه، نه! حماقت نکن... ما که راهزن و آدمکش نیستیم، باید محاکمه‌اش کنیم... می‌شنوی پروسی کثافت؟ ما تو رو محاکمه می‌کنیم، هیچ ترس، حق دفاعت هم محفوظه... خودت نمی‌تونی از خودت دفاع کنی، چون اگه پوزه بندتو برداریم سرمونو می‌بری، اما تا چند دقیقه دیگه یه وکیل در اختیارت می‌ذارم، یه وکیل برجسته!»

و سه صندوق آورد، آن‌ها را کنار هم چید و چیزی را که دادگاه می‌نماید تشکیل داد، خود در وسط و دوستوان او در دو طرف، هر سه نشستند و بعد او از جابجاست و با آرامش و متانت رسمیت دادگاه را اعلام کرد، به تدریج صدایش اوج می‌گرفت و آتش خشم و انتقام از آن‌زبانه می‌کشید.

«من هم رئیس دادگاه هستم و هم دادستان، ممکنه طبق قوانین و مقررات نباشه، اما تعدادمان زیاد نیست... بنابراین تو را متهم می‌کنم که در فرانسه جاسوسی می‌کردی و جواب نان و نمک ما را با کثیف‌ترین خیانت‌ها دادی. در درجه اول تو باعث این‌همه مصیبت شدی، تو خائن که بعد از جنگ نوار باواریائی‌ها رو از جنگل دیوله شبانه تا بومون راهنمایی کردی، برای اینکه آن‌ها از کوچک‌ترین کوره راه‌ها هم خبر داشته باشند، یکی لازم بود که سال‌ها در منطقه مانده باشد، و ما مطمئن کامل داریم و حتی تو را دیده‌اند که تو پرخانه را از راه‌های عجیب و غریب و پر گل ولای راهنمایی می‌کردی، از جاهائی که می‌بایست به هر عراده توپ هشت اسب ببندند. وقتی این جاده‌ها را آدم دوباره می‌بیند، باورش نمی‌شود، آدم از خودش می‌پرسد که چطور شد تمامی یک لشکر توانست از هم‌چین راهی بگذرد... بدون وجود تو، بدون این کار جنایت‌آمیز تو که نان و نمک ما را خوردی و از پشت خنجر زدی بومون غافلگیر نمی‌شد، هیچ وقت مجبور

نمی‌شدیم بمسدان برویم و شاید هم ماها پدر شماها را در می‌آوردیم! کاری به کار شغل کثیفت ندارم که هنوز هم داری ادامه می‌دهی و باچه روئی دوباره این طرف‌ها پیدات شده، بادبه غیب می‌اندازی و می‌آئی همه را لو می‌دهی و مردم بیچاره را به ترس و لرز می‌اندازی، تو از هر کسی پست‌تری، من تقاضای مجازات مرگ می‌کنم.»

سکوت برقرار شد، دوباره نشست و عاقبت گفت:

«از دوکا می‌خوام دفاع از تورو به‌عهده بگیره... اون درکار دادگاه و قانون وارده و اگر به‌خاطر هوسبازی‌هاش نبوده، الان کارش بالا می‌گرفت، می‌بینی که هیچ چیزی ازت دریغ نکردیم و رعایت حالتو می‌کنیم.»

گولیات که نمی‌توانست حتی انگشتی تکان دهد، به‌طرف وکیل تسخیری‌خود نگریست، در صورت او دیگر جزد و چشم هراسان چیزی نبود، دو چشم سوزان پراز خواهش و التماس زیر پیشانی رنگ پریده که باوجود هوای سرد، قطرات درشت عرق دلهره آن‌را می‌پوشاند.

دوکا برای بیان دفاعیه برخاست و گفت: «آقایان، موکل من درواقع از کیفیت‌ترین اراذل هم کیفیت‌تر است، من هرگز حاضر نبودم دفاع از او را برعهده گیرم، اما به‌عنوان عذر هوجه او، وظیفه خود می‌دانم متذکر شوم که در کشور او همه آن‌ها این چنین‌اند... نگاهی به او ببینید... از چشماش به‌خوبی پیداست که متعجب است. او از جنایت خود بی‌خبر است. ما در کشور فرانسه جاسوسان را پست و کیفیت می‌دانیم، اما در کشور او جاسوسی حرفه‌ای شرافتمندانه است... آقایان حتی باید اضافه کنم که شاید آن‌ها در اشتباه نباشند، احساسات پاک و شرافتمندانه ما مایه افتخار ما هستند، اما بدبختانه همین احساسات ما را شکست داده‌اند، اگر بشود گفت: **quos vult perdere Jupiter dementat** ... التفتات

می‌فرمائید آقایان؟»

و نشست، در حالی که سامبوك از سر می‌گرفت:

«و تو کاباس، حرفی بر له و یا علیه متهم نداری؟»

مرد جنوبی فریاد زنان گفت: «چرا، باید بگم که این همه شر و ور برای این بی‌پدر و مادر لازم نیست... من خودم در زندگیم کم درد و

۵- ضرب‌المثل‌لایین، در اصل:

**Quos deus vult perdere prius dementat**

اگر خدا بخواهد کسی را نابود کند، نخست خرد از او برمی‌گیرد.

ممیبت ندیدم، خوشم نمیاد که با عدالت شوخی کنند... بدشگونه...  
مجازات مرگ! مرگ!

سامبوک، باوقار از جا برخاست.

«پس رأی هردوی شما همینه... مرگ؟»

«بله، مرگ! مرگ!»

مندانلی‌ها به‌عقب رفتند، و سامبوک بدگولیات نزدیک شد.

«تو محکوم شدی، باید بمیری.»

شمع‌ها چون دو شمع بالین مردگان در چپ و راست صورت در حال مرگ گولیات، با شعله‌های بلند خود می‌سوختند. او برای طلب بخشش، یا فریادزدن و گفتن کلماتی که درگلویش می‌ماند، چنان تلاش می‌کرد که دستمال آبی‌رنگ روی دهانش از کف پوشیده می‌شد. منظره‌ای هراسناک بود، مردی که بی‌کلام و حرکت از هم‌اکنون چون مرده‌ای افتاده بود و می‌رفت تا سیلی از توضیحات و خواهش و تمنا را با خود به‌گور ببرد.

کاباس فشنگی در تپانچه گذاشت و پرسید:

«یزنم دک‌وبوزشو خورد کنم؟»

سامبوک فریاد زد: «نه، نه این‌جوری مرگ بر اش راحت میشه.»

و به‌سوی گولیات برگشت و گفت:

«تو سرباز نیستی، ارزششو نداری که با یه گلوله افتخار کسب کنی

و بمیری... نه! باید مثل یه جاسوس کثافت جان بکنی.»

برگشت و مودبانه گفت:

«سیلوین، بی‌زحمت یه طشت به‌ما بده.»

در تمام مدت محاکمه، سیلوین از جا نجنبیده بود. با چهره خشک، گوئی بیگانه با خود، در فکری فرو رفته بود که از دو روز پیش او را به‌خود مشغول می‌کرد، و وقتی که از او طشت خواستند به‌سادگی اطاعت کرد، لحظه‌ای به‌زیرزمین رفت و با طشتی بزرگ که لباس شارلو را در آن می‌شست، برگشت.

«بذارش زیر میز، زیر لبه میز.»

طشت را آنجا گذاشت، و وقتی برمی‌خواست باز هم نگاهش به‌نگاه

گولیات گره خورد. در نگاه مردک، التماس و عجز و خشم مردی که نمی‌خواهد بمیرد، موج می‌زد. اما در این لحظه هیچ چیز زنانه در وجودش نبود، هیچ جز خواست این مرگ، که چون راه نجاتی چشم به‌راه آمدنش

بود. دوباره تا کنار گنجه عقب نشست و همانجا ماند.  
سامبوك كه كشوى ميز را باز مى‌كرد كارد بزرگ آشپزخانه را،  
كاردى كه با آن گوشت خوك مى‌بريدند، بيرون كشييد.

«چون تو فرقى با يه‌خوك ندارى، مثل يه‌خوك هم مى‌ميرى.»  
شتابى به‌خرج نمى‌داد، با كاپاس و دوكا برسر كشتن او به‌شكلى  
بى‌درسر گفتگو مى‌كرد، حتى اختلافى بروز كرد، كاپاس مى‌گفت كه در  
دهكده‌اش در پروانس خوك‌ها را آويزان مى‌كنند و بعد سر مى‌برند، در  
حاليكه دوكا به‌خشم آمده و اعتراض مى‌كرد و مى‌گفت اين روش وحشيانه  
و دشوار است.

«بكتيديدش کنار لبه ميز بالاي طشت كه لكه‌اى بيرون نيافته.»  
او را به‌لبه ميز كشانند و سامبوك با آرامش و خونردى پيش رفت.  
با يك ضربه كارد گلويش را گوش تا گوش برید. پس از قطع شاهرگ،  
خون با صدای فوران چشمه‌ای به‌طشت سرازير شد. چنان بریده بود كه  
با تپش قلبش به‌زحمت چند قطره خون به‌بيرون از طشت ريخت. هرچند  
كه به‌اين ترتيب مرگ كندتر صورت مى‌گرفت، اما هيچ‌گونه تشنجى ديده  
نمى‌شد، طناب‌ها محكم بودند و بدن كاملاً بى‌حرکت مانده بود. نه رعشه‌اى  
و نه ناله‌اى. مرگ تنها در چهره‌اش ديده مى‌شد، روى آن نقاب وحشت  
كه از آن خون قطره‌قطره به‌بيرون مى‌آمد، پوست رنگ مى‌باخت و به  
سفيدى گچ مى‌شد، چشم‌ها بى‌فروغ و سپس خاموش شدند.

«سيلوين بهتره يه‌تيكه اسفنج هم بيارى.»

اما او پاسخى نمى‌داد، دست‌ها را بى‌اراده روى هم به‌سینه برده بود  
و چون گردن‌بندى آهنين به‌گلو مى‌فرد. نگاه مى‌كرد، و ناگهان بى‌برد  
كه شارلو آنجاست و به‌دامنش آويخته است. او بيدار شده و توانسته بود  
در را باز كند، و هيچ‌كس ندیده بود كه او روى نوک انگشتان پا، بسا  
كنجكاوى وارد شده است. از چه وقت آمده بود و پشت مادر خود مخفى  
شده بود؟ او هم نگاه مى‌كرد، با چشمان درشت و آبی‌رنگ زير آن كاكل  
زرين، جريان خون را مى‌ديد، چشمه‌اى سرخ‌رنگ و كوچك كه كم‌كم  
طشت را پر مى‌كرد. شايد از اين صحنه خوشش مى‌آمد. آيا از ابتدا نفهمیده  
بود؟ آيا ناگهان نسيم وحشت بر صورتش وزيدن گرفت؟ و يا از روى  
غريزه به‌صحنه دهشتناكى كه شاهد آن بود، آگاهى مى‌يافت؟ به‌هرحال  
ناگهان فريادى هراس‌آلود كشييد:

«مامان، مامان من مى‌ترسم، از اينجا برم!»

و این فریاد سیلویین را تکان داد، اعماق وجودش به لرزه درآمد، چیزی در او متلاطم می‌شد و فرو می‌ریخت، عاقبت دهشت جای قوا و هیجان دوروزه او را می‌گرفت. زن در وجودش بیدار می‌شد. اشک‌هایش سرازیر شدند، با حرکتی جنون‌آمیز شارلو را بلند کرد و در آغوش کشید و با گام‌هایی وحشت‌زده به بیرون گریخت، دیگر نمی‌توانست بشنود یا ببیند، تنها می‌خواست به‌جائی برود و خود را در اولین حفره‌ای که بر سر راهش می‌یابد بیاندازد و پنهان کند.

در این لحظه ژان تصمیم گرفت تا در اطاق را کمی باز بگذارد. هرچند که هرگز از صداهای مزرعه نگران نمی‌شد، اما عاقبت از رفت و آمد و فریادها حیرت زده شد. و در کنار او، در اطاق آرام او بود که سیلویین اشک ریزان و سراپا لرزان بدان پناه آورد، چنان تلخ و بلند می‌گریست که ژان نمی‌توانست کلمات نامفهوم او را از میان دندان‌های کلید شده‌اش درک کند. چندین بار حرکتی کرد گوئی که می‌خواست آن منظره هراس آور را از رو بروی خود دور کند. و ژان عاقبت فهمید، او هم به نوبه خود صحنه دام را دید؛ مادر ایستاده، فرزند آویخته به دامن او و پدر با گلوی پاره، و خون‌جاری. میخکوب ماند، قلب‌روستایی و سربازی‌اش با دلهره و اضطراب از هم دریده می‌شد. وای از این جنگ! وای از این جنگ هولناک که این مردم بی‌نوا را به جانورانی درنده بدل کرده است و نفرت دیوانه‌وار خود را به هرسو می‌پاشد، پسر آغشته به خون پدر می‌شود، به‌جنگ‌های قومی دامن می‌زند، و در تنفر از خانواده پدری رشد می‌کند و شاید هم روزی برای کشتار آنان به‌راه بیافتد؛ بذری جنایت‌آمیز برای برداشتی هراس آور!

سیلویین روی صندلی افتاد، صورت شارلو را که به‌گردن او آویخته بود، با بوسه‌های پی‌درپی می‌پوشاند و جمله‌ای که بارها تکرار می‌کرد گوئی فریاد قلب دردمند او بود.

«آخ کوچولوی بیچاره من، دیگه هیچکی بهت نمیکه پروس هستی! آخ کوچولوی بیچاره من، دیگه هیچکی بهت نمیکه پروس هستی!»  
بابافوشار به‌آشپزخانه وارد شده بود. صاحب‌خانه بود و با قدرت به‌در کوفته بود. در واقع از این منظره به‌هیچ وجه خوشحال نشد، مرده را روی میز خود می‌دید، وطشت پر خون را زیر میز. طبعاً او که سرشتی بی‌تاب داشت عصبانی شد:

«تف! کله‌خرهای بی‌همه‌چیز، نمی‌توانستید کثافت‌کاریتان را بیرون



بکنید؟ هان؟ فکر کردید خانه‌ام خوگدانی است که روی اثاثیه‌ام این‌جوری که و کثافت می‌ریزند؟»

سپس با عذرخواهی و توضیح سامبوك، پیرمرد با هراس و خشمی بیش از پیش، ادامه داد:

«حالا می‌خواهی من با این مرده چه‌خاکی به‌سرم بریزم، فکر می‌کنید کار خوبی است که نعشی به‌خانهٔ یکی بیاندازید و از او نپرسید چه‌کارش خواهد کرد؟.. فرض کنید يك گشتی وارد شود، کارم ساخته است! شماها به‌تخم‌تان هم نیست، به‌خودتان نگفته‌اید که ممکن است باعث مرگ بشوید... حالا لامصب‌ها اگر این مرده‌تان را گور به‌گورش نکنید سروکارتان با خودم است! می‌فهمید، کله‌اش را بگیرید، پاش را بگیرید، هرچائیش را که دلتان می‌خواهد بگیرید ولی اینجا نباید بماند، ظرف سه دقیقه باید از اینجا ببریدش و يك نخ از موهاش هم نباید این دورو برا باشد!»

عاقبت سامبوك از بابافوشار کیه‌ای خواست، دل پیرمرد از این‌که باز هم چیزی دیگر باید بدهد، خون می‌شد. کیه را از میان پاره‌ترین و مندرس‌ترین کیه‌ها انتخاب کرد و می‌گفت کیه سوراخ شایستهٔ يك پروسی است. اما کاباس و دؤکا با زحمتی فراوان گولیات را در کیه جا می‌دادند، جسد بسیار چاق و بلند بود و پاهایش بیرون می‌آمد. کیه‌را بیرون بردند و روی گاری گذاشتند، همان‌که برای پخش نان از آن استفاده می‌شد.

سامبوك می‌گفت: «به‌شما قول شرف میدم که بن‌دازیمش توی رودخونهٔ موز!»

و فوشار با پافشاری می‌گفت: «حتماً چندتا سنگ بزرگ به‌پاهایش ببندید، که حرام‌لقمه دوباره بالا نیاید!»

و در آن شب قیرگون، کاروان کوچک روی برف‌ها دور می‌شد و بی‌هیچ صدائی جز فریاد تضرع‌آمیز چرخ‌گاری، ناپدید شد.

سامبوك به سر پدرش قسم می‌خورد که دو سنگ بزرگ به‌پایش بسته است، با این وجود جسد بالا آمد، و پروسی‌ها سه‌روز بعد آن را در پون موژی لابلای علف‌های بلند از آب گرفتند. ووقتی مرده را چون خوکی سربریده یافتند خشم آنان خارج از اندازه شد. تهدیدهای هراس‌آوری در مورد انتقام و مقابله به‌مثل می‌کردند. شاید چندتن از ساکنین خراف چیزی گفته بودند، چرا که يك شب شهردار رمی‌یی و فوشار پیر را به‌جرم ارتباط باچریک‌ها که متهم به‌جنایت بودند، دستگیر کردند. بابافوشار در این

شرایط دشوار، با آرامش روستائی پیروی که به قدرت شکست‌ناپذیر آرامش و سکوت آگاهی دارد، بسیار خونرد بود. بدون هراس و حتی بدون درخواست توضیح بدراء افتاد. باید رفت و از ماجرا سردرآورد. در منقله شایع بود که از پروسی‌ها ثروتی هنگفت به‌چنگ آورده و سکه‌ها را کیسه کیسه، همچنان که آن‌ها را به‌دست می‌آورد، درجائی دفن کرده است.

هانریت با آگاهی از این ماجرا به‌شدت نگران شد. وژان از ترس دستگیری میزبانان خود می‌خواست آنجا را ترك کند، اما دكتر هنوز او را ضعیف تشخیص می‌داد و هانریت اصرار می‌ورزید که بازهم دو هفته‌ای صبر کند، این‌جدائی نزدیک و ناگزیر برانده او می‌افزود. هنگام دستگیری فوشار پیر ژان توانست خود را درانبار زیر شیروانی پنهان کند، ولی آیا خطر آن وجود نداشت که هر لحظه او را دستگیر کنند و ببرند؟ وانگهی هانریت هم از سرنوشت دائمی خود بیمناک بود. عاقبت تصمیم گرفت يك روز صبح به‌سدان، به‌دیدن خانواده دلاهرش برود، گفته می‌شد درخانه آن‌ها افسری پروسی و بانفوذ اقامت دارد.

هنگام حرکت گفت: «سیلویین از مریض‌مون خوب مواظبت کنید، جوشانده‌اش سر ظهر و دواش رو ساعت چهار بهش بدین.»

پیشخدمت با انجام کارهای روزانه خانه، دوباره به‌صورت دختری کاری و مطیع درآمد، در نبودن صاحب خانه، مزرعه را اداره می‌کرد، شارلو در اطراف او جست و خیزکنان می‌خندید.

«نگران نباشید خانم، تا من اینجا هستم و ازش پرستاری می‌کنم، هیچ چی کم و کسر نخواهد داشت.»

## ۶

در سدان، کوچه ماکا، در خانه دلاهرش، پس از فراز و نشیب هراس‌آور جنگ و تسلیم، زندگی دوباره از سر گرفته شد. پس از قریب چهارماه، اینك روزها، زیر یوغ ملال‌آور اشغال پروسی‌ها، از پی هم می‌گذشتند.

اما گوشه‌ای از بنای عظیم کارخانه همچنان بسته مانده بود، اطاقی روبه‌کوچه در منتهی‌الیه قسمت مربوط به‌اربابان، اطاقی که سرهنگ دووینوی همچنان در آن اقامت داشت. درحالی‌که دیگر پنجره‌ها باز بودند و رفت و آمد و هیاهوی زندگی به‌آن وارد می‌شد، پنجره این اطاق با کرکره‌های

چوبی همیشه بسته‌اش کور مانده بود. سرهنگ از چشم خود می‌نالید و می‌گفت که نور شدید دردش را تشدید می‌کند، کسی نمی‌دانست که او راست می‌گوید یا نه، اما بهر صورت بدخاطر خوشنودی او چراغی شب و روز در کنارش می‌سوخت. حدود دو ماه بود که بستر بیماری را ترک نگفته بود، و هرچند که تشخیص سرگرد بوروش تنها شکستگی استخوان قوزک پا بود، اما زخم خشک نمی‌شد و مشکلاتی گوناگون بروز می‌کرد. اکنون می‌توانست از جا برخیزد، اما در نهایت دلشکستگی با چنان دردی مجهول و پایدار و کوبنده که روزهای پی در پی روی سندی در مقابل آتش بخاری یله می‌داد، روز به روز نحیف‌تر می‌شد و تنها سایدای از او باقی می‌ماند، پزشک با تعجب بسیار نمی‌توانست دلیلی برای مرگ تدریجی او بیابد و او را مداوا کند. سرهنگ چون شمع می‌سوخت و خاموش می‌شد.

خانم دلاهرش از فردای روز اشغال خود را در کنار او حبس کرده بود، شاید آنان زبان یکدیگر را درک می‌کردند. با چند کلمه، برای اولین و آخرین بار، آرزوی خود را در بریدن از دنیا و ماندن در این اطاق، تا زمانی که پروسی‌ها در خانه اقامت دارند، ابراز کردند. بسیاری از افراد دو سه شب را در آنجا سپری کردند، اما یک سروان به نام فون گارت لائوبن! همچنان در اطاق مهمان‌ها اقامت داشت. از این گذشته سرهنگ و خانم سالخورده هرگز از این مسائل حرفی به میان نمی‌آوردند. پیرزن با وجود هفتاد و هشت سال سن، صبح‌زود بیدار می‌شد و در مقابل دوست خود کنار بخاری دیواری در سندی فرو می‌رفت، و زیر نور ثابت چراغ برای کودکان بی‌بضاعت جوراب می‌بافت. و سرهنگ با چشمان خیره به آتش هیزم، هیچ‌کاری انجام نمی‌داد، در بهتی روزافزون گوئی تنها با یک اندیشه زنده بود یا می‌مرد. یقیناً پیش از بیست کلمه در روز رد و بدل نمی‌کردند. هر بار که پیرزن به داخل خانه می‌رفت و برمی‌گشت و بی‌اختیار چند کلمه از اخبار بیرون می‌گفت، سرهنگ با حرکتی او را به سکوت وامی‌داشت، به گونه‌ای که دیگر زندگی دنیای خارج را به اطاق راهی نبود، از محاصره پاریس، از شکست لوآر و رنج‌های هرروزه اشغال خبری نداشتند. در این گور خود خواسته، سرهنگ هرچند که از دیدن روشنایی روز خودداری می‌کرد و گوش‌ها را می‌بست، اما تمام فاجعه دهشتناک

و اندوه مرگبار گوئی از روزنه‌ها و شکاف‌ها یا از راه هوائی که به‌سینه می‌کشید، به‌او می‌رسید، چرا که وجودش ساعت به‌ساعت بیش از پیش زهرآگین‌تر می‌شد و به‌مرگ نزدیک‌تر.

و در تمام این مدت، دلاهرش در روشنی روز، در نیاز به‌زندگی و جنب و جوش می‌خواست دوباره کارخانه را به‌راه بیاورد. و هنوز نتوانسته بود، در اثر سردرگمی مشتریان و کارگران، جز چند کار کوچک کاری دیگر به‌انجام برساند. به‌این خاطر، برای سرگرم کردن خود در ساعات خستگی‌آور فراغت، فکری به‌ذهنش رسید؛ به‌حساب و کتاب امور عالی خود رسیدگی کند و پس از آن به‌کار خود بهبود ببخشد. و این چیزی بود که مدت‌ها فکر او را به‌خود مشغول می‌کرد. در ضمن به‌عنوان دستیار خود در این کار مردی جوان را در کنار خود داشت. ادموند لاگارد، جوانی که پس از جنگ به‌خانه او پناه آورده بود، پس یکی از مشتریان او، در مغازه کوچک پارچه‌فروشی پدر، در پاسی<sup>۲</sup> بزرگ شده بود. این گروه‌بان لشکر بنجم پیاده، به‌تازگی بیست و سه سالگی را پشت سر گذارده بود، اما به‌نظر هجده ساله می‌آمد، زیر آتش جبهه از خود رشادت نشان داده بود، آن‌هم با چنان شور و حرارتی که یکی از آخرین گلوله‌ها حدود ساعت پنج در دروازه منیل، بازوی چپ او را از تن جدا کرد، و دلاهرش پس از انتقال زخمی‌های انبار، با مهربانی او را درخانه نگاه داشت، و اینک ادموند به‌صورت یکی از اعضای خانواده درآمده بود، آنجا غذا می‌خورد و می‌خوابد و زندگی می‌کرد، و اکنون که بهبود یافته بود، به‌عنوان منشی کارخانه‌دار مشغول به‌کار بود و منتظر فرصتی بود تا به‌پاریس برگردد. مقامات پروسی به‌برکت حمایت دلاهرش و با قول مردانه ادموند مبنی بر اینکه از آنجا نخواهد گریخت، او را آزاد گذارده بودند. او موهائی روشن و چشمانی درشت داشت، چون زنی زیبا بود، و انگهی چنان معجوب و ظریف که با کوچک‌ترین کلمه رنگ به‌رنگ می‌شد، مادرش او را بزرگ کرده بود، و با مشقت بسیار سود ناچیز کسب و کار خود را برای هزینه تحصیل او در دانشکده اختصاص می‌داد. او شیفته پاریس بود و در مقابل ژیلبرت با شور و اشتیاق و افسوس از این شهر می‌گفت. او برای ژیلبرت فرشته‌ای بال و پر شکسته بود، و زن جوان دوستانه از او پرستاری می‌کرد.

باورود مهمان جدید، سروان فون گارت لاتوبن، افسر احتیاط، که یگان او جانشین قوای رزمی سدان شده بود، به‌اعضای خانواده افزوده‌شد. سروان علیرغم درجه متوسطش مردی با نفوذ بود، عموی او به‌عنوان فرماندار کل منطقه در رنس اقامت داشت و در تمامی منطقه قدرتی مطلق داشت. سروان نیز به‌خود می‌بالید که شیفته پاریس است، در آنجا زندگی کرده و به‌آداب معاشرت و ظرافت‌های پاریسی آگاهی دارد. و به‌راستی چون فردی با تعلیم و تربیت از خود ادب فوق‌العاده‌ای نشان می‌داد و خشونت ذاتی خود را زیر این لایه خوش آب و رنگ پنهان می‌کرد. همیشه لباس نظامی تنگی به‌تن داشت، بلند قامت و چهارشانه بود، سن خود را پنهان می‌کرد و غمگین بود که چهل و پنج سال دارد. اگراندکی باهوش‌تر بود، می‌توانست شخصیتی هراس‌آور باشد، اما ناامیدی غریب همیشه از او فردی از خودراضی می‌ساخت، چرا که هرگز به‌مخیله خود راه نمی‌داد که ممکن است به‌او بخزندند.

بعدها او نجات‌بخش واقعی دلاهرش شد. نخستین روزهای پس‌از تسلیم چه روزهای دردآوری بودند! سرتاسر سدان اشغال شده، لبریز از سربازان آلمانی به‌خود می‌لرزید و مدام در ترس و هراس چپاول‌سر می‌برد. قوای پیروزمند بمسوی دره سن هجوم آوردند و تنها پادگانی در آنجا باقی ماند و شهر در سکوت مرگبار گورستان فرو رفت. خانه‌های در بسته، مفازهای تعطیل و خیابان‌ها که از ابتدای شب خالی می‌شدند، گام‌های سنگین و فریادهای خشن گشتی‌ها. دیگر روزنامه و نامه‌ای از راه نمی‌رسید، شهر چون دژی در بسته مانده بود و در میان بی‌خبری و بی‌تابی و هراس از مصائب تازه‌تر که رسیدن آن احساس می‌شد از هم‌جا جدا می‌افتاد. گرسنگی بیش از هر مصیبت دیگر حالتی تهدیدآمیز به‌خود می‌گرفت. یک روز صبح همگی بدون نان و گوشت از خواب برخاستند. از یک هفته پیش که صدها هزار آلمان چون سیلی خروشان در آنجا به‌جریان افتاده بود، منطقه ویران گویی در اثر هجوم ملخ لخت و برهنه مانده بود. شهر تنها برای دو روز ذخیره غذا داشت. می‌بایست از بلژیک تقاضای کمک کنند، و از سر زمین همسایه از راه مرزهای باز همه‌چیز می‌رسید. گم‌گم ناپدید شده و توفان بلا آن را نیز با خود برده بود، میان ستاد فرماندهی پروس، که در اداره فرمانداری مستقر شده بود، و انجمن شهر که در عمارت شهرداری جلّه‌ای دائمی داشت، هر روز نبردی ترازه درمی‌گرفت. اعضای انجمن شهر در زمینه‌های اداری قهرمانانه ایستادگی

کرده با آنها به بحث می پرداختند و گام به گام به عقب می نشستند، ساکنین شهر زیر فشار روزافزون و فرمانهای نابجا و بیرون از اندازه مقامات پرونی به زانو درمی آمدند.

دلهرش، ابتدا از سربازان و افسرانی که برای اقامت به خانه او می آمدند، به شدت در عذاب بود، از هر ملیتی پیمپ به لب به سوی خانه او رهسپار می شدند. هر روز بی خیر به شهر می ریختند، دوهزار نفر، سه هزار نفر، پیاده، سواره، توپچی، و هر چند که این افراد تنها حق سرپناه و گرما داشتند، اما غالباً می بایست برای یافتن خوراک آنها به این در و آن در زد. اطاق‌هایی که در آن اقامت می کردند، به گونه‌ای مهوع کثیف می ماند. اغلب افسران مست به خانه بر می گشتند و از سربازان غیر قابل تحمل‌تر می شدند، با این وجود انضباط چنان سخت بود که آنها را از خشونت یا چپاول باز می داشت، در تمامی شهر سدان تنها به دو زن تجاوز شده بود. بعدها، هنگامی که پاریس مقاومت بیشتری از خود نشان داد، آنها نیز غلبه خود را نمایان‌تر کردند، و خشمگین از اینکه کار تبرده دراز می کشد، با نگرانی از اوضاع ولایات همیشه می ترسیدند که مبادا قیامی توده‌ای و جنگی بی رحمانه که چریک‌ها نویدش را می دادند، بر پا شود.

دلهرش به تازگی فرمانده سواران زره پوش را در اطاقی جای داده بود، وی با چکمه‌های خود می خوابید و هنگام بیرون رفتن حتی بخاری را هم به لجن می کشید. در یکی از شب‌های نیمه دوم سپتامبر سروان فون گارت لائوبن در بارانی سیل‌آسا به خانه او آمد. ساعت اول به دشواری گذشت، او با صدای بلند صحبت می کرد، بهترین اطاق را می خواست و شمشیرش را به پله‌ها می کوبید. اما با دیدن ژیلبرت حالتی مودبانه به خود گرفت، در اطاق خود می ماند و با حالتی خشک از کنار همه می گذشت و مودبانه سلام می کرد. همه تملق او را می گفتند، چرا که می دانستند یک کلمه او به سرهنگ، فرمانده سدان، کافی است تا مصاحبه‌ای ملایم‌تر شود یا فردی را آزاد کند. عموی او به تازگی در رنس، در اعلامیه‌ای بسیار تند و بی رحمانه، با اعلام حکومت نظامی، هر فردی را که با دشمن همکاری کند به مرگ محکوم کرده بود، چه به عنوان جاسوس و چه در منحرف کردن قوای آلمان هنگام راهنمایی آنها، و چه با انهدام پل‌ها و توپ‌ها و ایراد خسارت به خطوط تلگراف و راه آهن. البته، دشمن یعنی فرانسوی‌ها، وبا خواندن این دیوارکوب سفید رنگ که در مقر فرماندهی چسبانده بودند، و برداشوره و آرزوهای مردم نام جنایت می گذاشت قلب ساکنین از جا

کنده می‌شد. تحمل اخبار تازه پیروزی‌های آلمان که همراه هوراهای پادگان به گوش می‌رسید به اندازه کافی دشوار بود! هر روز مصیبتی تازه از راه می‌رسید، سربازان آتش روشن می‌کردند، آواز می‌خواندند و تمامی شب مشروب می‌نوشیدند، درحالی‌که مردم شهر ساعت نه شب به اجبار به‌خانه برمی‌گشتند و در اعماق تاریکی خانه گوش فرا نمی‌دادند و بی‌تاب از بی‌خبری مصیبتی تازه را حدس می‌زدند. و در چنین شرایطی بود که در اواسط اکتبر آقای فون گارت لائوبن برای نخستین بار نشانه‌هایی از ظرافت از خود نمایان کرد. از صبح آن روز در سدان امیددی تازه زاده می‌شد. شایع بود که ارتش لوآر در راه نجات پاریس موفقیتی بزرگ به‌دست آورده است. تا آن زمان چندین بار بهترین خبرها به‌پیام آوران مصیبت بدل شده بودند! و همان شب بی‌بردند که ارتش باواریا اورلثان را تسخیر کرده است و در کوچهٔ ماکا در خانه‌ای که روبروی کارخانه واقع بود، سربازان چنان با صدای بلند عریده می‌کشیدند که سروان با دیدن خشم ژلبیرت برای خاموش کردن آن‌ها رفت، او خود نیز می‌اندیشید که این هیاهو خارج از اندازهٔ تحمل است.

ماه سپری شد، و آقای فون گارت لائوبن بازهم فرصتی یافت تا بتواند خدماتی ناچیز انجام دهد. با سازماندهی خدمات‌اداری، یک فرماندار آلمانی در آنجا مستقر کردند، و البته این امر بیش از پیش به‌خشم مردم دامن زد، هرچند که فرماندار خود را فردی منطقی نشان می‌داد، در میان مشکلات روزافزون که بین انجمن شهر و ستاد فرماندهی به‌وجود می‌آمد، محاذرهٔ وسائط نقلیه بیش از هر چیز دیگر به‌چشم می‌خورد. یک روز صبح که دلاهرش نتوانسته بود درشکهٔ دواسهٔ خود را به‌مقابل عمارت فرمانداری بفرستد، ماجرائی ناگوار رخ داد، شهردار چند ساعتی بازداشت شد و خود وی نیز ممکن بود در قلعه به‌او ملحق شود، اما سروان گارت لائوبن با اقدامی ناچیز، این خشم عظیم را فرونشاند. یک روز دیگر با میانجیگری او مهلت پرداخت جریمهٔ شهر تمدید شد. شهر به‌خاطر سهل‌انگاری در بازسازی پل ویلت به‌پرداخت سی‌هزار فرانک جریمهٔ نقدی محکوم شده بود. همان پلی که توسط پروسی‌ها منهدم شد، و سدان را به‌دنبال این ماجرای شوم، ویران و زیر و زیر کرده بودند. اما در واقع پس از محاصرهٔ متس بود که دلاهرش به‌راستی سپاسگرار مهمان خود شد. آن‌خبردهشتناک چون صاعقه بر سر ساکنین شهر فرود آمد، آخرین امید برباد رفت و از هفتهٔ بعد عبور درهم شکنندهٔ یگان‌ها دوباره آغاز شد و سیلی از افراد به

متس سرازیر شدند، ارتش شاهزاده فریدریش کارل به سوی لوآر عزیمت کرد و ارتش ژنرال ماتوفل<sup>۱</sup>، امیانس و روآن را زیر پا گذاشتند، چند لشکر دیگر برای تقویت محاصره کنندگان پاریس به راه افتاد. ظرف چند روز خانه‌ها دوباره از سربازان لبریز شدند، نانوائی‌ها و قصابی‌ها تا آخرین ذره نان و تا آخرین تکه استخوان را در اختیار آن‌ها گذاشتند. روی سنگفرش خیابان‌ها، پس از عبور گله‌های عظیم، بوی عرق تن مانده بود. تنها، کارخانه کوچک ماکا در این سیل احشام انسانی آسیبی ندیده بود، چرا که دستی آشنا از آن پاسداری می‌کرد، و به‌محل اقامت چند تن از فرماندهان عالی‌نسب اختصاص داشت.

و بدین ترتیب دلاهرش از رفتار سرد خود دست کشید، خانواده‌های بورژوا خود را در اطاق‌های خود محبوس کرده، از هرگونه ارتباطی با افسران ساکن خانه‌ها دوری می‌کردند. اما اونیا زبه گفتگوداشت، می‌خواست مورد تمجید قرار گیرد و از زندگی لذت ببرد، و ایفای نقش يك قربانی عبوس برای او رنج‌آور بود. خانه بزرگ و ساکت و سرد او، که در آن هرکس با دیواری از کینه برای خود گوشه‌ای برگزیده بود، به‌گونه‌ای هراس‌آور، روی شانه‌های او سنگینی می‌کرد. و يك روز همه چیز را آغاز کرد، سروان فون گارت لاثوین را در راه پله نگهداشت تا از او برای خدماتش تشکر کند. و کم‌کم عادت کسب شد، و آن دو هرگاه به‌یکدیگر می‌رسیدند چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند، به‌نحوی که يك شب سروان پروسی خود را در اطاق کار کارخانه‌دار یافت، کنار بخاری دیواری که در آن همیشه‌های بزرگ بلوط می‌سوخت، سیگار می‌کشید و دوستانه از اخبار تازه می‌گفت. در دو هفته اول از ژیلبرت اثری نبود، سروان وجود او را نادیده می‌گرفت، هرچند که با کوچک‌ترین صدائی به‌سرعت سر برمی‌گرداند و به‌در اطاق مجاور می‌نگریست. به‌نظر می‌آمد که می‌خواهد موقعیت پیروزمندانه خود را از یاد ببرد، و خود را دارای روحیه‌ای باز و گشاده نشان می‌داد، و حتی از چند مورد مصادره اموال که موجب مضحکه بود، به‌شوخی یاد می‌کرد، مثلاً روزی يك تابوت و يك فتق‌بند را مصادره کردند، این فتق‌بند و تابوت به‌نظر او بسیار خنده‌دار می‌آمد. و چندبار دیگر هم، ذغال‌سنگ، روغن، شیر، شکر، کره، نان و گوشت و گاهی نیز لباس، اجاق، چراغ و خلاصه هر چیز که برای خوراک و



زندگی روزانه خانگی مورد استفاده قرار می گرفت. اوشانه بالامی انداخت که خدایا! آخر چه کار می شود کرد؟ شکی نیست که عصبانی کننده است، حتی می شود گفت که توقعات شان زیاده از حد است، اما جنگ همین است دیگر، بالاخره باید در سرزمین دشمن زندگی کرد. دلاهرش که از این مصادره های پی در پی به خشم می آمد، بی پرده پوشی حرف می زد و هر شب، همچنانکه به سیاهه آشپزخانه خود رسیدگی می کرد، به او گوش می داد. با این وجود تنها بر سر یک موضوع باهم اختلاف داشتند، در مورد مالیاتی به مبلغ یک میلیون فرانک، که فرماندار پروسی، فون رتل، به بهانه جبران خسارت های وارده به آلمانی ها توسط ادوات جنگی فرانسه و به خاطر اخراج آلمانی های ساکن خاک فرانسه، به اهالی استان آردن تحمیل می کرد. سهم سدان از این مبلغ چهل و دوهزار فرانک تعیین شد. و او با شور و حرارت می خواست به مهمان خود بفهماند که این کار منصفانه نیست، شهر در حالتی استثنائی بر می برد، و تاحال بیش از آن صدمه دیده که بتواند تاب چنین ضربه ای را بیاورد. و در واقع هر دو با این توضیحات بیشتر با یکدیگر مانوس می شدند، دلاهرش از سیل کلمات خود سرمست می شد و پروسی از اینکه خود را کاملاً چون فردی با خصوصیات پارسی نشان می دهد، خوشحال بود.

یک شب ژیلبرت با حالتی شاد و بی خیال وارد شد. ایستاد و وانمود کرد که متعجب شده است. آقای فون گارت لائوبن از جا برخاست و بی درنگ از روی ادب اجازه خواست تا از حضورشان مرخص شود. ولی فردا شب ژیلبرت را در آن جا حاضر یافت و در جای همیشگی خود کنار آتش نشست. و این، آغاز شب هایی دلپذیر بود که در اطاق کار، و نه در تالار پذیرائی، سپری می شد و این تفاوت بسیار ظریف بود. حتی بعدها هنگامی که زن جوان به نواختن موسیقی برای مهمان خود رضایت داد — سروان شیفته این کار بود — به اطاق پذیرائی می رفت و در را باز می گذاشت. در این زمستان سخت بلوط های آردن با شعله های سرکش خود در دل بخاری بلند دیواری می سوختند. حدود ساعت ده شب فنجانی چای می نوشیدند و در گرمای مطبوع اطاق بزرگ به صحبت می پرداختند. سروان فون گارت لائوبن آشکارا دیوانه وار عاشق این زن خندان لب جوان شده بود، و زن از او دلبری می کرد، کاری که زمانی در شارلویل با دوستان سروان

بودن انجام می‌داد. سروان بیش از همیشه به سروروی خود توجه می‌کرد، خود را به صورتی اغراق آمیز مبادی آداب نشان می‌داد و از کوچک‌ترین عنایتی سپاسگزاری می‌کرد. تنها نگرانی و عذاب او این بود که مبادا به او به چشم فردی وحشی یا سربازی درشتخو که به زنان تجاوز می‌کند، بنگرند. و بدین ترتیب زندگی در خانه بزرگ کوچک ماکا در واقع دو چهره می‌یافت. هنگام صرف غذا، ادمنود، با چهره زیبای فرشته‌ای زخمی به پرحرفی‌های مدام دلاهرش پاسخ بسیار کوتاه می‌داد، یا هنگامی که ژیلبرت از او نمک می‌خواست گلگون می‌شد، و شب‌ها، سروان فون گارت لائوبن با چشمان خمار در اطاق کار می‌نشست و به سوناتای از موتسارت گوش می‌داد که زن جوان از انتهای تالار برای او می‌نواخت، تالار در مجاورت اطاقی قرار داشت که سرهنگ دووینوی و خانم دلاهرش در آن خاموش می‌نشستند، و با پنجره‌های بسته، با چراغ همیشه روشن، چون گوری بود که با شمی روشن شود. دسامبر شهر را در برف فرو برده بود، سرمای کشنده اخبار نوید کننده را تحت الشعاع قرار می‌داد، پیش از شکست ژنرال دوکرو در شامپین بی و پس از سقوط اورلئان اکنون تنها یک امید تیره باقی می‌ماند و آن اینکه سرزمین فرانسه سرزمین انتقام و سرزمین نابود کننده گردد و فاتحین را در کام خود بکشد. بگذار تا دانه‌های برف درشت‌تر شود، بگذار تا خاک زیر تکه‌تکه‌های یخ دهان باز کند و گورستان تمامی ارتش آلمان شود! دلهره‌ای تازه دل خانم دلاهرش را در هم می‌فرد. یک شب که پرسش برای انجام امور تجاری به بلژیک خوانده شده بود، هنگام عبور از کنار اطاق ژیلبرت، صدای گفتگویی ملایم همراه با بوسه‌های آرام و صدای خنده به گوش او آمد. پیرزن، از این پلیدی که ذهن او را زهرآگین می‌کرد، وحشت‌زده به اطاق خود برگشت؛ تنها افسر پروسی می‌توانست در اطاق باشد و حتی فکر می‌کرد که پیشتر هم نگاه‌هایی پر معنا میان آن‌ها رد و بدل شده است. احساس می‌کرد که زیر بار این تنگ درهم می‌شکند. وای از این زن که پرسش علیرغم میل او به‌خانه آورده بود! این زن بوالهوس که یکبار پس از مرگ سروان بودن گناه او را بخشیده و لب بسته بود. و اکنون این ماجرا دوباره تکرار می‌شد. این بار این رسوائی از همیشه کثیف‌تر بود! چه کار کند؟ چنین بی‌شرافتی نباید زیر سقف خانه‌اش ادامه یابد. عزای کنج عزلت‌ش سیاه‌تر شد، چندین روز بی‌درپی را در جدالی هراس‌آور با خود سپری کرد، روزهایی که نزد سرهنگ برمی‌گشت عبوس‌تر از همیشه ساعت‌ها خاموش

می‌نشست و اشک در چشمانش حلقه می‌بست. سرهنگ او را زیر نگاه خود می‌گرفت و گمان می‌کرد که فرانسه بازم زیر بار شکستی دیگر رفته است.

در همین روزها بود که هانریت يك روز صبح به كوچهٔ ماكا رسید تا توجه خانوادهٔ دلاهرش را به سرنوشت دائمی فوشار جلب کند. او قبلاً دیده بود که همگی با بوزخند از نفوذ همجانیهٔ ژیلبرت روی سروان فون گارت لائوبن حرف می‌زنند. و به همین جهت هنگامی که خانم دلاهرش را که به سمت اطاق سرهنگ می‌رفت روی پله‌ها دید تا حدی شرمزده شد، تصمیم گرفت هدف سفر خود را به او توضیح دهد.

«آه، خانم خواهش می‌کنم لطفی در حق من بکنید و پادرمیانی کنید! دائمی در وضعیت وحشتناکی قرار گرفته، شایع شده که می‌خوان بیرنش به آلمان.»

بانوی پیر با اینکه هانریت را دوست می‌داشت، با خشم حرکتی کرد. «ولی دختر جان، من که هیچ‌چیز قدرتی ندارم... از من نباید چیزی بخواهی...» و با آنکه پریشانی هانریت را می‌دید ادامه داد: «بدوقتی آمدی، امشب پسرم به بروکسل می‌رود... تازه او هم مثل من است، از دست او هم کاری ساخته نیست... بهتر است با عروسم در میان بگذاری که قادر به هر کاری است.»

و هانریت را در بهت و حیرت برجا گذاشت. اکنون دیگر اطمینان داشت که به يك بحران خانوادگی پاگذارده است. از روز پیش خانم دلاهرش مصمم بود تا پیش از عزیمت پسرش به بلژیک همه چیز را به او بگوید، دلاهرش می‌خواست برای انجام معاملهٔ مقدار زیادی ذغال سنگ به بلژیک سفر کند، به این امید که شاید بتواند کارخانه را دوباره به راه بیاورد. و بانوی پیر هرگز نمی‌پذیرفت که در غیبت تازهٔ فرزندش، بی‌شرافتی در خانهٔ او تکرار شود. اما پیش از آنکه حرفی بزند، منتظر بود تا اطمینان یابد که دلاهرش حرکت خود را به عقب نمی‌اندازد. از يك هفته پیش، تاریخ حرکت او به عقب می‌افتاد. خانه و خانواده‌اش از هم خواهد پاشید، پروس را از خانه بیرون می‌کنند وزن را به خیابان می‌اندازند و نامش با فضاحت به دیوارها چسبانده می‌شود، همگی تهدید می‌کردند که اگر زنی فرانسوی خود را در اختیار يك آلمانی قرار دهد، چنین سرنوشتی خواهد داشت.

وقتی چشم ژیلبرت به هانریت افتاد از شادی فریاد برآورد:

«وای! چقدر از دیدنت خوشحالم!... انگار که سال‌هاست همدیگر رو ندیدیم، آدم وسط این کثافتکاری‌ها چقدر زود پیر میشه!»  
و او را به‌اطاق خود برد، روی دیوان بلند خود نشاند و او را در آغوش کشید.

«چه‌خوب، ناهار با ما بمون، ولی قبلش يك کمی گپ بزنیم. تو باید خیلی چیزها برای گفتن داشته باشی!.. به‌من گفته‌ن که از برادرت خبری نداری، درسته؟ طفلکی موریس! چقدر دلم براش می‌سوزه، توی پاریس بدون گاز، بدون هیزم، شاید هم بدون نان!... خب، از اون جوان بی‌ماتر چه‌خبر، همان دوست برادرت؟ می‌بینی که همه‌جور و راجی در این مورد شنیده‌ام... برای کار اون اومدی؟»

هانریت در پاسخ مردد ماند، در درون خود آشوبی احساس می‌کرد. آیا در اصل به‌خاطر ژان نبود؟ آیا نمی‌خواست با اطمینان از آزادی دائمی‌اش دیگر به‌بیمار عزیز او آسیبی نرسد؟ از شنیدن کلمات ژیلبرت در باره ژان بهت زده شد، شهادت‌نداشت تا از محرك اصلی نفرش چیزی بگوید، چرا که استفاده از نفوذ کذائی ژیلبرت وجدانش را عذاب می‌داد. و ژیلبرت با نگاهی شیطنت‌آمیز تکرار می‌کرد: «خب، پس به‌خاطر این جوانك است که به‌کمك ما احتیاج داری؟»

و اما وقتی هانریت کمی عقب نشست و از دستگیری فوشاپیر گفت.  
«آها! چقدر من خنگم! خودم امروز صبح داشتم حرفش رو می‌زدم!... وای عزیزم چه‌کار خوبی کردی که اومدی، باید بلافاصله به‌کار دائمی‌ات رسیدگی کرد، چون آخرین خبرهائی که به‌من رسیده، آنقدرها خوب نیست، می‌خوان عبرتی به‌سایرین بدن.»

هانریت با تردید گفت: «آره، ومن به‌فکرشماها افتادم، فکر کردم شاید راهی به‌نظرت برسه و شاید هم بتونی کاری صورت بدی.»  
زن جوان با خنده‌ای شیرین گفت:

«عجب آدمی هستی! من دائمی‌ات رو ظرف سه روز آزاد می‌کنم!... مگه نشنیدی که من اینجا به‌سروان پروس می‌دارم که هرکاری دلم بخواد برام می‌کنه؟... می‌شنوی عزیزم؟ از هیچ‌کاری روگردان نیست!»  
و بلندتر از پیش می‌خندید، از پیروزی عشو‌گری‌های خود سرمست بود، دست‌های دوست خود را گرفته بود و آن‌ها را نوازش می‌کرد،

هانریت کلمه‌ای در مقام تشکر نمی‌یافت، نمی‌دانست چه کار کند، می‌ترسید که در حال شنیدن اعترافی باشد. اما با این همه، چه آرامشی، چه شادابی معصومانه‌ای!

«بذارش به عهده من، من امشب باید تورو با خوشحالی بفرستم خونه.»  
وقتی به تالار غذاخوری وارد شدند، هانریت از زیبایی ظریف ادموند حیرت زده شد. او را نمی‌شناخت، وجود او چون شیئی زیبا او را از شور و شوق لبریز می‌کرد. مگر ممکن است این پسر جنگیده باشد و یا کسی جرأت کند بازویش را بشکند؟ داستان شهامت او بر جذابیتش می‌افزود، در تمام مدتی که کتلت و سیب‌زمینی‌های آب‌پز را در بشقاب می‌ریختند دلاهرش که از دیدن هانریت، چهره‌ای تازه در میان جمع، خوشحال بود، مدام از منشی خود تمجید می‌کرد که به همان اندازه که زیباست، کارگشته و باسواد هم هست. و بدین ترتیب نهار چهارنفره در اطاق گرم غذاخوری به صورت محفلی دوستانه و دلپذیر درآمد.

کارخانه‌دار از سرگرفتگی: «خب پس برای کمک به آقای فوشار است که اینجا تشریف آورده‌اید؟ من خیلی متأسفم که امشب عازم سفر هستم. اما زنده ترتیب این کار را خواهد داد، او مهره مار دارد، هر چیزی که دلش بخواهد به دست می‌آورد.»

می‌خندید و این کلمات را در کمال صداقت بیان می‌کرد، و حتی از نفوذ هم‌ریش احساس قدرت و غرور می‌کرد، سپس ناگهان گفت:  
«راستی عزیزم، ادموند به تو نگفته که چه چیزی پیدا کرده؟»  
ژیلبرت با شادی بسوی گروهبان جوان برگشت و بانگاهی زیبا و نوازشگر پرسید:

«نه، چی پیدا کرده؟»

خون به چهره ادموند دوید، گوئی هر بار زنی این چنین نگاهش می‌کرد، سرشار از لذت می‌شد.

«ای بابا! خانم فقط به تکه توری دانتل کهنه‌اس که جون می‌ده برای حاشیه دامن ارغوانی‌تون، دیروز شانسی توونستم پنج‌متر دست‌دوز قدیمی بروژ خیلی خوشگل شو به قیمت ارزون گیر بیارم، خانم فروشنده

تا چند دقیقه دیگر میاد که نشونش بده.»

ژیلبرت چنان شادمان شد که نزدیک بود او را ببوسد.

«وای! شما چقدر مهربانید، من جبران می‌کنم!»

و هنگامی که ظرفی از جگر غاز خریداری شده از بلژیک را به بشقاب‌ها می‌ریختند گفتگو به موضوعی دیگر کشید، به ماهی‌های رود موز که مسموم شده و می‌میرند، و از آنجا به خطر شیوع طاعون که با آب شدن یخ‌ها سدان را در معرض خطر قرار می‌داد. در نوامبر، در چند موزد طاعون دیده شده بود، و هر چند که پس از جنگ شش هزار فرانک برای رفت و روپ خیابان و سوزاندن کوله‌پشتی‌ها، کیسه‌های فشنگ و تمام پس‌مانده‌های مشکوک صرف شده بود، اما دهکده‌های اطراف شهر پراز اجساد بود که به زحمت زیر چند سانتی‌متر خاک دفن شده بودند، چنانکه با کم‌ترین رطوبت بوئی مهوع به هوا برمی‌خاست. خاک در اثر فشار داخلی شکاف برمی‌داشت و فساد موجب تعریق و فشار هوا می‌شد، چند روز پیش مرکز تعفن دیگری را کشف کرده بودند؛ از رود موز، حدود دوازده هزار جسد اسب بیرون کشیده شده بود، همه گمان می‌کردند که دیگر جسد انسانی در آب‌نمانده است، اما یک جنگلیان با نگاهی موشکافانه به عمق دومتری، زیر آب چند لگه سفید دیده بود که به راحتی با سنگ اشتباه می‌شد، و در واقع بتری از جسد بود، اجساد شکاف برداشته بودند و از آنجا که متورم نمی‌شدند، به سطح آب نمی‌آمدند، از چهارماه پیش آنجا زیر آب در میان خزه‌ها و غلف‌ها مانده بودند. به کمک چنگک دست‌وپا و سر بیرون کشیده می‌شد. و حتی قدرت جریان آب می‌توانست دستی را بکند و با خود ببرد. آب گل‌آلود می‌شد و حباب‌های گاز بالا می‌آمد و در سطح آب می‌ترکید و هوا را با بوی تعفن خود آلوده می‌کرد.

دلاهرش خاطر نشان کرد که: «چه خوب که یخ‌بندان است. ولی همین که برف آب‌بشود باید کندوکاو را از سر گرفت و همه این‌ها را پاک کرد، و گرنه همه‌مان به هلاکت می‌رسیم.»

و وقتی زنش از او خواهش کرد تا هنگام غذا به موضوعی خوشایندتر بپردازد، موضوع صحبت را به پایان رساند:

«حیف! ماهی موز تا مدت‌ها کیمیا خواهد شد.»

غذا به پایان رسید، قهوه می‌ریختند، و وقتی زن پیشخدمت اعلام کرد که سروان فون گارت لاثوین اجازه ورود خواسته است، همگی به حیرت آمدند. چرا که سروان هرگز در این ساعت، در نیمه روز، نمی‌آمد.

دلاهرش بی‌درنگ گفت که او را به‌داخل راهنمایی کند. می‌خواست با استفاده از فرصت هانریت را به‌او معرفی کند. و سروان وقتی زنی دیگر را دید، ادب خود را دوچندان کرد. حتی یک فنجان قهوه را پذیرفت و بدون شکر نوشید، دیده بود که درباریس بسیاری آنرا بدون شکر می‌نوشند. اگر برای ورودش اصرار ورزیده بود تنها به‌این خاطر بود که به‌خانم خبر دهد برای یکی از آشنایان مورد حمایت او، یک کارگر بی‌نوی کارخانه، بخشش گرفته است، کارگر به‌دنبال مرافعه‌ای بایک سربازپروسی بدزدان افتاده بود.

ژیلبرت از فرصت استفاده کرد و از آقای فوشار صحبت به‌میان آورد.

«جناب‌سروان یکی از بهترین دوستانم را به‌شما معرفی می‌کنم... او مایل است مورد حمایت سرکار قرارگیرد، او خواهرزاده همان دهقانی است که در رمی به‌دنبال ماجرای چریک‌ها دستگیر شده، یادتان هست که؟»  
«آه بله، جریان همان جاسوس، بیچاره‌را دریک کیسه پیدا کردند، آه، خیلی مهم است، خیلی مهم است، می‌ترسم کاری از دستم برنیاید.»  
«جناب‌سروان نمی‌دانید چه لطف بزرگی در حق من می‌کنید!»

با نگاهی پراز نوازش به‌او می‌نگریست. و سروان با بلاهت تمام ارضاء می‌شد. با حالتی مطیع و مودبانه سرخم کرد، هرچه که خانم بخواهند اطاعت می‌شود!

هانریت با زحمت زیاد توانست بگوید که: «آقا! من واقعا سپاسگزار شما می‌شوم!»

وناگهان با تصور شوهرش، وایس بی‌نوا که در بزی قیرباران شده بود، کراهتی شدید به‌او دست داد.

آدموند که از زمان ورود سروان پنهانی از اطاق به‌بیرون رفته بود، دوباره ظاهرشد، چند کلمه‌ای درگوش ژیلبرت گفت، و او به‌تندی ازجا جست وداستان توری وزن فروشنده را به‌میان کشید، به‌دنبال مرد جوان می‌رفت و عذر می‌خواست. هانریت که در کنار دومرد تنها مانده بود، به‌گوشدای رفت ودرکنار پنجره نشست، آن‌دوبا صدائی بلند به‌گفتگو نشستند.

«جناب‌سروان بفرمائید یک گیلانس بنوشید، التفات می‌فرمائید؟ من با شما رك وراست حرف می‌زنم، دل‌وزبانم با شما یکی است، چون می‌دانم که قلب بزرگی دارید، عرض به‌حضورتان، مطمئن باشید که

فرماندار شما اشتباه می‌کند، چه‌طور می‌خواهد بازهم از این شهر چهل و دو هزار فرانک بدوشد؟ آخر فکرش را بکنید که تا حالا جمع‌فداکاری‌های ما چقدر شده است. اول از همه روز بعد از جنگ تمام ارتش فرانسه از پا درآمده و گرسنه مانده است. و بعد شماها هم دست‌کمی از آن‌ها نداشتید. البته گذشته از رفت و آمد این‌یگان‌ها، صادرهٔ اموال، تعمیرات و انواع و اقسام خرج و مخارج برای ما یک و نیم میلیون آب خورده است. همین مقدار هم برای ویرانی‌های جنگ، خرابی‌ها و آتش‌سوزی‌ها حساب کنید، روی هم می‌شود ستمیلیون، و آخر سر دو میلیون هم باید ضرر صنعت و تجارت را برآورد کرد، خوب، می‌شود چقدر؟ یک رقم پنج میلیونی برای یک شهر سیزده هزار نفری! و آن وقت شماها بازهم چهل و دو هزار فرانک مالیات می‌خواهید، آخر بد چه عنوان؟ به نظر شما منصفانه است؟ منطقی است؟»

سروان فون گارت لائوبن سری جنباند و تنها جواب داد:

«چه انتظاری دارید، جنگ همین است! جنگ همین است!»

و انتظار همچنان ادامه داشت. همه در گوش‌های هانریت می‌پیچید، در کنار پنجره نشسته بود و افکار گوناگون مبهم و ملال‌آور سرش را به‌دوران می‌انداخت، دلاهرش به‌شرف خود سوگند یاد می‌کرد که اگر با در نظر گرفتن فقدان کامل سکه و پول رسمی، ایجاد یک رشته پول معتبر محلی، اسکناس‌های چاپی توسط «صندوق اعتبارات صنعتی»، بدان را از ورشکستگی مالی نجات نمی‌داد، هرگز شهر نمی‌توانست در برابر چنین بحرانی کمر راست کند.

«سروان یک گیلان کوچک کنیاک میل دارید؟»

و به‌موضوعی دیگر پرداخت.

«فرانسه نبود که جنگ را به‌راه انداخت، امپراتوری بود... امپراتور مرا به‌خالک‌سیاه نشاند. کار او تمام شده، و حالا بهتر است تکه‌تکه‌مان کنند تا اینکه... متوجهید که؟ فقط یک نفر در ماه ژوئیه توانسته بود همه چیز را به‌روشی ببیند. بله، آقای تی‌یر ۷ که سفر فعلی‌اش درست‌تر است پایتخت‌های اروپا، یک عمل مدبرانه و میهن‌پرستانه است. دعای خیر همه آدم‌های عاقل و فهمیده بدرقهٔ راهش، انشاءالله موفق باشد!»

آرزوی خود را با حرکتی به‌پایان رساند، چرا که فکر می‌کرد

۷ — Thiers — وکیل دادگستری، سیاستمدار سلطنت طلب که در زمان

کمون رئیس حکومت ورسای شد.



مؤدبانه نیست که در برابر یک پروسه، حتی اگر دوست او باشد، آرزوی صلح کند، اما این آرزو در درون او، همچون اعماق همهٔ بورژواهای پیر و محافظه کار شهر نشین که در رأی گیری شرکت داشتند، شطه می کشید. از خون و پول آن ها چیزی باقی نبود، و می بایست تسلیم شد، کینه های کورکورانه علیه پاریس که سرسختانه ایستادگی می کرد، در همه شهرهای اشغال شده بالا می گرفت. با صدائی آرام به اعلامیه آتشین گامبتا اشاره کرد:

«نه، نه، ما نمی توانیم با این دیوانه های زنجیری موافق باشیم. کشت و کشتار به راه می افتد. من با آقای تییر موافقم که خواستار انتخابات است، و در مورد جمهوری آن ها هم باید بگویم که مایه نگرانی من نیست، اگر لازم شد می توانند فعلاً جمهوری شان را هم نگه دارند تا اینکه چیز بهتری به وجود بیاید.»

سروان فون گارت لاژوبن همچنان با تأیید سرتکان می داد و می گفت: «بله، مسلم است، مسلم است.»

هانریت که بیش از پیش معذب بود نتوانست بیش از آن طاقت بیاورد، خشمی بی دلیل در درونش توفان به پا می کرد، می بایست آنجا را ترک کند، به آرامی از جابجاست و به جستجوی ژیلبرت که او را در انتظار گذارده بود، از اطاق بیرون رفت.

اما هنگامی که به اطاق خواب وارد شد، با دیدن دوست خود که روی دیوان بلند، گریه کنان، سراپا پریشان بود، حیرت کرد.

«ای وای! چت شده؟ چی به سرت اومده؟»

اشک های زن جوان شدیدتر شد، نمی خواست چیزی بگوید، بهتی اورا فرا گرفته بود که تمام خونس را به گونه هایش می دواند. و عاقبت با لکنت زبان خود را به بازوان گشادهٔ هانریت انداخت:

«وای عزیزم، اگه بدونی... هر گز جرأت نمی کنم راجع بهش حرف بزنم... ولی غیر از تو کسی را هم ندارم، فقط تو می تونی راهنمائی ام کنی...»

سراپا به لرزه افتاده بود، و کلماتش بیش از پیش نامفهوم می شد: «من با ادموند بودم و چند لحظه پیش خانم دلاهرش غافلگیرم کرد.»

«غافلگیرت کرد؟ منظورت چیه؟»

«آره، ما اینجا بودیم، ادموند بغلم کرده بود و منو می بوسید.»

با بوسیدن هانریت و فشردن او در بازوان لرزان خود، همه چیز را با او در میان گذاشت.

«آخ، عزیز دلم در باره ام بد قضاوت نکن، برایم عذاب و حشتناکیه! می‌دانم، من قسم خورده بودم که دیگه شروع نکنم. اما تو که خودت امووند را دیده‌ای، او شجاع و خوشگل است! وبعد، فکرش را بکن که این جوان بیچاره زخمی و مریض است و مادرش هم پیشش نیست! تازه، آه در بساط ندارد، خانواده‌اش داروندارش را داده که او تحصیل کند... نتوانستم دست رد به سینه‌اش بزنم.»

هانریت وحشت‌زده گوش می‌داد، نمی‌توانست از تعجب خود بیرون بیاید.

«عجیبه! پس با این گروهیان کوچولو؟... ولی عزیزم همه فکر می‌کنن تو معشوقه اون پروسیه هستی!»  
ژیلبرت بی‌درنگ از جا جست، اشک‌هایش را پاک کرد و با اعتراض گفت:

«معشوقه پروسیه؟ به حق چیزهای نشنیده! اون نفرت‌آور، از دیدنش حالم بهم می‌خوره، فکر کردن که من چی هستم؟ چطور می‌تونن فکر کنن که بیه‌همچین کثافتکاری تن درمیدم؟ نه، نه هرگز! خدا مرگم بده بهتره!»

در حالت عصبانیت، چهره‌ای جدی به‌خود گرفته بود، و درد و خشم بدزیبایی‌اش می‌افزود و ناگهان شادمانی زنانه و سبکبالی و بی‌خیالیش دوباره به‌جای خود بازگشت و با خنده‌ای از ته دل گفت:

«خب، درسته که من باهاش بازی می‌کنم. اون منو می‌پرسته و کافیه که من نگاه می‌کنم و اون ازم اطاعت کنه... کاش می‌دانستی چقدر خنده‌داره که آدم این مرد خپله‌رو دست‌بندازه، انگار همیشه فکر می‌کنه که بالاخره پاداششو می‌گیره!»

هانریت با نگرانی گفت که: «ولی این بازی خطرناکه!»  
«این‌طور فکر می‌کنی؟ چه خطری داره؟ وقتی بفهمه که نمی‌تونه روی چیزی حساب کنه، فقط عصبانی میشه و دم‌ش رو می‌ذاره رو کولش و میره... و تازه، نخیر! هیچ‌وقت نمی‌فهمه! تو این مردرو نمی‌شناسی، از اوناییه که زن‌ها می‌تونن تاجانی که می‌خوان، بدون خطر ازش سواری بگیرن. و من برای این کار شامه‌ای دارم که همیشه خبردارم می‌کنه. اون فقط به‌خودش فکر می‌کنه، ابدأ باورش نمیشه که من دستش انداختم...»

فقط بهش اجازه میدم که خاطره‌ام رو با خودش بیره و به خودش دلداری بده که همیشه آداب معاشرت رو رعایت کرده و مریدیه مبادی آداب که مدت‌ها توی پاریس زندگی کرده.»  
و با خوشحالی ادامه داد.

«فعلا هم دائی فوشاررو آزاد می‌کنه، و برای جبرانش یه فنجان چائی شیرین از منم می‌گیره.»  
ناگهان دوباره ترس و وحشت غافلگیر شدن بسراغش آمد. اشک در چشمانش حلقه زد.

«خدایا! حالا با خانم دلاهرش چیکار کنم؟ چه اتفاقی می‌افته؟ ازم زیاد خوشش نمیاد و می‌تونه همه چیزو به شوهرم بگه.»  
هانریت آرامش خود را بازیافت. چشمان دوست خود را پاک کرد و او را وادار کرد تا لباس‌هایش را مرتب کند.

«گوش کن عزیزم، من اصلا دلم نمیاد سرزنشت کنم، ولی خودت می‌دونی که باهات موافق نیستم! ولی اونقدر منو با اون پروسیه ترسوندن و اونقدر از اون ماجرای زشت و وحشت داشتم که چون خودم این یکی پیش بی‌اهمیتیه... آروم بگیر، همه چیز درست میشه.»

پیشنهاد بسیار عاقلانه بود، به‌ویژه اینکه دلاهرش کمی بعد همراه مادرش به اطاق آمد و شرح داد که کالسه‌ای را که قرار بود او را به بلژیک ببرد پس فرستاده است و همان شب با قطار به بروکسل می‌رود. می‌خواست با همسرش خداحافظی کند. سپس به طرف هانریت برگشت: «خیالتان راحت باشد، فون گارت لائوبن موقع رفتن قول داد که ازدائی شما محافظت کند و وقتی من اینجا نیستم زخم باقی‌کارها را راست وریست می‌کند.»

ژیلبرت از لحظه ورود خانم دلاهرش او را از نظر دور نمی‌کرد. قلبش از دلهره بهم می‌فشرده. آیا او می‌خواست حرفی بزند، چیزی را که دیده بود بگوید و پرسش را از رفتن بازدارد؟ بانوی سالخورده از آستانه در نگاهش را خاموش به عروس خود دوخته بود. زیر نقاب عبوس او بدون شك همان آسودگی که هانریت از خود نشان می‌داد، نهفته بود. خدایا! حال که ژیلبرت با این مرد جوان بوده، با این فرانسوی که با شجاعت جنگیده است، آیا نباید همانطور که در مورد سروان بودوئن از خود گذشت نشان داده بود، این بار نیز او را ببخشد؟ نگاهش حلام می‌شد و سر بر گرداند. بهتر است پرسش برود، ادموند در مقابل پروسی

از ژلبورت محافظت خواهد کرد. او که پس از اخبار خوشایند کولمبیر تا حال خوشحالی نشان نداده بود، حتی لبخندی بر لب داشت. و با در آغوش کشیدن دلاهرش گفت:

«خدا حافظ، زودتر به کارت برس و برگرد پیش‌مان.»

از اطاق خارج شد و به آرامی به آن‌سوی خانه به اطاق در بسته رفت. در آنجا سرهنگ در حالت بهت‌زده به سایه‌ای که پشت هاله نور چراغ به دیوار می‌افتاد، خیره شده بود.

همان شب هانریت بدرمی‌بی برگشت و سه‌روز بعد در کمال خوشحالی با بافوشار را دید که با آرامش تمام بدمزرعه برمی‌گشت، گوئی که از خرید در بازاری در همان نزدیکی برمی‌گردد، پیرمرد نشست، تکه‌ای نان و پنیر خورد، سپس با حالتی بیگانه با ترس، بی‌شتاب به همنه پرسش‌ها پاسخ داد. برای چه او را نگهدارند؟ او که کاری نکرده است. مگر او پروسی را کشته؟ و خوشحال بود از اینکه به مقامات پروسی گفته است: «بروید بگردید. من چیزی نمی‌دانم.» و عاقبت لازم شد او و شهردار را آزاد کنند، چرا که مدرکی علیه آن‌ها وجود نداشت. نگاه‌رندانۀ روستائی وار و تمسخرآمیزش از شادی برق می‌زد. همه این پست‌فطرت‌های کثافت را منتر خودش کرده، دیگر از دست آن‌ها کارد به‌استخوانش رسیده، حالا دیگر از گوشت او هم ایراد می‌گیرند.

سامبر پایان گرفت و ژان می‌خواست از آن‌جا حرکت کند. اکنون پایش کاملاً نیرومند و سالم بود، و دکتر می‌گفت که می‌تواند برود و بجنگد. و این برای هانریت اندوهی بزرگ بود، اما می‌بایست آن‌را پنهان می‌کرد. پس از جنگ مصیبت‌بار شامپین بی هیچ خبری از پاریس به آنان نرسیده بود. تنها می‌دانستند که یگان موریس در برابر آتش شدیدتری قرار گرفته و بسیاری از افراد خود را از دست داده است. سپس با زهم سکوتی طولانی، نه‌نامه‌ای و نه هیچ خبری به آن‌ها نمی‌رسید، شنیده بودند که چند خانوادهٔ روکور و سدان تلگراف‌هایی از راه‌های فرعی دریافت کرده‌اند، شاید کبوتری که خبر آن‌ها را حمل می‌کرد، به‌شاهینی درنده برخورد کرده باشد، یا شاید با گلولهٔ یک پروسی در کنار جنگلی افتاده باشد. اما چیزی که پیش از همه آن‌ها را آزار می‌داد، ترس از این بود که مبادا موریس مرده باشد. سکوت آن شهر بزرگ که زیر فشار محاصره صدائی از آن بر نمی‌خاست، همراه دلشورهٔ انتظار آن‌ها به سکوت گورستان بدل می‌شد. امید خود را به دریافت هرگونه خبری از دست دادند و هنگامی

که ژان گفت که دیگر بی‌چون و چرا عزیمت خواهد کرد، هانریت تنها با صدائی شکسته زبان به ناله باز کرد:

«خدایا! پس تمام شد، دیگر من تنها می‌مونم!»

ژان می‌خواست به ارتش لونور بپیوندد، ژنرال فدرب<sup>۸</sup> این ارتش را بازسازی کرده بود و از زمانی که لشکر ژنرال ماتوفل به دی‌پرسید، از سه استان مجزا از خاک فرانسه، لونور، یادکاله<sup>۹</sup> و لاسوم<sup>۱۰</sup> دفاع می‌کرد، و نقشه ژان که به راحتی به اجرا درمی‌آمد، این بود که ابتدا به بویون رفته و از آنجا از راه بلژیک دور بزنند. او می‌دانست که تشکیل لشکر بیست و سوم به کمک تمامی سربازان گردآوری شده از سدان و متس، در حال پایان است. شنیده بود که ژنرال فدرب حمله را دوباره آغاز کرده است و با آگاهی از جنگ پون، نوایل<sup>۱۱</sup>، جنگی با نتایج نامعلوم که چیزی نمانده بود فرانسویان در آن پیروز شوند، حرکت قطعی خود را به روز یکشنبه انداخت.

دکتر دالی‌شان یک بار دیگر به عهده گرفت که او را هم در درشکه خرد تا بویون ببرد. شهامت و مهربانی او پایان نداشت. در روکور تیفوس بیداد می‌کرد، باواریائی‌ها آن را شیوع داده بودند، گذشته از دو بیمارستان موقت که او از بیمارانش عیادت می‌کرد، یعنی بیمارستان‌های روکور و رمی، در تمام خانه‌ها بیماری بستری بود. میهن پرستی آتشین او و نیاز او به اعتراض علیه خشونت‌های بی‌حاصل موجب شد دوباره توسط پروسی‌ها دستگیر شود، اما هر دو بار آزاد شد. و آن روز صبح که با درشکه برای بردن ژان آمد، با بی‌خیالی می‌خندید، خوشحال بود که باز هم یکی دیگر از شکست‌خوردگان سدان، یا به قول او، این افراد شجاع و بیچاره را فراری می‌دهد، آن‌ها را بهبود می‌بخشد و از کیسه خود به آن‌ها می‌دهد. ژان که از مسئله پول به شدت رنج می‌برد، می‌دانست که هانریت آه در بساط ندارد و پنجاه فرانکی را که دکتر به عنوان خرج سفر به او داد پذیرفت.

با فوفشار هم برای مراسم خدا حافظی کارهایی صورت داد. سیلویین را برای آوردن دوبطری شراب فرستاد، می‌خواست تا همگی برای ناپودی آلمانی‌ها گیلاسی بنوشند. او اکنون دیگر شخصی محترم بود که پول در اختیار داشت و درجائی پنهان کرده بود. و از زمانی که دیگر از

8 - Faidherbe      9 - Pas de calais      10 - La Somme  
11 - Pont-Noyelle

چریک‌های جنگل دیوله، که چون جانوران وحشی شکار می‌شدند، اثری نبود، آرزوی نداشت جز اینکه از صلح آینده و نزدیک لذت ببرد، حتی در نهایت سخاوت دستمزدی به پروسپر داده بود تا پای او را به مزرعه زنجیر کند. البته او به هیچ وجه میل ترک آنجا را نداشت. لیوان خود را به لیوان پروسپر زد و خواست به لیوان سیلویین هم بزند، یک آن بفکر ازدواج با او افتاد، چرا که او را زنی بسیار عاقل و کدبانو می‌دید، اما چه فایده؟ کاملاً اطمینان داشت که سیلویین دیگر آنجا را ترک نخواهد کرد و تا زمانی که شارلو بزرگ شود و به نوبه خود به خدمت نظام برود، در آنجا ماندگار است، و وقتی لیوان خود را به لیوان دکتر وهانریت و ژان زد با خوشحالی گفت:

«به سلامتی همگی! امیدوارم که همه شماها موفق باشید و حالتان از حال من بدتر نباشد!»

هانریت می‌خواست به هر شکلی که هست ژان را تا سدان همراهی کند. اولیاسی غیرنظامی به تن داشت، یک پالتوویک کلاه از دکتر گرفته بود. آن روز در سرمای سخت، آفتاب روی برف‌ها می‌درخشید. آن‌ها می‌خواستند مستقیماً از شهر بگذرند، اما وقتی ژان دانست که سرهنگ دووینوی، فرمانده او، هنوز نزد خانواده دلاهرش است، به شدت مایل شد تا برای عرض ادب پیش او برود و در عین حال از کارخانه‌دار به خاطر مهربانی‌هایش تشکر کند. و در این شهر بلازده منتهای درد و اندوه به سراغ او آمد. وقتی به کنار کوچه ماکا رسیدند مصیبت مرگ خانه را پیشان کرده بود. ژیلبرت وحشت‌زده بود، خانم دلاهرش در سکوت به شدت اشک می‌ریخت و پرسش که از کارگاه‌هایی که در آن‌ها اندک کاری از سر گرفته شده بود، بر می‌گشت، زیر لب آه می‌کشید و افسوس می‌خورد، سرهنگ را بر روی کف اطاق یافتند، چون تکه چوبی افتاده و مرده بود. چراغ به تنهایی در اطاق در بسته می‌سوخت. یزشکی که با شتاب فراخوانده شد هیچ چیز تشخیص نمی‌داد، نه اتساع شریان و نه حمله قلبی. گویی صاعقه‌ای بر سر سرهنگ فرود آمده بود، اما هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا. فردای آن‌روز تکه‌ای روزنامه که برای جلد کردن کتابی استفاده شده بود، در اطاق یافتند که ماجرای سقوط متس در آن نوشته شده بود.

ژیلبرت به هانریت گفت که: «عزیزم، آقای فون گارت لاژوبن چند لحظه پیش موقع پائین آمدن از پلکان، جلوی اطاق عموجان کلاهش را از سر برداشت... ادموند او را دیده. چه آدم مهربانی است، نه؟»

ژان تا آن هنگام هرگز هانریت را نبوسیده بود. پیش از سوار شدن بدرشکه، بازوایش را گشود و اشک ریزان او را در آغوش کشید. وهانریت بهت‌زده به بوسه‌اش پاسخ گفت، وهنگامی که اسب به‌راه افتاد، ژان سر برگرداند، دستی برای یکدیگر تکان دادند و با زحمت فراوان گفتند:

«خداحافظ! خداحافظ!»

آن شب هانریت به‌رمی‌یی برگشت، نوبت کشیک او در بیمارستان بود، طی بیداری طولانی‌اش، ناگهان بغضی به‌شدت راه گلوی او را بست، و گریست، به‌تلخی گریست و دردواندوه خود را میان دو کف دست پنهان کرد.

## ۷

یک‌روز پس از شکست سدان دوارتش آلمان دوباره سیل افراد خود را بسوی پاریس به‌راه انداختند. ارتش موز به‌شمال دره مارن رسیده بود، و ارتش ولیعهد پروس، پس از عبور از رود سن در ویل نووسن ژرژا بسوی ورسای می‌رفت و از جنوب شهر دور می‌زد. در هوای ملایم صبحگاهی ماه سپتامبر، هنگامی که ژنرال دوکرو، که به‌تازگی لشکر چهاردهم را در اختیار گرفته بود، مصمم شد ضمن حرکت ارتش پروس به‌آن‌ها حمله‌ور شود، موریس که در جنگل سمت چپ‌مدون؟ با یگان تازه خود، صدوپاتردهم، اردو زده بود، هنگامی که خبر مصیبت موثق شد، دستور حرکت را دریافت کرد. چند گلوله توپ کافی بود تا هراسی شدید در دسته زوآوها بیاندازد، آن‌ها همگی سربازان ساده بودند، باقی یگان‌ها در میان هرج‌ومرج درهم ریخته بودند، به‌نحوی که تاخت‌وتاز شکست تا پای حصارهای پاریس کشیده شد. در آنجا نیز وحشتی شدید حکمفرما بود. همه مواضع کنار قلعه‌های جنوبی از دست رفتند وهمان شب آخرین رشته‌ای که شهر را به‌فرانسه مرتبط می‌ساخت، سیم تلگراف راه‌آهن غرب، قطع شد. وپاریس از تمامی دنیا جدا ماند.

اندوه غروب آن‌روز برای موریس کشنده بود. اگر آلمان‌ها جرأتی به‌خرج می‌دادند، می‌توانستند همان‌شب در میدان کاروزل؟ اردو بزنند. اما آن‌ها مردمانی بسیار محتاط بودند، می‌خواستند از روی قاعده وقانون

1 - Villeneuve-Saint-George      2 - Meudon

۳ - Carrousel - میدان کاخ سلطنتی لوور

به محاصره دست بزنند، و از پیش دقیقاً نقاط محاصره را تعیین کرده بودند. یکستون از ارتش موز از کرواسی<sup>۴</sup> تا مارن در شمال از طریق اینهه کشیده می‌شد، و ستونی دیگر از ارتش سوم در جنوب از شنوی<sup>۵</sup> تا شاتیون<sup>۶</sup> و بوژوال<sup>۸</sup> ستاد فرماندهی پروس، ویلهلم و بیسمارک و ژنرال مولتکه، از ورسای فرمان می‌دادند. محاصره‌ای غول آسا که در ذهن نمی‌گنجید، عملی شده بود. شهر با حصار مستحکم گرداگرد آن به طول هشت و نیم فرسنگ، با پانزده قلعه داخلی و شش قلعه خارجی گوئی به زندان افتاده بود. و ارتش دفاعی تنها شامل لشکر سیزدهم بود که توسط ژنرال وینوا<sup>۹</sup> جان سالم بدر برده و به شهر برگردانده شده بود. لشکر تازه تشکیل چهاردهم، تحت فرماندهی ژنرال دوکرو، با هشتاد هزار سرباز به آنان پیوست. به این تعداد می‌بایست چهارده هزار تن از افراد نیروی دریائی، و پانزده هزار تن از داوطلبین و صد و پانزده هزار نفر میلیشیا را افزود، و البته سیصد هزار تن از افراد گارد ملی در نه بخش از حصار مستقر بودند. هر چند تعدادی کثیر مسلح بودند، اما سرباز جنگی و منضبط کم بود. افراد را مجهز می‌کردند و آموزش می‌دادند. پاریس به صورت اردوگاهی مستحکم درمی‌آمد. تدابیر دفاعی ساعت به ساعت شدتی بیشتر به خود می‌گرفت، جاده‌ها بسته می‌شد، خانه‌های مناطق نظامی را خراب می‌کردند و دو بیست عراده توپ سنگین و دوهزار توپ سبک به کار گرفته شد، توپ‌هائی دیگر نیز به صحنه آمدند. در اثر کوشش‌های میهن پرستانه دوریان<sup>۱۰</sup> وزیر، قورخانه‌ای سرازخاک درمی‌آورد. پس از قطع مذاکرات فری<sup>۱۱</sup> هنگامی که ژول فاور خواسته‌های بیسمارک را اعلام کرد، یعنی الحاق آلزاس، زندانی شدن پادگان استراسبورگ و سه میلیارد فرانک غرامت، فریاد خشم به آسمان رفت، ادامه جنگ و مقاومت به عنوان شرط اولیه حیات فرانسه اعلام شد. پاریس بدون کوچک‌ترین امیدی به پیروزی، می‌بایست از خود دفاع می‌کرد تا میهن زنده بماند.

در روز یکشنبه آخر سپتامبر موریس را به آن سوی شهر به بیگاری فرستادند، و خیابان‌ها و میدان‌هائی که از آن‌ها می‌گذشت به او امیدی تازه بخشید. پس از شکست شاتیون به نظرش می‌آمد که امید و شهادت برای این هدف بزرگ بالا گرفته است. آری، پاریسی که او می‌شناخت،

- |               |                |                  |
|---------------|----------------|------------------|
| 4 - Croissy   | 5 - Epinay     | 6 - Chennevières |
| 7 - Chatillon | 8 - Bougival   | 9 - Vinoy        |
| 10 - Doñan    | 11 - Ferrières |                  |



آنچنان دیوانه لذت و آنچنان درلبه کثیفترین گناهان، اکنون دوباره بهسادگی تمام با شهامت و سرزندگی آماده هرگونه جانبازی می‌شد. در تمام شهر تنها لباس‌های نظامی بهچشم می‌آمد، حتی بی‌تفاوت‌ترین افراد نیز کلاه گارد ملی بهسر گذاشته بودند. زندگی اجتماعی، صنعت، تجارت و معاملات چون ساعتی غول‌آسا که فنرش شکسته باشد، ناگهان از حرکت ایستاده بود. تنها یک آرزو، میل به پیروزی همچنان در جنبش بود. و این تنها موضوعی بود که در اجتماعات عمومی، طی شب زنده‌داری‌های نگهبان‌ها، یا در میان ازدحامی که مدام خیابان‌ها را بند می‌آوردند، از آن صحبت به‌میان می‌آمد و به‌قلب‌ها و سراها گرما می‌بخشید. و بدین ترتیب توهمات وجود آنان را در برمی‌گرفت و هیجان مردم را به‌اعمالی جنون‌آمیز می‌کشاند. ازهم‌اکنون تب خشمی بیمارگونه نمایان می‌شد، تبی فراگیر که هراس را همچون اعتماد به‌نفس افرات‌آمیز کرده و باکوچک‌ترین وزش نسیم زنجیر ازپای دیو درون برمی‌گرفت. موریس در خیابان شهدا ۱۲ صحنه‌ای دید که به‌جنون اودامن زد، مردم به‌خانه‌ای که تمام شب چراغ‌هایش روشن مانده بود، حمله‌ور شدند، آشکارا علامتی بود به پروس‌های مستقر در بلوو، درشمال پاریس. ساکنین هراسان روی بام‌ها زندگی می‌کردند تا گرداگرد خود را زیر نظر داشته باشند. روز پیش می‌خواستند مردی نگویند بخت را که روی نیمکتی نشسته و به‌نقشه شهر نگاه می‌کرد، درحوض باغ توپیلری خفه کنند.

بیماری سوظن حتی به‌موریس که زمانی ذهنی باز و روشن داشت سرایت می‌کرد، و هرچیزی را که تاکنون به‌آن معتقد بود ازپایه‌می‌لرزاند. دیگر نومید نبود، چرا که در شب هراس‌آور شاتنی‌یون، با بی‌تابی می‌خواست بداند که آیا ارتش فرانسه تا آن اندازه مردانگی به‌دست آورده است که بچنگد یانه. شکست محاصره در روز سیام سپتامبر در له ۱۲ و شوی‌بی، اشغال‌بانیو توسط میلیشیا درسیزدهم اکتبر و عاقبت تسخیر مالمزون برای چند لحظه، توسط یگان او دربیست و یکم اکتبر، ایمان او را بازگرداند. آتش امید که جرقه‌ای از آن برای دوباره گرم کردن او کافی بود، سرپایش را فرا گرفته بود، پروس‌ها ممکن است درتمام نقاط آن‌ها را از حرکت بازدارند، اما ارتش به‌رحال با شجاعت می‌جنگد و هنوز احتمال پیروزی وجود دارد. اما درد موریس به‌مخاطر شهر بزرگ پاریس

بود، که از اوج توهم بداعماق یأس فرو می افتاد. و در اثر نیاز به پیروزی، ترس از خیانت سرپایش را مسخر می کرد. آیا پس از امپراتور و مارشال مک ماهون، اینک ژنرال تروشو<sup>۱۴</sup> و ژنرال دوگروهم می خواستند فرماندهانی درجه دوم باشند و ناخود آگاه در راه شکست گام بردارند؟ همان حرکتی که نظام امپراتوری را با خود شسته و برده بود، یعنی تب و تاب جناح های مخالف برای در دست گرفتن قدرت و نجات فرانسه، دولت دفاع ملی را نیز تهدید می کرد. و از هم اکنون کسانی چون ژول فاوور و چند تن دیگر از اعضای دولت، از وزرای سابق و ساقط دولت ناپلئون سوم، محبوبیت کمتری داشتند. اگر نمی خواهند با پروسی ها بجنگند، بهتر است جای خود را بدیگران واگذار کنند، به انقلابیونی که با اعلام قیام توده های بد پیروزی یقین دارند و متخصصینی را که پیشنهاد می کردند تمامی حومه شهر را مین گذاری کنند و یا دشمن را زیر رگبار تازه ای از آتش نابود کنند، تشویق می کردند.

روز پیش از سی و یکم اکتبر موریس به چنگ بیماری سوزن و خواب و خیال افتاد، اکنون دیگر تخیلاتی را که پیشتر مورد تمسخر او بود، می پذیرفت. چه عیبی دارد؟ آیا حماقت و جنایت حد و مرزی می شناسد؟ آیا در میان مصائبی که دنیا را زیر و رو می کند، معجزه ای ممکن نیست؟ از زمانی که در کنار مولوز از ماجرای فروشو یله باخبر شده بود، کینه ای کهنه در درونش انباشته می شد، هنوز از زخم سدان، چون جراحتی تازه و دردناک می سوخت و کوچک ترین ضربه ای کافی بود تا دوباره سر باز کند، ضربه هر شکست در درون او نقش می بست. پایداری جسمانی او تحلیل می رفت، در اثر روزهای دراز گرسنگی و شب های بی خوابی، با ذهنی رنجور وجودش به کابوسی هراس آور می افتاد و دیگر حتی نمی دانست زنده است یا نه؛ و این اندیشه که این همه درد ورنج به مصیبتی تازه و جبران ناپذیر خواهد انجامید، او را دیوانه می کرد و از این انسان با فرهنگ موجودی غریزی می ساخت که گوئی در اثر احساسات مدام و آبی به کودکی اش بر می گشت. هر چیز، حتی ویرانی و نابودی بهتر است تا تسلیم یک دینار و حتی یک وجب از خاک فرانسه! تحولی در او به پایان می رسید، تحولی که در اثر اولین شکست های جنگی، افسانه ناپلئون و بناپارتیسم احساساتی را که مدیون حکایات حماسی پدر بزرگ خود بود، نابود

می‌کرد. اکنون دیگر مرحله نظری جمهوری میانه‌رو را پشت‌سر گذاشته، به سوی قهر انقلابی روی‌آور می‌شد. برای رفت‌و‌روب همه نالیق‌ها و خائنینی که سرگرم کشتار میهن بودند، به‌لزوم ایجاد اختناق معتدله شده بود. و بدین‌گونه در سی‌ویکم اکتبر وقتی که قلباً با قیام‌کنندگان موافق بود، اخبار مصائب تازه بی‌درپی فرود آمد؛ از دست دادن بورژوا، که با دلاوری بسیار توسط داوطلبین لاپرس در شب بیست و هفتم و بیست‌وهشتم فتح شده بود، رسیدن آقای تی‌یر به‌ورسای پس از پایان سفرش به پایتخت‌های اروپائی، که گفته می‌شد از سوی ناپلئون سوم برای مذاکره آمده است، و عاقبت محاصره متس که پس از شایعاتی مبهم که بر سر زبان‌ها بود اکنون به‌یقین مسجل می‌شد. این‌ضربه کاری چون ضربه شکست‌سدان موجب سرشکستگی هرچه بیشتر بود. فردای آن‌روز هنگامی که از وقایع شهرداری پاریس آگاه شد - که چگونه قیام‌کنندگان چند لحظه‌ای پیروز شدند و اعضای دولت دفاع ملی را تا ساعت چهار صبح به اسارت گرفتند. آن‌ها در این ساعت به‌خاطر تغییر رویه بخشی از مردم نجات یافتند، مردمی که ابتدا علیه آنان برخاسته بودند، با فکر پیروزی‌های قیام دچار تزلزل شدند - متأسف بود که چرا کارکمون و فراخوان به‌مسالحتن به نتیجه‌ای نرسیده است، چرا که از کمون شاید راه‌نجاتی باز می‌شد، و اکنون میهن و تمامی یادگارهای کهن یک خلق آزاده که نمی‌خواست نابود شود، در معرض خطر بود. آقای تی‌یر حتی جرأت نکرد به پاریس قدم بگذارد، و پس از قطع مذاکرات او چیزی نمانده بود شهر را چراغانی کنند.

ماه نوامبر در هیجانی تب‌آلود گذشت. چندین نبرد کوتاه رخداد که موریس در آن‌ها شرکت نداشت، و اکنون در اطراف سنت‌اوآن ۱۵ چادر زده بود و از هر فرصتی برای فرار استفاده می‌کرد، نیاز به آگاهی از حوادث او را آسوده نمی‌گذاشت، پاریس نیز چون او با بی‌تابی درانتظار بسر می‌برد.

انتخابات شهرداری گوئی شور و حرارت سیاسی را کاهش می‌داد، اما تقریباً تمامی نامزدهای انتخاباتی متعلق به احزاب افراطی بودند و این نشان‌دهنده دورنمای آینده‌ای وحشت‌آور بود. و چیزی که پاریس در این ناآرامی چشم به‌راهش داشت، شکست کلی محاصره بود که مردم مدت‌ها خواستار آن بودند، راه‌پیروزی، راه‌نجات. آن‌ها باز هم در این مورد

هیچ شکی نداشتند، پروسی‌ها را قلع و قمع می‌کنند و از روی اجسادشان می‌گذرند. در شبه‌جزیره ژن ویلیر<sup>۱۶</sup>، نقطه‌ای که برای نفوذ مناسب‌تر از هر جای دیگری به نظر می‌رسید، مقدمات کار فراهم می‌شد. سپس یک روز صبح، بازپس گرفتن اورلئان، و حرکت ارتش لوآر که اکنون در اتامپ اردو زده بود، شادی جنون‌آمیزی به همراه آورد. همچنین دگرگون شد و تنها می‌بایست در آن سوی رود مارن به آن‌ها می‌پیوستند، نیروهای ارتشی دوباره سازماندهی شدند و سه ارتش تشکیل شد، ارتش یکم مرکب از سه گردان گارد ملی تحت فرماندهی ژنرال کلمان توما<sup>۱۷</sup>، ارتش دوم مرکب از دو لشکر سیزدهم و چهاردهم به انضمام بهترین عناصری که از اینجا و آنجا جمع‌آوری شده بودند و ژنرال دوکرو می‌بایست آن‌را در حمله اصلی رهبری کند و عاقبت ارتش سوم، ارتش ذخیره که تنها از نیروهای میلیشیا ساخته شده و ژنرال وینوا فرمانده آن بود. وقتی که موریس در بیست و هشتم نوامبر با یگان صد و پانزدهم برای خوابیدن به جنگل ونسن<sup>۱۸</sup> آمد، ایمانی مطلق او را به هیجان می‌آورد. سه لشکر ارتش دوم آنجا بودند و گفته می‌شد که قرار ملاقات با ارتش لوآر برای فردای آن روز در فوتتن بلو<sup>۱۹</sup> گذاشته شده است. اما بی‌درنگ اقبال بد و اشتباهات همیشگی روی آور شد. طغیان ناگهانی رودخانه، به آب انداختن کلک‌ها را ناممکن ساخت و دستورهای خسته‌کننده حرکت یگان‌ها را کند می‌کرد. شب بعد صد و پانزدهم از اولین یگان‌هایی بود که از رود گذشت، و موریس از ساعت ده زیر آتشی بسیار شدید به دهکده شامپینی وارد شد. جنون‌زده بود، تفنگ با وجود سرمای هوا انگشتانش را می‌سوزاند، از زمانی که به راه افتاده بود تنها خواست او این بود که همچنان به پیش برود و در آن سوی رود به هم‌زمان شهرستان بییوندد. اما در کنار شامپینی و بری<sup>۲۰</sup> ارتش به دیوارهای پارک کوی بی<sup>۲۱</sup> و ویلیر خورده بود، دیواری به طول نیم کیلومتر که پروسی‌ها آن‌را به قلعه‌ای تسخیرناپذیر بدل کردند. این‌جا دیگر جایی بود که همه امیدها به‌یأس می‌نشست. از این لحظه به بعد تنها تزلزل و عقب‌نشینی باقی می‌ماند. لشکر سوم در تأخیر بود، لشکر اول و دوم در این تنگنا دوازده روز تمام از شامپینی دفاع کردند، و در شب دوم دسامبر پس از پیروزی بی‌ثمر خود، ناگزیر به راه کردن دهکده شدند. همان شب تمامی ارتش

16 - Gennevilliers

17 - Clément Thomas

18 - Vincennes

19 - Fontainebleau

20 - Bry

21 - Coeuilly

دوباره به جنگلی و سن بازگشت، درختان جنگل از یخ‌بندان سفید شده بودند. موریس با پاهای از کار افتاده و صورت چسبیده به خاک، به گریه افتاد.

چند روزهای دلگیر و غم‌انگیزی! پس از قطع امید از این کوشش هم‌جانبه برای شکست حلقهٔ محاصره که از مدت‌ها پیش آماده شده بود، حملهٔ پرتوش و توانی که می‌بایست پاریس را نجات می‌داد، به شکست انجامید، سه روز بعد ژنرال مولتکه در نامه‌ای اعلام کرد که ارتش لوآر شکست خورده و دوباره اورلئان را از دست داده است. دایرهٔ محاصره بیش از پیش تنگ‌تر می‌شد و از این پس شکستن آن غیرممکن می‌نمود، اما پاریس در تب نومیدی خود گوئی توانی تازه برای پایداری می‌یافت. گرسنگی به تدریج چهره‌ای تهدیدآمیز می‌گرفت، از اواسط اکتبر گوشت جیره‌بندی شده بود. در سامبر دیگر از گله‌های بزرگ گاو و گوسفند که در بوادوبولونی ۲۲ رها شده و مدام گردو خاک به راه می‌انداختند حتی يك رأس هم باقی نمانده بود، پس به کشتن اسب‌ها روی آوردند. ذخائر آرد و گندم و سایر مواد می‌بایست برای پختن نان چهارماه کافی باشد، وقتی که ذخیرهٔ آرد تمام شد به ناچار آسیاب‌ها را در ایستگاه‌های راد آهن به راه انداختند، سوخت نیز کم بود، آنرا برای آرد کردن غلات و پختن نان و ساختن اسلحه ذخیره می‌کردند، پاریس بی‌روشنایی زیر نورچند چراغ پیه‌سوز، پاریس ارزان زیر شولای یخ، پاریس که نان سیاه و گوشت آسبش جیره‌بندی شده بود، هنوز امید داشت و از قدر در شمال، از شاتزی در لوآر و بووباکی ۲۲ در شرق حرف می‌زد، گوئی که دست معجزه می‌تواند آن‌ها را پیروزمندانه به پای حصار شهر بکشد. صف طویل مغازه‌های نانوائی و قصابی در میان برف تشکیل می‌شد، گهگاه حتی با اخبار پیروزی‌های بزرگ تخیلی تفریح می‌کردند. پس از خشم و غضب هر شکست، آتش سرسخت توهم دوباره شعله‌ور می‌شد و درد مردمی که از درد و گرسنگی به‌هذیان می‌آمدند، بنده‌تر از پیش زبانه می‌کشید. در میدان شاتودو ۲۲ سربازی از تسلیم خود حرف می‌زد و رهگذران نزدیک بود او را از هم بدرند. ارتش در نهایت نومیدی با احساس فرارسیدن پایان کار تقاضای صلح می‌کرد، اما مردم خواستار تلاشی دیگر برای شکستن محاصره بودند، تلاشی همگانی و سیل‌آسا که در آن تمامی مردم، زن و مرد و پیرو

22 - Bois de Boulogne

23 - Bourbaki

24 - Château-d'Eau

جوان چون رودی خروشان بمر پروس‌ها ریخته و هر چیزی را بر سر راه خود بشویند و ببرند.

مورس از هم‌زمان خود جدا شد، از کار سربازیش نفرتی روزافزون احساس می‌کرد، درپناه مون‌والرین گرفتار وی‌فایده وی‌مصرف مانده بود. دراولین فرصت به پاریس گریخت، جائی که قلب و روحش را باقی گذاشته بود. او تنها درمیان جمع احساس آرامش می‌کرد، می‌خواست مانند آن‌ها به‌رسمان امید چنگ بیاورد. غالباً به تماشای پرواز بالن می‌رفت که هر دو روز یکبار از ایستگاه راه‌آهن شمال به هوا برمی‌خاست و کبوتران نامه‌بر و پیام‌های فوری را با خود می‌برد. بالن‌ها در آسمان غمزده زمستانی برمی‌خاستند و از نظر دور می‌شدند، و وقتی باد آن‌ها را بسوی خاک آلمان می‌کشاند، قلب‌ها از دلهره درهم می‌فشد. بسیاری از آن‌ها گم می‌شدند. مورس دوبار به خواهرش هانریت نامه نوشته بود بی‌آنکه بداند نامه‌ها به دست او رسیده‌اند یا نه. در اعماق دنیائی بزرگ که دیگر خبری از آن نمی‌رسید، یاد خواهرش و یاد زان چون خاطره محبتی که پشت سرگذاشته و دیگر متعلق به او نبود، چنان در دور دست‌ها قرار می‌گرفت که به ندرت به فکر آن‌ها می‌افتاد. تمامی وجودش این‌هاست از توفان مداوم شکست‌ها و هیجاناتی بود که در آن روزگار می‌گذراند. دراولین روزهای ژانویه خشمی دیگر او را فراگرفت؛ بمباران محله‌های جنوب رود سن. او تأخیر پروس‌ها را در این کار، به انسان دوستی تعبیر می‌کرد، درحالی‌که تنها به خاطر مشکلات فنی بود. اکنون که گلوله‌های توپ دو دختر بچه را در واد دوگراس ۲۵ کشته بود، از نفرتی آمیخته به غضب علیه آن وحشی‌ها لبریز می‌شد، کودکان را به هلاکت می‌رساندند، موزه‌ها و کتابخانه‌ها را در خطر آتش‌سوزی قرار می‌دادند. ولی پس از اولین روزهای وحشت و هراس، پاریس زیر بمباران، مقاومت و زندگی قهرمانانه خود را از سر گرفت.

از زمان شکست شامپینی، تنها یک کوشش ناموفق دیگر در ناحیه بورژ صورت گرفت. شبی که توپخانه سنگین به‌روی قلعه‌ها آتش گشود و آن‌ها ناگزیر به تخلیه دشت آورون ۲۶ شدند، مورس نیز در خشمی که قهرش تمامی شهر را فرا می‌گرفت، سهیم بود. جریان روزافزون بی‌اعتمادی مردم به تروشو، که خود او و دولت دفاع ملی را در خطر سقوط قرار

می‌داد، بالاگرفت، به گونه‌ای که آن‌ها را ناگزیر به انجام آخرین تلاش  
بیهوده‌شان کرد. چرا نمی‌خواستند سیصد هزار سرباز گارد ملی را که  
دائماً در اختیار آنان بودند و خود را در خطر سهیم می‌دیدند، به سوی آتش  
بفرستند؟ مردم از اولین روزهای محاصره، خروج سیل‌آسا را درخواست  
می‌کردند، می‌خواستند تا پاریس در یخچه‌های سد خود را بشکنند و تمام  
پروسی‌ها را در جریان جمعیت غول‌آسای خود غرق کند. با وجود یقین  
بدشکستی تازه می‌بایست در برابر این خواسته دلاورانه، سرتسلیم فرود آورد،  
اما برای کاهش کشت و کشتار تنها پنجاه و نه گردان گارد ملی را که پیشتر  
بدره افتاده بودند، همراه ارتش به کار گرفتند. و روز پیش از نوزدهم  
ژانویه جشنی برپا شد، جمعیتی انبوه، در خیابان‌های اصلی شهر و در  
شاترله‌لیزه رژه یگان‌ها را تماشا می‌کردند که همراه با گروه موسیقی در  
رأس آن، آوازهای میهنی می‌خواندند. کودکان و زنان به دنبال آن‌ها به راه  
می‌افتادند، مردان روی سکوها می‌ایستادند تا با فریادهای آتشین برایشان  
آرزوی پیروزی کنند. سپس در فردای آن روز تمامی جمعیت به سوی طاق  
پیروزی بدره افتاد، وقتی که صبح همان روز خبر بازپس گرفتن مونترتو ۲۷  
به گوش مردم رسید، امیدی چون آمیز همگی را فرا گرفت. داستان‌های  
حماسی از حمله‌های دلاورانه گارد ملی بر سربازان‌ها می‌گفت؛ پروسی‌ها  
درب و داغان شده‌اند، ورسای پیش از غروب آفتاب تسخیر می‌شود. هنگام  
غروب، وقتی که از شکست محتوم خبردار شدند، نومیدی چه تلخ بود! در  
حالی که ستون سمت چپ، مونترتو را در اختیار داشت، ستون مرکزی که از  
دیوار پارك بوزنوال می‌گذشت، درپای دیوار دیگری در داخل پارك شکست  
خورد. یخ آب می‌شد، و بارانی ریز و مداوم جاده‌ها را از گل و لای پر  
می‌کرد و توپ‌ها، توپ‌هایی که تمامی مردم شهر با تشریک مساعی خود  
ساخته بودند، و پاریس جانش را بر سر آن‌ها نهاده بود، دیگر از جا  
نمی‌جنبیدند. درست راست، ستون ژنرال دوکرو که بسیار دیر به جنگ  
وارد شد، عقب ماند. این پایان کار بود. ژنرال تروشو به ناچار دستور  
عقب‌نشینی عمومی را صادر کرد. مونترتو را رها کردند، سن کلو ۲۸ را از  
دست دادند و پروسی‌ها آنجا را به آتش کشیدند، همین که تاریکی شب فرا  
رسید دیگر در افاق پاریس چیزی جز این آتش سترگ دیده نمی‌شد.

این بار موریس هم احساس می‌کرد که پایان کار فرا رسیده است.

27 - Montretout      28 - Saint-Cloud

چهار ساعت در کنار گارد ملی زیر آتش شدید سنگرهای پروسی در پارک بوزنوال مانده بود. روزهای بعد وقتی به پاریس برگشت به شهادت گارد ملی آفرین گفت، آن‌ها به راستی بسیار شجاعانه عمل کرده بودند و آیا این بدان معنی نبود که مسئولیت شکست بردوش حماقت و خیانت فرماندهان است؟ در خیابان ریولی ۲۹ به گروه‌هائی برخورد که فریاد می‌زدند: «مرگ بر تروشوا! زنده باد کمون!» شور انقلابی بیدار می‌شد، هجوم تازه افکار عمومی چنان نگران‌کننده شد که دولت دفاع ملی برای پیشگیری از سقوط خود، مسمم شد تا ژنرال تروشورا و ادار به کناره‌گیری کند و ژنرال وینوا را به‌جانشینی اوبرگریند. موریس در همین روز در یک گردهمایی عمومی در پلوییل ۴۰ وارد شد، و شنید که بازم حمله همگانی را درخواست می‌کنند، این اندیشه‌ای جنون‌آمیز بود و او هم این موضوع را می‌دانست، با این‌همه دلش در برابر اراده آهنین پیروزی به‌تیش درآمد. آیا وقتی همه چیز به پایان می‌رسد، تنها نباید به معجزه دل‌خوش کرد؟ تمام شب این‌گونه معجزات را به خواب می‌دید.

هشت روز طولانی دیگر سپری شد. پاریس بدون کوچکترین شکوه‌ای در احتضار دست‌وپا می‌زد. مغازه‌ها دیگر باز نمی‌شدند، رهگذران تنها، در خیابان‌های خالی به درشکه‌ای بر نمی‌خوردند، چهل هزار اسب را خورده بودند، و عاقبت سگ و گربه و موش به‌بهائی گراف خرید و فروش می‌شد. از زمانی که دیگر گندم موجود نبود، نان را با برنج و چاودار می‌پختند، نانی سیاه و چسبنده که بسیار دیرهضم بود و برای گرفتن سیصد گرم جیره نان در مقابل نانوائی‌ها صف‌های طویل کشیده می‌شد. وای از این راه پررنج و تعب محاصره! زنان بیچاره زیر رگبار باران و پادربله بیخ‌زده، سیه‌روزی قهرمانانه شهری بزرگ که نمی‌خواست در برابر تسلیم سرفروود آورد! میزان مرگ و میر سه‌برابر شده بود، تاثرها به بیمارستان‌های موقت تبدیل شدند. از ابتدای شب محله‌های قدیمی و مجلل چون محله‌های شهری طلسم شده و طاعونی، در سکوتی غم‌انگیز به تاریکی‌های قیرگون فرومی‌رفتند. و در این سکوت و سیاهی تنها صدای مداوم گلوله‌ها به گوش می‌آمد، و تنها برق دهانه توپ‌ها دیده می‌شد که آسمان زمستان را روشن می‌کرد.

در بیست و هشتم ژانویه ناگهان پاریس خیردار شد که از روز پیش



ژول فاوور برای متارکه جنگ با بیسمارک به مذاکره نشسته است، و از طرفی پی برد که تنها برای ده روزنان خواهند داشت، یعنی زمانی که طی آن حتی امکان نداشت آذوقه شهر دوباره ذخیره شود. تسلیم به گونه‌ای بر رحمانه بر سر آن‌ها سنگینی می‌کرد. پاریس، دلگیر و مبہوت از حقیقتی که عاقبت با او در میان می‌گذارند، به هر چیزی تن در می‌داد. در همین تاریخ در نیمه‌های شب، آخرین گلوله توپ شلیک شد. سپس در روز بیست ونهم هنگامی که آلمانی‌ها قلعه‌ها را به اشغال خود درآوردند موریس دوباره بایگان صدوپانزدهم به کنار. مون‌روژ ۲۱ آمد و در داخل استحکامات اردو زد. از این پس زندگی، تیره‌وتار، پرازهیجان و بطالت آغاز شد. از انضباط به شدت غفلت می‌شد، سربازان هم‌جا پخش می‌شدند و پرسه می‌زدند. منتظر بودند تا آن‌ها را به‌خانه‌های خود بفرستند. اما او به‌تازده مانده بود، با اعصابی حساس، با دیدن کوچک‌ترین واقعه‌ای نگرانی‌اش به‌خشم بدل می‌شد. روزنامه‌های انقلابی را با حرص و ولع می‌خواند، متارکه سه‌هفته‌ای جنگ که تنها به‌فرانسه اجازه می‌داد تا هیئتی را برای تعیین سرنوشت صلح انتخاب کند، به‌نظر او آخرین ترفند و حربه خیانت‌آمیز دشمن می‌آمد. حتی اگر پاریس ناچار به‌قبول تسلیم می‌شد، او با گام‌بنا موافق بود که می‌گفت جنگ باید در لوآر و لونور ادامه یابد. مصیبت‌ارتش شرق که تنها رها شده بود و ناگیر به‌عبور از سوئیس بود او را خشمگین می‌کرد. و پس از آن انتخابات به‌جنون اودامن زد، این همان چیزی بود که پیش‌بینی می‌کرد، اهالی ترسوی ولایات با نارضایتی از مقاومت پاریس، به‌هر صورتی خواستار صلح بودند، حتی با برگرداندن سلطنت‌زیر توپ‌های آماده پروسی‌ها. پس از اولین جلسات بردو ۲۲ آقای ترییر که در بیست‌وشش بخش انتخاب شد و خود را فرمانده قوه مجریه اعلام کرد، به‌خشم او هیولائی شد، مرد تمامی دروغ‌ها و جنایات. و دیگر هیچ‌چیز از خشمش نمی‌گاست. این صلح که به‌وسیله یک مجلس مشروطه‌خواه به‌دست آمد در نظر او نهایت بی‌شرمی بود، حتی تصور شرایط سنگین تسلیم او را به‌هذیان می‌انداخت، با غرامت پنج میلیاردی، واگذاری متس و الحاق آلزاس، طلا و خون فرانسه از این زخم که پهلویش را شکافته بود، بیرون می‌ریخت.

و در آخرین روزهای فوریه، موریس تصمیم به‌فرار گرفت. یک ماده از معاهده بیان می‌کرد که سربازان مستقر در پاریس باید خلع سلاح

شده به‌خانه‌های خود فرستاده شوند. او منتظر این کار نشد، فکر می‌کرد که اگر خیابان‌های افتخارآفرین پاریس را که تنها با گرسنگی ازبای درمی‌آمد، ترک‌کند، قلبش ازجا کنده خواهد شد، وناپدید شد. اطاقی کوچک و مبله در خانه‌ای شش اشکوبه در خیابان اورتی<sup>۲۲</sup>، روی «تپه آسیاب‌ها» کرایه‌کرد، اطاق چشم‌اندازی گسترده داشت، از آنجا دریای بی‌کران بام‌ها از توئیلری تا باستیل دیده می‌شد. یک دوت قدیمی، یکی از هم‌دوره‌های او در دانشکده حقوق، صد فرانک به او قرض داده بود، به‌محض استقرار، در یکی از گردان‌های گارد ملی ثبت‌نام کرد، حقوق سی سوئی برای گذران زندگی او کافی بود. از تصور یک زندگانی بی‌دغدغه و خودخواهانه در گوشه‌ای از شهرستان، احساس ازجرامی‌کرد، حتی نامدهائی که از خواهرش هانریت به او می‌رسید و بلافاصله در روز پس از متارکه جنگ جواب آن‌ها را نوشته بود، آن خواهش و تمناها و میل آتشین آن‌ها که می‌خواستند او به رمی‌بی‌رفته در آنجا استراحت کند، او را خشمگین می‌کرد، به این کارتن در نمی‌داد، بهتر است این کار را بگذارد برای بعد، برای زمانی که پروسی‌ها دیگر آنجا نباشند.

و زندگی بی‌هدف موریس در تپی روزافزون به‌هرز می‌رفت. دیگر از گرسنگی در رنج نبود، اولین نان سفید را با لذتی فراوان فرو بلعید، پاریس باده‌پرست که هیچگاه در آن شراب و عرق کمیاب نیست، در این زمان به‌مستی مدام افتاده بود. اما همچنان به‌صورت زندانی باقی بود، آلمانی‌ها از دروازه‌ها محافظت می‌کردند، مقررات چنان پیچیده بود که خروج غیرممکن می‌شد، زندگی اجتماعی ازجریان افتاده بود، نه‌کاری و نه دادوستدی، تمامی مردم در انتظار بودند، کاری نمی‌کردند، و در هوای روشن و آفتابی بهاره، تبدم برکشش عصبی آن‌ها افزوده می‌شد. در زمان محاصره، نیروی نظامی دست‌وپای خود را به‌کار می‌گرفت و ذهن را مشغول می‌کرد، اما اکنون جمعیت جدا مانده از تمامی دنیا زندگی را به‌بطالت می‌گذراندند. او نیز چون سایرین از صبح تا شب پرسه می‌زد، و هوائی را به‌سینه می‌کشید که به‌بیماری‌های گوناگون جنون که از ماه‌ها پیش از جمعیت به‌بیرون دهینه می‌شد، آلوده بود. آزادی بی‌حدی که در اختیار همگان بود غایت هم‌چیز را به‌نابودی کشید. او روزنامه می‌خواند، به‌جلسات عمومی می‌رفت و گاهی با دیدن حماقت‌های بیرون از

اندازه شانه بالا می‌انداخت، اما با این همه باسری پر از شور و شری به‌خانه باز می‌گشت. برای دفاع از آنچه که در نظر او حقیقت و عدالت می‌آمد، آماده هرگونه عمل نومیدانه‌ای بود. از اطاق کوچکش تمامی شهر زیر پایش بود، هنوز به‌رویای پیروزی روی می‌آورد و می‌گفت تا زمانی که معاهده صلح امضاء نشده می‌توان فرانسه و جمهوری را نجات داد.

در روز اول ماه مارس قرار بود پروسی‌ها به پاریس قدم بگذارند، و فریاد بلند خشم و لعنت از همه سینه‌ها به‌هوا برخاست. دیگر جلس‌های نبود که در آن همگان، مجلس، تی‌یر و افراد ۴ سپتامبر را به این عمل تنگ‌آور متهم نکنند، عملی که در مورد این شهر قهرمان مرتکب می‌شدند. و خود اوشی به‌خشم آمد و سخن‌رانی کرد، فریاد می‌زد که تمام شهر پاریس بهتر است برود و در کنار حصارها بمیرد تا اینکه اجازه بدهد حتی یک سرباز پروسی پا به شهر بگذارد. در میان این مردم که با فشار ناشی از ماه‌ها بی‌تابی و گرسنگی، از این پس در بی‌هدفی و کابوس پسر می‌بردند و در مقابل اشباحی که برای خود می‌آفریدند، شک و سوءظن او را از هم می‌دریدند. قیام به‌صورتی طبیعی شکل می‌گرفت و به‌روشنی سازمان می‌یافت. بحرانی که بدنبال محاصره‌های طولانی پدیدار می‌شود در روحیه‌ها نمایان شد. هنگامی که شعله میهن‌پرستی افراطی پس از آنکه بیهوده دل‌ها را به‌آتش می‌کشد، فرو می‌نشیند، به‌نیازی کورکورانه به‌انتقام و ویرانی بدل می‌شود. کمیته مرکزی که توسط نمایندگان گارد ملی انتخاب شد علیه هرگونه اقدام در جهت خلع سلاح زبان به‌اعتراض گشود. در میدان باستیل تظاهراتی عظیم با پرچم‌های سرخ به‌راه افتاد، بحث‌های آتشین، فوجی بی‌شمار از جمعیت. یک مأمور بی‌نواهی پلیس کشته شد، او را به‌تخته پاره‌ای بستند و به‌آرام‌انداختند و با پرتاب سنگ کارش را ساختند. دوازده روز بعد، در شب بیست و ششم فوریه مورس با صدای شیپور و ناقوس از خواب برخاست و در بولوار باتین یول ۲۳ دسته‌های مردان و زنانی را دید که توپ‌ها را می‌کشیدند، او نیز با بیست‌تن دیگر به‌یک عراده توپ چسبید، و شنید که مردم برای آوردن این توپ‌ها به میدان و اگر ام‌رفته‌اند تا اجازه ندهند که مجلس آن‌ها را به پروسی‌ها واگذار کند. صد و هفتاد عراده توپ موجود بود، و از آنجا که برای حمل و نقل آن‌ها اسب وجود نداشت، مردم خود آن‌ها را با طناب می‌کشیدند، و با کف دست به‌پیش می‌راندند و آن‌ها را تا بالای تپه مون‌مارتر ۲۵ می‌بردند، با نیروئی خشمگین، چون فوجی از

اقوام اولیه که خدایان خود را نجات می‌دهد. هنگامی که در روزاول هارس پروسی‌ها توانستند محلهٔ شاتردلیزه را تنها برای یک روز در اشغال خود بگیرند، و البته حتی در همین حال هم چون دسته‌ای از فاتحین نگران، پشت میله‌ها و نرده‌ها پناه می‌گرفتند، پاریس تیره نجیبید. خیابان‌های خالی، خانه‌های دربسته، شهر، سوت و کور و پیچیده در لباس سیاه عزا... دو هفتهٔ دیگر گذشت. مورس در انتظار رسیدن واقعاتی مبهم و موخش، دیگر نمی‌دانست زندگی را چگونه می‌گذرانند. صلح قطعی شد، مجلس می‌بایست در بیستم هارس در ورسای تشکیل شود، با این وجود برای او هیچ چیز به پایان نرسیده بود، اقدامات انتقام‌جویانه و هراسناک آغاز می‌شد. روز هجدهم هارس هنگامی که از خواب برخاست نامدای از هانریت بدست اورسید، یکبار دیگر از اوتما می‌کرد تا برگردد و در رمی به آن‌ها ببینند و با زبانی محبت آمیز او را تهدید می‌کرد که اگر این لطف بزرگ را در حش انجام ندهد، خود او به پاریس خواهد آمد، و سپس از ژان صحبت به میان آورد، برایش نوشته بود که ژان پس از جدا شدن از آن‌ها در آخر دسامبر و پیوستن به ارتش لونور، تری شدید او را از پای انداخته و در یک بیمارستان بلژیک بستری شده است و هفتهٔ پیش نامدای برای هانریت نوشته است و با وجود ضعف بسوی پاریس رهسپار شده و محمم است دوباره به خدمت درآید. هانریت در پایان نامه از برادرش خواهش می‌کرد تا به محض دیدن ژان حال و روز دقیق او را برایش بنویسد. و مورس با این نامه که روبروی چشمانش باز افتاده بود، به خواب و خیالی شیرین فرو رفت؛ هانریت، ژان، خواهر بسیار عزیز او، برادر روزهای دردسیه‌روزی او، خدایا! چقدر این موجودات عزیز از وقتی که گرفتار توفان شده، هرساعت از فکر او دورتر افتاده‌اند! و از آنجا که خواهرش به او خبر داد که نتوانسته نشانی خیابان اورتی را بنژان بدهد، مورس تصمیم گرفت به هر صورت که هست همان روز با مراجعه به دفاتر نظامی او را بیابد. اما همین که به پائین‌خانه رسید و از خیابان سنت‌اونورده ۲۶ عبور کرد، دوتن از همگردانی‌های او را در جریان وقایع شب گذشته و همان روز صبح تپهٔ مون‌مارتر گذاشتند، هر سه با حالتی جنون‌زده به تاخت در آمدند.

روز هجدهم مارس، چه روز غریبی بود! وجه تأثیر شکنجی بر موریس گذاشت! بعدها نمی‌توانست دقیقاً به‌خاطر بیاورد که چه چیزی گفته و چه کار کرده است. تنها به‌یاد داشت که خشمگین از غافلگیری نظامی که پیش از سپیده‌دم با نست‌یابی به توپ‌های موزمارتر برای خلع سلاح پاریس صورت گرفته بود، دوان‌دوان می‌رفته است. آشکار بود که تیر از دور روز پیش، پس از رسیدن از بردو در این‌اندیشه بود که ضرب شستی نشان دهد تا مجلس بتواند بدون وا همه سلطنت را در ورسای اعلام کند. و بعد به‌خاطر می‌آورد که در موزمارتر، حدود ساعت نه‌صبح، با افسانه‌های پیروزی در آتش هیجان می‌سوخت؛ ورود پنهانی قوای ورسای، دیر رسیدن اسب‌های توپ‌کش که به‌گارد‌های ملی فرصت ملح شدن می‌داد، سربازانی کشتی‌هاست تیراندازی به‌زن‌ها و کودکان را در خود نمی‌دیدند و تفنگ‌ها را وارونه بدوش می‌انداختند و با مردم شهر از در دوستی درمی‌آمدند. پس از آن به‌یاد می‌آورد که در پاریس می‌رود، از ظهر پی‌برده بود که شهر بدون نبرد در اختیار کمون قرار گرفته است. تیر و وزرا از محل تجمع خود، وزارت امور خارجه، می‌گریزند. تمامی هیئت دولت به‌سوی ورسای سرازیر می‌شود، سی هزار تن از افراد نظامی را با شتاب بیرون می‌کنند و بیش از پنج هزار تن از آنان را در خیابان‌ها برجای می‌گذارند. سپس حدود ساعت پنج‌ونیم در گوشه‌ای از بولوار خارجی دور شهر خود را در میان گروهی غضبناک دید که بدون هیچ‌خشمی به داستان قتل‌دهشت‌انگیز ژنرال لوکت و کلماں‌توما گوش می‌دادند، مگر ژنرال‌ها چه کسانی هستند؟ او ژنرال‌های سدان را به‌خاطر داشت، همگی تن‌پرور و بی‌لیاقت! یکی بیشتر یا یکی کمتر چندان تفاوت ندارد! و باقی‌روز در همین هیجان که همه چیز را در نظرش دگرگون می‌کرد، پایان یافت. قیامی بود که گوئی حتی سنگفرش خیابان‌ها هم خواستار آن بودند، قیامی که رشد کرد و ناگهان با پیروزی و برتری غیرمنتظره در ساعت ده شب عمارت شهرداری را در اختیار اعضای کمیته مرکزی قرار داد، بی‌آنکه انتظار چنین چیزی را داشته باشند.

اما باین همه يك خاطره به‌روشنی در ذهن موریس مانده بود، خاطره دیدار ناگهانی‌اش با ژان. ژان از سه روز پیش بدون يك پول‌سیاه در پاریس بود، هنوز هم احساس ضعف می‌کرد، تب دو ماهه‌ای که او را در گوشه بیمارستانی در بروکسل انداخت، توان او را از بین برده بود. و بی‌درنگ با پیدا کردن يك سروان سابق صدوشش، سروان راوو به‌خدمت گروهان تازه تشکیل صدویست و چهارم درآمد، که تحت فرماندهی همین سروان

بود. درجهٔ سرجوخگی را دوباره بردوش داشت، و درست در همان شب، او آخرین فردی بود که پادگان پرنس اوژن<sup>۳۷</sup> را همراه جوخه‌اش ترک کرد تا بمساحل جنوبی رود سن بروند، تمام ارتش دستور داشت در آنجا متمرکز شود، در همین وقت در بولوار سن ژرمن ازدحامی راه عبور سربازانش را بست. آن‌ها فریاد زنان از خلع سلاح حرف می‌زدند. ژان با آرامش تمام جواب داد که دست از سریش بردارند، این حرف‌ها ربطی به او ندارد، او فقط به‌وظیفه‌اش عمل می‌کند و نمی‌خواهد آسیبی به کسی برساند. و در همین لحظه از تعجب فریادی برآورد، موریس نزدیک می‌شد، دست‌های خود را به‌گردنش آویخت و برادرانه او را بوسید.

«به! تو اینجا؟... خواهرم برام نامه نوشت، منوباش که امروز صبح می‌خواستم توی وزارت جنگ دنبالت بگردم!»  
قطرات درشت اشک راه نگاه ژان را می‌بست.  
«آخ، طفلك بیچارهٔ من، چقدر از دیدنت خوشحالم!... من هم داشتم دنبالت می‌گشتم، ولی توی این شهر درندشت چه طوری می‌تونستم پیدات کنم؟»

جمعیت همچنان می‌گریه، موریس سربرگرداند:  
«همشهری‌ها! بدانید من باهاشون حرف بزدم! این‌ها بچه‌های خوبی هستن، من از طرفشون حرف می‌زنم!»  
دست‌های دوستش را گرفت و با صدائی آهسته گفت:  
«توباما می‌مونی، نه؟»  
در چهرهٔ ژان حیرتی عمیق خوانده می‌شد.  
«باشماها، یعنی چی؟»

و لحظه‌ای به‌حرف‌های او گوش داد، موریس او را علیه دولت و ارتش تحریک کرد، و همهٔ رنج‌هاشان را به‌خاطرش می‌آورد، توضیح داد که آن‌ها بالاخره مالك سرنوشت خود شده‌اند، از مجازات بی‌لیاقت‌ها و ترسوها و از نجات جمهوری حرف می‌زد. ژان همچنان که می‌کوشید معنای این جملات را دریابد، صورت آرام روستائیش با اندوهی دم‌افزون تیرگی می‌گرفت.

«نه، نه، دوست کوچک من، آگه برای این‌جور کارها من نمی‌مونم، سروان به‌من گفته که با سربازام برم وزیرار، من هم میرم. حتی

اگه از آسمون صاعقه بیاد میرم، طبیعیه، باید اینو بفهمی.»  
با سادگی تمام به‌خنده افتاده بود و افزود.

«توئی که باید با ما بیای.»

اما موريس با خشمی ناگهانی دستش را رها کرد، و هردو چندلحظه روپروی یکدیگر ایستادند، یکی با غضب و شوری که تمامی پاریس را فراگرفته بود، عارضه‌ای دور و دراز که ریشه در خمیره ناسالم حکومت پیشین داشت، و دیگری که با نیروی تفکر و بی‌خبری خود وبا برکنار بودن از این همه، با کارو کوشش بر روی زمین، سالم مانده بود. با این همه هردو برادر هم بودند، رشته‌ای محکم آن دو را به یکدیگر پیوند می‌داد، و هنگامی که هجوم ناگهانی ازحام آنان را از هم جدا کرد، این رشته از هم گست.

«به‌امید دیدار موريس!»

«به‌امید دیدار ژان!»

گردان هفتاد و نهم بود که انبوه فشرده‌اش از کوچهای افراد خود را به‌خیابان‌ها می‌ریخت. بازهم فریادهائی برخاست، اما کسی نمی‌توانست در برابر سربازانی که توسط افسران به‌راه افتاده بودند، بایستد. و جوخه کوچك صدو بیست و چهارم توانست بدون مانعی به‌راه خود ادامه دهد.

«به‌امید دیدار ژان!»

«به‌امید دیدار موريس!»

و بار دیگر برای هم دست تکان دادند، وبا تسلیم به‌جبر ظالمانه این جدائی، قلب هر يك کماکان سرشار از دیگری بود.

در روزهای بعد در میان شگفتی حوادثی بی‌دری، خاطره این برخورد از ذهن موريس پاك شد. صبح روز نوزدهم پاریس بدون دولت از خواب برخاست، همگی از شنیدن ماجرای ضربه‌ای که شب قبل به‌ارتش، خدمات عمومی، و هیئت دولت ورسای وارد آمد و همه را از میان برده بود، بیش از آنکه وحشت‌زده شوند، حیرت می‌کردند، و از آنجا که در آن یکشنبه زیبای ماه مارس هوا بسیار عالی بود، پاریس به‌آرامی به‌خیابان می‌ریخت تا به‌سنگرها نگاهی بیاندازد. دیوارکوب بزرگ و سفیدی از طرف کمیته مرکزی با لحنی بسیار منطقی مردم را به‌انتخابات کمون‌دعوت می‌کرد. مردم تنها از دیدن نام‌های کاملاً ناشناس تعجب می‌کردند، پاریس در طلیمه کمون با کینه از مصائبی که تاب آورده بود، با سوء ظنی که وجودش را فرا می‌گرفت علیه ورسای قدعلم می‌کرد. از طرفی مبارزه

شهردارها و کمیته مرکزی هرج و مرجی کامل به وجود می آورد؛ تلاش هایی آنتی جویانه و بی حاصل از سوی گروه اول صورت می گرفت، و دستۀ دوم که هنوز از در اختیار داشتن تمامی گارد ملی به صورت یکپارچه اطمینان نداشت، تنها به درخواست های فروتنانه خود در مورد آزادی های شهری ادامه می داد. چند گلوله ای که به روی تظاهرات آرام میدان و اندوم ۲۸ شلیک شد، و خون چند تن قربانی که سنگفرش را رنگین کرد، اولین امواج وحشت را در تمامی شهر به راه انداخت. قیام، پیروزمندانه تمامی وزارتخانه ها و ادارات دولتی را کاملاً در اختیار می گرفت و به خمسه و هراس و رسای می افزود. دولت با شتاب می کوشید تا به اندازه کافی نیروی نظامی گردآوری کند و در برابر حمله ای که وقوعش را احساس می کرد بایستد. بهترین یگان های ارتش لئونور و لوآر را با عجله فرا می خواندند، نزدیک به ده روز کثیفی بود تا هشتاد هزار سرباز گردآوری شود و چنان به سرعت اعتماد به نفس خود را بازیافتند که در روز دوم آوریل دوهنگ به شدت دست به کار شدند و پوتو ۲۹ و کورب و ووا ۳۰ را از دست کمونارها خارج کردند.

فردای آن روز بود که موريس همراه گردان خود برای فتح ورسای به راه افتاد، و يك بار دیگر چهره غمگین ژان به هنگام وداع از میان غلغلۀ خاطراتش سربهدر آورد. حمله به ورسای گارد ملی را دچار حیرت و خشم کرد. سه ستون از آن ها، حدود پنجاه هزارتن، از صبح از راه موزیوال و مدون برای گرفتن مجلس سلطنت طلب وتی بر جانی، حمله ور شده بودند. این همان خروج سیل آسا بود که هنگام محاصره با شدت تمام درخواست می شد. موريس از خود می پرسید که اگر ژان را در آنجا میان مرده های جبهه نبرد نبیند، کجا او را دوباره خواهد دید؟ اما شکست بسیار سریع بود، گردان او به زحمت به دشت برژر ۳۱ در جاده روای ۳۲ رسیده بود که ناگهان گلوله توپ های قلعه مون والرین به میان صفوف آن ها افتاد. لحظه ای همگی در بهت و حیرت فرورفتند. بسیاری گمان می کردند که قلعه در اشغال رفقای آن ها است. دیگران می گفتند که فرمانده قلعه قول داده است که شلیک نکند. و هراسی جنون آمیز در میان افراد افتاد، گردان ها از هم پاشیدند و به تاخت به سوی پاریس برگشتند، رأس ستون، در حرکت دایره وار ژنرال وینوا گرفتار شد و در روای همگی به قتل رسیدند.

38 - Vendôme

39 - Puteaux

40 - Courbevoise

41 - Bergère

42 - Rueil



موريس که از کشتار گريخته بود، سراپا لرزان از دلهره جنگ، تمامی وجودش به نفرت عليه دولت به اصطلاح نظم و برابری بدل شد، دولتی که در هر برخورد در زیر دست و پای پروسی‌ها لگدکوب می‌شد، اما برای فتح پاریس بیش از پیش شهامت می‌یافت. و ارتش آلمان هنوز در سن‌دنی ۲۲ و شارانتون ۲۲ به تماشای نمایش زیبای سقوط يك خلق نشسته بود! موريس در تب سیاه نابودی که همه‌جا را فرا می‌گرفت، اولین اقدامات قهرآمیز را پذیرفت؛ ساختن سنگرها در خیابان‌ها و میدان‌ها، گروگان‌گیری از میان اسقف‌ها و کشیش‌ها و کارمندان سابق. از هردو سواعمالی بی‌رحمانه صورت می‌گرفت، در ورسای اسرا را تیرباران می‌کردند، و در پاریس اعلام می‌شد که در مقابل جان هر يك از کمونارها سه تن از گروگان‌ها را گردن می‌زنند. و پس از این همه ضربات و ویرانی‌ها، پس ماندۀ عقل سلیمی که در موريس مانده بود، به دست توفان خشمی که از هرسو می‌وزید، از جا کنده می‌شد. کمون در نظر او چون گیرنده انتقام از تمامی ننگ‌هائی بود که متحمل شده بودند، چون آزادکننده‌ای که تیغی برا و آتشی مطهر در کف داشت. اما از آن تصویری روشن در ذهن نداشت، آموزش‌های او تنها یادگلهائی کهنه از شهرهای پیروزمند و ایالات و اتحادیه‌ی استان‌های ثروتمند و استیلاگر را به یادش می‌آورد. اگر پاریس پیروز می‌شد، شهر را در اوج افتخار، در کار ساختن فرانسه‌ای پراز عدالت و آزادی می‌دید، گرم ساختن جامعه‌ای تازه، پس از دور انداختن پس‌مانده‌های پوسیده نظام کهنه. اما در واقع پس از انتخابات، اسامی اعضای کمون تا اندازه‌ای او را در شگفتی فروبرد، آمیزه‌ای از میانه‌روها، انقلابیون و سوسیالیست‌های فرق گوناگون که کاری سترگ به آنان واگذار شده بود. او بیشتر این افراد را می‌شناخت و آن‌ها به نظر او اشخاصی میانه حال بودند. آیا حتی بهترین آنان در اثر برخورد عقایدی که پرچمدارش بودند، یکدیگر را نابود نمی‌کردند؟ اما روزی که کمون در میدان شهرداری پاریس با شکوهی هرچه تمام‌تر مستقر شد، و توپ‌ها می‌گریزند و پارچه‌ی پرچم‌های سرخ پیروزی در باد کف می‌زدند، می‌خواست همه‌چیز را از یاد ببرد، و دوباره از امیدی بی‌کران بسرور آمد. در این بحران شدید و اوج هیجان، در میان دروغ‌های برخی و ایمان تزلزل‌ناپذیر برخی دیگر دوباره توهم آغاز شد.

در تمام ماه آوریل، موریس در کنار نویی<sup>۴۵</sup> می‌جنگید، بهارزود رس گل‌های یاس را شکوفان می‌کرد. آن‌ها در میان سبزه نوریس باغ‌ها می‌جنگیدند، افراد گارد ملی شب‌ها با دسته‌های گل در لوله تفنگ‌هاشان برمی‌گشتند. اکنون یگان‌های متمرکز ورسای چنان زیاد بودند که توانستند دو ارتش از آن بسازند، یکی در خط اول جبهه زیر فرمان مارشال مک ماهون، و دیگری ارتش ذخیره به فرماندهی ژنرال وینوا. کمون هم در حدود صد هزار نفر گارد ملی فعال و تردیک به همین تعداد میلیشیا داشت، اما تنها پنجاه هزار تن از آنان واقعاً مرد جنگی به‌شمار می‌رفتند. و روز به‌روز نقشه حمله ورسای آشکارتر می‌شد، پس از نویی، قلعه بکون<sup>۴۶</sup> و پس از آن انییر<sup>۴۷</sup> را اشغال کردند، تا خط محاصره را تنگ‌تر کنند، چرا که طبق محاسبه می‌توانستند به محض شکستن حصار پوئن دوزور<sup>۴۸</sup> زیر آتش متمرکز مون‌والرین و قلعه ایسی<sup>۴۹</sup> وارد شهر شوند. مون‌والرین در اختیار آن‌ها بود، همه تلاش‌های آن‌ها برای تسخیر قلعه ایسی به‌کار می‌رفت و با استفاده از سنگرهای موقت پروس‌ها به آن حمله می‌کردند. از اواسط آوریل دیگر صدای توپ و تفنگ خاموش نمی‌شد. در لووالوا<sup>۵۰</sup> و در نویی جنگ و آتش تیراندازان شب و روز ادامه داشت. توپ‌های رده سنگین، روی عراده‌های زره‌پوش در کنار راه‌آهن دور شهر حرکت می‌کردند و از روی لووالوا به انییر آتش می‌گشودند. اما در وانوا<sup>۵۱</sup> و بیش از همه در ایسی بمباران بیداد می‌کرد، و چون سخت‌ترین روزهای محاصره تمامی شیشه‌های پاریس می‌لرزید، در روز نهم مه هنگامی که پس از اولین حمله‌ها قلعه ایسی کاملاً در دست ارتش ورسای افتاد، شکست کمون قطعی شد، و این توفان هراس آور آن را به‌سوی بدترین راه حل‌ها کشاند.

موریس به ایجاد یک کمیته امنیت عمومی به‌دیده تحسین می‌نگریست. اوراق تاریخ در برابر چشم او ورق می‌خورد، آیا اکنون زمان آن فرا رسیده است که برای نجات میهن به اقدامی بتوان دست زدند؟ از تمامی اعمال قهرآمیز تنها یکی قلبش را با اندوهی پنهانی درهم می‌فشرد و آن سرنگون کردن ستون میدان واندوم بود، خود را با ضعفی کودکانه در این مورد سرزنش می‌کرد، چرا که هنوز هم صدای پندبرزگش حین

- |                    |            |                |
|--------------------|------------|----------------|
| 45 - Neuilly       | 46 - Becon | 47 - Asnières  |
| 48 - Point du Jour | 49 - Issy  | 50 - Levallois |
| 51 - Vanve         |            |                |

حکایت ماجراهای مارانگو، اوسترلیتر، پنا، ایلو، فریدلاند، و اگرام و بورودین در گوش او طنین می‌انداخت، این حکایت‌های حماسی هنوز هم اورا می‌لرزاند و به هیجان می‌آورد. اما آیا ویران کردن خانهٔ تیریر جانی، و نگاه داشتن گروگان‌ها به عنوان ضمانت و تهدید، در برابر اعمال خسونت‌آمیز و رسای علیه پاریس و اکثسی برحق نبود؟ پاریسی که زیر بمباران بام‌هایش ویران می‌شد و زن‌هایش کشته می‌شدند. به تدریج که شکست آرزوهایش فرا می‌رسید، شهوت تیرهٔ ویرانی هم دراوبالامی گرفت. اگر اندیشهٔ عدالت‌خواهی و انتقام در خون می‌نشیند، اکنون که فلک از هم می‌شکافت و طرح زندگی نوینی درمی‌افکنند، بگذار زمین دگرگون شود و دهان باز کند، بهتر که پاریس فرو ریزد و چون مشعلی عظیم بسوزد و قربانی شود تا آنکه به دست شرارت‌ها و فلاکت‌ها، به دست نظام کهنهٔ اجتماعی پوسیده و پر از بیداد تسلیم شود! و در رویای سیاه دیگری فرورفت؛ سرتاسر شهر عظیم بهشتی خاکسبز بدل می‌شود، شمال و جنوب شهر تنها تلی از هیمه‌های نیم‌سوز، زخمی که با آتش درمان شده، مصیبتی بی‌سابقه و بی‌مانند که از میان آن خلقی تازه سر بر می‌آورد. حکایاتی که بر سر زبان‌ها بود، او را بیش از پیش هلتیب می‌کرد؛ محله‌های مین— گذاری شده، سردابه‌های پر از یاروت، بناهای وسیع آمادهٔ انفجار، سیم‌های الکتریک متصل به چاشنی‌ها که جرقه‌ای نمی‌توانست ناگهان آن‌ها را روشن کند، نخائر بزرگ مواد قابل اشتعال و بیش از همه نفت، آنقدر که بتواند خیابان‌ها و میدان‌ها را پر کند و به دریائی از آتش بدل شود. کمون سوگند یاد کرده بود که اگر ورسای پا به پاریس بگذارد، حتی يك تن از آن‌ها هم به آن سوی سنگر چهارراه‌ها نخواهد رسید. سنگرش‌ها دهان باز می‌کنند، بناها به زمین درمی‌غلطند، پاریس مشتعل می‌شود و تمامی آن‌ها را در کام خود فرو می‌کشد.

مورس با دل‌سردی بی‌دلیل خود از کمون، به این رویای جنون‌آمیز پناه می‌برد. از انسان‌ها نومید بود، احساس می‌کرد کمون ناتوان است و در میان عناصری متضاد از هم دریده می‌شود، و همچنانکه بیش از پیش در معرض خطر قرار می‌گیرد بر جنون و ناهمگونی و درماندگی ذهنی‌اش افزوده می‌شود. کمون از همهٔ اصلاحات اجتماعی که از او انتظار می‌رفت، تنها به یکی عمل کرده بود، و از هم‌اکنون آشکار بود که پس از خود تأثیری ماندگار برجای نخواهد گذاشت. اما ضعف بزرگ کمون ناشی از رقابت‌هایی بود که آن‌را از هم می‌درید، از سوءظنی خوره‌وار که

تمامی اعضایش را در چنگ داشت. بسیاری از میان‌روها و ناراضی‌ها، دیگر در جلسات حضور نداشتند. دیگران نیز زیر تازیانهٔ حوادث عمل می‌کردند، از تصور دورنمای دیکتاتوری بر خود می‌لرزیدند و به مرحله‌ای می‌رسیدند که در آن گروه‌های انقلابی به‌خاطر نجات میهن یکدیگر را از هم می‌درند. پس از کلوزره ۵۲ و دومبروسکی ۵۲ اکنون سوءظن متوجهٔ روسل ۵۲ بود. دله کلوزره ۵۵ که نمایندهٔ غیرنظامی کمون در امور جنگی بود با وجود قدرت خارق‌العاده‌اش به‌تنهایی کاری از پیش نمی‌برد. کناره‌گیری اعضا ساعت به‌ساعت بیشتر می‌شد و سایر افراد در میان این ناتوانی گرفتار می‌شدند و تنها به‌اقداماتی نومیدانه رومی‌آوردند، بدین ترتیب تلاش همه‌جانبهٔ اجتماعی، در آستانهٔ پیروزی، بی‌ثمر ماند.

وحشت در پاریس بالا می‌گرفت، پاریس که ابتدا خشم خود را علیه ورسای نشان می‌داد و در اثر رنج‌های محاصره بر نفرتش افزوده می‌شد، اکنون از صف کمون جدائی می‌گرفت. خدمت اجباری و فرمانی مبنی بر فراخوان تمامی مردان زیر چهل به‌خدمت، اشخاص آرامش طلب را خشمگین می‌کرد و به‌فرارهای دسته‌جمعی می‌کشاند. آن‌ها از سندی با لباس میدل و مدارك جعلی آزاسی می‌گریختند یا به‌کمک طناب و نردبان در شب‌های تاریک خود را در خندق حصارها می‌انداختند. از مدت‌ها پیش بورژواهای ثروتمند از آنجا رفته بودند. هیچ کارخانه یا کارگاهی درها را باز نکرده بود. نه تجارت و نه کار، زندگی بی‌هدف در انتظار بی‌تابانهٔ کار همچنان ادامه می‌یافت. مردم هنوز تنها با دست‌زد خود در گارد ملی زندگی می‌کردند، سی‌و‌حقوقی که اکنون از میلیون‌ها فرانک پول مصادره شده از «بانک فرانسه» پرداخت می‌شد، سی‌وونی که بسیاری برای آن می‌جنگیدند و یکی از دلایل اساسی و علت وجودی شورش بود. چند محله تماماً تخلیه شدند، مغازه‌های بسته، خانه‌های در بسته و مرده.

- 
- ۵۲ - Gustave Paul Cluseret ، از اعضای اصلی کمون و یکی از نمایندگان امور جنگی.
- ۵۳ - Jeroslaw Dombrowski ، افسر انقلابی لهستانی، ژنرال در کمون پاریس.
- ۵۴ - Louis Rossel ، افسر و سیاستمدار - نمایندهٔ امور جنگی در کمون که پس از پایان کمون تیرباران شد.
- ۵۵ - Louis - Charle Delescluze ، سیاستمدار ژاکوبین، از اعضای برجستهٔ کمون.

زیر آفتاب روشن ماه زیبای مه، در خیابان‌های سوت و کور، تنها تشییع جنازهٔ کمونارهای کشته شده بدون کشیش با تابوت‌های پیچیده در پرچم سرخ، دیده می‌شد، و مردم آن‌ها را با دسته گل‌های مینا مشایعت می‌کردند. کلیساهای در بسته هر شب به تالارهای گردهمایی بدل می‌شد. تنهاروزنامه‌های انقلابی اجازه چاپ داشتند، و همهٔ روزنامه‌های دیگر در توقیف بودند. پاریس ویران، پاریس بزرگ و غمزده، با وجود رأی مجلس، به عنوان پایتخت جمهوری خواهان همچنان نفرت خود را حفظ می‌کرد و اینک باستان‌هایی هراس‌آور که دربارهٔ دستگیری‌های هر روزهٔ گروگان‌ها و بشکه‌های باروت که در فاضل‌آب برده بودند، و گفته می‌شد افرادی مثل به‌دست در کنار بشکه‌ها گمارده‌اند و در انتظار علامتی هستند، وحشت از کمون و بی‌تابی از پایان کار فزونی می‌گرفت.

موريس که هرگز لب به شراب نمی‌زد، اکنون گوئی در میان شرابخواری همگانی خود را غرق می‌کرد. هنگامی که در پاسگاهی به نگهبانی گمارده می‌شد، یا وقتی شب را در برج نگهبانی به صبح می‌آورد، گاهگاهی لیوانی کنیاك راهم می‌پذیرفت. اما با لیوان دوم نسیم الکل به صورتش می‌وزید و به هیجان می‌آمد. این بیماری روزافزون و این مستی مداوم، میراث اولین روزهای محاصره، در محاصرهٔ دوم وخیم‌تر می‌شد، مردم بی‌نان، بشکه بشکه شراب و کنیاك داشتند و اشباع از الکل با اولین قطرهٔ آن سرمست می‌شدند. موريس برای اولین بار در زندگی خود در روز یکشنبه بیست و یکم مه، تردید غروب مست به خیابان اورتی برگشت، گهگاه در اطاق خود می‌خوابید، تمام آن روز را بازهم در نوی گذرانده بود، می‌جنگید و همراه سایرین شراب می‌خورد، به این امید که با خستگی مفرطی که او را از پای درمی‌آورد، بچنگد. و در حال مستی، از پا افتاده، خود را در تخت خواب اطاق کوچکش انداخت، گوئی از روی غریزه به آنجا آمده بود، چرا که به هیچ وجه به یاد نداشت چگونه برگشته‌است. و تنها فردای آن‌روز، هنگامی که آفتاب بالا آمده بود، صدای ناقوس و طبل و شیپور او را از خواب پراند. روز پیش در پوئن دوژور قوای ورسای با پیدا کردن دروازه‌ای بی‌نگهبان به آزادی به پاریس پا گذاشته بود. با شتاب لباس پوشید و پا به سنگرفش کوچه گذاشت و تفنگ را به‌شانه انداخت، در شهرداری ناحیه سینه به‌سینهٔ يك گروه شتابزده از همسنگران قرار گرفت. آن‌ها با چنان غلغله‌ای وقایع غروب و شب قبل را به او می‌گفتند که ابتدا کلمه‌ای از حرف‌های آن‌ها را درک نکرد. از

ده روز پیش که قلعه ایسی و آتشبار موترتو به کمک قلعه والرین حصارها را درهم می کوفتند، دروازه سن کلو دیگر قابل اقامت نبود. قرار بود حمزه فردای آن روز صورت گیرد، حدود ساعت پنج رهگذری با دیدن دروازه بی محافظ با اشاره ای نگهبان های سنگر را که در فاصله پنجاه متری بودند، صدا کرد. بلافاصله دو گروهان از لشکر سی و هفتم پیاده و به دنبال آن ها تمامی لشکر چهارم به فرماندهی ژنرال دوئه وارد شهر شدند. تمام شب یگان ها یکریز به جریان افتادند، در ساعت هفت هنگ ورژه ۵۴ بمبوی پل گرنتل ۵۷ سرازیر شد و تا ترواکادرو ۵۸ پیش رفت، در ساعت نه، ژنرال کلن شان ۵۹ محله های پاسی و لاموئت ۶۰ را تسخیر کرد. در ساعت سه صبح لشکر یکم در بوادوبولونی چادر زده بود، در حالیکه در همان لحظات، هنگ بروا ۶۱ از رود سن می گذشت تا دروازه سور را تسخیر کرده و ورود لشکر دوم را آسان تر کند، این لشکر به فرمان ژنرال سیه ۶۲ می بایست یک ساعت بعد محله گرنتل را اشغال می کرد. بدین ترتیب صبح روز بیست و دوم مه ارتش ورسای محله های ترواکادرو و لاموئت را در ساحل شمالی رودسن در تصرف خود داشت و گرنتل را در ساحل جنوبی. و این امر در میان بهت و خشم و پریشانی کمون صورت گرفت که فریاد خیانت برمی آورد و از تصور شکست محتوم دچار یأس می شد.

اولین فکر مورس هنگامی که اخبار را شنید، این بود که پایان کار فرارسیده، و تنها کاری که می شود کرد این است که تا سرحد مرگ بجنگند. ناقوس ها یکبار به صدا درآمدند، طبل ها شدیدتر از همیشه طنین انداز شدند، زن ها و حتی کودکان بر سر سنگرها کار می کردند، کوچه ها و خیابان ها از تب گردان ها گرم می شد، گردان هایی که باشتاب گرد آمده و به محل نبرد خود باز می گشتند. از ظهر آن روز امید جاودانه دوباره به قلب سربازان پر جوش و خروش کمون باز می گشت. با آنکه می دانستند که قوای ورسای تقریباً از جا نجنبیده است، مصمم به پیروزی بودند. ارتشی که بیم آن می رفت در مدتی دو ساعته در باغ توئیلری دیده شود، با احتیاطی شگفت آور عمل می کرد، در اثر شکست ها پخته شده بود و تاکتیکی را که پروسی ها به قیمتی گزاف به او آموخته بودند، با کمال دقت به کار می بست. در عمارت شهرداری، کمیته امنیت عمومی

56 - Vergé

57 - Grenelle

58 - Trocadéro

59 - Clinchant

60 - La Muette

61 - Bruat

62 - Cissey

و دله کلوز، نماینده امور جنگی، دفاع را سازماندهی و رهبری می کردند. گفته می شد که آن ها با اترجار و نفرت آخرین تلاش را برای آشتی رد کرده اند. این امر جرقه های امید را در دل ها مشتعل می کرد، پیروزی پاریس دوباره قطعی می شد، از هر سو مقاومت با چنگ و دندان آغاز شد، چرا که این حمله در اثر نفرتی روزافزون، نتیجه دروغ ها و وحشی گری هائی که دل های هر دو ارتش را به آتش می کشید، یقیناً حمله ای بی رحمانه بود. موریس این روز را در اطراف شان دو مارس<sup>۶۳</sup> و انوالید<sup>۶۴</sup> گذراند، به آرامی کوچه به کوچه عقب می نشست و شلیک می کرد، نمی توانست گردان خود را بیاید. در کنار همسگرانی نا آشنا می جنگید، و همراه آنان، بی آنکه بفهمد، به ساحل جنوبی سن رسید. حدود ساعت چهار از سنگری که خیابان دانشگاه را در میدانگاه می بست دفاع می کرد. نا هنگام غروب سنگر را در اختیار داشتند. در این وقت پی بردند که هنگ پروا، هنگام عبور از خیابان ساحلی عمارت مجلس را تسخیر کرده است. نزدیک بود گرفتار شوند، با زحمت زیاد با دور زدن از خیابان سن دومینیک<sup>۶۵</sup> و بلشاس<sup>۶۶</sup> به خیابان لیل<sup>۶۷</sup> رسیدند. وقتی تاریکی شب فرا رسید، ارتش وزسای خطی از دروازه وانو تا مجلس، کاخ الیزه، کلیسای سنت اگوستن و ایستگاه راه آهن سن لازار<sup>۶۸</sup> را در اختیار خود داشت و این خط به دروازه انی بر می رسید.

فردای آن روز، سه شنبه بیست و سوم، روزی بهاری با آفتاب روشن و گرم، برای موریس روزی وحشت آور بود: حدود چند صد تن از کمونارها که او نیز یکی از آنان بود و افراد چند گردان را شامل می شد، هنوز تمامی محله را از ساحل تا خیابان سن دومینیک در اختیار داشتند. اکثر سربازان در خیابان لیل در باغچه مهمانخانه های بزرگ آنجا چادر زدند. او نیز کنار کاخ لژیون دونور، روی چمن به خوابی عمیق فرو رفت. از اول صبح گمان می کردند که یگان ها از عمارت مجلس حمله ور می شوند تا آن ها را به پشت سنگرهای مستحکم خیابان باک<sup>۶۹</sup> بکشاند. ساعت ها همچنان سپری می شدند، بی آنکه از حمله خبری شود. گلوله ها از پکسوی خیابان به سوی دیگر بی هدف شلیک می شدند. نقشه

63 - Champs de Mars

64 - Invalides

65 - Saint-Dominique

66 - Bellechasse

67 - Lille

68 - Saint-Lazare

69 - Bac

ورسای این بود که به‌کندی و با احتیاط حمله را گسترش دهد، مصمم بود تا از برخورد به‌قلمهٔ مستحکمی که انفلابیون از محوطهٔ توتیلری ساخته بودند، خودداری کند، از دوطرف آن در سمت چپ و راست پیشروی کند و درکنار حصار به‌پیش رود، به‌نحوی که ابتدا مون‌مارتر و رصدخانه را در اختیار خود گیرد و سپس محله‌های مرکزی شهر را در دامی وسیع گرفتار کند. حدود ساعت دو موریس شنید که پرچم سرنگ بر فراز مون‌مارتر به‌اهتزاز درآمده است؛ سه‌گردان از شمال و شرق، از زاده خیابان لوپیک<sup>۷۰</sup>، دسول<sup>۷۱</sup> و مون‌سنی<sup>۷۲</sup> به‌تپه حمله کردند، آنتیبار بزرگ مولن دلاگالت<sup>۷۳</sup> اسیر شد، و فاتحین به‌پاریس حمله‌ور شدند، میدان سن‌ژرژ، تتردام دولورت<sup>۷۴</sup>، شهرداری خیابان دروئو<sup>۷۵</sup> و تالار جدید اپرا را اشغال کردند. در ساحل جنوبی رود سن، حرکت چرخشی از گورستان مون‌پارناس<sup>۷۶</sup> آغاز شد، از آنجا تا میدان دانفر<sup>۷۷</sup> و بازار اوشو<sup>۷۸</sup> کشید، همگی با بهت و خشم و وحشت این اخبار را می‌شنیدند، چطور ممکن است مون‌مارتر در ظرف دو ساعت تسخیر شود؟ مون‌مارتر دژ پرافتخار و تسخیرناپذیر قیام! موریس کاملاً درک می‌کرد که از فشرده‌گی صفوف مدام کاسته می‌شود، و همسنگران، بی‌صدا و با ترس و لرز می‌گریزند، از بیم انتقام دشمن دست‌های خود را می‌شویند و لباس غیرنظامی به‌تن می‌کنند. شایع بود که از سمت راست بنای صلیب‌سرخ مقدمات حمله‌ای فراهم می‌شود. سنگر خیابان‌های مارتینیاک<sup>۷۹</sup> و بل‌شاس را گرفته بودند. و کم‌کم در انتهای خیابان لیل شلوارهای قرمز نیروهای ورسای را می‌دیدند. و دیگر جز از جان‌گدشته‌ها و سرسخت‌ها کسی نماند. موریس و پنجاه تن دیگر مصمم بودند تا پیش از مرگ تا سرحد امکان از صفوف مقابل بکشند، از این‌قوای ورسای که با کمونارها چون راهزنان رفتار می‌کردند، و اسرای آن‌ها را در پشت سر صفوف جنگی خود، به‌جوخهٔ اعدام می‌سپردند، از روز پیش نفرت بی‌پایان عمیق‌تر می‌شد، میان قیام‌کنندگان که در راه آرمان خود می‌مردند و ارتشی که از فرط قهر ضدانقلابی کف بر لب آورده بود و می‌خواست همچنان با منتهای خشم بجنگد، تنها به‌زبان نابودی سخن گفته می‌شد.

- |                           |                            |                 |
|---------------------------|----------------------------|-----------------|
| 70 - Le Pic               | 71 - des Saules            | 72 - Mont-Cenis |
| 73 - Moulin de la Galette | 74 - Notre Dame de Lorette |                 |
| 75 - Drouot               | 76 - Mont-Parnasse         | 77 - d'Enfer    |
| 78 - Marché aux Chevaux   | 79 - Martignac             |                 |



حدود ساعت پنج هنگامی که موريس و رفقايش به پشت سنگرهای خيابان پاك عقب می‌نشستند، همچنان تيراندازی می‌کردند و خانه به‌خانه از خيابان ليل سرازير می‌شدند. موريس ناگهان دودی غلیظ و سیاه را دید که از پنجره‌های کاخ لژیون دونور خارج می‌شد. این اولین آتش‌سوزی پاریس بود، و با خشمی جنون‌آمیز که سراپایش را فرا می‌گرفت، وحشیانه شادمان شد. زمان آن فرارسیده بود که تمامی شهر چون مشعلی غول‌آسا بسوزد و آتش آن دنیا را پاك کند! اما ناگهان از چیزی که روبروی خود می‌دید حیرت‌زده شد، پنج شش تن با شتاب خود را از کاخ به بیرون انداختند، موريس مرد جوانی را که در رأس آنان بود شناخت، او شوتو، هم‌رمز سابق او در صدوشش بود. او را یکبار دیگر هم پس از روز هجدهم مارس دیده بود، کلاهی که بر سر داشت به‌نوارهای طلائی مزین بود، درجه‌ای هم بردوش داشت، سراپای لباسش یسراق‌دوزی شده بود، می‌گفتند که خود را به‌ستاد فرماندهی يك ژنرال چسبانده است که در جنگ نقشی ندارد. ماجرائی را به یاد آورد که دیگران حکایت می‌کردند؛ شوتو که در کاخ لژیون دونور کار می‌کند، در آنجا به اتفاق معشوقه‌اش مدام در حال عیش و نوش است، با چکمه در تخت‌های بزرگ و مجلل دراز می‌کشد و شیئه آئینه‌ها را با شلیک تپانچه، از سر تفریح می‌شکند. حتی مطمئن بودند که معشوقه‌اش به‌بهائه خرید از بازار مرکزی، هر روز صبح با کالسکه دولتی، دسته دسته لباس‌های دزدی، ساعت‌های دیواری، و حتی مبل‌ها را از کاخ بیرون برده است. موريس با دیدن او که هنوز سطلی نفت در دست داشت و با افراد خود می‌دوید، احساس اترجار کرد، سوهظنی وحشتناک تمامی ایمان او را از پایه لرزاند. نکند این ویرانی هراس‌آور کاری شیرانه باشد که چنین فردی در آن شرکت دارد؟

باز هم ساعتی چند گذشت، دیگر در کمال نومیدی و درماندگی می‌جنگید و جز خواست تیره مرگ چیزی در خود نمی‌یافت. اگر در اشتباه باشد کیست که لااقل خون‌بهای او را بپردازد؟ سنگری که خيابان ليل را در کنار كوچه پاك مسدود می‌کرد بسیار مستحکم بود، از گونی‌ها و بشکه‌های پر از خاک برپا شده بود و گودالی عمیق در جلوی آن کنده بودند. او با دوازده کمونار دیگر از آن دفاع می‌کرد، همگی به‌حالت نیمه خوابیده به‌هرسربازی که خود را نشان می‌داد تيراندازی می‌کردند. او تا رسیدن شب از جا نجنبید، فشنگ‌هایش به‌پایان می‌رسید و در کمال نومیدی سرسختانه خاموش ماند. دودانبوه کاخ لژیون دونور زیادت‌سر

می‌شد، و باد آن را به این سو و آن سوی کوچه می‌برد، بی آنکه هنوز شعله‌ای در نور غروب دیده شود. در مهمانخانه‌ای در همان نزدیکی حریق دیگری بروز کرد، و ناگهان یکی از رفقا به آنان خبر داد که سربازان که جرات نمی‌کردند سنگر را از روبرو فتح کنند، از میان باغ‌ها و خانه‌ها و دیوارها، با کمک پیل و کلنگ رام باز می‌کنند. پایان کار فرا می‌رسید، هرآن ممکن بود از آنجا سردر آورند، و در واقع هم گلوله‌ای از یک پنجره شلیک شد و مورس، شوتو و همراهان او را دید که نفت و مشعل در دست در کنار خانه‌های نبش خیابان با حالتی جنون‌زده به چپ و راست می‌رفتند. پس از نیم ساعت، سرتاسر آسمان سیاه شد. تمامی چهارراه در آتش می‌سوخت. و او هنوز پشت بشکه‌ها و گونی‌ها دراز کشیده با استفاده از نور خیره‌کننده آتش سربازانی را که بی‌گدار به آب زده و در کمال بی‌احتیاطی از خانه‌ها به خیابان می‌آمدند، هدف گلوله قرار می‌داد.

تا کی، مورس تا کی به تیراندازی ادامه داد؟ دیگر زمان و مکان برای او معنائی نداشت. شاید ساعت نه بود، شاید ده. کار نفرت‌باری که در حال انجامش بود، اکنون مورد اترجار او قرار می‌گرفت، چون شرابی مهوع که پس از مستی قی‌کنند. خانه‌های مشعل گرداگرد او کم‌کم او را در گرمائی طاقت‌فرسا، در هوائی داغ و خفه کننده فرو می‌برد. چهارراه با تلی از سنگ‌های کف خیابان سد شده بود، و چون قلمه‌ای زیرباران جرقه‌های آتش در محاصره شعله‌ها افتاده بود. آیا این همان دستوری نبود که به آن‌ها داده بودند؟ آتش‌زدن محله‌ها در صورت تسلیم سنگرها، متوقف کردن یگان‌ها با خطی سوزان از آتش و بالاخره سوزاندن تمام پاریس با تسلیم تدریجی آن. و اکنون کاملاً احساس می‌کرد که خانه‌های خیابان باک به تنهائی نمی‌سوزند. پشتسر خود آسمان را در نوری سرخ‌رنگ مشتمل می‌دید، و غرضی از دور دست می‌شنید، گویی تمام شهر به آتش کشیده می‌شد. در سمت راست در کنار رودسن می‌بایست چند حریق بزرگ دیگر به آسمان شعله کشیده باشد. از مدت‌ها پیش دیده بود که شوتو ناپدید شده و از گلوله‌ها می‌گریزد. حتی بی‌باک‌ترین هم‌زمان او نیز یکسکایک می‌گریختند. عاقبت تنها مانده، میان دو گونی‌ش دراز کشیده بود و به چیزی جز شلیک کردن نمی‌اندیشید، در همین لحظه سربازانی که از میان باغ‌ها و خانه‌ها راه باز کرده بودند، از خیابان باک سر در آوردند و در پشتسر او قرار گرفتند.

مورس در هیجان این نبرد آخرین، دو روز بود که به ژان

نیاندیشیده بود، و ژان هم به همین منوال، از زمانی که با یگان خود به پاریس وارد شد، با یگانی که برای تقویت هنگ پروا آمده بود، يك لحظه هم بهیاد موریس نیافتاد. روز پیش در شان دومارس و میدان انوالید تیراندازی کرده بود. و در این روز میدان کاخ بوربون را تا هنگام ظهر ترك نکرد و تنها در این موقع برای باز کردن سنگر محله‌ها تا خیابان سن پر ۸۰ به راه افتاد. او که سرشتی آرام داشت، در این جنگ برادرگشی، و در میان هم‌زمانی که پس از ماه‌ها خستگی، اکنون تنها در آرزوی خواب و استراحت بودند، کم‌کم به‌خشم می‌آمد. زندانی‌هایی که از آلمان باز می‌گرداندند و به خدمت ارتش درمی‌آمدند، علیه پاریس خشمی دائمی داشتند. وانگهی داستان‌هایی هم در باره فجایع کمون در میان آن‌ها شایع بود که عقل از آنان زایل می‌کرد و حس احترام به مالکیت و نیاز به نظم و قانون را در آنان به لرزه می‌انداخت. او نمونه بارز تمامی افراد ملت بود، فردی روستائی و آرام و صلح‌طلب که می‌خواست کارش را از سر گیرد، پولی به دست آورد و دوباره خونی زیرپوست بدواند. اما در میان این خشم دم‌افزون که حتی ظریف‌ترین احساسات او را هم مختل می‌کرد، دیدن خریق بیش از هر چیز دیگری دیوانه‌اش می‌ساخت. آتش زدن خانه‌ها و کاخ‌ها؟ چرا؟ چونکه قوی‌تر نیستند؟ واقعاً که به‌حق چیزهای نشنیده! فقط راهزن‌ها به این‌طور کارها دست می‌زنند. و او که روز پیش با دیدن تیرباران‌های شتابزده قلبش درهم فشرده می‌شد، اکنون دیگر اختیار از دست می‌داد، با چشمان از حدقه درآمده به زمین لگد می‌کوبید و نعره برمی‌آورد.

ژان با چندتن از افراد جوخه‌اش دیوانه‌وار به خیابان باک وارد شد. ابتدا هیچ‌کس را نمی‌دید، گمان کرد که سنگر را رها کرده‌اند. سپس کمی بالاتر در میان دوگونی‌شن، کموناری را دید که می‌جنبید و قنطاق تفنگ برشانه، همچنان به‌سوی خیابان لیل شلیک می‌کرد. و دست خشمگین سرنوشت پاهای ژان را به‌دویدن واداشت، و مرد را با يك ضربه سرنیزه به‌سنگر دوخت.

موریس فرصت نیافت سربرگرداند. فریادی برآورد و سر راست کرد. آتش خریق با نوری کورکننده آن‌دو را روشن می‌کرد.

«آخ، ژان، ژان عزیزم، توئی؟»

مرگ چیزی بود که میخواست، آن را با بی‌تابی دیوانه‌واری می‌طلبید. اما مردن به‌دست برادر، نه، این مرگ آسان نبود، زهری‌جانکاه این مرگ را تلخ می‌کرد.

«پس توئی ژان، ژان عزیز من؟»

ژان به‌او می‌نگریست، گوئی صاعقه بر او فرود آمده باشد، اندوه برچهره‌اش تیرگی می‌زد. آن دو تنها بودند، سربازان دیگر به‌تعقیب فراریان به‌راه افتاده بودند، گرداگرد آن‌ها آتش به‌بلندی زبانه می‌کشید، پنجره‌ها شعله‌های سرخ قی می‌کردند، و در درون آن‌ها صدای سقوط سقف‌های شعله‌ور شنیده می‌شد. و ژان درکنار موریس به‌زمین افتاد، با صدای بلند می‌گریست، به‌تن او دست می‌کشید و می‌کوشید تا او را بلند کند، شاید بتواند هنوز هم او را نجات دهد.

«وای! طفلک عزیزم، طفلک عزیزم!»



قطاری که از سدان به‌راه افتاد، پس از توقف‌های پی‌درپی حدود ساعت نه به‌ایستگاه سندی وارد شد، نوری روشن و سرخ‌رنگ درآسمان جنوب دیده می‌شد، گوئی که تمام پاریس در آتش می‌سوخت. همچنان که تاریکی فرا می‌رسید، سرخی نور بیش از پیش می‌شد، و به‌تدریج تمامی افق را دربر می‌گرفت، و به‌تکه‌های کوچک ابر که به‌سوی شرق به‌اعماق تاریکی‌های قیرگون فرو می‌رفتند رنگ خون می‌پاشید.

هانریت نخستین کسی بود که از واگن به‌پائین پرید، از دیدن زبانه‌های آتش نگران شده بود، مسافران هنگامی که از میان مزارع تیره و تار می‌گذشتند، از پنجره قطار آتش را دیده بودند. وانگهی سربازان پروسی که ایستگاه را در اشغال داشتند، همگی را به‌پساده شدن می‌خواندند و دوتن از میان آنان روی سکوی ورود از اعماق گلو به‌فرانسه می‌گفتند:

«پاریس می‌سوزد... قطار همین‌جا توقف می‌کند، همه پائین، پاریس

می‌سوزد، پاریس می‌سوزد...»

این منظره برای هانریت ضربه‌ای غیرمنتظره و دردناک بود. خدایا! آیا دیر رسیده است؟ موریس به‌دونامه آخری او جوابی ننوشته بود، و بی‌تابی او را تا سرحد مرگ می‌کشاند، همچنین اخباری که از پاریس

می‌رسید روز به‌روز هولناک‌تر می‌شد. و عاقبت تصمیم گرفت رمی‌بی را ترک کند. او از ماه‌ها پیش با اقامت در خانهٔ دائمی فوشار پزمرده‌تر می‌شد، گروه‌های اشغالگر همچنان که مقاومت پاریس به‌درازا می‌کشید، پرتوقع‌تر و جری‌تر می‌شدند. و اکنون که یگان‌های رزمی یک‌یک به آلمان برمی‌گشتند دوباره با عبور خود دهکده‌ها و شهرهای سرراه را خالی برجا می‌گذاشتند. آن روز صبح هنگامی که با اولین روشنائی سپیده‌دم از خانه خارج شد تا به‌راه آهن سدان برسد، حیاط مزرعه را پر از سربازان سواره‌نظام یافت که در آنجا درهم‌ریخته، خود را میان پالتوهای سربازی پیچیده و خوابیده بودند. تعداد آن‌ها چنان زیاد بود که خاک دیده نمی‌شد. سپس ناگهان با صدای شیپور همگی در لباس‌های بلندشان، خاموش، از جا برخاستند. چنان تنگ به‌هم فشرده می‌شدند که هانریت تصور کرد جبههٔ نبرد با صدای صور صحرای محشر از خواب مرگ برمی‌خیزد. و اکنون دوباره همان پروسی‌ها را در سندی می‌دید که با صدائی دلهره‌آور فریاد می‌زدند.

«همه پائین، قطار اینجا می‌ایستد... پاریس می‌سوزد، پاریس می‌سوزد...»

و هانریت با تشویش چمدان کوچکش را به‌دست گرفت و شتابان به‌راه افتاد و از هر کسی جوپای خبر می‌شد. از دو روز پیش در پاریس می‌چنگند، راه‌آهن بسته است، پروسی‌ها مراقب اوضاع هستند. اما او می‌خواست تا به‌هر تقدیر به‌شهر برود، روی بارانداز سروانی را دید که گروهان اشغالگر را زیر فرمان خود داشت. به‌سمت او دوید.

«آقا، من می‌خواهم پیش برادرم برم، برایش فوق‌العاده نگرانم. ازتان تمنا می‌کنم، اجازه بدین برم.»

و با حیرت ایستاد، یک لحظه صورت سروان را زیر نور چراغی دید و او را شناخت.

«شمائید اوتو، آخ! خواهش می‌کنم، حالا که بازهم روزگار مارو سر راه هم قرار داده، لطفی در حق من بکنید.»

اوتو گوتر پرخالهٔ وایس، باز هم مرتب و آراسته در لباس تنگ سروان گارد فرو رفته بود. هنوز آن حالت خشک یک افسر با انضباط و خوش‌قیافه را حفظ کرده بود. این زن باریک اندام و نحیف را با موهای طلائی پریده‌رنگش و صورت شیرین و آرام، که زیر تور عزا پنهان بود، نمی‌شناخت، تنها برق خشک و نافذ چشمانش را به‌یاد داشت. به‌سادگی و با

آرامش حرکتی کرد.

هانزیت با شتاب ادامه داد: «شما می‌دونین که من یه برادر سرباز دارم، درپاریس موند، می‌ترسم توی این جنگ وحشتناک افتاده باشه... ازتون تمنا می‌کنم اوتو، کمک کنید که برم پاریس.»  
اوتو تنها در این لحظه زبان باز کرد.

«ولی باور کنید که از من کاری ساخته نیست... از دیروز تا حالا قطارها دیگه کار نمی‌کنند، فکر می‌کنم ریل‌ها را نزدیک حصار شهر برداشته باشند. من هم نه درشکه‌ای دارم ونه اسبی، هیچ کس هم نیست که بتواند شمارا تا آنجا همراهی کند.»

هانزیت به او می‌نگریست، از اینکه او با چنان سردی و سرسختی از هرگونه کمکی دریغ می‌کرد، به شدت اندوهگین بود. با زبانی الکن و نامفهوم شکوه می‌کرد: «آخ خدایا، شما نمی‌خواین کاری بکنین، آخ، خدایا، چه کسی به‌دادم می‌رسه؟»

این پروسی‌ها که مالک مطلق العنان آن‌ها بودند، کافی بود لب باز کنند تا شهر زیر و رو شود، صدها درشکه را مصادره می‌کردند، و هزاران اسب را یکجا از اصطبل‌ها بیرون می‌کشیدند، اما اکنون او با حالت فاتحانه و متفرعانه خود از کمک به او خودداری می‌کرد. دستور داشت که در امور شکست‌خورده‌ها مداخله نکند، یقیناً آن‌ها را سراپا نجس می‌دانست، و ممکن بود بر دامن غرور و افتخار تازه‌یافته‌اش گسردی بنشیند.

عاقبت هانزیت که می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند، از سر گرفت: «لااقل خیر دارین که چه اتفاقاتی داره می‌افته، نه؟ لاقلاً این موضوع رو می‌تونین به من بگین؟»

اوتو لبخندی بر لب آورد، لبخندی که به زحمت به چشم می‌آمد.  
«خب، معلوم است، پاریس دارد می‌سوزد، از این طرف بیائید، کاملاً دیده می‌شود.»

و پیشاپیش او به راه افتاد، از ایستگاه حدود صد قدم در کنار خط آهن پیش‌رفت تا به پلکان آهنی روی خطوط رسید. وقتی از پله‌های باریک بالا رفتند و به بلندی رسیدند و روی زرده‌ها خم شدند، دشت برهنه و گترده، آن‌سوی تپه‌ای به چشم آمد.

«می‌بینید؟ پاریس دارد می‌سوزد...»

ساعت شاید حدود نه و نیم بود، نوری سرخ‌رنگ که آسمان را به

آتش می‌کشید، همچنان گسترده‌تر می‌شد. در مشرق، ابرهای کوچک خون‌گرفته ناپدیدشده بودند، و در اوج آسمان دیواری چون جوهر سیاه، بازتاب شعله‌های دوردست را نمایان می‌کرد. اکنون سرتاسر افق در آتش بود، اما جابه‌جا کوردای مشتعل‌تر دیده می‌شد، چشمه‌هایی روشن و سرخ که فواره‌اش در میان انبوه تیرهٔ دود، دائماً بر تار یکی‌ها نور می‌پاشید. و گوئی حریق در حرکت بود، یا اینکه جنگلی غول‌آسا در آنجا از درختی به درختی دیگر به آتش کشیده می‌شد، حتی زمین هم شعله‌ور می‌شد و در هیمة سترگ پاریس زبانه می‌کشید.

اوتو با اشاره انگشت گفت: «نگاه کنید، آنجا، آن تپهٔ تاریک که در زمینهٔ سرخ پیداست، مون‌مارتر است. هنوز آتش به سمت چپ، به ویلتو بلویل نرسیده. مثل اینکه آتش در محلات خوشگل به راه افتاده، و نزدیک و نزدیک‌تر می‌آید... آنجا را نگاه کنید! سمت راست، آن هم یک آتش‌سوزی دیگر! شعله‌هایش پیداست، درست مثل چشمه‌ای پراز آتش، دودش هم زبانه می‌کشد... آن هم یکی دیگر، باز هم یکی دیگر، همجا یکپارچه آتش شده!»

او نه فریاد می‌زد و نه به هیجان می‌آمد، و گستاخی و شادی خاموش او هائزیت را به‌وخشت می‌انداخت. آه! این پروسی‌ها شاهد این صحنه هستند! از خلال آرامش و لبخندش احساس اهانت می‌کرد، گوئی که از مدت‌ها پیش این مصیبت بی‌سابقه را انتظار می‌کشیده و پیش‌بینی کرده است. عاقبت پاریس می‌سوزد، پاریسی که گلوله‌های آلمان تنها توانسته بود چند ناودانش را سوراخ کند! تمامی کینه‌اش ارضاء می‌شد، و گوئی از طولانی شدن بیرون از اندازهٔ محاصره، از هوای سرد و یخبندان، از مشکلاتی که بی‌دری بر روز می‌کرد، و آلمان هنوز از آن خشمگین بود، انتقام می‌گیرد. غرور فتح، ایالات اشغال شده، و غرامت پنج میلیاردی، هیچ‌یک با دیدن منظرهٔ پاریس ویران برابری نمی‌کرد، پاریسی که در این شب روشن بهاری با خشمی جنون‌آمیز به‌دست خود در آتش می‌افتاد و دود می‌شد.

با صدائی آهسته‌تر گفت: «بله، از اول معلوم بود! چه کار بزرگی!» در مقابل عظمت این مصیبت قلب هائزیت با دردی دم‌افزون درهم می‌فرد، دردی که راه گلویش را می‌بست. و در چند دقیقه درد شخصی او محو شد و در میان نابودی یک جمع کثیر از یادش رفت. تصور آتش که زندگی انسان‌ها را در خود فرو می‌بلعید، منظرهٔ این شهر که سرتاسر

آن در آتش می‌سوخت و چون شهرهای نفرین‌شده نوری دوزخی از خود می‌پراکند، فریادی بی‌اختیار از سینه او برآورد. دست‌ها را به هم فشرد و پرسید:

«خداوند! مگر چه خطائی از ما سرزده که این‌طور مکافات می‌بینیم؟»

اوتو بی‌درنگ بازویش را بلند کرد، گوئی که می‌خواست پاسخی به او بدهد یا با صلابت و خشکی و سردی، با لحن جنگاورانه و مذهبی آیه‌های انجیل حرفی بزند. اما نگاهی به زن جوان که در چشمان زیبایش برق و روشنی خرد می‌دید، او را بازداشت، وانگهی حرکت او به اندازه کافی گویا بود، نفرت تژادی خود و اعتقادش را که آن‌ها در فرانسه به عنوان قضاتی از سوی خدای جنگاوری آمده‌اند تا مردمی گمراه را مکافات کنند، ابراز کرده بود. پاریس به‌خاطر قرن‌ها گمراهی، جنایات بی‌شمار و عیش‌ونوش‌های خود، مجازات می‌شد و در آتش می‌سوخت. یکبار دیگر قبایل ژرمن دنیا را نجات داده‌اند و آخرین گرد و غبار انحطاط را از روی اقوام لاتین زدوده‌اند.

دستش پائین آمد و تنها گفت:

«این آخر خط است... يك محطه دیگر هم آتش گرفت، می‌بینی؟ آن آتش سمت چپ را می‌گویم... آن شعله که مثل رودخانه‌ای پراز آتش و جرقه پخش می‌شود.»

هردو خاموش ماندند، سکوتی مرگبار حکمفرما شد. به‌راستی انفجار ناگهانی شعله‌ها بی‌درپی بالا می‌گرفت، و چون کوره‌ای جوشان به آسمان سرریز می‌کرد، هر لحظه دریای آتش گسترده‌تر می‌شد، و خط بی‌کسران خود را به‌هرسو می‌کشید، سیلی توفانی که اکنون دود غلیظ آن به بیرون می‌دمید و چون ابری به‌رنگ مس تیره بر فراز شهر انباشته می‌شد، و بادی ملایم آن را با خود می‌برد، به آرامی در تاریکی شب می‌رفت، و راه گنبد آسمان را با بارانی شوم از دوده و خاکستر می‌بست.

هانریت برخود لرزید، گوئی از کابوسی بیدار می‌شد و دوباره با یاد برادر بی‌تابی او را فرا گرفت، یکبار دیگر از او تمنا کرد.

«پس هیچ کاری از دستتون ساخته نیست، نمی‌خواین به‌معن کمک‌کنین برم پاریس؟»

اوتو دستی تکان داد، گوئی می‌خواست سرتاسر افق را پاك کند.

«چه فایده دارد؟ فردا دیگر آنجا فقط يك مشت خرابه‌است!»



همین وبس، هانریت از پل پائین آمد، بی آنکه حتی خداحافظی کند، و با چمدان کوچکی می‌گریخت. او تو در لباس تنگ خود، غرقه در تاریکی شب، زمانی دراز بالای پل بی حرکت ایستاد. چشمان خود را از این جشن منحوس پر می‌کرد، جشنی که برای او یادآور پایان کار بابل بود.

وقتی که هانریت از ایستگاه خارج می‌شد، تصادفاً به‌زنی چاق برخورد کرد که با مردی درشکه‌ران گرم صحبت بود تا او را به پاریس در خیابان ریشلیو برساند، و هانریت با اشک‌های گرم خود چنان از او تمنا کرد که عاقبت زن رضایت داد تا او را همراه خود ببرد. درشکه‌چی، مردی سیه‌چرده و ریزشش، به‌اسب شلاق می‌زد و در تمام طول راه دهان باز نکرد. اما زن چاق يك لحظه هم از حرف‌زدن باز نایستاد. می‌گفت که خبط کرده و دو روز پیش، بعد از بستن مغازه و خارج شدن از شهر اسناد گرانبهای خود را که در دیوار مغازه مخفی کرده بود، همانجا باقی گذاشته است. و اکنون که از دوساعت پیش شهر در حال سوختن است، تنها يك فکر ذهنش را مشغول کرده، و آن اینکه به‌مغازه برگردد و حتی اگر لازم شد از آتش بگذرد و ثروتش را نجات دهد. در دروازه شهر تنها يك نگهبان خواب‌آلوده ایستاده بود، درشکه بی‌هیچ مشکلی عبور کرد، و به‌علاوه آن زن قصه‌ای هم می‌بافت که برای آوردن برادرزاده خود از شهر بیرون رفته و اکنون می‌خواهند هر دو از شوهرش که توسط ورسائی‌ها زخمی شده پرستاری کنند. در خیابان‌ها موانعی پی‌درپی ایجاد می‌شد، سنگرها در هر گوشه‌ای راه خیابان را سد می‌کردند، و می‌بایست دائماً دور بزنند. عاقبت درشکه‌چی در بولوار پواسونیر<sup>۱</sup> گفت که از آن‌جا پیش‌تر نخواهد رفت. و دو زن ناگزیر شدند پیاده از خیابان سائیه<sup>۲</sup>، کوچه ژونور<sup>۳</sup> و سراسر محله بورس<sup>۴</sup> به‌راه خود ادامه دهند. همچنان که به‌استحکامات نزدیک‌تر می‌شدند، آسمان شعله‌ور گرداگرد آنان را چون روز روشن می‌کرد. از سکوت و خلوت آرام این قسمت از شهر متحیر بودند، در آنجا تنها غرشی بیجان از دور دست شنیده می‌شد. با این همه از بورس صدای شلیک گلوله به‌گوش می‌رسید، به‌ناچار از کنار دیوار خانه‌ها راه می‌رفتند. در خیابان ریشلیو، خانم چاق وقتی با خوشحالی مغازه‌اش را دست‌نخورده یافت، با پافشاری خواست تا همراه خود را از

1 - Richelieu

2 - Poissonnières

3 - Sentier

4 - Jeûneurs

5 - Bourse

خیابان‌های آزار و سنت آن؟ به خیابان اورتی برساند. جوخه‌ای از کمونارها هنوز خیابان سنت آن را در اشغال خود داشت، می‌خواستند لحظه‌ای آن‌ها را از رفتن بازدارند. عاقبت ساعت چهار صبح بود که هانریت کوفته از هیجان و خستگی، در ورودی خانه قدیمی خیابان اورتی را کاملاً باز یافت. هوا روشن می‌شد. و پس از آنکه از پلکان تنگ و تاریک، و پس از آن از پشت‌دری از یک نردبان بالا رفت، به اطاق زیر شیروانی رسید.

موریس در سنگر خیابان باک، میان دو گونی‌ش، توانست روی زانو از جا برخیزد، و ژان امیدوار شد، چرا که فکر می‌کرد او را به زمین دوخته است.

«آخ، پرکم! پس هنوز زنده‌ای؟ یعنی ممکنه که چنین سعادتسی داشته باشم؟ چه آدم بی‌رحم و کثافتی هستم من... صبر کن، بذار نگاهسی بندازم.»

در نور روشن آتش زخم او را به‌دقت واری کرد، سرنیزه از بازو، کنار شانه راست، و بدبختانه از میان دو دنده گذشته و شاید هم بهره‌اش رسیده بود. اما با این‌همه بدون دشواری زیاد نفس می‌کشید، تنها بازویش بی‌حرکت آویزان بود.

«دوست بیچاره من، خودتو ناراحت نکن! من که واقعاً خوشحالم. بهتره که این‌طوری تموم بشه... تو در حق من خیلی خوبی کردی، بدون تو من مدت‌ها پیش مرده کنار یه‌جاده افتاده بودم.»

اما با شنیدن این کلمات دردی جانگناه سرپای ژان را فرا گرفت. «ساکت باش! تو دوبار منو از زیر دست و پای پروسی‌ها نجات دادی، بی‌حساب بودیم، نوبت من بود که زندگیم رو بدم، و در عوض تو رو کشتتم... وای خدای بزرگ! مثل اینکه بعد از این‌همه خون خوردن مست کرده بودم، خون جلوی چشم‌مو گرفته بود!»

اشک از چشم‌اش می‌ریخت، به یاد لحظه جدائی‌شان در رمی‌بی‌افتاد، هنگامی که یکدیگر را ترک کردند و از خود می‌پرسیدند که آیا روزی دوباره یکدیگر را خواهند دید، چه‌طور و در چه شرایطی، در درد و یا در شادی. آیا گذراندن آن‌همه روزهای بی‌نان و شب‌های بی‌خوابی با حضور همیشگی مرگ، ثمری نداشت؟ آیا قلب‌های آنان در آن چند هفته

زندگی مشترك و قهرمانانه به این خاطر یکی شده بود که به این شناخت، به این کار ابلهانه و شوم برادرکشی بیانجامد؟ نه، نه، نمی‌خواست این را بپذیرد.

«بذار به عهده من، پسر کم من باید نجاتت بدم.»

می‌بایست پیش از هر چیز او را از آنجا می‌برد، چرا که سربازان زخمی‌ها را زنده نمی‌گذاشتند. خوشبختانه آن‌دو تنها بودند، نمی‌بایست حتی يك لحظه را هم از دست می‌دادند. به سرعت به کمک چاقوی خود آستین را شکافت و بعد تمام نیم‌تنه را از تن او درآورد. خون بیرون می‌زد، با شتاب با تکه پارچه‌ای که از آستر بریده بود، بازوی او را محکم بست. سپس تکه‌ای پارچه روی زخم سینه‌اش گذاشت و بازو را به آن بست. خوشبختانه تکه‌ای طناب با خود داشت و این زخمبندی ابتدائی را که بیش‌ازپیش او را بی‌حرکت می‌کرد و نمی‌گذاشت از دنده‌های شکافته‌اش خون‌ریزی کند، به شدت بست.

«می‌تونی راه بری؟»

«آره، گمان می‌کنم.»

اما ژان جرأت نداشت او را با این لباس از آنجا ببرد. ناگهان به فکرش رسید تا به خیابان مجاور برود. در آنجا سربازی مرده دیده بود، با نیم‌تنه و کلاهش برگشت. نیم‌تنه را روی دوش موریس انداخت و کمک کرد تا بازوی سالمش را از آستین چپ بگذرانند. و هنگامی که کلاه را بر سرش گذاشت گفت:

«آها، حالا شدی یکی از سربازای ما، کجا باید بریم؟»

مشکل بزرگی بود، بی‌درنگ بی‌تابی نیز همراه امید و شهامت به سوی آنان بازگشت. کجا می‌شود پناهگاهی مطمئن پیدا کرد؟ سربازان خانه به خانه می‌گشتند و هر کموتاری را که اسلحه در دست می‌دیدند، از دم تیر می‌گذرانند. وانگهی هیچ‌يك از آن دو کسی را در این محله نمی‌شناخت، از هیچ‌کس نمی‌توانستند تقاضای پناه کنند، و پناهگاهی هم دیده‌نی‌شود که در آن پنهان شوند.

موریس گفت: «از همه بهتر اطاق‌منه. خونه خالیه و هیچ‌کس هم اونجا پا نمیذاره... اما اون طرف رودخونه‌س، توی خیابان اورتی.»

ژان، نومید و پریشان، ناسزا می‌گفت:

«تف به این روزگار! حالا چیکار کنیم؟»

عبور از پون روایال<sup>۸</sup> غیرقابل تصور بود، آتش پل را با نوری خیره‌کننده چون روز روشن می‌کرد. هرآن گلوله‌ای از دوسوی رود شلیک می‌شد. وانگهی باغ مشتعل توئیلری بر سر راه آنان بود، و از سنگرهای کاخ لوور چون سدی غیرقابل نفوذ محافظت می‌شد. ژان که پس از بازگشت از جنگ ایتالیا مدت شش‌ماه در پاریس زندگی کرده بود، گفت: «برآوردیم، از اون طرف که ابدأ نیشه عبور کرد.»

و ناگهان فکری به‌خاطرش رسید. اگر مثل سابق قایقی زیر پل باشد، می‌شود امتحانش کرد. این کار هرچند ممکن بود طول بکشد یا خطرناک و مشکل باشد، اما چاره دیگری نبود، می‌بایست زود تصمیم گرفت.

«گوش کن پسر، بیا به‌رحال از اینجا بریم، اینجا جای امنی نیست... بعداً به‌فرماندهم می‌گم که کمونارها دستگیرم کردند و من در رفتم.»

بازوی سالم او را گرفت و او را نگه داشت. کمک کرد تا از خیابان باک از کنار خانه‌هایی که چون مشعل‌های بزرگ سراپا در آتش می‌سوختند بگذرد. بارانی از جرقه‌های سوزان بر سر و رویشان می‌ریخت، گرما چنان شدید بود که موهای صورتشان می‌سوخت. سپس هنگامی که به‌کنار رود رسیدند، لحظه‌ای چون نابینایان ایستادند، در دو سوی رود سن روشنائی خیره‌کننده حریق چون فواره‌هایی عظیم و سوزان به‌آسمان می‌رفت.

ژان که از این نور شدید آزار می‌دید، غرید: «چه خوبه که شمع لازم نداریم!»

و تا لحظه‌ای که موریس را از پله‌های سمت چپ پل در پائین‌دست رود به‌پائین نبرد، ابدأ احساس امنیت نمی‌کرد. آنجا زیر دسته‌ای از درختان بزرگ کنار آب پنهان شدند.

سایه‌هایی تیره که در روبرو در بارانداز تکان می‌خوردند آنان را نگران می‌کرد. چند گلوله شلیک شد و فریادی شنیدند، چیزی به‌آب افتاد و آب به‌اطراف پاشید. آشکار بود که از پل محافظت می‌شود.

موریس با اشاره به‌کلبه‌ای چوبی، دفتر یک شرکت قایق‌رانی، گفت: «چطوره امشب همین‌جا بمونیم؟»

«ابدأ فردا صبح می‌ریزن سرمون!»

ژان همچنان می‌خواست فکر خود را عملی کند. چندین قایق کوچک در آب بالا و پائین می‌رفت. اما همه به‌هم‌زنجیر شده بودند. چطور یکی را باز کند و چطور پاروها را بیرون بکشد؟ عاقبت یک جفت پاروی کهنه یافت، و توانست قفلی را به‌زور باز کند، مسلماً قفل بد بسته شده بود، و وقتی که موریس را در جلوی قایق خواباند، بی‌درنگ با احتیاط خود را در جریان رود رها کرد. از کنار ساحل، در سایه حمام‌های آب سرد و کشتی‌های بارکشی می‌گذشتند. هیچ یک دیگر حرفی نمی‌زد، از دیدن منظره‌ای منحوس که در برابر چشمان خود می‌دیدند، وحشت داشتند. همچنان که در جریان رود به‌پائین می‌رفتند و افق بازتر می‌شد، گویی ترس و وحشت نیز فزونی می‌گرفت. وقتی به‌پل سولفرینو رسیدند، با یک نگاه هر دو ساحل شعله‌ور رود را می‌دیدند.

در سمت چپ باغ توئیلری می‌سوخت. از ابتدای شب کمونارها در دوسوی قصر، غرفه فلور<sup>۹</sup> و غرفه مارسان<sup>۱۰</sup> را آتش زده بودند. و آتش به‌سرعت به غرفه مرکزی اورلوژ<sup>۱۱</sup> و از آنجا به‌تالار مارشال‌ها می‌رسید، در آنجا انباری از بشکه‌های باروت را روی هم چیده بودند. در این لحظه از پنجره‌های شکسته ساختمان‌های میانی گردبادی از دود سرخ‌رنگ به بیرون می‌پیچید و شعله‌های آبی از میان آن زبانه می‌کشید. بام‌ها می‌شکافتند و شعله از میان آن‌ها به آسمان می‌رفت، چون زمینی آتشفشانی که از شدت فشار درونی خود دهان باز کند. غرفه فلور که زودتر از همه به آتش کشیده شده بود، بیش از همه شعله می‌کشید و غرضی هراسناک از طبقه همکف به‌بام بزرگ برمی‌خاست. نفت که تمامی کف ساختمان و اثاثیه آن را خیس می‌کرد، به شعله‌ها چنان شدتی می‌بخشید که میله‌های آهنی بالکن‌ها خم می‌شد و دودکش‌های بلند و شکوهمند با خورشیدهای بزرگ حجاری‌شده‌اش، که چون شراره‌ای سرخ‌رنگ شده بود، می‌ترکید.

در سمت راست کاخ لژیون دونور که در ساعت پنج طعمه حریق شده بود، چون تلی از هیبه که ناگهان شعله‌ور شود از هفت ساعت پیش می‌سوخت. کاخ شورای دولتی نیز سراپا در آتش بود، آتشی بزرگ‌تر و هراسناک‌تر از همه؛ بنای مکعب سنگی از لابلای ستون‌های هر دو طبقه خود، شعله قی می‌کرد. چهار عمارت که در چهارسوی حیاط بودند، یکجا

آتش گرفتند، نمت که در آنجا بشکله بشکله روی چهار پلکان در چهار گوش حیاط ریخته شده بود، موج زنان تمام پله ها را در سیلی از آتش دوزخی فرو می برد. برنمای روبه آب ساختمان، خط روشن طبقه زیر شیروانی در میان زبانه های سرخ که به لبه اش زبان می زد، چون خطی از دود متمایز می شد. ستون ها و سرستون ها، سنگ نوشته ها و مجسمه ها در انعکاس نور خیره کننده با برجستگی و عظمتی شگفت آور به چشم می آمدند. و هجوم شعله ها چنان نیرومند و وحشتناک بود که ساختمان عظیم گوئی از جا کنده می شد، روی پایه های خود می لرزید و می غرید و زیر این فوران شدید که می خواست سقف شیروانی اش را به آسمان پرتاب کند، تنها لاشه دیوارهای ضخیم آن باقی می ماند. در کنار آن سربازخانه اوره سراپا می سوخت، چون ستونی با عظمت و سفید، چون برجی از نور، و عاقبت در پشت سر آن، باز هم چندین آتش دیگر. هفت خانه خیابان باک و بیست و دو خانه خیابان لیل افق را به آتش می کشید، شعله در شعله، دریائی بی کران و خون آلود.

ژان به زحمت زیر لب گفت:

«خدا یا! مگه ممکنه؟ رودخونه هم داره آتش می گیره.»

و به راستی قایق گوئی در رودی آتشین می رفت. گوئی که رود زیر انعکاس رقصان آن کوره های بزرگ در بستری از اخگر جاری بود. برق سرخرنگ و تکه تکه شعله های زرد بر آب بازتاب می یافت و همچنان که در کنار آب آتشین میان کاخ های شعله ور به کندی پائین می رفتند، گوئی در خیابانی بی انتها در شهری نفرین شده که در دوسوی خود با ماده ای مذاب همه چیز را به آتش می کشید در حرکت بودند.

موريس در برابر این ویرانی که خواستار آن بود م او را به هیجان می آورد گفت:

«آخ! بذار همه چیز آتش بگیره و خراب بشه!»

اما ژان با حرکتی وحشت زده او را خاموش کرد، گوئی می ترسید که گفتن چنین کفری بلائی بر سر آنان نازل کند. آیا ممکن بود که این جوان مورد علاقه اش، جوانی تحصیل کرده و ظریف، دارای چنین افکاری باشد؟ و تندتر پارو می زد، از پل سولفرینو می گذشتند، اکنون در فضای باز بودند. روشنائی چنان شدت می گرفت که رود گوئی با آفتاب نیمروز روشن می شد، آفتابی که مستقیم بی هیچ سایه ای به روی رود می افتاد. کمترین جزئیات با دقتی شگفت آور پیدا بود؛ چین و شکن رود، تسل

سنگ‌های کناره‌ها و درختان کوچک بارانداز، بیش از همه پل‌ها با سپیدی درخشان خود برجسته می‌نمودند، چنان روشن که می‌توانست سنگ‌های آن را بشمرد و گویی از حریتی به حریتی دیگر این پل‌ها بر فراز آب آتشین چون باریکه راهی امن بودند. گهگاه در میان هیاهوی غران و یکسواخت، صدای فروریختن ناگهانی بنائی به گوش می‌آمد. بارانی از دوده برزمین می‌ریخت و باد بوئی ناخوشایند با خود می‌آورد؛ وحشت‌آور آنکه پاریس تنها بود؛ تمام محله‌های دورست، در اعماق رود سن گویی وجود نداشتند. در چپ و راست قهر حریق چشم را خیره می‌کرد، و در ورای آن تنها حفره‌ای تهی و تیره دیده می‌شد، تنها تاریکی عظیم و خلاء. گویی که سرتاسر پاریس در دست حریق گرفتار شده و آتش آن را فرو می‌بلعد و در تاریکی ابدی ناپدید می‌شود. آسمان نیز مرده بود، شله‌ها چنان به بلندی زبانه می‌کشیدند که نور ستارگان را خاموش می‌کردند.

موريس در هذيان تب خنده‌ای ديوانه‌وار سرداد.

«عجب جشن خوشگلی توی شورای دولتی و توئیلری راه انداختن... ساختمان‌هارو روشن کرده‌ن، چلچراغ‌ها برق می‌زنن، زن‌ها می‌رقصن، برقصید! با آن دامن‌های سوخته‌تان با آن موهای شمله‌ورتان، برقصید!»  
بابازوی سالمش تمویری از ضیافت‌های سودوم و گومورا راترسیم می‌کرد، موسیقی، گل‌ها، عیش و نوش‌های شرم‌آور، کاخ‌ها چنان از فسق و فجور لبریز می‌شد، برهنگی‌های مهوع چنان در نور شمع‌هاروشن می‌شد که هم‌چیز را به آتش می‌کشید. ناگهان صدای انفجاری وحشت‌زا به گوش رسید. از توئیلری بود، آتش از دوسو به تالار مارشال‌ها رسید، بشکه‌های باروت مشتعل شدند و غرقهٔ اورلوژ چون انبار باروتی به شدت منفجر شد. فورانی از آتش به هوا برخاست و چون پرکاهی آسمان سیاه را پر کرد، و نقطه اوج این ضیافت وحشت‌بار بود.

موريس گویی در پايان يك نمايش، زمانی که هم‌چیز در تاریکی فرو می‌رود، فریاد زد:

«آفرین به این رقص!»

ژان به سختی می‌خواست حرفی بزند و با کلمات بریده بریده از او تمنا می‌کرد که چیزی نگوید، نه، نه! آدم نباید دنبال شر بگردد! اگر همه چیز نابود شود آن‌ها هم از بین می‌روند. و تنها خواست او این بود که هر چه زودتر به ساحل برسد و از این نمایش وحشت‌بار بگریزد. با این همه از

روی احتیاط از زیر پل کنکورده نیز گذشت تا بتواند در کنار بارانداز کنفرانس پس از خیم رودمن پیاده شوند. و در این لحظه حساس بهجای آنکه قایق را بمحال خود رها کند از روی احترام غریزی‌اش به اموال دیگران، چند دقیقه‌ای را برای بستن قایق صرف کرد. نقشه‌اش این بود که از راه میدان کنکورده و خیابان سنت اونوره به خیابان اورتی برسد. پس از نشانیدن موریس در ساحل از پله‌های کنار رود بالا رفت و بادیدن موانع متعددی که بر سر راهشان بود دوباره دچار دلشوره شد. قلعه تسخیر ناپذیر کمون، باغ توئیلری، مصلح به‌توب بود و از راه خیابان‌های روایال، سن فلورانتین و رویولی با سنگرهای بلند و محکم سد شده بود، و این امر تاکتیک و رسائی‌ها را نشان می‌داد که خطوط آن‌ها در همان شب به‌صورت یک دوشاخهٔ محدب تشکیل شد و رأس آن در کنکورده و انتهای دوشاخهٔ آن یکی در ساحل شمالی در انبار کالاهای راه‌آهن شمال و شاخهٔ دیگر در ساحل جنوبی در پای برج و باروی حصار نزدیک دروازهٔ آرکوی قرار داشت. اما هوا به‌زودی روشن می‌شد و کمون‌ها را باغ توئیلری و سنگرها را تخلیه می‌کردند، قوای ارتش محله‌های شله‌ور را در اختیار داشت. در چهارراه سنت اونوره و خیابان روایال دوازده خانهٔ دیگر از ساعت نهم شب می‌سوختند.

هنگامی که ژان دوباره به کنار ساحل آمد، موریس را خواب آلوده یافت، پس از بروز هیجانات اینک دچار بهت شده بود.

«کار ساده‌ای نیست... ببینم، می‌تونی هنوز هم راه بری؟»

«آره، آره، نگران نباش، مرده یا زنده بالاخره می‌رسم.»

بالارفتن از پلکان سنگی برای او دشوارتر از همه بود. در بالا در بارانداز، بازوبه بازوی رفیق خود، با گام‌هایی چون خوابگردها به آرامی به‌راه افتاد. هرچند که هنوز هوا روشن نشده بود، اما بازتاب نور آتش میدان بزرگ را با نور پریدهٔ سحری روشن می‌کرد. با قلبی گرفته از این خلوت غمزده از فضای خالی میدان گذشتند. در دوطرف از آن‌سوی پل تا انتهای خیابان روایال تصویر مبهم کاخ بوربون و کلیسای مادلن ۱۲ به چشم می‌آمد، گلوله‌های توپ آن‌ها را زیرورو کرده بود، دیوارهای باغ توئیلری در اثر هجوم شکسته بود و در میدان گلوله مجسمه‌های برتری چشمها را سوراخ کرده بود، تندیس عظیم لیل به‌زمین افتاده، در اثر گلولهٔ توپ دومین شده بود، مجسمهٔ استراسبورگ در گوشه‌ای دیگر با



نوارسیاه، گوئی هنوز از این همه ویرانی عزادار بود. و در کنار ستون استوار مصری میان يك سنگر، تلمبه گاز در اثر ضربه کلنگه شكاف برداشته بود و تصادفاً مشتعل شده بود و فواره ای از آتش با صدائی زیر به بیرون می ریخت.

ژان بین وزارت دارائی و اداره اموال دولتی، که هر دو از آتش دورمانده بودند، از سنگری که راه خیابان رویال را می بست بيمناک بود. پشت گونی ها و بشکمه های زن، صدای بلند سربازان را می شنید. در پیش رو، در گودالی پر از آب گنبدیده جسد يك کمونار شناور بود و از شكاف دیواری خانه های چهارراه سنت او نوره دیده می شد که علیرغم تلمبه های آتش نشانی که از حومه شهر آمده، کاملاً سوخته بود، و صدای تلمبه ها به گوش می آمد. در چپ و راست، درختان کوچک و درکه های روزنامه فروشی در اثر اصابت گلوله سوراخ سوراخ و شکسته شده بودند. فریادها به آسمان می رفت، مأمورین آتش نشانی در زیر زمین، جسد هفت مستاجر یکی از خانه ها را ذغال شده یافته بودند.

هر چند که عبور از سنگر خیابان سن فلورانتین و خیابان ریولی بسا استحکامات بلند و ماهرانه اش دشوار به نظر می رسید، اما ژان از روی غریزه احساس کرد که عبور از آنجا کم خطرتر خواهد بود. در واقع آنجا هیچ کس نبود، و یگان ها هنوز از اشغال آنجا هراس داشتند. چند توپ در آنجا رها شده در خوابی سنگین فرورفته بودند. پشت این حصار تسخیرناپذیر جانداري وجود نداشت، تنها سگی ولگرد که با دیدن آن ها پا به فرار گذاشت. اما هنگامی که ژان با شتاب در خیابان سن فلورانتین به راه افتاد و موريس را که به حالت ضعف افتاده بود، یاری می کرد حادثه ای که از آن بیم داشت، اتفاق افتاد، به يك گروهان از لشکر هشتاد و هشت برخوردار کردند که سنگر را دور می زدند.

ژان به عنوان توضیح گفت: «جناب سروان این رفیق منه که اون پست خطرت ها زخمیش کردن، می برمش بیمارستان صحرائی.»

شلی که روی دوش موريس افتاده بود، به داد او رسید، هنگامی که عاقبت به خیابان سنت او نوره سرازیر شدند قلب ژان به شدت می تپید. هوا کمی روشن شده بود و از خیابان های اطراف صدای گلوله به گوش می آمد، در تمامی محله هنوز جنگ ادامه داشت. مجزهای بود که نتوانستند بی برخوردارنگوار دیگری به خیابان فروندور ۱۴ برسند، اکنون دیگر با کندی

بسیار پیش می‌رفتند، این سیصد یا چهارصد متر آخر گوئی بد پایان نمی‌رسید. در خیابان فروندور بدسته‌ای از کمونارها برخوردارند، اما این‌ها هر اسیده بودند و گمان می‌کردند که هنگی از سرباز بر سرشان ریخته است و پابه فرار گذاشتند و تنها قسمتی از خیابان ارزاتتوی ۱۴ مانده بود تا به خیابان اورتی برسند.

ژان برای رسیدن به خیابان اورتی چه تب و تاب داشت! از چهار ساعت پیش تنها آرزوی او شده بود! وقتی به خیابان وارد شدند احساس آسودگی کردند. خیابان تاریک، خالی و خاموش گوئی در صد فرسنگی نبرد قرار داشت. خانه کهنه و کوچک سرایدار نداشت و در خواب مرگ فرورفته بود.

مورسی به زحمت گفت: «کلید توی جیمه کلید بزرگ مال در پائینه، کلید کوچک هم مال اطاقم، بالای بالا.»

و در میان بازوان ژان از هوش رفت، نگرانی و شرم ژان نهایت نداشت. فراموش کرد در ورودی خانه را ببندد و او را کورمال کورمال در راه پله تاریک به بالا می‌برد، می‌کوشید تا به جانی بر نخورد، مبادا که کسی سر برسد. در بالا راهش را گم کرد، ناگزیر شد زخمی را روی پله‌ای بگذارد و به دنبال در بگردد. وقتی به کمک کبریتی که در جیب داشت در را پیدا کرد، به کنار مورسی برگشت و او را در بازوان خود گرفت. عاقبت او را روی تخت کوچک آهنی روبروی پنجره روبه یاریس خواباند و آن را باز گذاشت تا هوای آزاد و نور به داخل اطاق بیاید. هوا روشن می‌شد. در مقابل تخت به زمین افتاد و با صدای بلند گریست، شکسته و خسته. دوباره این فکر مرگبار در او زنده شد که او دوست خود را کشته است.

چند لحظه سپری شد، دیدن ناگهانی هانریت چندان مایه حیرت او نشد. کاملاً طبیعی بود، برادرش در حال مرگ بود و او از راه رسیده بود. حتی ورود او را هم ندید، شاید هم از ساعت‌ها پیش در آنجا بود. دریک صندلی فرورفت و او را می‌دید که زیر ضربه مرگ آور آندوه با دیدن برادر بیهوش و خون‌آلودش می‌لرزد. عاقبت به خاطرش آمد که پرسد:

«بینم در پائین را بستید؟»

هانریت با پریشانی باتکان سرجواب مثبت داد و وقتی دو دستش را در نهایت عجز و محبت در دست‌های او گذاشت، ژان گفت:

«می‌دونین، من کشتمش.»

هانریت نمی‌فهمید، کلمات او را باور نداشت. ژان دست‌های آرام او را در دست خود احساس می‌کرد.

«من اونو کشتم، آره، توی یه سنگر... اون یه طرف می‌جنگید و من طرف دیگه...»

دستان ظریف هانریت به لرزه افتاد.

«انگار مست بودیم، نمی‌دونستیم چیکار داریم می‌کنیم... من کشتمش...»

هانریت سراپا لرزان دست‌هایش را بیرون کشید، رنگ از چهره‌اش پرید، با چشمان پر از وحشت به او خیره شده بود. پس همه‌چیز تمام شد، و هیچ چیز دردل شکسته‌اش ماندگار نخواهد شد؟ آخ! حتی همان شب به‌ژان فکر می‌کرد، امیدی کور دردل داشت که شاید دوباره او را ببیند! اما اینک او دست خود را به این کار شوم آلوده است، و با وجود این او موریس رانجات داد، او بود که برادرش را از میان آب و آتش به‌خانه آورده‌است! دیگر نمی‌توانست بدون احساس اترجار در سراپای وجودش دست خود را به او بدهد. فریادی کشید، فریادی که با آن آخرین امید قلب پاره‌پاره‌اش خارج می‌شد.

«من باید نجاتش بدم، باید همین الان دست به‌کار بشم!»

طی پرستاری‌های طولانی‌اش دز رمی‌بی، در کاز مداوا و زخم‌بندی چیره‌دست شده بود. خواست بی‌درنگ زخم برادرش را واری کند، لباس او را از تن درآورد، اما موریس همچنان بیهوش بود، ولی هنگامی که پارچه روی زخم را که ژان باشتاب بسته بود، از روی زخم برداشت، ناله‌ای کرد و چشمان تب‌آلودش را گشود. خواهرش را شناخت و لب‌خندی زد.

«پس تو اینجا، آخ! چقدر خوشحالم که قبل از مرگ می‌بینمت.»

هانریت با حرکتی زیبا و پرامید او را خاموش کرد.

«مرگ؟ مگه من می‌ذارم؟ من تو روزنده می‌خوام!... دیگه حرف

نزن و بذار به‌عهده من!»

اما وقتی هانریت بازو و دنده‌های شکافته او را واری کرد، چهره‌اش درهم کشیده شد و چشمانش به تب و تاب افتاد. بسرعت تمام اطلاق را زیرورو کرد، عاقبت مقداری روغن یافت و پیراهن کهنه‌ای را پاره کرد تا از آن برای بستن زخم استفاده کند، و ژان برای آوردن کوزه‌ای آب به‌پائین

رفت. دیگر لب باز نمی‌کرد، بهمانزیت می‌نگریست که زخم را می‌شت و آن‌را ماهرانه می‌بست، نمی‌توانست کمکی به او بکند، از وقتی هانزیت در اطاق بود، او به شدت احساس درماندگی می‌کرد. وقتی کار هانزیت به پایان رسید، ژان با دیدن بی‌تابی او پیشنهاد کرد تا به جستجوی پزشک برود. اما هانزیت تمام هوش و ذکاوت خود را همچنان حفظ کرده بود: نه، نه! نه، دکتر، چون ممکن است برادرش را به دست دشمن بدهد! می‌بایست شخص مطمئنی باشد، می‌تواند چند ساعتی منتظر بماند. عاقبت وقتی ژان گفت می‌خواهد بی‌رود و به بیگانش منحرف شود، اضافه کرد که به محض آنکه توانست فرار کند، برمی‌گردد و سعی خواهد کرد که پزشک جراحی را همراه خود بیاورد.

اما همچنان در اطاق ماند. گویی قادر نبود آنجا را ترک کند، آنجا که پراز مصیبتی بود که او موجب شده بود. پنجره پس از آنکه لحظه‌ای بسته ماند، دوباره باز شد، و جوان زخمی از تخت خود سر بلند کرد و به بیرون نگاهی انداخت، در حالیکه نگاه دوتن دیگر نیز در میان سکوتی سنگین که بر سر آنان فرود می‌آمد در دوردست گم شده بود.

از فراز تپه آسیاب نیمی از یاریس زیرپاشان بود، نخست محله‌های مرکزی، کوچک سنت اونوره تا باستیل، و سپس تمامی بستر سن! با جنب و جوش دوردست ساحل جنوبی، دریائی از بام‌ها و کنگره درختان، مناردهای ناقوس، گنبدها و برج‌ها. نور روز روشنائی بیشتری می‌گرفت، شب‌شوم، یکی از هراس‌آورترین شب‌های تاریخ به پایان می‌رسید. اما در روشنی شفاف طلوع آفتاب در آسمان شنگرفی حریق همچنان ادامه داشت. در روبرو باغ‌های توئیلری همچنان در آتش دیده می‌شد، شعله‌های سربازخانه اورسه، کاخ شورای دولتی و لژیون دونور، در نور روز پرید، رنگ می‌شد و هوارا به لرزه می‌انداخت. حتی در آن‌سوی خانه‌های خیابان لیل و باک چند خانه دیگر می‌بایست در آتش افتاده باشند، چرا که در چهار راه صلیب سرخ و دورتر در خیابان واون ۱۵ و خیابان تردام شان ۱۶ ستونی از زبان‌ها به آسمان می‌رفت. درست راست در همان نزدیکی حریق خیابان سنت اونوره پایان می‌یافت در حالیکه درست چپ، در کاخ سلطنتی و در کاخ جدید لوور آتشی که از اوایل صبح روشن شده بود اکنون بالا می‌گرفت، اما بیش از همه، چیزی که ابتدا برای آنان مشخص نبود، دودی غلیظ و سیاه

بود که باد غرب آنرا تا پنجرهٔ اطاق می‌آورد. از ساعت سه صبح وزارت دارائی در آتش می‌سوخت و بادودی بیجان ویران می‌شد، بی‌آنکه شعله‌ای از آن به هوا برخیزد، مقدار زیادی کاغذپاره در اطاق‌های کم ارتفاع آن بنای گچی انبار شده بود. هرچند که هنگام بیداری شهر دیگر از منظرهٔ فاجعهٔ شب پیش، هراس و ویرانی، رود بر آتش سن و پاریس سراپا شطه‌ور اثری نبود اما اکنون در محلاتی که مضمون مانده بودند، دودی غلیظ و مدام که ابرش همچنان گسترش می‌یافت، همچون غمی سنگین و نومیدوار می‌گشت. چندی بعد آفتاب که روشن و درخشان بالا می‌آمد، در پشت این ابر پنهان شد، و تنها این‌نشان عزا در آسمان خیره‌سز مانده بود.

موریس که دوباره اسیر هذیان می‌شد، با حرکتی آرام افق بی‌کران را نشان داد و زمزمه کرد:

«همه‌اش داره می‌سوزه؟ آخ که چقدر طول می‌کشه!»

اشک در چشمان هانریت حلقه‌زد، گوئی که با مصیبت عظیم برادر داغش دوباره تازه می‌شد. و ژان که جرأت نداشت دست‌آورا بگیرد و یا دوست خود را ببوسد، با حالتی جنون‌آمیز به بیرون شتافت.

«خدا حافظ، من زود برمی‌گردم!»

و تا حدود ساعت هشت شب، پس از تاریکی نتوانست برگردد. طبرغم بی‌تابی خارج از اندازه‌اش، خوشحال بود، چرا که یگان او دیگر از آن‌جا نمی‌جنبید و به‌عنوان قوای ذخیره مانده بود و دست‌ورداشت از این محله محافظت کند، به‌نحوی. که با چادر زدن در میدان کاروزل امیدوار بود بتواند هر شب از زخمی خود خیر بگیرد. و آن شب تنها برنگشت. از حسن تصادف با بوروش، سرگرد یگان صدوشش سابق، برخورد کرده بود و در کمال نومیدی نتوانسته بود به‌پزشک دیگری دسترسی یابد، اما به‌هر حال این مرد بدهیبت بایال و کوپال همچون شیرش در باطن مردی خوش‌طینت بود.

بوروش که نمی‌دانست این سرباز برای چه‌کسی آرامش‌آورا برهم زده است، و از اینکه باید راه طولانی سربالا را پیاده طی کند، می‌غریب و وقتی تشخیص داد که در برابر یک کمونار ایستاده، خمی شدیدسراپایش را فراگرفت.

«لامصب بی‌همه‌چیز، مسخره‌ام کردی؟ این‌ها یه‌مشت نذر سرگردنن که حالا بمذاق قتل و غارت و آتش زدن خودشان راه‌موش مردگی زدن... نذر شما وضع معلومه، بله، من هم سعی می‌کنم معالجه‌ش کنم، ولی باسه‌تا

گلوله نوی کله‌ش!»

اما با دیدن هانریت، ورنک پریده او در لباس سیاه و آن موهای پریشان زیبایش، ناگهان آرام گرفت.

«جناب سرگرد، این برادرمه، یکی از سربازای شما در سدان.»

سردرد جوابی نداد، زخم را باز کرد، در سکوت معاینه کرد، از جیب خود شیفته کوچکی درآورد و رفاده‌ای ساخت و بوزن جوان نشان داد که آنرا چطور روی زخم بگذارد. سپس با صدای خشک خود ناگهان از زخمی پرسید:

«چرا باین آدمکشا قاطی شدی؟ چرا خودتو به چنین کثافت کاری آلوده کردی؟»

موریس از لحظه‌ای که سرگرد به اطاق وارد شده بود، بی آنکه دهن باز کند، با چشمان براق خود او را زیر نظر داشت. در همان حالت تب با حرارت پاسخ داد:

«چون که در دورنج از حدواندازه گذشته، ظلم و ستم و ننگ دیگه طاقت فرسا شده!»

و بوروش به شدت دستی تکان داد، یعنی اینکه رشته این افکار و عقاید سردراز دارد. می‌خواست باز هم چیزی بگوید، اما خاموش ماند و هنگام رفتن تنها گفت:

«من برمی‌گردم.»

در راه پله به هانریت گفت که هیچ چیز را تضمین نمی‌کند، ریه به سختی آسیب دیده و ممکن است خونریزی کند و کارش را بسازد.

وقتی هانریت به اطاق برگشت غلیبرغم ضربدای که گوئی به قلبش فرود آمده بود، کوشید لبخند بزند. آیا نمی‌تواند او را نجات دهد؟ آیا نمی‌تواند از این حادثه وحشت‌بار، از جدائی ابدی این ستن که یکبار دیگر آنجا گرد هم آمده بودند و در دلشان شور زندگی موج می‌زد، جلوگیری کند؟ تمام روز از اطاق نجنبید، پیرزن مهربان همسایه به خرید مایحتاج آنان رسیدگی می‌کرد. و هانریت دوباره کنار تخت روی صندلی جای گرفت.

موریس در همان حالت تب و بی‌تابی مدام ژان رامورد مؤاخذه قرار می‌داد. اما ژان همه چیز را نمی‌گفت، از بیان خشم جنون‌آمیزی که علیه کمون در حال مرگ و دیرپاری تسلیم شده بالامی گرفت ابا داشت. روز چهارشنبه بود. از غروب روز یکشنبه، یعنی دو روز تمام، ساکنین شهر در زیر زمین هابرمی‌بردند، و از ترس به خود می‌لرزیدند، صبح روز چهارشنبه

هنگامی که دل بدریا زدند، منظره خیابان‌های ویران، لاشه بناها، خون و بیش از همه منظره حریق وحشترا آنان را به انتقامی خشمگین وادار کرد. مکافات گران بود، خانه‌ها را می‌گشتند و دست‌مسته مردان و زنان مظنون را گردآوری می‌کردند و بی‌درنگ بدست جوخه‌های اعدام می‌سپردند. از ساعت شش عصر آن روز، ارتش ورسای نیمی از پاریس از بسارک موفوری ۱۷ تا ایستگاه راه‌آهن شمال و همه شاهراه‌های اصلی را در تصرف خود گرفته بود. و آخرین اعضای کمون، حدود بیست تن، ناگزیر شدند تا در بولوار ولتر به شهرداری ناحیه یازدهم پناه ببرند.

سکوتی در گرفت، مورپس با نگاهی از پنجره باز به دور دست شهر و به هوای ملایم شب زیر لب گفت:

«خب، هنوز هم ادامه داره، پاریس داره می‌سوزه!»

شعله‌ها در تاریکی شب دوباره ظاهر می‌شدند و آسمان باز هم نوری شوم و سرخ‌رنگ به خود می‌گرفت. بعد از ظهر هنگامی که انبار بساروت لوکزامبورگ با انفجاری وحشترا درهم شکست، شایع شده بود که عمارت پانتئون بمردابه‌های زیرزمین فرو ریخته‌است. از طرفی تمام روز حریق شهر همچنان ادامه داشت، کاخ شورای دولتی و باغ‌های توئیلری همچنان می‌سوخت. از وزارت دارائی دودی پرپیچ و خم به آسمان می‌رفت. چندین بار می‌بایست پنجره را ببندند، چرا که دسته‌ای از پروانه‌های سیاه، پرواز پی‌درپی کاغذپاره‌های سوخته، که شدت حریق به آسمان می‌برد، چون بارانی ملایم به زمین می‌ریخت، و تمامی پاریس را می‌پوشاند، و حتی تا نورماندی، در بیست فرسنگی آنجا پرواز می‌کرد. اکنون تنها محله‌های غرب و جنوب شهر نبودند که در آتش می‌سوختند، خانه‌های خیابان زوایال، چهارراه صلیب‌سرخ و خیابان تتردام نشان هم شعله‌ور بودند. تمام شرق شهر نیز می‌سوخت، کوره گول‌آسای عمارت شهرداری افقرا با شعله‌ای شکفت می‌پوشاند، علاوه بر آن تئاتر لیریک، شهرداری ناحیه چهارم و سی‌خانه‌از خانه‌های مجاور چون مشعلی روشن بودند، و تئاتر دروازه سن‌مارتن ۱۸ هم در گوشه‌ای در شمال شهر چون خرمنی در دل مزارع تاریکی می‌سوخت. انتقام‌جویی‌های شخصی به جریان می‌افتاد، و حتی عناصر جنایت‌کار به آب و آتش می‌زدند تا برخی از پرونده‌ها را نابود کنند. دیگر به هیچ وجه، مسئله دفاع و یا جلوگیری از ورود یگان‌های فاتح به وسیله آتش در میان

نبرد، تنها جنون حکم می‌راند، وزارت دادگتری، هتل دیو ۱۹ و کلیسای تتردام تنها از روی تصادف درامان ماندند. ویرانی برای ویرانی، دفن انسانیت پوسیده و کهنه در میان خاکستر دنیا، به این امید که جامعه‌ای نو و سعادتمند و معصوم، بهشتی زمینی همچون بهشت افسانه‌های اولیه از میان آن سر برآورد!

هانریت در برابر شهر ویران، شهر دردها، شهر مرگ، با صدائی شکسته گفت: «وای از این جنگ، این جنگ‌شوم!»  
آیا این آخرین پرده نمایش نبود، نمایشی از جنون خون که روی جبهه‌های شکست سدان و متس بارور شده، بیماری ویرانی که از محاصره پاریس به تن‌ها چنگ می‌انداخت، بحران دیرینه یک ملت رو به مرگ، در میان کشت و کشتار و درهم شکستگی؟

موریس بی آنکه چشم از محله‌های شعله‌ور بردارد، به‌کندی و بازحمت توانست بگوید:

«نه، نه، به‌جنگ لعنت نکن... جنگ خوبه، داره کار خودشو انجام

میده.»

ژان با فریادی پر از نفرت و سرزنش حرفش را قطع کرد:  
«خدا یا! وقتی تورو به این حال می‌بینم، فکر می‌کنم که هم‌مش تقصیر منه... نه، از جنگ دفاع نکن، جنگ چیز کشیفیه!»  
مرد زخمی با حرکتی نامحسوس گفت:

«آه! من چه اهمیتی دارم؟ خیلی‌های دیگه هم هستن... شاید این خونریزی لازم باشه، جنگ زندگیه، و زندگی هم بدون مرگ معنی نداره.»

چشمان موریس در اثر خستگی و تلاش ناشی از این چند کلمه بسته شد. هانریت با اشاره‌ای از ژان تمنا کرد که دست از بحث بردارد. او نیز با خشمی که علیه درد ورنج بشری دردل داشت، احساس می‌کرد که موجی از اعتراض او را در برمی‌گیرد، با اینکه زنی شجاع و آرام و شکننده بود، در نگاهش روح قهرمانانه پدر بزرگ، قهرمان افسانه‌های دوران ناپلئون، موج می‌زد.

دو روز پنج‌شنبه و جمعه، در میان حریق و کشت و کشتار گذشت. شلیک توپ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد، آتشبارهای مون مارتز که به‌دست



ارتش ورسای افتاده بود، بدون وقفه توپ‌های کمونارها را در بلویل و در گورستان پرلاشز\* زیر آتش خود می‌گرفتند و از این طرف بدون هدف به پاریس شلیک می‌شد. گلوله‌ها در خیابان ریشلیو و میدان واندوم می‌افتادند. غروب روز بیست و پنجم تمامی ساحل جنوبی به‌دست ارتش افتاده بود. اما در ساحل شمالی سنگرهای میدان شاتودو و میدان باستیل هنوز پایداری می‌کردند. این دو محل در واقع چون نژی با آتش مداوم و شدید از خود دفاع می‌کردند. در تاریکی غروب درمیان پریشانی آخرین اعضای کمون، دله‌کلوز عصای خود را به‌دست گرفت و با مامت و آرامش تاسنگرهای بولووار و لتر آمد تا در آنجا چون قهرمانی کشته‌شود. فردای آن‌روز، روز بیست و ششم در سپیده صبح، شاتودو و باستیل تسخیر شدند، کمونارها اکنون تنها ویلت، بلویل و شارون<sup>۲۱</sup> را در دست داشتند، و بیش از پیش از نفرت آنان کاسته می‌شد. تنها چند تن دلاورجان بر کف از آن‌ها مانده بود. و هنوز می‌بایست با تمام قوا ایستادگی کنند و بجنگند.

غروب روز جمعه، هنگامی که ژان از میدان کاروزل می‌گریخت تا به خیابان اورتی برگردد در انتهای خیابان ریشلیو، شاهد مراسم اعدامی شد و سراپایش به لرزه درآمد. از دور روز پیش، دو دادگاه نظامی به کار افتاده بود، اولی در باغ لوکزامبورگ و دومی در تئاتر شاتله<sup>۲۲</sup>، محکومین درجه یک در باغ اعدام می‌شدند و محکومین دیگر را تا سربازخانه لو بو<sup>۲۳</sup> می‌کشاندند و در آنجا جوخه اعدام در حیاط دائماً در حال شلیک بود، و تقریباً بی‌هدف تیراندازی می‌کرد. در اینجا بود که کشت و گشتار اوج وحشتباری به‌خود گرفت، مردان و کودکانی که تنها با بهانه‌ای کوچک محکوم می‌شدند، مثلاً دست‌های آن‌ها از باروت سیاه شده یا کفش‌های نظامی به پا دارند، بی‌گناهی که به‌غلط دستگیر می‌شدند، قربانیان انتقام‌جویی‌های شخصی فریاد زنان توضیح می‌خواستند، بی‌آنکه کسی گوش شنوا داشته باشد، گله‌ای که به پریشانی باقن‌داق تفنگ از پا درمی‌آمدند؛ تعداد این بی‌نویان چنان زیاد بود که گلوله به اندازه کافی نبود و می‌بایست زخمی‌ها را با قن‌داق تفنگ خلاص کنند. جوی خون براه می‌افتاد و ارا به‌ها از صبح تا شب اجساد را حمل می‌کردند. و در سرتاسر شهر تسخیر شده، دمل جنون و خشم و انتقام ناگهان سر باز می‌کرد. اعدام‌ها در مقابل سنگرها و دیوارهای خیابان‌های خالی و روی پلکان بناها انجام می‌گرفت.

20 - Père-Lachaise

21 - Charonne

22 - Châtelet

23 - Lobau

به این ترتیب بود که ژان چند تن از ساکنین محله را دید که يك زن و دو مرد را به پاسگاه نگهبانی «تئاتر فرانسه» آوردند. بورژواها بیش از سربازان از خود درنده‌خوئی نشان می‌دادند، روزنامه‌هایی که از توقیف درمی‌آمدند، نعره‌های نابودی سرمی‌دادند. جماعتی خشمگین به‌ویژه به آن زن چنگ‌و‌دندان نشان می‌دادند، زن، یکی از آن افراد آتشی افکن بود که هراس از آن‌ها افکار پریشان را مسخر می‌کرد. آن‌ها را متهم می‌کردند که شب‌ها به کنار خانهٔ ثروتمندان می‌آیند تا سطل‌های نفت مشتعل را در زیر زمین‌های آن‌ها بریزند. فریاد می‌زدند که این يك راکتار زنده‌های يك خانه در خیابان سنت آن دستگیر کرده‌اند. و علیرغم اعتراض و گریهٔ زن، او را با آن دومرد، به گودال يك سنگر انداختند، و در این گودال سیاه گل‌آلود به گلوله بستند، چون گرگی که به تله افتاده باشد. چندین رهگذر به این منظره می‌نگریستند، بانوئی در کنار همسرش به تماشا ایستاد، در حالی که يك شاگرد نانوا، که يك نان شیرینی را به‌خانهٔ مجاور می‌برد، آهنگی از آوازهای شکارچیان را با سوت می‌زد.

ژان با حالت اترجار باشتاب به خیابان اورنی برگشت، ناگهان چیزی به خاطرش رسید. آیا آن مردشوتو نبود، همان سرباز قدیمی جوخهٔ او که يك آن به چشم آمده بود؟ پیراهن سفیدکارگری بدتن داشت، جریان اعدام را به تماشا ایستاده بود و با حرکات سر تأیید می‌کرد. و ژان نقش آن راهزن خائن و دزد و آدمکش را در آنجا می‌دانست! لحظه‌ای به فکر افتاد تا به آنجا برگردد و از راز او پرده بردارد و او را روی اجساد سه تن دیگر به دست جوخهٔ اعدام بسیار. آه! چه دردناک بود! گناهکارترین افراد از مکافات می‌گریزند و در روز روشن با آرامش به بیرون قدم می‌گذارند، و آنوقت بی‌گناهان به‌زیر خاک می‌روند!

هانریت با شنیدن صدای پا به‌پاگردان آمد.

«مواظب باشید اون امروز جور عجیبی هیجان‌زده‌س... سرگرد دوباره برگشت و منو ناامید کرد.»

در واقع بوروش سری تکان داده بود، هنوز نمی‌توانست قوی بدهد. شاید به‌رحال جوانی موریس به حادثه‌ای که بیم آن می‌رفت غلبه کند.

موریس با دیدن ژان با حالتی تب‌زده گفت:

«آه توئی؟ منتظرت بودم، چه خبر؟ کار به کجا کشیده؟»

روبه پنجره‌ای که هانریت باز گذاشته بود، به‌بالش تکیه داد و نشست،

شهر به چشم می‌آمد، هوا دوباره تاریک می‌شد و باز هم نور آتش آن را روشن می‌کرد.

«نگاه کن! باز هم شروع شده، پاریس داره می‌سوزه، این دفعه دیگه تمامش داره می‌سوزه!»

از غروب آفتاب حریق انبار غله در بالای رود سن محله‌های اطراف را روشن می‌کرد. در توئیلری، در شورای دولتی چندین سقف می‌بایست فرو ریخته باشد، چرا که آتش دوباره از هر طرف شعله می‌کشید و به جرقه‌های سوزان دامن می‌زد، زبانه‌های آتش و شراره‌ها گهگاه به آسمان می‌رفت، بسیاری از خانه‌ها که گمان می‌رفت سوختن آن‌ها تمام شده باشد دوباره مشتعل می‌شدند. سه روز تمام بمحض تاریک شدن هوا گوئی دوباره شهر در آتش کشیده می‌شد. گوئی که تاریکی، آتش هیمنه‌های سرخرنگ را تیزتر می‌کرد، در آن می‌دعید و آن را به چهار گوشه افق می‌پاشید. این شهر دوزخی که با آمدن غروب سرخرنگ می‌شد، یک هفته تمام روشن بود، و با مشعل‌های شوم خود به شب‌های هفته خونبار روشنی می‌داد! آن شب هنگامی که باران‌دازهای ویلت می‌سوختند روشنایی شهر بزرگ چنان خیره‌کننده بود که گوئی به راستی سراسر شهر آتش گرفته و این بار در چنگ شعله گرفتار و غرق شده است. در آسمان خون گرفته، محله‌های سرخ چون دریائی از بام‌های شعله‌ور تا بی‌کران گسترده بود.

موریس دوباره گفت: «تموم شد، پاریس داره می‌سوزه!»

با گفتن این کلمات بی‌تاب‌تر می‌شد، بارها آن را تکرار می‌کرد، پس از خوابی عمیق که طی سه روز او را گنگ و خاموش کرده بود، اکنون نیازی تب‌آلوده به حرف زدن داشت. اما با شنیدن صدای خفه گریه‌ای سر برگرداند.

«خواهرجان، برای چی داری گریه می‌کنی؟ تو که همیشه شجاع بودی! چون دارم می‌میرم گریه می‌کنی...»

هانریت با اعتراض به حرفش دويد:

«نه، نه، تو نباید بمیری!»

«چرا، چرا، اینطوری بهتره، باید بمیرم... ای بابا! مردن من چه اهمیتی داره؟ قبل از جنگ خیلی باعث عذابت شدم، از کجا معلوم؟ با اون همه کارهای دیوانه‌واری که من کردم، شاید به سرنوشت بدی دچار می‌شدم، زندان، گوشه خیابان...»

هانریت باز هم به تندى حرفش را قطع کرد.

«به دیگه! به دیگه! تو به اندازه کافی کفاره دادی!»  
 مورس خاموش شد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت.  
 «آره، وقتی مردم... شاید... آخ! ژان عزیز چه لطف بزرگی در حق همه ما کردی که با سرنیزهت به حسابم رسیدی.»  
 اما ژان نیز با چشمان اشکبار زبان به اعتراض گشود.  
 «این حرفها رو تزن!.. می‌خوای برم و سرم رو بزخم به دیوار و داغوش کنم؟»

مورس همچنان با حرارت ادامه داد:

«یادت هست روز بعد از شکست سدان بهم چي گفتی؟ معتقد بودی که بد نیست گاهی یسبیلی آبدار به گوش آدم بخوره... و بهار دیگه هم گفتی که وقتی یه جای آدم بگنده یا دست و پای آدم بشکنه بهتره با یه مضره تبر به زمین بندازدش تا اینکه بذاره مثل ویا اونو بکشه... من از وقتی که توی پاریس، توی این شهر دیوانگی و مصیبت تنها و زندانی شدم خیلی به این حرفت فکر کردم... و حالا من همان عضو گندیده‌ای هستم که تو از تن جداش کردی.»

هیجان و هذیان او فرونی می‌گرفت و دیگر حتی به خواهش و تمناهای هانریت و ژان که وحشت زده ایستاده بود، گوش نمی‌داد. در تبسی شدید همچنان ادامه می‌داد، و نشانه‌ها و تصاویری زنده را بیرون می‌کشید. آن بخش سالم فرانسه، بخش منطقی و استوار آن، بخش روستائی آن، همان که نزدیک‌تر به زمین مانده، بخش جنون زده و خشمگین را که توسط امپراتوری ضایع شده و با رویاها و عیش و نوش‌ها از پا درآمده بود، از میان برمی‌داشت. و فرانسه ناگزیر شده بود تا پاره‌ای از گوشت تن خود را ببرد، و بی آنکه بداند به چه کاری دست می‌زند سراپای وجود خود را بندرد. اما حمام خون لازم بوده، خون فرانسوی‌ها و کشتار شرم‌آور، قربانیان زنده در آتش مطهر، این همه لازم بوده است. از این پس این لاشه به وحشتناک‌ترین شکل ممکن به مرگسی تدریجی افتاده، ملت مصلوب گناهان خود را پاک می‌کند و دوباره به دنیا می‌آید.

«ژان عزیز، تو بی‌ریاتر و استوارتری... برو، برو! کلنگ و مال‌هات را بردار! به مزرعات برگرد و خانه‌ات را دوباره بساز! تو کار خوبی کردی که منو کشتی، چون که من همان زخمی هستم که به استخوانت چسبیده بودم!»

باز هم هذیان می‌گفت، می‌کوشید تا برخیزد و به پنجره تکیه دهد.

«پاریس داره می‌سوزه، دیگه هیچی نمی‌مونه... وای! خودم می‌خوامم که این شعله‌ها همه‌چیز را خراب کنند، و شفا دهند! این شعله کارش را خوب انجام می‌دهد... بگذارید پائین بیایم، بگذارید کار بشریت و انسانیت و آزادی را تا آخر انجام دهیم...»

وزان با تمام قوا کوشید او را به تخت برگرداند، و هانریت اشک ریزان از کودکی‌شان برای او می‌گفت: «تو می‌کردی تا به خاطر مهر و محبت‌شان آرام بگیری. و در پاریس بزرگ بازتاب آتش بیشتر می‌شد، گوئی دریای شعله‌ها به سیاهی دوردست افق کشیده می‌شد، آسمان چون طاق کوره‌ای عظیم بود، و با رنگی سرخ و روشن گرما می‌گرفت. در نور کورکننده آتش‌ها دودی انبوه از وزارت دارائی به هوا می‌رفت، آنجا از دوروز پیش همچنان در آتش بود، بی آنکه شعله‌ای زبانه بکشد، و دود همچنان چون سیاهی عزا، کند و تیره، می‌گذشت.

فردای آن روز، روز شنبه، ناگهان موریس بهبود یافت، بسیار آرام‌تر شده بود و تیش پائین می‌آمد، برای ژان دیدن لبخند بر لبان هانریت شادی بزرگی بود، و دوباره رویای دوستی هر سه از سر گرفته شد، آینده‌ای سعادت‌مندانه هنوز امکان‌پذیر می‌نمود، اما هانریت نمی‌خواست آنرا به زبان آورد. آیا سرنوشت او را شامل عنایت خود خواهد کرد؟ شب‌ها را در آن اطاق سپری می‌کرد، از آنجا قدم به بیرون نمی‌گذاشت. و مهربانی فعالانه دخترک خاکسترنشین و پرستاری‌های خاموش و آرام او چون نوازشی ادامه داشت. آنروز غروب ژان با لذتی حیرت‌آور، سراپا لرزان، خود را از یاد برد. طی روز، یگان‌های نظامی، بلویل و تبه شومون ۲۴ را فتح کردند. و تنها گورستان پرلاشز به قلعه‌ای مستحکم بدل شده، هنوز مقاومت می‌کرد. به نظر او همه‌چیز به پایان رسیده بود، و حتی می‌گفت که دیگر هیچ کس را اعدام نمی‌کنند. تنها از گله‌های اسیری حرف می‌زد که به سوی ورسای می‌بردند، همان روز صبح در کنار رود سن به یکی از آن‌ها برخورد کرده بود، مردانی در پیراهن سفید و پالتوی آستین کوتاه، و زنان پیر و جوان، برخی با نقابی از خشم به صورت، برخی دیگر در ابتدای جوانی، چندین کودک که به زحمت به پانزده سال می‌رسیدند، رودی خروشان از فقر و عصیان که زیر آفتاب روشن توسط سربازان به پیش رانده می‌شد، و می‌گفتند که قصابان ورسای از آنان با هو و جنجال

و ضربه‌های عصا و چتر استقبال می‌کنند.

اما روز یکشنبه ژان به‌شدت وحشت زده شد. آخرین روز آن هفته نفرت‌آور بود. او از هنگام طلوع پیروزمندانۀ خورشید، در آن صبحگاه روشن و گرم روز تعطیل، لرزش‌های واپسین مرگ را احساس کرد. خبر کشتار گروهی گروگان‌ها پخش شده بود، اسقف اعظم، کشیش کلیسای مادرلن و چند تن دیگر را در برابر جوخهٔ اعدام قرار داده بودند. روز چهارشنبه در روکت ۲۵ پیروان فرقهٔ دومینیکن مقیم آرکوی، چون خرگوش شکار می‌شدند. روز پنج‌شنبه بازم چند کشیش دیگر و چند ژاندارم، چهل و هفت نفر، هدف گلوله واقع شدند. روز جمعه در تقاطع خیابان آکو ۲۶ آتش انتقام شعله کشید، قوای ارتشی آخرین اسرائی را که به‌جنگ آنان می‌افتاد، به‌صورت گروهی تیرباران می‌کردند. طی این یکشنبهٔ زیبا، در حیاط سربازخانهٔ لوبو که پراز ناله و خون و دود بود، شلیک جوخه‌های اعدام قطع نمی‌شد. در روکت دویست و بیست و هفت تن بی‌نوا را که تصادفاً گردآوری کرده بودند، با شلیک مسلسل به‌روی هم ریختند و گلوله آن‌ها را سوراخ‌سوراخ کرد. گورستان پرلاشز که از چهار روز پیش بمباران می‌شد، عاقبت گور به‌گور فتح شد، چهل و هشت تن را پای دیواری انداختند و دیوار اشک سرخ بر زمین ریخت. سه تن از میان آنان را که تنها زخمی شده، پابده‌فرار می‌گذاشتند، گرفتند و کشتند. کسی نمی‌داند در میان دوازده هزار تن فلک زدای که در کمون زندگی خود را از دست دادند، به‌ازای هر جانی چند فرد مبارز وجود داشته است! گفته می‌شد که از ورسای دستور لغو اعدام صادر شده است، اما با این همه کشتار هنوز ادامه داشت، تی‌پیر با هدۀ افتخارات ناب خود به عنوان ناجی کشور می‌خواست همچنان جانی افسانه‌ای پاریس باقی بماند، و مارشال مک ماهون، مغلوب جنگ فروشوئیله که اعلامیه‌اش مبنی بر پیروزی دیوارها را می‌پوشاند، دیگر جز فاتح گورستان پرلاشز چیزی نبود. پاریس آفتابی روز یکشنبه گوئی ضیافتی برپا می‌کرد، جماعتی انبوه به خیابان‌های فتح شدهٔ شهر می‌ریختند، گردش کنندگان باحالتی بی‌هدف، خوشحال از دیدن ویرانه‌های نیم‌سوختهٔ حریق، و مادرانی که دست کودکان خندان خود را در دست داشتند می‌ایستادند و لحظه‌ای با شور و شوق به‌صدای گرکنندۀ تیرباران سربازخانهٔ لوبو گوش می‌دادند.

یکشنبه، در غروب آفتاب، هنگامی که ژان از پلکان تاریک خانه خیابان اورتی بالا می‌رفت، احساس واقعه‌ای قلبش را به هم فشرد. به‌اطاق وارد شد و بی‌درنگ پایان محتوم را به‌چشم دید. مورس روی تخت، مرده بود، و آن خونریزی که بوروش از آن بیم داشت، راه نفس او را بسته بود، واپسین اشعهٔ سرخ‌رنگ‌خورشید از پنجرهٔ باز به‌درون می‌لغزید، بربالین او دوشمع روی میز می‌سوخت. وهانریت با لباس عزای بیوگی که هیچگاه از تن او در نیامده بود، زانو زده، در سکوت می‌گریست.

با صدای پا سر راست کرد، با دیدن ژان لرزشی به‌تنش نشست، و ژان با حالتی پریشان می‌خواست به‌سمت او برود، دستان او را بگیرد، او را در آغوش بکشد و اندوه خود را با او یکی کند. اما به‌آن دستان لرزان دست می‌کشید و احساس کرد که سرپای او پر تشنج و عصیان زدهٔ او به‌عقب کشیده می‌شود، و برای همیشه از او دوری می‌گیرند. آیا اکنون دیگر ماجرایشان به‌پایان فرسیده بود؟ گور مورس چون حفره‌ای بی‌انتها آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد. او نیز تنها توانست به‌زانو بیافتد و آرام‌گریه سردهد.

اما پس از لحظه‌ای سکوت هانریت لب باز کرد.

«من پشت کرده بودم، کاسهٔ جوشانده دستم بود، و او فریادی کشید، حتی نتوانستم بدوم، و او مرد، مرا صدا می‌زد، شما را هم صدا می‌زد، و خون بالا می‌آورد...»

برادرش، خدایا! مورس عزیزش که حتی او را در بطن مادرش هم دوست می‌داشت و چون نیمهٔ دیگر وجودش بود، او را پرورده بود و نجات داده بود! از هنگامی که در بزی جسد شوهر بیچاره‌اش وایس را پای دیواری سوراخ سوراخ شده دیده بود، برادرش تنها عشق او بود! و عاقبت جنگ قلبش را از او گرفته، پس او در دنیا تنها مانده است، بیوه‌ای تنها بی‌کس، بی‌آنکه کسی او را دوست داشته باشد!

ژان در میان گریه فریاد زد: «آه! لعنت برهن، پسرک عزیزم، حاضر بودم جانم را فدایش کنم، ولی مثل یک جانور وحشی کشتمش!... چی به‌سرمون میاد؟ آیا شما هر گز مرا می‌بخشید؟»

و در این لحظه نگاهشان به‌یکدیگر گره خورد، و از دیدن چیزی که عاقبت به‌روشنی درنگاه هم می‌دیدند، دلشکسته شدند. گنسته زنده شد، اطلاق پنهان رمیی، جایی که در آن روزهایی تلخ و شیرین را سیری کردند. ژان دوباره به‌رویا برمی‌گشت، روایاتی که ابتدا مبهم بود

و سپس تا اندازه‌ای روشن‌تر می‌شد؛ رویای زندگی در آنجا، ازدواج، خانه‌ای کوچک، کشت و کار در مزرعه‌ای که برای اهالی يك خانه محقر کافی باشد. و اکنون این رویا به آرزوی سوزان بدل می‌شد و یقین به این که با زنی چنین مهربان و فعال، زندگی چون بهشتی واقعی خواهد بود. و هانریت که زمانی حتی گرد این رویا هم به‌دامنش نمی‌رسید، با تمام معصومیت و پاکدلی خود، اکنون به‌روشنی می‌دید و ناگهان همه چیز را درمی‌یافت. او نیز بی‌آنکه بداند این ازدواج دور از ذهن را می‌خواست. دانه‌ای که جوانه زده بود، در سکوت راه باز می‌کرد، او را دوست می‌داشت، این مرد را که تنها در کنار او احساس آرامش می‌کرد. و نگاهشان گواه بود، اما عشقشان زمانی نمایان می‌شد که می‌بایست برای همیشه با هم وداع کنند، هنوز این قربانی دردآور این جدائی واپسین لازم می‌نمود. سعادت ممکن دیروز، امروز همراه هر چیز دیگر فرو می‌ریخت، و با سیلی از خون که برادرشان را با خود برده بود، شسته می‌شد و می‌رفت.

ژان با تلاشی طولانی و زنج‌آور به‌پا ایستاد.

«خدا حافظ!»

هانریت روی کف اطاق بی‌حرکت ماند.

«خدا حافظ!»

اما ژان به‌جسد موریس نزدیک شد. به‌او نگاه کرد، موریس با آن پیشانی بلند که بلندتر از همیشه به‌نظر می‌رسید، و صورت کشیده و باریکش، و چشمان تهی که گهگاه رنگ جنون به‌خود می‌گرفت، اکنون خاموشی گرفته بود. می‌خواست او را ببوسد، پسرک کوچکش را که بارها چنین صدایش کرده بود. اما یارای آن را نداشت. خود را غرق در خون می‌دید. و از برابر سرتوشت وحشت‌آور پاپس کشید. آه! چه مرگی، زیر آوار ویرانه‌های يك دوران! در آخرین روز، زیر آخرین ویرانه‌های کمون محض، این قربانی نیز لازم شده بود! جوان بیچاره در تشنگی عدالت، در واپسین لرزش مرگ رویای تاریک ذهنش جان داده بود؛ تصور شکوهند و شوم ویرانی جامعه کهن، سوزاندن پاریس، مزرعه‌ای زیرورو و پاک شده، که در آن عصر طلائی نویی سراز خاک بدرآورد.

ژان در کمال بی‌تابی به‌سوی پاریس نگاهی انداخت، در پایان روشن یکشنبه زیبا، آفتاب کزتاب، دراته‌های افق، شهر بزرگ را با نوری آتین و سرخ‌رنگ روشن می‌کرد. گوئی آفتابی خونین بر درهائی بی‌کسران. بازتاب آفتاب بر شیشه هزاران پنجره می‌درخشید و باها چسبون بستری



از هیمة شعله می‌کشیدند. دیوارهای زرین و زردرنگ، بناهای رفیع و زنگار گرفته در هوای غروب با فوران ناگهانی آتش شعله‌ور می‌شدند. و آیا این پردهٔ آخر نمایش و دسته‌گل بزرگ و ارغوانی آن نبود؟ تمامی پاریس چون آتش قربانگاه یا جنگلی باستانی و خشک می‌سوخت و به آسمان شعله‌ور زبانه می‌کشید. حریق همچنان ادامه داشت، دودانبوه سرخرنگ همچنان بالا می‌رفت، صدائی مهیب به گوش می‌آمد، شاید آخرین نالهٔ تفنگ‌ها در سربازخانهٔ لوبو بود، شاید هم شادی زنان و خندهٔ کودکانی که در خیابان‌ها پس از گردشی شادمانه، در بیرون شراب‌فروشی‌ها شام می‌خوردند. از میان خانه‌ها و بناهای نیمه‌ویرانه و خیابان‌های درهم‌شکسته، از میان آن‌همه ویرانی و آن همه درد و رنج، و آن غروب باشکوه و شعله‌ور آفتاب، زندگی همچنان می‌گرید.

احساسی شگفت به‌ژان روی آورد. به نظرش می‌رسید که در این غروب آرام، بر فراز این شهر شعله‌ور، سپیده می‌دمد، هرچند که دیگر پایان همه چیز فرا رسیده بود، و جریان سرنوشت مسیر بی‌رحمانه‌اش را طی می‌کرد، و انبوه مصیبت چنان بود که هرگز ملتی به آن اندازه تحمل نکرده است؛ شکست‌های مدام، ایالات از دست‌رفته، میلیاردها گرامت، و وحشت‌بارترین جنگ‌های داخلی که در خون غرقه شده بود، ویرانی و مرگ در دل شهر، نه‌پول و نه‌شرافت و تمام دنیا که می‌بایست از نو بنا می‌شد. خود او نیز قلبش را در آنجا پاره‌پاره برجای گذاشته بود، موریس، هانریت و زندگی فردای او همراه توفان از میان رفت. با این همه، از ورای آن کورهٔ غران سترگ، در اعماق آسمان آرام، با آن شفافیت شکوهمندش، امیدی تازه می‌دمید، یقین به‌زندگانی نو، به طبیعت‌جاودان و بشریت جاودان و نوید عصری نوین به آن کسی که امیدی در دل دارد، به آنکه کار می‌کند، بشارت داده می‌شد، درختی با بریدن شاخه‌ای مرده که شیرهٔ زهرآگینش برگ‌ها را می‌پژمراند، جوانه‌ای نو و توانمند برمی‌آورد.

ژان با حق‌گیری دوباره گفت:

«خدا حافظ!»

هانریت سر راست نکرد و با صورت پنهان در میان دو دست گفت:

«خدا حافظ!»

مزرعهٔ ویرانه بی‌حاصل مانده بود، خانهٔ سوخته بمخاک افتاده بود، و ژان، فروتن‌ترین و دردمندترین انسان‌ها، دور شد، و به‌آینده گام نهاد،

به کار سترگ و پرفراز و نشیب بازسازی سرتاسر فرانسه.

پایان